صحرای ویرانگر

به قلم فرشته تاج شهدوست

زمانی که پای سرموفق نمی شود پرونده قتل پدر صحرا را به سرانجام برساند،اشخاصی مجهول با مزاحمت های تلفنی و پیامک های مشکوک،باعث آزار و اذیت این دختر می شود...ودرست زمانی که صحرا حس می کند به بن بست رسیده است و برای نجات جان خانواده اش هیچ چاره ای جز تسلیم شدن ندارد،پای مرد مرموزی به نام امیرسام پناهی هم با یک راز بزرگ به زندگی اش باز می شود.

امیرسام با شخصیت مبهم و شغل ابهام آمیزی که دارد،سعی می کند اعتماد صحرا را به دست آورد.

او برای کمک به صحرا شرط بزرگی پیش پای
این دختر می گذارد.
دختری که به خاطر تربیت خانوادگی و
تعصبات پدرش جنس خودش را با همه ظرافت ها و
زیبایی های خداداد فراموش کرده، حال مقابل
مردی قرار گرفته است که از او می خواهد
تابوهای شرا بشکند و...!

من خون را
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

«یا حق»

رمان صحرای ویرانگر
نویسنده: فرشته تات شهدوست

مقدمه:
بر جانم آتشی افتاده، ویرانگر !
سوزنده تر از تب نگاهش!
به فکر انتقام، از گذشته ای سیاه!
به فکر انتقام، از زمانه ای تباه!
من، صحرا...
به تاوان دلی که شکست، دل ها را می شکنم!
گناهش هر چه که باشد.پای دلی که دلم را شکست!
تو ای قاتلِ بی احساس!
منم صحرا؛ همان صحرای ویرانگر!
حواست باشد که آن همه سحر و افسون؛ جانت را می ستاند.
او...چون تیری زهرآگین؛ عمیق و کشنده است.
همه ی خاطرات دیروزم به یک چشم بر هم زدن، به بغضی دردآور بدل شد؛ ولی نبارید!
خشم شد و نفرت را از بطن خود بیرون کشید.
احساس را از آغوشش پس زد و آن را به حسی آشوبگر از جنس انتقام بخشید!

رمان صحرای ویرانگر/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

جنس انتقام بخشید!
در این میان، چون اسیری سرگشته به دور قلب تازیانه خورده ی خود می گردم!
اسیری که او را به مرز جنون رهانیده اند!
خوب یا بد، در آن خاطراتِ تلخ غوطه ورم!
اما...روز مجازات نزدیک است.
و من؛ به انتظار مانده ام!
پس...
مرا صحرا بنامید!
گرم!
سوزان!
ویرانگر!

****

سرآغاز:
سکوت بود و سکوت.سنگین و مرگبار!
با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزان.
در حال تقلاست.او اسیر صحراست.
تنش پوشیده در مردابی از شن.
به یاد می آورد؛ گذشته اش را!خاطراتش را!
قصه ی دلبستگی و دلدادگی اش را!
با هر حرکت، شن های نرم و داغ؛ او را در خود فرو می کشند!

رمان صحرای ویرانگر/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

رمقی برایش نمی ماند و توانش تحلیل می رود.می اندیشد.به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده فکر می کند.
قصه ی دلدادگی او از کجا شروع شد؟!
شاید هم قصه ی اسارتش!
قلبی که جوانمردانه، به دستان بی رحم صحرا سپرده بود.
عشقی پاک؛ همنوای آن ضربات دیوانه وار!
از یادآوری چشمان شیدایش، نگاه سرگردان و لذت لمس دستانی که مامن ستایش غرور مردانه اش بود...با مرگ می جنگید.
صحرا، با سکوتِ داغ و آغوش تب دارش؛ نظاره گر اوست.
چشم فرو می بندد؛ شاید بر هر آنچه که نباید باشد!
چشمانِ او بسته و نگاهِ مرد هنوز هم به انتظار مانده.
نمی هراسد!
نه تا وقتی که دلدار بی دلش را با عجز می بیند.
او آمده تا بِرُباید.
با آن همه غَرور؛ باز هم احساسش سرکش می شود.
تا پای جان می ماند.
جسم را فدای روح عاشقش می کند.
اما قلبش می تپد.
با تمام احساسش می تپد.
آیا امیدی هم باقی مانده؟!
شاید ماندن...
بی فایده نیست!

رمان صحرای ویرانگر/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

(فصل اول)
مست و خمار خندید و نگاه بی حالش را روی قامت او کشاند.در واقع رمقی هم برایش نمانده بود که سرپا بایستد.مدام تلو تلو می خورد و به یک گوشه از میز تکیه می داد.لب زیرینش را دندان دندان کرد و عشوه گرانه پرسید: پلیسی؟
گره ی میان ابروانش که کور شد، زن از زور خنده ریسه رفت.
فکش سفت شد.پیش بینی اش برای شروع، این نبود.نه انقدر سخت که...مجبور شود نقش بازی کند.
عضلات فک و چانه اش هر لحظه بیشتر منقبض می شد.بوی تند و گزنده ی تنباکو، آنی مشامش را پُر کرد و دندان سایید: نــه!
و نگاهش چسبید به سر سرخِ سیگاری که سوخته و نسوخته، خاکسترش روی کنسول می ریخت.
الیزابت اما...به سختی همانطور صامت مانده و حرکتی نمی کرد.با شنیدن لحن خشک و بی روحِ او، چشمان عسلی اش بازتر از حد معمول می شوند و همزمان یک تای ابرویش بالا می رود.بار دیگر نگاهش روی جثه ی تناور و محکمِ مرد جوان کشیده می شود.انگشتان

رمان صحرای ویرانگر/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

ظریفش را سمت موهای روشن خود می برد و همه اش را روی شانه ی راست می ریزد.تبسمش، دلبرانه است.شاید هر مرد دیگری جای او بود خیلی زود تسلیم اغواگری های بسیط و بی غل و غشش می شد؛ اما امیرسام...او یک پناهی بود.برادرش می گفت که به همین راحتی ها پای عشوه های یک زن دل نمی بازد.
با عجز، پوفی کشید و با فکر به اینکه امیرسام؛ او را به چشم حریف نمی بیند بطری سبز رنگ را با حرص از گوشه ی کنسول چنگ زد.خیره به چشمان آبیِ او لب هایش را تو کشید: چرا اینجایی؟
با نفسی تند و عصبی؛ چشمش از سیگاری که میان انگشتان الیزابت گیر افتاده بود، پایین رفت و نگاه خونسردش میان تابلوفرش ها چرخی زد.چانه اش را با بی میلی بالا کشید و تلخ زمزمه کرد: تو ماموریتم!
و همان موقع صدای بهم خوردن دو جام شیشه ای، حواسش را جمع کرد.الیزابت از سنگینی نگاه او سرش را بالا گرفت.نیشخند امیرسام را که دید، چشمان روشنش پر شد از سوءظن!حالا علاوه بر پریشانی، رخوت زده هم بود.با لهجه ی فرانسوی اش پرسید: تو که گفتی پلیس نیستم؟!

پنجه هایش را کف دستش مشت کرد و با اخم؛ به صورت غرق آرایش او زل زد.از دیدن لب های کبود الیزابت که یک لایه رژ تیره رویشان کشیده بود...چندشش شد.هنوز هم خیره بود.به او که جامش را بالا برده و...آلارم صبرش به ناگهان خاموش شد.این زن به همین راحتی ها مقر نمی آمد.او هم نیامده بود نازش را بکشد و خروار خروار نیاز خرجش کند.زمان زیادی برای این گمانه زنی ها نداشت.باید برمی گشت.

ناغافل سمتش خیز برداشت و مچش را با غیظ چنگ زد.صدای شکستن جام، با فریادش عجین شد و سکوت عذاب آورِ کارگاه را شکست: روسین کجاست؟

لب های الیزابت بی هدف باز مانده و می لرزیدند.ماتش برده بود.با چشمان گشاد شده به امیرسام نگاه می کرد وقتی که با ته مانده ی صدایش می نالید: نمی دونم.ول کن دستمو...آخ امیرسام دستم شکست!

نفس زن بوی کنت می داد.بوی تنباکویی که فضای اتاق را به طرز مشمئزکننده ای احاطه کرده بود.از این بو بدش می آمد.با هر نفسی که می کشید یاد روسین یک خط از نفرت؛ گوشه ی ذهنِ آشفته اش می کشید.صبرش سر آمده بود.با حرص بیشتری مچ دستش را پیچاند و صورت الیزابت از درد جمع شد!

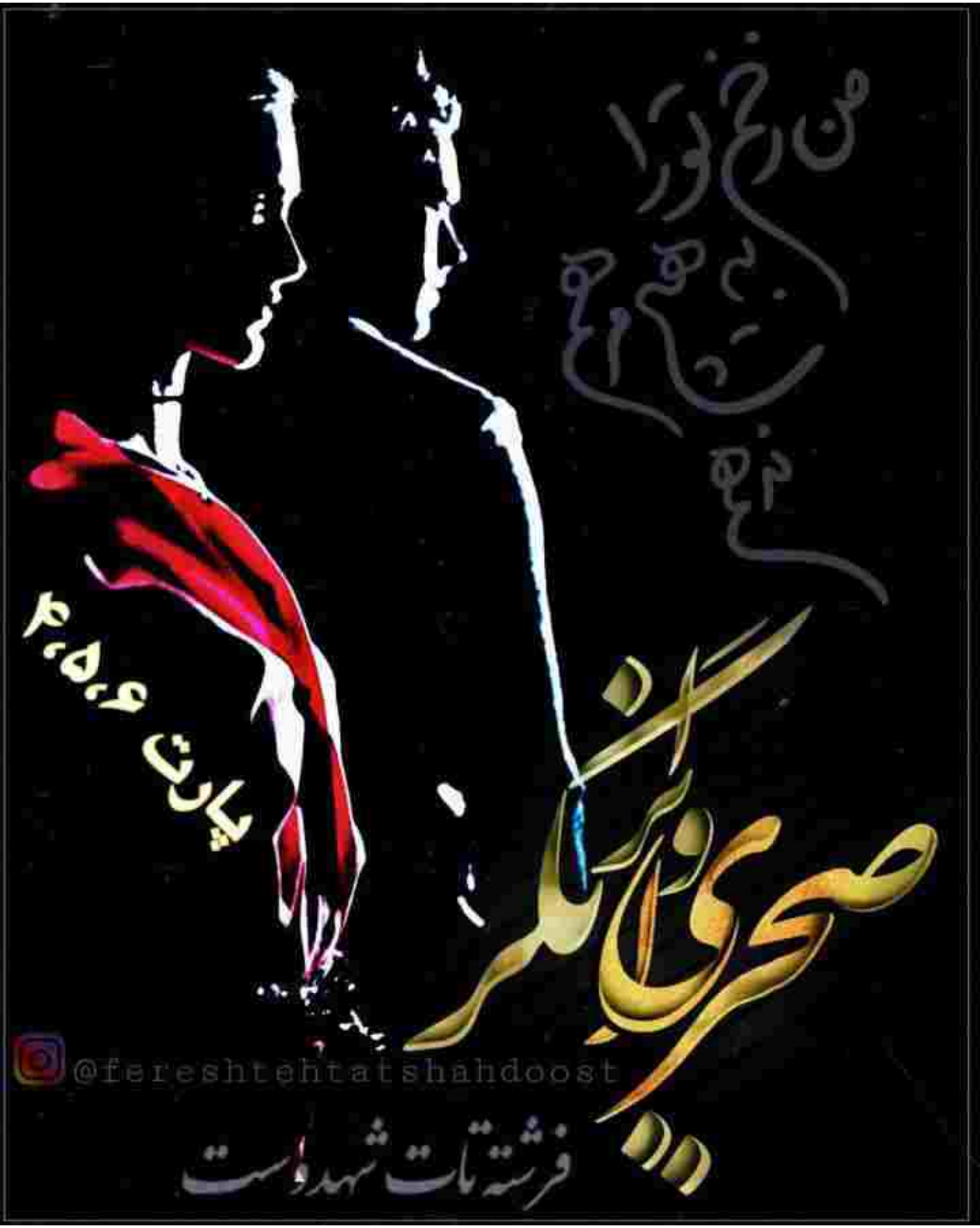
من خم نورا
پیام تو ای شهید
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

نفس امیرسام از فرط عصبانیت داغ بود.صورتش را می سوزاند: اون برادرِ کلاشت آب بخوره به تو خبر میده.پس می دونی الیزابت...می دونی برگشته ایران.می دونی داره چی به روز همه مون میاره.انقدر حمایتش نکن و بگو کجاست؟
داد زد: من فقط دو بار تو رو دیدم؛ اما جوری حرف می زنی که انگار من و برادرمو خیلی وقته...
غیظ کرد و از میان دندان هایش غرید:خفـــه شو.قرارمون این نبود.قرارمون آدم کشی نبود.طرف حساب روسین فقط من بودم؛ نه اون دختر بیچاره که بخواد تو یه روز، داغ دو تا عزیز رو دلش بمونه.آخـــه چرا؟اون روحشم خبر نداشت بی انـــصـــافـــا!به چه جرمی مجازاتش کردین؟
الیزابت که از صدای بلند او ترسیده بود، با رنگ و رویی پریده خودش را عقب کشید.امیرسام چندان مقاومتی نکرد و با غضب به چشمان خمارش زل زد.بلند و عمیق نفس می کشید.
صدای زن می لرزید: تو...تو گفتی که توی ماموریتی! نکنه می خوای...
پوزخند زد و چشمانش کاسه ی خون شد: مامورم.مامورِ

پوزخند زد و چشمانش کاسه ی خون شد: مامورم.مامورِ گرفتن روسین و سر به نیست کردنش!پس اگه سرت به تنت می ارزه از داداشت خط نگیر و تا دیر نشده راهتو سوا کن.
رنگش سفید شده و لرز داشت.هنوز هم خمار بود؛ اما ترس بر مستی اش قالب شده و هوشیارش کرده بود.
--ایـ...اینجور که معلومه روسین رو خوب می شناسی؛ اما غیرممکنه دستت به برادرم برسه.اون...اون هر کاری که بدونه درسته رو انجام میده.
با حرف او، پوزخندش را فرو خورد و متوحشانه فریاد زد: به قیمت جونِ آدمایی که اون بیرونن؟چند نفر دیگه رو باید بفرسته سینه ی قبرستون که چوب خطِ کثافتکاریاش پر شه؟
و انگشت اشاره اش را پیش چشمان وحشت زده ی او بلند کرد و شمرده شمرده اما بی نفس ادامه داد: می خواد کار نیمه تمومشو با ریختن خون آدمای بی گناه تموم کنه؟می دونم واسه چی دست گذاشته رو اون دختر.بهش بگو...بگو دارم برمی گردم ایران.اگه یه تار مو...فقط یه تار مو از سر اون و خونواده اش کم بشه، هست و نیستشو به باد میدم.

ترسیده بود ولی با عصبانیت نگاهش می کرد.ابروهایش جمع شد و فریاد کشید: تو فکر کردی کی هستی؟حق نداری روسین رو تهدید کنی.برادرِ من با یه اشاره می تونه تـ...
امیرسام که آسیمه سر جلو رفت و خصمانه سینه به سینه اش شد، زبان به کامش چسبید و رنگش زرد شد.لحن سرد این مرد؛ بوی انتقام می داد.بوی نفرت و کینه: پس بگو اشاره کنه.خیلی وقته منتظر یه حرکت ازش موندم تا بفرستمش اونجایی که عرب نی انداخت.خوب گوشاتو باز کن راپورتچی.این جنگِ من و روسینه.قرار نبود نفر سومی رو وارد بازی کنه؛ حالا که زده زیر حرفش و پای اون دخترو کشیده وسط...قوانین داداشِ حقه بازتو نقض می کنم.بعد از این بازی...بازیه منه.بگو اشاره کنه!
و با نیشخندی که به صورت گیج و وحشت زده ی او زد خم شد و کتش را از روی صندلی چنگ زد و پیش چشمان بهت زده ی الیزابت سمت در رفت.عجولانه یک گام سمتش برداشت و بلند پرسید: امیرسام صبر کن.خواهش می کنم.تو واقعا می خوای به خاطر اون دختر برگردی ایران...

گام سمتش برداشت و بلند پرسید: امیرسام صبر کن.خواهش می کنم.تو واقعا می خوای به خاطر اون دختر برگردی ایران...
در بسته شد و از صدای بلندِ آن رعشه به جانش افتاد.بغضش را با خشم و کینه بلعید و سراسیمه سمت تلفن رفت.میان راه پایش به یکی از تابلوها گیر کرد.شماره ی برادرش را گرفت و با چشمان گرد شده از ترس، به تابلو فرشی که مقابلش روی زمین افتاده بود خیره شد.
سفارش امیرسام!که حالا گوشه ی قاب شیشه ای اش شکسته بود.طراحی اش با او بود و بافت و نقشش از بچه های کارگاه.صحرایی برهوت؛ زیر انوار پر تلالو خورشید و ماسه های طلایی و داغش.به حدی واقعی که گرمایش را با یک نگاه هم می شد احساس کرد.یک لحظه از خشم و غروری که بر فضای آن حاکم بود مور مورش شد و خودش را جمع کرد.
تماس برقرار شد و الیزابت گلوخشک لب زد:
الو؟...داداش...

****

--تو که سلیقه ات خوبه.به نظرت همینو بگیرم؟
با خونسردی؛ به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت نباتی رنگی را از پشت ویترین نشانش می داد نگاه کرد.
سری جنباند و آمرانه جواب داد: تو عروسی، نه من!فقط وقتی می خوای جلوی تیر و طایفه ی نامزدت مانور بدی؛ ندید بدید بازی در نمیاری.هر کیو که دیدی دهنتو گشاد نمی کنی از این سر تا اون سر به روش بخندی.یه شبو آبروداری کن تا این یه ذره...
لبخند روی لب سحر خشکید و شل و وارفته میان حرفش آمد: اووووهووووو.غلط کردم بابا.اصلا شکر خوردم گفتم تو نظر بدی.آه...آدمو به چیزخوری می ندازی آبجی!
با اخم به چشمانش براق شد و خواهرش با کلافگی نفسش را فوت کرد: چرا یخ بازی در میاری صحرا؟قبلاآ اینجوری نبودی.به خدا مامان ام به اندازه ی تو گیر نمیده!
تلخندی زد و لبش را جوید.از درون می جوشید ولی ظاهرش آرام بود.نگاهش را از بوتیک لباس های مجلسی

ظاهرش آرام بود.نگاهش را از بوتیک لباس های مجلسی گرفت و قدم زنان راه افتاد: قبلاً روی نصیحت خواهرت یه همچین برچسبایی نمی زدی.لااقل یه کم حرمت و احترام سرت می شد.نه مثل الان، به خاطر اختلالات هورمونی که روش اسم «عشق» گذاشتی بخوای روی یه عمر زندگیت قمار کنی.که آیا بشه؛ آیا نشه.

--بازم بحثمون کشید به سیاوش؟!ولی تو می دونی که من چقدر...

-پـــــوف!...باشه بابا!باشه دیگه؛ بسه! آره می دونم.بس که دیکته کردی خط به خطشو از حفظم.به اندازه ی چشمات بهش اعتماد داری و از قضا جونتم واسه اش در میره.دیگه حالم داره از این قربون صدقه های آب دوغ خیاری بهم می خوره سحر!

با رویی ترش سکوت کرد و به صورت پکر صحرا خیره شد.حرفی برای گفتن نداشت.اخلاق خواهرش را خوب می شناخت.

بعد از خرید کنار شمشادها، قدم زنان و شانه به شانه ی هم می رفتند که صدای خنده های ریزِ سحر نظرش را جلب کرد.با تعجب نگاهی به صورتش انداخت و یک تای ابرویش بالا رفت: خُل شدی؟!

من خم نورا
پیارت و ۱۴۰۱
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

خنده اش را قورت داد و شق و رق ایستاد: نه!فقط...
-فقط چی؟
--اگه همین الان مثل تو قصه ها یه غول سر از چراغ جادو در بیاره و بهم بگه که بزرگ ترین آرزوتو بگو تا برآورده اش کنم؛ به جون خودم فقط یه چیز ازش می خوام.

چشم غره ی تلخ صحرا را که دید خنده اش گرفت:
خیلی خب حالا، منو نخوری با اون چشات؟بپرس چی می خوام؟
استهزاآمیز لبخند زد: عشقِ آب دوغ خیاریتو!
--نخیـــــر.ازش می خوام این صحرای بدمزه و تلخِ ما رو اسیرِ اسمشو نبر کنه.دست از این افکارِ عهد بوقی و نخ نما شده اش بکشه و دلشو بده به یه بدبختی!آخ صحرا، آخ...یعنی عمرم کفاف میده که باشم و اون روز و ببینم؟
پوزخند صحرا به تلخند و کم کم به خنده ای عصبی بدل شد.سحر ماتش برده و خیره خیره نگاهش می کرد.صحرا پاکت میوه را دست به دست کرد و نفس عمیق کشید.کلافه بود.

عمیق کشید.کلافه بود.
-گفتی برآورده شدنِ «آرزو»!پس توقع «معجزه» نداشته باش.خیال خام نکن؛ در حد همون آرزو می مونه گوشه موشه ی دلت!
-- اینجوری نگو.مگه چی میشه که تو هم یه روز عاشق...
با نیشخند؛ کلامش را قیچی زد: بسه سحر؛ یه چیزی بگو که لااقل تو اون یه پاره عقلت بگنجه.عشق و عاشقی با معادلات من جور در نمیاد.این چرندیات هم فقط واسه تو قصه هاست.برای خواب کردن دخترایی مثل تو و خر کردن کسایی مثل من.این دوره هر کی بیاد جلو و بگو «دوستت دارم» باید شستت خبردار شه که یا به خاطر جیب باباته؛ یا واسه قیافه ات، که یه شب رختخوابشو گرم کنی و فرداشم حاجی حاجی مکه.خرش که از پل بگذره عین یه تیکه دستمال چرک پرتت می کنه بیرون.بیشتر مردا از مردی فقط اسمشو یدک می کشن خواهر من؛ وگرنه که از زمان خلقت آدم، نَر بودن خودش حُسن به حساب می اومد.
از توصیفات صریح و بی پرده ی صحرا، چند چین ریز روی بینی اش افتاد و اخم کرد: آه نگو اینجوری چندشم شد.نَر بودن چه ربطی به مَرد بودن داره؟واقعا که صحرا؛

همه رو با یه چوب زدی رفت؟اگه خواهرم نبودی می گفتم شاید با یه کدوم از اون ناتوهای هفت خطش گشتی که چشمت ترسیده!
-به این حرفا نیست.تو زیادی ساده ای.خدا از بدو خلقت یه امتیازی به انسان داده که بهش میگن شعور! اونم بدون عقل کار نمی کنه.عشق هم عقل رو فاسد می کنه.پس عاشق شدن مساوی با چیه؟...
پاکت میوه را به سینه اش چسبانده بود و رک و جدی نطق می کرد برای خودش؛ که ناگهان سحر فریاد زد:
صحـرا مواظـب بـاش!
و بی هوا دست خواهرش را کشید و او را تلو تلو خوران عقب برد.با رد شدن ماشین و کشیده شدن لاستیک های ضخیمش به روی آسفالت؛ چون دست صحرا ناغافل به بدنه ی ماشین خورده بود پاکت از آغوشش رها شد و کف خیابان افتاد و انارهای درشت و غلتان، سراسیمه و هراسان یک سو دویدند.چندتایی هم که ترک خورده و شکسته و دانه هایشان نقش زمین بود؛ با آب سرخ و رقیقِ خود آسفالت خشک را رنگین کرده و لهیده شده بر جای ماندند.هر دو وحشت زده به خودشان و انارهای نگون بخت نگاه می کردند.گیج و منگ و...رنگ پریده!

دست صحرا درد می کرد ولی جدی نبود.نفس زنان به خیابان یک طرفه و خلوت نظر انداخت و چشمش روی ماشین شاسی بلند مشکی که به اندازه ی چند قدم از آن ها فاصله داشت؛ ثابت ماند.
ماشین گرانقیمتی بود.با دیدنش زیر لب غیظ کرد: بی شرفه یابوکش.پس آقازاده ای که رَم کردی و مردمو زیر می گیری.احمق!
نگاه خصمانه اش هنوز به ماشین بود که در سمت راننده باز شد و مردی تقریبا میانسال پایین پرید.رنگش سفید شده و به پیشانی بلند و عرق کرده اش دست می کشید.
--یا حضرت عباس!...خانم حالت خوبه؟
ترسیده بود و با چشمان گشاد شده به صحرا نگاه می کرد.دستش را محکم چسبیده بود.با نگاهش به انارهای لهیده اشاره کرد و تشر زد: این چه طرز رانندگیه آقا؟
نفس نفس می زد از وحشت: به جدم قسم یه لحظه حواسم رفت پی گوشی.نفهمیدم چطور فرمون از دستم...خدایا چه خاکی به سرم شد.برسونمتون بیمارستان خانم؟

بیمارستان خانم؟
با اخم چپ چپ نگاهش کرد و گزنده غر زد: لازم نکرده.بهونه ی الکی هم نیارین؛ من امثال شماها رو خوب می شناسم.واقعا باید از سنتون خجالت بکشید که تو یه همچین خیابونی با سرعت بالا...
--چی شد سِید؟!
--یا جده ی سادات.هیـ...هیچی آقا.هیچی به قرآن.بخیر گذشت.
نگاه صحرا به تندی از سر شانه ی راننده رد شد.مردی جوان و خوش پوش؛ روی صندلی عقب نشسته بود.از لای در ماشین سرک کشیده و آن ها را نگاه می کرد.پای راستش روی آسفالت و پای چپش داخل رکاب بود.
با استیصال پایین آمد و عینک آفتابی اش را از روی صورتش برداشت و اخم ملایمی بر چهره نشاند.
نگاه خیره و کلافه کننده اش بین صحرا و سحر می چرخید.چهره اش خونسرد بود.آهسته پیش آمد و مقابل صحرا ایستاد.یک آن بوی گس ادکلن مردانه فضا را احاطه کرد و...نتیجه اش ابروهای به هم پیوسته ی صحرا بود که با اخمِ تندی به صورت و لبخند کمرنگ او زل می زد.

زل می زد.
مرد جوان با ژست خاصی؛ نگاهی گذرا به سراپای صحرا انداخت و پرسید: این همه قیل و قال واسه هیچی؟شما که ماشاالله سر و مور و گنده ای خانم.چیزیت نیست!
از پررویی مرد جفت ابروهایش بالا پرید و نفسش بند آمد.توقع اش را نداشت.زبانش بی اختیار نیش زد:
متاسفانه هنوز زنده ام.شما پشت فرمون بودی یا این بابا؟
راننده با هراس جواب داد: خانم گفتم که من بودم.به جون بچه هام نمی خواستم بـ...
-پس این آقا چکاره ست؟مفتش؟
نگاه صحرا با عصبانیت به مرد جوان بود و نگاه او با آرامش به چشمان دختری که با ولع و غضب پرخاش می کرد.
--ایـ...ایشون رئیس من هستن خانم؛ ولی به جدم...به جدم مقصر خودم بودم.
پوزخند تلخی گوشه ی لب صحرا نقش بست که ناآگاه چشمان مرد را روی خود ثابت نگه داشت.
-خوبه؛ ولی من فقط از رئیست خسارت می خوام!
سحر گوشه ی آستینش را کشید: صـــحـــرا؟

سحر گوشه ی استینش را کشید: صـــحـــرا؟
گره ی میان ابروهایش کور شد و از آن طرف لبخند روی لب های مرد عریض تر!
--بفرمایید؛ خسارتتون چقدر میشه «صحرا خانم» ؟!
نگاه تیزی به خواهرش انداخت و سحر با شرمندگی نگاهش را دزدید.نباید اسمش را می گفت؟!
مرد کت سیاه و خوش دوختش را پیش کشید و دست توی جیبش برد.راننده با شرمساری عرق ریخت: آقا تو رو به علی نکنید!مدیونم نکنید.خودم...
خونسرد سر تکان می داد و قلمش را همراه دسته چکش بیرون می کشید: قسم نده سید.مالک ماشین منم؛ پس حق با این خانمه.
و با لحن جدی پرسید: چقدر بنویسم؟خسارت این انارا رو هم بگین...و همینطور دستتون!
صحرا ناخودآگاه مچش را رها کرد.درد که داشت؛ اما...یک تای ابرویش بالا رفت: واسه تسویه حساب آوردن اون همه صفر روی این تیکه کاغذ؛ چندانم آسون نیست.

نیست.
لبخند گیرایی زد و با حاضر جوابی گفت: بفرمایین؛ اگه وسطش کم آوردم، میدم بقیه اشو شما بنویسی!
اخم صحرا قدری سبک شد.بخواهد با خودش صادق باشد یک جورایی از تواضع و رک گویی های این مرد خوشش آمده بود.پر واضح بود که اهل کم آوردن نیست.
بی اختیار رقمی که همان ثانیه به ذهنش رسید را گفت؛ و او بدون معطلی عدد اول را نوشت و...میان راه دیگر قلمش برای نوشتن صفرها و ساختن عددی بزرگ تر از آن چیزی که حسابش را داشت، حرکت نکرد.
شاید درنگی که کرد فقط به اندازه ی یک مکث کوتاه بود.چرا که رقم را کامل نوشت و برگه را از دسته چکش جدا کرد و مقابل صحرا گرفت.
یکه خورد؛ اما به روی خودش نیاورد.وقتی تعللش را دید خوشحال شد ولی در آخر...با کشیدن چک ذهنش پوچ شد.رنگ راننده ای که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد.صحرا راضی بود به وحشتش.تا او باشد در خیابان یکطرفه تخت گاز نراند و حواسش را جمع رانندگی اش کند.

به رقم چک نگاه کرد و سحر با چشمان گشاد شده نالید: صحرا!یه لحظه گوش بده...
از عجزی که در صدایش بود برگشت و از سر شانه به او نگاه کرد.خواهرش حیران بود و دستپاچه.صحرا سر چرخاند و نگاهی گنگ اما پر از غرور به مرد جوان انداخت.حال سحر را نمی فهمید.چرا این همه می ترسید؟
از نگاه فاتحانه و غرق در تفاخر و تکبر مرد کفرش بالا آمد و دستپاچگی سحر را فراموش کرد.انگار که بخواهد بگوید در حقت لطف کرده ام.از اینکه در نظرِ یک غریبه شکسته و خفیف جلوه کند نفرت داشت.به او نمی آمد.به صحرا بازنده بودن نمی آمد...و این غریبه نمی دانست.
خیره به چشمان آبیِ او کاغذ را از وسط تا زد.لبخند مرد کج شد.به خیال آنکه صحرا چک را توی جیبش می گذارد و مهلکه را ترک می کند؛ اما رقم چک هم بالا بود.
صدای جر خوردن کاغذ و تکه تکه شدن آن؛ با خشک شدن لبخند روی لبان مرد همزمان شد.با دهان نیمه باز به صحرا که یک تای ابرویش را بالا برده و چک را پاره می کرد زل زد.مات و مبهوت، نگاهش فقط در زاویه ی انگشتان او می چرخید.چنین چیزی را باور نمی کرد.

من خم نورا
پایان ۱۲ ایران
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

انگشتان او می چرخید.چنین چیزی را باور نمی کرد.
-اینم از چک.همینجا نقد شد.حالا بی حساب شدیم.
و تکه های کاغذ را در هوا پاشید و از میانشان به نگاه شگفت زده ی او نظر انداخت.به معنی واقعی کلمه کیش و ماتش کرده بود.
یک قدم جلو رفت و سینه به سینه ی مرد جوان ایستاد.از واکنش صحرا هنوز هم گیج بود و حواسش جمع نمی شد.یک درصد هم احتمالش را نمی داد که...
صحرا لب فشرد.دست یخ زده ی خواهرش را از دور بازویش باز کرد و آن را میان انگشتانش گرفت.دخترک می لرزید و صحرا هر لحظه کلافه تر می شد.
رو به مرد که حالا اخم هایش را سخت در هم کشیده بود، با صراحت و تحکم؛ بی آنکه صدایش کوچک ترین لرزشی داشته باشد گفت: دفعه ی بعد که هوس کردین تو خیابون یه طرفه سرعت بگیرین و هوای کورس گذاشتن به سرتون زد، قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش رو یه تیکه کاغذ عاجز بودید.خیلی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای رئیس!این از منه غریبه به شما نصیحت.خیر پیش.

غریبه به شما نصیحت.خیر پیش.
دست سحر را کشید و پیش چشمان متحیر آن دو سمت ماشینش رفت.پژوی نقره ای رنگش آن سوی خیابان پارک بود.تا لحظه ای که پشت فرمان بنشیند هم سنگینی نگاهشان را حس می کرد.
با اخم غلیظی پایش را روی گاز گذاشت.سحر بغض کرده و یک کلام از دهانش بیرون نمی آمد.صحرا نفس زد و بی آنکه نگاهش را از خیابان بگیرد گفت: خواستم گوشیو بدم دست اون دوتا مخبول.جاش زبون تو رو قیچی زدم؟...با توام ســـــحر؟
از صدای بلند و عصبی صحرا؛ شوکه شد و در جا پرید: چرا داد می زنی دیوونه؛ ترسیدم.خدا بگم چکارت نکنه، آبروم رفت...
از گوشه ی چشم نگاه تندی به او انداخت و ترش کرد: مواظب حرف زدنت باش.آبروت جلو کی رفت؟اونا که...
صدایش شور گرفت: نباید صحرا...نباید اونجوری رفتار می کردی.حالا من به سیاوش چی بگم؟
بغض کرده و اشک، مضطربانه در کاسه ی چشمانش

بغض کرده و اشک، مضطربانه در کاسه ی چشمانش حلقه بست.صحرا با دیدن حال و روز خواهرش کمی آرام گرفت و لحنش نرم تر شد: چرا گریه می کنی؟از چی می ترسی؟
--مهلت ندادی یه کلمه حرف بزنم.اگه گذاشته بودی؛ الان...
-کلافه ام کردی سحر.انقدر صغری کبری نچین؛ بگو چته؟
--خیلی خودخواهی.اگه به خاطر تو نذاره من و سیاوش...چه شانس گندی دارم من.
صدای صحرا از آشفتگی خواهرش اوج گرفت: میگی چی شده یا هی می خوای زیر گوش من تا خودِ شب ناله کنی؟
با عصبانیت برگشت و تمام رخ نگاهش کرد: اصلا تو می دونی اون کی بود؟
-کیو میگی؟
--همونی که واسه سرکار علیه چک کشید.
با پوزخندی که ناغافل روی لبش آمد؛ میدان را دور زد: کدوم آقازاده بود مگه؟بگو شاید تن و بدن منم رفت رو ویبره.

وییره.
--مسخره نکن صحرا؛ تو امیرسام رو نمی شناسی.برادر بزرگ سیاوش بود.فهمیدی از چی دارم جوش می زنم؟
همانطور در سکوت به ترافیک نسبتا سنگین خیابان نگاه می کرد که سحر مشتی نثار بازویش کرد: با تو بودم.صحـــــرا؟
-خیلی خب هوار نکش.چه برادرشوهریه که تو رو دید و خم به ابروش نیاورد؟ندیدم به جا بیارن حضرتِ آقا.
--خب...نبایدم بشناسه؛ اون تا حالا منو ندیده.نه خودش نه راننده اش.مادرش می گفت آقا سید به خاطر عمل قلب زنش یه مدت نسبتا طولانی رفته مرخصی.منم عکس امیرسام رو تو اتاق سیاوش دیدم.
صحرا با دقت گوش می داد.زهرخندی کنج لب آورد و زبانش نیش زد به حال خراب دخترک: کجا بوده تا حالا که حتی نمی دونه زن داداشش چه شکلیه؟!نکنه اینم مثل داداش دغلبازش پالونش کجه و سر و گوشش...
--بسه؛ در مورد نامزد من اینجوری حرف نزن.امیرسام تا دیشب که من داشتم با سیاوش حرف می زدم فرانسه بود.مثل اینکه همین امروز برگشته.

-و تو هم خبر نداشتی که داره میاد؟
--معلومه که نه!
-بهتر شد!
--چی؟
-با وجود یه همچین داداش عتیقه ای؛ من تو محفل پناهی ها نباشم بهتره!
--صحرا تو رو جون مامان باز شروع کن.
با اخم تشر زد: قسم نده سحر.همین که گفتم.
--مامان ناراحت میشه.اون همه بهت اصرار کرد.
-نیومدنم اول از همه به صلاح توئه؛ بعد مامان!
--صحرا؟
-کش نده بحثو.حرفیه که زدم؛ دوتاش نمی کنم.تو هم جای حرص و جوش خوردن واسه یه مهمونی که سر و تهش یه خاله بازی بیشتر نیست، به فکر اسباب کشی باش.امروز لوازمو میارن.بمون کنار دست مامان.
سحر لب هایش را جمع کرد و با عصبانیت به صندلی اش تکیه داد.بحث با صحرا بی فایده بود.مثل همیشه مرغش یک پا داشت.دست آخر هم باید به مادرش متوسل می شد.خواهر تخس و مغرورش فقط مقابل او بود که ضعف نشان می داد.مخصوصا اگر کمی هم لحن مادرانه چاشنی لابه و خواسته اش کند...قطعا رضایت می داد.

رمان صحرای ویرانگر/فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost

****

نگاهش را از پژوی نقره ای گرفت و با لبخند به جلوی پایش خیره شد.شلوارش را از سر زانو کمی بالا کشید و روی یک پا نشست.آقا سید صدایش زد و امیرسام بی توجه دستش را سمت یکی از انارها برد.سالم تر از بقیه به نظر می رسید.با به یاد آوردن چشمان زیتونی و بیش از حد گستاخ آن دختر، انار سرخ و رسیده را مقابل صورتش گرفت و آهسته کف دستش غلتاند.

-زیور خانم زنگ زدن؛ آقا عجله کنید.خانم نگرانن.

ایستاد و نگاهش را بار دیگر به خیابان انداخت.به شمشادها و آسفالتی که دیگر ردِ آن ماشین...

پوفی کشید و سرش را با یاس تکان داد.لبخند گرمی کنج لبش جای گرفت.از میان ترکِ درشت انار، دانه ای گرفت و توی دهانش گذاشت.فکر می کرد ترش باشد اما...شیرین بود.خوشش آمد و دانه ی دوم را حینی که سمت ماشین می رفت میان لب هایش گرفت.روی صندلی عقب نشست و راننده با عجله در را بست.

صندلی عقب نشست و راننده با عجله در را بست.
شیشه ی پنجره را تا انتها پایین کشید و انار را کف دستش نگه داشت.نقش آن چشم ها هنوز هم جلوی نظرش بود و...به واسطه ی همان، بی اختیار لبخند می زد.خیره به پیاده رو و شمشادها؛ همانطور که دانه ی سوم را توی دهانش می گذاشت؛ زمزمه کرد: صحرای ویرانگر!لعنتی بهش میاد...
راننده فوری از آینه نگاهش کرد: جانم آقا؟با من بودین؟...
لبخندش را فرو خورد و دانه ی انار را جویده و نجویده بلعید.تک سرفه ای کرد و سر بالا انداخت: نه؛ حواست به جلو باشه.عادت بدی پیدا کردی سید.مگه نگفتم پشت فرمون جواب هیچ تلفنی رو نده؟
با شرمندگی نگاهش را از او دزدید.شق و رق و دستپاچه فرمان را نگه داشت: آقا دست خودم نیست.مامورم و معذور.خانم بزرگ که زنگ بزنه اگه جواب ندم واویلاست.پام برسه خونه و چشمش بهم بیافته حسابم با کرام الکاتبینه.شما که زیور خانومو...
سکوت کرد و امیرسام نگاهش را با لبخند سمت پنجره

با کرام الکاتبینه.شما که زیور خانومو...
سکوت کرد و امیرسام نگاهش را با لبخند سمت پنجره کشاند: پس مادرم در نبود من حسابی از اهل خونه زهر چشم گرفته.بدم نیست...اما کاش واسه سیاوش یه کم دست و دلبازتر باشه.
آقا سید در سکوت رانندگی می کرد.می شنید ولی دلِ دم زدن نداشت.بحث سیاوش که می شد هر کس روی زبانش حرفی توام با درد می آمد ولی...شاید گفتنش تاوان داشته باشد.همه به واسطه ی زیور به این مهم واقف بودند.چرا که از خشم و تعصب مادر؛ آن هم روی کوچک ترین پسر خانواده ی پناهی ها...بالواقع می ترسیدند.
چند دقیقه ای از مسیر طی شده بود که امیرسام ناغافل اما با شک پرسید: تا حالا نامزد سیاوش رو دیدی؟
منظورم اینه...می دونی چه شکلیه؟
یکه خورده و با تعجب از آینه نگاهش کرد: نه آقا.چطور مگه؟
--پس نمی دونستی که اون

چند دقیقه ای از مسیر طی شده بود که امیرسام ناغافل اما با شک پرسید: تا حالا نامزد سیاوش رو دیدی؟
منظورم اینه...می دونی چه شکلیه؟
یکه خورده و با تعجب از آینه نگاهش کرد: نه آقا.چطور مگه؟
--پس نمی دونستی که اون
دختر.....پـــوف.هیچی.مهم نیست.
آقا سید نگاهی گذرا به او انداخت و شانه اش را از سر ناچاری بالا برد.امیرسام سحر را می شناخت.به واسطه ی عکس های دونفره شان در صفحه ی مجازیِ سیاوش، می دانست که این دختر نامزد برادرش است؛ اما صحرا...
نگاهش را بار دیگر به اناری که توی دستش بود گره زد.لبخند تلخی روی لبش جای گرفت.نفسش را با آه عمیقی از سینه بیرون داد و لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت.بازی که برایش هیچ برنامه ای نداشت...خیلی زود شروع شده بود.زودتر از چیزی که فکرش را می کرد.

من خون را
پایان ۱۵ خرداد
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

وقتی از ماشین پیاده می شد و کیف دستی چرم قهوه ای روشنش را دستش می گرفت که مادرش دوان دوان سمتش می آمد.با دیدن چهره ی شاد و متبسم او، امیرسام لبخند گرمی روی لب آورد و جلو رفت.مثل همیشه در سلام کردن از مادر پیشی گرفت: سلام حاج خانم!

--الهی مادر به قربون قد و بالات بره.سلام...سلام مادر.خوش اومدی پسرم.

با خم شدن امیرسام، زیور صورت پسرش را با هر دو دست قاب گرفت و با بغض و شادی بر پیشانی اش بوسه زد.دل امیرسام گرم شد.تازه الان می فهمید که چقدر دلتنگ است.دست سر شانه ی مادرش گذاشت و سر او را به سینه گرفت.بغض زیور بارید روی پیراهن معطر پسرش.امیرسام قدری خودداارتر بود.

-حالت خوبه؟همه چی رو به راهه؟

سمت ایوان می رفتند.در جواب امیرسام لبخند زد و دست کشید زیر چشم خیسش: الهی شکر.نفسی میاد و میره مادرجون.

-تنت سلامت حاج خانم.سیاوش کجاست؟نیلوفر...

و نگاهش را توی حیاط چرخاند.فصل خزان بود و باغ

و نگاهش را توی حیاط چرخاند.فصل خزان بود و باغ پوشیده از برگ های زرد و نارنجی.توی چند لحظه، خاطرات دوران کودکی اش را مرور کرد.با دیدن آلاچیق، لبخند کمرنگی کنج لبش جای گرفت.زیور آهی کشید و گیره ی روسری قواره دارش را زیر غبغب سفت کرد: چی بگم پسرم؟سیاوش بیرونه؛ اونم تا شب میاد.نیلوفر هم مونده بیمارستان.شیفت شبه...بریم تو مادر.بیرون سرده، سرما می خوری خدایی نکرده.

بر خلاف آن باغ خزان زده، گرمای دلچسب و شیرینی بر خانه شان حاکم بود.از همان بدو ورود عطر خوش زعفران و خورشت قیمه بود که مشام را نوازش می داد.نگاهش را با تحسر دور تا دور خانه می چرخاند.خدمه سلام می کردند و امیرسام با خوش رویی جواب می داد.

نگاهش حریصانه، کاوید دیوار خانه ی پدری اش را.چشمش به قاب عکس بزرگی افتاد که از وقتی یادش می آمد همانجا؛ بالای شومینه نصب بود.شمایل پدرش بود.با آن هیبت موقر و پر سطوتی که از پس یک قاب عکس هم جذبه و ابهتش را عیان و بی پرده نشان می داد.

داد.
امیرسام نفس عمیق کشید و با رخوت برگشت.زیور یکی از خدمتکارها را صدا زد و سمت آشپزخانه رفت.از همانجا بلند گفت: داره شب میشه عصمت خانم.دادی روغن پلو رو؟مریم، دخترم چرا خشکت زده؟سبزی ها رو خیس کرده بودم، آب کشیدی؟
مریم که جوان ترین ندیمه ی آن خانه بود نگاه خیره اش را هراسان از صورت امیرسام گرفت و با هول و ولا سمت آشپزخانه دوید: بله خانم جون!
امیرسام با یک تا ابروی بالا پریده دخترک را نگاه می کرد.خندید و سر تکان داد.سمت اتاقش می رفت که گوشی اش زنگ خورد.با خستگی آن را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت.پوفی کشید و جواب داد: بگو!
دو انگشت شست و اشاره اش را گوشه ی چشمش گذاشت و فشار داد.خسته بود و شدیدا هم خوابش می آمد.
--آقای مهندس عکسا آماده ست.دستور چیه؟
دستش را پایین آورد.قدری گردن کشید و با طمانینه از پله ها بالا رفت: ایمیل کن واسه ام.

--رو چشمم.
-کسی که چیزی نفهمید؟
--نزدیک بود، منتهی مجید که رسید سرشونو گرم کرد.
-شماره تلفن؛ حتی شماره ی مخفی و خارج از دسترس، آدرس خونه و محل کار...ریز به ریز برنامه رو می خوام بهروز.همین امروز!
--حله مهندس.می فرستم به ایمیلتون.امر دیگه؟
-خبر جدیدی شد به همین شماره زنگ بزن.بیشتر حواستو جمع کن.
--چشم.
تماس را قطع کرد و نفسش را از سینه بیرون داد.جلوی اتاقش بود.باکس پیام هایش را باز کرد.نگاهش که به پیام آخر روسین افتاد؛ تلخندی زد و زیر لب گفت: « اجنبی رذل! »
پلک زد و بلند نفس کشید.انگشتش روی صفحه حرکت کرد و قبل از اینکه پیام را ارسال کند یکبار دیگر خواند: « فکر کردم حرفت حرفه؛ پشت و رو نمی کشی تو بازی. جر زنی نداشتیم روسین. واسه همین اومدم رو بازی کردنو یادت بدم. منتظرم اشاره کنی! »

کردنو یادت بدم. منتظرم اشاره کنی! »
دکمه ی ارسال را بی تامل زد و گوشی را با نیشخند توی مشتش گرفت. همان دست جمع شده را روی دستگیر گذاشت و رو به پایین فشار داد. با آن همه فکر نابسامان و آشفته، قدم برداشت و بوی اونتوس در دم مشامش را پر کرد. ذهن درهم و برهمش، روی یک خط ثابت متعادل شد و ضربان قلبش که بالا رفته بود، از تک و تا افتاد.بی اختیار پلک خواباند و نفس عمیق کشید.در را بست.

****

--آخ کمرم.خسته شدم صحرا!یه رحمی بکن.
صحرا با اخم نگاهی به صورت عرق کرده ی او انداخت و دسته ی چمدانش را کشید: پرچونگی نکن.بگیر اینو!
چشمان سپیده از تعجب گرد شد: یاعلـــی؛ دیگه چی؟ مگه من بارکشم؟بده خدمتکار.
- غلاف کن زبونتو وِروِر جادو! نیاوردمت هتل قصر که ناز و عشوه می ریزی.کدوم خدمتکار؟!بگیر گفتم!
سپیده با توپ پر به یکی از کارگرها اشاره کرد: مگه واسه اسباب کشی نیومده؟چجوری چمدون به این بزرگی رو از پله ها ببرم تو؟

پله ها ببرم تو؟
و بی توجه به صورت سرخ شده از عصبانیت صحرا، دست هایش را روی سینه جمع کرد و سرش را جهت مخالف او گرفت.لوس بود ته تغاریِ ریحانه.نُنُر و پرمدعا!اخلاق سپیده دقیقا نقطه ی مقابل صحرا بود؛ و او هم در حال حاضر اعصابی برای کل کل کردن با خواهرش نداشت.
پوفی کشید و به حالت عصبی چمدان را جلوی پای سپیده پرت کرد.دخترک از ترس جیغ کشید و عقب رفت.نگاه حیرانش را از چمدان وارونه گرفت و به صحرا انداخت.نفسش بند آمده بود: چته دیوونه؟تو...تو این پُرِ شکستنیه.وای خدا اگه آینه ام...!اونو مامان از پاریس... خونش از این همه بی تفاوتی به جوش آمده بود.میان کلامش تشر زد: به درک که نمی بری.دختره ی احمق، فکر کردی هنوزم کاخ نشینی و صدتا خدم و حشم زیر دست و بالت خم و راست میشن؟خوب نگاه کن دور و وَرتو بعد زِر بزن.دیگه هم غلط می کنی دست به این آت آشغالا بزنی.شب میذارم پشت در.برو سپیده...برو تا اون روی سگم بالا نیومده.

روی سگم بالا نیومده.
سپیده که به اخلاق تند خواهرش عادت داشت با حاضر جوابی گفت: مگه چیزی هم گذاشتی بمونه که بخواد بالا بیاد؟!حق نداری به وسایل من بگی آت آشغال صحرا!
می ترسید ولی باز هم زبان درازی می کرد.حتی در مقابل خواهر بزرگ ترش که حالا حکم سرپرست خانواده را داشت.از صدای جر و بحث آن ها، مادرشان از پنجره به حیاط سرک کشید.با دیدن چهره ی درهم صحرا هول کرد و بیرون آمد.دستش را سمت روسری ساتن سیاهش برد.همانطور که موهای مش کرده و بلند خود را زیر حجاب می کشید، لب گزید و دست پشت دستش کوفت.
—تو رو ارواح مرده هاتون بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتین به جون هم.سپیده؛ باز چه آتیشی سوزوندی که صدای آبجیتو در آوردی؟
سپیده که فهمید مادرش قصد شماتت دارد مثل همیشه خودش را لوس کرد و معصومانه سرش را پایین انداخت.صحرا اخم کرد و در دل غر زد به جانش:
«دختره ی وروجکِ آب زیر کاه!»

من خم نورا
پایدار ما بالا بوا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

--مقصر صحراست مامان.به خدا من کاریش نداشتم.رسما میگه برو وَردستِ اینا حمالی.
—چی شده صحرا؟!چکارش کردی بچه رو؟!
خیره به چشمان سپیده؛ لب هایش را روی هم فشار داد و با پا ضربه ی آرامی به چمدانش زد.دخترک ترسید و بی محابا دست مادرش را گرفت.
- باید یاد بگیره که مِنبعد کاراشو خودش انجام بده.دیگه خبری از نوکر و گماشته نیست که صبح تا شب خودشونو وقف ته تغاریت کنن، مامان.اینو میخ کن تو گوش دخترت!
و نگاه تیزی به صورت رنگ پریده ی سپیده انداخت.جوری که معذب شد و پشت مادرش پناه گرفت.
صحرا نفس بلندی کشید.با تنی خسته از کنارشان رد شد و حرف آخرش را با لحنی رنجیده زد: به دُردونه ات حالی کن که هر دقیقه شرایطمونو تو صورتش دیکته نکنم.به خدا حوصله ی لوس بازیاشو ندارم مامان.
پایش به ایوان نرسیده صدای مادرش را شنید.مخاطبش سپیده بود.
— تو که حال و روز صحرا رو می دونی؛ چرا سر هر چیزی حرف رو حرفش میاری؟بزرگتره مادرجون؛ احترام داره.همه ی کارا افتاده رو دوش آبجیت.یه تنه همه رو گردن گرفته بچه ام.چه گناهی کرده که...

داخل ساختمان که رفت دیگر صدای مادرش نیامد.نفسش، آه سنگینی بود که از سینه اش می جوشید و ته گلویش را می گرفت.نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و به صورتش دست کشید.کارگرها همه ی وسایل را بدون هیچ نظمی وسط هال گذاشته و در آن بلبشو، مثلا سرگرم چیدمان بودند.

— خانم تلویزیون همینجا جاش خوبه؟

—این جعبه ها رو کجا بذارم؟

— خانم مهندس مبلا رو چکار کنم؟اینجا بمونه؟

صحرا دستش را با تغیر بالا برد.گیج شده بود.

-چه خبرتونه؟ای بابا...برادر من اون جعبه جاش کنار یخچاله؟چرا با کفش اومدی رو فرش؟برو بیرون؛ زود باش.مگه بهتون نگفتم چکار کنید؟

— خانم؛ پرسیدن که عیب نیست.بعد اگه اونی که خواستین نشد ازمون شاکی نشی آ.

- نخیر؛ اگه کارتونو رو نظم انجام بدین چرا شاکی بشم؟ نه اینجا سر گردنه ست، نه من شماها رو به اسیری آوردم.آخر سر حقتون هر چقدر شد میدم.بجنبین؛ دیره.

— دستمزدمون همونیه که طی کردیم خانم مهندس.دست آخر از سرش نزنی که بی معرفتیه.حرفت دوتا نشه یه وقت...

صحرا بر و بر مرد جوان را نگاه می کرد، با اخم غلیظی که روی پیشانی اش بود یک قدم پیش رفت.جوانک نطقش کور شد.
- جای اینکه وایسی نرخ تعیین کنی و واسه یه خانم خط و نشون بکشی، برو سرکارت تا پولی که می گیری حلال باشه و گلوگیرت نکنه.من واسه این اراجیفی که گفتی پول نمیدم.شب که شد؛ حسابتون رو نقد میذارم کف دستتون؛ فقط چی؟همونی میشه که من بهتون گفتم.فهمیدین؟
ماتشان برده بود.به ظاهر خوش نداشتند که از یک زن فرمان بگیرند؛ اما لحن و نگاه صحرا به حدی سخت بود که کسی به خود جرات روده درازی نمی داد.کارشان را می کردند و حقشان را می گرفتند.عرفش همین بود.حالا چه بخواهد طرف حسابشان زن باشد؛ چه مرد!
به ناچار سری تکان دادند و همانطور که زیر لب با خودشان واگویه می کردند، برگشتند.کمی بعد صدای سپیده بلند شد!
— صحـــرا؟!
با اخم و تَخم سمت خواهرش چرخید: هیـــــس!جلو چارتا مرد نمی تونی مراعات کنی؟کی می خوای بزرگ شی سپیده؟
لبش را گاز گرفت: ببخشید.حواسم نبود.
- مامان کجاست؟
— تو حیاط!

-چکار می کنه؟
— بالا سر کارگرا مونده که کمدا رو نکوبن به در و دیوار.
-برو اتاقت.چیدمان اونجا با خودته!
لب هایش را با غصه کج کرد.
--چی می شد ستاره رو هم با خودمون میاوردیم؟
حداقل اون بود که این همه کار نریزه سرمون.
- مگه خدمتکارا هم جزو اسباب و اثاثیه بودن که جمع کنم با خودم بیارم؟ دوره ی بخور و بخواب خیلی وقته سر اومده سپیده.برو...اینجوری لااقل تو همه ی عمرت یه کار مفید کردی!وسط بریز و بپاش به دنیا اومدی لااقل بی هنر از دنیا نری.یالا!
—خدا نکنه.یه دور از جون بگو آبجی.درضمن من نمی تونم کارامو تنهایی انجام بدم.
- نترس با این زبونی که تو داری حالا حالاها آفتِ جونی.
مثل بچه ها حرف نزن.از هیکلت خجالت بکش.
حرصش بالا آمد: چرا چشم بسته غیب میگی آخه؟تا حالا دیدی من دست به سیاه و سفید بزنم؟!همیشه کارامو بقیه انجام دادن؛ توقع نداشته باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی!
- تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدنت پیش کش نوکرای نداشته ات.

نوکرای نداشته ات.
سمت در رفت و سپیده پا کوبید: کجا میری؟صحرا؟
روی ایوان ایستاد.همانطور که کفش هایش را می پوشید به چشمان خواهرش براق شد: از کی تا حالا به تو هم باید جواب پس بدم؟برو رد کارت ورورِ جادو.
--خب حالا.چرا پاچه می گیری؟فقط سوال کردم.
صحرا از گوشه ی چشم نگاهش کرد و از روی افسوس سر تکان داد: روتو برم هِی!
پایش که به ایوان رسید، صدای سپیده درجا نگهش داشت.
— کاشکی به پدرام یه زنگ می زدی.اون بیچاره رو هم داخل آدم حساب کن.اگه ماجرای اسباب کشی رو بفهمه قشقرق به پا می کنه!
نیشخند زد.از پله های ایوان پایین رفت و نگاه مادرش را سمت خود کشاند.ابروان صحرا جمع بود.اسم پدرام که می آمد اعصابش بهم می ریخت.
--باز که اخماتو کردی تو هم!چی شده دخترم؟
به صورتِ همیشه نگران مادرش خیره شد و یک لحظه از ذهنش گذشت: «طی این یک سال چقدر شکسته شدی قربونت برم!»
نگاه ریحانه ترحم آمیز بود...و صحرا از ترحم بیزار بود!

نگاه ریحانه ترحم آمیز بود...و صحرا از ترحم بیزار بود!
مادرش می دانست و باز به رحم و شفقت چشمانش؛
چوب حراج می زد؟
بر خلاف مهر و تعشقی که در سینه داشت، گره ی کور
میان دو ابرویش محکم تر شد و از کنار مادرش
گذشت.حجم عظیمی از خاطرات تلخ، باز هم سایه ی
تاریکی از درد؛ روی دلِ شکسته و داغدارش گسترانیده
بود.
—صحرا؟!با توام، کجا میری؟!
در ماشینش را با ضرب باز کرد.هنوز پایش روی رکاب بود
که جواب داد: قبرستون!
ریحانه محکم پشت دستش کوبید.انگار این روزها از قِبَلِ
رفتارهای ضد و نقیض صحرا، او هم به این واکنش
عادت کرده بود.
استارت زد و مادرش با سر انگشت به شیشه ی ماشین
کوبید.بی آنکه نگاهش کند شیشه را پایین داد و سمت
ضبط خم شد.
—زبونتو گاز بگیر دخترم! چی شده؟نمی خوای به مادرت
بگی؟این روزا زیادی دمقی صحرا حواست به خودت
هست؟
ضبط خرخر می کرد.صحرا بی طاقت هی دکمه اش را

ضبط خرخر می کرد.صحرا بی طاقت هی دکمه اش را فشار می داد و رویش می کوبید.
-آه!اینم که تا منو می بینه سوزنش گیر می کنه...چرا؟! مگه جای بدی میرم؟
--نیگا تو رو خدا...دختره پاک دیوونه شده.
-پوف!درست شد.نکبته تو سری خور.نمی تونی عین آدم روشن شی؟
--صحرا؟!
فلش را وصل کرد.صدای آهنگ پایین بود.دستش را پشت صندلی کنار راننده گذاشت و به چهارچوب در نگاه کرد.کسی توی حیاط نبود.این یعنی کار جا به جایی اسباب واثاثیه تمام شده بود.
آرام آرام دنده عقب گرفت که صدای ریحانه دومرتبه روی اعصابش خط کشید!
— از خر شیطون بیا پایین! تو هنوز خیلی جوونی.زندگی پس و پیش داره صحرا؛ آخه اینکارا یعنی چی؟!خوبیت نداره عزیزم زن جوون یکسره...!
اخم هایش جمع تر شد.مادرش دست بردار نبود.فرمان را بی حواس چرخاند و خواست پایش را روی گاز فشار دهد که یک آن متوجه ماشین سیاوش شد.درست پشت سرش بود.با ترس روی ترمز زد و نفسش را توی سینه نگه داشت.

من خم نورا
پایان راه جوا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

داشت.
سیاوش؛ با آن لبخند حریصش چشمک زد و صحرا زیر لب غرید: پسره ی جوهرلق!
سحر با خوشحالی از ماشین پیاده شد و نامزدش با نیم نگاهی به صورت غضب آلودِ صحرا تک بوقی زد و راه افتاد.
او که رفت صحرا بی معطلی پایین پرید.به حدی غیرمنتظره که تا سحر خواست رد شود با او سینه به سینه شد.مات و مبهوت یک قدم عقب رفت و به صورت اخم آلود خواهرش زل زد!
—چی شده؟!
-کجا بودی تا حالا؟
--مگه سیاوش رو ندیدی؟
- نگفتم با کی، پرسیدم کجا؟
—صحرا گیر نده تو رو خدا؛ اصلا حوصله اتو ندارم!
خواست از درگاه رد شود که صحرا بی محابا بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید.سحر با کلافگی نگاهش کرد.
— چته تو؟!
- مگه بهت نگفته بودم حق نداری این پسره رو ببینی؟
— گفتی که گفتی! منم باید بگم چشم؟نامزدمه؛ حقمه ببینمش!

ببینمش!
- مگه انگشترشو پس ندادی؟!
لبخند کج و نگاه خیره ی سحر از نظرش موذیانه آمد.ابرو بالا انداخت: نه!
این را گفت و سریع برگشت و سمت حیاط دوید!
نزدیک ایوان بود.ریحانه از آن بالا نگاهشان می کرد.

صحرا دندان هایش را با حرص روی هم سایید و سمت سحر قدم تند کرد.دستش را روی اولین پله چنگ زد.
شوکه شد و با ترس برگشت!
—صحرا...؟!
-بهت چی گفته بودم؟هان؟چی گفتم بهت؟...نگفتم همین امروز میری انگشترشو پس میدی و خلاص؟!
—نمی تونم صحرا! نمی خوام!مگه زوره؟!
با بغض نگاهش می کرد.دل صحرا یک آن لرزید.دستش از بازوی خواهرش کنده شد.سحر یک قدم عقب رفت و انگشتانش را به نرده ی سرد ایوان گرفت.
— من و سیاوش همو دوست داریم.من...من بدون اون نمی تونم صحرا...طاقت نمیارم!

نمی تونم صحرا...طاقت نمیارم!
صحرا آگاهانه پوزخند زد.درمانده بود: این وسط یا تو معیوبی، یا علنا منو خر فرض کردی!...دِ آخه خواهر ساده ی من، چه دوست داشتنی؟چه کشکی؟از این عشقای آب دوغ خیاری که همه جای تهرون گیر میاد؛ حرص چیو می زنی تو؟این بابا چی داره که بند کردی بهش؟!چرا پاشو از زندگی ما نمی کشه بیرون؟!
صورت سحر خیس بود.گریه می کرد.قلب صحرا شرحه شرحه شد از غمی که مظلومانه نقشی از باران می گرفت و از چشمان زیبای او می بارید.
—چرا دوستش نداشته باشم؟!چون قبلا با یکی بوده و...اون...اون کارا رو کرده؟!چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره باید ازش دست بکشم؟!واسه همینا چشم دیدنشو نداری؟!
لبخند تلخی، سوک لب های سرد صحرا نقش بست.چه ساده بود خواهرش.چه ساده بود این دختر که از عیوب به اصطلاح عشقش هیچ نمی دانست!سحر بالواقع در عالم بی خبری اش خوش بود.
- هنوز بچه ای سحر.خیلی بچه ای!
با عصبانیت داد زد.لحنش مملو از تمسخر شد.

با عصبانیت داد زد.لحنش مملو از تمسخر شد.
—مثلا تویی که ادعای عقل کل بودنت میشه و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟موندم که پوریا چجوری تونست عاشق یه آدمکِ سنگی مثل تو بشه؟!چیه؟نمی تونی خوشبختی خواهرتو ببینی؛ نه؟عشق و دوست داشتن ما عقده شده رو دلت!چون دیگه کسی تو زندگیت نیست که عاشقت باشه چشم خوشبختی بقیه رو هم نداری! حتی عرضه نداشتی با پدرام...
یک طرف صورتش سوخت و سرش روی شانه ی راست خم شد و زبان به کامش چسبید.بغضش ترکید.
دست لرزان صحرا مقابل صورت دخترک مشت شد.کف دستش به گزگز افتاده بود.سخت نفس می کشید.
سحر چانه اش را بالا برد.مات و یخ زده از پشت پرده ی ضخیمی از اشک؛ به چشمان خون دویده ی صحرا نگاه کرد.قلب صحرا، از بی عدالتی تقدیرش بود یا از نفرتی که در عمق چشمان خواهرش می دید؛ هزار تکه شد.نفرتی که بانی اش کسی جز سیاوش نبود.
دلِ داغدارش، ته سینه اش به ولوله افتاد و همانجا ناله کرد: «چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و آرزوم هیچی جز خوشبختیت نیست؛ خواهر دیوونه ی من؟!»

سحر گریه کنان از پله ها بالا رفت و نگاه شماتت بارِ ریحانه متوجه صحرا شد.
از گوشه ی چشم نگاه سنگینی به دخترش انداخت و پشت سر سحر قدم تند کرد.همه به چشم مقصر نگاهش می کردند.همه او را مسبب این بلوا می دانستند.همه به جز...
لب زیرینش را محکم گاز گرفت که مبادا...که مبادا آن قطره اشکِ محبوس شده پشت پلک هایش هوسِ باریدن به سرش بزند و همه ی وجودش را همپای قلب پاره پاره شده اش؛ در هم بشکند!
صحرا ضعیف نبود.
قرص و مستدل می ایستاد.زانو نمی زد.
سر خم نمی کرد.شکست را قبول نمی کرد.
صحرا ضعیف نبود..
روزگارِ بی رحم هر چقدر که خواست به جانش زخم زد و به کامش زهر پاشید اما او آرامش خودش را فدای آسایش خانواده اش کرد.که بعد از آن مصیبت، مادر و خواهرهایش؛ بار دیگر طعم خوشبختی را احساس کنند.خواست جای خواهر، پدر باشد.سایه ی سر باشد.پناه و تکیه گاه باشد.اما...

باشد.پناه و تکیه گاه باشد.اما...
بغضش را با عجز بلعید و گلویش سوخت.وقتی سر پایین می گرفت و پشت فرمان می نشست؛ زمزمه اش همان زخم کهنه ای بود که نیشتر می زد به دل درد کشیده اش: نشد...نتونستم.خدایا نتونستم.

****

مسیرش بهشت زهرا بود.
این روزها بیشتر از هر وقت دیگری؛ به آنجا سر می زد.سر راه پیاده شد.هیچ وقت دست خالی نمی رفت.پدرش عاشق رز سفید بود؛ و پوریا...او بیشتر از نسترن و لاله عباسی خوشش می آمد.لبخند زد.ذهنش بی اختیار به عقب کشیده شد.مقصدش دانشگاه بود.عجله داشت و می دانست که اگر دیر کند کلاسش را با استاد سازگار از دست می دهد، اما...وقتی در را باز کرد یک سبد پر از رز سفید و صورتی پیچیده در زر ورق نقره ای چشمش را زد.
مات و مبهوت نگاهش را داخل کوچه چرخاند.آن وقت از روز پرنده پر نمی زد.خم شد و با کنجکاوی کارتی که میان گلبرگ یکی از رزهای صورتی، گیر افتاده بود را برداشت.قلبش تند می زد.بی دلیل دلشوره داشت.

برداشت.قلبش تند می زد.بی دلیل دلشوره داشت.
نگاهش روی آن خطوط شکسته ثابت ماند.با قلم آبی نوشته بود: «پرسه زدن در خیالت؛ زیباترین رویای من است.هوایم باش، تا نفسم نگیرد...پوریا!»
سرش را تکان داد و زیر فشار بغضی که عضلات گلویش را منقبض کرده بود، لب هایش را روی هم فشار داد.چشمان تب دار و سرخش را به دنبال اسم «پوریا» روی سنگ های مرمرین حرکت داد.هر قدمی که بر می داشت تنش در اثر برودت هوا و جان سرمازده اش بیشتر می لرزید.

نتوانست مثل پوریا عاشق باشد.از درکش عاجز بود.نه اینکه نخواهد؛...نمی توانست.صحرا؛ عاشق شدن را بلد نبود،...اما پوریا با همه ی مردانی که تا به آن روز دیده بود، فرق داشت.آرام و سر به زیر بود.محجوب و شیدا بود.تنها مردی که وقتی کنارش می ایستاد هیچ حس بدی نداشت.محرمش بود اما مرهمش نه!با احساس او غریبی می کرد.

غریبی می کرد.
پوریا از حرف زدن خوشش می آمد.از مرور خاطراتش حتی.هر چیزی او را به وجد می آورد، اما صحرا نقطه ی مقابلش بود.هیچ شباهتی به او نداشت.تا جایی که سکوتش گاهی خلق نامزدش را تلخ می کرد.کنار پوریا آرام بود.نه هیجان زده می شد و نه بی تابی می کرد.فقط می دانست که وجودش غرق آرامش می شود.شاید هم خلسه ای شیرین!انقدر شیرین که گاهی دلزده اش می کرد.
وقتی سر زیر گوش صحرا می برد و با شعف زمزمه می کرد: «خودم یادت میدم.حتی اگه عاشقم نباشی...به دوست داشتنت هم راضی ام!» صحرا با خودش فکر می کرد که عاشق شدن تا این حد راحت است و بی رنج؟او که دل وابسته شدن نداشت، چه رسد به دلبستگی!پس پوریا چه می گفت؟صحرا در مکتب عاشقی؛ خودش را تنبل ترین شاگرد کلاس می دید.از این رو به لبخند محوی اکتفا می کرد و در سکوت سرش را پایین می انداخت.درد او عاشقی نبود.

من خم نورا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

کنار سنگ قبر پدرش ایستاد.خیره به تصویری که روی مرمر سیاهش حک شده بود، روی یک زانو نشست.نگاه پدرش به سردی همان سنگ بود.صحرا با بغض لبخند زد.سر انگشتش را روی اسمش گذاشت و زیر لب فاتحه خواند.

بهترین حامی و تکیه گاهش، زیر خروارها خاک آرمیده بود.مردی که در زندگی دخترش بیشتر از آنکه پدر باشد، اسطوره اش بود.دوست و همپایش بود.دختر بود دیگر.هر چی هم مغرور باشد و سرکش؛ باز هم دُردانه ی بابا خطابش می کنند.

صحرا، اراده ی محکم و بنیه ی قوی و ذهن خلاقش را از استادی چون پدرش داشت.مهندس داریوش ایزدی.مردی که همه ی عمرش با آبرو زندگی کرد و سرش را پیش هیچ کس جز خدا خم نکرد.این را به دخترش هم آموخته بود.صحرا در مکتب پدر، شاگرد زرنگی بود.

وقتی سنگش را با آب و گلاب می شست؛ صدایش با حزن می لرزید: سلام آقای مهندس.دخترتو نمی بینی خوشی؟جات بهتر از منه آره؟آخرین بار که اومدی تو خوابم خوشحال بودی.دلت تنگ نمیشه بی انصاف؟تو اونجا من اینجا؟

اونجا من اینجا؟
بغض چسبید بیخ گلویش را.لب فرو بست.پلک زد و دلش بی تاب شد.رزهای سفید را پر پر کرد و همه ی سنگش را با گلبرگ پوشاند...به جز چهره و اسمش را!
کمی بعد؛ دو قدم آن طرف تر کنار قبر پوریا نشست.چشمانش باریک شد و نگاه گنگ و ناباورش به آن سنگ خیس و شسته شده افتاد.انگار که قبل او یک نفر آنجا بوده!
نگاه صحرا روی گلایل های رنگی ثابت ماند.تازه بودند.بی اختیار اطراف قبرستان را از نظر گذراند.به دنبال کسی که حدالامکان شناس باشد، اما هیچ کس نبود.چند زن، گریه کنان کنار قبری نشسته و مویه سر می دادند.پسربچه ای بازیگوش هم کمی آنطرف تر روی سنگ قبرها لی لی می کرد.پیرمردی که کلاه نمدی سبز به سر داشت بالای قبری نشسته و زیر لب قرآن می خواند.یک فانوس آبی هم کنار پایش بود.
ذهنش آشفته شد.شاید مادرش آمده باشد، اما نه...فاطمه خانم هنوز بوشهر بود.پدرام؟!نه نمی تواند کار برادر پوریا باشد.او ماه تا ماه هم بهشت زهرا پیدایش نمی شد.مردک دل خوشی هم از برادر جوانمرگش نداشت.

نداشت.
دست گل ناشناس را کناری گذاشت و قبرش را با گلاب شست.گل هایی که خودش آورده بود را شاخه شاخه روی سنگ گذاشت.نگاهش روی نوشته ها می چرخید.مرحوم جوان ناکام پوریا حجت.
زیر لب با لحنی حزین فاتحه خواند.ذهن مختل و بی سامانش بار دیگر به عقب برگشت.آن شب نحسی که تا ابد در ذهن او و مادرش حک شد.شبی بارانی که پلیس راه خبر مرگ نابهنگام پدر و نامزدش را داده بود.هر دو شریک تجاری بودند.برای عقد قرارداد و خرید آن چند هکتار باغ راهی دماوند شدند، اما همان شب بین راه دچار سانحه می شوند.
و بدترین قسمت ماجرا شاید این باشد که پلیس، هیچ شاهد و یا مدرکی دال بر به قتل رسیدن آن ها در دست نداشت.به جز چوپان معلولی که از بد روزگار یک چشمش را از دست داده بود.
همان شب به خاطر باران شدید، زودتر از همیشه گوسفندهایش را از چرا برمی گرداند؛ که بین راه در دامنه ی کوه صدای کوبیده شدن ماشین پوریا را می شنود، اما به خاطر باران چیزی نمی بیند.از صدای دو

شنود، اما به خاطر باران چیزی نمی بیند.از صدای دو مرد غریبه در تاریکی شب می ترسد و گوشه ای پشت یک تکه سنگ بزرگ کمین می کند.
ظاهرا همان دو نفر بودند که از روی شهادت چوپان؛ یکی از آن ها لکنت داشته، اما این هم گره از کارشان باز نمی کرد.سرگرد حقی که مسئول رسیدگی به پرونده بود، اعتقاد داشت تصادف صحنه سازی بوده و توسط اشخاصی مجهول الهویه از پیش برنامه ریزی شده است! از شانس آن ها چوپان بیچاره هم حافظه ی درستی نداشت و چیز زیادی یادش نمی آمد.فقط ادعا می کرد که اسم یکی از آن ها آرش بوده...و چون میان درگیری صدایشان بلند می شود به گوش او می رسد.تا آن موقع هم از ترسش لب باز نکرده بود.

صحرا حتی به آن چوپان بی نوا هم شک داشت، اما سرگرد حقی بعد از بازجویی های مکرر به او اطمینان داد که این مرد چیز بیشتری در چنته ندارد.منتهی صحرا هم هیچ آرش نامی را در دستگاه پدرش نمی شناخت.نه در کارخانه و نه حتی شرکتش.

کارخانه و نه حتی شرکتش.
تنها امید صحرا به پلیس بود که آن هم نتیجه ای نداشت.شهادت یک چوپان معلول که قادر به شناسایی چهره ی قاتلین نبود بی حاصل ماند.
و شاید همه ی این درهای بسته ای که پیش رویش قد علم کرده اند، باعث شدند حسی تلخ به وسعت انتقام، در کنج دل داغ دیده اش جوانه ای از آشوب بزند.رازی بود بین خودش و خدایش.حتی مادرش هم از هلالوشی که درون دخترش به پاخاسته بود چیزی نمی دانست.صحرا هدفش را مشخص کرده بود.بالاخره به سر می آمد این شب...و از حالا روزی را می دید که تک تک آن ها را به خاک رسوایی کشانده و...مقابل پای او؛ وقتی برای نجات جان خود ملتمس می شوند و بی پناه؛ خون گریه می کنند.

****

ماشین را وسط حیاط پارک کرد و عینک آفتابی اش را از چهره برداشت.سرش را با خستگی روی فرمان گذاشت و از ته دل آه کشید.بعد از مرگ پدرش زندگی او هم به همراه مادر و خواهرانش پوچ شد.کارخانه ی به آن بزرگی در کوتاه ترین زمان ممکن رو به ورشکستگی رفت و سقوط کرد.

سقوط کرد.
طلبکارها حتی به حرمت روح داریوش ایزدی که عمری نان و نمکش را خورده بودند هم تا مراسم چهلم دندان سر جگر نذاشتند و دم از حق و حقوقشان زدند.مثل کرکسی گرسنه دوره شان کرده و در آن حیص و بیص به گوشت تن آن ها هم راضی بودند.به ناچار هر چه که برایشان مانده بود را به نصف قیمت فروختند تا دهان طلبکاران را بسته نگه دارند و کار به شکایت و دادگاه نرسد.
سحر خوشحال بود.از صدقه سر نامزد عزیزش سیاوش، این محله را دوست داشت.جایی که صحرا اگر از ماهیتش آگاه بود هیچ گاه تن به آن نمی داد، اما درست زمانی که پول به حساب مالک ریخته شد و مادرش قولنامه را امضا زد؛ کار از کار گذشت. صحرا دستش به جایی بند نبود وقتی مادرش پشت خرابکاری های سحر در می آمد و علنا حمایتش می کرد.خانه شان در نزدیکی محله ی پناهی ها بود و صحرا از همین رنجیده بود. باید به او می گفتند. حتی اگر صحرا مخالف خواسته یشان حرفی بزند؛ باز هم حقش بی خبری نبود.

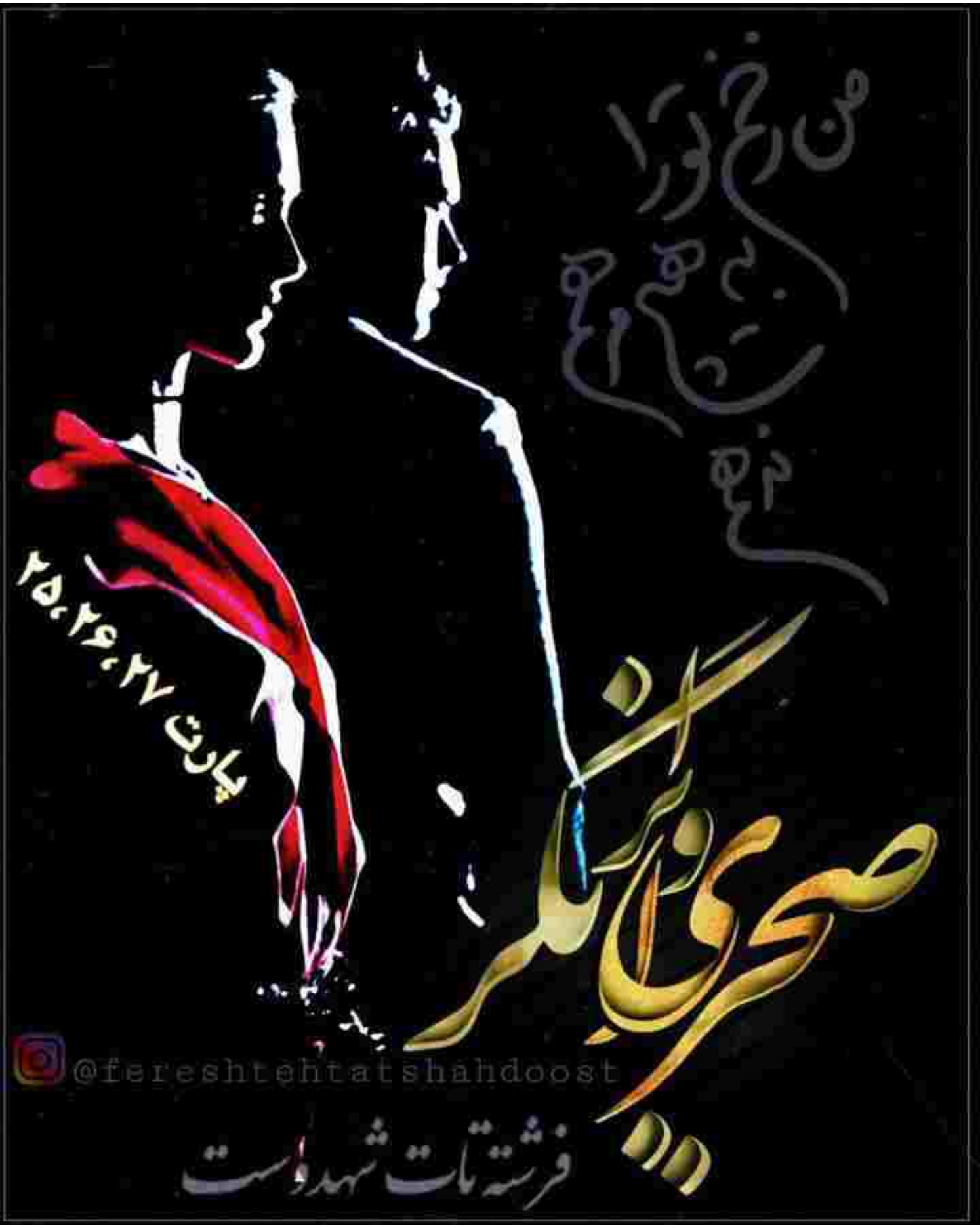
من خم نورا
پایدار ۲۷، ۲۶، ۲۵
صبحی در انگار
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

حرفی بزند؛ باز هم حقش بی خبری نبود.
وقتی که صحرا به عنوان فرزند ارشد، با طلبکارهای پدرش سر و کله می زد؛ سحر با مادرش این خانه را در ولیعصر پیدا کرده بودند.اگر بخواهد منصف باشد باید بگوید خانه ی با اصالت و زیبایی است، اما در واقع سحر از غفلت خواهرش استفاده کرده بود.از کجا و چطورش را هم صحرا هنوز نمی دانست.چه فرقی می کرد؟مهم این بود که از این محله دل خوشی نداشت.آن هم فقط به خاطر پناهی ها!

تقه ی نسبتا محکمی به شیشه ی ماشین خورد.صحرا با لرز خفیفی سرش را از روی فرمان بلند کرد.با اخم به کسی که مزاحم خلوتش شده بود زل زد.با دیدن پدرام؛ ابروانش خود به خود از تعجب بالا پریدن و یک لحظه از ذهنش گذشت که این مردک آدرس خانه ی جدیدشان را از کجا پیدا کرده؟نکند...

پدرام، با لبخند جذابی که روی لب داشت سر تکان می داد.یعنی که پیاده شو!صحرا دندان سایید و اخم کرد.در ماشین را ناغافل باز کرد و پدرام یک قدم عقب ایستاد.
صحرا بی آنکه نگاهش کند ریموت ماشینش را زد و سمت پله ها قدم تند کرد.
—علیک سلام خانم خانوما! دیگه احوالی از ما نمی پرسی!
صحرا سراسیمه از پله ها بالا می رفت و در همان حین جواب پدرام را با غیظ می داد: میذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده بگذره، بعد با قدم نحست روزمون رو سگی می کردی حضرت اجل!
--باز که از دنده ی چپ پا شدی.وایسا ببینم!
بی هوا دست انداخت و بازوی صحرا را گرفت.انگار که برق داشت دستش!صحرا جوری بازویش را میان انگشتان او چرخاند و در یک حرکت کف دست راستش را زد وسط جناغ سینه ی پدرام که درد چون صاعقه، در جانش پیچید و نفسش همانجا حبس شد و دو قدم رو به عقب تلو تلو خوران رفت.
صحرا تنوره می کشید از خشم و پدرام مات و مبهوت قفسه ی منقبض شده ی سینه اش را می مالید.تته پته

قفسه ی منقبض شده ی سینه اش را می مالید.تته پته کنان گفت: دیـ...دیوونه چته؟فکر کردی با...با کی طرفی؟ فقط خواستم باهات حـ...
-یه بار دیگه دستت به من بخوره به خاک سیاه می نشونمت پدرام.حد خودتو بدون و گمشو از اینجا.
دستش از روی سینه اش افتاد و پوزخند زد.
— به میل سرکار علیه نیومدم اینجا.
-ولی به میل من گورتو گم می کنی.یالا!
—چیه؟چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی تو؟
صحرا نفس زد و نگاهی استهزاآمیز به سرتا پای او انداخت: بد موقعی رو واسه جر و بحث با من پیدا کردی.این لحظه حوصله ی تو یکی رو که اصلا ندارم پدرام.پس بزن به چاک!
خواست عقب گرد کند که پدرام خیز برداشت و راهش را سد کرد.خون صحرا به جوش آمد.نفسش از فرط عصبانیت داغ بود.
-گمشو کنار گفتم!
— تا وقتی یاد نگیری مثل آدم حرف بزنی اوضاعمون همینجور می مونه! من ول کنت نیستم صحرا.تا جوابمو ازت نگیرم دست از سرت بر نمی دارم.

ازت نگیرم دست از سرت بر نمی دارم.
صحرا دستش را مشت کرد و خیره به چشمان او، صدایش را با تغیر بالا برد: جوابت همونیه که گفتم.نـــه! حالا که شنیدی گمشو شرتو کم کن تا اون روی سگم بالا نیومده.
پدرام اخم کرد و بی هوا سینه به سینه ی دخترک ایستاد.نفس نفس می زد.عصبی بود و از غرور صحرا نفرت داشت.انگشت اشاره اش را سمت سینه ی او نشانه رفت: من می خوامت.آدم عاشق هم فهم و شعور سرش نمیشه، پس اگه نقل و نباته که می ریزه از دهنت و من هیچی به روت نمیارم از رو خاطرخواهیه؛ وگرنه حالیت می کردم یه من ماست چقدر کره میده.من تو رو می خوام، حالیته؟یعنی فهمش انقدر واسه ات سخته؟
رنگ صحرا پریده بود.لب های سردش سِر شده و بی هدف باز و بسته می شدند.صدایش ناله وار بود.
- خیلی حقیری پدرام.من زن پوریام.زن داداشِ تو.
به عمق چشمان صحرا خیره شد و آشکارا پوزخند زد.صدایش حرص داشت.

زد.صدایش حرص داشت.
— یه زمانی زن داداشم «بودی»، ولی الان واسه من فقط صحرایی.همیشه خاطرتو می خواستم...اما توی احمق پوریا رو به من ترجیح دادی!
و با اشاره به خودش ادامه داد: خیلی راحت پسم زدی.آخه چرا؟کم بودم واسه ات یا داداشم خوب بهت...
سرش از آن همه وقاحت تیر کشید و دستش را با غضب بالا آورد.پدرام میان راه به مچش چنگ زد.هر دو نفس نفس می زدند.نگاه صحرا به خون نشسته و پدرام جزء جزء صورت دخترک را با ولع می کاوید.
صحرا با خشم عقب رفت و ناباور لب زد: من ناموس برادرتم.
--چه اشکال داره ناموس خودم باشی؟
-خفـــه شـــو پدرام!به حرمت پوریا...به حرمت اونم که شده شرمت بیاد!
--فکر کردی واسه ام مهمه؟اون تو رو از من گرفت.من عاشقت بودم اما پوریا پا پیش گذاشت.
صحرا عقب عقب رفت.دستش را به نرده ی تراس گرفت و صدای پدرام از درون ویرانش کرد: الان یه بیوه ای.بیوه

و صدای پدرام از درون ویرانش کرد: الان یه بیوه ای.بیوه ی داداشِ من.تو خونواده ی ما هم رسم نیست زنی که شوهرش به رحمت خدا رفته بیشتر از یه سال مجرد بمونه.تو حق منی صحرا. تقدیرت منم؛ پس بیخود تقلا نکن که بتونی از چنگم فرار کنی.اول و آخر جات پیش خودمه!

و با همان نیشخند، نگاه حریصش را روی اندام باریک و دخترانه ی او کشاند و تیر آغشته به هوسش را در چشمان تب دار و مملو از درد و خشم صحرا رها کرد.سمت در می رفت که صحرا با غیظ صدایش زد.نمی گذاشت دست خالی برود.در مرامش نبود آخر.خون توی رگش، یک دم می جوشید.پدرام با اشتیاق نگاهش می کرد.صحرا با سکوتش او را تشنه نگه داشت، اما جای آب؛ زهر بود که به حلقومش پاشید.لحنش جدی بود.بی آنکه بلرزد.بی آنکه ضعف داشته باشد.

-واسه اینکه بتونی روی اون هوسِ آشغالت اسم عشق بذاری و به پاش روز و شب خیالبافی کنی جلوتو نمی گیرم.همه ی سعیتو بکن، ولی یادت نره اونی که مقابلت وایساده منم.صحرا!نه دِینی از حجتی ها به گردنمه که بخوام با ازدواج با تو اونو جبرانش کنم، نه خودمو از شماها می دونم که بذارم از اون رسوم مسخره تون حتی جلوم حرف بزنید.به نفعته دست از خیال پردازی برداری و بری رد زندگیت پدرام؛ وگرنه...عاقبت بخیری تو یکی رو من تضمین نمی کنم...درو هم پشت سرت ببند.خیر پیش برادرشوهر!

حالا او بود که پوزخند می زد و به چشمان غرق خون پدرام زل می زد.فاتحانه نگاهش می کرد و می دید پدرام با چه عصیانی نفس می زند.برگشت و از پله ها بالا رفت.صدای این مرد هر چقدر هم که بخواهد وقیح باشد؛ دیگر تن و بدنش را نمی لرزانَد.ناگفته ها را گفته بود.

فرشته تات شهدوست

باشد؛ دیگر تن و بدنش را نمی لرزانَد.ناگفته ها را گفته بود.
--حالیت می کنم صحرا.حالیت می کنم با کی طرفی.من پوریا نیستم؛ کله خراب تر از این حرفام.می بینی چی به روزت میارم دختره ی عوضی!
پدرام در را بهم کوبید و صحرا با لبخند محوی که گوشه ی لب داشت، داخل رفت.رجزخوانی های این مردک، ذره ای پیش چشمش نبود. مثل خودش بی مصرف بودند.
از صدای بلند در حیاط، سحر و سپیده آسیمه سر در اتاق هایشان را باز کردند و بیرون آمدند.
— چی شده؟
—صحرا؟!
نگاهش ناغافل روی سپیده تیز شد.لبخندش را بلعید و اخم نرم نرمک میان دو ابرویش را جمع کرد.
همانطور خیره به او، یک قدم پیش رفت که تا چشم سپیده به صورت و نگاه برزخی خواهرش افتاد؛ فوری پشت سحر پناه گرفت.

من خون نورا
پایان ۲۸، ۲۹، ۳۰
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

-کی به پدرام آدرس این خونه رو داده؟ تـــو؟!
رنگ از رخ سپیده پرید: مـ...من...من فقط...
صحرا کیفش را روی مبل پرت کرد.نفس کم آورده بود.باور نمی کرد که خواهرش...چه می کردن با او؟ می توانست اعتماد کند وقتی که همخون خودش به درد و رنجش راضی بود؟
-پیش از اینکه بیایم تو این خونه، نگفتم هیچ کس نباید بفهمه؟ نگفتم حتی به در و همسایه هم آدرس ندین؟ با توام سپیده؛ قول ندادی که به پدرام حرف نمی زنی؟
--آبجی...من...نمی خواستم...
با صدای بلند توی چشمانش تشر زد: نمی خواستی؟ پس این مرتیـــکه وسط حیاط چه غلطی می کـــرد؟
جـــواب منـــو بده!
سپیده با وحشت، پشت بلوز سحر را گرفت و سرش را پایین انداخت. ترسیده بود: به خدا مجبورم کرد، آبجی. غلط کردم.
قلب صحرا بی رحمانه می کوبید. دلش آشوب بود هنوز. دست بُرد سمت بازوی سپیده که سحر مانعش شد: تو رو روح آقاجون بی خیال شو. مگه نمی بینی مثل سگ ترسیده؟ داره میگه غلط کردم، ول کن دیگه.

ترسیده؟ داره میگه غلط کردم، ول کن دیگه.
صحرا اخم کرد. به صورت سحر نگاه نمی کرد. هنوز دلخور بود و سحر مثل همیشه عین خیالش نبود. انگار نه انگار که حرمت خواهری شان را زیر پا گذاشته. دُرشتی هایش را چه زود فراموش می کرد.
-تو دخالت نکن. برو کنار.
--صحرا؟
-گفتم کاریش ندارم. می خوام یه بار واسه همیشه گوشی رو بدم دستش که یاد بگیره وقتی بزرگترش حرف می زنه خُلف وعده نکنه. بمونه سر حرفش.
سحر نگاهش را به سپیده انداخت. با اخم آستین پیراهن او را بین دو انگشتش گرفت و کشید: آخه توئه چلغوزو چه به پدرام؟ نچسب به من؛ اون موقع که داشتی زبون می ریختی باید فکر اینجاشم می کردی تا سگ لرزه نزنی.
سپیده که از او توقع تندی نداشت دست و پای لرزانش را جمع کرد و با پررویی سر بالا انداخت: دارم میگم مجبورم کرد. اصلا...اصلا بدونه مگه چی میشه؟ حق داره با...
صحرا خیز برداشت سمتش: خیلی بیجا کردی دختره ی

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا خیز برداشت سمتش: خیلی بیجا کردی دختره ی خود شیرین. شدی جاسوس اون عوضی؟ نکنه وعده وعید گرفته باشی ازش که دودمانتو به باد میدم سپیده. دیگه چیا گذاشتی کف دستش؟
دست صحرا به بازویش رسید و خواست لباسش را بگیرد که سپیده جیغ زد و دوان دوان سمت اتاقش رفت، اما میان راه با مادرش سینه به سینه شد. ریحانه تازه از حمام بیرون آمده و حوله ی کوچکی دور موهایش بسته بود. دو سر بندِ حوله ی تن پوشش را هم آورد و غر زد: بسم الله. چه خبرتونه باز؛ خونه رو گذاشتین رو سرتون؟
سپیده به دست مادرش چنگ زد: صحرا...مامان، صحرا باز دیوونه شده!
صحرا که دو قدم آنطرف تر دست به کمر گرفته بود اخم کرد و دستش را از پهلو انداخت: اِ اِ اِ روتو برم هی بچه. من دیوونه شدم؟ وایسا تا حالیت کنم...
سپیده جیغ جیغ کنان می دوید و صحرا به دنبالش.
سحر هراسان جلو رفت و دست صحرا را چسبید.ریحانه، سپیده را پشتش پناه داد. می دانست که اگر دست صحرا به ته تغاری اش برسد چه می شود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا به ته تغاری اش برسد چه می شود.
--بسه دیگه؛ از دست شماها یه روز خوش ندارم. مثل آفت افتادین به جون منه مادر مُرده!
صحرا نفس نفس می زد.دست راستش را به پهلو گرفت: از این...از این ته تغاریت بپرس که...که شده آنتنِ او پدرامِ بی خاصیت.
--پدرام؟ اون دیگه چرا؟
صحرا به صورت عرق کرده اش دست می کشید. گر گرفته بود. همه ی تنش می سوخت. شالش را با حرص کشید و یک طرف پرت کرد. حتی نفهمید کجا رفت. دکمه ی مانتو اش را باز گذاشت و نفس عمیق کشید. نگاه مادرش نگران بود وقتی که صحرا با صورتی سرخ می نالید: آدرس این خونه رو داده به پدرام. همین جلو پای شما اینجا بود. داشت...داشت می گف...
--وا! آخه اینم حرص و جوش داره دختر؟خب داده که داده. ناسلامتی یه زمانی برادرشوهرت بوده مادر جون. حتما خواسته کمک کنه.
دهان صحرا از حیرت باز ماند: کمکِ چی؟ مـامـــان؟
--بسه صحرا. تو شدی جن و اون بدبخت هم بسم الله. به خاطر این پسر یک سال آزگاره که اوقاتمون شده اوقات سگ. خسته شدم به خدا.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

اوقات سگ. خسته شدم به خدا.
صحرا بهت زده بود. ناباورانه و عصبی به لب های مادرش خیره شد. او بود که این حرف ها را می زد؟ از پدرام حجت دفاع می کرد؟
یک لحظه ته دلش خالی شد. بوهای خوبی به مشامش نمی رسید. رفتار مادرش را درک نمی کرد. نگاه صحرا گریزی زد و روی سپیده و سحر ثابت ماند. نفسش را یک دم، توی سینه اش نگه داشت. لحنش تهدیدآمیز بود.
-اگه یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه باد به گوشم برسونه که یه کدوم از شماها خلف وعده کرده و به اون پدرام بی غیرت خط و ربط داده؛ نگاه نمی کنم ببینم خواهرم هستین یا نه! به روح آقاجون قسم جوری حسابمو باهاتون تسویه می کنم که روزی صدبار بگین...
صدای مادرش بالا رفت و صحرا ناچار به سکوت شد.
تند رفته بود؟ شاید...ولی لازم بود. اگر کوتاه نیامده بود که کارشان به اینجا نمی رسید.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

لحن ریحانه ملول بود و گزنده: نگاه نمی کنی ببینی خواهراتن، آره؟ به خدا که جادوتون کردن. وگرنه کِی بچه های من عادت داشتن بیافتن به جون هم که کارشون به شاخ و شونه کشیدن بیافته؟ صحرا مادرجون؛ تو که بزرگ تری به رو آبجیات نیار. اینا از خون خودتن، زبونم لال دشمنت که نیستن!
صحرا پوزخند زد. به صورتش دست کشید و همزمان که نفسش را بیرون می داد، هر دو دستش را روی هم سایید و جلوی لب هایش گرفت. نگاهش دو دو زنان به چشمان مادرش چسبید.
- سحر بی مشورت با من می گرده دنبال خونه و دست میذاره رو این خراب شده. سپیده واسه اینکه حرص منو در بیاره آدرس خونه رو میذاره کف دست پدرام. شما هم فقط تو گرفتاریا یادی از ما می کنی. می فهمی اولادی هم به اسم صحرا داری که از قضا فرزند ارشده و باید بار و بُنه ی هر چی بدبختی و مصیبته رو یه تنه به دوش بکشه. حق ندارم اعتراض کنم چون دخترات بزرگ شدن. دیگه دست چپ و راستشون رو از هم تشخیص میدن،

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

دیگه دست چپ و راستشون رو از هم تشخیص میدن، پس صحرا خفه شه که به تِریج قَبای این طفلکیا برنخوره. آخه فقط اونان که یتیم شدن نه من. آره دم نزدم. به روی این دوتا هم نیاوردم که دارن چجوری به خواهرشون مرام نشون میدن. سیاوش رو با اون سابقه ی خرابش به عنوان شوهر خواهرم قبول کردم فقط به خاطر سحر...اما با پدرام کنار نمیام. به حدی بی غیرته که شرم نمی کنه بگه داداشم مرده؛ ناموس اون ناموس منم هست. تا سال پوریا سر شد، زن داداشش جلو چشمش...خدایا چی بگم من آخه؟ چی بگم که این جماعت بفهمن درد بی درمونِ من چیه؟ بریدم...به خدا بریدم!

گلویش از آن همه فریاد بی حاصل به درد آمده بود. سحر با اخم سرش را پایین انداخت و سپیده به صورت خواهرش خیره بود. ریحانه بی صدا اشک می ریخت، اما صحرا...حتی یک هشتم از آن همه حرفی که روی دلش سنگینی می کرد را به زبان نیاورده بود. مثل همیشه نمک روی زخمش پاشیده بودند. چشمانش سرخ شد، اما نه از عصبانیت! از هجوم اشک. از چیزی که نمی خواست هیچ کس شاهدش باشد. لب هایش را روی هم فشار داد و سمت اتاقش رفت.

میان اسباب و اثاثیه ای که هنوز کاملا چیده نشده بود، با دل آشوبگی نشست و زانویش را بغل گرفت. کف دستش را به پیشانی زد. انگار که واقعا تب داشت.
ناخودآگاه پلک خواباند و ذهن ناآرامش به عقب کشیده شد.
پاییز بود. فصل برگ ریزان. پیش چشمان بسته اش؛ خانه ی پدری پوریا را می دید. فاطمه خانم مثل همیشه تلخ و عبوس سوک مبل خانه اش نشسته و همانطور که قلاب بافندگی اش را دستش گرفته بود، لب می جوید و خیره به نخ ابریشم؛ زنجیره می زد.
اهل مهمان و مهمان نوازی نبود. اگر غریبه ای پا به خانه اش می گذاشت اوقاتش تلخ می شد... و آنقدر اخم می کرد و در سکوت قلاب را کف دستش می چرخاند و نخ را زیر و رو می کشید که حوصله ی آن بنده خدا هم سر می رفت و عزم رفتن می کرد.
به صحرا به چشم یک غریبه نگاه می کرد؛ چون انتخاب خودش نبود. پوریا این دختر را دوست داشت و مادرش را هم مجبور کرده بود. برای همین، پیرزن صحرا را از خودشان نمی دید. حتی حالا که چند ماهی می شد دختر مهندس ایزدیِ بزرگ؛ با آن همه کبکبه و دبدبه به عقد پسرش در آماده بود. دل چرکین بود از این وصلت!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

عقد پسرش در آماده بود. دل چرکین بود از این وصلت! اما صحرا خونسرد بود. با علم به اینکه خوی مادرشوهر کج خلقش را از بَر است، کم پیش می آمد که به آن ها سر بزند. همان ماهی یکبار را هم به اصرار پوریا می آمد. نه دل خوشی از مادرشوهرش داشت...و نه پدرام!
دوست نداشت جلوی چشمش آفتابی شود. از نگاه هیز و معنادار او بیزار بود.
فاطمه خانم بی توجه به صحرا که کنار پوریا نشسته بود، رویش را گرفت و صدای تلویزیون را زیاد کرد. علنا محل نمی داد به تازه عروسش. کفر صحرا بالا آمده بود. به این بهانه پیش دستی ها را جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت. وقتی ظرف میوه را داخل یخچال گذاشت و برگشت پدرام را رخ به رخش دید. یکه خورده و هراسان از حضور بی موقع او یک قدم عقب رفت، اما خیلی زود با دیدن نگاه خیره ی برادرشوهرش، اخم کرد. این نگاه برایش تازگی نداشت. پدرام از همان وقتی که صحرا به پوریا بله گفته بود همینطور حریص و توهین آمیز نگاهش می کرد. شاید اگر بگوید از شب خواستگاری...اغراق نکرده باشد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
پایان ۳۱،۳۲،۳۳
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

نکرده باشد.
بی توجه به حضور او خواست از کنارش رد شود که پدرام فهمید و بی هوا دستش را به دیوار زد. درست جلوی صورت صحرا تا مانع از رفتنش شود. صحرا با اخم غلیظی به چشمان او خیره شد. صدایش را زیر برد و تشر زد: داری چه غلطی می کنی؟
رفتار وقیحانه ی پدرام اجازه نمی داد مودب باشد. فکر می کرد با سکوتش باعث شده که او جری تر شود.
--عجله داری؟
-مسخره بازی در نیار. برو کنار!
و خواست از زیر دستش رد شود که پدرام با بی شرمی بازوی صحرا را گرفت. ته دلش خالی شد و نفسش با هول و ولا توی سینه اش ماند. یک لحظه از ذهنش گذشت که اگر پوریا بیاید و آن ها را در چنین وضعیت ننگینی ببیند؟! چه واکنشی نشان می دهد؟
صدایش می لرزید وقتی تقلا می کرد: چی می خوای عوضی؟ گمشو تا داد نزدم.
داد نمی زد. بلد بود دفاع کند. نمی آمد با بی عقلی خودش را پیش مادرشوهر عبوسش رسوا کند. او که جانب عروسش را نمی گرفت. همینش مانده بود که انگ هرزگی هم به پیشانی اش بزند. پوریا چه فکری می کرد؟

هرزگی هم به پیشانی اش بزند. پوریا چه فکری می کرد؟ صدای پدرام حرص داشت.عصبی بود: با اجازه ی کی به پوریا بله دادی؟
- تو رو سننه؟ کی هستی که بیام ازت اجازه بگیرم؟ حد خودتو بدون پدرام.
خندید. عصبی و رمیده! صحرا شاید متوحش بود و لرزان...آن هم از ترس آبرویش، ولی هیچ اثری از وحشت در چهره اش نمایان نبود. پدرام پایش را فراتر از گلیمش دراز کرده بود...و شاید اگر به خاطر پدرام نبود، صحرا می دانست چطور ریشه ی این بی غیرتی را بخشکاند. دختر مهندس ایزدی، کسی نبود که به یک نامرد باج بدهد.
از صدای فریاد مادرش لرزید و پلک زد. سرش داشت می ترکید. میان هر دو دستش گرفت و فشار داد. مادرش به جان سپیده غر می زد که اسباب و اثاثیه ی خانه را در هم نکوبد. روی گلدان کریستال خارجی اش حساس بود. صحرا پوفی کشید و خودش را به پشت، روی پارکت سرد اتاق انداخت. کاش پدرش بود.کاش...

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

****

تماسش را قطع کرد و گوشی را پایین آورد، اما جای اینکه خاموشش کند بی اختیار اینستاگرام را باز کرد. بدون جستجوی نامش، صفحه ی دخترک همان ابتدا جلوی چشمانش بالا آمد. عکس پروفایلش هنوز هم سیاه بود. با لبخند تلخی که ناغافل گوشه ی لبش را قدری جمع می کرد، انگشتش را رو به بالا حرکت داد. روی یکی از عکس ها مکث کرد و به چشمان زیتونی و شفاف دخترک خیره شد.

متفکرانه دستی به چانه و ته ریش خود کشید و چشمانش را باریک کرد. کمی پایین تر نگاهی به کپشن انداخت. هیچ متنی زیر پستش نداشت. صدای مجید نفس حبس شده اش را آزاد کرد. توی سرش تکرار می شد: «بچه ها آمارِ خانم مهندس رو در آوردن. از قرار معلوم محله ی شما خونه گرفتن. مابقی رو هم سیاهه کردم با پرونده ی اون بابا فرستادم واسه ات! دستور چیه؟!»

نگاه امیرسام روی عکس بعدی قفل شد. صحرا توی لنز دوربین لبخند می زد. به تاریخ زیر عکس نگاه کرد. سال

دوربین لبخند می زد. به تاریخ زیر عکس نگاه کرد. سال 2017 میلادی! پوفی کشید و اینبار نگاهش حریصانه تر بالا آمد. تا روی لب های قرمز دخترک. به تاریخ دقیق این عکس نیازی نداشت. آن شب خودش هم آنجا بود. بی آنکه صحرا از حضور مهندس جوان خبر داشته باشد. امیرسام تازه از فرانسه برگشته بود. برای سر و سامان دادن به شرکت پدرش. همان شب قرار بود با اولین پرواز برگردد، اما...دعوت مهندس ایزدی را هم رد نکرد. صحرا را از دور می دید. در آن لباس زرشکی، وقتی شانه به شانه ی پدر می ایستاد فاخر و زیبا رخ کشی می کرد.

یاد آن شب دوباره نفس را توی سینه اش سنگین کرد. بی اراده بود کارش؛ وقتی که سر انگشت اشاره اش را روی عکس می کشید و سمت لب های قرمز دخترک می برد. مسخ چشمانش بود و انگشتش را روی لب و چانه ی او حرکت می داد. انگار که واقعا قصد داشت نوازشش کند.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

کند.
لبخند گرمی روی لبش نقش بسته بود. متوجه نبود چکار می کند. ذهنش بهم ریخته و نظم نداشت.
--امیرسام؟!
از صدای مادرش سخت تکان خورد و فوری گوشی را پایین آورد! از روی صندلی چوبی آلاچیق بلند شد و انگشت شستش را روی دکمه ی خاموش فشار داد و...صفحه بسته شد.
نفس سنگینش؛ حالا آهی بود که از سینه اش بالا می آمد. آب دهانش را بلعید و سیب گلویش جنبید.
لبخندش مصلحتی بود وقتی که به چشمان بهت زده ی مادرش خیره می شد: جانم؟
--حواست کجاست پسرم؟ هر چی صدات می زنم انگار نه انگار. جوری سرتو کرده بودی تو گوشی که ترسیدم یه وقت اتفاقی...
-خوبم حاج خانم. گفتی...گفتی برم میدون؛ آره؟
زیور نگاه عاقل اندر سفیهی به قد و بالای رعنایش انداخت: پسر منو باش تو رو خدا. آخه من به تو میگم بری میدون؟ آقا سید رو صبح زود فرستادم. گفتم بیای

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بری میدون؟ آقا سید رو صبح زود فرستادم. گفتم بیای کمک مریم و عصمت، اجاق بزرگه رو از زیرزمین در بیاریم. سنگینه این بیچاره هام زورشون نمی رسه.
از آلاچیق بیرون آمدند. امیرسام نگاهش را دور حیاط چرخاند. برو و بیایی بود امشب!
-سیاوش کجاست؟
زیور با اوقات تلخی پوزخند رفت: می خوای کجا باشه؟ حتما پیِ سحر!
امیرسام دست توی جیب شلوارش بُرد و خندید. به صورت عبوس مادرش نیم نگاهی انداخت و مزاح کرد: مادرشوهری دیگه؛ کاریت نمیشه کرد. بیچاره عروست حاج خانم.
زیور اخم شیرینی روی پیشانی نشاند و سر و گردن تاب داد: خُبه توام. آخه تو که این پسرو از وقتی نامزد کرده ندیدی. تا انگشتر دست سحر کردیم، دیگه داداشت خدا رو بنده نیست. یادش رفته مادری هم داره. صبح خروس خون می زنه بیرون، موقع شام بر می گرده خونه. هنوز نه به داره و نه به باره؛ فقط یه صیغه ی محرمیت خوندیم بینشون. والا قباحت داره.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

امیرسام بی صدا گوش می کرد. عقاید سنتی مادرش را قبول نداشت، اما نمی خواست هم خلاف میلش حرفی بزند. زیور زود به دل می گرفت. وقتی دو نفر از هر نظر وابستگی عاطفی دارند، چرا از نامزدی شان لذت نبرند؟ زندگی در جریان است. دیگر این روزها با همه ی خاطرات شیرینش تکرار نمی شود.
همراه مادرش از پله های زیرزمین پایین رفت. بوی ترشی و سیر و پیاز، در دَم مشام را آزار می داد. امیرسام پوفی کشید و با تعجب سمت اجاق رفت. آنقدرا هم که مادرش می گفت بزرگ نبود.
مریم مات و مبهوت کنار دبه های ترشی ایستاده و امیرسام را تماشا می کرد. انگشتانش را با شرمی دخترانه در هم فشار می داد. امیرسام خم شد تا اجاق را بگیرد که یک آن سرش را بالا گرفت. نگاهش که به نگاه لرزان دخترک افتاد یک تای ابرویش بالا پرید. لبخندش بی اختیار بود. مریم لب گزید و بی محابا سر پایین انداخت. امیرسام لب فشرد که خنده اش نگیرد. این دختر از بدو ورود جوری نگاهش می کرد که انگار جن دیده. چرا می ترسید؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

عصمت خواست سرِ اجاق را بگیرد که امیرسام مانعش شد: شما دست نزن. سنگین نیست.
زن بیچاره سن و سالی داشت. امیرسام نمی گذاشت دست بزند. زیور دخالت کرد: مادرجون اجاق سنگینه. کمرت می گیره پسرم.
بی هوا بلندش کرد و در جواب مادرش با صدایی بم که ناشی از سنگینی نفسش بود گفت: شما فقط درو باز کن. از جلوی پله ها هم برو کنار.
--مریم بدو درو باز کن دختر؛ خُشکت نزنه!
مریم سمت در زیرزمین رفت و آن را طاق به طاق باز کرد. امیرسام اجاق را از پله ها بالا برد و کف موزاییک ها گذاشت. یا بهتر است بگوید زمین زد. کمرش که نگرفته بود...فقط اگر کمی دیرتر می جنبید خودش بود که از وسط دو شقه می شد. جنس این وامانده از چه بود؟ بِر و بِر اجاق را نگاه می کرد و دست به پهلو نفس می زد.
مریم لیوانی آب دستش داد و امیرسام بی آنکه نگاهش کند، بی حواس گفت: قربون دستت!
گونه های دخترک گلی شد از خجالت و دو قدم از امیرسام فاصله گرفت. امیرسام آب را خورد و لیوان را دست عصمت داد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

دست عصمت داد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با اخم ملایمی خطاب به زیور گفت: خب حاج خانم؟ اگه کاری نداری من برم.
--برو پسرم. مراقب خودت باش. کی بر می گردی؟
-- طرفای یک و دو می رسم. نگران نباش.
--باشه مادر. خیر پیش.
امیرسام سمت ماشینش رفت و در همان حال لباس هایش را با دست تکاند. خاک نداشت ولی وسواس که داشت. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند دستش را زیر شیر کنار باغچه شست و راه افتاد. وقتی پشت فرمان نشست، شماره ی مجید را گرفت.
امروز هر طور شده او را می بیند. اگر دعوت امشب را رد کند؟
صحرا غیرقابل پیش بینی بود. معلوم نیست چه در سر این دختر می گذرد.
نفسش را بیرون داد و انگشتش را روی دکمه ی سبز رنگ کشید.

****

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
پایان ندارد
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

با خستگی خریدها را از صندوق عقب ماشین برداشت و روی موزیک ها گذاشت. دستش از سرما سِر شده بود. سر انگشتانش را حس نمی کرد. جلوی دهانش گرفت و «ها» کرد تا شاید کمی گرم شود. کف هر دو دستش را روی هم سایید و حینی که در صندوق را می بست نگاه پر اخمش را به ساختمان انداخت. حتی یک نفر نیامده بود کمکش. طبق معمول سحر با نامزدش بود و سپیده هم تا لنگ ظهر خواب! مادر بیچاره اش هم یحتمل سرش را به پخت و پز گرم کرده بود. نفسش را فوت کرد و نگاهش به در نیمه باز حیاط افتاد. در، قدیمی و سنگین بود و در اثر برودت هوا کامل بسته نمی شد. راه رفته را دومرتبه برگشت و از زیر درخت انگور رد شد. برگ های زرد و خزان زده اش خشک شده و هیچ طراوتی نداشت درخت بی نوا!

کف دستش را روی در یخ زده گذاشت و آمد هول بدهد که صدایی غریبه به گوشش رسید. چند زن پچ پچک می کردند انگار. قدری تامل کرد. درست پشت در ایستاده بودند. زن های همسایه که با توقف ماشین جلوی در، نگاه تیز و معنادارشان متوجه صحرا شده بود.

نگاه تیز و معنادارشان متوجه صحرا شده بود.
--یکی دو دفعه دیدم پسر کوچیکه ی خانم پناهی؛ یکی از دخترا رو می رسونه جلوی در همین خونه و میره. فک کنم نامزدش باشه!
--آره خودشه. اتفاقا دختره هم نازه ماشاالله؛ به پسر زیور خانم میاد.
--اینی که با ماشین رفت تو خونه، دختر بزرگه ست؟
--نگو که خبر نداری؟
--اِ وا؛ خب تازه اومدن این محل. از کجا بدونم؟ مادرشم زیاد پاشو بیرون نمیذاره. آقلِکم من که ندیدمش.
--منم روز اسباب کشی یه نظر جلوی در دیدمش. حرفی نشدیم.
--سر و وضعشون خوبه. انگاری پولدارن.
--چی بگم والا!
--ولی من یه چیزایی شنیدم که...استغفرالله!
--خدا مرگم بده. چی شنیدی؟!
--چیه که به هواش توبه می کنی شهین خانم؟
--والا خواهر شوهرم، از فامیلای دور خانم پناهیه! اونو واسطه کردم جیک و پوکشونو در آورد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

واسطه کردم جیک و پوکشونو در آورد.
-- چجور آدمایی هستن؟ سرشون به تنشون می ارزه؟!
--هم مادره...هم دختر بزرگه؛ هر دوشون بیوه ان!
--یا جده ی سادات!
--همین که رفت تو رو میگی دیگه؟!
--آره خودشه. منتهی خواهر شوهرم اسمشم گفت...ولی الان خاطرم نیست. انگاری یه سال پیش شوهرش و باباش تو تصادف کشته شدن. اینجور که من شنیدم خیلی خیلی پولدار بودن. باباش کم از شاه نباشه اسم و رسمی داشته بیا و ببین. نمی دونی خواهر شوهرم چیا می گفت که، اما از بد زمونه ورشکست میشن و بیشتر داراییشونو میدن دست طلبکارا. بازم وضعشون بد نیست. یعنی ندار و مُفلس نیستن.
--پول و سرمایه به چه درد می خوره آخه شهین خانم؟ مگه نگفتی دختره بیوه ست؟
--آره شوهر مُرده ست بیچاره. چطور مگه؟
-- سولمازو یادت نیست؟ چه ها که نکشیدیم از دستش تو این محل. کم رسوایی به بار نیاورد.
__همونی که خونه ی پری خانم مستاجر بود؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

__همونی که خونه ی پری خانم مستاجر بود؟
--آره همونو میگم. مگه چندتا بدکاره داشتیم؟ خدا رو شکر، زودم شرش کم شد. سر سال دید گندش در اومده، گذاشت رفت.
--چی بگم والا!
--ما از کجا بدونیم اینا چم و خمشون چیه؟ اگه یکی باشن بدتر از سولماز خیرندیده چی؟
--راست میگی اکرم خانم؛ حرفت حقه. این روزا زنا یاد گرفتن به خدا، تا بیوه میشن کاسبی راه میندازن. یه شب صیغه ی این؛ فرداشب تو بغل یکی دیگه. اسمشم گذاشتن مهریه ولی کیه که بگه کلاه شرعی؟
--من که چشمم ترسیده. این دختره هم جوونه، هم خوشگله! خدا واسه هیچکی نخواد اما بیوه هم که هست! تازه از شر سولماز راحت شدیم به خدا. ما هم پسر مجرد تو خونه داریم.
--بر شیطون لعنت. راست میگی. اینم هست!
--حالا شما میگین اینجور، ولی خدا رو شکر من خاطرم از احمد آقا جمعه. شوهر من چشم و دلش پاکه.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

--همه مثل تو فکر نمی کنن بتول خانم. از نظر من صلاح نیست. انقدر زن خراب زیاد شده که آدم می مونه چی بگه! با یه کم دلبری و بریز و بپاش، قفل می زنن سر زبونِ شوهر آدم!
--اما این دختره ظاهر بدی نداشت. گمون نکنم از اوناش باشه!
--وا...مگه به ظاهره بتول خانم؟ حرفا می زنی آ. از کجا معلوم گرگ نباشه تو لباس بره؟ به سر و شکل آنیتکشون که نمیشه نگاه کرد و گفت نجیبن! قدیمیا می گفتن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تووی دارد.
--نگین تو رو خدا، دلم آشوب شد.
--از حالا به بعد باید چارچشمی پسرا و شوهراتونو بپایین که گیر یه همچین گرگایی نیافتن! مخصوصا اینا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن؛ به نداری عادت ندارن. میگین وضعشون خوبه ولی شاید شِگِردشون باشه! والا دارن دون پاشی می کنن.
--از کجا معلوم همین الان صیغه نباشه؟ غلط نکنم یه جای دیگه رو به گند و گوه کشیدن حالا نوبت محله ی ما رسیده. چه زمونه ای شده!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

ما رسیده. چه زمونه ای شده!
--تهمت نزنین تو رو خدا ما که هنوز نمی دونیم چه خبره. ای بابا؛ انقدر گفتین که منم به شک افتادم. شهین خانم، مگه نگفتی جیک و پوکشونو در آوردی؟
--این چه حرفیه بتول خانم؟ کدوم بیوه ای میاد تو محل جار بزنه بگه من صیغه ی فلانی ام؟ این چیزا رو که نمیان به کسی بگن.

--راست میگی. تازه مادرشم شوهر مُرده ست! بهش نمیاد سه تا دختر بزرگ داشته باشه. توبه استغفرالله. کک انداختی به جونمون شهین خانم. دلم شور افتاد. صحرا روی پا بند نبود. انقدر توی سرما و پشت آن در یخ زده، دندان روی دندان ساییده بود که فکش سفت شده و درد تا شقیقه اش بالا رفته و پیشانی اش نبض گرفته بود. خون توی رگش منجمد شد و همه ی وجودش لرزید.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

وجودش لرزید.
دستش روی در مشت شد و...چقدر دوست داشت خدایا...چقدر دوست داشت همان مشت را توی دهان یکی از آن زن های واشی و ناسزاگو...
چه می گفت با خودش صحرا؟
چی می گفتند آن ها؟
افترا می زدند. تهمت می زدند. بی آنکه حتی اسم یک کدام از دخترهای این خانه را بدانند بددهانی می کردند.
لب هایش را با درد روی هم فشرد و پلک زد.
خواست آرام باشد. خواست بشنود و دم نزند. خواست عقب گرد کند و خریدهایش را بردارد و سلانه سلانه از پله های ایوان بالا برود. خواست هیچ نگوید و هیچ نگوید، ولی نفهمید...نفهمید چطور در را با ضرب باز کرد و آن را با خشم به دیواری که کنارش کُنتور برق بود کوبید. از صدای بلند در، هر سه زن هراسان فاصله گرفتند. نگاهشان که به صورت سرد و چشمان به خون نشسته و فک منقبض شده ی صحرا افتاد، با وجود تعجب؛ اخم کردند.
ظاهر شیک و اتو کشیده ای داشتند. سبدهای خرید و

ظاهر شیک و اتو کشیده ای داشتند. سبدهای خرید و نایلون های میوه هم جلوی پایشان بود. با دیدن صحرا پوزخند زدند و چشمان گستاخ و دریده شان را باریک کردند. شاید اگر به روی خودشان نمی آوردند؛ صحرا کمی آرام می گرفت، اما واکنش آن ها فرای تصور این دختر بود. با پررویی تماشایش می کردند و به رویش پوزخند می زدند؟! بعد از آن همه حرف؟ کاش حرف بود همه اش! کاش حرف بود...

--بگین لطفا. چرا پشت سرم؟ تو روم بگین. مگه آبروی مردم نقل و نبات نیست که کنج دهنتون شَرَق شَرَق می کنید؟ پس بگین دیگه چرا معطلین شهین خانم؟ یا شما که چشمتون از یه بیوه ترسیده. شما بتول خانم مگه دلشوره نگرفته بودین؟ بگین...شاید تونستم قانعتون کنم که هیچ آدم عاقلی پشت سر دختری که نمی شناسه صفحه نمیذاره...

یکی از زن ها با لحن بدی توی حرفش آمد: واه واه چه زبونی هم داره دختره. اگه شک داشتم حالا مطمئن شدم چی هستی.

کنار دستی اش به دفاع از هم کیش خود، حسابی بُل گرفت: دو روزه اومدن تو این محل، مام هیچی نگفتیم دُم در آوردن. اگه صاحاب داشتن که می تَمَرگیدن سوک طویله شون!

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

طویله شون!
صحرا جوش آورده بود. از آن همه یاوه گویی، داشت دیوانه می شد. آخ اگر بزند به سیم آخر. خودش را می شناسد. هیچ کس جلودارش نبود. کاش پیمانه ی صبرش لبریز نشود که اگر بشود...
نفس نفس می زد و لحنش کوبنده بود. ترسی نداشت، اما خشم...تا دلشان بخواهد! غیظ کرد: برید...برید دعا به سن و سالتون کنید که اگه تا الان هیچی نگفتم فقط به حرمت موی سفیدتون بوده، وگرنه جوری...
یکی از پشت دستش را گرفت و کشید. صحرا با همان حالش برگشت و نگاهش در نگاه هراسان مادرش قفل شد. تنوره می کشید هنوز و ریحانه ماتش برده بود.
--چکار می کنی؟ یاابوالفضل؛ بیا برو تو...زشته جلو مردم!
یکی از زن ها تا چشمش به ریحانه افتاد شور گرفت و صدایش بالا رفت: جلو دختر بی چاک دهنتو بگیر خانم. پاچه ورمالیده، کم مونده درسته قورتمون بده. چه دوره زمونه ای شده!
بغل دستی اش نیشخند زد: همه جور کثافتکاری می کنن، تازه طلبکار هم هستن!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

کنن، تازه طلبکار هم هستن!
صحرا حرص زد و دستش را از میان انگشتان سرد مادرش بیرون کشید. یک قدم جلو رفت و زن ها یک گام رو به عقب برداشتند. صحرا جدی بود. جدی و غضب آلود: از پشت در حرفاتونو ضبط کردم. همه اشو. ریز به ریز. وقتی بردم کلانتری و به جرم افترا ازتون شکایت کردم، می فهمید آبروی مردم آدامس نیست که بندازین گوشه ی لپتون و بجوییینش. همه ی حیثیت و شرف اون خانواده ست.
رنگ از رخ شان پریده بود. هیچ کدام تصور نمی کردند که صحرا همه ی آن حرف ها را از پشت در ضبط کرده باشد. چیزی که اساسا وجود نداشت ولی ظاهرا دخترک با زیرکی توانسته بود زبان هر سه نفرشان را از بُن قیچی کند، ولی یکی از آن هنوز آتشش فروکش نکرده بود.
--خوشم باشه. تهدیدمونم می کنی؟ نشون بده اگه راست میگی. انگاری شهر هرته.
سپیده دست خواهرش را چسبیده بود. ریحانه رو به آن ها کرد و با تشر گفت: برو خانم. تو رو به فاطمه ی زهرا برو، پیِ شر نگرد برو خونه ات.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

برو، پیِ شر نگرد برو خونه ات.
--دختَر توئه که حیا رو قی کرده. هنوز از گرد راه نرسیده داره پر و پاچه ی همسایه ها رو می گیره.
--شماها شروع کردین. وگرنه دختر من کاری به کسی نداره.
--به روباهه میگن شاهدت کیه، میگه دمم. همچین دختری معلومه از چه مادری پس افتاده که راست راست تو محل...
به اینجای حرفش که رسید خون جلوی چشمان صحرا را گرفت. طاقت هر حرفی را داشته باشد طاقت شنیدن این یاوه گویی ها را در قِبَلِ مادرش نداشت. بی آنکه به عاقبت کارش فکر کند پایش را بالا برد و لگد محکمی زیر سبد خرید و نایلون ها زد. همه ی وسایل شان کف آسفالت واژگون شد و صدای زن ها میان صدای وحشت زده و نالان مادرش گم شد.
سپیده دست صحرا را چسبید و او که نفس نفس می زد و جانی به تنش نمانده بود، با خشم و عصیان به آن سه نفر نگاه می کرد.
--دختره ی بی سر و پا، چکار کردی؟
--خدا ازت نگذره وحشی.
صحرا می لرزید. داشت از جان می افتاد که ریحانه

صحرا می لرزید. داشت از جان می افتاد که ریحانه دستش را گرفت: صحرا، برو تو. دهن به دهنشون نذار دخترم. خودتو در حد این آدما نیار پایین. برو!
دستش را از دست مادرش بیرون کشید و از در رد شد و به آنکه به سرمای هوا فکر کند؛ لب باغچه نشست.
سرش را پایین انداخت و چشمش را بست. از حال نرود خیلی است.
سپیده فوری در حیاط را بست. مادرش نگران بود.
--چرا باهاشون حرف زدی دختر؟ تو که دیدی دارن چرت و پرت میگن درو می بستی می اومدی تو!
بلند نفس می کشید. به پیشانی اش کوبید و ناله کرد: حیف مامان! حیف رعایت موی سفیدشونو کردم! خجالت نمی کشن به من و تو میگن بیوه ی...
--لااله الاالله...بسه صحرا. پاشو برو تو، سرده!
دلش سوخته بود. دلش را بی رحمانه سوزانده بودند. شاید هیچ کس بهتر از ریحانه او را درک نمی کرد. صدای مادرش حزین بود.
--اون مصیبت که به سرمون اومد...از همون موقع یه همچین روزی رو می دیدم. می دونم دلتو شکستن مادر.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

همچین روزی رو می دیدم. می دونم دلتو شکستن مادر. می دونم...آبروی مردم شده بازیچه ی دست خاله زنکا، ولی دخترم صبور باش. هر چی نباشه همسایه ان. یه عمر قراره چشممون تو چشم هم باشه.
-سکوت بیش از حدش حرمت نیست؛ حماقته!
حرفاشون دلمو سوزوند. سنگم که باشی می شکنن. از خجالت آب شدم مامان. دیگه نمی دونم چجوری می تونم به...
--قربونت برم، فکر کردی من خبر ندارم؟ هنوز کفن شوهرت خشک نشده، مردم هزار و یه جور حرف پشت سرت می زنن، ولی مهم خداست نه بنده ی جاهل و خطاکارش. اونه که بی گناه رو از گناهکار می شناسه. اونه که قضاوتش از رو عدل و کَرَمه مادرجون! امیدت به خدا باشه. از این به بعد هرچی گفتن چشماتو هم بیار. یه گوشت در باشه و یه گوشت دروازه. اینا فقط دنبال بهونه ان تا حرف در بیارن. بهونه دستشون نده دخترم.
-اصلا من غلط کردم؛ خوبه؟! سرم داره می ترکه مامان، حالم بده!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

حالم بده!
--بریم تو عزیزم. یه مسکن بخور استراحت کن. سپیده هم معلوم نیست کجا غیبش زد. می خواست بره بیرون.
و سمت خریدهایی رفت که کنار ماشین جا مانده بود.
صحرا سرش را با رخوت بالا گرفت و بلند شد : دست نزن. سنگینه، خودم میارم.
--نه دخترم. تو برو خسته ای...
نایلون ها را از دستش گرفت. هنوز اخم داشت ولی لحنش آرام بود: تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده، مابقیشم با من! شما فقط یه زحمت بکش درو باز کن.
کمی بعد وقتی که کاپشنش را از تن در آورد و خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشت، ریحانه صدایش زد. صحرا مایع ظرفشویی و تاید و صابون را از داخل پلاستیک برداشت: جانم؟...اینا رو بذار تو کابیت پشتی...
در کابینت را باز کرد و آن ها را از دست صحرا گرفت:
سحر چی میگه؟
چای و چوب دارچین و شکر را هم روی میز گذاشت: چی گفته سحر؟...سپیـــده؟
--خونه نیست!
-دیدم اومد تو....سپـــیـده؟!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

ریحانه پشت میز ایستاد و به صورت درهم دخترش نگاه کرد: سحر گفت نمیای بریم خونه ی مادرشوهرش.
دعوت گرفته دخترم، زشته.
- منصرف شدم!
--آخه چرا؟!
-همینجوری!
—وا ! همینجوری هم مگه میشه آخه؟
-اگه شوهرخواهرت یکی مثل سیاوش باشه میشه!....آهای ورور جادو؟ مگه با تو نیستم؟
--اومدم بابا، اومدم. چیه؟ با اونا دعوات شده به منه بدبخت می خوای بپری؟
صحرا اخم کرد. اگر گذاشت یادش برود. دخترکِ سرتق! با سر به میوه ها اشاره کرد.
-توی ده دقیقه می شوری، خشک می کنی، میذاری یخچال!
سپیده پوزخند زد و با لحن بدی جواب داد: برو بابا تـــوام! به من چـــه؟
صحرا اخم آلود و تلخ نگاهش کرد: نشنیدم. یه بار دیگه!
--صحرا!
- یه بار دیگه بگو چی گفتی!
سپیده فقط نگاه می کرد. شاید هم حرفش را مزه مزه می کرد که مبادا خواهرش را عصبانی کند. نطقش کور شده بود.

--بده مامان بشوره. اصلا زنگ بزن سحر بیاد. دیوار کوتاه تر از من پیدا نمی کنی هی بهش گیر بدی؟
-واسه من روضه ی اموات نخون؛ هنوز مونده تا شب جمعه! به جز مامان هیچ کس حق استراحت کردن نداره. بجنب!
سپیده خم شد و با حرص به نایلون های میوه چنگ زد.
--یه بارکی بگو نوکر بی جیره و مواجب می خوای دیگه. واسه همین خدمتکارا رو نیاوردی تا بگیریمون به حمالی!
ریحانه که از جر و بحث آن ها خنده اش گرفته بود، به ته تغاری اش با مهربانی نگاه کرد و گفت: با خواهرت یک بَر دو نکن قربونت برم. ماشاالله واسه خودت خانمی شدی؛ بد نیست یه کم خونه داری یاد بگیری. پس فردا که شوهر کردی به دردت می خوره دخترم.
سپیده پوزخند زد و با ضرب میوه ها را داخل سینک خالی کرد.
— مامانِ ما رو باش. بشور بساب هم شد هنر آخه؟ باز زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه چیزی. من از کارِ خونه بدم میـــاد چرا نمی فهمید؟
صحرا که کنارش بود بی هوا با آرنج به بازوی سپیده کوبید. دخترک یک لحظه هول شد و مات نگاهش کرد.

صحرا با اخم درپوش سینک را گذاشت و شیر آب را بست.
دست راستش را لب ظرفشویی گذاشت و دستکش های پلاستیکی را سمت سپیده انداخت.
-اول از پس کارای خودت بر بیا، بعدش یه فکری واسه هنر نداشته ات می کنم.
--چه کاری مثلا؟!
صحرا با چشم و ابرو به دستکش اشاره کرد.
- بردار!
— برندارم چی میشه؟
صحرا پوزخند زد و به چشمان عسلی خواهرش خیره شد. لحنش دلهره آور بود: خیلی دلت می خواد بدونی؟ تا سه می شمرم. اگه برنداری اونوقت...
سپیده با غیظ آن ها را چنگ زد و لبخندِ صحرا بی اختیار گوشه ی دهانش کج شد. مادرش لب می گزید و سر تکان می داد. مگر صحرا از پس دختر سر به هوایش بر بیاید.
میوه ها را دانه دانه اما با حرص زیر شیر می شست که صحرا با همان لبخند گفت: تمیز بشور!
سپیده غر می زد و می نالید: صـــحرا! برو تا دیوونه ام نکردی.

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

سپیده غر می زد و می نالید: صـــــحرا! برو تا دیوونه ام نکردی.
بدجنس شده بود خواهرش!
-هنوز حیاط و تراس مونده. سحر که اومد جاروبرقی رو میدی دستش. دوره ی بخور و بخواب سر اومده اینجا به جز مامان، همه باید کار کنن.
و به چشمان مبهوت خواهرش زل زد و سرش را خم کرد: مفهومه خانم کوچولو؟!
سپیده لب زد. از تعجب چشم هایش گرد شده بود. به مادرش خیره شد و با درماندگی زار زد: صحرا چی داره میگـــــه؟ مامان؟
ریحانه که بین خنده و حسی شبیه به دلداری گیر افتاده بود گفت: چی بگم مادرجون؟ همه رو خواهرت گفت دیگه!
سپیده نگاهی به صحرا انداخت و محکم روی سینک زد. عصبانی بود.
- من میگم نر ، تو میگی بدوش؟ از اینجور کارا بیزارم آبجی. تو کتم نمیره.
صحرا خریدها را با حوصله داخل کابینت می چید.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا خریدها را با حوصله داخل کابینت می چید.
خونسرد بود. یک بسته ماکارونی کنار گاز گذاشت تا برای شام آماده کند.
— کم کم عادت می کنی. دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست.
--یه جوری حرف می زنی انگار همین الان از گشنگی داریم جون میدیم.
- اگه به این ناز و اداهات ادامه بدی شاید کارمون به اونجا هم بکشه. به نظر تو الان اوضاعمون مثل سابقه؟
— پس چرا اومدیم تو این خونه؟ مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟ صحرا داری اذیت می کنی، می دونم.
- این خونه ی کلنگی رو با اون عمارت مقایسه می کنی؟ درضمن من راضی نبودم این دست گلیِ که سحر به آب داده.
و با اخم به مادرش زل زد. به این معنی که او هم شریک جرمش است. ریحانه چپ چپ نگاهش کرد و سمت اجاق رفت.
— خُبه خُبه! از یه میوه شستن به کجا رسیدن. صحرا این ماکارونی چیه دیگه؟ مگه نگفتم شام خونه ی مادرشوهر سحر دعوتیم؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

سمت اتاقش رفت و شال را از روی موهایش کشید.
لحنش سرد بود: شما مختارین. اما من اونورا پیدام نمیشه.
-بسم الله...باز شروع شد. آخه اونا چه...
در اتاق را بست و دیگر صدای غرولند مادرش نیامد. با درد و درماندگی شقیقه اش را می مالید. نفسش را فوت کرد و بافتش را با دو انگشت جلو کشید. همان لحظه تقه ای به در خورد و صحرا با لبخند پلک خواباند.
مادرش بود.
— صحرا؟!
لبخندش تلخ شد و زیر لب گفت: «این همه اصرار چرا مادرِ من؟!»
مانتویش را روی تخت انداخت و ریحانه در اتاق را باز کرد. صحرا صندلی میز آرایش را پیش کشید و جلوی تخت گذاشت و خودش لب تخت نشست. تنش خُرد و خمیر بود از فرط خستگی. کاش یکی دوساعت می خوابید.
مادرش در آستانه ی در ایستاده بود و او را نگاه می کرد. صحرا با آرامش به صندلی اشاره زد؛ ولی مادرش برای نشستن و گپ زدن نیامده بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

نشستن و گپ زدن نیامده بود.
--تو حواست نیست ولی من می دونم تو دل بچه ام چه خبره. جلوی دخترا حرفاتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم داغت هنوز سرد نشده. بعد از مرگ اون خدابیامرز، هر جور بود رفتارتو توجیه کردم که بچه ام داغِ باباشو دیده و عزاداره شوهرشه، ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی. نمیگم کارت اشتباهه، اما انقدر با خوهرات بد تا نکن مادرجون. دور از رابطه ی خواهری، دوست باشین. نذار ازت ترسی تو دلشون بمونه.

کمی از در فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد.صدایش حالا مرتعش بود و حزن آلود.
— سحر تو رو از همه بیشتر دوست داره. تا وقتی بابات به رحمت خدا نرفته بود تو و سحر از خواهر به هم نزدیک تر بودین. وقتی بعد از فوت داریوش، واسه یه مدت رفتی خونه ی بی بی سادات، سیاوش آروم آروم سحر رو کشید سمت خودش! طفلک خواهرت تنها شده بود. نامزدشه، عیب که نیست. بازم تو کوتاه بیا دخترم. چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و سپیده با اخم و تخم جوابتو بده؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا در سکوت به تاج تختش تکیه داده و با لبخند به صورت مادرش نگاه می کرد. ریحانه سری جنباند و با افسوس گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟ عین مجسمه نشین زل بزن به من! پناه بر خدا.
-گوش می کردم مامان. شما بگین.
ریحانه چپ چپ نگاهش کرد و لبخند روی لب صحرا عریض تر شد. مادرش نمی دانست؟...نمی دانست صحرا از جان بیشتر دوستش دارد؟
لبخند خسته ای به روی دخترش زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادرجون؟
- این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟
مادرش خندید. جلو آمد و روی صندلی نشست. صورتش جمع شد. زانویش درد می کرد.
— می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون اختلاف بیافته. الان که زنده ام می تونم جلوتون در شم، پس فردا که سرمو گذاشتم زمین...
- بسه مامان، خدا نکنه. اومدی بیشتر ناراحتم کنی یا...!
— باشه مادر نمیگم، ولی امشب تو هم بیا. به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی از تو نگیره. اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم.

اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم.
-چه اجباریه که جواب بدی؟ سحر عروس پناهی ها شده، نه من!
—وا...چه حرفا! ما هم ناسلامتی خونواده ی سحریم.
برم به مردم چی بگم؟
صحرا در سکوت نگاهش کرد و ریحانه سر تکان داد: دور از جونت عِینَهو داریوش خدابیامرز لجبازی. می دونم تا صبحم زیر گوشت بخونم باز کار خودتو می کنی!
صحرا با خستگی خندید.صدایش گرفته بود: واسه قانع کردن من زبون می ریزی قربونت برم؟!
مادرش باصدا خندید و دل صحرا به خنده ی پرمهرِ مادر گرم شد. ذهن آشفته اش هی روی دور تند، به عقب بر می گشت. خنده از یادشان رفته بود. آرامش حتی!
آن همه غم و اندوه گوشه ی دلش، یک آن با لجاجت به احساسات سرگشته و عاجزش تلنگر زد و...با بغض چانه لرزاند.
سیب گلویش بالا رفت و پایین آمد. بیهوده بود. مثل لقمه ای که ته گلویت را بگیرد؛ آن بغض لعنتی هم پایین نمی رفت!

سیب گلویش بالا رفت و پایین آمد. بیهوده بود. مثل لقمه ای که ته گلویت را بگیرد؛ آن بغض لعنتی هم پایین نمی رفت!
مادرش دیگر نمی خندید. مات چشمان دخترش بود که صحرا بی اختیار لب زد: میام! فقط به خاطر شما...
--صحرا؟ خوبی مادر؟
هر دو دستش را مشت کرد و به زانویش فشار داد. می ترسید آغوش باز کند. می ترسید سر روی شانه ی مادر بگذارد. از بغضش می ترسید. می ترسید گریه کند.
نمی خواست اشک، نفرت و کینه اش را بشوید. می گویند آب هر کثافتی را پاک می کند، اما این لکه ی سیاه نباید پاک شود. هر چی هم منحوس باشد. هر چی هم کریه و زشت باشد، باز باید بماند. بماند تا از یادش نرود. بماند تا...وقت حسابرسی! صحرا قیامت به پا می کند؛ حتی اگر آخرالزمان نباشد. هیچ کس نمی داند اما...روز محشر نزدیک است!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خون نورا
پایان ۵۴، ۵۴، ۵۴
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

****

--یعنی چی که شما برین من بعدا میام؟
-یه کم کار دارم.
--چه کاریه که تا این وقت شب طول می کشه دخترم؟
-مامان جان؟
سپیده که حوصله اش سر رفته بود غر زد: ادا نیا دیگه صحرا! از کِی یه لنگه پا وایسادیم جلو در.
با اخم به خواهرش زل زد: درست حرف بزن بچه؛ ادا نیا یعنی چی؟ گفتم کار دارم. خوبه همین پریروز به سحر گفتم انگشترشونو پس بده و نامزدی رو بهم بزنه، بعد الان هِلِک و هِلِک پاشم برم تو مهمونی پناهی ها بگم چندمنه؟
مادرش اخم کرد و سر تکان داد: هنوز موندم رو چه حسابی به سحر گفتی انگشترو پس بفرسته؟ زشته صحرا. دختر بیچاره با خودِ تو رفت لباس گرفت؛ اونم با چه ذوق و شوقی. بعد تو فرداش گفتی نامزدیشو بهم بزنه. والا منم جای سحر بودم هول می افتاد ته دلم که چه خبر شده. یعنی چی مادرجون؛ مگه ازدواج خاله بازیه؟
صحرا با همان تلخندی که روی لب داشت؛ مادرش را نگاه می کرد.

نگاه می کرد.
-جواب این سوالتون پیش خود سحره! ببخشید اما دخترت هنوز بزرگ نشده مامان. جای اینکه سعی کنه نامزدشو بهتر بشناسه؛ صبح تا شب کنار دست اون ولگرد نشسته و خیابونا رو متر می کنه.
--استغفرالله. خدایا توبه؛ چی میگه این دختر؟ خب دردتو بگو مادرجون. چی شده مگه؟ چرا دلت انقدر از این پسر چرکه؟
صحرا سکوت کرد. چشمش را با دلخوری از مادرش گرفت و به باغچه انداخت. از نگاه کردن به انارهایی که روی شاخه خشکیده بودند ابروهایش جمع شد. کاش آنقدر شهامت داشت که زبان باز کند و هر چه که می داند را با مدرک به خواهرش ثابت کند؛ اما می ترسید. می ترسید با فاش شدن آن حقایق تلخ، سحر را برای همیشه از دست بدهد. خواهرش اعتماد نمی کرد.
سیاوش را از هر کسی بیشتر دوست داشت.
حتی امشب هم برای رفتن به آن مهمانی دودل بود.
کاش مادرش اصرار نمی کرد.
سپیده که سکوت صحرا را دید دست مادرش را گرفت.
— بریم تو رو خدا. اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

شب علافیم!
ریحانه با نگرانی صحرا را می پایید. کیف نسبتا بزرگی که دستش بود را روی ساعد دست راستش انداخت و با دلشوره گفت: ترسم از اینه پشت گوش بندازه و نیاد. این دفعه دیگه چه بهونه ای بیارم؟
صحرا با اکراه لبخند زد. طره ای از آن تارهای شکلاتی که از زیر کلاه بافتنی اش سرک کشیده بودند را از صورتش کنار زد. سر بینی اش سرخ بود از سرما!
-حرفیه که زدم و سرشم وایسادم. برین به سلامت. اون دختره ی چشم سفیدت هم نباید سرخود پا می شد با سیاوش می رفت. پس ما اینجا برگ چغندریم؟
البته...بلانسبت شما!
مادرش دست پشت دست کوبید و لبش را گاز گرفت: اینجوری نیای آ. تو رو خدا یه امشبو آبروداری کن دخترم؛ کاری به کار نامزد خواهرت هم نداشته باش.خدایا چه گرفتاری شدم من...
صحرا از آن همه اصرار ناراحت شد. مادرش جوری رفتار می کرد که انگار مخاطبش دختربچه ای هفت ساله است. رفتیم آنجا شیطونی نکن. راه نرو. تو حرف کسی نیا. دست به چیزی نزن. یک گوشه بنشین و صُم و بُکم به دیوار خانه ی مردم زل بزن. این هم شد حرف؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

به دیوار خانه ی مردم زل بزن. این هم شد حرف؟
بالاخره هرطور که بود مادر و خواهرش را با صلوات راهی کرد. ریحانه تا لحظه ی آخر هم سفارش می کرد که صحرا دیر نکند. برای اینکه گَزَک دست کسی نداده باشد سمت اتاقش رفت.
کلاه را از سرش برداشت و روی تخت انداخت. کمد لباسش را باز کرد و دستی به مانتوهایش کشید. گوشی اش زنگ خورد. با کلافگی نُچی کرد و نفسش را محکم بیرون داد. قطعا مادرش بود. نکند باز هم می خواهد سفارش کند؟
بی آنکه به صفحه نگاه کند جواب داد و همراهش را جایی مابین گوش و شانه اش نگه داشت. گیره ها را از روی رگال کنار می زد تا لباس مناسبی پیدا کند. در همان حال با خستگی گفت: قربونت برم؛ به پیر به پیغمبر دارم حاضر میشم راه بیافتم...مامان؟الو؟...
یکی از لباس ها را از رگال برداشت و روی تخت انداخت. تماس قطع شد. با شک و تردید لیست مخاطبینش را باز کرد و با دقت به آخرین شماره خیره شد. ناشناس بود! همان لحظه گوشی توی دستش لرزید. اخم کرد و مردد

همان لحظه گوشی توی دستش لرزید. اخم کرد و مردد جواب داد، اما باز هم بدون هیچ مکالمه ای تماس قطع شد. زیر لب تشر زد و گوشی را پایین گرفت: تو دیگه از کدوم باغ وحشی فرار کردی؟ مزاحمِ احمق!
مانتویش را برداشت. غرولندهایش تمامی نداشت. دلش پر بود: وقتی یه عده از خدا بی خبر، آبروی مردمو جُویده جُویده تف می کنن تو کوچه...پر واضحه که یه مشت علاف هم از سر بیکاری مزاحم مردم میشن. گند بزنن به این...
ادامه نداد و با صورتی پکر و گرفته جلوی آینه ایستاد. نگاهی به سر و وضعش انداخت و کیف دستی و سوئیچ ماشینش را برداشت. فاصله ی چندانی تا محله ی پناهی ها نداشتند. از رکبی که سحر زده بود بار دیگر دندان قُروچه کرد.
در دل پوزخند زد و گفت: « اینم از کمال همنشینی با سیاوش خانِ پناهی. به قول بابا خدا بیامرز؛ پسر نوح با بدان بنشست و خاندان نبوتش گم شد. بیچاره خواهرِ ساده ی من!»

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

سرش را با افسوس تکان داد و ماشینش را در حاشیه ی کوچه نگه داشت. نگاهش را با تانی به در مشکی رنگِ بزرگی که کنار شمشادها بود انداخت. لب هایش جمع شد و روی فرمان ضرب گرفت.
پوست لبش را می جوید از حرص و کلافه بود: یکی نیست بگه صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟ آخه مادر من...بسوزه پدر این دلِ وامونده که با دو قطره اشکت اینجوری می لرزه! اون سحرِ چشم سفید هم ضعف منو فهمیده که تو رو می فرسته جلو!
خواست کیف دستی اش را بردارد که گوشی اش بار دیگر زنگ خورد. نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت: قربون هر چی آدم وقت شناسه!
فکر کرد اینبار مادرش باشد، ولی با دیدن شماره ی آن غریبه نفسش را یک دم توی سینه اش نگه داشت و با شدت از دهانش بیرون داد. بی معطلی انگشتش را روی صفحه کشید و با عصبانیت جواب داد: چی می خوای؟...الو؟...نکنه لالی؟ اگه شعور داشتی که مزاحم مردم نمی شدی احمق! جرات داری یه بار دیگه زنگ بزن؛ زن نیستم اگه زبونتو باز نکنم.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بزن؛ زن نیستم اگه زبونتو باز نکنم.
و با خشم و غضب تماس را قطع کرد و پیاده شد. باید نفس می کشید. فضای ماشین خفقان آور بود. ریموت را زد و به بدنه اش تکیه داد. تمایلی به اینکه ماشینش را داخل ببرد هم نداشت. از سیاوش دلگیر بود ولی ترکش این بدبینی خواه ناخواه خانواده ی او را هم هدف می گرفت. دست خودش نبود وقتی به قول مادرش انقدر از این جماعت دلش چرک می شد که حتی میلی به دیدنشان هم نداشت.
سمت در می رفت که یادش آمد کیفش را برنداشته. از حواس پرتی خودش عصبی شد و دندان روی دندان سایید. دوان دوان سمت ماشین رفت و آن را از روی صندلی چنگ زد.
سرش پایین بود و موبایلش را داخل کیف دستی می گذاشت. کلافه و بی نفس، زیر لب غر می زد. انگار که افکار آشفته اش هیچ جوری به ثبات نمی رسید. فقط همین مزاحم سمج را کم داشت.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
پایان ۸۴، ۸۷، ۹۴
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

سمت خانه ی پناهی ها می رفت، اما...قدم دوم به سوم نرسیده از شنیدن صدای جیغ لاستیک های ماشین روی آسفالت یخ زده ی کوچه سرش را بلند کرد. با دیدن چهارصد و پنجی که به سرعت نزدیکش می شد یک آن تنش از وحشت کرخت شد و پاهایش از حرکت ایستاد. جان بالواقع از تنش رفت. چیزی نمانده بود ماشین با سرعت سرسام آوری که داشت او را زیر لاستیک های سیاهش تکه تکه کند که...دستش رو به عقب کشیده شد و غریبه ای با عصبانیت فریاد زد: حواست کجاست؟!

ماشین با سرعت از کنارشان گذشت و صحرا محکم چشمانش را روی هم فشار داد. دستش به پیراهن غریبه چنگ شد و او دخترک را با غیظ میان دستانش نگه داشت. صحرا با وحشت می لرزید. لیز خوردن دانه های عرق را روی تیرک کمرش به وضوح حس می کرد.

عطر گس آن مرد که با بوی تنش عجین شده بود میان آن حجم از دلهره مشامش را پر کرد و ذهن فلج شده اش کم کم به کار افتاد. در اوج بی حواسی بود، اما متوجه ضربان قلب آن غریبه هم شد. دیوانه وار می کوبید! با

ضربان قلب آن غریبه هم شد. دیوانه وار می کوبید! با اخم، سراسیمه خودش را عقب کشید و از سینه ی مرد غریبه که نفس هایش بلند و کشیده بود با وسواس کنده شد.
یک آن یاد آن ماشین و راننده ی دیوانه اش افتاد. آب دهاشن را بلعید و فوری به کوچه نگاه کرد. خلوت بود. انگار نه انگار که یک روانی تا چند لحظه پیش می خواست...
--صحرا...خانم حالتون خوبه؟
با اخم و دلشوره نگاهش کرد. به او که در آن بلبشو حکم ناجی اش را داشت. رو به رویش ایستاده بود. به فاصله ی یک قدم! با دیدن چشمان آبی و نافذ آن مرد، اخم هایش بی اختیار از تعجب باز شد. او...یعنی...غیرممکن است. چطور می شود نجات جانش را مدیون برادر سیاوش باشد؟ حتی...حتی تصورش هم تلخ بود.
صورتش جمع شد. همینش مانده بود که به پناهی ها بدهکار شود!
امیرسام هاج و واج نگاهش می کرد. یک لحظه به صورتش؛ بعد به قفسه ی سینه اش که هنوز نفس نفس می زد...و لحظه ای بعد چشمش بی پروا می شد روی

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

می زد...و لحظه ای بعد چشمش بی پروا می شد روی قد و بالای دخترک و همان حوالی گذر می کرد. پریشان بود و صحرا آن حجم از نگرانی که در چشمان این مرد می دید را درک نمی کرد.
یکی بی هوا پرسید: آقای مهندس، این جعبه ها رو کجا بذارم؟
امیرسام فوری نگاه مسخ شده اش را از صورت صحرا گرفت و سمت او برگشت. ته صدایش می لرزید انگار: جان عزیزت انقدر نپرس آقا سید. گفتم که ببر تو خونه. مادرم میگه چکار کنی.
--باشه چشم؛ گفتم محض محکم کاری یه بار دیگه بپرسم. خانم شما حالت خوبه؟ می بخشی آ دخترم ولی یه کم حواستو جمع کن. اونبار که...
--آقا سید؟!
--فقط خواستم بگم شانس باهاشون...
--بفرما شما. دستتم درد نکنه!
پرچانگی آقا سید، امیرسام را کلافه کرده بود.
او که رفت، امیرسام بار دیگر برگشت و به صحرا زل زد. نگاهش دخترک را عصبی می کرد. از نظر صحرا این مرد هم دست کمی از برادرش ندارد. همه شان چشم چرانند!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

هم دست کمی از برادرش ندارد. همه شان چشم چرانند!
--چیزیتون که نشد؟ فکر کنم به موقع رسیدم.
این را گفت و متواضعانه لبخند زد. به موقع رسیده بود.
صحرا چه خوشش بیاید چه نیاید؛ به اندازه ی یک جان،
به این مرد بدهکار بود. دسته ی کیفش را میان
انگشتانش مچاله کرد و زیر لب گفت: خوبم!
و بدون آنکه تشکر کند جلوتر از او سمت در رفت و نگاه
سرکش امیرسام را به دنبال خود کشید. مرد جوان سری
جنباند و با لبخند پشت سرش رفت.
قدم های صحرا ناخودآگاه کُند شد و در نهایت از حرکت
ایستاد. با یک تا ابروی بالا پریده حیاط خانه ی پناهی ها
را نگاه می کرد. مثل یک تابلوی پاییزی؛ زیبا و چشم نواز
بود. باغی مملو از درختان میوه. برگ هایشان به تبعیت
از فصل برگریزان، نارنجی شده بودند ولی انارهای
درشت و آبداری که از شاخه سرک می کشیدن، به
تنهایی نظر هر تازه واردی را به آن سوی حیاط جلب می
کردند.
همیشه فکر می کرد که خانه ی پناهی ها درست شبیه
به ساکنین خود، سرد و بی روح و زمستانی است؛ اما

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

به ساکنین خود، سرد و بی روح و زمستانی است؛ اما پاییزی بود. پاییزی نه به معنای پژمردگی که آکنده از یاس و ناامیدی باشد. این خانه به معنای زندگی، زیبا بود. باز هم تمام معادلاتش بهم ریخته بود. نگاه بازیگوشش به آلاچیق بزرگی افتاد که دور از باغ، وسط زمینی پوشیده از چمن بنا شده بود. آلاچیق گنبدی شکلِ چوبی به رنگ قهوه ای سوخته که دورش را با حصیر پوشانده بودند.
خانه شان به نسبت قدیمی بود. با این وجود، آن دیوارهای آجرنمای دهه ی چهل و ستون های مرمرین کهنسال هم چیزی از شکوهش کم نمی کرد. همین باغ با درختان میوه و گل های معطرش، به تنهایی همه ی جذابیت های لازم را به یک بنای قدیمی می بخشید.
صدایی از پشت سر، درست زیر گوشش گفت: از اینجا خوشت اومده؟
صحرا در عالمی دیگر بود انگار. خیره به آن آلاچیق شکلاتی جواب داد: بی نظیره!
اما ناگهان چشمانش بازتر شد و قبل از اینکه لب هایش بسته شوند با تعجب برگشت. شوکه از فاصله ی کمی

بسته شوند با تعجب برگشت. شوکه از فاصله ی کمی که با امیرسام داشت یک قدم عقب تر از او ایستاد. مرد جوان خندید و خیره به چشمان دخترک گفت: واسه یه تشکر کوچیک هم لایق نمی دونی؟

صحرا پوزخند زد. چه زود خودمانی شده بود این مرد. گویی هنوز در حال و هوای اروپا و فرهنگ مردمان آنجا به سر می بَرَد.
با طمانینه برگشت و راهش را سمت ساختمان ادامه داد. امیرسام قدم زنان پشت سرش می رفت...و بی گمان تا صحرا را به نقطه ی جوش نمی رساند رهایش نمی کرد.
-ادب، حکمِ به جواب میده صحرا...خانم! از یه خانم باشخصیت بعیده.
پاهایش قرص به زمین چسبید. دست هایش را با حرص مشت کرد و در دل بار دیگر بر سحر لعنت فرستاد. نام صحرا را او به زبان این مردک مُهر کرده بود! اگر آن روز وسط خیابان...

وسط خیابان...
امیرسام که واکنش صحرا را دید، قبل از اینکه دخترک برگردد یا پشیمان شود، قدم تند کرد و بی هوا سد راهش شد. صحرا نفس سنگینش را با چرخاندن چشمانش در کاسه بیرون داد و با عصبانیت از کنار او گذشت، ولی امیرسام باز هم با یک قدم رو به عقب جلویش قد کشید.
کمی شیطنت هم در عین تحکم چاشنی صدایش بود: نقدا حساب کنیم که نیازی هم به خرج کردن غرور سرکار علیه نباشه؟ هوم؟ بیارم دسته چکمو خانم مهندس؟
صحرا بی اختیار نیشخند زد. سحر آمار همه چیز را مو به مو به این خانواده داده بود. نگاه عصبی اش در نگاه جدی امیرسام گره خورد.
یه روزی یه جایی تو همین شهر، ماشین خود شما داشت منو زیر می گرفت. امروز هم یه ناقص العقل دیگه! بنابراین می تونیم با نتیجه ی مساوی ترک مخاصمه کنیم.
ابروهای امیرسام از تعجب بالا رفت. توقع نداشت صحرای مغرور تا این حد حاضرجواب باشد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرای مغرور تا این حد حاضرجواب باشد.
صحرا با همان نگاه سردش از کنار او رد شد و امیرسام شانه به شانه اش قدم برداشت: مطمئنم صلحِ تو، کم از جنگ نداره.
سخت جلوی لبخندش را گرفت و اخم کرد: پس آدم شناس خوبی هستید.
--شایدم معلم خوبی باشم.
--چطور؟
--خیلیا زیر دستم امتحان پس دادن.
صحرا پوزخند زد: من جزو اون خیلیا نیستم؛ آقا مهندس! قبلا امتحانم رو یه جای دیگه پس دادم.
منظورش در جوار پدرش داریوش ایزدی بود...و امیرسام کاملا پی به منظورش بُرد. چیزی که صحرا روحش از آن خبر نداشت همین شناخت دیرینه بود. به کهنگی یک پیامد قدیمی!
امیرسام با لبخند خاصی خیره به نیمرخ صحرا در دل می گفت: «شایدم یه روز جزو شاگرد زرنگای کلاس خودم شدی. کار خدا بی حکمت نیست خانم ویرانگر!»

من خونرا
پایان ۱۴۰۱،۵۰،۲۹
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

صحرا زودتر از امیرسام وارد ساختمان شد. او سلانه سلانه پیش می آمد و از پشت سر نگاهش می کرد. تا چشم سحر به خواهرش افتاد سمتش دوید.
--کجایی تو آبجی؟ چرا دیر کردی؟
-کار داشتم. مامان کجاست؟
--خانما این طرف نشستن.
- زنونه جداست؟!
--نه بابا منظورم اینه دورهمی گرفتن. یه گوشه نشستن و...
-این دفعه کی نقل دهنشونه؟ بگو پیش پیش فاتحه ی اون بدبختو بخونیم.
سحر به خنده افتاد و دست خواهرش را گرفت. صحرا جدی بود.
--بیا بریم؛ مامانم همونجاست.
-مگه نمیگی محفل خاله زنکیه؟ پس من کجا؟
--می خوای نیای؟!جلوی مادرشوهرم خوب نیست صحرا. مگه ندیدی چقدر حساسه؟
-رو من چرا حساس بشه؟ تو عروسشی. درضمن جواب خواستی بگو یه کوچولو آستینمو بتکونم.
--می ترسم بیشتر از یه کوچولو تکونش بدی، آبرو و حیثیت منه بدبختم باهاش به باد بدی.

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

حیثیت منه بدبختم باهاش به باد بدی.
-نترس من ناخن خشک تر از این حرفام.
-- به خدا که آدمو تو دو دقیقه دیوونه می کنی.
صحرا خندید و سحر با لبخند دستش را کشید. تعداد کثیری از خانم ها بالاترین قسمت مهمانخانه را به خود اختصاص داده بودند. شاید بی ربط باشد اما...صحرا با دیدن آن جمعیت و هیاهویی که میان زن ها حاکم بود، برای یک لحظه یاد بچگی هایش افتاد. یاد حمام زنانه ی محله ی شاهنده. وقتی قدیم ترها؛ آن زمان که فقط هشت سال داشت، با اصرار زیاد و به دور از چشم مادرش همراه دایه اش بی بی سادات راهی حمام عمومی می شد، می دید که میان زنان آن محله چه ولوله ای می افتاد وقتی شامپوی یکبار مصرف نارنجی رنگ با برچسب داروگر دست به دست تمام می شد و سمیرا خانم دلاک حمام غر می زد که پسر کوچکش رفته بازار الان بر می گردد.
یا یکی از زن ها یادش می رفت سفیداب بیاورد و دُنبه ای که به پوستش کشیده بود روی تنش می ماسید و ناله سر می داد که حالا یک لیف ناقابل و صابون گلنار هم نمی تواند آن لایه ی ضخیم چربی را پاک کند...و

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

هم نمی تواند آن لایه ی ضخیم چربی را پاک کند...و صحرا با آن سن کمش، حیران و متعجب می ماند که چرا خانم های مسن به پوستشان پی و دُنبه می مالن تا حالا به لیف و سفیداب متوسل شوند؟
هنوز یادش نرفته که بی بی سادات چطور به جانش کیسه می کشید. یک لایه پوستش هم با چربی تنش ور آمده بود و چقدر مادرش غر زد به جان زن بیچاره که اگر لجن هم به تن این بچه نشسته بود با یک دست صابون پاک می شد؛ چه نیازی به کیسه و سفیداب؟!
چانه اش جمع شد و با یادآوری خاطرات دور کودکی، لبخند محوی کنج لبش نشست. کم مانده بود یک نفر آن وسط سنگ پایش را گم کند و دیگر صدا به صدا نرسد. چقدر دوست داشت از ته دل قهقهه بزند، اما در عوض پوزخند زد. از چنین محافلی بیزار بود.
با زیور خانم سلام و احوال پرسی کرد. مادر سیاوش برخلاف پسرش به ظاهر، زنی جاافتاده و خوشرو بود، ولی دل صحرا با او صاف نمی شد. چیزهایی شنیده بود که در دل می گفت کاش حقیقت نداشته باشد، ولی واقعیت همیشه تلخ بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

واقعیت همیشه تلخ بود.
--بفرما بشین دخترم چرا سرپا وایسادی؟ خیلی خوش اومدی.
صحرا به نشانه ی احترام فقط لبخند زد.
ریحانه سر برد زیر گوش دخترش و پرسید: چرا دیر کردی؟دلم هزار راه رفت.
-گفتم که کار داشتم، با این حال دیر نکردم مامان جان.
و نگاهش را به سردی از او گرفت و سوی دیگر مهمانخانه انداخت. ریحانه که کلافگی دخترش را دید، بحث را بیش آن کش نداد و سکوت کرد. همین که آماده بود جای شُکرش باقی ست.
صحرا سرش را پایین انداخت. نگاه خیره ی برخی زن ها آزارش می داد. دستی که روی پایش بود را نرم نرم مشت کرد. شاید بدترین قسمت ماجرا همین باشد که بعد از آن نگاه های آزاردهنده به طرز افتضاحی زیر گوش هم پچ پچک می کردند...و یقینا سوژه ی بحثشان هم بیوه بودن دختر جوانی بود که کنار مادرش نشسته و به دسته ی کیفش ناخن می کشد.
حس بدی داشت. شاید یکی از دلایل منزوی شدنش

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

حس بدی داشت. شاید یکی از دلایل منزوی شدنش همین چیزها بود که سحر او را از بعد مرگ پدرش مردم گریز خطاب می کرد، اما...اگر این مردم کار به کارش نداشته باشند مگر میلش به فرار می کشد؟ چرا هر کس سرش را در لاک خودش نمی کند؟
به آن ها چه مربوط که این دختر شوربخت است و در سن بیست و چهارسالگی بیوه شده؟ مگر دست خودش بوده که حالا بیوگی را انگ می دانند و همان را برچسب می کنند بر پیشانی اش؟ با تقدیر که نمی شود جنگید. می شود؟

نگاه خسته اش را دور مهمانخانه چرخاند. هنوز هم علت درستی برای این مهمانی پیدا نکرده بود. به یُمن ورود پسر ارشد پناهی ها؟ یا یک دورهمی ساده؟ مهمان زیادی هم نداشتند. انگار که زیورخانم بیشتر اقوام نزدیک و اصطلاحا درجه یک را دعوت گرفته؛ از نظرش این مهمانی جور عجیبی کسل کننده بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

این مهمانی جور عجیبی کسل کننده بود.
نگاه بی میل و مخمورش کم کَمَک رد شد و گوشه ای از سالن لایتغیر ماند. امیرسام کمی دورتر از او، روی تک مبلی که ضلع شمالی مهمانخانه قرار داشت لم داده بود. آرنج دست راستش را به دسته ی میل تکیه داده و انگشت اشاره اش را پشت لبش گذاشته و همانجا را لمس می کرد. پا روی پا انداخته و با اخم ملایمی در جواب مخاطبش سر تکان می داد.
صحرا با دیدن ژست او یاد پدرش افتاد. وقتی که مهمان داشتند همینطور سنگین و موقر سر پایین می گرفت و با دقت به کسی که روی صحبتش بود گوش می داد.
آسمان دلش کدر شد از حسرت و غبار غم جای جای قلبش را با دلتنگی پوشاند. نگاهش ناخودآگاه روی امیرسام ثابت مانده بود، اما حواسش جای دیگر پرسه می زد.
مرد جوان برای یک لحظه سنگینی نگاه کسی را روی خودش حس کرد. چشمش را آهسته از مردی که کنارش نشسته بود گرفت و در جستجوی آن نگاه، اطراف سالن چرخاند. صحرا پلک نمی زد. تا جایی که نگاه امیرسام

چرخاند. صحرا پلک نمی زد. تا جایی که نگاه امیرسام قفل چشمان ماتم زده ی دخترک شد و قوس ابرویش از تعجب کمی رو به بالا مایل شد. انگشتش را از پشت لبش پایین آورد و با کنجکاوی به صورت صحرا زل زد. شاید عمر آن نگاه فقط چند ثانیه بود که صدای پیامک گوشی صحرا بلند شد و دختر خفیف و آهسته تکان خورد. امیرسام پلک خواباند و سر به زیر شد. صحرا مات و مبهوت نگاهش را زیر کشید. گنگ و صامت، با پریشان حالی به کیفش خیره بود.
عصبی و زودجوش اخم کرد و گوشی اش را برداشت. نمی فهمید اصلا چرا عصبانی است. حال غریبی داشت. غریب به اندازه یک سال دلتنگی و سکوت. دلتنگ پدرش بود و می دید که قلبش چطور با هر تپش بی قراری می کند.
شماره باز هم ناشناس بود. وقتی پیام را باز می کرد دستش می لرزید. ناخودآگاه اضطراب داشت وقتی که نگاه یخ زده اش روی صفحه به حرکت در می آمد.

نگاه یخ زده اش روی صفحه به حرکت در می آمد.
«کوتاه بیا خانم مهندس؛ هنوز خیلی با هم کار داریم. شنیدم تهرون یه هوا ناامن شده؛ خانم خوشگلا رو ناغافل زیر می گیرن. راستی...حواست به امانتی ما هم باشه تا به وقت تسویه حساب! یادت نره زبونتو قیچی کنی دختر. انقدر آدم تو دست و بالم ریخته که نطقتو تو سه شماره کور کنم، پس عاقل باش.»
رنگ پریده و لرزان بار دیگر محتوای پیام را خواند. قلبش تند می زد و کف دستش عرق کرده بود. مزاحم احمق؛ حتما شوخی اش گرفته! او که با کسی عِناد و دشمنی ندارد. از کجا صحرا را می شناخت؟ از کدام امانتی حرف می زد؟ گلویش خشک شده بود وقتی که ذهنش با دلهره به عقب برمی گشت. آن ماشین و راننده ی مست و دیوانه اش. پس...واقعا یکی قصد کشتنش را داشت. چه تسویه حسابی؟! چه می گفت این آدم؟ حتما اشتباه گرفته. قطعا اشتباه گرفته! نفسش بالا نیامد.

من خونرا
پایان ۵۶، ۵۶، ۵۶، ۵۶
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

پوست لبش را با دلشوره دندان دندان می کرد. بی خبر از اینکه امیرسام آن سوی مهمانخانه نشسته و چشمانش را روی او باریک کرده و با دقت نگاهش می کند. تکیه اش را از صندلی گرفت. می دید که صحرا چطور می لرزد. سخت خودش را گرفته بود تا کسی متوجه حالش نباشد. امیرسام نگاه پراخمش را سنگین و شمرده از او گرفت و همراهش را از جیب کتش بیرون کشید. مکالمه ی تلفنی آن هم چنین جای شلوغی تقریبا غیرممکن بود. بار دیگر زیر چشمی نگاهش را خیلی کوتاه به صحرا انداخت و باکس پیامش را باز کرد. انگشتش تند تند روی کیبورد حرکت کرد: «همین الان یکی رو گوشیش پیام فرستاد. می خوام آمارشو واسه ام در بیاری مجید. فقط بجنب!»

پای راستش را با تشویش روی کف پوش سنگی می زد و لب زیرینش را گاز می گرفت. کف دستش را سر زانویش می کوبید که مجید جواب داد: «باشه اما طول می کشه! دستور چیه؟!»

فوری تماس گرفت. تا صدای مجید توی گوشی پیچید از جایش بلند شد و قدم زنان پشت ستونی که منتهی به خروجی ساختمان می شد ایستاد. سرش را خم کرد و

خروجی ساختمان می شد ایستاد. سرش را خم کرد و دستش را روی یکی از گوش هایش گذاشت و با صدای خفه ای گفت: هر چقدر که می خواد طول بکشه، مهم نیست. ریز به ریز او پیامو می خوام!
--حله ولی مجوزش...
-یه کاریش کن. واجبه مجید؛ حتما یه اتفاقی افتاده. شایدم داره می افته...
--چطور؟ به چیزی مشکوک شدی؟
بار دیگر یاد آن ماشین و راننده ای که صورتش را با پارچه ی سیاه پوشانده بود فکرش را بهم ریخت. با اخم پلک زد و دستش را تا پشت گردنش برد و فشار داد: میلاد از کرمان برگشته؟
--آره، دیروز برگشت.
--بهش بگو فردا یه سر به من بزنه. کارم مهمه!
--ماموریت جدید؟یا...
--می خوام مراقب یه نفر باشه. قبلا محافظ یکی از دُم کلفتا بوده واسه همین از پسش بر میاد.
مجید لحظه ای مکث کرد و کمی بعد با شک پرسید: قضیه جدیه؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

قضیه جدیه؟
امیرسام پوزخند زد. کلافه و عصبی به صورتش دست کشید و گفت: بدجور!
--روسین؟!
پلک زد و کف دستش را به پیشانی خیس از عرق خود کشید و با بلعیدن آب دهانش، سرد گفت: نـه!
****

لیوان شربت را دستش گرفته بود و متفکرانه محتویات آلبالویی رنگ را در گودی جام می چرخاند. نگاهش مسخ چهره ی جدی و نگاه منجمد دختری بود که آن سوی مهمانخانه کنار خواهرش نشسته و در سکوت و بی خبری صفحه ی همراهش را بالا و پایین می کرد.
از افسونگری بی همتایش که چشم پوشی کند، بی اغراق قدم گذاشتن در حریم خشک و آکنده از غرور این دختر، به معنای بازی با زندگی ات بود. هر چقدر هم که ادعایت شود باز؛ اسیر صحرا که شوی نه روزهای گرم و سوزانش را می توانی تاب بیاوری...و نه شب های سرد و بلندش را زیر چادر سیاه آسمان!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بلندش را زیر چادر سیاه آسمان!
سر میز شام می دید که این دختر برخلاف ظاهر مغرور و سردش، چطور با عشق و علاقه پروانه وار به دور مادرش می چرخد. مگر این بت سنگی خوش تراش هم از انعطاف و عواطف چیزی می داند؟ شاید اگر با چشم خودش نمی دید می گفت نه!
پس دختری که سیاوش از تکبر و سرسختی اش دم می زند و او را مانعی بین خودش و سحر می داند؛ صحرا ست. نگاه سرکشش قدری روی اندام باریک و دخترانه ی او جست و گریز کرد. یک تای ابرویش خود به خود بالا رفت و حیرت برد از آن همه تعریف معکوس! صحرا چطور می تواند در زندگی سیاوش یک تهدید بزرگ باشد؟!
--سلام!
از صدای ظریف و خوش طنین دختری که پشت سرش ایستاده بود، برگشت و با تعجب نگاهش کرد. دخترک با آن چشمان خاکستری زیبایش، تبسم شیرینی روی لب داشت. امیرسام با لحن غریبه ای جواب داد: علیک سلام!

سلام!
دختر محجوبانه سر به زیر شد و زیور با لبخند گفت: اِ وا مادرجون. نگو که آیدا رو یادت نیست؟
امیرسام لیوان توی دستش را چرخاند و لب هایش را جمع کرد. کمی به چهره ی دختر دقیق شد و صادقانه جواب داد: نه حاج خانم. حقیقتش به جا نمیارم.
آیدا با خجالت گوشه ی لبش را کشید زیر دندانش و نگاهش را به زیور انداخت: آقای مهندس حق دارن خاله جون. زمانی زیادی گذشته.
زیور با اخمی شیرین پسرش را نگاه می کرد: نه دخترم، امیرسامِ من حافظه ی خوبی داره. مگه میشه همبازی بچگیاشو فراموش کنه؟
ابروهای امیرسام از تعجب بالا پرید. همبازی بچگی هایش؟! آن هم این دختر؟ با نگاهی اجمالی کمی دخترک را ورانداز کرد و سنش را همانطور سرانگشتی تخمین زد. نهایت بیست و یک...یا بیست و دو ساله بود...و امیرسام در حال حاضر سی سال را داشت؛ چطور آن زمان با این دختر بازی می کرده؟! اصلا چرا با یک دختر همبازی بوده؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بوده؟
به هیچ عنوان آیدا را به خاطر نداشت، ولی لبخندی مصلحتی زد و با تواضع سر تکان داد: با این حساب خیلی خوش اومدین.
آیدا با تبسمی شیرین نگاهش را دزدید. زیور سر از پا نمی شناخت. تازه چانه اش گرم شده بود به تعریف از مُحَسنات آن دختر.
--آیدا همراه خونواده اش تازه از بوشهر برگشته.
دخترمون روان شناس معروف و سرشناسی شده هزار ماشالله!
گونه ی آیدا گل انداخت: شما لطف دارین خاله زیور. اینجوریام که میگین نیست.

--اختیار داری مادرجون. تازه کمشو گفتم نه همه شو!...تا شماها یه چاق سلامتی می کنید من یه سر به آشپزخونه بزنم و برگردم. تعارف نکن دخترم اینجا خونه ی خودته!
آیدا با دنیایی از شرم تشکر کرد و زیور با رویی گشاده سمت آشپزخانه رفت. امیرسام که ذهن مادرش را

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

سمت آشپزخانه رفت. امیرسام که ذهن مادرش را خوانده بود با لبخند سری جنباند و بی آنکه به آیدا نگاه کند به صندلی اشاره کرد: بفرمایید. شام خوردین؟
--ممنونم؛ میل ندارم.
-به خاطر غذاها؟ می خواین بگم یه چیز دیگه آماده کنن؟
--نه نه! جسارت نشه آقای مهندس. غذاها عالی بودن ولی خب...من دختر کم توقعی ام!
-که اینطور! بله، هرجور راحتین!
لبخند کنج لب آیدا از رنگ و لعاب افتاد. انگار توقع نداشت امیرسام انقدر سرد جوابش را بدهد. دخترک در پرده ای از شرم دلبری می کرد. امیرسام متوجه چهره ی پکر و گرفته ی او شد و چند لحظه خیره نگاهش کرد. جهت رفع سوتفاهم آمد لب باز کند که گوشی اش زنگ خورد. تماسش مهم بود. حتی مهم تر از گپ و گفتی دوستانه با همبازی بچگی هایش! که هنوز هم هیچ استدلالی برایش پیدا نمی کرد.
در کمال ادب از آیدا عذرخواهی کرد و چند قدمی از او دور شد. همراه را کنار گوشش نگه داشت و با اخم تشر زد: بعد یه مدت ازت خبرای خوب می خوام مجید. نگو در رفته که...

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

در رفته که...
--شرمنده مهندس؛ کله پامون کرد. تا وسط شهرم تعقیبش کردیم ولی خوردیم به ترافیک.
-به پاتوقش سر زدین؟ قهوه خونه ی سِد اِسمال!
--نیست. انگاری آب شده رفته تو زمین! حالام که فهمیده افتادیم دنبالش، می گرده پیِ سوراخ موش! دستور چیه؟
-میلاد رو هرجوری شده واسه ام پیداش کن. فردا اول وقت اینجا باشه.
--چشم مهندس. هماهنگه.
با اخم تماس را قطع کرد و گوشی را توی مشتش فشار داد. انگشت شست و اشاره اش را دور دهانش کشید و تا زیر چانه اش پایین برد. به چنگ آوردن آن مردک می توانست نقطه ضعف خوبی دستشان بدهد. روسین بالاخره دم به تله می داد، اما با سهل انگاری امشب بچه ها چند روزی برنامه شان عقب می افتاد. دندان سایید و زیر لب غر زد: لعنت به این شانس!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
پایان ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

****

صدای مهیبِ انفجار و جیغ و وحشت زدگیِ مهمانان و هجوم جمعیت به حیاط، باعث شد رو به محافظین فریاد بزند: درا رو ببندین. نذارین یه نفرم از ساختمون بیرون بره!
پنج نفر از نگهبان ها زنجیر شدند و جلوی مهمانان را گرفتند. در که بسته شد هیاهوی جمعیت اوج گرفت. زن ها با ترس گریه می کردند و مردان سعی در آرام کردن آن ها داشتند.
چند نفری که توانسته بودند از میان جمعیت رد شوند، توسط محافظ ها به داخل سالن هدایت شدند. به سختی راهش را سمت در باز می کرد که زیور هراسان دست پسرش را گرفت. امیرسام برگشت و نگاهش به چشمان گریان مادرش افتاد. نیلوفر با رنگ و رویی پریده کنارش ایستاده بود.
--پسرم چی شده اون بیرون؟ چه خبره؟
نفس نفس می زد. گلوخشک گفت: نمی دونم. فقط نذارین هیچ کس درو باز کنه یا از ساختمون خارج بشه.
خواست عقب گرد کند که زیور با ترس و نگرانی به بازویش چنگ زد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

--نرو امیرسام؛ خطرناکه. نکنه بمب گذاشته باشن تو خونه مادر؟ یا باب الحوائج. خدایا خودت به فریادمون برس.
بازویش را از دست مادرش بیرون کشید. زیور بی قراری می کرد.
-حواسم هست حاج خانم. بچه ها زنگ زدن آتش نشانی، شما فقط آروم باش.
و به خواهرش اشاره کرد تا جلوی او را بگیرد و یک جوری تسلی اش دهد. نیلوفر که دست زیور را گرفت امیرسام سمت نگهبان ها دوید. خوشبختانه جلوی ساختمان هیچ خبری نبود. یکی از نگهبان ها با وحشت گفت: از پشت ساختمون دود بلند میشه آقا. صدا از اونجا اومد! مه غلیظی از دود همه جای باغ را فرا گرفته بود. جوری که با کوچک ترین تنفسی به سرفه می افتادن. امیرسام، پایش که به پشت ساختمان رسید درجا خشکش زد. همه ماتشان برده و وحشت زده عقب می رفتند. یکی از درخت های کهن سال باغ به همراه میز و صندلی های چوبی میان شعله های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدند! امیرسام مات و مبهوت دستش را جلوی صورتش تکان می داد و پیش می رفت. به سرفه افتاد و از سوزش گلو، اشک کاسه ی چشمانش را پر کرد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

افتاد و از سوزش گلو، اشک کاسه ی چشمانش را پر کرد.
در میان آن همه هیاهویی که آتش با همه ی خشمش جهنم به پا کرده بود، صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر را لا به لای صدای شکسته شدن چوب و ترق و تروق سوختنشان تشخیص داد. یکی آنجا بود! آب دهانش را که قورت می داد سوز گلویش بیشتر می شد.
بی عقلی محض بود اگر می زد به دل آتش...اما چاره ای نداشت.
بی معطلی کتش را کند و یک قدم بزرگ به آتش نزدیک شد که یکی از نگهبان ها دستش را گرفت: آقا خطرناکه.
با این آتیش نمیشه سرشاخ شد؛ صبر کنید آتش نشانی الان می رسه.
-شماها همینجا بمونین. هیچ کس جلو نمیاد علی!
--اما آقا...
-همین که گفتم؛ برو عقب. در عوض شیش دونگ مراقب باشین کسی بیرون نیاد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

با اخم به علی نگاه کرد و او مطیعانه و ناگزیر عقب رفت. امیرسام نگاهی به آتش انداخت و کتش را روی سرش گرفت و دوید. عجیب بود که دیگر صدایی نمی آمد. برای یک لحظه حتی گمان برد که اشتباه شنیده است. فریاد زد: کسی اونجاست؟ صدامو می شنوی؟ منتظر جواب نشد. با فکر به اینکه شاید یک بچه گرفتار آتش شده و حالا از جان افتاده که جواب نمی دهد، وحشت کرد و عزمش برای پیدا کردن او راسخ تر شد. کتش را برای کنار زدن دود و مهار کردن آتش در هوا تاب داد و قدم برداشت.

کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درخت ها او را دید! روی زمین افتاده بود. آتش را لجوج و پرطاقت پس زد و سمتش دوید. امیرسام نفس نفس می زد و سرفه می کرد. کنارش زانو زد. دخترک روی شکم افتاده بود و امیرسام صورتش را نمی دید. ولی لباس هایش...

با ترس عجیبی آب دهانش را فرو داد و بازوی دختر را گرفت و او را هراسان سمت خود برگرداند. میان آن همه سرخی و گرما، رنگش پرید و تنش یخ بست. مات و مبهوت به صورت صحرا خیره شد. او...او اینجا چکار می کرد؟!

کرد؟!
لب هایش را تو کشید و بی آنکه به چیزی فکر کند دستش را زیر زانوی دخترک سوق داد. دست دیگرش دور شانه ی او حلقه شد و صحرا را یاعلی گویان از روی زمین بلند کرد. آتش دور تا دورشان حصار کشیده بود. به صورت صحرا نگاه کرد. چشم هایش بسته بود، ولی نفس می کشید. دودی که در اثر جریان هوا سمتشان هجوم آورد، ریه شان را تحریک کرد و به سرفه افتادند. صحرا کامل از هوش نرفته بود. حتما از ترسش بیهوش شده!
امیرسام آنی او را روی زمین خواباند و کنارش به زانو افتاد. دکمه های خودش را تند تند باز کرد و پیراهن را از تنش بیرون کشید. با احتیاط روی صحرا خم شد و شال را از دور موهایش برداشت. در عوض پیراهن خودش را که ضخیم تر بود دور صورت او بست. فقط روی چشمانش را باز گذاشت تا راه نفسش مسدود نشود!
با شال هر دو دست صحرا را پوشاند و آن را دور گردن خودش گره زد تا که اگر بین راه آتش زبانه کشید دستان این دختر آسیب نبیند. وقتی بغلش کرد و خواست او را

از زمین بلند کند صحرا با درد پلک زد. عکسِ آتش در چشمان نمدارش می رقصید. امیرسام با نفسی که در سینه اش نگه داشته بود نگاه از چشمان او گرفت. وقتی صحرا را با حرص به سینه اش می گرفت در دل غر می زد: « دِ آخه اینجا هم جاشه؟! دست و پاتو جمع کن مرد حسابی! وسط جهنم گیر افتادی اونوقت تو فکرِ ...!» دلش می خواست در اوج گرمایی که بی رحمانه احاطه شان کرده بود و مابین آتشی به آن بزرگی و مهابت، عمیقا نفس بکشد تا آن بازدمِ گره خورده را یک جوری از بند سینه آزاد کند. زمانی برای تعلل باقی نمانده بود. با قدم های بلند آتش را پس زد و همان هنگام گره ی دستان صحرا به دور گردن امیرسام محکم تر شد. با نگرانی به صورت دخترک نظر انداخت. چشمانش بسته بود. حواسش لحظه ای پرت شد و غافل ماند از آن دوزخ متوحش. از درختی که کنارش ایستاده بود شاخه ای شعله ور و سوزان شکسته شد و افتاد. تا آن شاخه بخواهد روی سرشان فرود بیاید خودش را سمت چپ دیوار آجری نیمه سوخته مایل کرد و یک قدمِ کوتاه پیش رفت و بعد از آن به حالت ایستاده روی صحرا خیمه زد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

رفت و بعد از ان به حالت ایستاده روی صحرا خیمه زد. از انقباض عضلات امیرسام، دستان صحرا به دور گردن او فشار آورد. ناخودآگاه و از روی ترس، دخترک را به سینه اش فشار داد...و همزمان سوزش خفیفی را روی بازوی چپش احساس کرد. بی اعتنا به آن درد گزنده؛ چشمانش را که در اثر هرم آتش می سوخت، بست و روی هم فشار داد. لحظاتی بعد پلک زد. راه زیادی نمانده بود. شاید با یک نیمخیز می توانست رد شود. هرچند ممکن بود آتش زبانه بکشد و...! نفس گرفت و زیر لب گفت: خدایا به امید تو!چاره ای نیست.هر چه بادابـــاد!

و چشم های خیس و سرخش که به خاطر دود می سوختن را محکم بست و بدون هیچ پیش زمینه ی فکری از آن حصار داغ و آتش زا، یک نفس دوید. شانه ی راستش تیر کشید و درد با همه ی جفاکاری اش در آن اوضاع نابسامان به جانش نیشتَر زد. امیرسام لبش را محکم گاز گرفت. انقدر که شوری خون را کم و بیش در دهانش حس کرد، اما...زمانی پلک زد که خنکای باد را

دهانش حس کرد، اما...زمانی پلک زد که خنکای باد را روی صورتش احساس کرد. بی فوت وقت صحرا را روی چمن های سرد محوطه خواباند و گره ی شال را باز کرد و پیراهن را از دور صورتش برداشت.
دکمه ی بالای مانتویش را باز گذاشت و با پیراهن خودش صورت سرخ شده ی دخترک را باد زد. همان حین با تغیر رو به نگهبان ها فریاد کشید: وایسادین چیو تماشا می کنید؟ یه پتو و پارچه ی خیس بیارین. زود باش علی!
علی عقب عقب رفت و سمت ساختمان دوید. بعد از لحظاتی مامورهای آتش نشانی هم از راه رسیدند.
صورت صحرا از حرارت آتش داغ شده و گل انداخته بود. امیرسام نفس زنان دستمال خیس را روی پیشونی اش گذاشت و پتو را دور بدنش که می لرزید پیچ و تاب داد و دومرتبه بغلش کرد. سمت ساختمان قدم برداشت و به علی سپرد که حواسش به مامورها باشد تا برگردد.

من خونرا
پایان ۵۸،۵۹،۶۰
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

با احتیاط از در پشتی که زیر راه پله بود وارد ساختمان شد. مهمان ها سالن پایین تجمع کرده بودند و صدای همهمه شان هنوز هم شنیده می شد. به مریم که از تعجب وسط راهرو ایستاده و با ترس خشکش زده بود گفت: بی سر و صدا نیلوفرو صدا کن بگو بیاد تو اتاق من.
دخترک زبان بسته، دست و پایش می لرزید و نگاهش چسبیده بود به صورت صحرا: چـ...چشم آقا...الان...الان میگم.
--بجنب!
مریم به سرعت باد دوید و با هول و ولا از پله ها پایین رفت. امیرسام پوفی کشید و با آرنج در اتاقش را باز کرد و با پاشنه ی پا بست. صحرا را با یک نفس روی تخت گذاشت و نیم نظری به چهره اش انداخت. پتو را از روی تنش چنگ زد و ملحفه ی نازک تری رویش کشید. هنوز دمای بدنش بالا بود. وقتی در آغوشش کشید داغی تن دخترک را حتی از روی لباس هم احساس کرده بود.
صحرا زیر لب هذیان می گفت و به خود می لرزید.

صحرا زیر لب هذیان می گفت و به خود می لرزید.
امیرسام کلافه و دل نگران دست هایش را به کمر زد و از تخت فاصله گرفت. زیرپیراهنی سفیدش به خاطر دود و آتش پاره و سیاه شده بود. نیلوفر وحشت زده در آستانه ی در ایستاد.
--داداش؛ تو حالت ...؟! وای خدا، صـ...صحرا...صحرا چش شده؟!
امیرسام با چهره ای درهم و حالی خراب که ناشی از خشم و عصبانیتش بود سرش را طرفین تکان داد و سمت در رفت: هیچی نپرس نیلوفر. فقط زنگ بزن دکتر محبی بگو خودشو سریع برسونه اینجا.سفارش کن مورد اورژانسیه.
و قبل از اینکه اتاق را ترک کند با لحن جدی تاکید کرد: به مامان درمورد صحرا هیچی نمیگی. فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد بالا کنار خواهرش باشه.
--میگم داداش...ولی تو کجا میری؟
-مامورای آتش نشانی رسیدن.
--نفهمیدی چرا آتیش سوزی شده؟
- هنوز نـه!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

در پشتی را باز کرد و از همانجا خارج شد. خوشبختانه مامورها، آتش را مهار کرده بودند. کنار سرپرست ایستاد و بی معطلی پرسید: علت آتیش سوزی معلوم شده؟
مرد جوان سمت امیرسام برگشت. نگاهی اجمالی به او انداخت و دومرتبه به گزارشی که توی دستش بود خیره شد: تا الان که نه، ولی بازم به جستجو ادامه میدیم.
و با مکث کوتاهی اضافه کرد: کاملا مشخصه که قصدی تو کار بوده آقای پناهی!
امیرسام آهی از سینه بیرون داد و به صورت دود زده ی اش دستی کشید و سرش را تکان داد: همینطوره. یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره.
--بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید! البته ما گزارش نکردیم. گفتیم که شاید...به هر حال!
امیرسام وقت شناسانه سری جنباند و تشکر کرد. از این بابت مطمئن بود که پلیس هیچ وقت از موضوع آتش سوزی با خبر نمی شود. حدس اینکه کار چه کسی باشد هم چندان سخت نبود. کسی که امیرسام گفته بود منتظر اشاره اش می ماند...و او به روش خودش اشاره کرده و...جنگ از جبهه ی روسین آغاز شده بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

****

دکتر محبی بالای سر صحرا بود. امیرسام بعد از سلام و احوال پرسی جویای حال او شد و دکتر جواب داد: دختر بیچاره به شدت ترسیده. هنوزم تو شوکه ولی از نظر تنفس هیچ مشکلی نداره! نگران نباشید، از نظر من جدی نیست. با استراحت بهتر میشه.
امیرسام بعد از آن همه آشفتگی، نفسی از سر آرامش کشید. لبخند خسته ای زد و محترمانه با او دست داد: بابت وقتی که گذاشتین و این موقع شب قبول زحمت کردین ممنونم دکتر!

--این چه حرفیه مهندس جان، انجام وظیفه بود.
_لطفتون فراموش نمیشه.
دکتر لبخند گرم و دوستانه ای زد و بعد از سفارشات لازم عزم رفتن کرد. امیرسام نامحسوس به نیلوفر اشاره کرد که او هم سری تکان داد و پشت سر دکتر محبی از اتاق بیرون رفت. سحر با بغض و گریه روی تخت امیرسام نشسته بود و دست خواهرش را نوازش می کرد.

نشسته بود و دست خواهرش را نوازش می کرد.
حواسش پرت بود و فقط به صحرا نگاه می کرد. بعد از دقایقی کوتاه نیلوفر برگشت. پشت امیرسام به او بود که خواهرش «هعی» بلندی کشید و امیرسام با ترس برگشت. نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفته و از تعجب چشمانش گشاد شده بود. امیرسام که هنوز از صدای خواهر دل دل می کرد با اخم ملایمی تشر زد:
چرا جیغ می زنی؟!
--امیر...امیرسام پشتت...پشت کمرت!
منظورش به زخم و سوختگی او بود که من من کنان جملاتش را ادا می کرد!
امیرسام پوفی کشید و نگاه خونسردش را جانب صحرا گرفت: فقط یه زخم سطحیه!
— ولی...!وای خدا چند جای بدنت سوخته امیرسام؛ تازه میگی سطحیه؟!چرا تا دکتر اینجا بود حرفی نزدی؟
-بس کن نیلوفر، چرا الکی شلوغش می کنی؟
با حرص جلو رفت و بازوی برادرش را چسبید: دیوونه دارم میگم پشتت سوخته؛ متوجهی اصلا؟! صبر کن الان بر می گردم.
-نیلـــوفر؟!
--حرف نباشه داداش!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

--حرف نباشه داداش!
او که رفت صدای سحر از جا پراندش. حواسش جمع شد و برگشت.
—نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. شما...شما اگه نبودین خواهر من...!
سحر بغض کرد و امیرسام سرش را پایین انداخت.
- این حرفا کدومه زن داداش؛ مگه چکار کردم؟ صحرا خانم نیاز به کمک داشت. خب...هرکس دیگه ای هم که جای من بود قطعا همین کارو می کرد!
— اما فکر نکنم کسی حاضر بشه به خاطر یکی دیگه اینجوری از جونش بگذره. تو این دوره و زمونه هیچ کس دلش واسه یه غریبه نمی سوزه، چه برسه بخواد خودشو فدا کنه!
امیرسام با لبخندی بی رمق سر بلند کرد. این دختر از هیچ چیز خبر نداشت. از غریبه ای می گفت که از هر آشنایی آشناتر است. نگاهش را بی پروا سمت صحرا کشید و به صورتش زل زد. لبخندش عمیق تر شد.
- صحرا خانم دیگه غریبه نیست. این تعارفا رو هم بریزیم دور زن داداش. هر چی نباشه دیگه از یه خونواده ایم. به هرحال توقعمون از هم بیشتره. بد میگم؟
سحر با لبخند اشک هایش را پاک کرد: درسته.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

سحر با لبخند اشک هایش را پاک کرد: درسته.
—سیاوش کجاست؟
-پایینه. هنوز خبر نداره من اینجام!
- خیلی خب پس تو هم برگرد پیش سیاوش. سعی کن به مادرت و بقیه هم چیزی نگی که بی جهت نگران نشن. اگه هم پرسیدن بگو صحرا حالش خوب نبود برگشت خونه.
سحر با دلواپسی بلند شد. اگر مادرش می فهمید که چه بلایی سر صحرا آمده دق می کرد. نگاه نگرانش همچنان متوجه خواهرش بود که امیرسام آگاهانه خیالش را راحت کرد: تا چند دقیقه ی دیگه بهتر میشه. همون موقع صدات می کنم بیای پیشش. نگران نباش.
سحر پوست لبش را می جوید. هر چند برای رفتن دودل بود ولی مادرش را هم نمی توانست تنها بگذارد. او که از اتاق بیرون رفت امیرسام نفسش را محکم بیرون داد و به صحرا نگاه کرد. دستش را توی جیبش فرو برد و آهسته سمت تخت قدم برداشت. در پس آن پلک های بسته و لب های خاموش، چه نگاه عصیان و آتش به پا کنی داشت این دختر. نگاه مشتاقش بی اختیار قد و بالای

سمت تخت قدم برداشت. در پس آن پلک های بسته و لب های خاموش، چه نگاه عصیان و آتش به پا کنی داشت این دختر. نگاه مشتاقش بی اختیار قد و بالای صحرا را وجب می زد که خوب یا بد، کند و کاوش با ورود بی موقع نیلوفر نصفه و نیمه باقی ماند. امیرسام پلک زد و سرش زیر افتاد.
--بیا بشین داداش. باید زخمتو ضدعفونی کنم.
امیرسام با کلافگی میان موهای بهم ریخته اش دست کشید. خواهرش کوتاه نمی آمد. هر چند نیلوفر پرستار بود و بی دلیل اصرار نمی کرد؛ اما با این سر و وضع دود زده، فقط یک دوش آب گرم می چسبید. صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود را پیش کشید و روی آن نشست. تختی که صحرا رویش خوابیده بود...و امیرسام گاهی لجوجانه افسار نگاه سرکشش را رها می کرد و می گذاشت هر چقدر که می خواهد پیشروی کند.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

دقیقا رو به روی تخت بود را پیش کشید و روی آن نشست. تختی که صحرا رویش خوابیده بود...و امیرسام گاهی لجوجانه افسار نگاه سرکشش را رها می کرد و می گذاشت هر چقدر که می خواهد پیشروی کند.
ناگهان با سوزش پنبه ی آغشته به محلول ضدباکتری روی زخم بازویش، فکش سفت و برجسته شد و رگ کنار شقیقه اش نبض گرفت. صورتش تا گردن قرمز شد از درد! لب هایش را روی هم فشار داد و همزمان با انقباض عضلاتش چشم هایش را بست. خوب شد که این درد بود تا پرده ی شرم روی چشمانش کشیده شود. بعد از جدال با دل، عقوبت این نگاهِ گردنکش و لجام گسیخته چه می شود را...فقط خدا می دانست! پلک زد و اینبار چشمانش را محکم تر روی هم فشار داد تا مبادا حریرِ خوش نوازِ شرم کنار برود و میل و عطشش عیان شود. قلبش بی امان می کوبید.

من خم نورا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

****

پلک های سنگینش را بی رمق باز کرد. در نگاه اول همه چیز را تار می دید. با دردی که در قسمت انتهایی جمجمه اش پیچید ابرو جمع کرد و لبش را گاز گرفت. صورتش سرد بود و دانه های عرق از روی پیشانی اش لیز می خورد و تا کنار شقیقه اش راه می گرفت و میان موهایش محو می شد.

-- خیر از جوونیت ببینی پسرم!

- این حرفا چیه خانم ایزدی؛ خواست خدا بود!

-- جوونمردی کردی. خدا به جوونیش رحم کرد.

-دیگه خطر رفع شده. به خاطر دود و ترس از آتیش از حال رفته اما خیلی زود به هوش میاد!

--خیلی سال پیش، شب چهارشنبه سوری شیطنت بچه ی داداشم گل می کنه و یه چیزی شبیه گچ می پاشه لای هیزم. خدا می دونه چی بود. آدم واسه دشمنشم همچین چیزی نمی خواد. جهنم خدا رو به چشم دیدیم اون شب. زار و زندگی داداشم همه تو آتیش سوخت. صحرا پیش ما بود. بچه ام جوری شوکه میشه که نمی تونه قدم از قدم برداره. خواست خدا بود اون شب چیزیش نشد. دکترش می گفت ترس از آتیش و شوک عصبی باعث شده از حال بره...خدایا؛ بچه ام چی کشیده امشب!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

-با این حساب قبلا ترس از آتیش رو تجربه کرده. برای همین شوکه شده و...خدا رحم کرده خانم ایزدی!
اگر به موقع فکش را شُل نمی گرفت احتمال خرد شدن دندان هایش زیاد بود. مادرش چرا سفره ی دلش را پیش این مردک باز می کرد؟ آدم قحط بود مگر؟ نباید دست پناهی ها نقطه ضعف می داد. این خانواده همینجوری هم دنبال بهانه بودند.
خواست دهانش را باز کند که شقیقه اش تیر کشید و لب هایش را محکم روی هم فشار داد. تاریکی شبیه به حریری چرکین پیش چشمانش کشیده شد و لحظه ای بعد کنار رفت. قند خونش پایین بود و کمی هم تهوع داشت.
صحرا که نیمخیز شد نگاه ریحانه به او افتاد. با نگرانی کنار دخترش نشست و دستان سرد او را میان انگشتانش گرفت. دست مادرش گرم بود. نگاهش اشک آلود بود.
نگاه صحرا به چشمان ریحانه افتاد. خیسی و رطوبتی که مابین چین و چروک های زیر چشمش نشسته بود می گفت مادرش قبل از این یک دل سیر گریه کرده است. از حالت غمگین و آن چشم های باران زده ی همیشه مهربانِ مادر، دل صحرا خون شد. با اینکه رمقی

مهربانِ مادر، دل صحرا خون شد. با اینکه رمقی نداشت، اما به خاطر او انگشتانش را با نرمیِ شست نوازش داد و لبخند زد. ریحانه با سر انگشت نم چشمانش را گرفت و پرسید: خوبی مادر؟ تو که نصف عمرم کردی.
مزاح کرد تا او را از این حال و هوا در بیاورد: صحرای تو از آتیش و سنگه مادرِ من. چیزش نمیشه.
مادرش خندید، ولی تلخ. با غم و درد بود که لبخند می زد.
--الهی قربونت برم نگو همچین، چشم می خوری.
دست ریحانه توی دست دخترک می لرزید و صورتش خیس بود. صحرا دست مادرش را بالا آورد و بوسه ای نرم روی آن زد. دل مادر گرم شد و دست کشید روی سر دخترش.
صحرا سرش را با لبخند بلند کرد، اما نگاهش همان دَم قفل نگاه متعجب مردی شد که اشتیاق در چشمان آبی اش موج می زد و جفت ابروهایش را بالا برده بود. صحرا اخم کرد. پسر بزرگ پناهی ها باز هم ناجی اش شده بود. بگوید از بد اقبالی خودش است، حق مطلب ادا می شود؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

شود؟
وقتی که صدای انفجار را شنیده بود و بعد از آن شیشه های شعله ور حاوی بنزین که از روی دیوار پرت می شدند...چیز دیگری یادش نمی آمد. جهنم پیش چشمانش بود. وحشتناک و مهیب! از فوبیایی که نسبت به آتش داشت پای درختی که ایستاده بود زانو زد و توی خودش مچاله شد و جیغ کشید. در آن شرایط نجات یافتنش را امری محال می دانست. خودش را در یک قدمی مرگ می دید. وقتی آتش با رمیدگی به دورش حصار کشید زبان به کام دخترک چسبید. شاخه ای که توی آتش می سوخت، شعله کشان جلوی پایش افتاد و همان موقع دنیا پیش چشمان صحرا تیره و تار شد. فقط برای یک لحظه چشمانش را باز کرد و خودش را نزدیک به امیرسام دید. جان تقلا کردن نداشت. فقط می دید که ناجی اش تلاش می کند تا او را از حصار آتش رد کند. نجات جانش را بار دیگر به این مرد مدیون بود.
ریحانه دستش را تکان داد و صحرا با لرزی خفیف از میان ازدحام افکار درهم و آشفته اش روی تخت پرت شد. گنگ و خواب زده به مادرش نگاه کرد و سر تکان داد.

داد.
--حالت بهتره دخترم؟ اگه درد داری بریم بیمارستان!
درد داشت، اما فقط سرش...
-خوبم!
--همه رو نگران کردی خانم مهندس؛ اما به خیر گذشت.

صدای امیرسام حکم سوهان روحی را داشت که تمرکز و اعصاب صحرا را به عینه مختل می کرد. شاید به قول خودش یک تشکر خشک و خالی حقش باشد ، اما صحرا ساکت بود و گره ی میان ابروهایش را کور می کرد.
کلافگی اش از سر دِینی بود که لحظه به لحظه روی شانه اش سنگین تر می شد. نمی خواست مدیون باشد. آن هم به برادرِ سیاوش!
لبخند کمرنگ و معنادارِ امیرسام، صحرا را به خودش آورد. برق نگاه مرد جوان دستپاچه اش کرده بود. چه فکری در سرش جولان می داد که اینطور ابهام آمیز لبخند می زد؟ صورتش داغ شد و اخم روی پیشانی اش غلیظ تر! خودش را تا سرِ تخت کشید و پاهایش را به

غلیظ ترا! خودش را تا سر تخت کشید و پاهایش را به کف پوش سرد اتاق رساند. مخاطبش ریحانه بود: دیگه رفع زحمت کنیم مامان جان. بگو دخترا حاضر شن.
--مطمئنی که خوبی؟ یه وقت حالت...
-چیزی نیست؛ استراحت کنم بهتر میشم. بریم!
و دست هایش را با کلافگی به تخت گرفت و ضعفش را با لجبازی نهی کرد و یک آن از جا بلند شد. سرش گیج رفت و خیز برداشت سمت مادرش که کسی از روی کمر به لباسش چنگ زد و او را با ملایمت عقب کشید.
صحرا، با احساس سرگیجه دستش را به پیشانی گرفت و پلک زد. مردی به فاصله ی یک قدم از او نفس نفس می زد. تَنِش و نگرانی امیرسام به صحرا هم اشاعه شد. مرد جوان مشت لرزانش را باز کرد و صحرا با حس رها شدن لباسش، با صورتی سرخ شده عقب ایستاد.
صدای مادرش از سر بی احتیاطی دخترک بلند شد و غر زد: لج نکن مادرجون. معلومه حالت خوب نیست؛ بریم درمونگاه؟
- گفتم که، خوبم مامان. بریم خواهش می کنم.
امیرسام که متوجه رنجش صحرا شده بود، در تایید

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

امیرسام که متوجه رنجش صحرا شده بود، در تایید حرف او با شکیبایی گفت: خوشبختانه دکتر گفت حالش خوبه. نگران نباشین با استراحت و مراقبت به امید خدا از اینم بهتر میشه!
--خدا از دهنت بشنوه پسرم. هر چند دلم قرار نمی گیره ولی می دونم انقدر لجبازه که آخرم کار خودشو می کنه.
صحرا سمت در رفت و ریحانه خواست زیر بازویش را بگیرد که دخترک خودش را عقب کشید. فقط مانده بود جلوی این همه آدم ضعفش را به نمایش بگذارد. امشب به حد کافی دستِ پناهی ها سوژه داده بود. سحر با نگرانی سمت خواهرش رفت و حالش را پرسید. صحرا دستش را به نرده ها گرفته و آهسته قدم برمی داشت. در جواب سحر لبخند می زد که دردش را بروز ندهد؛ وگرنه سرش داشت منفجر می شد.
مهمانی تمام شده بود. عجب شبی بود امشب! زیور با خستگی از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن صحرا لبخند زد و گفت: یه کم استراحت می کردی عزیزم. با این حال و روزت کجا پاشدی؟

روزت کجا پاشدی؟
- ممنونم خانم پناهی. امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم!
زیور خندید و دستش را روی لبش گرفت: این حرفا کدومه دخترم؟ هر چند امیرسام صابخونه ست اما چه قابل این حرفا رو داره؟ تعارف نداریم که. ناسلامتی سحر نور چشمی ماست، مادر و خواهرش هم رو سرمون جا دارن. نمی دونم کدوم از خدا بی خبری باعث آتیش سوزی امشب شد، اما هر چی که بود به خیر گذشت. میگیم قضا بلا بوده.
فقط صحرا می دانست که این زن چه سیاست عجیبی دارد. زیور لفظ خوبی داشت. درایتش بعد از آن همه جنجال فکنی، قابل تقدیر بود. تعارفاتش با لحن خشکی که داشت، توک زبانی بود. این را یک بچه ی هفت ساله هم تشخیص می داد. می گفت آتش سوزی امشب قضا بلا بوده؟ صحرا داشت جانش را از دست می داد، آنوقت این زن جای عذرخواهی، توجیه می کرد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

نیلوفر هنوز با نگرانی به صحرا نگاه می کرد. صحرا این دختر را دوست داشت. شاید در این خانواده فقط آبش با نیلوفر در یک جوی می رفت. به نشانه ی خداحافظی دستش را فشرد. خواهر امیرسام مثل همیشه زیبا و خنده رو بود.
--اینجوری که خیلی بد شد. تو رو خدا نری دیگه پشت سرتم نگاه نکنیا. دوست دارم باز ببینمت!
- راستش نمی تونم قول بدم عزیزم. این روزا که دوستم نیست و دست تنهام یه کم کارای فروشگاه سنگین شده. نمی دونم چی پیش بیاد.
--باشه؛ ولی نری حاجی حاجی مکه!
صحرا با لبخند کم جانی سر تکان داد. سحر گفت که با سیاوش بر می گردد. زیور کارهای آشپزخانه را بهانه کرد و همان جلوی ساختمان با لحنی ظاهرگرا خداحافظی کرد. بعد از آتش سوزی امشب جلوی مهمانانش معذب شده بود. در مقابل رفتار دور از انتظار مادر، نیلوفر و امیرسام رسم مهمان نوازی را بلد بودند. امیرسام به بهانه ی تحصیل و بعد از آن تجارت، بیشتر عمرش را خارج از ایران گذرانده بود، با این حال با آداب و رسوم کشورش غریبه نبود.

کشورش غریبه نبود.
جلوی در بودند که نیلوفر پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟
قبل از اینکه صحرا دهان باز کند سپیده پیش قدم شد: آبجیم با این حالش نمی تونه. من می شینم پشت فرمو...
نگاهش که در نگاه پراخم صحرا نشست، دختر بیچاره زبانش قیچی شد. آخرین باری که سپیده پشت رل نشسته بود هیچ کدامشان خاطره ی خوشی نداشتند.
ریحانه رو ترش کرد و گفت: بسم الله؛ دیگه چی؟ دستت درد نکنه دخترم، همون دفعه ی پیش جون سالم به در بردیم خودش معجزه بود.
سپیده لب برچید و اخم کرد.
--مگه دست فرمون من چشه؟
--تند می رونی مادرجون. اون بارم شانس آوردیم وگرنه سقف مغازه ی رحمت آقا میوه فروش رو آورده بودی رو سرش. جونِ مردم که...استغفرالله!
--فقط یه اتفاق بود؛ دیدین که به موقع زدم رو ترمز. گربه اومد جلوی ماشین، وگرنه من...نمی دونستم اونجوری میشه که!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

اونجوری میشه که!
صحرا رو به خواهرش که با دلخوری لبش را می جوید کرد و آگاهانه گفت: در روز این همه تصادف تو سطح شهر اتفاق میافته؛ منتهی هیچ کدوم نمی دونن قراره جون خودشون و بقیه رو به خطر بندازن که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی شه! برو بشین تو ماشین، خودم می رونم. مامان جان شما هم سوار شو!
نیلوفر لبخند می زد و امیرسام با اخم ملایمی به صحرا نگاه می کرد. فهمید که خیلی نامحسوس به جریان تصادف خودشان اشاره می کند. صحرا تحت تاثیر سنگینی نگاه او بود که می خواست از آنجا فرار کند. به نیت خداحافظی سمت نیلوفر چرخید که امیرسام یک قدم جلو آمد و بی مقدمه گفت: با این حالتون امشب رانندگی نکنید بهتره.
لحنش عاری از هر احساسی بود. سپیده با وقت شناسی جلو آمد: منم همینو میگم. آبجی سوئیچو بده!
از واکنش سپیده، امیرسام اخم هایش را باز کرد و لبخند زد. صحرا گره به ابرو آورد و خطاب به امیرسام گفت:

زد. صحرا گره به ابرو آورد و خطاب به امیرسام گفت:
عادت ندارم کسی غیر خودم پشت فرمون ماشینم بشینه، آقای مهندس!
«آقای مهندس» را با غیظ و هم کمی کش دار ادا می کرد. یک تای ابروی امیرسام بالا پرید و با غرور سر تکان داد. صدایش زیر بود و مرموز وقتی می پرسید: اگه من بشینم چی؟
صحرا مات و متعجب نگاهش کرد و نیشخندش را درسته بلعید. جوری شوکه شده بود که امیرسام فرصت را غنیمت شمرد و با زیرکی دستش را پیش برد و خیره به چشمان زیتونی او، نرم و آهسته سوئیچ را از لای انگشتان صحرا بیرون کشید.
گرمی دست امیرسام را که موقع گرفتن سوئیچ روی انگشت خودش حس کرد تکان خورد و پلک زد. امیرسام نگاهش را به آرامی از او گرفت و سمت ماشین رفت و با خونسردی پشت فرمان نشست. قلب صحرا از فرط عصبانیت خارج از تعادل می کوبید. دستش را با خشم مشت کرد و سمتش قدم برداشت که ریحانه نامحسوس دست دخترش را گرفت. نفس صحرا از شدت ناراحتی داغ بود و پشت لبش را به گزگز می انداخت.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

نیلوفر که متوجه دلخوری او نبود با مهربانی به بازویش دست کشید و گفت: دست فرمون داداشم خیلی خوبه صحرا، نگران نباش. اینجوری خیال ما هم راحت تره.
صحرا هنوز هم از درون می سوخت. چه می دانست نیلوفر؟ چه می دانست که صحرا از ته دل می خواهد خرخره ی برادرِ گستاخ او را...
نفسش را فوت کرد و نگاهش همانطور خصمانه به امیرسام دوخته شد. بی آنکه به صحرا نگاه کند آرنج دستش را روی قاب پنجره ی ماشین گذاشته و با سر انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود. ماشین بوی عطر زنانه می داد. عطر صحرا بود. کمی تلخ...اما ملایم!
صحرا با حرص روی صندلی عقب نشست. با اینکه نمی خواست ولی تمام عصبانیتش را سر درِ بیچاره خالی کرد. یک آن عذاب وجدان گرفت. ماشینش را دوست داشت. در دل به باعث و بانی اش لعنت فرستاد.
امیرسام از آینه ی جلو به چهره ی جمع شده ی صحرا نظر انداخت. دخترک مانند قاتلی که با نفرت به قربانی اش نگاه می کند، همانطور بی رحمانه و وحشی به امیرسام زل زده بود. مرد جوان نتوانست جلوی لبخند بی موقع اش را بگیرد. رژه رفتن روی اعصاب این دختر را از بر بود. سری جنباند و صورتش را سمت پنجره گرفت.

ریحانه کنار دخترش جای گرفت و چشم غره رفت. که یعنی «تشکر نمی کنی، لااقل بی احترامی هم نکن.»
سپیده که جلو نشست صحرا دستش را روی پای راستش مشت کرد. پهلوی مادرش جا بود، آنوقت این ورپریده می رفت کنار امیرسام پناهی می نشست تا صحرا را عصبی کند. چرا درست نمی شد این دختر؟
ریحانه قدرشناسانه گفت: امشب کلی انداختیمت تو زحمت پسرم. حالا هم اینجوری شرمندمون کردی.
امیرسام متواضعانه لبخند زد. از آینه ی جلو نیم نگاهی به صورت پکر صحرا انداخت و در جواب مادرش گفت: اختیار دارین. جز انجام وظیفه که کاری نکردم خانم ایزدی.
ریحانه بار دیگر تشکر کرد. صحرا لب از لب باز نمی کرد. شاید او هم باید...
اگر فاکتور می گرفت به قاعده ی سه تشکر پر و پیمان به این مرد بدهکار بود. با این فکر ابرو درهم کشید و روی صندلی اش جا به جا شد. چشم صحرا یک نظر از آینه به امیرسام افتاد و چون نگاه او را روی خودش دید، چشم

امیرسام افتاد و چون نگاه او را روی خودش دید، چشم غره رفت. نگاه امیرسام خندان شد و خون به صورت صحرا دوید. نگاهش را با تغیر سمت پنجره کشید و ناخنش را به دندان گرفت و زیر لب گفت: از رو هم که نمیره!

هر لحظه منتظر بود امیرسام مسیر را بپرسد، اما او لام تا کام حرفی از آدرس نزد. در کمال تعجب آن مسیر را مثل کف دستش بلد بود. این را وقتی فهمید که امیرسام ماشین را در حاشیه ی کوچه پارک کرد و به پلاک خانه ی آن ها نظر انداخت. صحرا با اینکه تعجب کرده بود چیزی نگفت. احتمالا آدرس را از سیاوش گرفته بود.

سپیده همراه مادرش پیاده شد. صحرا هر آن منتظر بود امیرسام سوئیچش را پس بدهد و برود رد کارش. ماشین سیاوش به فاصله ی یک قدم از آن ها توقف کرد و سحر لبخند زنان پیاده شد. امیرسام به بدنه ی ماشین صحرا تکیه داد و انگشت شستش را بندِ جیب شلوار جینش کرد.

ریحانه با مهمان دوستی، برادران پناهی را دعوت کرد ولی هر دو خشوع و افتاده تشکر کردند. تعارفات مادر صحرا بی حاصل ماند و همراه دخترهایش سمت در رفت.

من خونرا
پایان ۱۴۰۱، ۱۴۰۱، ۱۴۰۱
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

سیاوش از نگاه های گاه و بی گاه و گزنده ی صحرا گریزان بود. پشت فرمان به انتظار برادرش نشست و با بلاتکلیفی روی فرمان کوبید. به هیچ عنوان از خواهرزن بداخلاق و مغرورش دل خوشی نداشت.
ریحانه باز هم جلوی در از امیرسام تشکر کرد. امیرسام موقر و متین سر به زیر انداخت. به واسطه ی اینکه جان صحرا را نجات داده بود، از امشب ریحانه طور دیگری احترامش را نگه می داشت. آن ها که رفتند صحرا جلوی امیرسام ایستاد تا سوئیچش را پس بگیرد. کف دستش را مقابل سینه ی او باز کرد و با اخم به صورتش زل زد.
نگاه امیرسام یک دور روی دست صحرا و صورت عبوسش رفت و برگشت.
با لبخندی کج و نگاهی معنادار، سوئیچ را کف دست صحرا گذاشت. پوزخند زد و خواست دستش را مشت کند اما امیرسام هنوز ریموت را رها نکرده بود. تعجب کرد و ته دلش بی دلیل خالی شد. صحرا سوئیچ را سمت خودش کشید ولی ریموت هنوز میان انگشتان امیرسام گیر کرده بود. با نگرانی کوچه را از نظر گذراند و به چند پنجره ی روشنی که روبروی خانه شان بود خیره

به چند پنجره ی روشنی که روبروی خانه شان بود خیره شد. امیرسام متوجه تردیدی که در صورت دخترک موجی از دلهره داشت؛ شده بود. زبانش را روی لبش کشید.
-بازیتون گرفته آقای مهندس؟ بدین سوئیچو لطفا!
امیرسام بی هوا سمتش مایل شد. صحرا یک قدم عقب رفت و مات و بهت زده سرش را بلند کرد. نگاه امیرسام در چشمانش دودو می زد.
--از اینکه انقدر خودخواهی چه حسی داری؟
-بلـــه؟!
--می دونم همه چیزو یادته. آتیش سوزی امشب، من، تو...حتی...خودتو نزن به او راه خانم مهندس...لطفا!
به اصطلاح ادای صحرا را در می آورد. اخم کرد و صورتش را عقب کشید: متوجه منظورتون نمیشم.
امیرسام لبخند زد و به عمق چشمان زیتونی او خیره شد: کی امشب جونشو به خاطر تو به خطر انداخت!
-اولا «تو» نه و «شما»! دوما...من...من اصلا نمی فهمم از چی حرف می زنین!
-- فهمیدنش که خب آسونه! مگه اینکه...واقعا نخوای به روت بیاری!
-مهندس پناهی؟!

-مهندس پناهی؟!
امیرسام با خونسردی دست هایش را روی سینه جمع کرد و جفت ابروهایش را بالا برد. صحرا در سکوت و توی تاریک و روشنی کوچه، با عصبانیت به چشمان بی پروای او خیره شد. امیرسام آسه آسه حد و حدودها را برنمی داشت. بلکه یکجا کنار می زد. مثل وقتی که با لبخند می گفت: عادت نداری در جواب لطف دیگران حداقل ازشون یه تشکر کوچیک بکنی؟ اقلکم دو بارشو که به خودِ من بدهکاری خانم ویرانـ...!
به ناگهان سکوت کرد و صحرا با تعجب به صورتش خیره شد. امیرسام برای یک لحظه کلافه شد. حالت جدی به خود گرفت، با این وجود آن لبخند کج و کمرنگ هنوز کنج لبش بود. صحرا پوفی کرد و امیرسام با لحنی مزاح گونه گفت: نترس من آدم پرتوقعی نیستم. اگه یه «دستت درد نکنه آقای مهندس» هم بگی یه جا حسابمون صاف میشه!
صحرا نگاهش را زیر کشید. رنجیده بود. دلخور بود. دوست داشت به زمین و زمان بد و بیراه بگوید حتی! چرایش را هم نمی دانست فقط دلش می خواست سر یکی داد بزند. غر بزند. دق و دلی اش را با هم خالی کند.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

پدرش همیشه می گفت غرور و شرف و عزت نفس، بزرگ ترین دارایی یک انسان کامله! حالا او می خواست غرورش را در مقابل جنس مخالف خود حفظ کند و در مقابل حق مسلم او را از چنگش در آورد. حق امیرسام قدردانی بود، اما صحرا با غرورش کنار نمی آمد.
سکوت کوچه شان را صدای ماشین سیاوش می شکست. پشت رل نشسته و با اخم و تعجب به برادرش و خواهرزنِ کج خلقش نگاه می کرد. چی می گفتند و صحرا چرا سرش را پایین انداخته بود؟!
دخترک با خودش درگیر بود که امیرسام روی صورتش خم شد...و حالا هرم و گرمای نفس های غریبِ یک نامحرم بود که گونه اش را ناغافل قلقلک می داد. یک آن با حس بدی که پیدا کرد از امیرسام فاصله گرفت. نفرت بود یا انزجار...هر چه که بود حس خوبی نداشت. نگران همسایه های فضول و وراجی بود که به راحتیِ آب خوردن، به آبرویشان چوب حراج می زدند. در آن میان ریموت هنوز میان انگشتان امیرسام فشرده می شد.
واقف به احوالِ پُرتَنِشِ صحرا زمزمه کرد: توقعم شاید کم باشه، اما صبرم از اونم کمتره!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

ذهناً دور بود از امیرسام پناهی! به همان فاصله در پوسته ی سنگی خودش فرو رفت و کج خلق و ناآرام تشر زد: اولا احترام خودتونو نگه دارین آقای مهندس، که یه وقت بی حرمتی نبینین از من. اصلا دلم نمی خواد طرف حسابم شما باشین. دوما اگه لایق تشکر من باشید و نشون بدین که هستین، شک نکنید حتما یه روز اینکارو می کنم. دوست ندارم به کسی بدهکار باشم. مخصوصا به یکی از شماها!
و با دیده ی حقارت به او و سیاوش نگاه کرد. لبخند روی لب امیرسام رنگ باخت. چشمانش را باریک کرد و گفت: این حجم از نفرتی که تو داری اصلا قابل درک نیست. چرا بین سیاوش و سحر قرار می گیری؟ اگه دلیلت موجهه بگو. می شنوم!
صحرا لب هایش را با غیظ روی هم فشار داد. آمد دهان باز کند و حرفی بزند که...چشم های امیرسام...آبی بی انتهایی که بیش از حد اشباع از غرور بود، زبانش را قفل کرد. یک حمایت ناب و برادرانه را در عمق نگاه او می دید. همرنگ نگاه خودش در مقابل سحر! امیرسام منتظر

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

دید. همرنگ نگاه خودش در مقابل سحر! امیرسام منتظر بود. انگار که به دنبال جوابِ بزرگ ترین معمای زندگی اش باشد...و از قضا آن را هم از صحرا طلب می کرد.
از تصور اینکه امیرسام آمده بود تا روی گذشته ی تاریک و غرق در کثافت برادرش سرپوش بگذارد و حالا به دنبال یک توجیه برای او می گشت تا سیاوش را در دادگاه خود تبرئه کند، حس وازدگی و نفرت پیدا کرد. لحن و صدای صحرا بیش از هر وقت دیگری سرد بود. سرد و خالی از هر حسی!

-ماه پشت ابر نمی مونه آقای مهندس. همین روزا تشت رسوایی برادرت زمین می خوره و صداش به گوش همه می رسه. اگه واسه پوشوندن گندکاریای اونه که برگشتی ایران...باید بگم متاسفم!
امیرسام مات چشم ها و دهان او مانده بود و گیج و منگ نگاهش می کرد که صحرا ریموت را محکم از دستش بیرون کشید و برگشت. لحن سرد و آمرانه ی امیرسام باعث شد جلوی در تامل کند.

امیرسام باعث شد جلوی در تامل کند.
--هدف من واسه برگشتن به ایران خیلی بزرگ تر از مشکل برادرمه صحرا...خانم، اما خیلی زود دلیلشو می فهمی. مراقب خودت باش. شب بخیر!
صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام سنگین و شمرده عقب رفت و در همان حال انگشت اشاره اش را به نشانه ی احترام گوشه ی پیشانی اش زد. با رخوت و خستگی کنار سیاوش نشست و او با تک بوقی کوتاه از کنار صحرا رد شد. نگاهش با ماشین سیاوش تا انتهای کوچه رفت و صدای امیرسام در خاطرش رنگ گرفت: «هدف من واسه برگشتن به ایران خیلی بزرگ تر از مشکل برادرمه صحرا...خانم، اما خیلی زود دلیلشو می فهمی. مراقب خودت باش.»
مگر دلیل بازگشت امیرسام پناهی به ایران، برای صحرا مهم بود که او وعده می داد؟ چرا گفت مراقب خودت باش؟ علتِ این همه احساس صمیمیت چه بود؟!
سوئیچ را توی دستش فشرد و حینی که به آخرین نگاه پسر ارشد پناهی ها فکر می کرد ماشین را داخل حیاط

پسر ارشد پناهی ها فکر می کرد ماشین را داخل حیاط برد و بی آنکه نایی به تنش مانده باشد از پله های ایوان کوچکشان بالا رفت. لباس هایش بوی دود می داد. مشمئزکننده بود. آنوقت با این سر و وضع آشفته وسط کوچه با آن مرد کل کل هم می کرد.
مادرش توی آشپزخانه بود. از همانجا پرسید: اومدی صحرا؟ چرا انقدر لفتش دادی؟ رفتن؟
صحرا بی حوصله بود. در اتاقش را باز کرد و در جواب همه ی سوال های ریحانه فقط یک «بله» ی کوتاه گفت و ادامه داد: شب بخیر!
صدای مادرش را با بستن در اتاق نشنید. به نوعی از دستش فرار کرده بود. اگر می ماند قطعا می خواست غر بزند که چرا این وقت شب توی کوچه با یک مردِ به اصطلاح غریبه هم کلام می شود؟!
ریحانه افکار سنتی داشت، اما از نظر صحرا هم درست نبود توی محله ای که تعداد حراف ها و یاوه گویانش زیاد است یک لنگه پا بایست و دهان به دهان آن مرد بگذارد. هر چند خودِ امیرسام شروع کرده بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

بگذارد. هر چند خودِ امیرسام شروع کرده بود.
لباس های دود گرفته و تیره اش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. حس و حال بیرون رفتن نداشت وگرنه دست و صورتش را هم آب می زد...یا حتی دوش می گرفت.
از خنکای لذت بخش روتختی و نرمی بالشتی که تازه روکشش عوض شده و هنوز بوی نرم کننده می داد حس خوبی پیدا کرد. همین رخوت و بی حالی میلش به خواب را تشدید می کرد. به پشت چرخید و خیره به سقف اتاق اتفاقات امشب را مرور کرد. از بعد پیام ناشناسی که گرفته بود و...
چشمانش را بست و ناخودآگاه چهره ی سحر پشت پلک های خمارش ترسیم شد. قبل از شام بود ومهمانی سرد و خسته کننده ی پناهی ها را تماشا می کرد. یاد وقتی افتاد که سحر کنارش نشست و صحرا با نگرانی نصیحتش می کرد.
(-خودت می دونی که چقدر واسه من عزیزی. یه زمانی نه خواهرم که دوستمم بودی. فقط چون می خواستم به تصمیمت احترام بذارم سیاوش رو به عنوان نامزد خواهرم قبول کردم، ولی تو در قبال این اعتماد نباید

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

خواهرم قبول کردم، ولی تو در قبال این اعتماد نباید خواهرتو آدم حساب می کردی؟ چرا بهم نگفتی که زیور خانم...
--آبجی خواهش می کنم. اصلا اونجوری که فکر می کنی نیست. من...من سیاوش رو دوست دارم، کاری هم به اخلاق مادرش ندارم. مهم سیاوشه؛ من می خوام با اون زندگی کنم نه زیور خانم!
-این زن راضی نیست تو رو، دور و ور پسرش ببینه. وقتی از مامان شنیدم که به خاطر زیور خانم گریه کردی می دونی چه حالی شدم؟ حتی به سیاوش زنگ زدم و ازش خواستم حواسش به تو باشه. اگه مامان جلومو نگرفته بود که...
پوفی کرد و سرش را با تاسف تکان داد. سحر به انگشتان گره کرده ی دستش نگاه می کرد. صحرا قطره اشکی که گوشه ی چشم خواهرش بود را دید و دلش سوخت.
صورتش را زیر گوش سحر برد و با لحن آرام تری گفت:
چطور می خوای یه عمر زیر سایه ی یه همچین مادرشوهری زندگی کنی قربونت برم؟ مگه میشه؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

مادرشوهری زندگی کنی قربونت برم؟ مگه میشه؟ غیرمستقیم در شده گفته خونواده ی عروسم اگه مالشون حروم نبود اینجوری مفت و مسلم به باد نمی رفت.
--می دونم صحرا، اما تو میگی چکار کنم؟ من نمی تونم از سیاوش بگذرم.
-منم نگفتم بگذر. هر چی نباشه تو انتخابتو کردی، ولی از همین الان با سیاوش اتمام حجت کن. بهش بگو می خوای بعد از ازدواج مستقل زندگی کنی. زیور خانم زیادی متعصبه سحر. من تو رو می شناسم. اگه باهاش زیر یه سقف باشی هر روز جنگ اعصاب داری؛ پس درست فکر کن!
--باهاش حرف می زنم اما اگه گفت نه چی؟ نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سیاوش کجا و پوریا کجا؟...ولی خواهش می کنم صحرا. بالاخره تو هم پوریا رو دوست داشتی که بهش بله دادی، پس می تونی درکم کنی. عشق من به سیاوش باعث شده چشممو روی گذشته اش ببندم. اون...از من هیچی جز عشق و اعتماد نمی خواد. از کارایی که کرده پشیمونه اینو صادقانه اعتراف کرد. حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش، سیاوش رو از دست بدم؟ به نظرت این درسته؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

سیاوش رو از دست بدم؟ به نظرت این درسته؟
-شاید حق با تو باشه. منم امیدوارم سیاوش واقعا عوض شده باشه چون هیچی جز خوشبختی تو واسه ام مهم نیست. فقط...از خدا می خوام تهش خیر باشه نه شر!
ولی بازم باهاش حرف بزن. تو روحیه ی حساسی داری، سیاوش باید اینم درنظر بگیره.
سحر لبخند زیبایی زد و با قوت قلب گونه ی خواهرش را بوسید: باشه عزیزم. معلومه که بهش میگم. این نصیحتتم آویزه ی گوشم می کنم.
صحرا لبخند زد. هنوز هم دلشوره داشت. می خواست به سیاوش اعتماد کند ولی متاسفانه توشه ی کارهای زشت و ناپسند او در گذشته ای نه چندان دور، سنگین تر از اعمال خوبش بود. شاید همین آزارش می داد.)
چشمانش را با رخوت باز کرد. تپش قلب داشت. به صورتش دست کشید و نفسش را با حرص بیرون داد.
انگشت شست و اشاره اش را پشت پلک هایش فشار داد و از خود پرسید عاقبت خواهرش چه می شود؟! اگر پیش بینی های سحر اشتباه از آب در بیاید؟ مگر می شود روی یک عمر زندگی مشترک ریسک کرد؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

ذهنش بار دیگر به عقب برگشت. اینبار بی اختیار بود. نمی خواست اما...
(باز هم خودش بود و مهمانی پناهی ها. موقع صرف شام متوجه کمردرد مادرش شد. آرام زیر بازویش را گرفت و او را به دور از بقیه روی یکی از صندلی ها نشاند: قرصتو خوردی؟ مگه دکتر نگفت بیشتر از ده دقیقه سرپا نمون؟
--خوبم دخترم. تو برو شامتو بخور.
-مطمئن باشم که داروهاتو...
--خوردم. نگران نباش. حالم بهتره.
صحرا کمی ایستاد و نگاهش کرد. خوشبختانه صورت مادرش رنگ پریده نبود. سمت میز بزرگی که در حاشیه ی مهمانخانه بود رفت و یکی از بشقاب ها را برداشت. از هر غذایی که فکر می کرد چربی کمتری دارد مقداری داخل بشقاب گذاشت و همراه یک لیوان دوغ سمت مادرش برگشت. آن ها را کنار دستش گذاشت و تاکید کرد: همه شو بخور مامان. با معده ی خالی دارو خوردی.
--دستت درد نکنه. بهتر بشم میام سر میز. اینجوری جلوی چشم قوم و خویشای دامادمون خوبیَت نداره.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

-قوم و خویشای اونو می خوای چکار؟ چشم که دارن؛ می بینن حالت خوب نیست. بخور غذاتو.
ریحانه لبش را گاز گرفت و چشم و ابرو آمد: آروم تر دختر. می شنون صداتو.
-خب بشنون. هر چی خواستی به خودم بگو واسه ات بیارم. باشه؟
--پیر شی قربونت برم. تو که ماشاالله هر چی دم دستت رسیده رو گذاشتی. برو شامتو بخور.
میلش نمی کشید چیزی بخورد، اما چون مادرش خیره خیره نگاهش می کرد مجبور شد نصف کفگیر پلو و چند تکه جوجه بردارد. اگر او نمی خورد ریحانه هم لب به غذا نمی زد.
کناری ایستاده بود و به مهمانانی نگاه می کرد که با ولع روی میز خم شده و مثل قحطی زده ها غذا می خوردند و گه گاهی هم با دهان پر حرف می زدند. جای اینکه اشتهایش باز شود، با دیدن حرص و طمع آن ها حس چندش آوری پیدا کرد.
ابرو درهم کشید و زیر لب گفت: بیخود نگفتن که از گشنه بگیر بذار دهن اونی که سیره! آه...اشتهام کور شد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

داشت زیر لب به جان آن مردک شکم گنده ای که نصف تنه اش را روی میز خم کرده و ران مرغ را به نیش می کشید غر می زد که صدایی شیطنت آمیز از پشت سرش گفت: اگه بخوای می تونم ببرمت یه جایی که با دیدنش هم اخمات باز میشه...هم اشتهات، خانم مهندس!
صحرا همانطور ایستاده کنار ستون خشکش زد. امیرسام با لبخند چرخید و مقابلش ایستاد. نگاه متعجب صحرا را غافلگیر کرد و با یک تا ابروی بالا رفته نیم نگاهی به مهمان ها انداخت. تک خنده ای کرد و همان نگاه را سمت صحرا کشید. چشمان آبی اش غرق شیطنت بود وقتی که می گفت: آره انصافا. منم اشتهام کور شد. پس اگه بخوای با هم میریم.
صحرا نگاه پراخمش را زیر انداخت. بشقاب غذا را توی دستش فشار داد و در دل نالید: بر خرمگس معرکه لعنت!

و از لج او بود یا خودش، یک تکه جوجه بدون پلو در دهان خودش چپاند و با اخم جوید. یکی دو بار که

و از لج او بود یا خودش، یک تکه جوجه بدون پلو در دهان خودش چپاند و با اخم جوید. یکی دو بار که دهانش جنبید پی به خشک بودن آن تکه سینه ی زعفرانی بُرد و حین جویدن مکث کرد. از روی شانه ی امیرسام با حسرت به پارچ دوغ زل زد و در دل بر خودش و میزبان این ضیافت با هم لعنت فرستاد. دوست داشت خلوت کند، چرا مزاحمش می شد؟
لقمه اش را با اکراه می جوید و سرش را با عصبانیت پایین انداخته بود. آمد از کنار امیرسام رد شود که او با یک قدم کوتاه رو به عقب سینه به سینه اش شد. صحرا کم مانده بود خفه شود. جوجه زیادی سفت و خشک بود.
امیرسام نگاهش را به سختی از صورت صحرا گرفت و رو به خدمتکار، با سر اشاره کرد و بی صدا لب زد: «یه لیوان دوغ بیار!»
صحرا نشنید. کلافه و عصبی بود. از اینکه نمی توانست یک جمله هم روی زبانش بیاورد و در جواب او بگوید حرص می خورد. دستش را جلوی دهانش گرفت و چرخید. خواست مصمم تر قدم بردارد که مریم با یک

چرخید. خواست مصمم تر قدم بردارد که مریم با یک لیوان دوغ جلو آمد. گلوی صحرا خشک شده بود. انگار که فرشته ی نجاتش را مقابلش می دید. دوغ را لاجرعه سر کشید. لیوان را همراه بشقاب غذایش داخل سینی گذاشت و همانطور که با دستمال دور دهانش را خشک می کرد گفت: دستت درد نکنه دختر. انگار خدا تو رو رسوند!

مریم محجوبانه تبسم کرد و قدری سرخ و سفید شد. نیم نگاهی به امیرسام انداخت و او با لبخند اشاره کرد که برود. مریم سر تکان داد و سمت میز رفت. صحرا برگشت و امیرسام را در یک قدمی خودش دید. جواب آن لبخند مرموز را با نگاهی غضب آلود داد. از خِیر نگاه سنگین امیرسام گذشت و از ساختمان بیرون زد. دلش هوای تازه می خواست. ادغامی از عطر مردانه و زنانه و بوی غذا بر فضای مهمانخانه حاکم بود که گیجش می کرد.

شاید اگر می دانست که تا دقایقی دیگر این قسمت از باغ به جهنم تبدیل می شود به هیچ عنوان پایش را آنجا نمی گذاشت. همان حوالی قدم می زد که صدای زنگ

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

نمی گذاشت. همان حوالی قدم می زد که صدای زنگ پیامک گوشی اش بلند شد. یک آن ترس و دلهره ی بدی به دلش چنگ زد. با دستی لرزان پیام ناشناس را باز کرد: «وسوسه ی شیطان؛ شکلش انتقام است! یا از خودت؛ یا از دیگران!...سه شنبه راس ساعت دو بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ات می فرستم. اگه دنبال حقیقت باشی حتما میای. بدون مزاحم! حواست باشه که اگه نباشه بد به حالت خانم مهندس! »
دستش می لرزید. با همه ی توان به درختی که پشت سرش بود تکیه داد و دستش را به تنه ی خشکیده و پوسته پوسته شده اش گرفت.)
دستش را از روی صورتش پایین آورد. از تصور آن پیام تهدیدآمیز هم نفسش تند می شد. نگران بود. نگران مادر و خواهرهایش! این آدم...از کدام حقیقت حرف می زد؟!
با ترس روی تخت نشست و میان موهایش دست کشید. تشنه بود. امشب به حدی دود تنفس کرده بود که وقتی آب دهانش را می بلعید گلویش می سوخت. مطمئن بود که بازتاب اتفاقات امشب تا مدت ها با او می ماند.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

که بازتاب اتفاقات امشب تا مدت ها با او می ماند.
به ناچار از اتاق بیرون رفت. هنوز به سکوت و تاریکی خانه ی جدیدشان عادت نکرده بود. آبی به صورتش زد و مسکن خورد و برگشت. هوا سرد بود ولی او انگار تب داشت. تونیکش را در آورد و با لباس زیر روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید. دیگر آن حس بد را نداشت. هرچند هنوز هم نگران بود.
اما از این ساعت به بعد دیگر مایل نبود به چیزهای بد فکر کند. به آنانی که تعلق خاطری نسبت بهشان نداشت. به اتفاقاتی که نمی خواست در موری ذهنش ذخیره کند. آخر شب که می شد دکمه ی دیلیت را گوشه و کنارهای ذهن بهم ریخته اش پیدا می کرد و با زدن آن چشمانش را می بست. هر چند فردا روز دیگری بود، ولی الان به یک آرامش نسبی نیاز داشت.
غافل از اینکه همه ی این اتفاقات، چه خوب چه بد در ضمیرناخودآگاهش می ماند و این هم غیرقابل انکار است. در آن بلبشوی فکری، بی اختیار یاد پوریا افتاد. اگر زنده بود یحتمل تا حالا ازدواج کرده بودند. صحرا در

زنده بود یحتمل تا حالا ازدواج کرده بودند. صحرا در شرکت پدرش سمت مدیریت داشت و پوریا هم قطعا شرکت مهندسی تجاری خودش را تاسیس می کرد.
چقدر برای به تحقق رسیدن آرزوهایش امیدوار بود.
دختری که دوستش داشت حالا نامزدش بود...و برای رسیدن به شرکتی که همه ی عمر می خواست از خودش باشد چند قدم فاصله داشت. آرزوهای شاید نزدیکی که تقدیر با تلخی و کینه، نقطه ی پایان را انتهای سطر زندگی هردویشان گذاشت.

******

زن همسایه، آش نذری آورده بود. ریحانه کاسه را از دستش گرفت و با لبخند تشکر کرد: قبول باشه.
زن لبخندزنان رویش را با چادر گرفت: قبول حق باشه.
آش پشت پای پسرمه. آخه بچه ام سربازه.
--به سلامتی. خدا هر جا که هست بهش سلامتی بده. بچه چشم و چراغ خونه ست.
--الهی آمین. تا دو سال خدمت حسینم تموم بشه منه مادر نصفه جون میشم.
--خدا نکنه! بفرمایین تو...اینجوری که جلوی در خوب نیست.
--نه باید برم؛ کلی مهمون دارم. فقط ریحانه جون...؟
--بله؟!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا پشت در ایستاده بود و به صحبت های مادرش و زن همسایه گوش می داد. نگران بود باز یکی از آن خاله زنک های هرزه گو باشد و بخواهد خط و نشان بکشد؛ اما ظاهرا اشتباه کرده بود. این زن خوش اخلاق تر از آن سه شمشیرزنِ وراج بود.
--من از طرف خواهرم از شما و دختر خانمای گلت معذرت می خوام. اون روز با حرفاشون باعث ناراحتی و کدورت شدن! حلال کن.
--اختیار دارین. گذشته ها گذشته!
--حرفای خوبی بهتون نزد، خدا ببخشه. تهمت و افترا گناه کبیره ست ولی خواهرم انگار عادت کرده. واسه ام عزیزه، برای همین من جای اون ازتون حلالیت می خوام. اگه به دل گرفتین روم سیاه ست.
--نه مهین خانم، هر چی بوده تموم شده. تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید. دختر منم نباید تند می رفت.
--هر کس دیگه ای هم جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن و سال خواهر منو بکنه. بی تعارف میگم به دل من که نشستید. چی بگم که خدا رو خوش بیاد؟ خواهر بیچاره ی من یه هوا دهن بین و ساده ست. حرفش توک زبونشه.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بین و ساده ست. حرفش توک زبونشه.
--همین که یه همسایه ی خوب و عزیز مثل شما نصیبمون شده میگیم الهی شکر.
--قربونتون برم ریحانه جون. خوبی از خودتونه.
بعد از کلی تعارف بالاخره مهین خانم رضایت داد و ریحانه در را بست. نگاهش که به صحرا افتاد با لبخند گفت: چه زن نازنین و فهمیده ایه این مهین خانم.
شنیدی چی می گفت؟
سرش را تکان داد و کاسه ی آش را از دست مادرش گرفت. سپیده با ذوق پرید توی آشپزخانه و سر و صدا کرد: ای جونم بوی آش رشته میاد. چقدر هوس کرده بودم. کاش پریروز یه چیز دیگه از خدا می خواستم!
ریحانه به شیطنت دخترش خندید: خب می گفتی برات می پختم مادر!
--نچ! هیچی آش نذری نمیشه! به به...چه بویی. چه نعناداغی. آخ کشک...
صحرا خنده اش گرفته بود: جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری بدو برو دو تا بشقاب و قاشق بردار بیار!
--چرا دو تا؟! مگه تو نمی خوری؟
- تو بخور جای من! سحر هنوز نیومده؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

- تو بخور جای من! سحر هنوز نیومده؟
--نه! یه کم خرید داشت که سیاوش اومد دنبالش با هم رفتن. مامان واسه تو هم بشقاب بذارم؟
- بذار دخترم، انقدر تعریف کردی که رنگ و لعاب این آش، دل منو هم گرفت!
صحرا با لبخند قاشق را داخل کاسه بُرد و از آن شوربای به قول مادرش خوش رنگ و لعاب توی بشقاب ریخت. عطر خوش نعناداغ و پیازداغ هوش از سرش پرانده بود، ولی لب نزد. سحر آش رشته دوست داشت. اگر او هم می خورد که دیگر چیزی از آش پشت پای پسرِ مهین خانم باقی نمی ماند.
--واسه من زیاد ریختی، بیا خودتم بخور؛ خوشمزه ست.
- نه مامان من میل ندارم. سهمِ سحرو گذاشتم رو گاز؛ اومد بگو گرمش کنه.
مادرش حرفی نزد. در سکوت سر تکان داد و صحرا سمت اتاقش رفت که صدای زنگ در باعث شد بین هال و اتاقش بایستد. با بی حوصلگی سمت آیفون رفت و جواب داد: کیه؟

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

جواب داد: کیه؟
--منم صحرا!
صحرا مکث کرد و سیاوش بدون اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد: سحر باهامه. دارم میام تو، واسه همین زنگ زدم خبر داده باشم که...
ادامه نداد و صحرا پوزخند زد. با بی میلی در را باز کرد.
--کی بود دخترم؟
-سحر و نامزدش!...سپیده یه چیزی بنداز رو سرت.
--جلو سیاوش؟ بی خیال...
صحرا اخم کرد و به خواهرش چشم غره رفت. سپیده بی میل و آویزان، شالی که صحرا سمتش انداخته بود را گرفت و نیم بند روی موهایش کشید. زیر لب غر می زد:
این اُمل بازیا چیه آخه؟ آه!
صحرا جلوی اتاقش بود که در باز شد و صدای احوالپرسی مادرش را شنید.
--خوش اومدی سیاوش جان.
--شرمنده مامان ریحان. سحر اصرار کرد وگرنه این ساعت مزاحم نمی شدم.
--مراحمی پسرم مزاحمت کدومه؟ خوش اومدی. بشین خسته ای؛ برم واسه ات چایی بیارم.
--زحمت نکشین. باید برم.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

--زحمت نکشین. باید برم.
--چایی نخورده مگه میذارم؟ بشین مادرجون.
صحرا همانجا ایستاده و نگاهشان می کرد. سحر که حسابی کیفش از تعارفات مادرش کوک بود با لبخند گفت: من برم لباسمو عوض کنم بیام.
ریحانه داخل آشپزخانه بود. صحرا از آنجا صدای بهم خوردن استکان ها را می شنید. سیاوش نگاه عاشقانه ای به سحر انداخت و لبخند زد: زود برگرد خوشگلم.
صحرا نیشخند زد. چرا حس می کرد که سیاوش نقش بازی می کند؟ با اینکه از ته دل می خواست رفتارش متظاهرانه نباشد، اما...حس خوبی نداشت. شاید هم زیاد از حد بدبین شده بود.
سحر با ذوق برگشت. به عنوان سلام فقط سرش را برای صحرا تکان داد و دوان دوان سمت اتاقش رفت. صحرا نفسش را با حرص فوت کرد و دستش را روی دستگیره گذاشت که سنگینی نگاه سیاوش مانع از رفتنش شد.
--نمی خوای احوالی از ما بپرسی خواهـرزن؟!
تحویلمون نمی گیری. نکنه می ترسی نمک گیرت شیم؟
دست صحرا مشت شد. به نرمی روی پاشنه ی پا چرخید

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

دست صحرا مشت شد. به نرمی روی پاشنه ی پا چرخید و نگاه سردش را قفل چشمان خندان سیاوش کرد. نگاهی عمیق شاید از سر تنفر. تنفری که دوستش نداشت ولی ناخودآگاه به سراغش می آمد. از واکنش صحرا، لبخند روی لب سیاوش ماسید. کم کم اخم کرد و نگاهش را پایین انداخت. صحرا همه چیز را در مورد او می دانست. سیاوش جلوی هر کسی می تواند بازیگر ماهری باشد، ولی مقابل صحرا نه! در جوارِ او فقط سیاهی لشکر بود.

نفس زد و با یک قدم خودش را داخل اتاق انداخت و در را پشت سرش کوبید. چشمان تب دارش را روی هم فشار می داد. از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. با غیظ دستش را مشت کرد و زیر لب غریو و متوحشانه گفت: معلومه که باور نمی کنم. خواهرمو فریب دادی؛ این عین روز روشنه. سحر با گذشته ی نحست کنار اومده چون عاشقته، اما من...من ذات خرابتو شناختم.

سرش را بالا گرفت. نگاهش به سقف اتاق بود ولی مخاطبش کسی نبود جز خدایی که اسمش را به گردن آویخته بود.

آویخته بود.
-نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که یه زمانی مهمون دو روز این آدم بودن. نمی خوام آخر این رابطه به شوربختی خواهرم ختم بشه. تو که به گواه و حرف دل بنده هات آگاهی. تو که می دونی چقدر دوستش دارم؟ تو که می دونی جونم به جونش بسته ست؟ خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهو اشتباه بره. نذار زندگیش با یه غفلت خراب بشه.
سُر خورد و روی زمین نشست. صدایش زمزمه وار بود. پنجه اش را دور گردن آویزش قفل کرد. دستش سرد بود و قلبش نامتعادل می زد وقتی که می نالید: مرگ بابام کمرمو شکست. فهمیدم یتیمی یعنی درد. یعنی رنج. فهمیدم بی پناه شدن چقدر سخته. پوریا رو که از دست دادم انگ بیوگی رو چسبوندن وسط پیشونیم. شدم آدمی که انگار جذام گرفته. دیگه نمی تونم بعد اون همه مصیبت شاهد بدبختی خواهرمم باشم. این دفعه...این دفعه اگه وادارم کنی زانو بزنم...قسم می خورم دیگه چشمامو نمی بندم. کاری رو می کنم که نباید...
صورتش از اشک خیس بود. پشت دستش را محکم زیر

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

صورتش از اشک خیس بود. پشت دستش را محکم زیر چشمش کشید. یک آن از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. چشمانش پیمانه ی خون و سر بینی اش سرخ بود.
به چهره ی ناراحت و پژمرده ی خودش نگاه کرد و تکرارِ صدای آن مرد مثل ناقوس مرگ همه ی وجودش را لرزاند. صدای ناهنجار و زشت او، با ردِ تیزی چاقو زیر پلک راستش همخوانی داشت. چهره اش خشن و زمخت بود وقتی که لیچار می گفت و تیکه می پراند.
--اومدی زیر و بَم اون بابا رو بکشی که یه وقت خواهرت قاطی کثافتکاریاش نشه؟ عرضم به حضور مبارک آبجیمون که پیش خوب کسی اومدی. آدرسو اِشتِب ندادن دستت؛ از الف تا یِ گندکاریای سیاوش پیش خودمه. تا همین سه چهار سال پیش اعتیاد داشت. اونم شیشه؛ نه یه ذره، دو ذره...یه نفس! آق سیاوشمون یه دخترباز حرفه ای بود. شبشو تو پارتیا بغل دست دختر خوشگلا سر می کرد. بچه پولدار که باشی و یه نمه خوش قیافه سریع تورت می کنن، مُلتَفِتی که؟ آره
خلاصه...چون پول موادش جفت و جور بود قیافه اش

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

خلاصه...چون پول موادش جفت و جور بود قیافه اش تکون نخورد. سر ساعت می کشید و...فِ ته ته...تا اینکه با یه دختره ریخت رو هم. خونه ی مجردیش حالا شده بود پاتوق. سر شیش ماه هم شیکم ضعیفه اومد بالا و...مابقیشو دیگه خودت می دونی آبجی، گفتنی نیست. پول هِنگُفتی گذاشت کف دست طرف که هم از شر بچه خلاص شه...هم الباقیشو بزنه به جیب و واسه یه مدت بره اونور آب عشق و حال!...نمی خوام یه چی بگم که بعدش بگی حَتمَنَکی اِنقُلته، نه خدا سَر شاهده. فقط از من می شنُفی آبجی، خواهرتو دنبال این بابا نفرست. از ما گفتن بود. زَت زیاد.

باورش نشد. می گفت شاید آن مرد از سر دشمنی با سیاوش، حرف اضافه می زند. انتخاب خواهرش را چه به این کارها؟ به سحر اعتماد داشت. دختری دانا و فهمیده که جزو بهترین دانشجوهای دانشگاه صنعتی شریف بود، هیچ وقت نمی آمد همسر آینده اش را از بین زباله های خیابانی گلچین کند.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

هیچ وقت نمی آمد همسر آینده اش را از بین زباله های خیابانی گلچین کند.
صحرا شاهد خواست و آن مرد او را با چندین شاهد حقیقی و مستند روبرو کرد. با خود می گفت کاش هیچ وقت آن ها را نه می دید و نه به ادعاهایشان گوش می کرد. کسی که یک زمانی ساقی سیاوش بود و دختری که همخوابه ی او محسوب می شد و حالا از صدقه سر سیاوش در یکی از بهترین مجتمع های تجاری تهران مشغول به کار بود. آن عکس ها و فیلم ها و مهمانی ها...هیچ کدام ساختگی نبودند و با انزجار مُهر شدند روی پرونده ی سیاه سیاوش پناهی!
صحرا یقین داشت...یقین داشت که هیچ وقت دلش با این آدم صاف نمی شود.

من خون نورا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

نفس زنان و با وحشت پشتش را به در تکیه داد. می لرزید و روی پا بند نبود. با دردی که در سر و سینه اش پیچید پلک زد و چشمانش را روی هم فشار داد. آب دهانش حکم گدازه ای را داشت که وقتی می بلعیدش گلویش می سوخت و تا مغز استخوانش آتش می گرفت. لب هایش ارتعاش داشت وقتی که ناخودآگاه با خشم و اضطراب زمزمه می کرد: چرا من؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین؟...

صدای کشیده شدن دمپایی های مادرش را روی موزاییک شنید و لب های لرزانش را روی هم چفت کرد. ریحانه لِخ لِخ کنان سمتش می آمد که صحرا پلک زد و از در آهنی خانه شان کنده شد. نفس توی سینه اش گره خورده بود.

سر به زیر سلام کرد و از کنار مادرش رد شد. ریحانه دست پشت دست کوبید و لبش را گاز گرفت: چی شده؟ چرا رنگ و روت همچینه؟ صحرا؟

انگشت شست و اشاره را دو طرف پیشانی اش گذاشت و...ابروهایش از درد مچاله شد! بی اختیار نالید: از خستگی داره جونم در میاد!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

خستگی داره جونم در میاد!
--خدا نکنه دختر! سرت درد می کنه؟
-نمی دونم! بی خیال مامان...میرم اتاقم...
--یه روز خوش نباید داشته باشی تو مادرجون؟ از صبح تا غروب که بندِ اون فروشگاهی. بعدشم پیِ خرید و کارای خونه و سر و کله زدن با طلبکارا. پس کِی می خوای به...
سوزش سرِ دلش حالا بیشتر شده بود. اسید معده اش بود که قُل قُل توی سینه اش می جوشید و نرم نرمک ضعف به جانش می انداخت. پس گلویش برای همین می سوخت!
کلافه بود و به شدت میل به تَمَرُد و طغیان داشت، اما مقابل مادرش خلع سلاح بود. دلش نمی آمد. جلوی در اتاق ایستاد. بی رمق و افتاده حال نگاهش کرد. لبخند صحرا مصلحت داشت. حقیقی نبود. آن درد و غمِ کهنه، به واقعیت زندگی اش نزدیک تر بود. تلخ بود. خیلی تلخ! به ناگه جام زهر شد قلبِ خون شده اش! حالا...وقتی نفسش دَم می گرفت، در دل می نالید: « خدایا چرا من؟!»

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

خدایا چرا من؟!»
دردش پشت حنجره ماند و با لحن آرامی پرسید: خوبم مامان. اگه کاری هست بگو بیام.
ریحانه نفسش را بیرون داد و خیره به صورت رنگ پریده ی صحرا با نگرانی گفت: نه عزیزم تو برو استراحت کن. امروز دخترا از خجالت من و این خونه در اومدن.
ماشاالله یه سره رو پا بند بودن طفلکیا. برو مادرجون...برو یه کم بخواب خستگی از تنت بره.

انگار حرف دل صحرا بود که توک زبان مادرش می آمد. از خدا می خواست. به سکوتِ سنگین دیوار های سردِ آن اتاق نیاز داشت. در را با رخوت بست و نفسش را فوت کرد. شال را با حرص از روی موهایش کشید و کیف دوشی سیاه رنگ را از سر غیظ محکم روی تخت انداخت و غرید: لعنتیا...دنبال چی هستین شماها؟
مانتویش را از تن بیرون کشید و مچاله شده کف اتاق پرت کرد. تاپ کلکی را از روی سینه بین دو انگشت گرفت و تکان داد. عرق کرده بود. تب نداشت، اما تنش گلوله ی آتش بود. از حرص، از خشم، از فرط درماندگی!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

گلوله ی آتش بود. از حرص، از خشم، از فرط درماندگی!
به پشت روی تخت دراز کشید و مچ دستش را وسط پیشانی فشار داد. جرات نداشت پلک روی هم بگذارد؛ فوری آن صحنه ی وحشتناک جلوی چشمانش می آمد.
غریبه ای که روی آسفالت خیابانِ منتهی به پارکِ ساعی افتاده بود و در خون خود غلت می زد و جان می داد.
لرزش تن آن مرد حین مرگ، هنوز در نظر صحرا بود...و راننده ای که صورتش را با پارچه ی مشکی پوشانده بود، اما نگاهش...نگاه تهدیدآمیزی که همان دَم، خون داغ را در رگ های دخترک سرد و منجمد کرد.
همهمه و ازدحام زیاد شده و صدا به صدا نمی رسید.
عاقله مردی نبض غریبه را گرفت و از صحرا پرسید: با شما نسبتی داره؟ خانم؟ می شناسی این بابا رو؟
صحرا شوکه بود و عصبی! سرش را طرفین تکان داد.
نگاهش روی خون دَلَمه شده و سُرخ آن مرد مانده بود که دور جسم بی جانش هاله ای از مرگ می کشید. یاد پدرش افتاد. جانِ داریوش و پوریا را هم همین تصادف لعنتی گرفته بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

با ملحفه ی سفیدی که مامور اورژانس روی صورت مرد غریبه کشید، خبر تمام کردنش را علنا داد. صحرا دستش را با وحشت مقابل دهانش گرفت و عقب رفت.
آمبولانس آژیرکشان خطِ آسفالت خیابان ولیعصر را گرفته و آسیمه سر از کنار صحرا رد شده بود.
نتیجه ی همه ی آن پیامک های تهدیدآمیز همین بود؟ که برود سر قرار و شاهد یک تراژدیِ منزجرکننده باشد؟ آن هم قتل عمد؟!
با دیدن صحنه ی تصادف و مرگ آن غریبه، دیگر هیچ شکی نداشت که با یک معمای بزرگ طرف است. شایدم همه ی این بازی به تنهایی یک راز باشد. رازی مُهر و موم شده که اشخاص ثالث، نمی خواستند کسی از کارهای پشت پرده و شومِ آن ها باخبر شود.
یعنی این پرونده ی مجهول؛ به قتل پدرش و پوریا ارتباط دارد؟!
گوشی اش زنگ خورد و دل صحرا، هُری ته سینه اش فرو ریخت. انگشتان دخترک با دیدن شماره ی ناشناس از وحشت سِر شد. تردید داشت. صدای جیغ لاستیک های ماشین مرد نقاب‌دار و فریاد آن غریبه، هنوز توی سرش روی دور کُند تکرار می شد. صدای زنگ قطع شد ولی...ناشناس پیام داد و صحرا نگاهش را با دلهره روی صفحه ی موبایل انداخت.

« بازیِ خوبی رو شروع کرده بودیم خانم مهندس، ولی انگاری تو همچینم با قانونِ ما آشنا نیستی. اتفاق امروز واسه ات گرون تموم میشه! منتظر حرکت بعدی ما باش.»
و پیامک دوم که به اندازه ی یک نفس پشت سر اولی رسیده بود. قلب صحرا روی دور تند می کوبید.
«این قصه قرار نیست به این زودیا نقطه ی پایان داشته باشه. اتفاق امروز یه زنگ خطر بود. یه هشدار واسه تو. بیشتر از اینا مراقب خودت و عزیزانِت باش!»
گوشی را با حرص روی تخت پرت کرد و به موهایش با آشفتگی چنگ زد. رسما داشت تهدیدش می کرد. گیج شده بود. تمرکز نداشت. نگاهش هر لحظه یک سو می چرخید و قرار نمی گرفت. این ها هیچ بویی از انسانیت نبرده اند؟ یقینا حرف هایی که می زنند بلوف نیست. به عمد می خواستند صحرا شاهد کشته شدن آن مرد باشد. تا باور کند که با چه اشخاص زبان نفهم و جانی طرف است.
شکش به یقین رسیده بود. قطعا این تبهکاران نقشی در کشته شدن پدرش داشتند، اما اینکه چرا دنبال او و

کشته شدن پدرش داشتند، اما اینکه چرا دنبال او و خانواده اش افتاده‌اند...معمایی بود که صحرا هم تمایل به گره گشایی داشت و هم از عقوبتش می ترسید. می ترسید آتش این کینه روزی دامن مادر و خواهرانش را هم بگیرد.
می خواست همه چیز را به سرگرد حقی بگوید، ولی در نهایت از تصمیم خود پشیمان شد. صحرا را تهدید کرده بودند. کسی که برای پاترسه دادن در روز روشن آدم می کُشد؛ قطعا به اتفاقی بزرگ تر از آن حادثه اکتفا می کند.
و یک چیزی این وسط مثل روز روشن بود. شخص مجهولی می خواست صحرا از ماهیت این بازی مطلع شود...و گروه دوم تلاش می کردند تا مانع از تَدقیق و جستجوی او شوند؛ که حتی برای این کار دست به جنایت می زدند.
بنابراین یک بازی ساده نبود. صحرا وسط یک مازِ تو در تو، گیر افتاده بود.

****

از پشت شیشه ی دودی عینک آفتابی‌اش به شاسی بلند مشکی رنگی خیره بود که به فاصله ی یک متر از ماشین صحرا، لاک پشت وار حرکت می کرد. کلافه شده و با

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا، لاک پشت وار حرکت می کرد. کلافه شده و با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و پوست لبش را جوید. کم کم هوا تاریک می شد و او هنوز توی منیریه گیر افتاده بود. دستش را با حرص روی بوق گذاشت و شاسی بلند به همان آهستگی راه را برایش باز کرد. صحرا با اخم از کنارش رد شد و برای یک نظر نگاه تندش را به راننده ی شاسی بلند انداخت. پسر جوانی با زنی که کنارش نشسته بود جر و بحث می کرد. زنی که ظاهر نامتعارفش نشان می داد از چه قشری باشد. یقه ی مانتوی زردش به حدی باز بود که خط و برجستگی سینه اش را هم می شد از این فاصله دید. جوانک حواسش به شلوغی خیابان نبود و هر آن ممکن بود کسی را ناغافل زیر بگیرد. صحرا دستی که روی ران آن زن کشیده می شد را ندید. پوزخند زد و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. فرمان را با حرص چسبید و غر زد: خیابون که ارث باباتونه، جون مردم هم کشک! خاک بر سر اونی که شماها رو وِل می کنه قاطی آدمیزاد تا این و اونو به کشتن بدین آخرشم با دیه و پارتی، سر و ته گوه خوریاتونو هم بیارین.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

پارتی، سر و ته گوه خوریاتونو هم بیارین.
یاد چهره ی خون آلود دوست صمیمی اش مونا اعصابش را بهم ریخته بود. مونا دوست دوران دانشجویی اش بود. قرار بود آخر همان هفته در لباس سپید عروس راهی خانه ی بخت شود. دختر بیچاره با کلی امید و آرزو، وقتی که می خواست از خیابان رد شود با شاسی بلندی که متعلق به یک پولدارِ مست بود تصادف می کند و...دخترک در دَم جان می دهد...و آن مرد با پارتی بازی و دیه‌ای سنگین، چه راحت حکم آزادی اش را خرید!

نزدیک میدان سرعتش را کم کرد و زنگ گوشی اش سکوت ماشین را شکست. نگاهش را از میدان منیریه گرفت و به صفحه ی موبایلش داد. با دیدن شماره ی بی بی سادات اخمش باز شد. پیرزن خداحافظی کرده و گفته بود راهی مشهد است، اما این تماس...از خانه ی بی بی سادات بود! با نگرانی دستش را روی سیم هندزفری اش کشید و جواب داد: الو؟ بی بی جان؟
وقتی جواب نداد ته دل صحرا خالی شد.
-الو؟! بی بی سادات؟

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

-الو؟! بی بی سادات؟
صدای غم دار و گرفته ی پیرزن را ضعیف و دلواپس شنید: صحرا مادر؟ می تونی یه توکه پا، بیای اینجا؟
صحرا ماشین را در حاشیه ی خیابان پارک کرد و با تعجب پرسید: بی بی سادات؛ چی شده؟ صدات چرا گرفته؟ نرفتی مشهد؟!
بی بی، ساکت بود. صحرا دل دل می کرد. پیرزن با همان لحن غصه دارش تکرار کرد: امروز یه سر بیا اینجا دخترم!
-حالت خوبه؟ چیزی شده؟
--هنوز سر پاآم مادر. میای؟
صحرا فوری راه افتاد. فرمان را چرخاند و سمت میدان دور زد و نگاهش را به پشت سرش داد: میام بی بی؛ میام. الان راه می‌افتم.
صدای پیرزن شرمنده شد: اگه خسته ای...
-نه بی بی؛ تو خیابونم. زنگ می زنم به مامان خبر میدم!
--به ریحانه و آبجیات سلام برسون. آروم برون دخترم، عجله نکن.
-تا یک ساعت دیگه اونجام!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

****

با دیدن ظرف سوپ و کباب کوبیده، مهربان و گلایه آمیز گفت: بازم که خودتو انداختی تو زحمت؟ لوبیاپلو پخته بودم.
صحرا ظرف کباب را روی کابینت گذاشت و لبخند زد: لوبیا پلوتم می خورم بی بی جان. اگه شوتم نمی کنی بیرون باید بگم امشب می خوام پیشت بمونم.
پیرزن از پشت عینک ته استکانی که با کِش قیطانی دور سرش بسته بود با خوشحالی به نیمرخ دخترک زل زد و با صدای تکیده اش گفت: قدمت سر جفت چشام گیس گلابتون. دورت بگرده بی بی. جای تو روی سر منه!
-اِ! خدا نکنه بی بی سادات. داشتیم؟
پیرزن، بی جان خندید. داشت سفره را پهن می کرد که صحرا بشقاب به دست کنارش نشست و پرسید: بی بی؛ اتفاقی افتاده؟!
--چی مادر؟
-پشت تلفن صدات یه جوری بود. مگه قرار نشد با سکینه خانم بری زیارت؟ فکر می کردم الان مشهدی بی بی!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بی!
بشقاب ها را از صحرا گرفت و روی سفره گذاشت.
صورتش خسته بود و لبخندش آکنده از غم. وقتی کنار سفره می نشست از شدت درد ناله می کرد و به زانوهایش دست می کشید.
--بیا بشین دخترم. برکت خدا رو زمین نمونه. الان خسته ای، یه چیزی بخور جون بگیری بعد. بیا گیس گلابتون.
صحرا دلشوره داشت. بعد از شام با دو استکان چای برگشت و کنار او نشست. هر آن منتظر بود بی بی لب باز کند و حرفی بزند. چای را در سکوت نوشیدن و صحرا نگاه منتظرش را به صورت بی بی سادات انداخت. پیرزن دستی به صورت چروکیده ی خود کشید. عینکش را از روی تیغه ی بینی برداشت و پر روسری قواره دارش را سوکِ چشمش گرفت. دل صحرا لرزید و دستش را با غصه روی پای او گذاشت: بی بی جان؟
با چشمان کم سو و اشک آلودش به صورت نگران صحرا نگاه کرد. تکیه به مُتکای مخمل سرخِ قدیمی، پاهایش را فشار می داد. درد داشت انگار. صحرا بدون هیچ حرفی

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

از روی عادت دستش را سمت زانوی بی بی سادات برد و به آرامی تا ساق پایش حرکت داد. عادت داشت پیرزن؛ وقتی از درد به ستوه می رسید صحرا با ویکس و پماد به سراغش می آمد. دخترک، دایه ی مادرش را دوست داشت. از بعد تصادف پسر و عروسش، صحرا مرتب به او سر می زد و جویای حالش بود.
--سفیدبخت شی الهی مادر. دستت درد نکنه.
صحرا در سکوت نگاهش کرد. بی بی سادات خط نگاه دخترک را خواند و لبخندِ نزاری زد: مگه درد منه پیرزن تمومی داره؟ هفته ی پیشی پستچی یه نامه آورد.
فرستنده اش از مشهد بود. می دونی به اسم کی؟!
صحرا حرفی نزد و بی بی سادات نگاهش با بغض و اشک گوشه ی اتاق و روی گنجه ی چوبی ثابت ماند. بریده بریده زمزمه می کرد: نوه ام هیراد!...بالاخره بعد ده سال ازش خبر رسیده که مشهد زندگی می کنه.
اشک های پیرزن از سر دلتنگی بود وقتی که روی گونه ی کهنسال و چین خورده اش می لغزید. صحرا با تعجب به ریشه های سفید قالی دست کشید و به فکر فرو رفت.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

ریشه های سفید قالی دست کشید و به فکر فرو رفت.
هیراد بعد از این همه سال تازه یادش افتاده بود که یادی از مادربزرگ پیرش کند؟ بی اختیار اخم کرد.
بی بی سادات بی خبر از بدبینی صحرا، بار دیگر پَرِ چارقدش را زیر چشمش کشید: حکمتش رو نمی دونم...اما باید برم مشهد. الله، بزرگیتو شکر. قبل اینکه آرزو به دل از دنیا برم یه خبر از بچه ام رسید.
سرش را تکان داد. حزین و بی قرار دست می کشید به حاشیه ی روسری ریشه دارِ لچکی اش!
--روزی که سکینه خانم اومد پی‌ام و خواستیم راه بیافتیم سمت کاروان، این قلبِ مصیبت زده ی منم بنای ناسازگاری گذاشت. هِی روزگارِ بی رحم؛ آخه کِی به سازِ دلِ آدمیزاد کوک بودی که حالا ناکوک می زنی؟ دو قدم برمی دارم نفسم می گیره و می افتم سینه ی همین مُتکا. بچه ام اونور افتاده تک و تنها و میگه بی بی بیا. اونوقت من اینجا دارم عزرائیل رو سر می گردونم...

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

صحرا تاب نیاورد و توی حرفش رفت: بی بی، تو حالت بد بوده و خبر ندادی؟!!! من...من که همون روز اومدم بدرقه ولی خوب بودی! چرا هیچی نگفتی؟ دکتر چی؟ نرفتی بیمارستان؟
--آروم تر مادرجون، هنوز مونده نفس آخرو بکشم. تا بچه‌امو نبینم، مگه یقه ی این دنیا رو ول می کنم؟ تازه هیرادمو پیدا کردم.
صحرا اخم کرد. اگر حرفش را نمی زد روی دلش می ماند. شاید رُک بودن هم چندان خصلت بدی نباشد.
-هیراد می تونه خودش پاشه بیاد تهران، آخه تو چطور با این حالت بری مشهد؟ می دونم بی بی جان؛ می دونم چشم به راهی، ولی سر جدت منطقی باش.
--زا به راهم بی بی. دیگه چه می فهمم منطق چیه؟ دارم نفسای آخرمو می کشم. نمی خوام آرزو به دل برم پیشِ حاجی!
صحرا با همان صورت اخم آلود به پشتی تکیه داد و پاهایش را توی شکم جمع کرد. لحنش گلایه داشت.
-باز که نفوس بد زدی بی بی سادات؟ تو بزرگِ مایی.عزیزِ مایی. می دونی ناراحت میشم اما بازم تا فرصت پیدا می کنی اسم حاجی و دیدار به قیامتو میاری.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بی بی سادات لبخند زد و با مهربانی به بازوی دخترک دست کشید: به دل نگیر گیس گلابتون. قربون شکل ماهت برم شما هم بچه های منین...ولی تو بگو می تونم نوه‌امو نبینم؟ اونم حالا که می دونم چشم به راهه بچه ام؟

- چرا هیراد نمیاد اینجا؟!

--چه می دونم مادر. این قصه هم حکما قصه ی یوسف گمگشته ست که حال و احوال من، کوری و چشم انتظاریه. سرگردونم و پیِ نشونی؛ اما نه شماره ای ازش دارم که زنگ بزنم خبرش بدم، نه کسی رو سراغ دارم که بفرستمش عقب بچه ام. بره و بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظاره ولی پای رفتن نداره.

صحرا با ناراحتی به نیمرخ رنج کشیده و چین و چروک های ریز و درشت زیر چشم بی بی سادات نگاه می کرد. رد پای گذر زمان را می توانست میان تک تک آن خطوط شکسته ببیند که چطور مملو از غم و دلتنگی بود. بی اختیار صدایش زد. ذهنش آشفته بود و به چیزی که می خواست بگوید چندان اطمینانی نداشت، اما دلش نیامد. بی بی سادات را به اندازه ی مادرش دوست داشت. دیدن غمِ چهره ی این فرشته، دلش را خون می کرد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

کرد.
نگاهش در نگاه خیس و بی فروغ پیرزن نشست و دلش به حرفی که می خواست بزند قدری گرم شد. نفسش را توی سینه گرفت و یکباره گفت: خودم میرم!
بی بی سادات با تعجب به صورت اشک آلودش دست کشید. عینک ته استکانی را روی تیغه ی بینی اش گذاشت و با چشمان ریز شده پرسید: کجا بری مادرجون؟!
نگاه صحرا از صورت پیرزن کنده شد و به انگشتان گره کرده ی خودش افتاد. لب هایش را محکم روی هم فشار داد و لب زد: مشهد!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

******

قاشق و چنگالش را با عصبانیت توی بشقاب رها کرد و با اخم به صحرا زل زد.
--دو هفته ی دیگه عقدکنونِ خواهرته. کلی کار ریخته سرمون؛ بعد تو می خوای پاشی بری مشهد؟! نباید قبلش یه مشورت با مادرت می کردی؟
با خونسردی کمی از کاهویی که گوشه ی بشقابش بود سر چنگال زد و جلوی لب هایش نگه داشت. قبل از اینکه توی دهانش بگذارد گفت: واسه سیر و سیاحت نمیرم. خونه ی پرش سه روز طول می کشه!
ریحانه پوزخند زد و ساعدش را لب میز گذاشت. عصبی بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

بود.
--اگه سه روزت شد یه هفته چی؟...یا از اون بدتر؛ اگه زبونم لال، توی شهر غریب یه بلایی سرت بیاد من چه خاکی بریزم سرم؟
صحرا «ای بابا» ای گفت و عقب کشید. با اوقات تلخی به مادرش نگاه می کرد.
-ببین الکی الکی حرفو می کشی به کجا؟! خوشت میاد خودتو حرص بدی؟ این نصیحتا رو تو گوش یکی مثل سپیده باید بخونی. کسی جرات داره بلا مَلا سر من بیاره؟
ریحانه لبش را محکم گاز گرفت: اِ وا! چه حرفا می زنه دختره؟ همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد. بعد تو میگی...الله اکبر. الان هیچی واجب تر از عقد خواهرت نیست.

سحر که اخم هایش را جمع کرده بود نیم نگاهی به صحرا انداخت و خطاب به مادرش گفت: بی خیال، چرا الکی باهاش بحث می کنی؟ مگه نمی دونی مرغش یه پا داره؟ لابد قولش به بی بی سادات ارجح تره دیگه!

داره؟ لابد قولش به بی بی سادات ارجح تره دیگه!
صحرا دلخور نگاهش کرد. سحر مکدر و ناراحت سرش را زیر انداخت و مادرشان غرولندکنان گفت: اقلکم بذار بعد از عقدکنون. شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت عوض شد. دلم رضا نیست بری.
لحن صحرا جدی بود. به قول سحر مرغش یک پا داشت. از اینکه مادرش با او مثل بچه ها رفتار می کرد خوشش نمی آمد. همین هم باعث شده بود ناخودآگاه تندی کند.
-به بی بی سادات قول دادم؛ حرف زدم و پاشم وایسادم. اون پیرزن چشم امیدش به منه؛ پای سلامتیش وسطه پس هر کاری واسه اش کنم بازم کمه. دیگه نمی خوام بحثی بشنوم؛ همین که گفتم.
ریحانه یکه خورده و حیران به دخترش نگاه می کرد. با دیدن عصبانیت صحرا کمی از جوش و خروش صدایش کم شد. واقف بود که دخترکش چقدر نسبت به بی بی سادات ارادت دارد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

سادات ارادت دارد.
--می دونم به فکر اون پیرزنی. ثوابم داره مادرجون، اما نمی تونم بذارم پاره ی تنم تک و تنها تو شهر غریب بمونه. مادر نیستی بفهمی چی میگم. نمی دونی از وقتی که گفتی می خوام برم دنبال هیراد؛ چطور دارن ته دلم رخت می شورن. اگه قصدت فقط زیارت بود به خود آقا قسم هیچ ترسی نداشتم، ولی تو داری میری دنبال آدمی که معلوم نیست کیه؛ کجاست، داره چکار می کنه؟! آدرس درست و حسابی هم که نداری دلمو بهش خوش کنم. از کجا معلوم اونی که رو پاکت نوشته درست باشه؟ شایدم یکی واسه ارث و میراث هیراد که پیش بی بیِ نقشه داره. بازم می خوای همینجوری سرتو بندازی پایین و پاشی بری مشهد؟
صحرا پوفی کرد و به صورتش دست کشید. مادرش حق داشت، اما خودش هم کلافه شده بود. لحنش به واسطه ی نگرانی ریحانه، کمی آرام گرفت. نمی خواست مادرش از الان دلواپس رفتن او باشد.
-برسم مشهد اولین کاری که کنم زیارت آقاست! بعدشم که خدا بزرگه. میرم هتلی که بابا همیشه می رفت؛

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

که خدا بزرگه. میرم هتلی که بابا همیشه می رفت؛ احتیاط می کنم نگران نباش. به بی بی سادات قول دادم. پیرزن دلشو خوش کرده. شما جای من بودی حرفتو پس می گرفتی؟
در آن میان سپیده خنده ی نمکینی کرد و مزه پراند: تازه صحرا به لطف بابا رزمی کاره. کسی بگه بالا چشمت ابرو از سه ناحیه طرفو شتک می کنه. به نظر من باید نگران اونی باشیم که بخواد جلوی آبجیم وایسه.
سحر لبخند زد و صحرا چپ چپ به سپیده نگاه کرد.
ریحانه هنوز هم نگران بود. کمی به چشمان صحرا خیره شد و با « لااله الاالله» ای که زیر لب خواند از پشت میز بلند شد.
--خدا عاقبت این کارو ختم به خیر کنه. نمی دونم چرا دلم آروم نمی گیره. نگرانم.
صحرا کاهو را توی دهانش گذاشت و با ولع جوید و سر به زیر گفت: منم مخـــلـــص شما هستـــم!
ریحانه به صورت دخترش نگاه کرد و لبخند زد. صحرا هر وقت که می خواست از مادرش دلجویی کند با این لحن جوابش را می داد. بی مقدمه رو به سپیده کرد و گفت:

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

جوابش را می داد. بی مقدمه رو به سپیده کرد و گفت: ظرفای امشب دستبوسه توئه وروره جادو! سر نوبت.
سپیده با لپ های پر، در حالی که دور لبش مملو از سس بود، فوری سر بلند کرد. صورتش جمع شد و رو ترش کرد: دردت می اومد اگه نمی گفتی؟
صحرا و سحر همزمان با صدای بلند گفتند: آه ببند دهنتو نکبت، حالمونو بهم زدی.
سپیده لقمه اش را با خنده قورت داد و با دستمال دور لب هایش را پاک کرد. صحرا با اخم براندازش می کرد: می دونم آخرشم با کلی قر و اطوار مینداری گردن سحر.
سپیده لب و لوچه اش را ورچید و بلند شد. دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت: امشب چقدر گشنه ام بود. از بس خوردم دارم می ترکم.
-پس تا تَرَک بر نداشتی برو سمت سینک که ظرفا دلشون رفته واسه ات. من و سحر میزو جمع می کنیم.
--یه وقت خسته نشین؟ راضی به زحمت نیستیم خانم مهندس.

صحرا زیر چشمی نگاهش کرد و خواست جواب تند و تیزی به خواهر بازیگوشش بدهد که ریحانه خنده اش را فرو خورد و مادرانه گوشزد کرد: خُبه خُبه، کم بگو مگو کنید. امشب کلی کار داریم. میوه و سبزی خریدم همونجور دست نزده گوشه ی حیاط مونده. بجنبین دخترا که چیزی تا شب نمونده!
صحرا تا آن موقع هم حال بدی نداشت، اما به محض اینکه مادرش مراسم امشب را به یادش آورد ناخودآگاه اخم کرد و پکر شد و دندان روی دندان سایید. نمی خواست قبول کند، ولی از یک جایی به بعد باید حق آن مردک دیوانه را کف دستش می گذاشت. مراسم کذایی امشب قطعا بهترین بهانه بود. می خواست آب پاکی را برای همیشه روی دست پدرام بریزد.
سپیده بی خیال و چموش؛ بی آنکه حواسش به اخم و غضب صحرا باشد خطاب به سحر با هیجان گفت: آقا یه چیزی بگم فضا عوض شه؟ وقتی آبجی تیریپ فرمانده ی پادگان بر میداره یاد خانم سلوکی مدیر دبیرستانمون می‌افتم.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

می‌افتم.
سحر خندید. بشقاب ها را از روی میز جمع کرد و سمت سینک برد. سپیده همانطور که موذیانه لبخند می زد به آرنج سپیده سقلمه ای زد و سمت صحرا که سرش پایین بود و رومیزی را دستمال می کشید چشم و ابرو آمد.
سحر گوشه ی لبش را گاز گرفت و ابرو بالا انداخت که یعنی دست بردار، اما سپیده بی خیال نشد. دستکش های لاتکس را دستش کرد و با شور و شیطنت گفت: یه پا معلم اخلاق بود. همین که می دید سه چهار تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن و می خندن همچین سرشون نعره می زد که بند دل همه‌مون پاره می شد. بعضیام همون وسط غش می کردن. بچه ها می گفتن خانم سلوکی از مردا بدش میاد. فکر کنم بدجور ازشون رودست خورده بود طفلک. چهل سال و اندی داشت ولی آخه کدوم مغز خر خورده ای می اومد سمت یه همچین اسطوره ی اخلاقی؟ نخند سحر جدی میگم. تو خونه‌اش چجوری بودو نمی دونم اما روزا ترکشش به ما بدبخت بیچاره ها می خورد که شبا از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم! آخ آخ...یادش بخیر. چه روزای گندی بود.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

گندی بود.
سحر و مادرش ریسه رفته بودند از خنده که سپیده بی هوا تیر خلاص را زد و با شیطنت گفت: حالا باز صحرای ما که قیافه اش خوبه. طرف گول همین یه امتیازشو بخوره کار تمومه. مدیر فلک زده ی ما این یه پوئن ناقابلم نداشت...یا حضرت عبـــاس!
صحرا دستش را با غیظ مشت کرد و سمتش دوید.
سپیده با خنده جیغ زد و مثل تیری که از کمان جهیده باشد به سرعت از درگاه آشپزخانه رد شد و پا به فرار گذاشت. سحر و ریحانه هنوز هم با صدا می خندیدند.
سپیده از ترسش سمت حیاط رفت و صحرا خواست از پشت سر به موهایش چنگ بزند ولی دخترک تر و فرز بود و از دستش فرار می کرد.
-دستم بهت برسه ریز ریزت می کنم سپیده. اگه پوست از سرت نکندم صحرا نیستم. وایسا...
سپیده نفس زنان به التماس افتاد. خنده اش بند نمی آمد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

--آبجی سحر تو رو قرآن جلوشو بگیر! این دست بزن داره، شقه شقه‌ام می کنه.
سحر قهقهه زد و گفت: تا تو باشی جلو اون زبونِ درازتو بگیری. مگه نگفتم هیچی نگو صحرا حالتو می گیره؟
--خیلی نامردی. آبجی آدمم انقدر آدم فروش میشه؟...وای صحرا تو رو خدا...غلط کردم.
و مثل برق و باد خودش را وسط باغچه انداخت و سر شلنگ را برداشت و تا صحرا بخواهد از لبه ی آجری باغچه رد شود آبِ سرد فواره کشان توی صورتش پاشید و نفسش را بند آورد. بلوز نازک سفیدش خیس و آب کشیده به تنش چسبید و سرما و رطوبت استخوان هایش را لرزاند. داد زد: می کشمت سپیده!
صدای جیغ و خنده ی دخترها بلند بود. خانه را روی سرشان گذاشته بودند و بعد از مدت ها از ته دل می خندیدند و شیطنت می کردند. سپیده سر شلنگ را مستقیم سمت صحرا گرفته بود و او به سختی دستانش را روی چشمانش گذاشته بود.
-بندازش وروره جادو. بنداز زمین اون شلنگ لعنتی رو، کورم کردی.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

کورم کردی.
موهای شکلاتی و بلند صحرا خیس و تابدار روی شانه های نیمه عریانش رها شده و چتری های کوتاهش تا زیر ابروانش پایین ریخته بود. از فرط سرما می لرزید. عقب عقب می رفت و به سپیده هشدار می داد: ببند آبو دختره ی احمق. صدامونو همه شنیدن. بسه دیگه!
سپیده که خوب فرصتی برای تلافی پیدا کرده بود غش غش خندید: آی کیف میده؛ آی کیف میده حالتو بگیری. بخور نوش جـــونـت.
صحرا که خنده اش گرفته بود با تشر داد زد: خونت حلاله سپیده!
و با همان چشمان بسته خواست سمتش خیز بردارد و شلنگ آب را از دستش بگیرد که پایش ناغافل به چهارپایه ی کوچکی که کنار باغچه بود گیر کرد و با جیغ به جلو خیز برداشت و به اولین چیزی که توی سینه اش آمد با وحشت چنگ زد!
شیء نازک و پارچه ای که انگار به جایی بند شده بود.
زانوهای صحرا تقریبا خم شد. تکیه گاهش همان جسم

زانوهای صحرا تقریبا خم شد. تکیه گاهش همان جسم پارچه ای بود. نفس نفس می زد و ضربان قلبش بالا رفته بود و قفسه ی سینه اش تیر می کشید. چشمانش بسته بود و از سر و صورتش آب می چکید. یک آن بوی خوبی مشامش را پر کرد. عطر آشنایی داشت. چیزی شبیه به...!!!

سریع پلک زد و با چشمان باریک شده، از پشت مژه های خیس و آبدارش به کسی خیره شد که حالا هرم داغ نفس هایش با بهت و تعجب صورت یخ زده ی صحرا را نوازش می داد.

سپیده زیر لب می خندید و سحر لبش را با شرم می گزید و ریحانه با صورتی سرخ و عرق کرده جوری روی گونه ی خودش کوبید که جای چهار انگشتش به عینه روی پوستش ماند.

از خجالت نالید: خدا مرگم بده! صـــحـــرا؟!!!!

صحرا نمی شنید. خشکش زده بود. ماتش برده بود. نفس می زد و او با نگاهی بهت زده و کمی هم جدی صورت رنگ پریده ی دخترک را می کاوید. نگاهش

صورت رنگ پریده ی دخترک را می کاوید. نگاهش گریزی روی چانه ی او زد و روی چشمان زیتونی صحرا مکث کرد و لب هایش به لبخند گیرایی از هم باز شد. نگاه صحرا بی آنکه بخواهد قفل آن دو چشمِ آبی مردانه بود که ریحانه بلندتر تشر زد: ول کن لباسشو دخترا!... اینبار صدای مادرش را شنید و مغزش سوت کشید. با تکان خفیفی به خودش آمد و حیرت زده به انگشتانش خیره شد. ناخن های بلند صحرا از دکمه ی اول تا چهارم پیراهنِ امیرسام را پاره کرده و یک طرف لباس او کامل توی دست دخترک مچاله شده بود. عضلاتِ منقبض شده ی برادرِ سیاوش به فاصله ی یک وجب، مقابل صورت صحرا بود. سینه ی امیرسام تند و شتاب زده؛ بالا می رفت و پایین می آمد. هر دو نفس نفس می زدند. همه ی سرمای تن صحرا با دیدن افتضاحی که به بار آمده بود آنی بخار شد. التهاب و گرما، مثل مایعی سیال و داغ از سرش گرفت و تو تمام جانش رخنه کرد و در کسری از ثانیه جسم مرتعش دخترک به تبی آغشته از شرم و خجالت نشست.

شرم و خجالت نشست.
انگار که از خواب پریده باشد، با چشمان گشاد شده مشتش را باز کرد و از پیراهن پاره شده ی امیرسام پناهی کنده شد و عقب رفت. اخم تندی روی صورت نشاند و نگاهش را از چشمان خندان او دزدید. از صدای شوخ و زیرلبیِ امیرسام، صحرا با حرص انگشتانش را مشت کرد.
--به به خیرمقدم خانم مهندس؛ عجب استقبالی! دمِ شما گرم.
نگاه غضب آلود صحرا تا زیر چانه ی باریک و خوش فرم او بالا آمد. روی صورتش چرخی زد و نگاه معنادار مهندس جوان را تاب نیاورد و بدون هیچ حرفی سمت ایوان دوید. تا خود اتاق، نفس توی سینه اش حبس بود. در که بسته شد جوری دَم گرفت که سینه اش به خس خس افتاد و سرفه کرد.
با خشمی عیان قدم می زد و به زمین و زمان ناسزا می گفت. از سپیده که مسبب این افتضاح بود تا خودش که گذاشته بود آن مردک به کار غیرعمد او بخندد و کنایه بزند. به نقطه ی جوش رسید و بلندتر تشر زد: احمقِ بی شعور. خیرمقدم و مرض!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

با وهم و گمانی که یک لحظه توی سرش آمد، بند دلش پاره شد. با تردید چانه اش را پایین کشید و به خودش نگاه کرد. بلوزش، خیس و چسبان و یقه ی گشاد لباس روی شانه اش کج شده بود. بند سفید لباس زیرش به آبروی ریخته شده اش دهان کجی کرد. لبش را محکم زیر دندان گرفت. امیرسام پناهی او را بدون هیچ حجابی دیده بود. آن هم سینه به سینه ی خودش وقتی که صحرا بی هوا به لباسش چنگ می زد. بدتر از این هم مگر ممکن بود؟!

حقش نبود حرص بخورد؟ حقش نبود برادر سیاوش را به یک جواب دندان شکن مهمان کند؟ کاش فرار نکرده بود. لباسش را با غیظ و عصبانیت عوض کرد و میان موهای آشفته و خیسش پنجه کشید. دوست داشت از ته دل جیغ بزند. سحر با صورتی سرخ و خندان در اتاق خواهرش را باز کرد.

صحرا که انگار با دیدن او داغ دلش تازه شده بود نفس زد و با تشر گفت: به رسوایی خواهرت می خندی؟

سپیده گند زد سحر؛ گند زد. به خدا پوست از سرش می کنم.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من خونرا
پایان ۲۸
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

سحر ریسه رفت و لب تخت نشست: نمی دونی اون بیرون چه خبره. امیرسام تا چشمش به مامان افتاد سرشو گرفت پایین و قرمز شد. بیچاره آب شد از خجالت! مامان از اون بدتر...هی رنگ می داد؛ رنگ می گرفت.

-جلوی من که خوب بلده بلبل زبونی کنه پسره ی پررو. این یارو از همه‌شون دَغلبازتره ببین کِی بهت گفتم سحر. معلوم نیست از کدوم جهنمی عین اجل معلق وسط حیاط ظاهر شد.

سحر خندید و خیره به صورت برافروخته ی خواهرش گفت: همون موقع که سپیده روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد. چون شماها تو وضعیت خوبی نبودین مامان خواست تعارفش نکنه ولی روش نشد. از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی، نه سپیده. بیچاره امیرسام، تا پاش رسید به حیاط همون وسط خشکش زد. مامان بنده خدا از خجالت نمی دونست چکار کنه. اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی پات گیر کرد به چارپایه و صاف پیرهن برادرشوهر فلک زده ی منو گرفتی و...القصـــه!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

زده ی منو گرفتی و...القصـــه!
و غش غش خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.
پیش چشمان بهت زده ی صحرا اضافه کرد: نگران نباش یه نظر حلاله. درسته حجاب نداشتی ولی دستشم بهت نخورد. طفلکو انگار برق گرفته باشه؛ حال نداشت تکون بخوره.
صحرا خم شد و بالشتش را چنگ زد و محکم پشت سحر کوبید.
-این افتضاح خوده مصیبت نامه ست. باید گریه کنی احمق؛ نخند!
سحر به سختی جلوی خنده اش را گرفت. با چشمانی که به اشک نشسته بود گفت: حالا چرا میدونو خالی کردی؟ من نگران بودم که الان یه جنگ لفظی راه میندازی و امیرسام بیچاره رو با چشم گریون پرت می کنی وسط کوچه!
صحرا پوزخند عصبی زد و بلوز خیسی که کف اتاقش افتاده بود را نشان داد.
-آره حتما...با اون ریخت و قیافه می موندم که آره بدم و تیشه بگیرم. لال شده بودم دیوونه. چشمم که به پیرهن

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

تیشه بگیرم. لال شده بودم دیوونه. چشمم که به پیرهن جر خورده اش افتاد دوست داشتم زمین دهن باز کنه و...خاک بر سرت نکنن سپیده که همه اش تقصیر تو شد. یه ذره آبرویی هم که واسه ام مونده بود راست این بابا به باد رفت.
با کف دست محکم وسط پیشانی اش کوبید که صدای خنده ی سحر بلند شد. شیطنتش گل کرده بود.
--خدا رو شکر همون چندتا دکمه کفایت کرد و نذاشت بیافتی. وگرنه دستشو گرفته بودی که شایـــد همونجا وسط حیاط یه صحنه ی...
صحرا با ضرب پشتش کوبید و سحر قهقهه زد. چشم سفیدی می کرد و کفر صحرا بالا آمده بود: جای اینکه بشینی اینجا یه ریز فک بزنی بگو برادرشوهرت این وقت روز واسه چی عین گلابی وسط حیاط خونه ی ما سبز شد؟
سحر میان خنده و شوخی لبش را گاز گرفت: پسر به اون آقایی و باشخصیتی؛ چطور دلت میاد؟ بنده خدا واسه تحویل کارت دعوتا اومده بود. درضمن هی زیرچشمی به پله ها نگاه می کرد ببینه بر می گردی یا نه!

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

پله ها نگاه می کرد ببینه بر می گردی یا نه!
-مزه نریز. کارتا که قرار بود سه روز دیگه حاضر شن؟
--طرف آشنای امیرسام بود، واسه همین کارمونو جلو انداخت. حالا مگه بد شد؟ کلی حال کردیم.
صحرا دستش را با تغیر چنگ زد و او را از روی تخت بلند کرد. صورت سحر از شدت خنده خیس بود. صحرا او را سمت در می برد و غر می زد: برو رد کارِت؛ خدایی حوصله ی هرهرای تو یکی رو ندارم.
سحر دستش را به درگاه گرفت و خندان گفت: خیلی خوب بابا دارم میرم هول نده. راستی سپیده هم تا دید اوضاع قمر در عقربه فرار کرد تو اتاقش. مامان سفارش کرد بهت بگم کاری به کارش نداشته باشی.
-برو بیرون سحر!
خندید و با شیطنت در را بست. صحرا نفسش را فوت کرد و ساعدش را روی در گذاشت و پیشانی تب دارش را به آن تکیه داد. در آن بلبشو حواسش به بی بی سادات هم بود. باید زنگ می زد و می گفت که بعد از عقدکنان سحر راه می افتد. حق با مادرش بود. در چنین شرایطی باید کنار آن ها می ماند.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

****

با صورتی سرخ، مضطرب و شرمگین لبخند زد و بسته ای که از دستش روی زمین افتاد بود را برداشت.
زیرچشمی نگاهی به مادر صحرا انداخت و بسته را پیش کش کرد: کارت دعوتاست خانم ایزدی. شرمنده اگه...
ادامه نداد و سر به زیر شد. ریحانه که این پا و آن پا می کرد و دستپاچه بود؛ لبخند مصلحتی روی لب آورد و بسته را گرفت: روم سیاه...ببخش مادر. دخترا شیطنتشون گل کرد و...موندم چی بگم.
امیرسام لبخند زد. شدیدا دلش می خواست از آن شرایط خجالت بار بگریزد. چه راهی پیدا کند؟ دوطرف پیراهنش را هم بُرد و با کلافگی چشم چرخاند. نگاهش به جعبه ی میوه و بسته های بزرگ سبزی افتاد که گوشه ی دیوار بود. لبخندش عریض تر شد و بی ربط گفت: سیاوش سرش شلوغ بود. چندتا مشتری مهم داشت، اما از ظاهر امر معلومه که شب قرار داره. سوای این جریانا انگار بدموقع مزاحم شدم.
ریحانه خط نگاه مرد جوان را گرفت و به زیر ایوان رسید.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

امیرسام چندان تمایلی به سرک کشیدن در مسائل شخصی آن ها نداشت، ولی یکی از دلایلی که خودش کارت ها را آورده، همین بود که بعد از چند روز مستقیما سراغی از صحرا و خانواده اش بگیرد. دورادور آمار همه چیز را داشت ولی از بعد آن تصادف، زود به زود نگران دخترکِ جسور و لجبازِ این خانه می شد.
ریحانه با اشاره ی غیرمستقیم امیرسام لبخند زد و گره ی روسری ساتنش را زیر غبغب محکم کرد: سیاوش بهت نگفته؟ اتفاقا حاج خانم رو هم دعوت گرفته بودم. فکر کردم خبر داری پسرم.
--در چه مورد؟!
--امشب مادرشوهر و برادرشوهر صحرا یه توکه پا میان اینجا. اگه خدا بخواد و قسمت باشه امرِ خیره!
امیرسام با ابروهای بالا پریده، مات و مبهوت نگاهش کرد. با تردید لبخند زد و به عمد پرسید: مبارکه. واسه سپیده خانم؟
ریحانه بی خبر از همه جا خندید و ساده جواب داد: نه پسرم؛ سپیده که هنوز سنی نداره. واسه صحرا میان. سه

ماه که از فوت پوریا گذشت، مادرش پیغوم پسغوم فرستاد که واسه پدرام پا پیش بذارن، منتهی صحرا بچه ام داغدار بود؛ سالِ شوهرشو بهونه کرد. دیگه تا قسمت چی باشه. پدرام هم بچه ی خوبیه، ولی...تا قبل این حرفا خبر نداشتیم حجتی ها همچین رسمی دارن!
گلوی امیرسام خشک بود. آب دهانش را قورت داد و سوز حنجره اش بیشتر شد وقتی که مردد می پرسید: جسارتا چه رسمی؟!
ریحانه با یادآوری رسم و رسومات مسخره ی خاندان حجتی ها اخم کرد و بی میل جواب داد: عروسی که شوهرش به رحمت خدا بره؛ از همون طایفه ی خودشون زن و زن خواه می کنن.
امیرسام گنگ و خواب زده سر تکان داد. چیزی توی مغزش دنگ دنگ صدا می کرد. چشمانش را بالا کشید و نگاه بی قرارش به ساختمانی افتاد که بنای قدیمی آن حالا بیشتر از هر وقت دیگری آشنا بود. خاطرات نه چندان دوری که مثل فیلم، سکانس به سکانس از جلوی چشمانش می گذشت، باعث شد یک قدم رو به عقب بردارد. این خانه خاطرات تلخ و شیرینی زیادی را برایش زنده می کرد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

زنده می کرد.
شرم زده و سر به زیر خداحافظی کرد و نشنید که ریحانه هنوز هم با خجالت تعارفش می کند. در بسته شد و او هنوز هم نفس نفس می زد. دستش را مشت کرد و روی سقف ماشین کوبید و آن جمله ی دردآور مثل خوره مغزش را جوید: « عروسی که شوهرش به رحمت خدا بره؛ از همون طایفه ی خودشون زن و زن خواه می کنن. »
مشت دوم را محکم تر کوبید و دندان قروچه کرد. مگر آدم عاقل با طناب پوسیده ی کس دیگری هم خودش را به چاه می اندازد؟!
میان نفس های به شماره افتاده اش، با حرص و غضب می غرید: بهونه ی من واسه برگشت به ایران تویی؛ نه سیاوش! می خوای از لج کی خودتو بدبخت کنی؟
نگاه آخرش را به خانه ی ایزدی ها انداخت و پشت رل نشست و در را با ضرب بست: دِ اگه من بذارم سر از این چاه در بیاری!
و قبل از اینکه ماشین از جا کنده شود شماره ی مجید را گرفت. نقشه عوض می شد.

@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست
صحرای ویرانگر

من اینجا، درست وسط پاییز ایستاده ام؛
دارم برگ به برگ دوباره عاشقت میشوم...

من خون را
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

*****

آخرین استکان را هم پُر کرد و با اخم قوری را روی میز کوبید. ریحانه که دستش به قابلمه‌ی خورشت بند بود از صدای بلند آن با ترس تکان خورد و ملاقه به دست سمت صحرا برگشت. نگاهی به صورت عبوس دخترش انداخت و نُچی کرد و ملاقه را توی بشقاب گذاشت.

--مگه خودت قبول نکردی که بیان حرفاشونو بزنن؟ دیگه این همه اخم و تَخم واسه چیه؟

از بس پوست لبش را جویده بود که به گزگز افتاده و می سوخت. دستش را روی میز گذاشت و خیره به گلدان شیشه‌ای که خالی از گل بود با درماندگی گفت: دیگه از این همه رفت وآمد خسته شدم. هر چی من می‌گم نه، این مردک معیوب...

--صدات می‌ره بیرون دختر. یه کم آبرودار باش.

صحرا غیظ کرد و دستش کنار سینی مشت شد. آبرودار باشد؟ آن هم جلوی پدرام؟ دندان سایید و با عجز پلک زد. ریحانه دستی به روسری‌اش کشید و با وقت‌شناسی گفت: نمی‌گم اِلا و بِلا پدرام. هر چی نباشه میل و رضایت خودتم شرطه؛ شاید دلت با این پسر نباشه ولی... یه کم به فکر پچ پچکای این و اونم باش دخترم. بیشتر از یکساله که پوریا به رحمت خدا

رفته. محله‌ی خودمون هر کس سرش تو لاک خودش بود اما این‌جا...

ریحانه سکوت کرد و صحرا هاج و واج به صورت مادرش خیره شد.

-منظورت چیه؟ می‌خوای که به خاطر حرف مردم، برم زنِ پدرام بشم و...

--معلومه که نه. اگه تو نخوای من نمی‌گم چرا. این زندگی خودته دخترم؛ فقط به عنوان مادرت وظیفمه راهو از چاه نشونت بدم. تا حالا جز خیر و صلاحت چی خواستم؟

صحرا قاطعانه دست مشت شده‌اش را خیلی آرام روی میز کوبید و با عصبانیت گفت: پوریا با این مردک ِ یک‌لاقبا زمین تا آسمون فرق داشت. پدرام وصله‌ی تن دخترت نیست مامان، پس بی‌خود جلوی من سنگ حرف و حدیثِ یه مشت خالزنگِ بی‌کار رو به سینه‌ات نزن. من به حرف یه کدوم از اون احمق های جاهل که صبح تا شب سرشون تو زندگیه این و اونه نمی آم خودمو بدبخت کنم. واضح‌تر از این باید توضیح بدم؟

ریحانه که از لحن برا و محکم دخترش حساب همه چیز را کرده بود با اخم ملایمی سر تکان داد و نگاهش سمت درگاه رفت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--خیلی‌خب! جواب فاطمه خانوم و پسرش هم پای خودت. من که رفتم تو هم سینی چایی رو بردار و بیا تو مهمونخونه. اینا هم یخ کردن؛ خالی کن تو سینک و از نو بریز.

او که رفت صحرا چشم‌هایش را پشت قدم‌های عصبیِ مادرش بست. کم‌کم سرش از حجم آن همه فکرِ عاطل منفجر می‌شد. مادرش روی چه حسابی پدرامِ فاسق و ولگرد را به عنوان داماد ایزدی‌ها قبول می‌کرد؟ فقط چون از غمازگویی‌های مردم خسته شده بود؟ آخر چه وجه اشتراکی بین او و پدرام حجتی وجود داشت؟ پسری که مثل اوباش‌ها حرف می‌زد و بویی از شرافت و مردانگی نبرده بود.

وقتی چای را دومرتبه داخل استکان‌ها می‌ریخت صدای زنگ آیفون را از همان‌جایی که بود شنید. کمی بعد سینی را برداشت و غرولندکنان بیرون رفت. سرش پایین بود و لبش را محکم‌تر از قبل می‌جوید. زیر لب باحرص می‌گفت: قسم می خورم بلایی به روزت بیارم که مِنبعد جرئت نکنی به... وای!

به محض این‌که از درگاه رد شد، همان‌لحظه توی راهرو با یکی سینه‌به‌سینه شد و یک قدم رو به عقب برداشت، اما دقیقاً زمانی که نزدیک بود سینی چای از دستش رها شود دستی

جلو آمد و کنار دست صحرا نشست و نفس زد: مراقب باش دختر!

هردو ماتشان برده بود. صحرا نفس‌زنان به دست او نگاه کرد و کمی خودش را عقب کشید. پشتش به دیوار خورد. تقریباً نصف استکان‌ها سرشان خالی شده بود.

نگاه متعجب اما خندانِ امیرسام روی صورت دخترک پرسه می‌زد و نگاه او با اخم کمرنگی به سینی که مملو از چای بود خیره مانده و تکان نمی‌خورد. اما کم‌کم به خودش آمد و سمت آشپزخانه برگشت. امیرسام نگاهش را با احتیاط دور و برِ راهرو و سرسرا چرخاند و پشت سرش رفت.

صحرا صدای قدم‌هایش را شنید و پشت به او تندتند استکان‌ها را خالی می‌کرد و توی سینک می‌گذاشت. عصبی بود و سر در نمی‌آورد که امیرسام پناهی چرا باید همین الان داخل آشپزخانه و کنارِ او باشد؟! اصلاً چرا آمده بود؟

لبش را بار دیگر زیر دندان کشید که متوجه خیسی و مزه‌ی زهم و شوریِ خون شد. اخم کرد و برگشت که از روی کابینت دستمال بردارد ولی همان‌موقع امیرسام را مقابل خودش دید و درجا ایستاد. همین که آمد دهانش را باز کند و

عصبانیتش را فریاد بزند دست امیرسام بالا آمد و به همان فاصله صحرا متوجه نرمی دستمال روی لبش شد.

از واکنش امیرسام، تنش یک آن لرزید و با تحیر به چشم‌های آبی و هزال او زل زد. نگاه امیرسام پرخنده بود و شیطنت داشت. ابرو بالا انداخت و همان‌طور که دستمال را سوک لب صحرا نگه داشته بود با لبخند گفت: چکار کردی با خودت خانوم مهندس؟

صحرا فوری دستش را بالا آورد و با اخم روی دستمال گذاشت. امیرسام خنده‌ی آرامی کرد و دستش را برداشت.

--این‌جایی پسرم؟ اول فکر کردم در باز نشده؛ دل‌نگران شدم.

امیرسام با آرامش برگشت و سربه‌زیر سلام کرد. ریحانه نگاهش را بین او و صحرا چرخاند و لبخندی از سر رفع تکلیف زد و جوابش را داد.

امیرسام بدون آنکه دستپاچه شود به کابینتی که پشت سر صحرا بود اشاره کرد.

--شرمنده خانم ایزدی، دیدم مهمون دارین نخواستم مزاحم بشم. امانتیِ زن‌داداش رو دادم به صحرا خانوم. دیگه اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

صحرا مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد. کدام امانتی را داده بود دست او؟! به جایی که امیرسام اشاره کرد نظر انداخت و با دیدن پاکت کوچکِ تزئینی دهانش باز ماند. حتماً وقتی که حواسش نبود، امیرسام این بسته را آن‌جا گذاشته بود. صدای مادرش را شنید و دستمال‌کاغذی را توی سطل زباله انداخت.

--اختیار داری پسرم. دستت درد نکنه اتفاقاً سحر یه‌بند سراغشو می‌گرفت. خانوم پناهی که قابل ندونست بیاد.

امیرسام محجوبانه لبخند زد. نیم‌نگاهی به صورت صحرا انداخت و همان‌طور که لبخندش را کنترل می‌کرد تا با دیدن چهره‌ی مبهوت او لب‌هایش از هم کش نیایند؛ انگشترفیروزه ای که توی انگشت دومش بود را دور بند اول چرخاند و گفت: مادر کمی کسالت داشتن. منم بااجازه رفع زحمت می کنم. ان‌شاالله تو یه فرصت بهتر حتماً خدمت می‌رسیم و مزاحم می‌شیم.

ریحانه لبخند زد. یک‌جورایی از ادب و فروتنی این پسر خوشش آمده بود.

--مراحمین پسرم. هر وقت که خواستین قدمتون سرِ چشم. به حاج خانوم سلام برسون.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام با لبخند سری جنباند و همان‌طور مردانه به نشانه‌ی احترام دست روی سینه گذاشت.

بعد از اینکه خداحافظی کرد و رفت؛ ریحانه نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد. سمت سماور رفت و واگویه کرد: چه پسر سربه‌زیر و مؤدبیه هزارماشاالله! با اینکه نصف عمرشو اون‌ور بوده اما اصالت‌شو حفظ کرده. پسرای خانوم پناهی هردوشون یه پارچه آقان. خدا حفظشون کنه.

صحرا با تعجب به نیم‌رخ ریحانه نگاه می‌کرد. در همان حال نیشخند زد و ابرو بالا انداخت. مادرش به امیرسام پناهی می گفت سربه‌زیر و مؤدب؟! کسی که دقایقی پیش داشت با آن چشم‌های آبی و گستاخش صحرا را درسته می‌بلعید مگر همین مردِ به اصطلاح محجوب نبود؟ برای خودش هم عجیب بود که امیرسام جلوی ریحانه و سحر سرش را پایین می‌انداخت اما به او که می‌رسید نگاهش غرق شیطنت می‌شد و با بی پروایی زل می‌زد. در کل مردِ بدیع و مرموزی بود.

--چه آبروریزی شد دختر. بدو زود باش... از کِی به هوای یه استکان چای نشستن تو اتاق. نُچ... یک ساعت دیگه وقتِ شامه و ما هنوز یه لنگه‌پا کف آشپزخونه وایسادیم.

صحرا یاد پدرام افتاد و باز اخم‌هایش را درهم کشید. امشب هرطور که شده به این بازی مسخره خاتمه می‌داد. رو حساب رسمِ مسخره‌ی حجتی‌ها، نمی‌آمد آینده‌ی خودش را در کنار مردی همچون پدرام رقم بزند. از آن مردکِ دغلباز بیزار بود.

پوفی کشید و سینی چایی که مادرش آماده کرده بود را برداشت. وقتی بی‌میل و عصبی، سمتِ مهمانخانه قدم برمی داشت هنوز گوشه‌ی لبش می‌سوخت و گزگز می‌کرد.

همان موقع امیرسام پشت رل نشسته و خیره به ثانیه‌شمار، دستی به هندزفری‌اش کشید و با اخم گفت: بسته همین حالا تو خونه‌ست.

--بچه‌ها هنوز چیزِ خاصی گزارش ندادن. مشخصاتِ او پسره پدرام حجتی رو هم تا فردا واسه‌ات ایمیل می‌کنم مهندس.

-مشخصات‌شو دارم ولی ریزجزئیات‌شو نه. هرچی که به این بابا مربوطه رو می‌خوام مجید.

--بهش مشکوکی؟

-کم‌وبیش! منتها عاطل و باطل‌تر از این حرفاست.

--به همین پرونده مربوطه؟

دستی به صورتش کشید و عصبی نفس کشید. پلک زد و سر تکان داد. نگاهش به تندری بود که راهش را بسته بود. دستش را روی بوق گذاشت و اخم کرد.

-خیلی‌ها خواه ناخواه پاشون وسط این پرونده گیره مجید. صبح اول وقت منتظر ایملیت هستم.

--چشم مهندس. حتماً می‌فرستم.

تماس را قطع کرد و با کلافگی روی موهایش دست کشید. دستش را لب پنجره گذاشت و مشتش را زیر چانه فشرد.

زیر لب با آشفتگی واگویه می‌کرد: دِ آخه خط و ربطِ تو با پدرامِ حجتی چیه دختر؟ می‌خوای دیوونه‌ام کنی؟

مشتش را روی فرمان کوبید و در دل با استیصال ادامه داد: "لعنت به هرچی دلِ لامصب و زبون نفهمه!"

*****

شیر آب را باز گذاشت و شلنگ را از کنار باغچه برداشت. از فرط بیکاری گل‌ها را آب می‌داد. طفلکی‌ها تشنه و رنجور بودند. کاملاً مشخص بود که صاحب قبلی این خانه چندان به گل و گیاه علاقه نداشته که باغچه‌شان انقدر پژمرده و بی روح است.

من نخ نورا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

ریحانه و سحر برای خرید عقدکنان راهیِ بازار شده بودند و سپیده هم با دوستش قرار داشت. در این بین فقط صحرا بود که هیچ میل و رغبتی نسبت به این مراسم، از خود نشان نمی داد.

افکار نابسامانش هرج‌ومرج‌کنان به عقب برگشت. به شب خواستگاریِ پدرام. صحرا عاجزانه پلک خواباند و صدای او لابه‌لای شُرشُر آب، ذهنش را بهم ریخت.

"جوابت منفیه که باشه زن‌داداش؛ بازم تهِ این بازی فقط من وایسادم. همینو بکن آویزه‌ی گوشت، چون منم که نمی‌ذارم ناموسم بیافته دست اجنبی‌ها."

با غیظ پلک زد و دندان روی دندان سایید. صحرا یک‌زمانی فقط ناموس پوریا بود که او هم عمرش به دنیا نبود. دیگر هیچ ارتباطی به حجتی‌ها نداشت که روی حساب ناموس‌پرستی بخواهند اختیار و حق انتخاب را از او بگیرند.
لب‌هایش را روی هم فشرد و آب را با فشار نسبتاً کمی روی بنفشه‌ها گرفت. وقتی نگاهش روی آن گلبرگ‌های لرزان ثابت مانده بود، زمزمه‌وار لب می‌زد: به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد... گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه...
با دستی که محکم روی در کوبیده شد سرش را بلند کرد. پوفی کرد و با طمأنینه شلنگ را توی باغچه انداخت و شیرآب را

بست. حتماً سپیده است که طبق معمول کلیدهایش رو جا گذاشته بود. هر وقت هم عجله داشت به جان در نگون‌بخت می‌افتاد.

شالی که روی بندِ رجه انداخته بود را برداشت و سرسری روی موهایش کشید. همزمان که در را باز می‌کرد با اخم تشر زد: یه بار شد وقتی می‌ری بیرون این کلیدِ وامونـ...

با دیدن کسی که لبخند به لب پشت در ایستاده بود از تعجب ابروهایش بالا پرید و ناخواسته دستی به شالش کشید.
ناخودآگاه اخم کرد و نگاهش را از نگاه خیره‌ی او گرفت و پایین انداخت. در همان حال به سردی پرسید: بفرمایید؟ کاری داشتین؟

امیرسام با نیم نگاهی که به کوچه انداخت یک قدم سمت در برداشت و نفس عمیق کشید. ریموت را بین انگشتانش بازی می‌داد. لحنش برخلاف ظاهرش شوخ بود.

ـ-علیک سلام خانوم مهندس. احیاناً که عادت ندارین مهمون رو جلوی در نگه دارین؟

صحرا به ظاهر نیشخند می‌زد اما بیشتر نگران همسایه‌های فضول محله‌شان بود. چطور به این مرد تعارف بزند آن هم در جایی که هیچ کس جز خودش در خانه نبود؟!

بدون اینکه نگاهش کند شالی که عقب رفته بود را کمی جلو کشید و بااخم جواب داد: اگه مهمونِ ناخونده باشه و از ما نباشه بله. واسه پرسیدن همین مزاحم شدین؟

امیرسام بلند و مکدر نفس کشید. نگاه صحرا روی ریموت سیاه و انگشتر فیروزه‌ی او گیر افتاده بود که امیرسام پوزخند زد و معنادار گفت: کسی تاحالا بهت گفته که زبونت مثل نیش مار زهرآلود و کشنده‌ست؟

صحرا یک‌آن جا خورد. با تعجب سرش را بلند کرد و این‌بار مستقیم به چشم‌های او خیره شد. اخم کمرنگی روی پیشانیِ امیرسام چین انداخته بود. صحرا حرص زد و در را محکم چسبید.

-مقابل غریبه‌هایی که با دوتا برخورد، خودشون رو پسرخاله فرض می‌کنن بهتر از اینم می‌شه رفتار کرد؟

--تو همون چهارچوب فامیلی می‌تونم ازت انتظار احترام داشته باشم. نمی‌تونم؟

-بر منکرش لعنت. منم بی‌احترامی نکردم آقا مهندس؛ فقط...

امیرسام خیره به او ریموت را توی دستش مشت کرد و یک قدم پیش گذاشت و گفت: یاالله...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

و جوری توی سینه‌ی صحرا رفت که دخترِ بیچاره با حیرت در را باز گذاشت و خودش را از سرِ راهِ او عقب کشید. رنگ از رُخش پریده بود وقتی که امیرسام با لبخند در را می‌بست و ریموت را توی دستش بالا می‌انداخت. آن را توی جیب شلوارش سوق داد و نگاهش را این‌ور و آن‌ورِ حیاط چرخاند.

با آن قدِ بلند و جثه‌ی تناورش کنار دیوار ایستاده و باغچه را تماشا می‌کرد. صحرا همان‌طور ماتِ‌وحیران به او خیره شده و لام تا کام حرف نمی‌زد. هنوز گیج بود که امیرسام فیروزه را دور انگشتش تاب داد و با لبخند گفت: حیاط باصفاییه، اما از حق نگذریم خیلی عوض شده. اون‌بار که اومدم قسمت نشد یه نگاهی بهش بندازم...

و نگاهِ مشتاقش را به صورت برافروخته‌ی صحرا داد و یکتا ابرویش را بالا بُرد. با آن لبخند کجی که انگار به عمد کنج لب می‌نشاند تا حرص این دختر را بالا بیاورد اضافه کرد: بعد از سال‌ها داشتم با حظ نگاهش می‌کردم که ناغافل یه فرشته‌ی خیس و ظریف که هنوزم به زمینی بودنش شک دارم، با ترس افتاد تو بغلم و...

از فرطِ شرم و عصبانیت خون دوید به صورت صحرا و امیرسام یک قدم جلو رفت و خیره به او زیر لب گفت: پیرهن

و که به تنم پاره کردی، دست‌برقضا اهل خونه فکر کردن تو راه با یکی زد و خورد داشتم؛ منتهای مراتب نمی‌دونستن همه ی اینا کار یه دختر مغرور و از خودراضیه که شرم و خجالت رو هم میون احساسات دخترونه‌اش گذاشته و یه گوشه از دلش چال کرده؛ وگرنه که... فاتحه‌ی امیرسام خونده بود!

صحرا از شدت خشم نفس‌نفس می‌زد و ناباورانه به چهره‌ی آرام و چشمانِ بازیگوشِ او نگاه می‌کرد. از ظاهرِ امر پیداست که امیرسام پناهی یک مرد و دارای چند شخصیت است.

گاهی جدی و تلخ و عصبی!

گاهی خوش اخلاق و مؤدب و سربه‌زیر!

و گاهی هم شیطان و هیز و چشم‌چران!

صحرا با همان صورت اخم‌آلود و خشمگین به در اشاره کرد و گفت: بفرمایید بیرون آقای مهندس. لطفاً! این‌جوری... این جوری اصلاً خوب نیست.

و خواست در را باز کند که امیرسام به موقع کف دستش را روی آن گذاشت و شانه‌اش را به در تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد.

صحرا خشکش زده بود و نفس نمی‌کشید. امیرسام از آن فاصله، با لبخند به چشم‌های زیتونی دخترک نگاه کرد و گفت: مهمون رو به زور از خونه بیرون نمی‌کنن صحرا خانوم. از دختر مهندس ایزدی بعیده که بخواد عُرفِ مهمون‌داری رو زیر پاش بذاره.

صحرا هر دو دستش را مشت کرد. این مرد یا خیلی زرنگ بود... و یا زیاد از حد احمق و گستاخ...

اما نه!... او یک دیوانه‌ی تمام عیار بود که می‌توانست صحرا را با چند جمله مخبط و روانی کند.

-تو...تو چطور جرئت می‌کنی با من این‌جوری حرف بزنی؟ لطفاً حد خودتو بدون و از این‌جا برو، قبل از اینکه اون روی من بالا بیاد آقای مثلاً محترم!

امیرسام با لبخند گیرایی به او زل زده بود و تکان نمی‌خورد. خونسرد و بی‌حاشیه جواب داد: ببخشید که شخصِ شاخصی نیستید سرکار خانم که به خاطر وجنات سرکار علیه جرئتم رو غلاف کنم.

و همان‌طور که چانه‌ی خودش را بالا می‌کشید با لبخند گفت: فقط... بگی نگی یه کم زیاد از حد مغروری؛ که من با اونم

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کنار می‌آم. نگران نباش خانوم مهندس، غرورت منو از پا در نمیاره!

صحرا از آن همه پررویی و وقاحت به عینه ماتش بُرده و می لرزید. دست‌هایش را جوری مشت کرده بود که اگر پنجه هایش از هم باز می‌شد قطعاً سیلیِ محکمی نثار صورتِ مهندسِ جوان و وقیحی می‌کرد که چایی نخورده پسرخاله شده بود.

قبل از اینکه کار نسنجیده‌ای ازش سر بزند که عقوبتش دامن گیر مادرش و سحر شود و با این‌کار بهانه‌ی هِنگُفتی دست پناهی‌ها بدهد؛ تصمیم گرفت از در بی‌محلی وارد شود بلکه این مرد دست از سرش بردارد و برود ردِ کارش!

با صورتی جمع شده از عصبانیت سمت باغچه رفت و شیرآب را دومرتبه باز کرد و شلنگ را با حرص برداشت. دست و پایش می‌لرزید و ذهنش آشفته بود.

امیرسام با همان لبخندی که حالا ردی کمرنگ از آن روی لبش باقی مانده بود؛ به آرامی جلو رفت و بی‌توجه به چهره‌ی غضب‌آلوده صحرا کنار او ایستاد. در حالی که شست هردو دستش را توی جیب شلوار جین سیاهش فرو بُرده بود، نگاهی به نیم‌رخِ ناراحت دخترک و شلنگ و باغچه ی کوچک حیاط

شان انداخت و زمزمه کرد: از این حرفم هر برداشتی می‌تونی بکنی، اما... اصلاً بهت نمی‌آد باغبون ماهری باشی.

صحرا نگاهش را از بنفشه‌ها گرفت و چشم بست. امیرسام متوجه دندان قروچه‌ی او نشد و نیشخند زد: تلخ نشو خانوم مهندس. دِ آخه اگه سر در می‌آوردی الان به یه مشت گل و گیاه پژمرده که سال‌هاست به دیدارِ حق شتافتن آب نمی‌دادی.

این را گفت و به آرامی خندید. صحرا با تعجب چشم‌هایش را باز کرد و شلنگ را پایین آورد و به بنفشه‌ها زل زد. برگ‌های نسبتاً زرد و گلبرگ‌های پژمرده‌ای که دخترک با پریشان حواسی فکر می‌کرد احتمالاً تشنه هستند و اگر آب به ساقه‌شان برسد شاداب می‌شوند.

امیرسام با احتیاط شیرآب را بست و شلنگ را از دست صحرا گرفت... و بدون اینکه کسب اجازه کند، دستکش و بیلچه‌ی باغبانی را از پشت گلدان سفالی برداشت و مثل یک باغبان باتجربه با همان لباس‌های مارک و گران‌قیمت، پیش چشمانِ متحیرِ صحرا لب باغچه نشست و یاعلی گفت.

--این باغچه‌ی زبون‌بسته سال‌هاست که نفس نکشیده. باید خاک و کودش کاملاً عوض بشه.

صحرا بی‌آنکه روی جمله‌ی امیرسام تأمل کند با تعجب پرسید: از کجا می‌دونستی که دستکش و بیلچه دقیقاً پشت همون گلدونه؟!

دستش آرام‌آرام از حرکت ایستاد و روی بیلچه ثابت ماند. لحظه‌ای بعد، همان‌طور که خاک باغچه‌ای که حالا تبدیل به گِل شده بود را نرم نرمک زیر و رو می‌کرد؛ سرش را بالا گرفت و لبخند زد: بهت نگفتن؟

و همان نگاه را روی قد و قامت ظریف دخترک حرکت داد و پوزخند زد: یحتمل ترسیدن که بگن!

صحرا بی‌توجه به نگاه و لحنِ معنادارِ او، گیج‌ومنگ کنارش روی هر دو پا نشست و با کنجکاوی واگویه کرد: جواب منو بده آقای مهندس. تو قبلاً اینجا اومدی؛ درسته؟

امیرسام چانه‌اش را بالا داد. لبخندش محو و نگاهش به حیاط و باغچه سرگردان بود.

--از آخرین باری که این خونه رو دیدم سال‌های زیادی گذشته.

و نیم‌نظری به صحرا انداخت و با همان لبخند و همان نگاهِ عاصی ادامه داد: عدو شود سبب خیر؛ اگر خدا خواهد.

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

صحرا ناخودآگاه اخم کرد و اوقاتش تلخ شد. به او می‌گفت عدو؟! مگر چه دشمنی با این مرد داشت که عدو خطابش می کرد؟

بیلچه را با غیظ از دست امیرسام بیرون کشید و وسط باغچه پرت کرد!

--مالکِ این خونه قبل از ما کی بوده؟

در جواب حرص و جوشِ صحرا، او مردانه خندید و سرش را تکان داد. با خونسردی بیلچه را برداشت و خاک‌هایی که زیر بنفشه‌ها باقی مانده بودند را قدری سروسامان داد و دستکش‌هایش را با تأنی درآورد. آرامشِ امیرسام، خون را از فرط عصبانیت توی شاهرگِ صحرا می‌جوشاند و به قُل‌قُل می انداخت.

سرش را سوی دخترک چرخاند و از آن فاصله‌ی کم به چشم هایش زل زد.

--دیگه چه اهمیتی داره؟ این خونه الان متعلق به شماست.

صحرا دندان‌هایش را روی هم سایید و شمرده‌شمرده پرسید: این خونه... قبلاً... متعلق به کی بوده؟

آرامشِ صحرا، حکمش آرامشِ قبل از طوفان بود... و جواب امیرسام جرقه‌ای شد که انتهایش فقط به باروتِ افکار بهم ریخته و آماده‌ی انفجارِ صحرا می‌رسید.

--مالکش... من بودم!

-این...این امکان ندار. محاله ممکنه!

و با غیظ و خشم، ترسان و لرزان بلند شد و نفس گرفت. امیرسام با خونسردی ایستاد و کف هردو دستش را روی هم سایید. نگاهش بااخم ملایمی به باغچه بود و می‌گفت: خاکشو زیر و رو کردم تا بتونه نفس بکشه. توش بذرِ سبزی یا حتی بنفشه هم می‌تونی بکاری. خودم قبلا ریحون و شاهی کاشتم که انصافاً بدم نشد. خاکش مساعده...

صحرا دیگر گنجایش نداشت. از ثبات و صبوری این مرد ذله شده بود. دستش را سمت بازوی امیرسام بُرد و پیراهنی که کیپ تنش بود را از قسمت آستین بین دو انگشت خود گرفت و محکم کشید.

-بگو... خواهش می‌کنم بگو که اینم یه مسخره‌بازیِ جدیده واسه خام کردن من! بگو خواهرم انقدر احمق نیست که بخواد این‌جوری بهم...

امیرسام با همان اخم میان حرف صحرا رفت و رخ‌به‌رخش نفس زد: آره؛ به قول خودت اینم یه مسخره‌بازیه احمقانه‌ست که اون دوتا راه انداختن. سیاوش بهم زنگ زد و گفت واسه خونه مشتری دست به نقد پیدا کردم، می‌فروشی؟ گفتم حرفی نیست. خودم ایران نبودم ولی وکیلم پیگیر بود. هر چند سندش به اسم پدربزرگ مادریم بود اما چون این‌جا رو می‌خواستم یه جورایی بخشیدش به خودم. هنوز به نام نزده بودیم منتها طبق وکالت‌نامه قانوناً این خونه به نوه‌ی اون مرحوم می‌رسید و... مالکش من بودم.

و اخم‌هایش خیلی نرم از هم باز شد. با لبخند و نگاه شیطنت آمیزش به نگاه مات شده و حیرانِ صحرا چشمک زد و گفت: واسه همین وقتی داشتی زیر قول‌نامه رو امضاء می‌زدی از روی اسم و مشخصاتِ مالکِ قبلی که سال‌هاست به رحمتِ خدا رفته، یه درصد هم احتمال ندادی که مالکِ اصلی درواقع یکی از پناهی‌هاست خانوم مهندس!

صحرا به عینه عاجز و سربه‌گریبان بود. ناباورانه سر تکان می‌داد. صورت ملتهبِ خود را با دست پوشاند و نالید: این امکان نداره. سحر نمی‌تونه... نمی‌تونه یه همچین خیانتی به

اعتماد من بکنه. مامان... سپیده... همه‌ی اونا می‌دونستن، اما به من نگفتن؟

امیرسام اخم تندی بین دو ابرو نشاند و سرش را جلو بُرد. قاطعیتی که در صدایش موج می‌زد تن صحرا را می‌لرزاند. پرتحکم و جدی!

--اگه یه کلمه از این موضوع به اونا چیزی بگی؛ خونه رو ازت پس می‌گیرم و مادرت و خواهراتم می‌برم جایی که دستت بهشون نرسه. شک نکن این‌کارو به خاطر سیاوش می کنم. اون‌موقع تو می‌مونی و این غرور مسخره‌ای که دست وپای همه رو باهاش زنجیر کردی خانوم مهندس.

صحرا با تعجب نگاهش کرد. تندو عصبی نفس می‌کشید. با اخم دستش را به کمر زد و عجولانه یک‌قدم سمت امیرسام برداشت که او یک تا ابرویش را بالا بُرد و قدمی رو به عقب برداشت. لبخند روی لبش کج شده و نگاه از نگاهِ غضبناکِ صحرا برنمی‌داشت.

این دختر دیگر مراعات امیرسام را نمی‌کرد.

-خیلی دور برندار آقای مهندس. شده باشه این وصلت لعنتی رو بهم بزنم این‌کارو می‌کنم ولی نمی‌ذارم من و خونواده‌ام رو با اون افکارِ کثیف و به گند کشیده شده‌تون بازی بدین. خونه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تون رو به ایزدی‌ها انداختین تا ابدویک‌روز زیر دین شما تازه به دوران رسیده‌ها باشیم؛ اما زهی خیال باطل. مراقب باش پاتو از گلیمت درازتر نکنی وگرنه عقوبتِ همه‌ی این سیاه بازی‌ها پای خودته مهندس پناهی. قبل از هر حرفی چشماتو باز کن و ببین کی جلوت وایساده بعد رجز بخون!

و با همان خشونتی که در چشم‌هایش بود یک قدم دیگر سمت او برداشت و دست گره کرده‌اش را سمت سینه‌ی امیرسام بُرد که او با ابروهای بالا پریده دست‌هایش را به موازات شانه هایش نگه داشت.

--غلاف کن خانوم مهندس من که دستمال سفیدمو خیلی وقته نشونت دادم. تسلیم! چه رخ و رخکشی‌ای؟! سوال کردی و جواب گرفتی.

-برو از این خونه بیرون. لطفاً برو...همین حالا!

امیرسام لبخند زد. حالا او بود که یک قدم فاصله‌ی میان‌شان را پر می‌کرد. صحرا با همان چهره‌ی عصبی نگاهش کرد اما از حرکاتِ امیرسام هم متعجب بود.

صورتش را پایین بُرد و نفس زد. صحرا در مقابلِ واکنش او آب دهانش را بلعید و خواست عقب برود که صدای امیرسام درجا نگهش داشت.

--اومدم که بهت پیشنهاد همکاری بدم... ولی قبلش... باید از یه سری چیزها مطمئنت کنم. فقط آروم باش و بذار حرفمو بزنم. باشه؟

حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. با این حال دلهره داشت.

-قول می‌دی حرفتو که زدی، خیلی زود از این‌جا بری؟

امیرسام نیشخند زد. صورتش را کنار صورتِ صحرا گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد: تا وقتی به پیشنهادم جواب مثبت ندادی... حتی فکرشم نکن که پامو از درِ این خونه بیرون می ذارم خانوم مهندس.

بوی ادکلن امیرسام کلافه‌اش کرده بود. آب دهانش را بار دیگر قورت داد و یک قدم فاصله گرفت و نفس کشید. دل‌دل کنان و عصبی پرسید: چه پیشنهادی؟!

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

امیرسام نگاه جدی به او انداخت و دستی به صورتش کشید.

--اخیراً تلفن‌های مشکوکی بهت نمی‌شه ؟! پیامک، مزاحمت‌های خیابونی، تهدید، هشدار... یا یه همچین چیزهایی که بخواد نگرانت کنه.

چشمان صحرا از تعجب گشاد شده و پلک نمی‌زد. این مرد از اتفاقات اخیری که

به نوعی کابوس صحرا شده بودند؛ خبر داشت؟

با شک نگاهش می‌کرد و لحنش پر بود از سوءظن!

-این اطلاعات رو از کجا آوردی؟ نکنه تو و اون داداش احمقت دست به یکی کردین که منو اذیت کنین؟ از سیاوشِ پناهی هر کاری...

امیرسام اخم کرد و شاکیانه رشته‌ی کلام صحرا را از بن قیچی زد.

--اِستُپ خانوم خانوما، چه خبره؟

حواست به چیزی که می‌گی باشه؛ با یه مشت جانی و تبهکار که طرف نیستی هر چی دلت می‌خواد می‌چسبونی به طایفه‌ی پناهی. اگه ریگی به کفشم بود می‌اومدم همه چیزو صاف‌وپوست‌کنده بذارم کف دست سرکارعلیه؟

صحرا در سکوت نگاهش کرد. تا حدودی به او حق می‌داد. اگر پای پناهی‌ها وسط

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بود امیرسام هیچ‌وقت نمی‌آمد علیه خانواده‌اش دسیسه‌چینی کند.

مشکوک پرسید: پس چی تو سرته ؟ نکنه تعقیبم می‌کنی ؟

امیرسام آگاهانه پوزخند زد: واسه اینکه از چم‌وخم کارات سر در بیارم نیازی نیست خودم صبح تا شب پشت در خونه‌ات کشیک بدم... اما آره. خیلی وقته حواسم بهت هست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا ناباور و عصبی نگاهش می‌کرد. پس این مرد برای او به‌پا گذاشته بود، اما آن تماس‌های مشکوک و افراد مجهول چه دخلی به برادرِ سیاوش داشتند ؟!

آمد دهانش را باز کند و مجمع سوالاتی که در سرش انباشته شده بود را سوی امیرسام حواله دهد که مادرش کلید انداخت و در حیاط را باز کرد. سحر همراهش نبود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و صحرا هم که دستپاچه شده بود به تبعیت از او یک قدم فاصله گرفت.

ریحانه سرش را بلند کرد و به محض اینکه نگاهش به امیرسام و صحرا افتاد شوکه شد.

امیرسام مؤدبانه سلام کرد. ریحانه با اخم کمرنگی سر تکان داد و در همان‌حال که نگاه تندی به صحرا می‌انداخت زیر لب جواب داد: علیک سلام!

صحرا معذب شده بود. مادرش چشم‌غره رفت و او اخم کرد. باید یک‌جوری بگریزد و نگاهِ غضب‌آلوده مادر را نادیده بگیرد وگرنه عکس‌العمل ریحانه بدتر از این‌ها خواهد بود. مادرش هرچقدر هم که موقر و مردم‌دار باشد باز هم به حرف و حدیثِ همسایه‌ها اهمیت می‌داد. آن‌قدر که بگوید به پدرام جواب مثبت بده تا مردم دست از حرافی بردارند.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا جلو رفت و پاکت‌های خرید را از دستش گرفت و زیرِ سنگینی نگاهِ مادرش سمت ایوان قدم تند کرد. در حالی که همه ی حواسش نزد امیرسام و پیشنهاده ناگفته‌اش مانده بود.

وقتی که جلوی در دمپایی‌هایش را درمی آورد صدای تعارفات معلوم و توکِ زبانیِ مادرش را می‌شنید.

امیرسام با سوالاتِ گیج‌کننده‌اش ذهنِ صحرا را بهم ریخته بود. قرار نبود همین

طوری بدون هیچ پاسخِ قانع‌کننده‌ای قسر در برود. سریع برگشت و از روی تراس مادرش را صدا زد. ریحانه نگاهش کرد و صحرا بسته‌های خرید را توی درگاه گذاشت.

-یه لحظه بیا!

با مکث سری جنباند و از امیرسام خداحافظی کرد و حینی که به روسری‌اش دست می‌کشید سمت پله‌ها آمد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

چشمِ صحرا با کنجکاوی روی امیرسام بود که دست به سینه وسط حیاط ایستاده و با نگاهی خندان و شوخ او را می‌پایید. برای دخترک سر تکان داد و با تأنی سمت در حیاط رفت که صحرا هول شد و بی‌هوا صدایش زد: مهندس پناهی ؟!

امیرسام که بین دو لنگه‌ی در ایستاده بود یک لحظه مکث کرد و آرام روی پاشنه‌ی کفش چرخید. آن لبخند کجی که کنجِ لبش

بود قدری شیطنت داشت. صحرا دست هایش را مشت کرد.

ریحانه با تعجب به دخترش زل زده بود... و صحرا بی‌آنکه به غرولندهای مادرش فکر کند به بسته‌ها اشاره کرد و گفت: شما اینا رو ببر تو؛ منم الان می‌آم.

ریحانه محکم لبش را گاز گرفت. صدایش از تهِ گلو در می‌آمد تا به گوش پسرِ بزرگِ خانوم پناهی نرسد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--می‌خوای مردم واسه‌مون حرف در بیارن ؟ همین‌جوری‌ام دارن چپ چپ نیگامون می‌کنن دختر؛ دیگه وای به سیاه‌روزی‌مون که...

-چه حرفی ؟ غلط کرده هر کی بخواد حرف بزنه. انقدر بیکارن که یه دوربین بگیرن دست‌شونو خونه‌ی ما رو بذارن زیرِ ذره بین ؟ برو تو شما، که از دست خودت بیشتر عصبانی‌ام!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ریحانه از همه‌جا بی‌خبر اخم کرد و خواست غرغر کند که صحرا از جلوی در عقب رفت و تأکید کرد: لطفاً برو تو... بعداً مفصل حرف می‌زنیم.

همان‌طور که زیرلب با حرص و غضب واگویه می‌کرد بسته‌ها را برداشت و از کنار صحرا رد شد و شنید که مادرش می‌گوید: نه به فکرِ آبروی خودشه که اسمش افتاده سرِ زبونا، نه به فکر آینده‌ی اون دوتا طفلِ معصوم...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا چشم فرو بست و دندان‌هایش را روی هم چفت کرد. او از آبروی صحرا می گفت اما درواقع از سیاه‌بختیِ سحر و سپیده هراس داشت. وگرنه که آب از سر دخترِ بیوه‌اش گذشته بود. دیگر یک وجب و چهارانگشتش که به چشم کسی نمی‌آمد!

امیرسام دو مرتبه در را باز کرده بود. صحرا ابرو بالا انداخت و قبل از اینکه از در بیرون برود سمتش دوید.

-هی ؛ کجا ؟!

به محض اینکه صدای قدم‌های او را شنید خواست از درگاه رد شود که صحرا لب هایش را روی هم فشار داد. نفس‌زنان پشت لباسِ امیرسام را گرفت و او را سمت خودش کشید و در را محکم بست.

به حدی شتاب‌زده که امیرسام ناغافل دستش را به میله‌ای که ستون داربست بود گرفت و خودش را عقب کشید. ماتش بُرده و نفسش از واکنش صحرا بند آمده

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بود... اما تا خواست دهان باز کند دخترک با همان چشمانِ عصیان و غره‌اش جلو رفت و انگشتِ اشاره‌اش را سمتِ سینه‌ی او گرفت.

-واسه چی منو می‌پاییدی ؟ اون مزاحم‌ها رو از کجا می‌شناسی ؟ چرا من و خونواده‌ام رو تهدید می‌کنن ؟ دِ با توأم یه چیزی بگو، بِر و بِر نگام نکن.

امیرسام با خونسردی یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد. نیشخند زد و سنگِ فیروزه را از

روی عادت به جناغ سینه‌اش کشید. انگار که بخواهد تمیزش کند.

--جوش نیار خانوم مهندس؛ من طرفه توأم. فقط خواستم بدونی اونایی که مزاحمت می‌شن رو می‌شناسم. اینکه چرا و چطوری و واسه چیش هم بماند.

صحرا با حرص نفس زد: اگه نمی‌خوای دلیل‌شو بگی پس واسه چی ذهن‌مو بهم می‌ریزی؟

--واسه اینکه می‌خوام بهت کمک کنم.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-و اگه نخوام که «تو» کمکم کنی ؟

امیرسام صورتش را بی‌مقدمه جلو بُرد و صحرا گیج و حیران سرش را عقب کشید. نگاهش را گرفت و در همان‌حال که هنوز گونه‌اش از حرارتِ نفس او گزگز می‌کرد پلک زد.

از فرط عصبانیت می‌لرزید که امیرسام زمزمه‌وار اما جدی گفت: می‌خوای.

مطمئنم که می‌خوای. دلیلم اون‌قدر قانع

من خونرا
۱۹
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

کننده هست که دارم به‌خاطرش همچین پیشنهادی می‌دم.

و سرش را پایین‌تر بُرد و صحرا با اخم سر به زیر شد و او ادامه داد: فقط من می‌تونم بهت کمک کنم صحرا...

-آقای...پناهی ؟

--من می‌دونم کی مهندس ایزدی و... شوهرت رو به قتل رسونده!

صحرا فوری سرش را بلند کرد و با تعجب به چشم‌های آبی و مرموزِ او خیره شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام از آن فاصله پوزخند زد و سر تکان داد.

--شک و شبهه زیاده اما حدس می‌زنم پای کی وسط باشه! به احتمالِ زیاد هم هدف بعدی‌شون منم... و تو این وسط فقط یه مُهره‌ی خوش‌رنگ و لعابی تا به اون چیزی که می‌خوان برسن. تو... متأسفانه واسطه ای خانوم مهندس!

اگر دستش را به همان میله‌ای که امیرسام تکیه داده بود نمی‌گرفت قطعاً زانوهایش

خم می‌شد و همان‌جا کنار باغچه می‌افتاد.
نفس توی سینه‌اش سنگین شده و بالا نمی آمد. این مرد چه می‌گفت؟ کدام مهره‌ی خوش‌رنگ و لعاب؟ چه واسطه‌ای؟
پس... پدرش و پوریا واقعاً به قتل رسیده بودند!
نگاهش به شانه‌ی امیرسام بود وقتی که با شک لب می‌زد: اونا... چرا می‌خوان تو رو بکشن؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

این را پرسیده بود تا شده باشد غیرمستقیم اما بفهمد قاتل چه نیتی داشته که بخواهد دست‌هایش را به خون دو عزیزه او آغشته کند؟!

امیرسام به چشم‌های نالانِ دخترک خیره شد. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نقش بست و پلک زد. زمزمه‌اش آرام بود و صحرا با دقت گوش می‌داد.

--تنها مهره‌ای که تونست بی‌طرف بازی کنه و سرِ بزنگاه هم خودشو از معرکه‌ی

معاند بکشه کنار... من بودم. احتمالاً خبر نداری اما من و مهندس ایزدی و پوریا شریک تجاری بودیم. منتها ناخواسته پامون به یه پروژه‌ی ممنوعه باز شد. به یه پول‌شوییِ بزرگ که درواقع از ماهیتش به هیچ عنوان خبر نداشتیم... اما قبل اینکه سر از کارشون در بیاریم پدرت و پوریا رو برای همیشه کنار زدن. اون موقع من ایران نبودم و از جزئیاتِ ماجرا هم خبر نداشتم. شاید همینم دلیلی بر زنده موندم شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا آب دهانش را به سختی قورت داد. این همه مدت دنبال مدرک بود، بی‌آنکه بداند مدرکِ زنده در جوارش نفس می کشد؟

هر چند به سختی می‌توانست حرف‌های مهندس پناهی را هضم کند؛ دال بر شهادتی که می‌داد و می‌گفت قاتل پدرِ او را می‌شناسد. باورکردنی نبود.

-وقتی می‌دونستی جونت در خطره... چرا برگشتی؟

امیرسام تلخندی زد و سرش را پایین انداخت. نگاه پرشیطنتش حالا حزین بود.

--بالاخره یه‌جایی و یه‌جوری این قصه باید تموم بشه. من که نباشم خونواده‌ام می‌رن تو رأسِ معاند تا هدف قرار بگیرن. شوهرِ تو علاوه بر شریک، دوست صمیمیِ من بود. وقتی فرانسه بودم چند نفری رو تو ایران داشتم که آمارِ همه چیزو در بیارن...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

و با مکث کوتاهی سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاهِ بهت‌زده‌ی صحرا داد. همان لبخندِ تلخ هنوز سوک لبش بود وقتی که با لحن خاصی می‌گفت: چنته‌ام به اندازه‌ی کافی پره خانوم مهندس؛ همین جوری برنگشتم. این بازی رو اونا راه انداختن... اما یه تنه جنگیدن هم کارِ عاقلانه‌ای نیست.

صحرا سکوت کرده بود. مسخ شده و گیج و منگ فقط نگاهش می‌کرد که امیرسام

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مردانه لبخند زد و لب‌هایش را توی دهان کشید.

--اون‌جوری زل نزن دختر؛ خیلی زوده که بفهمی ازت چی می‌خوام. همین‌قدر بدونی واسه جفت‌مون کفایت می‌کنه. من برگشتم... که تو تنها نباشی.

صحرا نیشخند زد. مغرور و عصبی یک قدم عقب رفت و دست به سینه جواب داد: خوشبختانه به کمک کسی نیاز ندارم.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

مخصوصاً غریبه‌ها! فقط آمارِ اونا رو بهم بده و بگو که قصدشون چیه؟

امیرسام با زیرکی ابرو بالا انداخت و پوزخند زد.

--آوردنِ اسمِ رئیسِ تیم واسه مرحله‌ی بعده صحرا خانوم. زیاد عجله نکن؛ تا من نخوام نمی‌تونی به یه قدمیِ اونا هم نزدیک بشی چه برسه به آمارگیری!

صحرا دستی که مشت شده بود را با غیظ بالا آورد تا از در تهدید وارد شود که

امیرسام خنده‌کنان عقب‌عقب رفت.
انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی پیشانی‌اش
کشید و در حیاط را باز کرد و با لحنِ
جالبی گفت: حسابی مراقب تماس‌های
مشکوکت باش!

-- صبر کن، من هنوز...

امیرسام بی‌توجه به او لای در ایستاد.
دسته‌ی عینک آفتابی‌اش را از جیب
پیراهن بیرون کشید و در همان‌حال که
فریم را روی تیغه‌ی بینی‌اش بالا می‌داد با

لبخندی که بویی از تمسخر داشت از پشت قاب دودیِ پرادا طعنه زد: گفتنی‌ها رو گفتم خانوم مهندس. اگه چیزی از قلم افتاده بیا خونه‌ی من تا از تعقید درت بیارم و هیچ ابهامی نمونه، منتها این‌جا نمی‌شه. درضمن...

با همان شیطنت ابرو بالا انداخت و لبخندش پیشِ چشمان خشمگینِ دخترک عریض‌تر شد.

--چندتا تشکر بهم بدهکاری ؟ بشین فکر کن تا یادت بیاد. اون‌جوری از روی ادای دِینت هم که شده پیشنهاده همکاری‌مو قبول می‌کنی.

-چه ادای دِینی ؟ چیو قراره به رخم بکشی ؟ مگه کسی از شما کمک خواست که...

--جای سوختگی که نتیجه‌اش نجات جونِ یه دخترِ مغرور بود تا مدت‌ها رو دستم می مونه. به رُخِتم که نخوام بکشم؛ باز تَتَمه

ی ادبت حکم می‌کنه که بگی «دمت گرم مهندس!»... پس به امیدِ دیدار.

و با همان نیشخند سمت ماشینش رفت و ریموت زد. صحرا از عصبانیت گُر گرفته و رفتنِ فاتحانه‌ی او را تماشا می‌کرد. باورش سخت بود که چنین آدمِ پررو و دغلبازی جانش در خطر باشد. امیرسام پناهی خودش به تنهایی یک قشون آدمِ کلاش را حریف بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

هرجوری که مانده اسم و آدرسِ اشخاص مجهولی که معلوم نیست از کدام جهنمی سروکله‌شان پیدا شده را از او می‌گیرد ولی چیزی که مبرا و روشن است صحرا هرگز تن به همکاریِ با برادرِ سیاوش نمی‌دهد. حتی از تصور اینکه روزی بخواهد در کنار چنین مردِ مُحیل و رِندی قرار بگیرد هم واهمه داشت. راهِ آن‌ها از هم سوا بود.

*****

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سپیده خیز برداشت و صحرا دنباله‌ی لباس سحر را از زیر پای او بیرون کشید و با اخم تشر زد: جای اینکه حواست باشه کسی پاش رو لباس خواهرت نره، خودت داری زحمت به گند کشیدن‌شو می‌کشی؟

سپیده از غرغرِ صحرا لب‌هایش را آویزان کرد و طره‌ای از موهای پرپیچ‌وتابِ خود را از توی صورتش کنار زد.

--تو مزون به اون باکلاسی لباس قحط بود که سحر اینو انتخاب کرد؟ دنباله‌اش کمه

کم سه‌متره. من لگدمالش نکنم مهمونا به قولِ تو زحمت‌شو می‌کشن. حداقل بگو بندازه رو دستش آبجی، آبرومون رفت.

سپیده یک‌ریز حرف می‌زد اما نگاه صحرا به سحر بود که یک قدم آن‌طرف‌تر مقابل سیاوش ایستاده و هِر و کِرشان هوا بود. خیلی نرم به شانه‌اش زد. سحر یک‌آن ترسید و صدایش بند آمد. با تعجب برگشت و پرسید: چیه ؟!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-پَر و پاچه‌تو از تو دست‌وپای مهمون‌ها جمع کن؛ سپیده نزدیک بود بخوره زمین. حواست کجاست؟

سحر فوری به دنباله‌ی لباسش نگاه کرد و ابروهایش جمع شد.

-آه گندت بزنن سپیده؛ ببین چه بلایی سرِ لباسم آوردی؟ این جای کفش‌های توئه؟

سپیده با غیظ نگاهش کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خون
پاک
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

--دِ آخه اینم شد لباس عقد، کج سلیقه ؟ بلد نیستی جمع و جورش کنی خب دنباله دار نخر! نزدیک بود با سر برم تو جوی. شیطونه می‌گه یه قیچی جور کن و همین جا...

سحر با همان کفش‌های پاشنه بلندش سمت سپیده خیز برداشت که صحرا به موقع بازویش را چسبید.

-داره حرفِ حقو می‌زنه چرا ترش می‌کنی ؟ اونی لباس دنباله‌دار می‌گیره که بلد باشه

بپوشه. چیه این آخه؟ رسماً داری باهاش سر و تهِ ولیعصر رو جارو می‌زنی.

سحر که دفاعِ صحرا را دید زبانش کوتاه شد. با یأس به خودش نگاه کرد و لب برچید.

-نَگین این‌جوری، خیلی هم قشنگه. اتفاقاً چون سلیقه‌ی سیاوشه دوسش دارم.

صحرا با شنیدنِ اسم سیاوش ناخودآگاه پوزخند زد و نگاهش سمتِ او دوید.

سیاوش هم به صحرا خیره بود وقتی که

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دخترک طعنه‌آمیز نیش می‌زد: همون! گفتم تو سلیقه‌ات اون‌قدرها هم بد نیست...

سیاوش با نگاهی عصبانی به او چشم‌غره رفت و اخم کرد. از قرارِ معلوم خواهرِزنش هرگز او را به خاطرِ گذشته‌اش نمی‌بخشید و ته‌دلش همیشه یک دلهره‌ی خاصی نسبت به سحر داشت.

صحرا می‌ترسید که متانتِ سیاوش از روی تظاهر باشد و چند صباحی که گذشت و به

مراد دلش رسید، تازه سیرتِ واقعی‌اش را نشان دهد.

متوجه سنگینی نگاهِ سحر شد و با اخم سرش را برگرداند و پرسید: چیه؟

سحر مکدر و ناراحت جواب داد: امروز عقدکنون‌مونه آبجی. تو رو خدا حداقل یه امشب رو کوتاه بیا. هر چند... بعد از این منم که نمی‌ذارم به شوهرم تیکه بندازی و کنایه بزنی. هر چیزی یه حدی داره.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همان‌طور ساکت و آرام به سحر خیره شده بود و در دل تحسینش می‌کرد. به نوعی از اینکه مقابلِ دیگران از همسرِ خود حمایت می‌کرد خوشش آمده بود... اما حتی این هم باعث نشد از خطای این دختر رو بگرداند و بگذارد که خواهرش او را جلوی سیاوش سکه‌ی یک‌پول کند.

از این رو دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. نگاهش را با اخم غلیظی به آن دونفر داد و با لحن جدی گفت: اینکه هوای

شوهرت رو داری بد نیست اما همین توقع رو هم باید از سیاوش داشته باشی. وظیفه ی یه مَرده که همه‌جا از زنش حمایت کنه. مخصوصاً جلوی خونواده‌اش...

این را گفت و نگاه سنگین و معنادارش را از صورتِ عبوسِ سیاوش گرفت و به سحر داد. آمرانه‌تر از قبل اضافه کرد: اما اینم یادت نره که به هوای دفاع از شوهرت هیچ وقت حق نداری احترام خونواده‌ی خودتو زیرِ پا بذاری. این مرد هر چی هم به عنوان

همسرت تو رو دوست داشته باشه، بازم خونواده‌ای که تو رو به اینجا رسونده تا یکی دیگه بخواد حظشو ببره نمی‌شه!

سحر ماتش برده بود. صحرا با همان لحن گزنده و نیشخندی که کنج لبش بود نگاهش را به نگاهِ متعجبِ سیاوش داد.

-هر چند که غیر از اینم نمی‌تونه باشه. دیر یا زود هردوتون می‌فهمید این عشقِ مثلاً مقدس‌تون از چه گندابی راه گرفته. آخرش

هم به لجن می‌رسه و راه اصلی‌شو ادامه می‌ده. البته... امیدوارم که این‌طور نشه.

سیاوش جوش آورد و یک قدم پیش گذاشت. بالاخره جرئت پیدا کرده و چفت دهانش باز شده بود.

-- حرفِ دهن‌تو بفهم. چی می‌خونی زیر گوشِ زنِ من ؟ نذار رومون تو روی هم باز شه.

-اونی که باید حدشو بدونه و حرفِ دهن شو بفهمه من نیستم پسرِ زیورخانوم. من

مثل سحر خام این اراجیفِ مثلاً عاشقانه نمی‌شم. تو نگاه تو هم هیچ عشقی نسبت به خواهرم نمی‌بینم.

--شایدم هست و تو نمی‌خوای ببینی. من سحرو دوست دارم، منتها اگه بخوای مانع خوشبختیِ ما بشی هر چی احترام و...

سحر که تا آن موقع با ترس و نگرانی نگاه شان می‌کرد بازوی نامزدش را گرفت و با صدایی لرزان التماس کرد: تو رو خدا سیاوش؛ تو که صحرا رو می‌شناسی...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

جفت‌تون بس کنید. یه بار نشد همو ببینید و دعواتون نشه. آبجی ؟...

صحرا بدون هیچ حرفی از در آرایشگاه بیرون آمد و عینک دودی را از روی شالش برداشت. سپیده پشت سر او دوید و صدایش زد. صحرا برخلاف لحظات پیش، عجیب خونسرد بود. ریموت زد و کمی هم شالش را جلو کشید. به ژینوس گفته بود موهایش را قدری صاف کند ولی خیرِسرش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همه را لَخت کرده بود و حالا به سختی شال را روی سرش بند می‌کرد.

چتری‌های شکلاتی‌رنگ را از روی پیشانی کنار زد و سپیده باز هم صدایش زد. با تأنی برگشت و جواب داد: جانم؟

--عینکتو بردار خط می‌ندازه رو صورتت؛ تازه میکاپ کردی!

صحرا نیشخند زد.

-اون‌قدری ماست‌مالیم نکرده که خط بندازه. بشین دیر شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

و در همان‌حال که سنگینیِ نگاهش را از چهره‌ی خواهر کوچکش می‌گرفت و پشت رل می‌نشست غر زد: مجبور بودی بگی این همه آرایشت کنه؟ دست ژینوس هم که قربونش برم به کم قانع نیست.

سپیده در جلو را باز کرد و با رویی‌ترش جواب داد: باز گیر داد. ناسلامتی خواهرعروسم، بعد می‌خوای مثل غربتی‌ها بیام تو مراسم؟ واقعاً درکت نمی‌کنم صحرا. تو از همه دفاع می‌کنی ولی از منی

که خواهرتم نه. رفتارت به هیچ‌وجه منصفانه نیست.

اخم کرد و از گوشه‌ی چشم به سپیده نظر انداخت.

-واسه خاطر خودت می‌گم عزیزِ من. صورت به این نازی داری، چیه خودتو شبیه دلقک‌ها می‌کنی؟

سپیده به خنده افتاد.

--اینی که الان گفتی "تعریف" بود یا "توهین"؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا لبخند زد و نگاهش را به پژوی آلبالویی داد که راه را برایش باز کرد و در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت.

-هنوز افتضاحی که اون روز جلوی برادرشوهرِ سحر به بار آوردی رو یادم نرفته. حالا هم که خوب جایی گیر افتادی، پس حواست باشه زیاد از زبونت کار نکشی.

لبخند روی لب‌های سپیده از تک‌وتا افتاد. نامحسوس خودش را عقب کشید و به در

چسباند. صحرا موذیانه لبخند زد و از پشت عینک به ثانیه‌شمار زل زد. سپیده دستپاچه بود.

--به جونِ خودم اصلا حواسم نبود. یه دفعه... مثل اجل‌معلق ظاهر شد.

صحرا با اخم سری جنباند و مسیرِ بحث را به تلخی عوض کرد.

-مامان با زیورخانوم رفت؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--آره؛ قبل ما راه افتادن. داداشِ سیاوش اومده بود دنبال‌شون. به تو هم گفتم که گفتی ماشین دارم... ولی زیور خانوم همچین بدش نمی‌اومد با اونا بری.

یک تا ابرویش بالا پرید و باکنجکاوی پرسید: چطور؟

--قبل اینکه برن از پشت گوشی داشت با امیرسام حرف می‌زد، بعد که قطع کرد می دونست تو ماشین آوردی ولی بازم اصرار داشت باهاشون بری.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

و خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

--غلط نکنم واسه تو هم بعله...

صحرا با پوزخند سرش را طرفین تکان داد. همچنان خونسرد بود.

-به نفع‌شونه که این‌جوری نباشه. از زیور خانوم بعیده بخواد از این ناپرهیزی‌ها بکنه.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--نظر منم همینه. مادرشوهرِ سحر زیاد از حد مستبد و خودکامه‌ست. بیچاره آبجیم... اما از حق نگذریم خیلی دوست دارم بدونم اونی که قراره دل تو رو ببره چه خصوصیات اخلاقی می‌تونه داشته باشه. پوریا خدابیامرز که پیشِ ما خیلی آروم و کم‌حرف بود. بیچاره همیشه می‌گفت چشم!

-این اشکالی داره؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

--معلومه که اشکال داره. چه معنی داره مرد هی چپ و راست تسلیمِ خواسته‌های زنش بشه ؟ باید حریف باشه. یه کم جذبه داشته باشه؛ یا... زبر و زرنگ باشه. زن وشوهری که یکی‌شون زور بگه و اون یکی از ترسش فقط بگه چشم؛ زندگی‌شون خیلی بی‌مزه و مزخرف می‌شه صحرا!

با لبخند نگاهی به سپیده انداخت و با رضایت سر تکان داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--باریکلا! می‌بینم که متحول شدی. نمردم و این روزم دیدم.

سپیده غش‌غش خندید و به او نگاه کرد.

--داشتی ازم ناامید می‌شدی ؟

صحرا لبخند زد و چیزی نگفت. کمی بعد ماشین را جلوی درِ باغ نگه داشت.

-تو پیاده شو برو پیش مامان. منم ماشینو یه گوشه پارک می‌کنم و می‌آم.

سپیده سر تکان داد و در ماشین را بست. صحرا به آرامی حرکت کرد و در همان‌حال

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاهش را دور و برِ محوطه می‌چرخاند تا جای پارک پیدا کند. تقریباً فضای بیرونی را ماشین‌های گران‌قیمت اشغال کرده بودند.

فرمان را سمت راستِ کوچه چرخاند و راهنما زد. زیر لب با کلافگی گفت: با این همه دَک‌وپُز یه پارکینگ ندارن. هرچند... اگه باشه هم الان ماشینا روی هم سوارن!

آن‌قدر چشم گرداند که بالاخره کنارِ دیوارِ پشتی یک جای خالی پیدا کرد. فقط بالا و

پایینش ماشین پارک شده بود و به سختی می‌توانست خودش را از بین آن‌ها رد کند. به حالت عصبی نچی کرد و ماشین را جلو بُرد.

بعد از کلی دردسر آمد با خیالی آسوده ترمز کند؛ اما همان لحظه پرادوی سفیدی که جلویش بود بی‌هوا دستش را روی بوق گذاشت و دنده عقب گرفت.

صدای بوق به حدی شوکه‌کننده و سرسام آور بود که صحرا نفسش را توی سینه نگه

داشت و فوری ماشین را کنار کشید... و اگر چند لحظه دیرتر جنبیده بود قطعاً پرادو با آن جثه‌ی خطیرش پژوی او را نابود می‌کرد.

مات‌ومبهوت، با دست‌هایی که از فرطِ ترس بی‌حس شده و به روی فرمان می لرزیدند؛ به ماشین غول‌پیکری نگاه می کرد که حالا جای او پارک کرده و از قضا راننده‌اش هم قصد پیاده شدن نداشت.

صحرا با صورتی برافروخته لب گزید و خم شد تا تکه‌چوب قطوری که زیر صندلی‌اش بود را بردارد.

از بعد آن تهدیدها و مزاحمت‌های تلفنی و بالاخص صحنه‌ی کشته شدنِ مردی که قربانیِ اهدافِ یک عده معلوم‌الحال شده بود، محض هشیاری با خودش چوب و چاقوی جیبی حمل می‌کرد. در چنین مواقعی احتیاط شرط عقل بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با چوبی که توی دستش گرفته بود و آن چهره‌ی پرتغیر و جمع شده از خشونت سمت پرادو رفت. از پشت سر، دست چپِ او را می‌دید که به پنجره تکیه داده و با موبایل حرف می‌زد.

مکالمه‌اش تازه تمام شده بود که صحرا در یک قدمی او داد زد: مردکِ بی‌نزاکت، این چه طرز رانندگیه؟ مگه ندیدی که داشتم پارک می‌کردم؟ همین حالا ماشینتو می‌بری جلو تا...

آرام و خونسرد برگشت و به چشم‌های غضب‌آلود و متعجبِ صحرا نگاه کرد. با ابروهای بالا پریده لبخند زد و گفت: مشتاقِ دیدار خانوم مهندس. راضی به زحمت نبودیم.

و به چوبی که توی دست صحرا بود اشاره کرد و باشیطنت خندید: توقع گل و شیرینی هم نداشتیم ازت خواهرِ عروس؛ چه برسه به چوب و چماق.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا خودش را به آن راه زد و دستش را پایین آورد؛ اما توپش حسابی پُر بود: ماشینتو ببر جلو. جای پارک منو گرفتی.

امیرسام نگاهی به اطراف انداخت و چانه اش را بالا کشید. خونسردی‌اش کفر صحرا را بالا آورده بود.

--ندیدم رو دیوارش نوشته باشه صحرا ایزدی. شما دیدی ؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونم را
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

چوب را محکم‌تر گرفت و گوشه ی لبش را با غیظ جوید. چتری‌هایش را با غیظ کنار زد و نفس عمیق کشید.

-جهت اطلاعت، خواستم پارک کنم که یه دفعه این غول تشن رو کشیدی عقب. به عمد داری اذیتم می‌کنی؛ حواست باشه که این کارا عقوبت داره مهندس پناهی!

لبخند امیرسام به ناگه جایش را به پوزخند داد و بی‌مقدمه در ماشین را باز کرد. صحرا یک قدم عقب رفت تا او پیاده شود. نگاه

امیرسام قفلِ چشم‌های گستاخ و عصبیِ دخترک بود وقتی که در ماشین را به آرامی می‌بست و ریموت می‌زد.

صحرا جوش آورد و با حرص گفت: مگه نشنیدی چی گفتم؟ ماشینت راهِ منو بسته.

امیرسام با خونسردی دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و به بدنه‌ی پرادو تکیه داد. با همان لبخند کجی که کنج لبش بود به

Instagram: fereshtehtatshahdoost

راحتی روی ذهنِ درهم و برهمِ صحرا خط و خش می‌کشید.

--شما که ماشاالله دل و جرئتت زیاده خانوم مهندس. پس بفرما... این گوی و این میدان. بیا این غول تشن رو تکونش بده!

و با نگاهش به اطراف اشاره کرد و دومرتبه به صحرایی که صورتش از فرط تاو و تغیر ارغوانی شده بود زل زد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

—تا آخرِ شب بگرد؛ اگه شانس باهات یار باشه حتماً یه جای پارک پیدا می‌کنی. اگه هم پیدا نشد... می‌گم یکی بیاد ماشینتو برگردونه خونه...

و صورتش را آرام آرام پایین بُرد و صحرا عصبی و بهت‌زده سرش را عقب کشید. امیرسام لبخند زد و صحرا حرارتِ بازدمِ او را روی گونه‌اش حس کرد و از شرم گر گرفت. نفسش داشت زیرِ سنگینی نگاهِ بی

پروای او پس می‌رفت که امیرسام ادامه داد: اجازه بده ماشین‌تو ببرن صحرا؛ آخرشب خودم می‌رسونمت. به تلافی آرایشگاه که قبول نکردی با من برگردی، این‌بار راهه فرارو به روت می‌بندم.

یک تا ابروی صحرا بالا رفت. پس مشکل امیرسام این بود. یحتمل می‌خواهد یکی از شگردهای مخ‌زنی‌اش را پیاده کند که توقع داشت صحرا خامِ لحن وسوسه‌انگیز او شود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دست‌هایش را مشت کرد و به کنار پایش فشار داد. اینکه مردکِ تازه از اروپا برگشته بخواهد او را با دخترانِ جلف و خودنمای دور و برش مقایسه کند و در نهایت به گمان اینکه صحرا از پیشنهاد بد و دیوکامگی‌اش، غش می‌کند و دلِ نازک و دخترانه‌اش برای صدای او ضعف می‌رود؛ چندشش شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

از تصور اینکه بخواهد وسیله‌ای باشد برای ارضای امیال کثیفِ یک مرد؛ حس انزجار پیدا کرد.

جنونی آکنده از خشم‌وکینه که باعث شد پرخاش‌گرانه نگاهش کند و دستش را بالا بیاورد و چوب را آنی توی سینه‌ی امیرسام بگذارد و روی عضلاتِ سفت و منقبض شده‌اش فشار دهد.

امیرسام از واکنش تند و آنیِ صحرا به‌حدی جا خورد که یک‌قدم عقب رفت و همان

لحظه پشتش محکم به ماشین چسبید و مات و حیران به چشم‌های براق شده‌ی او که غرقِ خشونت بود خیره شد.

صحرای ویرانگر / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونرا
پاک نکرده
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

نگاهش توی چشم‌های امیرسام دودو می‌زد که آز و حرصی گفت: «یه‌بار دیگه... فقط یه‌بار دیگه همچین برخوردی ازت ببینم بلایی به روزگارت می‌آرم که روزی هزاربار یه بند بگی غلط کردم. با من در نیافت مهندس پناهی. اگه جون‌تو دوست داری از صحرا دور بمون. به زن بودنم نگاه نکن. پاش بیافته به خاطر آبروی خودم و آرامشِ خونواده‌ام هرکی که چشمش هرز بچرخه رو تیکه وپاره می‌کنم و بدون عین خیالمم نیست. روشنه ؟»

و چوبی که توی دستش گرفته بود را محکم‌تر به سینه‌ی عریض و فراخِ او فشرد و صورتش را مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی امیرسام جلو برد. توی نگاه شیفته و متعجبِ این مرد همان چیزی را می‌دید که آزارش می‌داد. کاش خط نگاهش قدری خوانا بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چشم‌های امیرسام حریص شدند. جزءجزء صورت صحرا را از نظر گذراند و روی لب‌های اناریِ او با میل و شیطنت تأمل کرد. شکوفه‌ی لبان دخترک سرخ بود. به صورتش می‌آمد. بی‌آنکه پلک بزند به او خیره بود که همین هم خون صحرا را به‌جوش آورد و باعث شد دستش را محکم‌تر فشار دهد.

حواسِ پرت‌شده‌ی امیرسام تاحدودی از دردِ سینه جمع شد و صحرا زیرلب غرید: «نمی‌دونم از من واسه‌ات چیا گفتن و پیش خودت چی فکر کردی؛ اما تا وقتی پیشم احترام داری که چشمات حدشونو بدونن. جز این باشه... حسابت پاکه مهندس!»

نگاهِ نافذ و مردانه‌ی او توی نگاه سرد و عاصی دخترک حل شد وقتی که امیرسام دستش را بالا آورد و بی‌محابا مچ صحرا را چسبید... و با همین واکنش، چشم‌های او

آنی به پوزخندی که سوک لب‌های امیرسام نشسته بود دوخته شد.

جدی بود و خم به ابرو نمی‌آورد: «شناختمت خانم مهندس. دست برقضا، شناسی واسه‌ام. منتها هنوز نمی دونی من کی‌ام! همیشه تو ذهنت یه عاملِ گیج‌کننده بودم و هنوزم هستم. کسی که معلوم نیست کیه و یهو سروکله‌اش از کجا پیدا شده که می‌گه می‌خوام کمکت کنم؛ آره؟ شهامت مبارزه با منو داری یا فقط بلدی رجز بخونی؟»

صحرا لب‌هایش را باغیظ روی هم کشید و خواست دستی که روی سینه و میان پنجه‌های او فشرده می‌شد را بیرون بکشد که امیرسام به‌موقع نگهش داشت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همه‌ی وجودِ این دختر مثل ذغال، گداخته و آتش‌به پاکن بود. طعنه زد: «پاتو از کفش من بکش بیرون. وگرنه بد می‌بینی.»

امیرسام با خونسردی لبخند می‌زد. چوب را با دست دیگرش گرفت. صحرا تقلا کرد. برای لحظه‌ای از غفلت دخترک سود برد و چوب را از دستش کشید و روی زمین پرت کرد.

او خودش را عقب کشید و دستش بالا رفت که امیرسام مچش را روی هوا شکار کرد و پس زد و تو کسری از ثانیه جفت بازوهای دختر را چسبید و صحرا را بی‌نفس پیش کشید.

سینه‌اش قرص‌ومحکم به سینه‌ی امیرسام چسبید و تنش یخ بست. نفسش نرم‌نرمک بند می‌آمد و با چشم‌های

گشاد شده به او نگاه می‌کرد که امیرسام با لحنی خشک، بی‌حاشیه نفس گرفت: «باشه؛ همونی می‌شه که تو می‌خوای... اما قبلش باید ببینم تا چه حد می‌تونی جسور باشی. زود باش... رو خودم امتحانش کن.»

صحرا آشکارا پوزخند زد. تقلایی کرد و آرنج جفت دست هایش را توی سینه‌ی او فشار داد.

-یه گوشه‌اش رو قبلاً به داداشت نشون دادم؛ برو ازش بپرس. خیلی چیزا هست که هنوز واسه‌ات تعریف نکرده.

امیرسام خیره به چشم‌های او تبسم پرشیطنتی داشت: «شنیدن کِی بُوَد مانند دیدن خانوم مهندس؟ نشونِ خودم بده. خاطره و قصه نمی‌خوام؛ یه دونه واقعی‌شو می‌خوام.»

با حرص‌وتمسخر جواب داد: «پشیمون می‌شی!»

امیرسام بی‌محابا خندید و صورتش را نزدیک گونه‌ی او برد. پیش نگاه متعجب صحرا با لحنی وامق و خاص زمزمه کرد: «اگه بنا به پشیمونی باشه که خیلی وقت پیش این اتفاق افتاده بود اما...نشد. قصه‌ی من قدیمی‌تر از توئه دختر!»

صحرا یک‌لحظه جا خورد و از آن فاصله‌ی کم به او نگاه کرد. چه قصه‌ای ؟! چرا این‌قدر مرموز و ناشناخته حرف می‌زد ؟! ظاهرش شاید نه... ولی ته دلش ترس مبهمی از او داشت.

در حیص‌وبیص افکار آشفته‌ی خود غوطه‌ور بود که گرمی نفس امیرسام گونه‌اش را قلقلک داد. آنی به خودش آمد و همان‌لحظه صدای او زیر گوش صحرا نجوا شد: «وقتی بگم یاعلی دیگه جا نمی‌زنم؛ اما اگه تو می تونی... پشیمونم کن.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فشار نرمی به بازوی صحرا آورد و همان‌طور نجواگرانه و سکرآور ادامه داد: «غرورتو دیدم دختر. مرد می‌خواد جلوش وایسه.»

صحرا به نفس‌نفس افتاده بود. خودش را عقب کشید و امیرسام باز هم امانش نداد. صحرا حالا باغیظ می‌نالید: «چی می‌خوای از جونم؟»

نگاه روشن او تحت‌تأثیر نور کم چراغ‌های پشت باغ برق عجیبی داشت. تن صحرا را می‌لرزاند.

--فردا بیا جایی که بهت آدرس می‌دم!

صحرا اخم کرد و امیرسام با لبخند وسوسه‌اش کرد.

--شهامت‌شو نداری؟

صورت دختر گر گرفت. با نفرت نگاهش کرد و زیرلب غرید: «منو احمق فرض کردی؟ ولم کن.»

لحن امیرسام بی‌احساس اما مطمئن بود. صحرا هنوز می لرزید.

--فردا می‌آی. تنها... فقط خودت!

-آره به خواب ببینی. ول کن دست‌مو.

امیرسام سرش را عقب بُرد و چشم‌هایش را باریک کرد. لبخندش کج شده بود. صحرا هنوز نفس می‌زد که یک‌آن ته‌دلش خالی شد. به خودش آمد و دید دنبال او کشیده می‌شود. امیرسام دستش را محکم گرفته بود و باعجله شماره می‌گرفت. صحرا میانِ راه خودش را عقب کشید و غیظ کرد: « دست از سرم بردار.»

نفس‌زنان برگشت تا سمت ماشینش برود که امیرسام با دو قدم بلند شانه کشید و سد راهش شد. هرطرف که صحرا می‌رفت او با یک قدم راهش را بند می‌آورد.

انگشتانش را از فرط خشم گره کرد و امیرسام در همان گیرودار تو گوشی غرید: «بیا پشت باغ. عجله کن!»

مکالمه‌اش با همین دو جمله‌ی کوتاه تمام شد و گوشی را پایین آورد. صحرا چاره نداشت همین حالا او را خفه کند.

-چرا مزاحمم می‌شی؟ چی می‌خوای از جونم؟ گم‌شو کنار...

--واسه امشب هیچی! اما فردا...

سکوتش معنادار بود و نگاهش خندان و خبیث که صحرا زد به سیم آخر!

-حقه‌های مسخره‌ات این‌جا جواب نمی‌ده مهندس. به درد همون خراب‌شده‌ای می خوره که ازش اومدی... ولی یه‌روزی یه‌جایی جواب توهینِ امشب‌تو می‌دم. اگه ندم صحرا نیستم. حساب‌مون باید صاف بشه.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

امیرسام ابرو بالا انداخت و صحرا از کنارش رد شد. ظاهراً ول‌کنِ این دختر نبود تا به هدفش نمی‌رسید و وادار به تسلیمش نمی‌کرد. باز هم شانه کشید و راهش را بست.

--یه‌روزه دیگه دیره خانوم مهندس. بندازش واسه فردا... همون‌جا بی‌حساب می‌شیم.

صحرا سرش را میان هردو دست فشار می‌داد. این مرد با همه‌ی خونسردی و بی‌پروایی‌اش، به عینه داشت او را دیوانه می کرد. اگر مراسم خواهرش نبود و صحرا مراعات نمی‌کرد آباواجداش را یک‌جا جلوی چشمش می‌آورد.

حیف که دلش به حالِ سحر می سوخت.

یکی شتابان سمت‌شان می‌دوید. صحرا برگشت و نگاهش به مرد قدبلندی افتاد که نفس‌نفس می‌زد.

امیرسام فوری بازوی دخترک را چسبید. صحرا شوک‌زده و متعجب نگاهش کرد. با دیدن صورت اخم‌آلودِ او مطمئن شد که امیرسام از عکس‌العملش قدری واهمه دارد. نیشخند زد.

غریبه که جلو آمد امیرسام به ماشین صحرا اشاره کرد.

--ببرش تو پارکینگ. سوئیچ‌شم به کسی نمی‌دی تا خودم بیام.

مرد نیم‌نگاهی به صحرا انداخت و سرش را مطیعانه تکان داد. سمت ماشین رفت و او حیران و نفس‌بریده داد زد: «دستت به ماشینم بخوره بیچاره‌ات می‌کنم. با توأم آقا؛ کجا می‌ری؟!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تقلا می‌کرد و امیرسام قصد نداشت به همین آسانی رهایش کند. صحرا به سختی جلوی خودش را گرفته بود که جیغ نزند. امیرسام سمت ورودی باغ می‌رفت.

--کم دادوهوار کن دختر؛ ناسلامتی خواهر عروسی. نترس نمی‌ذارم با پای پیاده برگردی خونه؛ راه بیافت.

-به‌خدا زنده‌ات نمی‌ذارم مهندس؛ حالا ببین کِی گفتم. این ساختمون کوفتی پارکینگ داره و می‌آی اون غول تشن‌تو این‌جا پارک می‌کنی؟ خوشت می‌آد اذیتم کنی روانی؟

امیرسام باصدا می‌خندید. بازوی صحرا هنوز توی دستش بود و او با غضب به نیم‌رخِ خندان امیرسام نگاه می‌کرد. پاهایش به اختیار خودش نبودند و ناخواسته قدم برمی داشت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--رو من لجبازی جواب نمی‌ده. باید مثل خودم باشی تا بتونی از پسم بربیای.

-ازت متنفرم پناهی. حق با من بود. تو یه آدم ِرذله عوضیه پست‌فط...

امیرسام به‌یکباره ایستاد و او را با تغیر سمت خودش کشید و سینه‌به‌سینه‌اش نگه داشت و کف دستش را محکم روی دهان صحرا گذاشت: «شیششششش... ببند دهن‌تو. ببندش...»

چشم‌های گردشده‌اش حالا مقابل نگاه به خون نشسته ی او دودو می‌زد. امیرسام بداخم و دلگیر به صورت بهت زده‌ی صحرا نگاه می‌کرد. از فشار دست او صحرا نالید و امیرسام با بلعیدن آب دهان خود دستش را پایین آورد.

پلک زد و با حالی ناخوش و عصبی سمت ورودی رفت. بوی ادکلنش ته سینه‌ی صحرا مانده بود. حالِ دلش را آشوب می‌کرد.

از بی‌تفاوتی و واکنش تندِ امیرسام انگشتان دختر کف دستش جمع شدند. به‌حدی عصبانی بود که نگاهش را با غیظ روی زمین چرخاند. چند تا آجر شکسته کمی آنطرف تر کنار دیوار افتاده بود.

بدون‌فکر خم شد و یکی از آن‌ها را برداشت. به حد کافی مقابل این مرد سکوت کرده و احترامش را نگه داشته بود. تکه‌آجر را سمت امیرسام پرت کرد و پرخاشگرانه داد زد: «ازت بیزارم پناهی؛ ازت بدم می‌آد. از خدا می‌خوام... می‌خوام بری به‌درک.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چون میان دوکتفش را نشانه رفته بود تکه‌آجر همان حوالی افتاد. امیرسام صامت و بی‌حرکت ایستاده بود. شانه‌ی راستش درد گرفته و پشت به صحرا دندان می سایید. با فشردن پلک‌هایش نمی‌خواست روی نقطه‌ی دردش تمرکز کند؛ بلکه سعی داشت جمله‌ی کوبنده و دردآورِ صحرا را یک گوشه از ذهن بهم‌ریخته و نابسامان خود دفن کند.

کم‌کم فکش از پنجه‌ی انقباض رها شد و با طمأنینه برگشت. حالت صورتش خونسرد و نگاهش شوخ بود. برخلاف ولوله‌ای که به دلش افتاده و حالش را همچنان ناخوش می‌کرد. چشمش روی دست صحرا و تکه‌سنگی که گرفته بود چرخی زد و دومرتبه تا روی صورت او بالا آمد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کت را از تنش درآورد و یک‌بار در هوا تکان داد. آن را روی دست خود انداخت و با نیشخند به سرش اشاره کرد.

--اگه قصدت ناکار کردن منه و می‌خوای دعایی که کردی زودتر مستجاب بشه این‌جا رو هدف بگیر که اصل‌کاریه. این‌جوری می‌فهمم که ازم متنفری.

صحرا با تعجب ایستاده و نگاهش می‌کرد. حتی پلک هم نمی‌زد. فقط با ناامیدی در دل می‌نالید: "خدایا؛ طرف واقعاً دیوونه‌ست! رسماً می‌گه بیا منو بزن بکش!"

صدای زخمی و در عین‌حال استهزاآمیز امیرسام حواسش را جمع کرد. نگاه بی‌حس دخترک به نیشخند او بود و صدایش را می‌شنید: «به‌عنوان کسی که سرماوگرمای روزگار کج‌دارو چه خوب چه بد، هرجوری که بوده

چشیده می‌گم و تو هم این حرف‌مو آویزه‌ی گوشت کن. چه تو مبارزه، چه تو زندگیت واسه به زانو درآوردن کسی هیچ‌وقت اونو از پشت‌سر هدف نگیر. جرئت‌شو داشته باش و رودررو محاربه کن. بُردی که پشتش بی‌وجدانی باشه بُرد نیست خانوم مهندس. خوده شکسته!»

صحرا در سکوت نگاهش می‌کرد. تنش سست شده و می لرزید. سنگ از دستش افتاد و او عاجزانه پلک زد.

امیرسام سرش را پایین انداخت و با صورتی درهم سوی باغ قدم برداشت. او رفت... اما صدایش هنوز با صحرا بود و حالش را منقلب می‌کرد: "بُردی که پشتش بی وجدانی باشه بُرد نیست خانوم مهندس. خوده شکسته!"

دستش مشت شد و دندان قروچه کرد و نالید:

«لعنتی...!»

*****

--واسه چی این‌جا نشستی ؟!

نگاه بی‌تفاوت و سردش را به مهمانان داده بود. صدای هلهله و شادی یک‌دم آرام نمی‌گرفت. پلک زد و نفس کشید.

-پس باید کجا بشینم ؟

--پاشو بیا تو... عاقد می‌خواد خطبه رو بخونه.

-من چرا ؟ مهم عروس‌ودوماده که شُکرخدا هردوشون تو اتاق نشستن.

ریحانه با تعجب لب گزید و محکم پشت دستش کوبید.

--خواهر بزرگه‌ی عروسی مادرجون. خوبی‌ات نداره کنارش نباشی. سحر...

من خون را
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

صحرا تا همان‌جا هم تلاشش را کرده بود که آرام باشد و به موضوع‌اصلی اشاره نکند. مادرش اصرار به تابوشکنی داشت. لبخند صحرا ساده اما معنادار بود. دلش قرار نمی‌گرفت: «باور کن من همین‌جایی که هستم راحتم. شما برو تو اتاق که سحر تنها نباشه؛ وقتی عاقد خطبه رو خوند بگین... اون‌موقع می‌آم.»

ریحانه با غصه اخم کرد و به صورت دخترش زل زد. لحنش شک‌دار و حزین بود.

--واسه خاطر حرف مردم می‌خوای کنار آبجیت نباشی؟

صحرا ابرو درهم کشید و نگاهش را زیر انداخت. صدایش می‌لرزید و آن بغض لعنتی ته‌گلویش را مچاله کرده بود: «حرف مردم چرا باید مهم باشه؟ فقط... نمی‌خوام قوم وخویش‌های سیاوش، بیوه بودن منو سرزبون بچرخونن

و عقدکنون خواهرمو زهرمارش کنن. من به‌خاطرِ سحر...»

--لااله‌الاالله. این حرفو نزن؛ ما به فک‌وفامیل سیاوش چکار داریم؟ بیوه‌ای که بیوه‌ای مادرجون گناه که نکردی. خواست خدا بوده. قدیمی‌ها از رو سادگی‌شون یه چیزی می‌نداختن سر زبون همدیگه ولی بخت‌واقبال هر کسی‌رو یه جور سرشتن. همه که قرار نیست مثل هم باشن دخترم.

همه‌ی این‌ها داعیه بود. در مقابل نگاه آزاردهنده‌ی مردم بیشتر به شعار شبیه بود تا واقعیت! سرش را بالا گرفت و خواست جواب مادرش را بدهد که نگاهش ناغافل روی قامت بلند امیرسام ثابت ماند. چندقدم با آن‌ها فاصله داشت و صحرا حیران نگاهش می‌کرد.

از مردی که کنارش ایستاده بود با احترام عذرخواهی کرد و همان‌طور که چشم‌هایش روی صورت صحرا زووم شده بود سمت میز آن‌ها قدم برداشت. با لبخندی بی‌تکلف و موقر کنار ریحانه ایستاد و نیم‌نظری سوی صحرا انداخت. دخترک سرش را پایین گرفت و او نگاهش را دزدید.

--شما و صحراخانوم تشریف نمی‌آرین ؟ عاقد منتظره.

لبخند ریحانه از بلاتکلیفی بود و به دخترش نگاه می‌کرد:

«چی بگم پسرم؟ صحرا می‌گه که...»

-صلاح دونستم از همین‌جا شاهد عقد خواهرم باشم؛ شما مشکلی داری مهندس ؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چشم‌های ریحانه بازتر از حد معمول شد و با گرفتن لبش زیر دندان چشم‌وابرو آمد، اما صحرا از همان اول نگاه خصمانه‌اش را به امیرسام داده بود.

نگاه جدی و حالت خونسرد این مرد جوری بود که صحرا ناخودآگاه نگران می‌شد. امیرسام که قصد نداشت رج‌به رج از کلافِ افکار او را وجب بزند و سر از کارش در بیاورد؟

--مشکلی پیش اومده؟ بگین شاید بشه حلش کرد.

صحرا با عجز پلک زد. این مرد به عقب‌نشینی اعتقادی نداشت. مکتوم اما حرفه‌ای بازی می‌کرد. دست‌هایش روی سینه جمع شد و با خستگی به صندلی تکیه زد.

همزمان با نفس عمیقی که کشید صدای مادرش را هم شنید. ریحانه رک بود. با این‌حال ملاحظه می‌کرد.

--حرفِ پنهونی نداریم پسرم؛ حقیقته! راستش صحرا... به هوای خواهرش نمی‌خواد تو اتاق باشه.

امیرسام یک تا ابرویش را با تعجب بالا انداخت و پرسید: «به‌خاطر زن‌داداش ؟»

--از بداقبالی پسرم. از بدیُمنی! می‌گن زنِ بیوه نباید تو مراسمی باشه که دارن بخت یکی رو...

صحرا بااخم و دلخوری سرش را بالا گرفت و ریحانه سکوت کرد. امیرسام گیج‌وسردرگم بود. از رسوماتی که آن‌ها حرف می‌زدند سر در نمی‌آورد.

--متوجه منظورتون نمی‌شم خانوم ایزدی. مگه کسی حرفی زده ؟

--تا اون‌جایی که من شنیدم و مادرخدابیامرزم تعریف می کرد رسم بر این بوده تو اتاقی که می‌خوان خطبه‌ی عقدو

بخونن طلاق گرفته و بیوه نباید باشه. می‌گن شگون نداره و... چه می‌دونم پسرم. مردم حرف زیاد می‌زنن.

امیرسام نگاهش را از ریحانه گرفت و به چهره‌ی مکدر صحرا داد. نفس بلندی کشید و سر تکان داد و بعد از مکث کوتاهی پرسید: «می‌شه که... چند لحظه با دخترخانوم‌تون تنها حرف بزنم؟»

ابروی صحرا از فرط حیرت بالا پرید و ریحانه رنگ داد و رنگ گرفت. توقع هرچیزی را داشت جز اینکه برادرشوهر سحر بخواهد...

نگاهی نامطمئن به دخترش انداخت. صحرا اخم کرد و سرش را طرفین تکان داد. ریحانه آب دهانش را بلعید. دستش را پشت دست دیگر خود می‌کشید و درهم فشار می‌داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--مامان ؟ توروخدا زود بیا عاقد داره خطبه رو می‌خونه.

از صدای سپیده قدری دستپاچه شد. نگاه امیرسام هنوز روی او بود. زن بیچاره تردید داشت و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. سپیده بار دیگر صدایش زد و ریحانه بدون هیچ حرفی از کنار صحرا رد شد و او چشم‌هایش را با درماندگی بست. سکوت مادرش حکم رضایت داشت.

منغص و پریشان از روی صندلی بلند شد و سمت دیگر باغ قدم تند کرد. امیرسام پشت سرش بود و لبخند می‌زد.

--فرار نکن؛ باهات کار دارم صحرا.

-من با شما کاری ندارم. بفرمایین؛ عاقد منتظره!

--بدون تو برم ؟

صحرا ناخودآگاه ایستاد. برنگشت اما با حرص نفس زد. امیرسام حالا مقابلش بود و با شور و شیطنت به او نگاه می‌کرد.

--اگه هر دومون تو مراسم نباشیم بیشتر حرف در می‌آرن یا اینکه تو همراه من اون‌جا باشی و بخوان به چشم بیوه نگات کنن؟

نگاه صحرا مملو از شک‌وتردید شد و امیرسام خونسرد و بی‌حاشیه ادامه داد: «وقتی جز من‌وتو همه تو مراسم باشن، خودبه‌خود اسم‌مون می‌افته سر زبونا. خدا رو چه دیدی؟ شاید آخر همین پچ‌پچک‌ها باعث شدن من وتو با هم...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به‌موقع سکوت کرد و خندان‌وبازیگوش چشمک زد.
صحرا از فرط عصبانیت به خون‌خوره افتاده بود و چاره نداشت خودش و امیرسام را با هم خفه کند.

-داداش آب‌زیرکاهت با اون کارنامه‌ی سیاهش واسه هفت پشت‌مون کفایت می‌کنه؛ لازم نکرده کاسه‌ی داغ تر از آش بشی و هنوز از گرد راه نرسیده واسه ایزدی‌ها آبرو بخری!

امیرسام دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برده و حق‌به‌جانب نگاهش می‌کرد. پوزخند تلخی که سوک لبش بود برای صحرا حواس نمی‌گذاشت.

--بحث ما الان سیاوش و گذشته‌اش نیست. باورم نمی شه صحرایی که من تو ذهنم ازش یه "ویرانگر" ساخته بودم، تا این حد ترسو و بزدل از آب در بیاد. فکر نمی

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

کردم حرف مردم واسه‌ات اهمیت داشته باشه؛ تا جایی که بخوای خودتو به اسم آبرو محدود کنی.

-چطور جرئت می‌کنی به من بگی بزدل؟ مسخره‌ست. کسی که نصف عمرشو قاطی دخترهای غربی گشته و هرکاری که دلش خواسته کرده؛ چی از حیثیت‌ونجابت یه دختر می‌فهمه که بخواد منو نصیحت کنه؟

اگر میان آن همه جمله‌ی پروزن نفس نمی‌گرفت حتماً خفه می‌شد. عضلات صورتش منقبض شده و تمام جانش مرتعش بود وقتی که با همان صدای کدر و مچاله ادامه می‌داد: «به خاطر سحر پامو توی اون اتاق نمی‌ذارم. به خاطر خواهرم. اجازه نمی‌دم به واسطه‌ی بخت و سعادتی که هیچ‌وقت قسمت من نبود خواهرم سرکوفت شو بشنوه. واسه آرامش خونواده‌ام از حق طبیعی خودم گذشتم؛ اما تو آدمی نیستی که حتی مفهوم خونواده و

آبرو رو بخوای درک کنی. پس بهتره ساکت شی و تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی مهندس پناهی.»

نگاهش مملو از وغا و پیکار بود وقتی که آن را از عمق چشم‌های مات‌ومتعجب امیرسام می‌گرفت و جهت مخالف او می‌دوید. بی‌پرده و سنگین نفس کشید و دست مشت‌شده‌ی خود را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار داد.

صدای قدم‌های امیرسام از پشت سرش می‌آمد و صحرا از آن همه سماجت حرص می‌خورد. قدم‌به‌قدم دخترک را همراهی می‌کرد و جالب بود که حرفی هم نمی‌زد.

صحرا از بین درختان کاج که منتهی به قسمت جنوبی باغ می‌شد گذشت و... طاقتش تا همان‌جا بود. با غیظ چرخید و گفت: «واسه چی دنبال من راه...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با دیدن چاقوی ضامن‌داری که جلوی صورتش بود جیغ خفیفی کشید و یک‌قدم عقب رفت. وحشت‌زده و هراسان به چشم‌های دریده و تشنه به خونِ غریبه‌ای نگاه می‌کرد که آن چاقوی لعنتی را تهدیدکنان مقابلش گرفته و آماده بود که سمتش هجوم ببرد.

آب دهانش را قورت داد و نفس زد: «تو... تو کی هستی ؟!»

مرد با همان نگاه دهشتناک لبخند کریهی زد و قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد. صحرا با رعب و تغیر آمد جیغ بزند که یک‌آن جناغ سینه‌اش از سنگینی دست او درد گرفت و به پشت روی زمین افتاد.

لبش را محکم زیر دندان فشرد تا جلوی ناله‌اش را بگیرد؛ اما قبل از اینکه حتی فرصت نفس کشیدن پیدا

کند زانوی غریبه روی سینه‌اش نشست. حسی که آن لحظه داشت مثل این بود که درد با همه‌ی بی‌رحمی‌اش در تک‌تک سلول‌های بدنش ریشه دوانده و با مرگ فاصله‌ای ندارد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت وقتی که او غریو و وحشی توی صورتش تشر می‌زد: «زیادی دور برداشتی صحرا خانوم. دور و ورتو حسابی شلوغ کردی. گفته بودم پا کج نذاری؛ وگرنه عقوبت داره.»

دلش عاری از امید شد. آن قسمت از باغ پرنده هم پر نمی‌زد چه رسد به اینکه مهمانی بخواهد گذر کند. چشم هایش را باز کرد و به صورت نفرت‌بارِ او زل زد.

قطعاً می‌توانست مردکِ رذل را با یک حرکت مهار کند ولی نیاز داشت که حرفش را بزند تا بفهمد که پشت این همه بگیروببند چه نیتی خوابیده. حالا که با پای خودش آمده بود نباید قسر در برود.

عضلات گردن صحرا زیر پنجه‌های قوی مرد مچاله شد و صورتش را مقابل چشم‌های نیمه‌باز او نگه داشت.

--اگه اون امانتی رو تا پنج روز دیگه تحویل ندی، سرِ خوارمادرتو بیخ‌تابیخ می‌برم و می‌ذارم رو سینه‌ات خانوم مهندس. امانتی ما یه زمانی دست بابات بود اما حالا تو باید جورشو بکشی. تا خونواده‌ات رو دونه‌دونه نفرستادم سینه‌ی قبرستون میاریش و تحویل خودم می‌دی.
حالیته؟

صحرا به سختی حرف می‌زد اما همان ته‌مانده‌ی صدایش هم مملو از خشونت بود.

-از چی... داری حرف می‌زنی؟ من... از چیزی خبر ندارم.

پوزخند زد. تیغه‌ی چاقو حالا روی گونه‌اش بود و سردی آن را به راحتی احساس می‌کرد. صحرا هر دو دستش را

بالا آورد و مچ مردک را محکم چسبید. صدای او همه‌ی وجودش را می‌لرزاند.

--سراغ‌شو از مهندس پناهی بگیری زودتر به نتیجه می رسی. اون بهت می‌گه کجاست. فقط پنج روز مهلت داری خانوم خانوما. به شیش روز بکشه اونای دیگه رو خودم می‌فرستم لا دستِ بابات!

صحرا گیج و عصبی نفس می‌زد. پس دنبال این بود که از او زهرچشم بگیرد. چاقو را محکم‌تر روی صورتش فشار داد و صحرا لبش را محکم گاز گرفت. بیش از این در توانش نبود که سکوت کند و بگذارد آن احمق هر چه از دهانش در می‌آید بیرون بریزد. صبرش تا همین‌جا بود.

نفسش را توی سینه حبس کرد. مچ غریبه هنوز میان انگشتان صحرا بود که برای یک‌لحظه او را سمت

خودش کشید و پایش را بالا آورد و با سر زانو به پیشانیِ مردک ضربه زد و قبل از اینکه گیجش کند مچ همان دستش را با همه‌ی قدرت پیچاند و رو به عقب هولش داد.

مرد نعره‌ای زد و چند جمله‌ی رکیک بارش کرد. حواس صحرا پرت چاقویی بود که روی زمین می‌افتاد. چنگ زد و بی‌محابا توی تاریکی پرتش کرد. غریبه غفلت او را دید و خواست پا به‌فرار بگذارد که صحرا دندان سایید و خیز برداشت و از پشت‌سر محکم به یقه‌اش چنگ زد.

همین که آمد آرنجش را خم کند و بین دو کتف او بکوبد؛ مرد دستش را روی زمین کشید و مشتی خاک سمت صورت صحرا پاشید که او چشم‌هایش را بست و صورتش را فوری روی شانه‌ی راست خم کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نفس‌نفس می‌زد که غریبه تروفرز بلند شد و موهای بلند صحرا را دور پنجه‌هایش پیچ‌وتاب داد و سر او را بالا گرفت. هردو چشم صحرا با درد می‌سوختن و توان باز کردن نداشت و غریبه هنوز توی صورتش می‌جوشید:

«لیاقت رحم‌وعفو منو نداشتی. پس بلدی جفتک بندازی. پنج روزت شد دو روز! کار امشبت بدون تلافی نمی‌مونه. به وقتش ناجور حساب‌تو می‌رسم.»

و او را با غیظ یک گوشه پرت کرد و حینی که اطرافش را می‌پایید دوان‌دوان از آن‌جا دور شد. صحرا دستش را زیر چشم‌های خیس خود کشید. سوزش عجیبی داشتند. به سختی بازشان کرد اما همه چیز جلوی نظرش تیره‌وتار بود.

همان لحظه صدای قدم‌های یک نفر را شنید. با فکر به اینکه برگشته تا کار نیمه‌تمامش را تمام کند؛ تا نزدیک

شد پای راستش را دایره‌وار روی زمین کشید و در کسری از ثانیه زیر پای غریبه را خالی کرد.

مرد به پشت روی زمین افتاد و از شوک و درد نالید.

صحرا رمیده و عصبی سمتش خیز برداشت و یقه‌اش را با یک دنیا نفرت چسبید: «آشغال عوضی، منو تهدید می کنـ...»

با دیدن چشم‌های باز و متعجب او ماتش برد. دست هایش را دو طرف بدن صحرا، رو به بالا نگه داشته و حیرت‌زده به او که توی صورتش نفس‌نفس می‌زد خیره بود. اجزای صورت دخترک را بااخم از نظر گذراند و بی مقدمه پرسید: «کی تهدیدت کرده؟»

صحرا با صورتی جمع شده خودش را عقب کشید که امیرسام به بازویش چنگ زد و او را دومرتبه روی خودش

من خونرا
پاک تا ه
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

کشید. صحرا تعادل نداشت و برای اینکه نیافتد کف دست‌هایش را دوطرف شانه‌ی او روی زمین فشار داد.

--ازت یه سوال پرسیدم... جواب منو بده.

صحرا دندان روی دندان کشید و تشر زد: «ول کن دست مو!»

فشار دست امیرسام به روی بازویش بیشتر شد: «کی تهدیدت کرد؟ حرف بزن گفتم.»

سکوت کرده بود و با جدیت تقلا می‌کرد. از آن موقعیت بیزار بود و چشم‌هایش هنوز می‌سوختند. حتی امیرسام هم حریف تقلاهای او نشد. دخترک را روی زمین خواباند و روی صورتش خیمه زد. صحرا مات‌ومبهوت هر دو دستش را بالا آورد و به سینه‌ی واسع و محکم امیرسام فشار داد تا از خود دورش کند.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-برو کنار...

پوزخند زد و سرش را باحرص کج کرد: «بیشتر فکر کن؛ جواب من این نبود. حرف نزدنِ تو فقط وضع رو بدتر می کنه.»

صحرا نفس گرفت و با خشونت به یقه‌ی پیراهن امیرسام چنگ زد: «امانتی اون کثافت‌ها دست تو چکار می‌کنه؟ چرا بهم نگفتی؟»

گیج‌ومنگ نگاهش کرد و حیران پرسید: «از چی حرف می‌زنی؟»

-همون بی‌صاحابی که پدرم و پوریا رو به کشتن داد و حالا به‌خاطرش دنبال من‌وتو افتادن. همین‌جا... درست همین‌جایی که تو هستی وایساد و تهدیدم کرد و گفت تا

دو روز دیگه خونواده‌ام رو می‌کشه. امانتی‌شو می‌خواد. چیزی که من روحمم ازش خبر نداره.

این را گفت و یقه‌ی امیرسام را محکم‌تر کشید. آشکارا می لرزید اما صدایش مملو از عنف‌وعصبانیت بود: «گفت پیش توئه. گفت از تو بپرسم. اون لعنتی رو همین امشب می‌دی به من. همین امشب...»

امیرسام نیشخند زد و ابرو بالا انداخت. لحنش مو به تن صحرا سیخ کرد. بی‌ربط گفت: «فردا می‌آی به همون آدرسی که می‌گم.»

چشم‌های دخترک گشاد شد و نفس زد: «عمراً!»

لبخند امیرسام حالا غرق شیطنت بود.

--می‌ترسی؛ اما نمی‌دونی که گوشت ِتلخ تو، زیر دندون من مزه نمی‌کنه. نمی‌خورمت دخترجون...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صورت صحرا از خجالت سرخ شد و تمام تنش گر گرفت. او را نفس‌زنان پس زد: «مواظب حرف زدنت باش پناهی. به‌اندازه‌ی کافی دستم آتو داری که واسه رسوا کردنت بی بهونه نباشم.»

نگاه امیرسام تخس بود. نگاهش روی لب‌های صحرا تأمل کرد و لبخند زد. لحنش خونسرد و صدایش شیطنت داشت.

--قرمز به صورتت می‌آد. فکر نمی‌کردم باب سلیقه‌ام باشه ولی تو... نظرمو عوض کردی.

صورت صحرا از بی‌پروایی کلامِ او داغ شد و لب سرخش را زیر دندان نیش گرفت و فشارش داد. نفس که می کشید بوی تن امیرسام سینه‌اش را پر می‌کرد. حالش حالِ عجیبی بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-تو بی‌شرمی و حقه‌بازی دست سیاوشم از پشت بستی. گم‌شو کنار...

امیرسام خندید. چند تار موی شکلاتی که روی گونه‌ی صحرا افتاده بود را به‌نرمی کنار زد و گفت: «دِ اگه سرمو بندازم پایین که بشمر سه کیش‌وماتم می‌کنی خانوم مهندس! غرور صحرا رو چجوری می‌تونم بشکنم؟ فرمول خاصی داره یا اینکه...؟»

این را گفت و به چشم‌های او زل زد. صحرا لب فشرد و خواست بگوید "ازت بیزارم!" که عطر مردانه‌ی امیرسام آمیخته به بوی تنش، بار دیگر مشام او را پر کرد و به دلش شک افتاد. سکوتش به امیرسام دل‌وجرئت می‌داد.

--تو رو با یه نسیم نمی‌شه بهم ریخت؛ نه؟ یه طوفان می خوای عین خودم که هرچی هم سرش آوردی باز از پا

نیافته. با این غرور لعنتی داری جون‌تو به خطر می‌ندازی صحرا. بذارش کنار!

صحرا بی‌رمق و عصبی خیز برداشت و او را پس زد. لحنش تمسخرآمیز بود.

-تو دوره‌ای هستیم که بذر نامرد از مرد جماعت بیشتر شده. غرورم جلوی امثال شما نامردها کمترین سلاحه!

--تنها کسی که تو زندگیت به "مردی" قبولش داشتی فقط پوریا بود؟

لحنش زیادی محزون و آرام بود اما صحرا توجه نکرد و تشر زد: «این قضیه به تو یکی هیچ ربطی نداره.»

امیرسام نیشخند زد. راه عاصی کردنِ این دختر را از بر بود: «اگه اون امانتی واسه‌ات مهمه که حتماً هست...

عاقلانه‌ترین تصمیم رو می‌گیری و پیشنهاد منو قبول می کنی.»

صحرا بااخم نگاهش کرد و او خودش را عقب کشید. دخترک با تردید نشست و به لباسش دست کشید. همه ی جانش خاک‌آلود شده و چند برگِ خشک به موهایش چسبیده بود. سنگینی نگاهِ امیرسام در آن وضعیت معذبش می‌کرد. به آرامی ایستاد و شالش را از روی زمین برداشت؛ اما قبل از اینکه کمر صاف کند امیرسام کج شد و آن را چنگ زد و سمت خودش کشید.

صحرا که توقع چنین واکنشی را از او نداشت به محض کشیده شدن شال، روی زمین زانو زد. همزمان با نشستن او، امیرسام روی صورتش خم شد. صحرا اخم کرد و گونه‌اش زیر حرارت نگاه مسخ‌شده ی او گر گرفت و سوخت.

خصوصاً که امیرسام با همان نگاهِ سرکش، موهای بلند و شکلاتی دخترک را وجب می‌زد. یک گوشه‌ی شال هنوز دستش بود که آن را از میان انگشتان صحرا بیرون کشید و پیش چشمان متعجب او در هوا تکان داد و روی موهای دخترک انداخت.

صحرا ماتِ آن دو تیله‌ی آبی بود وقتی که دوطرف شال را قرص می‌چسبید و امیرسام دستش را با لبخند پایین می آورد. توان هیچ حرکتی را در خود نمی‌دید جز اینکه پلک نزند و فقط به صورت او خیره شود.

صحرا قصد بلند شدن داشت اما امیرسام این‌بار گوشه‌ی لباسش را گرفت و کشید. بی‌اختیار نشست و دندان هایش را روی هم ساییدو تشر زد: «مگه آزار داری دیوونه؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام باصدا خندید و خیره به صورتِ غضب‌آلود او گفت: «یه کمش لازمه اما بی‌آزاره. فردا منتظرتم خانوم مهندس.»

صحرا با نفسی رفته پلک خواباند و امیرسام مثل نسیمی خوش با عطر تنش از کنار او بلند شد. قلب صحرا سخت می‌کوبید.

صحرای ویرانگر / فرشته تات شهدوست

من خون را
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

سمت ساختمان رفت و همان جلوی در چشمش به نیلوفر افتاد. دخترک با دیدن سرووضعِ آشفته‌ی او ماتش بُرد. صحرا سربه‌زیر شد و همان‌طور خجول و آرام، با لبخند سردی از کنار او رد شد. نگاه مبهوتِ نیلوفر با قدم های عصبی صحرا کش آمد و تا نزدیک دری که روی آن نوشته شده بود «سرویس‌بهداشتی» پیش رفت.

--صحرا؟!... چی شده دختر؛ حالت خوبه؟!

نرسیده به در از حرکت ایستاد و با استیصال پلک زد. بی نفس و اخم‌آلود به لباس‌هایش نیم‌نگاهی انداخت و لب زد: «چیزی نیست. خوردم زمین...»

نیلوفر با نگرانی جلو رفت که صحرا بی‌محابا در را باز کرد و داخل رفت و آن را محکم بست. نفس‌زنان جلوی آینه ایستاد و با دیدن لباس پاره و آن صورت خاک‌آلود و

موهای آشفته حالش بد شد. با صورتی جمع‌شده به موهایش دست کشید و غر زد: «گندت بزنن!»

دستش را سمت شیر بُرد و چند مشت از آن آب سرد پی درپی به صورتش پاشید.

مانتویش را در یکی از اتاق‌های بالا گذاشته بود. کت وشلوار مشکی‌اش به‌کل از ریخت و قیافه افتاده بود. دندان روی دندان کشید. با غیظ به آستین پاره‌ی لباس نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد: «یه‌روزی بی‌حساب می شیم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

همه‌ی تنش از عصبانیت می‌لرزید. تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه جواب بدهد در باز شد. برگشت و نگاه آزرده‌اش به نیلوفر افتاد که با لبخند کمرنگی دوبه‌شک براندازش می‌کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--ببخشید عزیزم؛ فقط خواستم بگم من با خودم لباس اضافه آوردم. بالا تو اتاقه...

لب‌هایش را با درماندگی جمع کرد. با حفظ غرور آمد پیشنهادش را رد کند اما در این وضعیت قطعاً کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید.

فقط کافی بود یک نظرنگاه مادرش به او و حال‌وروز بهم ریخته‌اش بیافتد. از تصور چهره‌ی ترسیده و پریشانِ مادر بود که به‌ناچار سر تکان داد و زیرلب تشکر کرد.

مدتی بعد توی اتاق بودند و نیلوفر در کشویی کمد را با لبخند باز می‌کرد.

--عروسی پسر خاله‌ام بود که وسط مراسم بی‌هوا شربت ریخت رو لباسم؛ تا آخر مجلس جرئت نداشتم از جام

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تکون بخورم. این شد که برای عقدکنون سیاوش یه‌دست با خودم آوردم. بیا عزیزم... دست برقضا قسمت تو شد.

و لباسی که توی کاور بود را سمت او گرفت. صحرا لبخندی از سر رفع تکلیف زد و با کلافگی پشت دیوار کشویی که قسمت تعویض لباس بود ایستاد؛ اما... با دیدن لباس آه از نهادش بلند شد. قرمز بود... و به طرز دیوانه‌واری جذاب و چشم‌نواز!

با آن آستین‌های تمام کیپور و یقه‌ی نسبتاً گشاد که تخت سینه‌اش را بیرون انداخته بود. چندان لباسِ پوشیده‌ای به نظر نمی‌رسید. روی کمر تنگ می‌شد و سینه‌اش را زیادی برجسته نشان می‌داد. بی‌میل و عصبی لباس را به تن کرد و از پشت پاراوان بیرون آمد. این در حالی بود که در دل تا جایی که می‌توانست به آن مردک مزاحم که قصد جانش را کرده بود بدوبیراه می‌گفت.

--چه جالب! قرمز خیلی بهت می‌آد.

در جوابِ نیلوفر، لبخند تلخی زد و سر تکان داد. جلوی آینه که ایستاد از تضاد موهای آشفته‌اش با تمیزی و آراستگی لباس خُلقش تنگ شد. نگاهِ سردش روی یقه‌ی لباس بود که یک لحظه از ذهنش گذشت: "کاش قرمز نبود!"

نیلوفر دستش را گرفت و او را روی صندلی نشاند. صحرا از توی آینه با تعجب نگاهش می‌کرد.

--الان می‌شی مثل روز اول! یه‌کم صبر کنی حلش می کنم.

لب‌های یخ‌زده‌ی صحرا به‌زور از هم باز شد. لبخندش زورکی بود.

-نمی‌خواد عزیزم. یه شونه به موهام بزنم درس...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--به‌نظرت این موها با یه شونه کارشون راه می‌افته ؟ حسابی تو هم گره خوردن دختر. آرایش صورتت هم بهم ریخته.

این را گفت و کیف لوازمش را از داخل کمد بیرون کشید. زیاد هم کوچک نبود و صحرا بهت‌زده می پاییدش. ترجیحاً ساکت مانده بود تا نیلوفر کارش را بکند. در نهایت با خیالی آسوده نزد مادرش بازمی‌گشت. آخرین‌بار او را با امیرسام دیده بود ؟ اگر متوجه ظاهر نابسامان دخترش می‌شد چه فکرها که به ذهنش خطور نمی‌کرد.

لبش را با شرمساری زیر دندان بُرد. نیلوفر با دقت موهایش را شانه زد و اتو کشید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

باقی‌مانده‌ی ریملی که زیر چشم صحرا ردی سیاه به جای گذاشته بود را با پد پاک کرد و با کرم‌پودر و کمی هم رژگونه چهره‌اش را از آن دل‌آشوبگی نجات داد.

رژی که همرنگ لباس دخترک بود را از داخل کیف برداشت و مقابلش ایستاد؛ اما قبل از اینکه دستش به صورت صحرا برسد کسی به در زد و نگاه هردویشان به همان سمت کشیده شد.

نیلوفر نچی کرد و رژ را به صحرا داد: «ای بابا؛ فقط همین مونده بود. خودت زحمت‌شو بکش عزیزم. برم ببینم این مزاحم کیه!»

این را نیلوفر گفت و خندید. صحرا با لبخند نیم‌بندی سر تکان داد. قبل از اینکه نیلوفر از اتاق خارج شود

من خونرا
صبحی از نگر
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

صدایش زد. برگشت و با خوش‌رویی جواب صحرا را داد: «جانم ؟!»

-بابت لباس ممنونم. انگار که اون لحظه خدا تو رو رسوند. وگرنه با این سر و شکل...

نیلوفر آرام و محجوب خندید. با چشمک لای در را باز گذاشت و شیطنت کرد: «قابل‌تو نداشت. این لباس خیلی بهت خیلی می‌آد صحرا. خلاصه که امشب حسابی مواظب خودت باش.»

او که بیرون رفت و در را بست صحرا نفسش را با تلخندی که کنج لبش بود بیرون داد. سرش را بی‌رمق بلند کرد. لب‌هایش بی‌رنگ بودند. نگاهش را به رژی که توی دستش بود داد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

" قرمز به صورتت می‌آد. فکر نمی‌کردم باب سلیقه‌ام باشه ولی تو... نظرمو عوض کردی."

نگاهش را با حرص به آینه داد. تقریباً از زدن آن رنگِ اغواگر منصرف شده بود. چه معنا داشت اصلاً؟

عاجزانه پلک زد. زنگ صدای امیرسام او را به حال خودش نمی‌گذاشت... اما لب‌هایش هم زیادی سرد و بی رنگ بودند. رژ را کف دستش مشت کرد: «لعنت بهت پناهی. خودت نیستی ولی فکرت هم باعث عذابه.»

بیزار و عصبی در رژ را باز کرد و سمت آینه مایل شد. نرمیِ ماتیک را به آرامی روی لبش کشید. تقه‌ای کوتاه به در خورد و همان لحظه هم باز شد. قطعاً نیلوفر بود. صحرا صورتش را عقب بُرد و دو لبِ بالا و پایینش را روی هم کشید و درپوش رژ را گذاشت.

وسایل نیلوفر را داخل کمد برگرداند و مقابل آینه ایستاد. پنجه‌هایش را زیر موهایش بُرد و آن‌ها را قدری پریشان کرد تا وقتی شال می‌اندازد به لباسش نچسبد. همین حالا هم احساس گرما می‌کرد. کاش با خودش گیره آورده بود یا موهایش را با یک چیزی می‌بست.

-به نظرت این رژ پررنگ نیست؟ خوده لباس هم به اندازه‌ی کافی تو چشم هست. کاش با خودم وسیله آورده بودم. اگه می‌دو...

این را گفت و قبل از اینکه جمله‌اش را کامل کند برگشت و نگاهِ بهت‌زده‌اش در یک جفت چشم آبیِ شیطان و پرخنده گره خورد.

جوری شوکه شد که با ترس عقب رفت و فوری لبه‌ی میزی که پشت سرش بود را گرفت و نفس توی سینه‌اش حبس شد.

نگاه مشتاق و تا حدودی شرمگین امیرسام روی صورت دخترک چرخی زد و چهره‌ی صحرا از حرارتِ شرم کبود شد.

-تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟! انقدر... انقدر شعور نداری که بفهمی این اتاق مخصوص خانوم‌هاست؟ برو بیرون...

نگاه سرکش و لبخند محو و مرموزِ امیرسام معذبش می کرد. آب دهانش را بلعید و هیچ حواسش نبود که حجاب ندارد. نفهمید که موهای شکلاتی‌رنگش چه دلبرانه روی شانه رها شده‌اند و چه می‌کنند با دل یک مرد! آن‌قدر نفس‌گیر که امیرسام اگر می‌خواست حیا کند هم باز

Instagram: fereshtehtatshahdoost

اختیاری روی نگاهش نداشت. دائماً روی سروگردن و موهای صحرا می‌لغزید و حواسش پرت می‌شد. آب دهانش را که قورت داد نگاه پراخمِ صحرا به سیبِ گلوی او چسبید. قفسه‌ی سینه‌ی مردانه‌اش چه تند پر و خالی می‌شد. هیجان‌زده بود.

--راستش با نیلوفر کار داشتم؛ واسه همین اومدم که... فکر می‌کردم این‌جاست؛ اما خب...

و نگاه عمیق و معنادارش را روی زوایای صورتِ صحرا چرخاند و بی‌توجه به رنگِ رخسار او که از شرم و عصبانیت سرخ بود، چانه‌اش جمع شد.

--این رنگ... عجیب به خلق‌وخوی ویرانگرت می‌آد خانوم مهندس!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

زبان صحرا از بی‌پروایی‌اش بند آمد. امیرسام نزدیک‌تر به او ایستاد و به عمق چشمانِ دختری که با خشم نگاهش می‌کرد زل زد. خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید. همان چیزی که از دلش بالا می‌آمد و ناخودآگاه روی زبان می چرخاندش را لب می‌زد. ذهنِ ناآرامش بار دیگر به عقب برگشت. به آن وقت‌هایی که دلِ بی‌صاحبش برای...

نفسش را توی سینه گرفت و با پیشانی خیس از عرق غرق نگاهِ صحرا بود. لحنِ ولوع و مردانه‌اش نفس‌های دخترک را به شماره می‌انداخت: «به‌خاطرِ خدا انقدر مغرور نباش صحرا. جلوی بقیه آره اما جلوی من... دلبری کن. ظریف باش. همون‌جور که طبیعت هر دختری ایجاب می‌کنه رفتار کن. جلوی من خودت باش صحرا. وقتی... وقتی می‌تونی با یه لباس ساده تا این حد خواستنی...»

--خفه شـو!

امیرسام با درماندگی چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد. فکی که می‌رفت منقبض شود را شُل گرفت و بی اختیار خندید. خنده‌ای که از هر حرف و حدیثی تلخ‌تر بود. پلک زد. قلبش بکوب ضرب گرفته بود. صحرا گیج ومنگ و عصبی نگاهش می‌کرد که امیرسام هر دو دستش را از پهلوی او رد کرد و لب میز گرفت.

صحرا محکم‌تر به میز تکیه داد و سرش را پایین انداخت. از فرط هیجان و التهاب کم‌کم داشت ذوب می‌شد. چقدر دوست داشت فاصله‌شان بیشتر می‌بود تا دستش را با همه‌ی توان بالا می‌برد و یکی از همان سیلی‌های مجوزدارش را نثار صورتِ جذاب او می‌کرد تا یادش بماند که شکستنِ حریم خصوصی یک دختر چه عقوبتی دارد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

من خون
پاک
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

به حدی نزدیک شده بود که هرم گرمِ هرنفسش گونه‌ی دخترک را می‌سوزاند. رایحه‌ی خوش شکلات همچنان با بوی تنش عجین شده و صحرا بی‌اختیار می‌بلعیدش.
خوب بود لعنتی. چه می‌کرد؟ قطعاً باید او را پس می‌زد.

با تغیر ابرو درهم کشید. دست لرزانش بالا آمد که روی سینه ی او بنشیند و رو به عقب هولش دهد اما قبل از اینکه کف دستش پیراهن او را لمس کند؛ جمله‌ی امیرسام با نفسی ملتهب زیر گوش صحرا رها شد: «می خوام پیشت به یه چیزی اعتراف کنم!»

صحرا با پریشان‌حالی پلک خواباند و او بار دیگر نفس زد: « این رنگ... دیوونه‌کننده می‌شی باهاش دختر! مطمئنم بیشتر از هر کسی فقط... به تو می‌آد.»

جسارت کرد. جسارت کرد و دستش سمت یقه‌ی بازِ صحرا رفت و میان نفس‌های منقطعش زمزمه کرد: «دوسش داشتم. اما چرا حالا... بیشتر از قبل می خوامش ؟»

صحرا که گمان بُرده بود امیرسام می‌خواهد گردنش را لمس کند با حالی ناخوش خودش را عقب کشید؛ اما به حدی محکم که میز تکان خورد و حرکت کرد و آینه برگشت. نفهمید چه اتفاقی افتاد. فقط... قبل از اینکه آینه با کمرش اصابت کند امیرسام سریع رویش خم شد و چهارچوب فلزی آینه را گرفت. با نگرانی نفس‌نفس می‌زد. صورت صحرا به جناغ سینه‌ی امیرسام چسبید و با یک واکنش آنی از روی ترس به پیراهن او چنگ زد.

بوی عطر امیرسام حفره‌های بینی‌اش را پر می‌کرد و سرش از آن تناقض به دوران افتاده بود. این بو را دوست

داشت و از صاحب آن به حد مرگ بدش می‌آمد؟! چطور می‌شود؟!

صدای کوبش قلب بی‌قرارِ مرد جوان را به وضوح از روی پیراهنش حس می‌کرد. دستش درست روی همان قسمت از بدن او مشت شد. چشمانش را بسته و چیزی نمی دید؛ اما از حرکت و جابه‌جایی دست امیرسام حس کرد که آینه را سر جایش می‌گذارد.

کمی بعد آرام‌آرام عقب رفت. صحرا نفس کشید و امیرسام صورتش را کنار صورت او نگه داشت. نگاه صحرا از آن فاصله‌ی کم به چشم‌های خون‌دویده و سرخ او افتاد و زمزمه‌اش را شنید: «خوبی؟!»

در سکوت نفس زد و قفل زبانش باز نشد. نگاه امیرسام اختیار نداشت. از روی چشمانِ او رو به پایین حرکت کرد

و دخترک آب دهانش را به سختی فرو داد. وقتی که امیرسام دستش را سمت یقه‌ی لباس صحرا بُرد او انگشتانش را کف دست مشت می‌کرد. سر امیرسام که روی گردن او خم شد صحرا نفس‌زنان چشم‌هایش را بست و فکش سفت شد.

حتی قادر نبود دستش را حرکت دهد. وگرنه... حتماً یک بلایی سرش می‌آورد. خودش هم نمی‌فهمید چه مرگش شده که سکوتش را توجیه می‌کند. بی‌شک اگر می خواست امیرسام به یک قدمی‌اش هم نمی‌توانست نزدیک شود؛ اما حالا... مثل یک مجسمه خشکش زده و می‌گذارد هرم داغِ نفس او پوست گردنش را قلقلک دهد و به جانش آتش بکشد!

آن گرمای غریب و عذاب‌آور باعث شد صحرا با خشونت چشم‌هایش را باز کند و بازوی امیرسام را بگیرد. هولش

می‌داد و او مصرانه تکان نمی‌خورد. کم‌کم به این نیت می‌رسید که دست مشت‌شده‌اش را روی شاهرگِ پرنبض امیرسام بکوبد و جلوی دل‌دل‌کردنش را بگیرد... که نگاه حیرانش به چهره‌ی خندانِ او افتاد. دستش بالا و یک نخ قرمز از لای انگشتانِ امیرسام آویزان بود. لحنش آرام اما مملو از شیطنت شد: «با کشیده شدنش درز یقه‌ات بازتر از این می‌شد! فقط می‌خواستم اینو بِکَنم.»

و با همان نگاهِ رسواگرش نخ را رها کرد و گوشه‌ی لباس سرخِ او میان انگشتانش مچاله شد. قلب صحرا یک در میان یادش می‌افتاد که نبض بگیرد و باضرب بکوبد.

امیرسام نمی‌گذاشت! قرار را با زیرکی از دل افسارگسیخته‌ی دختر گرفته بود وقتی که با اشتیاق لب می‌زد: «نمی‌خوام غیر از خودم... کسی تا این حد بهت

نزدیک بشه یا نگاهش بهت بیافته. پس جلوی چشم اون بیرونی‌ها... حجاب بگیر.»

صحرا طاقت نیاورد. دهانش خشک شده بود و نفسش پس‌وپیش می‌رفت که با حرص جواب داد: «از بین این همه دختر... چرا بند کردی به من که اهلش نیستم؟»

لبخند سوک لب امیرسام کج شد. نگاهش از چشم‌های صحرا لیز خورد و روی فرمِ چانه‌اش ثابت ماند: «واسه همین! چون اهلش نیستی می‌خوام که به خودم محدودت کنم. تو... همون دختری هستی که من سال ها...»

ادامه نداد و اخم‌هایش نرم‌نرمک جمع شد. نگاه صحرا روی فک سفت‌شده‌ی او مکث کرد و با یک دنیا تردید پرسید: «تو منو... خیلی وقته که می‌شناسی؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام یک‌آن جا خورد. خنده‌اش هم گرفته بود. یک تا ابرویش را بالا انداخت و کنایه زد: «واسه فهمیدنش عجله کردی. دستمریزاد خانوم مهندس؛ تازه الان داری می‌پرسی؟!»

صحرا دهان باز کرد که جواب طعنه‌های علنی او را بدهد اما لب‌هایش بی‌اختیار روی هم افتادند و صدا در گلویش خفه شد. مات‌ومبهوت به سینه‌ی امیرسام و پیراهنی که روی جناغش کشیده شده بود زل زد و... خون به صورتش دوید.

لبش را زیر دندان بُرد و چشمش روی آن لکه ی قرمز دودو زد.

تعجب صحرا به حدی مشهود بود که امیرسام با کنجکاوی کمی به راست مایل شد و از توی آینه به

خودش نگاه کرد؛ تا ببیند چه چیزی نظر این دختر را جلب کرده که این چنین رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد؟!

با دیدن جای لب‌های او که روی پیراهنش مُهر شده بود لبخند آسه‌آسه کنج لبش جای گرفت و با شیطنت تیکه پراند: «نمره‌ی هنرت پیش من بیسته... اونم چه بیستی. عجب امضائی خانوم‌مهندس! فقط اگه بگی مشکلت با پیرهن من چیه‌آ یه بیست دیگه پیشم داری. اون‌دفعه که زدی دکمه‌هاشو کندی الانم که...»

-قصور از خودت بود. اگه یه دفعه خم نمی‌شدی این افتضاح به‌بار نمی‌اومد.

و با عذاب‌وجدان به سینه‌ی او اشاره کرد که امیرسام بی اختیار روی لکه‌ی قرمزش دست می‌کشید.

من خونرا
صحرای کربلا
@fereshtehtatshahdoost
فرشته تات شهدوست

--در اون‌صورت حتماً آسیب می‌دیدی. برای بار سومه که جونت‌و نجات می‌دم؛ اما هنوز ازم تشکر نکردی.

و چشم‌هایش را با خباثت خمار کرد و خیره به لب‌های سرخِ او ادامه داد: «فکر نمی‌کنی الان دیگه وقتشه؟»

صحرا با حرص طره‌ای از موهایش را پشت گوش بُرد و نگاه امیرسام هم ناخودآگاه با حرکت دست او تا روی گوش صحرا دوید. دلبری نمی‌کرد ولی ذاتاً نفس امیرسام را با یک گوشه‌چشم می‌گرفت.

دخترک علناً به او تنه زد و از کنارش رد شد: «شما دوتا برادر، توی بی‌شرمی و پست‌فطرتی رودست ندارین. واسه‌ات متأسفم!»

صدای خنده‌ی امیرسام بلند شد و صحرا با بی‌تفاوتی به شالی که روی صندلی افتاده بود چنگ زد و آن را با غیظ

روی موهایش انداخت. پشت به او کفش‌هایش را می پوشید که امیرسام با بدجنسی جوابش را داد: «رژت پاک شده؛ کمکی چیزی... تعارف نکن.» و با مکث کوتاهی بی‌توجه به خشم صحرا اضافه کرد: «لطفاً شال‌تو بکش رو یقه‌ات؛ زیادی بازه.»

از عصبانیت می‌لرزید. بی‌آنکه نگاهش کند حینی که با خشم‌وغضب بند کفشش را می‌بست؛ زیرلب تشر زد: «فقط مرحمت کن و خفه شو!»

امیرسام در سکوت خندید و سرتاپای دخترک را با اشتیاق برانداز کرد. صحرا سمت در رفت و او تیر خلاص را زد. لحنش غرق شرارت بود: «این پیرهنی که تنمه رو یادگاری نگه می‌دارم. هرچی نباشه امضاءِ صحرای ویرانگرو داره. از خیر تو که نتونستم بگذرم... از این یکی هم عمراً!»

خون صحرا به جوش آمده بود. صورتش از تب و هیجان داغ شده و می‌سوخت. دستش را مشت کرد و راه آمده را با توپ پر برگشت و مقابل قامتِ رشید او قد علم کرد.

امیرسام خیره‌خیره با آن لبخند کجِ حرص‌درارش به او نگاه می‌کرد که صحرا دو ردیف دندان‌هایش را روی هم قرص کرد و دستش را بالا آورد و سمت پیراهن او بُرد تا آن لکه‌ی به قول خودش ننگ را با ناخن‌های بلندش تکه‌وپاره کند.

پیراهن که از روی سینه‌ی امیرسام کشیده و میان انگشتان صحرا مچاله شد، مچ ظریف و لرزان دخترک بین پنجه‌های موکد و حریص او قفل شد و از حرکت ایستاد.

نگاه صحرا بالا آمد و به صورت غضب‌آلود و پراخم او افتاد. برای لحظه‌ای با دیدن حجم عظیمی از تغیر و خشونت توی چشم‌های امیرسام ماتش بُرد و دستش با کمی فشار از پیراهن او کنده شد و پایین افتاد.

نبضش دل می‌زد و ساعدش هنوز از حرارتِ دست امیرسام جلزو ولز می‌کرد. تعصبی که توی نگاه و رفتار این مرد هویدا بود گیجش کرده بود. لحنش غریو و مملو از پی‌ورزی بود وقتی که از آن فاصله توی صورت صحرا تشر می‌زد: «نمی‌خوای هیچ نشونی ازت پیش من بمونه؟ باشه... پس تا می‌تونی ازم فاصله بگیر؛ اما اگه هم موند... حتی اگه ناخواسته باشه... هیچ وقت سعی نکن پاکش کنی.»

دهان صحرا باز مانده بود. حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. نبض کنار شقیقه‌ی امیرسام مشهود می‌زد. حتی ارتعاش

فک و چانه‌اش که همه‌ی جانش از عصبانیت می‌لرزید. نگاهش توی چشمان متعجب صحرا دودوزنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و صدایش آرام و قرار نداشت: «اگه خواستم نزدیکت باشم واسه این نبود که تو رو به خودم وابسته کنم چون می‌دونم... چون می‌شناسمت... تو وابسته‌ی هیچ مردی نمی‌شه. نبایدم بشی. حق نداری بشی؛ اما چه بخوای چه نخوای... همیشه یه نشونی از تو توی زندگی امیرسام هست. تا ابد! متوجه حرفم می‌شی دختر؟ حتی اگه این "ابد" بخواد به یه‌روز و یه نیم‌نفس بند شه بازم تو... حق پاک کردن چیزی رو که با همه‌ی وجود می‌خوام‌شو نداری.»

و نگاه عمیق و سنگینش را با صورتی برافروخته از چشمان بهت‌زده‌ی صحرا گرفت و به کتی که روی

صندلی جای گذاشته بود چنگ زد و آن را عجولانه روی پیراهنش پوشید.

ثانیه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در چهارستون بدن صحرا را لرزاند. دستش را به میز گرفت و تنش از رمق افتاد. چشم‌هایش را بست و زمزمه‌ی پر از دردش سکوت اتاق را درهم شکست: « تو واقعاً کی هستی؟ از کجا منو می‌شناسی؟... چی می‌خوای از جونم امیرسام؟ چی می خوای لعنتی؟»

صحرای ویرانگر/ فرشته تات شهدوست

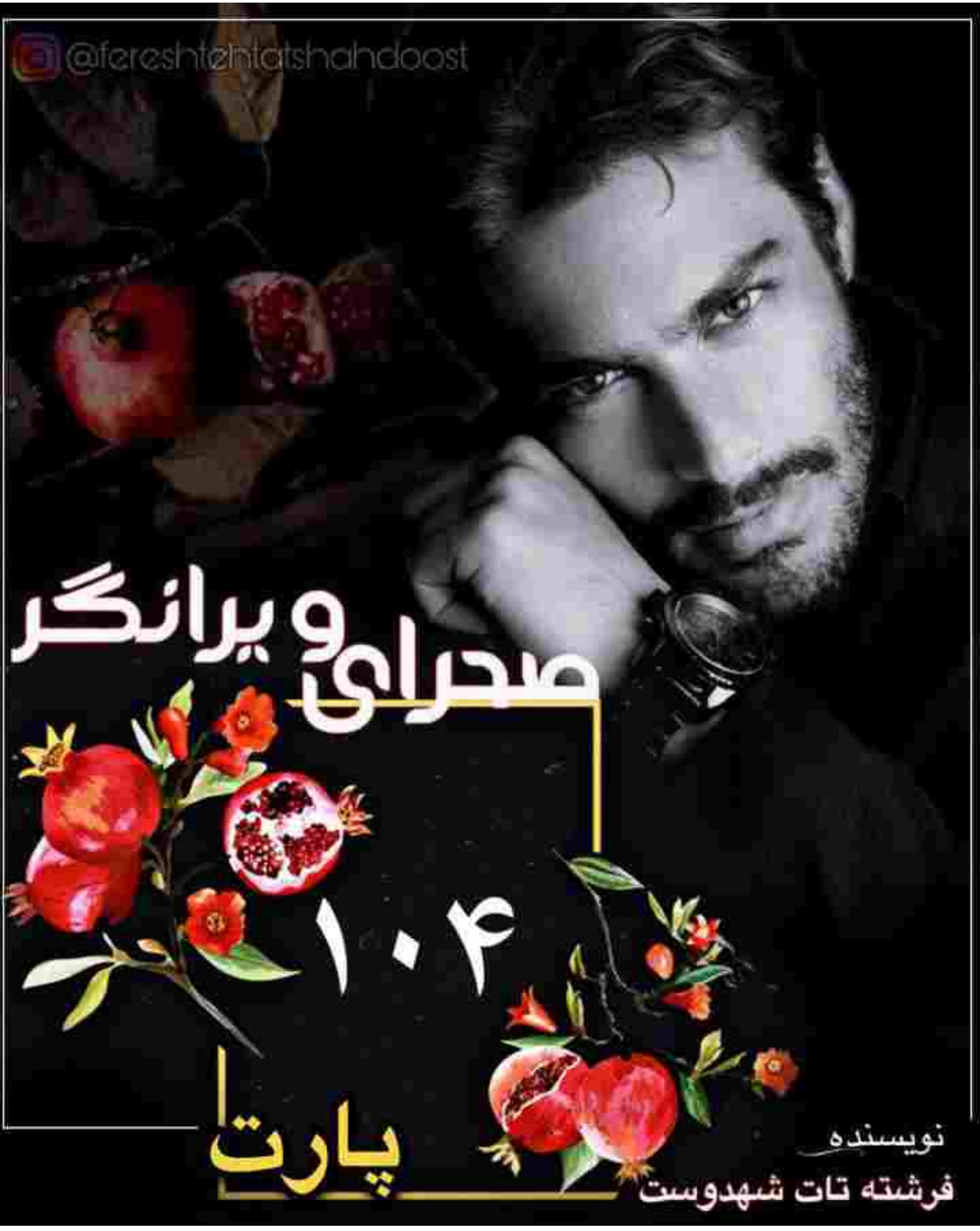
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۰۴
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

*****

صندلی‌اش را عقب کشید و پشت میز نشست. نگاه ریحانه با لبخندی مهرآمیز به سحر بود که کنار سیاوش نشسته و زیرگوشش پچ‌پچک می‌کرد.

با کشیده شدن صندلی آهی از سینه بیرون داد و سرش را چرخاند. ظاهراً تعویض لباسش بیشتر از غیبتش به چشم مادرش آمده بود که اخم ملایمی پیشانی‌اش را جمع کرد و با کنایه و تعجب پرسید: «این لباس‌و از کجا آوردی؟ داشتی می‌رفتی که قرمز تنت نبود.»

نگاه صحرا حالا روی سحر دور می‌زد. دخترک مستانه می خندید و در آغوش سیاوش می‌رقصید. یک‌آن روی صورت همسرش خم شد و کوتاه‌ومختصر لب‌های سحر را بوسید. صدای جیغ مهمانان به هوا رفت و صحرا با

صورتی سرخ شده از خجالت غر می‌زد: «بی‌شرم؛ یه جو غیرت نداره این؟ جلو چشم دوست و دشمن به چه حقی خواهر منـ...»

--صحرا؟!

بی‌میل نگاهش کرد و جواب داد: «بله؟»

--حواست کجاست؟!

اخم‌هایش جمع شد. نگاهش دومرتبه سمت مهمانان برگشت و لب زد: «شنیدم!»

و به سپیده خیره شد که آن وسط با دنیایی عشوه و ناز می‌رقصید و موهای بلندش را روی شانه پریشان می‌کرد.

به‌حدی بی‌غل‌وغش قِر و غمزه می‌آمد که کمی آن‌طرف‌تر نگاه چند مرد جوان به اندام کوچکش دوخته شده بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لب‌های صحرا روی هم قرص شد و نفهمید چطور با صدا تشر می‌زند: «دختره‌ی چشم سفید؛ کوره نمی‌بینه دارن با اون چشم‌های سگ‌شون چه‌جوری نگاهش می‌کنن؟»

این را گفت و با غیرتی خواهرانه خواست از پشت میز بلند شود که مادرش فوری مچ دستش را چسبید و با دستپاچگی گفت: «بشین دخترم، شر به‌پا نکن؛ زشته.»

-چی چیو زشته؟ حواست هست که دارن اون وسط با چشم‌های هیزشون تن‌وبدن دخترتو وجب می‌زنن؟ ولم کن؛ می‌خوام برم مثل بچه ی آدم دست‌شو بگیرم بیارمش همین‌جا بتمرگه!

ریحانه لبش را گاز گرفت و با نگرانی اطراف و مهمانان را پایید. قصدش فقط آرام کردن صحرا بود وگرنه به‌عنوان

مادر می‌توانست به آتش دل او دامن بزند و نگوید: «جوونه، چکارش داری؟ ناسلامتی عقدکنون آبجیشه؛ می‌گی نرقصه؟»

-نباید اجازه می‌دادین مراسم‌شونو مختلط بگیرن. سپیده خواهرمه؛ بهتر از هر کسی می‌شناسمش. دختره داره جولون می ده و شما هم مثل همیشه عین خیالت نیست.

--جلو این همه چشم برم عین بچه‌ها دست‌شو بگیرم بنشونمش یه‌گوشه؟ آروم بگیر دختر؛ یکی دو ساعت دیگه مراسم تموم می‌شه و برمی‌گردیم خونه. اون‌موقع هرچقدر خواستی نصیحتش کن.

-دیگه چه فایده؟ وقتی خوب خودشو تو چشم این...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ساکت شد و لب فشرد. با حرص نفسش را ها کرد و ادامه داد: «نمی‌گم نرقصه ولی این حرکات هم در شأن ما نیست؟ یه‌جوری ناز و عشوه می‌آد که... از شما حساب نمی‌بره چون پشتش در می‌شی؛ ولی من حسابم با این وروره‌جادو جداست.»

این را گفت و رویش را با دلخوری طرف دیگر باغ کرد. ریحانه به نشانه‌ی افسوس سر تکان داد و بی‌خبر از دل شکسته‌ی دخترش زیر لب غرولند کرد: «گرفتاری شدیم با این اخلاقت؛ دور از جونش عینهو بابا خدا بیامرزشه. ولش کنم مراسم‌و کوفت دختره می‌کنه. لااله‌الاالله...»

صحرا شنید و اخم کرد ولی به روی خودش نیاورد. جای اینکه حواس او به سپیده باشد؛ صحرا باید جورش را

می‌کشید. مردهای گرسنه‌ی شهوت را نمی‌بیند که مقابل سپیده ایستاده‌اند و به چشم هوس نگاهش می‌کنند؟

خواهرش هیچ درک منطقی از اکناف خود نداشت و همین خوش‌خیالی‌اش باعث می‌شد که در دام یکی از آن نگاه‌های عیاش و رذیل بیافتد.

به مادرش نظر انداخت. لبخند می‌زد. صحرا طاقت نیاورد و زمزمه‌اش تلخ شد: «قبلاً آ انقدرم آزادش نمی‌ذاشتی؛ منتهی از وقتی بابا رفته...»

ریحانه با کلافگی میان حرفش رفت و علناً تندی کرد: «چرا انقدر گوشت‌تلخی تو دختر؟ هی هرچی می‌شه می‌گه از وقتی بابا رفت؛ از وقتی بابا رفت! سپیده هنوز سنی نداره؛ دختره جوونه غرور داره... نمی‌تونم هی جلوشو بگیرم!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-نگفتم منعش کن؛ اون‌جوری از اینم بدتر می‌شه... ولی حداقل به‌عنوان یه مادر یه‌کم بیشتر حواس‌تو جمع کن. اگه اون قِر وامونده تو کمرش خشک شده بیاد این‌طرف تو قسمت زنونه بریزه و خیال خودش و ما رو راحت کنه.

--مراسم‌شون مختلطه؛ درست... ولی لباس سپیده رو هم که خودت انتخاب کردی. دیگه دردت چیه مادرجون؟ ول کن بچه رو بذار یه شب به دلش خوش باشه.

-کاری به بقیه ندارم؛ بیل زنم باغچه‌ی خودمو آباد می کنم. منتهی اگه از پس این ورپریده بر بیام کلاه‌مو می‌ندازم هوا!

ریحانه چپ‌چپ نگاهش کرد و صحرا با اخم به سپیده زل زد. چقدر انرژی داشت این دختر! آن وسط چه‌خبر بود مگر؟

صدای مادرش دلیل حواس‌پرتی‌اش بود: «این لباس‌و کی بهت داد؟»

جهت نگاهش را تغییر نداد؛ فقط لب‌هایش به‌آرامی تکان خوردند: «نیلوفر!»

-اِ وا... مگه لباس خودت چش بود که به خواهر دوماد رو انداختی؟

نفس بلندی کشید و پلک زد. شاید همه‌ی واقعیت را نگوید ولی اهل دروغ‌پردازی هم نبود.

-خوردم زمین... رو قسمت زانوش پاره شده بود؛ نیلوفر هم لطف کرد لباس اضافی‌شو داد که...!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

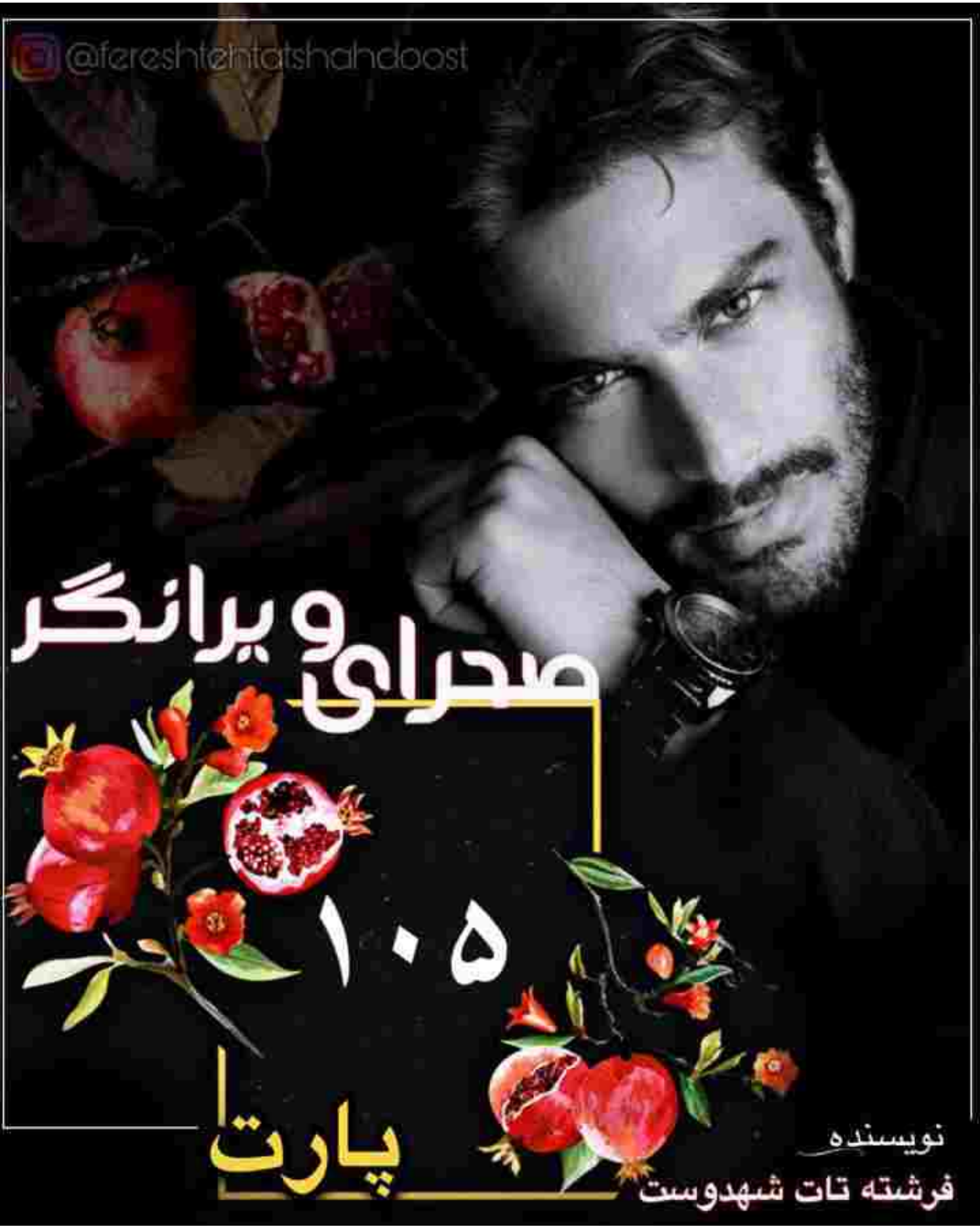
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۰۵
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

--خدا مرگم بده. چیزیت که نشد مادرجون؛ سالمی؟ چرا هیچی نمی‌گی پس؟

-خوبم.

--واسه همین نیومدی تو اتاق پیش خواهرت؟

-اگه این اتفاق نمی‌افتاد بازم پامو تو اون اتاق نمی‌ذاشتم.

همان‌لحظه سپیده پشت سرش را نگاه کرد و چشمش به صحرا افتاد. با اخم اشاره کرد و سپیده متعجب اما خندان سمتش قدم برداشت.

دخترک از فرط تحرک گونه‌هایش گل انداخته و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. مقابل صحرا ایستاد و خم شد و لیوان شربت مادرش را برداشت. لاجرعه سر کشید و صحرا جدی و اخمو براندازش کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نظرش به ریحانه افتاد که اشاره می‌کرد حرفی نزند. صحرا خونسرد و آرام نگاهش را به سپیده داد و او با تعجب پرسید: «چیزی شده آبجی؟»

قطعاً نمی‌خواست ذوقش را کور کند، اما تا این‌جا آمده و گوشش را نکشد؟ سپیده قدری سهل‌انگار بود.

-می‌دونستی اون‌جایی که داشتی شلنگ تخته می‌نداختی کجا بود؟ قسمت مردونه! نباید یه نگاه به دور و ورت بندازی بعد عشوه‌خرکی‌هاتو روی هم سوار کنی؟

سپیده گیج و منگ نگاهش را دور باغ چرخاند و ساده جواب داد: «این‌جا که زنونه مردونه نیست. قاطیه...»

-این همه جا؛ ول کردی رفتی جلوی خواننده ناز و ادا می‌ریزی؟ می‌دونی چندنفر داشتن با چشم‌هاشون درسته قورتت می‌دادن؟

سپیده آب دهانش را بلعید و با تردید به ریحانه نگاه کرد.

--آره مامان ؟!

مادرش با چهره‌ای پراخم سر تکان داد و نصیحتش کرد:

«به حرف خواهرت گوش کن مادرجون؛ بدتو که نمی خواد.»

سپیده نگاهش را به صحرا داد و لب‌های ماتیک‌خورده‌اش را روی هم ساپید و ابروهایش جمع شد.

--اگه می‌دونستم که دارن نگام می‌کنن همون‌جا چشاشونو از کاسه در می‌آوردم.

صحرا بی‌حس و آرام لبخند زد. یک تا ابرویش بالا رفته بود.

-آره؛ اون بیچاره‌هایی‌و که زدی ناقص کردی هم الان دربه‌درِ شفاخونه‌هان. نوبت به بقیه هم می‌رسه.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سپیده خندید. خم شد و دست صحرا را گرفت و بی‌هوا بلندش کرد. او که توقع نداشت؛ پاشنه‌ی بلند کفش زیر پایش کج شد و با گرفتن میز ایستاد و تشر زد: «دیوونه شدی؟ چه خبرته؟»

--بریم. تو که باشی کسی جرئت نگاه کردن به منو نداره...

و همان لحظه چشمش به لباس صحرا افتاد و دهانش باز ماند. دستش رفت سمت کمر خواهرش و حیرت‌زده گفت: «اوه چه کردی؟ اینو کی خریدی؟ چقدر خوشگله؛ وای رنگ‌شو... چه قرمز بهت می‌آد آبجی.»

از تعریف سپیده بدش نیامده بود ولی خودش هم نمی‌فهمید چرا روی این رنگ حساس شده و تحسین

دیگران از "قرمز" عصبی‌اش می‌کند که تلخ شد و گفت: «مضخرف نگو. کجاش قشنگه؟»

و این در حالی بود که خودش به شدت از تن وشی خوشش می‌آمد؛ منتهی... درک نمی‌کرد که چرا این رنگ لعنتی چشمان شوخ و گستاخ مهندس پناهی را در خاطرش بولد می‌کند. شاید همین باعث ناراحتی‌اش شده بود.

سرخی لباسی که به تن داشت، هنوز افکار نابسامانش را متقاعد نکرده بود که مچ دستش میان انگشتان ظریف سپیده فشرده شد.

دخترک با هیجان می‌گفت: «آهنگش محشره؛ بریم!»

-سپیده؟!

--نه نیار آبجی...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ریحانه که امتناع صحرا را از همراهی کردن سپیده دید پادرمیانی کرد: «دل‌شو نشکن عزیزم. واسه خودتم خوبه. بهتر از یک‌جا نشینی و غر زدنه.»

صحرا آشکارا اخم کرد و از گوشه‌ی چشم به مادرش زل زد.

-شما هم هی چپ و راست به من تیکه بنداز! خب؟

ریحانه خندید و دست پشت دست زد: «پناه بر خدا؛ بد می‌گم مگه دختر؟ برو سپیده منتظره.»

صحرا نچی کرد و سپیده دستش را کشید. دخترک مقابل خواهرش می‌رقصید و صحرا سنگین و موقر ایستاده و بی‌حس و ناگزیر دست می‌زد. کمی‌بعد سپیده دست سحر را گرفت و از روی صندلی بلند کرد. سر بالا گرفت و به صحرا اشاره کرد که سمت‌شان برود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا دستش را پایین آورد و روی چهره‌ی خندان هردو خواهر کمی تأمل کرد. قصد رقصیدن نداشت و حتی می خواست برگردد؛ ولی نگاهش با نگاه سحر تلاقی کرد همان‌جا ایستاد. پاهایش انگار میلی به رفتن نداشتند.

سپیده جلو آمد. بازوی صحرا را گرفت و با خودش سمت سحر برد: «مگه اینکه مجبورت کنم. به خاطر سحر کوتاه بیا!»

ممانعت نکرد. جلوی آن همه نگاه کنجکاو فرصت عقب‌نشینی نداشت.

به خاطر سحر! همه‌ی این‌ها به خاطر سحر بود.

به خاطر خواهری که صحرا او را از جان بیشتر می‌خواست؛ اما زبان گفتنش را نداشت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

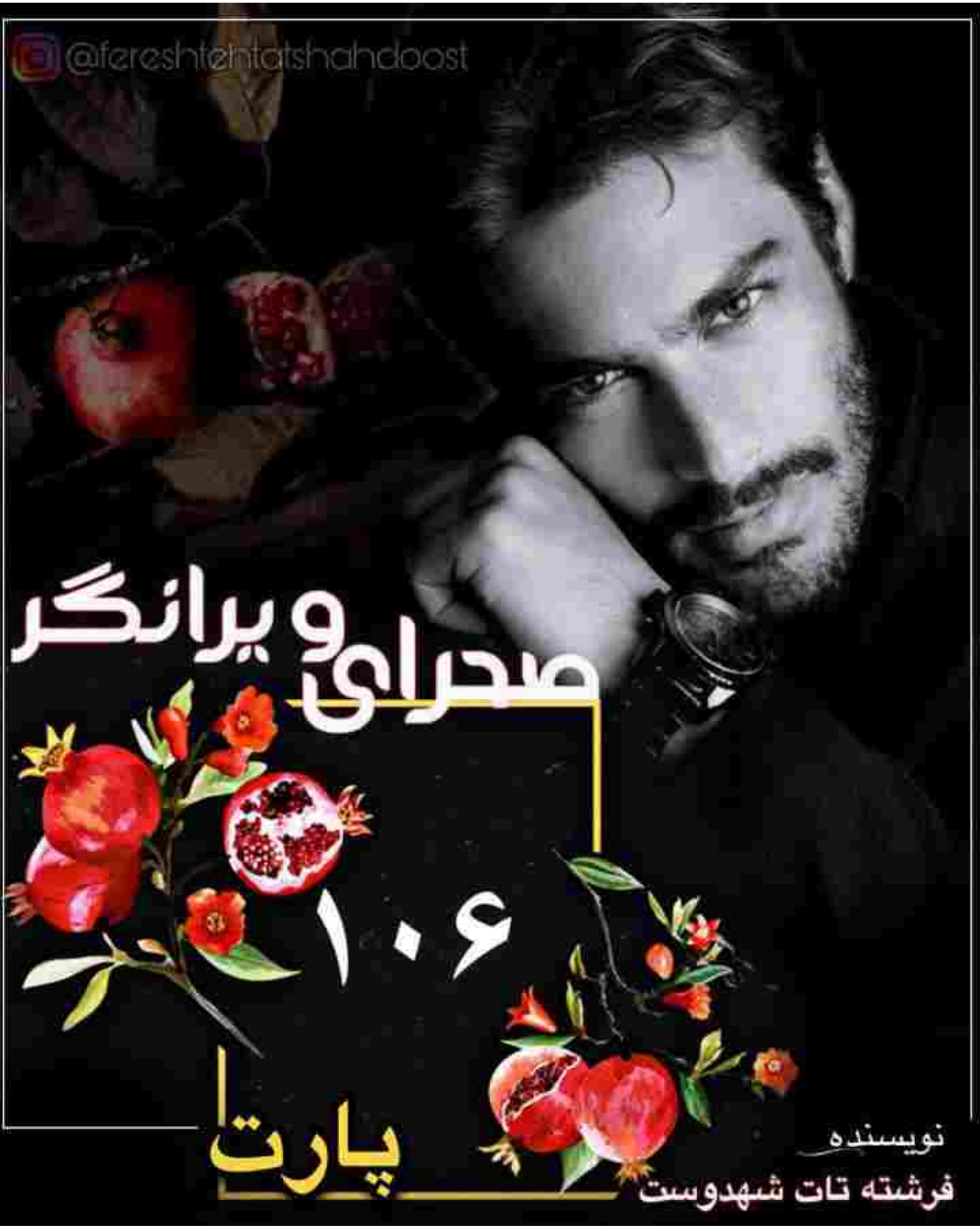
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۰۶
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

زیورخانم و ریحانه و چند تن از اقوام سیاوش هم در کنار آن‌ها، عروس و داماد را همراهی می‌کردند.

صحرا چندان واکنشی نداشت و رقص بی‌حاشیه و آرامش در مقابل جنب‌وجوش سپیده به چشم نمی‌آمد.

دخترک سمت مادرش برگشته بود و صحرا از غفلت او استفاده کرد. اطراف عروس و داماد حسابی شلوغ شده و صدای موزیک کرکننده بود که صحرا برگشت و خواست سن را ترک کند اما گوشه‌ی لباسش به چیزی گیر کرد و از حرکت ایستاد.

سرش پایین رفت و بی‌معطلی برگشت و به دنباله‌ی لباسش نگاه کرد که زیر یک جفت کفش ورنی مردانه فشرده می‌شد. سرش را با تعجب بالا گرفت و همین که

آمد نگاهش کند او خم شد و زیر گوش صحرا نفس زد:
«با خواهرت رقصیدی؛ اما با من هنوز نه!»

نگاه صحرا سمت لباس معطر او دوید. دیگر سفید نبود. با یک پیراهن زرشکی تعویضش کرده بود. مشامش پر شد از بوی تنباکوی فرانسوی که با عطر تن و شکلات عجین شده بود.

رنگ پیراهن امیرسام ناخودآگاه ابروهایش را جمع کرد و نگاه مردد و عصبی‌اش را اطراف باغ چرخاند.

سن هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد و نفس صحرا با وجود جمعیت کم‌کم داشت بند می‌آمد. دنباله‌ی لباسش را با ضرب از زیر پای امیرسام بیرون کشید و بدون هیچ حرفی خواست از کنارش رد شود که چراغ‌های باغ به غیر از

Instagram:fereshtehtatshahdoost

رقص‌نورها خاموش شدند و همه جیغ کشیدند. صدای دی‌جی و موزیک به معنی واقعی کلمه سرسام‌آور بود.

صحرا با درماندگی خودش را از میان جمعیت رد می‌کرد؛ اما باز هم با امیرسام سینه به‌سینه شد. آن هم وقتی که فکر می‌کرد از شر آن ازدحام کلافه‌کننده خلاص شده است... او را مقابل خودش دید که راهش را سد کرده و اجازه‌ی رفتن نمی‌دهد.

لحن‌ونگاه صحرا با هم تند شد و گفت: «برو کنار.»

امیرسام بی‌خیال و آسوده لبخند می‌زد. صورتش را جلو برد و جسارت کرد: «خوشت نمی‌آد با برادر داماد برقصی؟ یا کلاً با این پروسه مشکل داری خانوم مهندس؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

همان‌موقع یکی بی‌هوا به صحرا تنه زد و رد شد. دخترک در آن شلوغی متوجه کسی نشد ولی به سختی تعادلش را حفظ کرد.

پشت سرش را نگاه می‌کرد و بازویش را می‌مالید که امیرسام با اخم هردو دستش را باز کرد و یک قدم جلو رفت و... دست‌هایش حایل تن دخترک شدند. صحرا برگشت و آنی یکه‌خورد. او را به فاصله‌ی نزدیکی از خود دید و یک‌لحظه گیج شد و تندتند پلک زد.

فارغ از اینکه دو مرد غریبه درست پشت سرش می‌رقصیدند و نگاه امیرسام با اخم تندی به آن‌ها بود. صحرا بی‌خبر از آن دونفر خواست عقب برود و از امیرسام دور شود که او بازویش را بی‌نفس چنگ زد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دخترک را سوی خود کشید و فوری روی پاشنه‌ی کفش چرخید و جایش را با صحرا عوض کرد.

صحرا ماتش برده بود و امیرسام به صورت بهت‌زده‌ی او با اخم نگاه می‌کرد. کوتاه توی صورتش نفس زد: «اونا می‌خورن به تنت عین خیالت نیست که خودتو عقب بکشی؛ فقط اگه تن من بهت بخوره حالت...»

هرم نفسش وقتی که تشر می‌زد گونه‌ی صحرا را می‌سوزاند و او عاجزانه می‌خواست خودش را عقب بکشد قبل از اینکه چشم کسی به آن‌ها بیافتد و امیرسام با بی‌پروایی‌هایش رسوایی به‌بار بیاورد.

با اینکه از شنیدن جمله‌ی نصفه‌ونیمه اما معنادار او تنش گر گرفته بود؛ تقلا کرد و امیرسام محکم‌تر نگهش داشت. صحرا با خشونت به چشم‌های آبی او که در

تاریکی به یک‌نقطه از صورت دخترک خیره بود نظر انداخت و دست امیرسام توی تاریکی سمت کمر صحرا رفت.

از گرمی دست او تن دختر بیچاره یخ بست و صدای جسورانه‌ی امیرسام، همراه نفس تندی که می‌زد لاله‌ی گوشش را داغ کرد: «باهام می‌رقصی؛ عقبم نمی‌ری. کنار نمی‌کشی خودتو؛ باشه؟»

صحرا وول خورد و تقلا کرد و... نتیجه‌اش انقباض عضلات امیرسام به دور تنش بود.

-داری از تاریکی سوءاستفاده می‌کنی؛ ولم کن.

--اتفاقاً تو روشنایی هم می‌کنم. امتحانم کن.

-خیلی بیشعوری.

--رقصیدن با یه دختر از نظرت بیشعوریه؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-دست‌تو بکش.

--رو تنت؟

-پنـــاهی؟!

امیرسام خندید و او را چرخاند و کشیدش سمت خودش و توی صورت حیرانش با حرص شیرینی لب زد: «دوسش دارم... لباس‌تو! چرا قرمز باید انقدر به تنت بیاد لعنتی؟»

نفس صحرا رفت. دست راستش را تخت سینه‌ی او فشار داد. صدایش به گوش امیرسام رسید یا نرسید را نفهمید اما جوش زد: «از این رنگ متنفرم!»

شنید و خندید و کمر صحرا را محکم‌تر نوازش کرد: «یه روز خاطرش عزیز می‌شه واسه‌ات! همون‌جور که دل من واسه‌اش رفته... دل تو رو هم می‌لرزونه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا درمانده شده بود و میان دستان او نفس‌نفس می‌زد. هم از قضاوت مردم می‌ترسید... و هم قلبش از فرط هیجان گومپ گومپ می‌کوبید که با استرس گفت: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چی از جون من می‌خوای؟»

"بی‌تفاوت بودنت نسبت به هر کی جز خودم عاشق رفتارتم من عاشق چشمات شدم"

خواننده با لحنی پرشور آواز می‌خواند و آن‌ها میان چند زن و مرد محاصره شده بودند که فارغ از هیاهوی اطراف‌شان می‌رقصیدن و صحرا مستأصل بود که راه فراری ندارد. میان هردو دست این مرد گیر افتاده بود.

امیرسام که صورتش را کنار صورت او گرفت سرش تیر کشید و لغزیدن دانه‌های عرق را روی تیرک کمرش احساس کرد. آب دهانش خشک و گلویش می‌سوخت.

تقلا کرد و امیرسام مچ دستش را از زیر دست دیگرش گرفت و او را چرخاند و دومرتبه سوی خودش کشید. دَست صحرا سر شانه‌ی او نشست و مات‌ومبهوت با صورتی رنگ‌پریده اما جانی که در کوره‌ای از خشت‌وآتش می‌سوخت به او نگاه کرد.

لبخند را روی لبش تشخیص داد و صدای خبیثی که زیر گوشش نجوا می‌شد: «کسی حواسش به من‌وتو نیست؛ نترس خانوم ویرانگر. تو این تاریکی فقط منم که چشمم رو تو می‌چرخه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

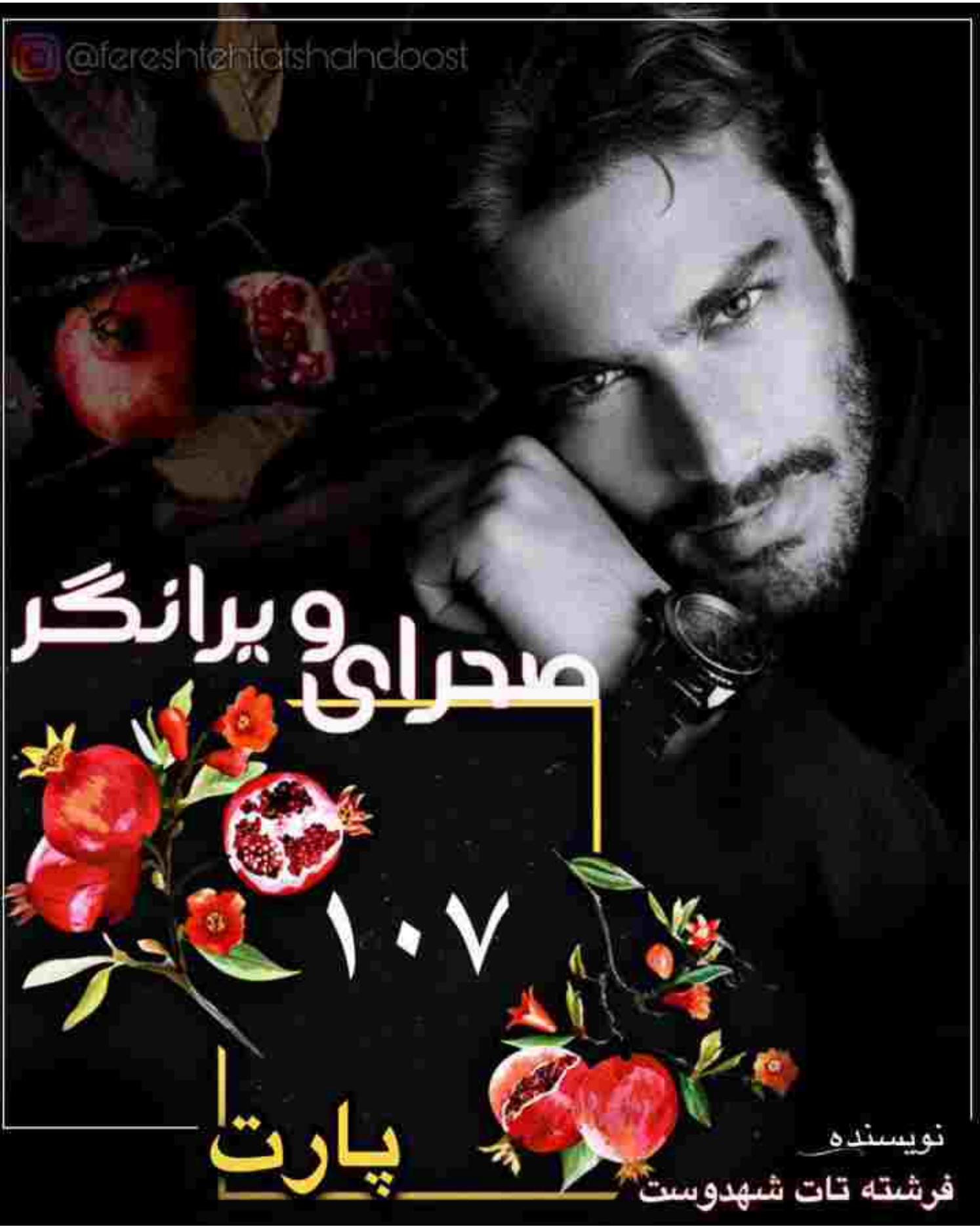
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۰۷
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

صحرا آب دهانش را بلعید. فاصله‌ای نداشتند وقتی که لب می‌زد: «چی می‌خوای؟»

"من کنارتم چه خوشبختم که تو فال منی
حق نداری با کسی باشی فقط مال منی"

صدای خواننده میان هلهله‌ی مهمانان می‌جوشید.

لب‌هایش را روی شال صحرا که چیزی تا افتادنش نمانده بود گذاشت و همان‌جا زمزمه کرد: «با من برقص!»

نیشخند زد و سرش را عقب کشید. رقص؟! پس دل مهندس پناهی... پسر بزرگ زیور خانوم با آن همه کبکبه و دبدبه، یک رقص دونفره‌ی درست و حسابی می‌خواست!

"من برات رویاتو تا هر جا که هست می‌کشم

Instagram:fereshtehtatshahdoost

هر جا لازم باشه از دنیا برات دست می‌کشم"
نگاه به نگاه فکاهه‌طلب مردجوان داد و لبخند زد.
لبخندش دل بیچاره را آب کرد و نگاه خندانش را خشکاند و باعث شد با حیرت به او خیره شود.
به دختری که رفتار و نگاهش با آن چیزی که تصور می‌کرد ضدونقیض بود و در پیاله‌ی فکرش نمی‌گنجید.
"تو نمی‌تونی برای من یه لحظه‌ام بد بشی
من خیالم راحته چون تو خود آرامشی"
امیرسام هنوز منگ و حیران نگاهش می کرد که بازوی راستش سوخت. فوری سرش پایین رفت و به دست صحرا افتاد که ناخن‌های بلندش را تو گوشت دست او فرو می‌کرد و بی‌رحمانه می‌گفت: «به تضمینِ خودت!»
امیرسام اخم کرد. چشم‌های باریک شده‌اش را به چشمان سرد و مغرور دختری داده بود که لب‌های سرخ

و هوس‌انگیزش وسوسه‌ی همان ممنوعه‌ای را به جانش می‌انداخت که امیرسام حتی از تصورش هم کلافه می‌شد. نفسش را فوت کرد و هرم گرمش؛ روی پوست سرد صحرا تب نشاند.

--مدعیِ عادلی نیستی خانوم مهندس.

اخم کرد و با حاضرجوابی گفت: «چون حریفم تویی.»

امیرسام لبخند زد: «دوست نداری حریفت یه مَرد باشه؟»

غرور چشمان دخترک همان برقی بود که دل امیرسام را زیر و رو می‌کرد.

-مَردی نمی‌بینم که به چشم رقیب ببینمش.

"قلب من بی‌طاقته دل به تو بد عادته
پس چرا دل کندن از من واسه‌ات انقدر راحته"

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دست امیرسام کمرش را لمس کرد و چانه‌اش سفت شد و صحرا را سینه‌به‌سینه‌ی خود نگه داشت.

او اخم کرده بود و امیرسام با لبخند طعنه می‌زد:

«آتیشت خیلی تنده صحرا. بذار از گرد راه برسی بعد خط و نشون بکش.»

دستش را روی بازوی او گذاشت و به عقب هولش داد:

«ولم کن. برو عقب!»

-از با من بودن می‌ترسی ؟

--پشیمون می‌شی!

-خسته نشدی از این همه تهدید...

صورتش سرخ شد و چشم‌هایش را محکم بست و لبش را از درد گاز گرفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پاشنه‌ی بلند کفش صحرا نوک کفشش را له کرده بود و دخترک هنوز با غیظ پایش را فشار می‌داد.

نفس امیرسام پس رفت و او غرید: «بکش کنار!»

رهایش نکرد و صحرا یقه‌اش را چسبید. توی تاریکی تا چشم کار می کرد مردمی بودند که کیل می‌کشیدن و می رقصیدن و روی سر عروس و داماد شاباش می‌ریختند.

امیرسام مقاومت می‌کرد که از درد فریاد نزند. سر انگشتان پای چپش را احساس نمی‌کرد که صحرا یقه‌اش را کشید و او بی‌اختیار چشم‌هایش را باز کرد.

توی تاریکی چندان مشخص نبود؛ وگرنه سرخی چشمان امیرسام پیش نگاه غضبناک دختر هویدا می‌شد.

نفس صحرا گردنش را داغ می‌کرد و مصر بود که به چهره اش زل بزند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام، دگرگون و آشفته صورتش را آن‌طرف گرفت و صحرا با غیظ زیر چانه‌اش تشر زد: «رقصیدنِ با من... اونقدری به دلت نشست که هوس تکرار کردنش به سرت نزنه؟»

فک امیرسام منقبض شد و صحرا ندید. یقه‌ی پیراهنش را میان انگشتان خود مچاله کرد و با ستیزه‌گری اتمام حجت کرد: «حتی فکر نزدیک شدن به منو نمی‌کنی. اگه احترام و آبروت واسه‌ات مهمه نزدیکم نیا. من زهرم پناهی؛ یه افیون که اگه به پر و پاش بپیچی می‌شه کابوست. من زخم‌خورده‌ام اما پی مرهم نمی‌گردم. کینه دارم ولی نه از تو... دشمنم تو نیستی پس تا اون زهر وامونده رو جرعه‌جرعه نریختم تو حلقت خودتو بکش

Instagram:fereshtehtatshahdoost

کنار و سد راهم نشو. من به حمایت هیچ کس جز خدا احتیاج ندارم مهندس پناهی. مفهومه ؟»

یقه‌اش را رها کرد و سرش را آرام‌آرام عقب برد. امیرسام از گوشه‌ی چشم می‌پاییدش. بداخم و عصبی... با نگاهی خون‌بار و کلافه که صحرا دستش را تخت سینه‌ی او گذاشت و با پوزخند هولش داد و نگاه از نگاهش گرفت.

برگشت ولی به قدم دوم نرسید که هر دو دستش پشت کمر میان پنجه‌های او قفل شد و شانه‌اش به سینه‌ی متقن و استوار امیرسام چسبید.

هرچند شوکه شده بود و قلبش به حد مرگ می‌کوفت ولی پوزخندی که روی لب داشت نشان می‌داد از تقلاها و حرص‌وجوش خوردن‌های امیرسام لذت می‌برد. تکان نخورد و میان جنجالی که دور و ورشان به‌پا بود صدای

نفس‌های کش‌دار و عصبی او را شنید: «واسه در افتادن با من باید قوی‌تر از این حرف‌ها باشی دختره مهندس ایزدی. اگه به بلبل‌زبونی باشه از تو سرم. اگه به تلخی و هلاهلِ حرف و دلت باشه...»

دست صحرا را محکم‌تر فشار داد که پوزخند از کنج لبش محو شود و او با حرص زیر گوشش اضافه کرد: «بازم از تو یک هیچ جلوئم. توو بازیه خودم، من به تو نیاز دارم. اما توو بازیه اونا... تو به من! حاضرم اون زهرو از دست تو بگیرم تا اینکه... حریفت بخواد یکی دیگه باشه.»

دندان روی دندان سایید. برگشت و دستش را بالا برد که امیرسام مچش را به‌موقع روی هوا چنگ زد. نیم‌نگاهی به اطراف‌شان انداخت و با اخم و تعجب غرید: «زده به سرت؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

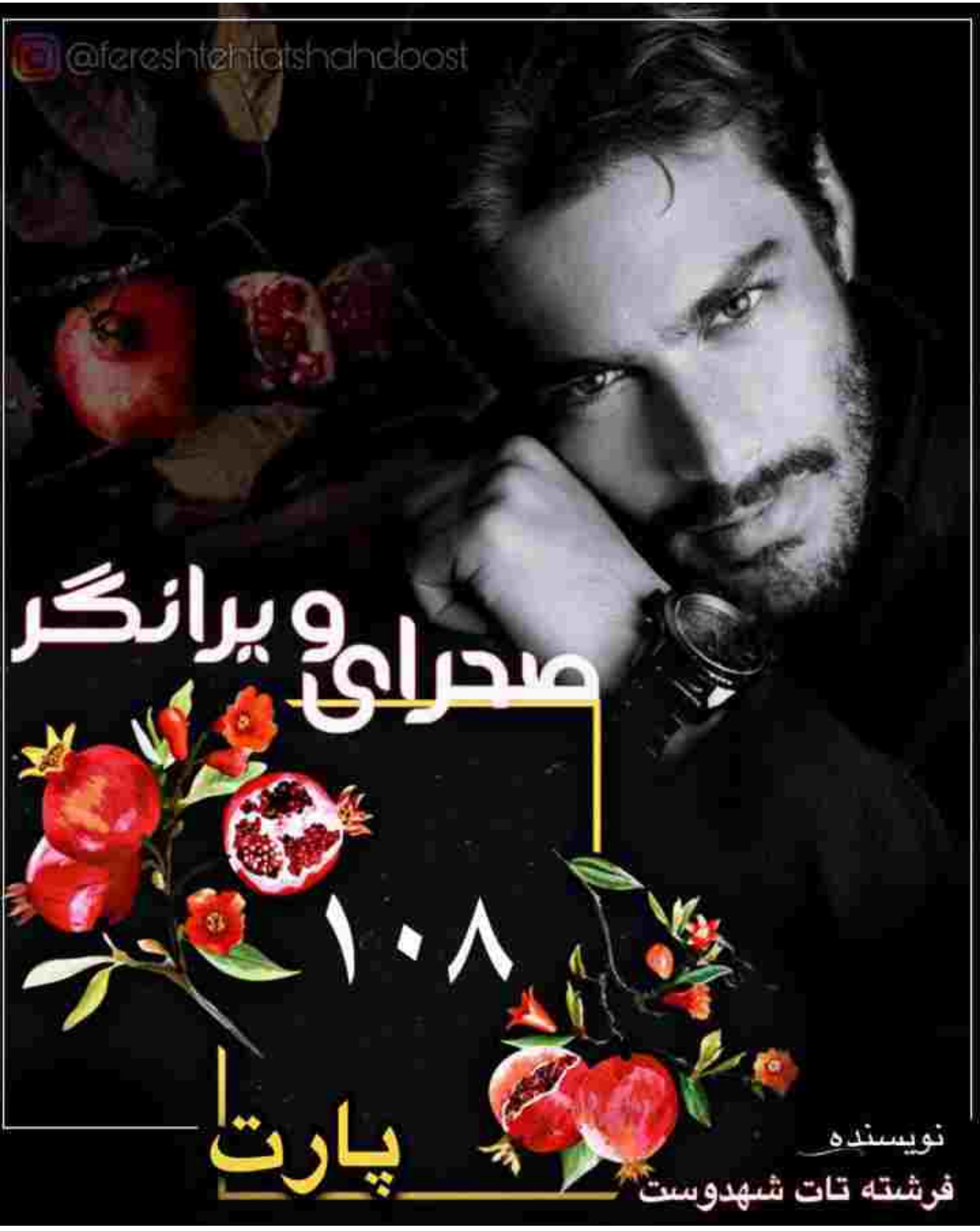
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۰۸
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

خودش را محکم عقب کشید. نگاه آخرش به چشمان سرگردان و مبهوت امیرسام غرق نفرت بود.

به سختی از میان مهمانان رد شد و سمت ساختمان رفت. در همان حال شال را از روی موهایش برداشت و به گردن داغ و عرق‌کرده‌ی خود دست کشید. انگار که وسط جهنم بود. حال و روز خوبی نداشت.

سمت سرسرا می‌رفت که ناگهان دستش کشیده شد. قلبش یک‌آن از حرکت ایستاد و رنگ از رخش پرید.

تا سرش را به عقب برگرداند او دست سرد صحرا را قرص چسبید و تند و بی‌محابا از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق را باضرب باز کرد و دخترک را با خود داخل کشید و در را محکم بهم کوبید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا نفس‌زنان سرش داد کشید: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا نمی‌ری گورتو گم کنی؟»

و موهایی که توی صورتش ریخته بود را کنار زد. چتری هایش مقابل نگاه او سُر خوردن و تا زیر ابرویش را پوشاندن. امیرسام پوزخند زد و چشم از نگاه و موهای شکلاتی او گرفت و دست به کمر اما طلبکارانه وسط اتاق ایستاد: «چی بهت گفتم که خواستی بزنی تو گوشم؟ برداشتت از حرفم چی بود؟»

دندان قروچه کرد و در اتاق را نشانش داد: «گم‌شو بیرون.»

امیرسام یک قدم سویش برداشت که صحرا فوری عقب رفت و انگشتش را تهدیدوار سمتش گرفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-نیا جلو؛ گمشو از این‌جا. نمی‌خوام نگاهم به اون ریخته...

بی‌هوا داد زد: «ببر صداتو صحرا!»

لب‌های صحرا کیپ‌تاکیپ روی هم چفت شد... ولی هنوز می‌لرزید. از فرط خشم مقابل امیرسام گارد گرفته بود و او نفس می‌گرفت و با همان خشونتی که توی صدایش موج می‌زد توجیه کرد: «گفتم توو این بازی بهت نیاز دارم اما منظورم این نبود که می‌خوام باهات وارد رابطه بشم دختره‌ی احمق. چطور همچین فکری کردی؟ منظور من... خدایا چی بگم من آخه که درجا بره تو مغز این؟»

صحرا لبش را از تو می‌گزید و صورتش گر گرفته بود که امیرسام با غیظ سینه‌به‌سینه‌اش داد زد: «بهت نیاز دارم

چون نمی‌خوام یه‌تنه مبارزه کنم. چون نمی‌تونم تنهات بذارم. چرا قبول نمی‌کنی که این اقتضا دوجانبه‌ست؟»

صحرا سر به زیر شد و شال را دور انگشتانش پیچاند. از تصور و برداشت اشتباه خودش شرمنده بود.

زمزمه‌ی امیرسام ته دلش را خالی کرد: «اگه تنها بمونی خیلی راحت هم به تو صدمه می‌زنن؛ هم به خونواده‌ات آسیب می‌رسونن چون هیچ برگ برنده‌ای دستت نداری!»

بازوی صحرا را گرفت و او را سمت پنجره برد. پرده را پیش چشمان متعجب او کنار زد و با لحن جدی گفت: «مهندس ایزدی و شوهرت‌و مثل آب خوردن کشتن اما پلیس هنوز نتونسته ردشونو بگیره. ببین اون پایین رو... خوب نگاه کن؛ این سه نفر واسه‌ات عزیز هستن یا نه؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

می‌دونم تحملش سخته؛ می‌دونم داغ دوتا عزیز رو دلته! اما به خاطر مادرت و خواهراتم که شده واسه یه مدت بی خیال این غرور لعنتی شو و کاری که درسته رو انجام بده. می‌تونی از خیرش بگذری؟ یا ترجیح می‌دی داغ رو داغت بذارن و بیچاره‌ات کنن؟»

برق اشک درون چشمان صحرا بدیهی بود. نگاه دردکشیده‌اش را از چهره‌ی خندان مادرش که کنار سپیده ایستاده بود گرفت و به امیرسام داد. به او که با کلافگی به صورت عرق کرده‌ی خود دست می‌کشید و نگاهش را توی اتاق می‌چرخاند. صدایش گرفته و لحنش سنگین‌تر از هروقت دیگری بود.

--بعد از مهندس ایزدی و شوهرت تنها کسی که اون بی شرف‌ها به خونش تشنه‌ان منم. یه‌لحظه به این فکر

نکردی چرا امانتی که دست منه رو از تو می‌خوان ؟ اینکه خونواده‌ی منو تهدید نمی‌کنن واسه‌ات سؤال نیست ؟ تا حالا از خودت پرسیدی که چرا نقطه‌ضعف‌های تو رو هدف گرفتن ولی جرئت ندارن سراغ من بیان ؟

صحرا گیج‌ومتحیر نگاهش می‌کرد. چرا هیچ‌گاه به ذهن خودش نرسیده بود که نقشش در این بازی صرفاً رابط است نه غایت! صحرا یک عامل بی‌اثر اما برونی بیشتر نبود. چرا آن‌ها مستقیماً سراغ امیرسام نمی‌رفتند و امانتی او را از صحرا طلب می‌کردند؟ پر واضح بود که یک‌جای کار می‌لنگد و او مثل همیشه دیر متوجه قضایا شده بود.

زبانش را روی لب خشکیده‌اش کشید و با دلی که این‌بار با هایل و رنج می‌کوبید زمزمه کرد: «چرا من ؟»

لبخند کمرنگ گوشه‌ی لب امیرسام را جمع کرد.

--چون نقطه‌ضعفی!

-نقطه‌ضعف کی ؟!

--بماند!

صحرا با شک نگاهش کرد و بریده‌بریده گفت: «تو... تو ازشون آتو داری ؟ واسه همین ازت می‌ترسن و سمتت نمی‌آن ؟»

با این جمله به لبخند امیرسام رنگ پاشید. نگاهش بی رمق و کلامش قدری خسته بود وقتی که به چشم‌های دخترک زل می‌زد و جواب می‌داد: «اونقدر واسه‌شون غریبه نیستم که ندونن اگه اونی که واسه‌ام عزیزه و جزوی از خونواده‌مه رو اذیت کنن، این‌کارشون معادل با منهدم شدن دم‌ودستگاه و به خاک سیاه نشستن

Instagram:fereshtehtatshahdoost

خوده حروم‌لقمه‌شونه. من چنته‌ام از مدرک پره پره خانوم مهندس!»

-با اون مدارک می‌خوای چه‌کار کنی ؟

خندید و ابرو بالا انداخت. شیطون و شرور جواب داد: «دِ نه دِ؛ اینو وقتی می‌فهمی که به پیشنهادم "بله" بدی. همچینم خشک‌وخالی نمی‌شه که!»

صحرا پوزخند زد. از مقابل نگاه او رد شد و سمت کمد رفت. مانتویش را روی همان لباس پوشید و شال را سرسری روی موهایش انداخت. از پله‌ها که پایین می رفت امیرسام پشت سرش بود و سلانه‌سلانه و با لبخند نگاهش می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دست صحرا به دنبال سوئیچ داخل کیفش رفت که یک آن از حرکت ایستاد. یاد ماشینش که افتاد مغزش سوت کشید.

برگشت. بداخم و مکدر خواست سوئیچش را طلب کند که امیرسام با همان نگاه مرموز و لبخند گیرایش شانه‌به شانه‌ی دخترک کشید و از کنارش رد شد و صحرا شنید که زیرلب با تخسی گفت: «می‌رسونمت!»

لب زیرینش را محکم گاز گرفت و منگ و عصبی برگشت و به جای قدم‌های او نگاه کرد. به‌خدا که اگر روزی از دست او دیوانه شود؛ باز هم رواست. این مرد با کارهایش او را ناخواسته مجاب به عقل‌باختگی می‌کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۰۹
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

پشت سرش راه افتاد و با اخم گفت: «بگو ماشین‌مو بیارن پناهی؛ عجله دارم!»

برگشت و با تأنی دستش را توی جیب شلوار فرو برد: «کدوم ماشین؟!»

صحرا مات شد و او با شیطنت چانه‌اش را بالا داد.

--دیدی که؟ جلوی چشم خودت دادم بردن.

خون خونش را یک‌ضرب می‌نوشید و در حالی که همه‌ی سعیش را می کرد تا در آن محیط شلوغ عکس‌العمل ناشایستی نداشته باشد با حرص اما زیرلبی غرید: «بگو ماشین‌مو بیارن؛ وگرنه...»

--این‌دفعه با یه پاره‌آجرِ درشت‌تر می‌آی استقبالم؟ اگه بنا بر تهدیده بگو منم یه‌چیزایی رو کنم صحرا خانوم!

لحن امیرسام شوخ بود و صحرا را گیج می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تنها چیزی که آن لحظه نمی‌توانست بی‌خیالش شود خشمش بود. جلوی این مرد سر به طغیان می‌گذاشت و دست خودش نبود.

-آدم به رذلی تو به‌عمرم ندیدم!

لبخندش پس نرفت و چانه‌اش جمع شد. لحنش پروا نداشت: «تعریفت به دلم نشست؛ اما اگه دفعه‌ی بعد یه‌کم لطیف‌تر رفتار کنی قول می‌دم...»

ادامه نداد و به عمد چشمک زد. صورت صحرا سرخ شد و تنش گر گرفت. پلک زد و صدایش از غیظ و خجالت لرزید: «دارم با زبون خوش درخواست می‌کنم. برو ماشین‌مو وردار بیار؛ انقدرم این قضیه‌ی مسخره رو کشش نده.»

--اون یکی رو هم نشونم بده!

-چیو؟!

--همونی که ناخوشه! اگه این خوشه؛ پس فکر کن اون دیگه چیه!

این را گفت و خندید و صحرا جوش آورد و یک قدم سمتش برداشت. امیرسام تک‌خنده‌ای کرد و عقب رفت: «طوفانی نشو؛ شن‌وماسه‌ات کورمون کرد خانوم ویرانگر.»

دست‌هایش مشت شد. عجیب بود که این مرد هیچ‌رقمه از رو نمی رفت!

نگاه غضب‌آلودش را از نگاه شیطنت‌بارِ او گرفت و به این فکر کرد که باید با آژانس برگردد.

--مشتاق دیدار خانوما.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

یک‌آن خشکش زد. تنش یخ بست و رنگ از رخش پرید. نگاهش به سینه‌ی امیرسام بود و نبض دلش را ته حلقومش احساس می‌کرد.

با تعجب برگشت. دهانش با دیدن او بی‌آب شد.

-تو... این‌جا چه‌کار می‌کنی ؟!

قدمی جلو آمد و مقابل صحرا ایستاد. با لبخند گیرایی به صورت و لب‌های دخترک نظر می‌انداخت و چشم از چتری‌های شکلاتی او نمی‌گرفت.

--به دعوت سحر اومدم. مامان هنوز از شهرستان برنگشته و متأسفانه نتونست بیاد؛ اما سلام رسوند و تبریک گفت.

و نگاه دقیقی به صحرا انداخت و بی‌توجه به حضور امیرسام با لحن آرام‌تری ادامه داد: «چرا جواب تماس

هامو نمی‌دی ؟ لج نکن دختر؛ اومدم که به این بهونه بتونم ببینمت؛ اما...»

این را که گفت صحرا بی‌اختیار برگشت و به امیرسام نگاه کرد. چشمش روی پدرام بود که به تأنی کنده شد و همان نگاه معنادار و سرد را به چهره‌ی بهت‌زده‌ی صحرا داد.

نگاه پدرام بین صحرا و امیرسام در رفت‌وآمد بود که دخترک با اخم رو به او کرد و گلوخشک گفت: «من باید برم؛ به مادرجون سلام برسون. خداحافظ.»

سمت خروجی باغ به‌راه افتاد اما پدرام پشت سرش قدم تند کرد و عجولانه پرسید: «چرا الان ؟ عجله‌ات واسه چیه ؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از حرکت ایستاد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. عصبی بود و از طرفی هم نمی‌خواست جلوی امیرسام به پدرام بپرد و درشتی کند. باید حفظ ظاهر می‌کرد و این سخت بود.

--صحرا خانوم؟

به چهره‌ی بی‌تفاوت امیرسام نگاه کرد. نگاه پدرام به او با اخم بود. یک مرد غریبه به چه حقی زن‌داداشش را به اسم کوچک صدا می‌زد؟!

صحرا از آن همه غرور و وقاری که یک‌آن در ظاهر و شخصیت امیرسام پناهی ظهور کرده بود گیج شده و با حیرت ایستاده و نگاهش می‌کرد. گمان برد به واسطه‌ی دوستی‌اش با پوریا قطعاً برادر او را هم می‌شناسد؛ اما ظاهراً این‌طور نبود و هیچ شناختی روی پدرام نداشت!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--معرفی نمی‌کنید؟

صحرا با همان اخم ملایم؛ مختصر و کوتاه جواب داد: «پدرام... برادرشوهرم.»

--برادرشوهر سابق؟

این را که امیرسام پرسید صحرا نگاهش کرد و ابروهای پدرام جمع شد. شاخک‌هایش بدجور جنبیده بودند و هیچ حس خوبی نسبت به این غریبه نداشت.

--به‌جا نمی‌آرم! شما صحرا رو از کجا می‌شناسین؟

امیرسام لبخند زد و دستش را مؤدبانه جلو برد: «امیرسام پناهی هستم. برادر سیاوش؛ و البته دوست و شریک پوریا.»

اخم‌هایش باز شد و با او دست داد. اما هنوز هم نگاهش با سوءظن همراه بود: «دوست و شریک پوریا؟!»

امیرسام سر تکان داد و نگاه کوتاهی به صحرا انداخت. به نیم‌رخش خیره بود که سربه‌زیر شد و امیرسام لبخند زد.

حالا مخاطبش پدرام بود: «اسم شما رو بارها از زبون پوریا شنیده بودم ولی سعادت دیدار نداشتم.»

پدرام نگاه دقیق‌تری به او انداخت. حالا که خوب فکر می کرد می‌دید چهره‌ی امیرسام برایش آشنا است. او را کجا دیده بود ؟! یادش نمی‌آمد.

--فکر کنم اسم‌تونو قبلاً شنیدم؛ اما درست خاطرم نیست.

در سکوت سری جنباند و پدرام با شک پرسید: «اگه دوست پوریا بودین پس چطور من شما رو ندیدم ؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtehatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۰
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

جواب توی آستینش داشت. انگار منتظر همین سؤال بود که فوری جواب داد: «به‌خاطر درگیری‌های کاری که اونور داشتم زیاد ایران نمی‌اومدم؛ با شرکا هم تلفنی یا به‌صورت ایمیل در تماس بودم. یکی دو باری به دعوت پوریا منزل پدری‌تون اومدم منتهی... شما رو ندیدم.»

پدرام نیشخندی زد و سر تکان داد. برگشت و به صحرا نگاه کرد و بی‌ملاحظه گفت: «برسونمت عزیزم؟»

صورت صحرا آنی داغ شد و نگاه بی‌اختیارش سمت امیرسام رفت که ابرو درهم می‌کشید و به او نگاه می‌کرد. دخترک معذب شده بود و رو به پدرام تشر می‌زد: «می‌شه بس کنی؟»

حالا لبخندش پررنگ‌تر بود. به زیتونی چشمان دختر زل زد و جاهلانه جواب داد: «چیو عزیزم؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

فک امیرسام سفت شد و صحرا ندید و در دل از خودش نپرسید چرا! ولی دست مردانه‌ای که می‌رفت تا مشت شود با صدای مادر صحرا گره‌اش باز شد و به کنار پا فشارش داد.

--چرا حاضر شدی ؟ هنوز که مراسم تموم نشده.

به صورت مادرش زل زد و با اکراه جواب داد: «سرم درد می کنه؛ خواستم برم خونه که...»

--باشه مادر بیا من با خودم قرص آوردم بهت می‌دم. هنوز یکی دو ساعت از مراسم مونده؛ مهمون‌ها می‌خوان شام بخورن زشته کنار خواهرت نباشی.

بدون اینکه به آن‌دو نگاه کند شانه‌به‌شانه‌ی مادرش راه افتاد و زیر گوشش گفت: « زشت اونیه که بدون اطلاع من پدرام رو دعوت می‌کنین. زشت اینه که بدون مشورت

با من خونه‌ای که به نام برادرشوهر سحره رو می‌خرین و به من دروغ می‌گین که مال غریبه‌ست. اینکه بابت سردرد عذر سحر و شوهرش رو بخوام و برگردم خونه در مقابل پنهون‌کاری‌های شما هیچی نیست مامان‌جان!»

دهان ریحانه از تعجب باز مانده بود.

پدرام صحرا را صدا زد و او با اخم برگشت. دست‌بردار نبود ؟!

--اگه ماشین نیاوردی هرزمان خواستی برگردی می رسونمت.

دید که امیرسام از کنار پدرام رد شد و سمت باغ رفت. با نگاهش او را دنبال کرد و در جواب پدرام کوتاه گفت: «با مامان اینا برمی‌گردم؛ شما به مهمونیت برس. شب خوش.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این را گفت و سمت جایگاه عروس‌وداماد رفت. پدرام با نگاهی اخم‌آلود بدرقه‌اش کرد و همان نگاه را با بدگمانی به امیرسام داد که جلوی در باغ ایستاده و تکیه به درگاه آهنی سیگار می‌کشید. اخم‌هایش جمع بود و پک‌هایش به سیگار محکم و آتشی‌مزاج!

سحر با دیدن کیف و مانتوی صحرا با تعجب پرسید: «به این زودی ؟!»

با لبخند گونه‌ی خواهرش را بوسید و او را در آغوش گرفت: «سرم درد می‌کنه عزیزم. این‌جا هم انقدر سر و صداست که نمی‌تونم بنشینم؛ برم بهتره!»

--مسکن بخوری بهتر می‌شی؛ اما نرو آبجی.

می‌خواست بماند ولی فقط خدا می دانست که تحمل هرکس و هرچیزی را دارد اِلا پدرام!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چرایش را نمی‌فهمید؛ اما مسلم است که از بعد مراسم خواستگاری با صحرا احساس صمیمیت بیشتری می‌کند و همین دخترک را می ترساند.

پدرام مراعات هیچ‌کس را نمی‌کرد و از خدایش بود که اسم صحرا با خودش سرزبان‌ها بیافتد. شاید به این طریق دخترک را مجاب به قبول مقصودش می‌کرد.

نگاهش سمت سیاوش رفت. با یکی از رفقایش خوش وبش می‌کرد که صحرا آستین کتش را بین دو انگشت گرفت و کمی کشید. سیاوش برگشت و با تعجب به او زل زد. صورت خواهرزنش بی‌حالت بود اما لحنش از هروقت دیگری جدی‌تر! صدایش جوری بود که فقط به گوش سیاوش‌وسحر برسد.

-آخرشب همراه مامان و سپیده راهیش می‌کنی که بیاد خونه. متوجه منظورم شدی؟

سیاوش به‌وضوح اخم کرد و صدای اعتراض سحر که همراه با خنده بود بلند شد: «از دست تو آبجی!»

نگاه صحرا سمت خواهرش برگشت. گونه‌های سحر گل انداخته بود. صدای سیاوش را شنید. عصبی بود و تمسخرآمیز کنایه می‌زد:«انگار متوجه نیستی "خواهرزن". سحر الان زن قانونیه منه. مِنبعد هرجا که من باشم اونم هست.»

-معلومه که زنته؛ ولی تا وقتی عروسی نکردین سحر حق نداره یه شب بیرون از خونه بمونه. ما از این رسم‌ها نداریم "شوهرخواهر" که تا دخترو عقدش کردی دست

Instagram:fereshtehtatshahdoost

شو بگیری و وردار‌ی ببریش خونه‌ات. سحر هم قرار نیست بین فک‌وفامیل تابوشکنی کنه.»

دست سیاوش مشت شد و یک قدم جلو رفت. صدایش حالا زیر گوش صحرا بود که مبادا به گوش دوست و رفیق‌هایش برسد و جلب‌توجه کند: «شرعاً و قانوناً می تونم هرکاری بکنم. از این‌جا به بعد خودم تصمیم می گیرم که آبجیت چه‌کار کنه. افتاد؟»

صحرا به سادگی پوزخند زد. نگاه سرد و پرخاش‌گرش را به نگاه عصبی و کم‌طاقت سیاوش داد و گفت: «خواهر من جزو ملک و املاک بابات نیست که "خودم، خودم" راه انداختی! تحملت نمی‌کشه؛ نه؟ حالا نوبته سحره؟»

نگاه سیاوش به عمد خبیث شده بود و صحرا به نیت خوبی معنایش نکرد و خواست بهش بتوپد که سحر

مداخله کرد: «تو رو خدا بس کنین مردم نگامون می کنن.»

با اخم غلیظی رک و پوست‌کنده پرسید: «می‌خوای باهاش بری؟»

--آبجی؟!

-سیاوش حق داره تو رو ببره چون شوهرته. منم نمی‌تونم جلوشو بگیرم؛ ولی یاد بگیر خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری. نه اینکه یه مَرد با اولدورم بولدورم بخواد حق‌وحقوق‌شو به رخت بکشه. اگه باهاش می‌ری اشکال نداره؛ منتهی به دلِ خودت برو... نه به زور شوهرت که فکر کنه "مـــالِ‌شی". متوجه شدی چی می‌گم؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صورت سیاوش از خشم کبود شد و زیرلب تشر زد:
«حرف دهن‌تو بفهم. من شوهرشم و حق دارم بگم زنم چه‌کار کنه.»

صحرا تاب نیاورد و با تعصب غیظ کرد: «زنته؛ برده‌ات که نیست احمق. اگه شعور داشته باشه اختیارشو دست مَرد جماعت نمی‌ده. آبرومونو از تو جوی گیر نیاوردیم که هر لجنی بخواد بهش بچسبه.»

--شیطونه می‌گه...

این را گفت و سمت صحرا خیز برداشت که امیرسام سریع خودش را به آن‌ها رساند و بازوی برادرش را با اخم چسبید و نگاهش را دور باغ چرخاند.

--زده به سرتون؟ جلوی چشم این همه آدم می‌پرین به هم که چی بشه؟ سیاوش با توأم آروم بگیر پسر!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۱
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

سیاوش نفس‌نفس می‌زد و صورتش هنوز سرخ بود: «سحر زن عقدیه منه؛ اختیارشم با منه اما این ساحره نمی‌فهمه حرف حساب چیه!»

چشمان صحرا گرد شد و باتعجب واگویه کرد: «به من می‌گی جادوگر؟! عجب رویی داری مرتیکه. سحر اختیارش با خودشه نه تو. به کنیزیت ندادیم که ببری خونه‌ات عیش کنی و فردا پس‌فردا که ازش سیر شدی بگی یاعلی برو لا دست مادرت. خواهر من بی‌کس و کار نیست.»

سحر که از حمایت خواهرش بدش نیامده بود به آرامی اما لحنی که چاشنی از التماس داشت گفت: «می‌ترسم یکی صداتونو بشنوه آبروریزی شه. حداقل آروم‌تر حرف بزنین!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا کنترلی روی زبانش نداشت. خودش هم نفهمید چی‌شد فقط بدون اینکه ملاحظه‌ی کسی را کرده باشد یک‌دفعه زبانش چرخید و توی صورت خواهرش گفت: «معنی آبروریزی رو وقتی می‌فهمی که با شکم شیش‌ماه حامله رخت‌عروس بپوشی دیوونه. اینو می‌خوای ؟»

هر سه با هم به صورتش زل زدند. امیرسام با ابروهای بالا پریده و سیاوش با نگاهی عصبانی و سحر با شرم و خجالت. دخترک حالا گوشه‌ی لبش را می جوید و سرش را پایین گرفته بود.

صحرا نگاهش را توی صورت آن‌ها چرخاند و تازه فهمید چه حرفی زده؛ اما پشیمان نبود. واقعیت را باید یک جوری حالی سحر می‌کرد. اگر سیاوش سابقه‌ی بدی نداشت نمی‌ترسید و می‌گفت انصاف است که با هم

خوش باشند؛ ولی همه‌ی وحشتش از این بود که خواهرش هم به سرنوشت آن دختر نگون‌بخت دچار شود که سیاوش با شکم آبستن رهایش کرده بود.

به‌طرز عجیبی ساکت بودند که امیرسام با تک‌سرفه‌ای بی خبر از اصل ماجرا رشته‌ی کلام را دست گرفت: «بخوایم منطقی حساب کنیم سحر الان زن سیاوشه. پس اشکالی نداره اگه...»

صحرا با اخم میان حرفش رفت و رشته‌ی کلامش را پاره کرد: «کسی منکر رابطه‌ی شرعی‌شون نشده جناب مهندس؛ منتهی خلاف به عرض‌تون رسوندن چون این جا ایرانه. هر چیزی آداب و سنت خودشو داره. ما رسم نداریم دختر تو دوران عقد بره خونه‌ی پسر بمونه.»

--آبرو واسه مردمی که به حیثیت خودشون هم اهمیت نمی‌دن و هر جا برسن به بادش می‌دن چه ارزشی داره؟ واسه این "مردم" داری این دوتا رو از حق‌شون دور می کنی؟

صحرا پوزخند زد و آشکارا و بی‌پرده جوابش را داد. جوری که امیرسام یک‌لحظه هم نتواند پلک بزند و بهت‌زده نگاهش کند.

-بی‌زحمت شعار نده آقای مهندس؛ گوشم به اندازه‌ی کافی از این حرف‌های صدمن‌یک‌غاز پره. تو جامعه‌ای که سر و تهش مردسالاره بایدم گردن کلفتی کنین و بگین گور پدر مردم؛ چون اون بالادستی‌ها هواتونو دارن و به فکر آبروی زنی که بهش می‌گن ضعیفه نیستن. ما بین همین مردم داریم زندگی می‌کنیم که شرط سازش فقط

احترامه. سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نمی‌بندن؛ اما اگه گذشته‌ی داداشت انقدر نحس و تاریک نبود دهن‌مو می‌بستم.

به چشم‌های مات امیرسام زل زده و نفس می‌گرفت... و او به‌حالت خاصی با لبخند محوی که کنج لبش بود چشم از چشمان زیتونی و اکید او نمی‌گرفت. بالاخره دل کند و رو به برادرش، آمرانه گفت: «هر وقت خواستی زن تو ببینی بیارش خونه‌ی خودمون که جلوی چشم باشین و خیال خونواده‌اش هم از این بابت راحت باشه.»

--اما داداش...!

-دیگه حرف نباشه. باید به خواهرشم حق بدی. اگه تو رسم‌شون این چیزها نیست موظفی احترام‌شونو نگه داری. زنت از حیا و نجابتشه که ساکته و هیچی نمی‌گه

ولی واضحه اونم با خواهرش موافقه. بد می‌گم زن داداش؟

سحر گوشه‌ی لبش را با شرم گزید و نیم‌نظری سوی سیاوش انداخت و سرش را تکان داد.

سیاوش که موافقت او را دید با کلافگی روی موهای خودش دست کشید و در دل هرچی ناسزا بود نثار صحرا کرد. اگر جلویش قدعلم نکرده و چنین سخنرانی قرایی تحویل برادرش نداده بود؛ امشب می‌توانست با سحر تنها باشد. چه برنامه‌ها که در سر نداشت و صحرا یک‌تنه همه‌چیز را خراب کرده بود.

نگاه طلبکارانه‌اش را به او داد و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد: «هر وقت که دلم بخواد می‌آم دنبالش؛ حتی هر روز. افتاد؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها بود. شانه‌ای بالا انداخت و فک سیاوش سفت شد.

گونه‌ی سحر را بوسید و خداحافظی کرد. نیم‌نگاهی جدی به صورت امیرسام که همچنان به او زل زده بود انداخت و سایه‌وار از کنارش رد شد. کارد می‌زدی خون سیاوش در نمی‌آمد.

ریحانه کنار زیور نشسته بود و با او حرف می‌زد. از اینکه بخواهد جلو برود و به رفتن اصرار کند پشیمان شد.
یحتمل مادرش جلویش را می‌گرفت. از این رو قبل از اینکه سر و کله‌ی پدرام پیدا شود از باغ بیرون زد. شماره ی هیچ آژانسی که مختص به آن منطقه باشد را نداشت؛ اما موقع آمدن مغازه‌ای را دیده بود که روی شیشه‌اش نوشته بود تاکسی‌سرویش ماهان!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

باید تا سر خیابان پیاده می‌رفت.

از دست امیرسام کفری بود. سوئیچ ماشین نازنینش دست او گرو مانده و خودش دارد با پای پیاده گز می کند. می‌دانست اگر تا فردا هم اصرار کند باز خبری از ماشین نمی‌شود. از طرفی هم تمایلی به همراه شدنش با او نداشت و ترجیح می‌داد جور این پیاده‌روی اجباری را بکشد ولی سوار ماشین برادر سیاوش نشود.

فردا عازم مشهد بود؛ اما نیت داشت بعد از برگشت حتماً یک‌فکری برای خانه‌شان بکند. با وجود اتفاقات اخیر ماندن‌شان در خانه‌ی امیرسام پناهی جایز بود؟ قطعاً نه! چرا بمانند که یک‌عمر منت آن‌ها روی دوش شان سنگینی کند؟

به‌ظاهر سکوت کرده‌اند ولی بی‌شک روزی بحثش را پیش می‌کشند و نگرانی صحرا هم من‌باب همین بود که زیورخانوم نتواند جلوی زبانش را بگیرد و مدعی شود.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد میان سکوت و تاریکی سنگین کوچه تنش لرزید. شاید بی‌اختیار ولی همان هم باعث شد قلبش تند بکوبد.

از همه بدتر اینکه شماره ناشناس بود! اخم کرد و با استرس نرمی شستش را روی صفحه کشید و موبایل را کنار گوشش نگه داشت. نفسش یک در میان می‌زد.

هنوز "الو" نگفته بود که صدای خندان او این‌بار دلش را زیر و رو کرد: «کجا با این عجله؟»

امیرسام بود؟! خدایا چه می‌خواست از جانش؟!

پلک زد و زیرلب پرسید: «به شما مربوطه؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۲
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

--چرا صبر نکردی برسونمت؟

-ماشین‌مو بدون اجازه برداشتی کجا بردی؟ این‌کارت یه جور دزدیه و می‌تونم ازت شکایت کنم.

--آخه کدوم احمقی لَنگ ابو طیاره‌ی توئه خانوم خانوما که پلیس بخواد بهم شک کنه؟ اونم به پسر ارشد خاندان پناهی!

دستش مشت شد. تا حالا این‌جوری رودست نخورده بود.

با همه‌ی وجود غرولند می‌کرد: «بیشعوری رو از حد گذروندی؛ رذل!»

امیرسام خندید و توی گوشی گفت: «بیام برسونمت؟»

-فقط خفه‌شو!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--زود معرکه رو ول کردی. مونده بودی راضیت می‌کردم.

صحرا لبش را زیر دندان گرفت و با حرصی آمیخته به شرم جواب داد: «خیلی وقیحی مهندس.»

--دوست نداری راننده‌ات باشم ؟ محافظ شخصی چطور ؟ تو این شرایط حسابی بهش نیاز داری؛ لگد به بختت نزن دختر.

-اگه یه‌روز واقعاً به محافظ نیاز پیدا کنم حتماً یکی رو استخدام می‌کنم ولی عمراً به دشمنم رو بندازم.

--دشمن ؟! منو می‌گی ؟

-صد رحمت به دشمن. تو...

--من دل‌ازدست‌داده‌ام خانوم ویرانگر؛ نه دشمن!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با شک و تردید قدم‌هایش را آهسته کرد و پرسید:

«منظور؟»

امیرسام خندید و شیطنت کرد: «بی‌منظور!»

-تا حالا که هیچ خیری از تو به من نرسیده جز شر و بدبختی. به هوای جنابعالی امشب نزدیک بود...

--می‌خوام دوستت باشم!

-اما من نمی‌خوام.

--مطمئن؟!

-بسه انقدر...

صدای کشیده شدن ناگهانی لاستیک‌های ماشینی از پشت سرش همزمان شد با فریاد امیرسام و آنی رعشه به جانش انداخت: «صحرا مواظب باش!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه وحشت زده‌اش به ماشینی بود که مستقیم سمتش می‌آمد. عقب‌عقب رفت و چون پاشنه‌ی کفشش بلند بود یک‌آن کج شد و نتوانست تعادلش را حفظ کند و با جیغ خفیفی روی زمین افتاد.

ماشین با صدای بدی مقابلش روی ترمز زد و صحرا که مچ پایش را گرفته و لبش را محکم روی هم فشار می‌داد و نفس‌نفس می‌زد سرش را با هراس عجیبی بلند کرد.
چتری‌هایش از زیر شال بیرون ریخته بودند که آن‌ها را کنار زد و با دیدن صورت خندان و آشنایی پشت فرمان همه ی جانش که تا آن‌موقع از ترس می‌لرزید بی‌حس شد.

مقابل چهره‌ی وارفته‌ی صحرا از ماشین پیاده شد و در را بست و تنه‌اش را به آن تکیه داد. ابروهایش را بالا

انداخت و گفت: « تو بی‌معرفتی اما من نیستم. چرا ولو شدی رو زمین خانوم مهندس؟ بیام کمک؟»

دامن لباسش را میان انگشتانش جمع کرده بود و با همه ی قدرت مچاله‌اش می‌کرد. دستش را بی‌توجه به کثیف بودن زمین روی آسفالت سرد گذاشت و بلند شد.

نگاهش به امیرسام کاملاً انتقام‌جویانه بود و هرگامی که به او نزدیک‌تر می‌شد او یک‌قدم رو به عقب برمی‌داشت.

-چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا راحتم نمی‌ذاری؟ هرجا می‌رم عین اجل معلق جلوم سبز می‌شی مرتیکه‌ی روانی: چـــــرا؟!

تقریباً دور ماشین می‌چرخیدند و امیرسام همچنان با لبخند و شیطنت عقب‌نشینی می‌کرد:«فکر کردم خجالت

می کشی که قبول نمی‌کنی؛ انداختمت تو رودروایسی. بد کردم؟»

صحرا لبش را با درماندگی گاز گرفت و سمتش خیز برداشت و او پا به‌فرار گذاشت و دست هایش را بالا برد: «غلط کردم؛ تسلیم!»

این را گفت و نفس‌زنان به عقب ماشین تکیه داد؛ اما صحرا جوشی‌تر از این حرف‌ها بود که با یک کلمه کوتاه بیاید. از سکوت و خلوتی خیابان استفاده کرد و سینه‌به سینه‌ی امیرسام ایستاد و مقابل نگاه حیران او یقه‌اش را محکم چسبید.

لحن و صدایش حالا سراسر خشم و نفرت بود: «کار امشبت یه‌جور توهین بود که مطمئن باش بی‌جواب نمی ذارم. هشدار داده بودم که با من در نیافتی پناهی. تنت

می‌خاره که سایه‌به‌سایه دنبالم می‌آی؟ چرا نمی‌ری رد کارت؟»

لبخند و نگاه امیرسام جذاب و خونسرد بود. با همان گیرایی توی صورت صحرا می‌چرخاند و جواب می‌داد: «اگه سایه‌ات بشم چه‌کار می‌کنی؟ ته‌تهش آدم اجیر می کنی تا حسابی گوشمالیم بدن؟ نقشه‌ی قتل‌مو می‌کشی؟ یا شایدم با دشمنم دست دوستی می‌دی تا سر به نیستم کنن و از شرم خلاص شی؟ کدومش واسه‌ات راحت تره؟» گیج و متحیر به چهره‌ی آرام او نگاه می‌کرد. چرا هیچ چیز این مرد را عصبانی نمی‌کند؟ چرا توجیه نمی شود؟

-نمی‌خوای خودتو کنار بکشی؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--اومدم که کنارت باشم؛ بلد نیستم کنار بکشم خانوم مهندس.

دندان سایید و از میان لب‌های قرص شده‌اش توی صورت امیرسام تشر زد: «تو دیوونه‌ای؛ یه دیوونه‌ی زنجیری که راه‌شو گم کرده و از اقبال گندم گیر من افتاده.» امیرسام خندید و همان‌لحظه صدای آژیر گشت توجه‌شان را جلب کرد. صحرا بی‌درنگ یقه‌اش را رها کرد. لبخند سردی گوشه‌ی لبش را انحنا داد و جلوی نگاه متعجب امیرسام با سرسختی زمزمه کرد: «برای شروع بد نیست!»

یک‌تا ابروی امیرسام بالا پرید و صحرا با صدای بلندی فریاد زد: «خجالت نمی‌کشی این وقت شب مزاحم دختر

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مردم می‌شی مرتیکه ؟ شرم نمی‌کنی که همچین پیشنهاد کثیفی می‌دی ؟»

چشمان امیرسام به‌سرعت گرد شد. حالا صحرا بود که برایش ابرو بالا می‌انداخت. امیرسام به‌تندی اخم کرد و دندان قروچه رفت: «این‌کارو نمی‌کنی.» لبخندش رنگ گرفت اما وقتی سمت ماشین برمی‌گشت که اخم‌هایش را جمع می‌کرد و رو به افسر می‌گفت: «این آقا مزاحم من شده.»

سروان با همان ابروهای درهم تنیده از ماشین پیاده شد. یک‌نگاه به امیرسام که خونسرد ایستاده و پوزخند می‌زد انداخت و یک‌نگاه به صحرا که عصبانی بود و به اصطلاح ترسیده!

@fereshtehtatshahdoost

صحرای ویرانگر

۱۱۳

پارت

نویسنده
فرشته تات شهدوست

--مگه نمی‌دونید ساعت چنده؟ تک و تنها تو این خیابون چه‌کار می‌کنید؟!

مخاطبش صحرا بود. دخترک بدون‌فکر به باغ اشاره کرد.

-عقدکنون خواهرمه. منتهی من چون سرم درد می‌کرد داشتم برمی‌گشتم خونه!

--تنها و این‌وقت شب؟! خانواده‌تون کجا هستن؟

-جناب‌سروان، دارم می‌گم این آقا مزاحمم شده بعد شما منو سؤال و جواب می‌کنید؟ مگه با بچه طرفین؟ توقع دارین هر جا می‌رم خونواده‌ام رو هم دنبال خودم راه بندازم؟

سروان اخم تندی تحویلش داد و بی‌سیمش را توی دست جابه‌جا کرد. نگاهش توی کوچه چرخید و مجدداً روی صحرا برگشت: «معلومه که این آقا مقصره و قطعاً

ایشون هم باید جوابگو باشن؛ اما در وهله‌ی اول باید بدونیم این ساعت از شب تک و تنها با سر و وضع نامناسب توی خیابون به این خلوتی چه‌کار می‌کردید بعد به اون موضوع هم رسیدگی می‌شه... آقا شمام لطف کن مدارک شناسایی و مدارک ماشین رو برای من بیار. سریع‌تر!»

امیرسام پوفی کشید و در ماشین را باز کرد. زیرلب چیزهایی را ناواضح نجوا می‌کرد که مخاطب خاص همه شان هم صحرا بود. مدارک را از داشبورد بیرون کشید و دست افسر داد. صحرا غر می‌زد: «یعنی موضوع اصلی الان اینه که من تنها توی خیابون چه‌کار می‌کنم؟»

سروان با دقت مدارک را وارسی می‌کرد و در همان حال جواب صحرا را با لحن تلخی می‌داد: «همین تنها توی

خیابون موندن شما باعث می‌شه که این آقا به خودش جرئت مزاحمت بده خواهر من.» و با این حرف، نگاه شک‌برانگیزی به ظاهر موقر و جاافتاده‌ی امیرسام انداخت. هرجوری فکر نمی‌کرد به این آدم نمی‌آمد که شبانه مزاحم یک زن شده باشد. بی‌اختیار پرسید: «الکل مصرف کردین؟»

صحرا لب گزید و امیرسام ماتش برد: «بله؟!»

ابروهای افسر جمع‌تر شد: «مشروب...»

--نه جناب این چه حرفیه؟! سوءتفاهم شده؛ من و این خانم نسبت فامیلی داریم. من برادر دامادم و ایشون هم خواهر عروس. می‌خواستن تنها برگردن که من گفتم ایشون رو می‌رسونم. به‌نظر شما این‌کار شک و شبهه داره؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سروان نگاه مرددش را به صحرا داد و پرسید: «آقا درست می‌گن؟»

صحرا که دید دست بالای دست بسیار است حسابی پیازداغش را زیاد کرد و با توپ‌پر گفت: «چه ارتباطی به نسبت فامیلی داره؟ در اصل من به خاطر مزاحمت‌های ایشون از عقدکنون خواهرم زدم بیرون. ماشین‌مو هم به زور گرفته که مجبور شم با خودش برگردم. داشتم می رفتم سر خیابون تا با آژانس برم که این آقا با ماشینش راه‌مو بست. شما اسم اینو چی می‌ذارین؟ جوونمردی؟»

نگاه بداخم سروان سمت امیرسام رفت؛ اما او ساکت بود و با نگاه معنادارش صحرا را می پایید. می توانست توضیح قابل‌قبولی برای این‌کارش داشته باشد ولی

عجیب بود که حرفی نمی‌زد. در مقابل هیچ اثری از شکست در نگاهش نبود که صحرا دل‌خوش کند.

سرش را پایین انداخت و رویش را از امیرسام گرفت که سروان با لحن تندی گفت: «شما آقا، با ما می‌آین کلانتری. حسینی؟...»

سربازی که روی صندلی عقب نشسته بود پیاده شد و پا کوبید: «بله جناب سروان؟»

افسر با بی‌سیمی که توی دستش بود به صحرا اشاره کرد: «خانوم رو تا دم در آژانس می‌رسونی و برمی‌گردی ستاد.»

--چشم قربان!

او به سرباز دستور لازم را می‌داد که صحرا برای لحظه‌ای صدای امیرسام را زیرلبی شنید و ته‌دلش خالی شد:

Instagram:fereshtehtatshahdoost

«امشب رو نه من فراموش می‌کنم نه تو! به خدا تلافی‌شو سرت در نیارم اسمم امیرسام نیست.»

با اینکه دست‌وپایش از تهدید امیرسام بی‌جان شده بود اما به روی خودش نیاورد و با دیدن سروان که توی بی سیم یک‌چیزهایی می‌گفت جوابش را داد: «جرم‌تو سنگین‌تر از این نکن آقای مهندس. بفرما بازداشتگاه!»

روی صندلی عقب نشست. از پنجره به صحرا نگاه کرد و بی‌قید پرسید: «به نظرت چند سال واسه‌ام آب خنک می برن ؟»

قدری بلوف زد که جگرش خنک شود: «ازت شکایت می کنم ؛ پس حالا حالاها باید آب خنک بخوری.»

نگاه امیرسام حالا موذیانه و رِندانه بود. لبخند کجی تحویلش داد و با آسودگی‌خاطر به صندلی تکیه داد و

صحرا شنید که زمزمه می‌کند: «بچرخ تا بچرخیم خانوم ویرانگر؛ من اهل گیر و بند نیستم.»

گلویش خشک شد و ناخودآگاه رو به سروان که هنوز توی بی‌سیم حرف می‌زد گفت: «حساب این مردکِ مزاحم رو جوری برسین که دیگه فکر آزار رسوندن به هیچ‌دختری تو سرش نیافته. به‌خدا از دستش عاصی شدم. لحظه‌ای آرامش ندارم.»

--خیال‌تون راحت باشه‌خانوم؛ حتماً رسیدگی می‌شه. اگه هم شکایتی داشتین تشریف بیارین کلانتری. شماره تون رو هم لطف کنید که اگر لازم شد باهاتون تماس بگیریم.

صحرا شماره‌اش را داد و افسر رو به حسینی تأکید کرد که ماشین پناهی را به ستاد منتقل کند. کمی بعد نگاه یخ

زده‌ی صحرا به جای لاستیک‌های ماشین گشت روی آسفالت خیابان مانده بود و اطمینان داشت که امیرسام کارش را بدون تلافی نمی‌گذارد. مردک پشتش به خیلی‌ها گرم بود و صحرا شک نداشت که همین امشب خودش را از این مخمصه نجات می‌دهد و برمی‌گردد خانه‌اش.

پناهی کسی نبود که یک‌شب را در بازداشتگاه بماند. وکیل دم‌کلفتی داشت و آدم‌های زیادی را توی دست وبالش ردیف می‌کرد. صحرا فقط همین‌ها را می‌دانست که پناهی‌ها خانواده‌ی سرشناسی هستند و دست‌شان توی پوست‌گردو نمی‌ماند. از این بابت دلشوره داشت ولی خیالش راحت بود که فردا اول وقت تهران را ترک می‌کند. دست امیرسام به او نمی‌رسید.

*****

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۴
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

از در کلانتری بیرون آمدند. با رخوت میان موهایش دست کشید. اخم‌هایش جمع بود که صابر خندید و گفت: «پی شر می‌گردی؟ این چه‌کاری بود مرد حسابی؟» با تأنی سر تکان داد و پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت. سرش را بالا گرفت و سوز پاییزی صورت ملتهبش را نوازش داد: «نمی‌دونی چه بلاییه؛ رسماً آتیشت می‌زنه.»

او خندید و سر تکان داد. دست امیرسام را کشید و سمت ماشین رفت: «هنوز داغی حالیت نیست. اگه سردار زنگ نزده بود که میانجی‌گری کنه همین "بلا" آبرو و حیثیت‌تو به‌باد داده بود. بشین!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با خستگی نشست و نفسش را فوت کرد. کمی بعد انتهای تقاطع بودند که امیرسام با بی‌حالی سرش را به صندلی تکیه داد و پرسید: «چیزی نگفت؟»

صابر نیم‌نظری سویش انداخت: «کی؟»

انگشتر فیروزه را دور انگشتش چرخاند و با کلافگی زمزمه کرد: «سردار!»

--به خونت تشنه‌ست.

لبخند کم‌جانی زد. پلک‌های داغش روی هم افتادند و واگویه کرد: «حق داره!»

صابر با افسوس سری جنباند و خط اصلی را دستش داد: «حاجی می‌گه داری خلاف رودخونه شنا می‌کنی و همین ممکنه بازی رو منحل کنه.»

اخم کرد و چشم بسته گفت: «حواسم هست.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--دِ نیست امیرسام! خودتو نزن به اون راه؛ اگه حواست بود امشب این فضاحت به‌بار نمی‌اومد. نباید گزک دست کسی بدی. داری خودتو می‌آری تو چشم.

-بسه صابر!

--آخرش همینه؛ بسه صابر.

بی رمق خندید و گفت: «پس خفه‌شو!»

صابر پوفی کشید و سر تکان داد و بی‌ربط گفت: «بلیت واسه فردا رزرو شده. اطلاعات رو بچه‌ها فرستادن رو ایمیلت. رسیدی خونه چک کن و جواب رو بفرست واسه سردار.» بالاخره چشم‌هایش را باز کرد. خستگی از سر و رویش می‌بارید و بم شدن صدایش به همین خاطر بود.

-چه ساعتی؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--ساعت پرواز؟... ده صبح!

پوفی کشید و آرنجش را به پنجره تکیه داد. امشب هوا عجیب سوز پاییزی داشت. صابر بعد از سکوت کوتاهی به صورت اخم‌آلود امیرسام نگاه کرد و ریزجزئیاتی که می بایست یادآوری می‌کرد را خاطرش آورد: «انفرادی کار نمی‌کنی. نقشه‌ی انحصاری نداریم.»

امیرسام بی‌اختیار خندید و صابر اخم کرد. وقتی فرمان را می چرخاند تا میدان را دور بزند زیر لب می‌گفت: «حالا من هی بخونم تو گوش تو؛ بازم تهش کار خودتو می‌کنی. خدا عاقبت همه‌مون رو با این مأموریت ختم به‌خیر کنه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

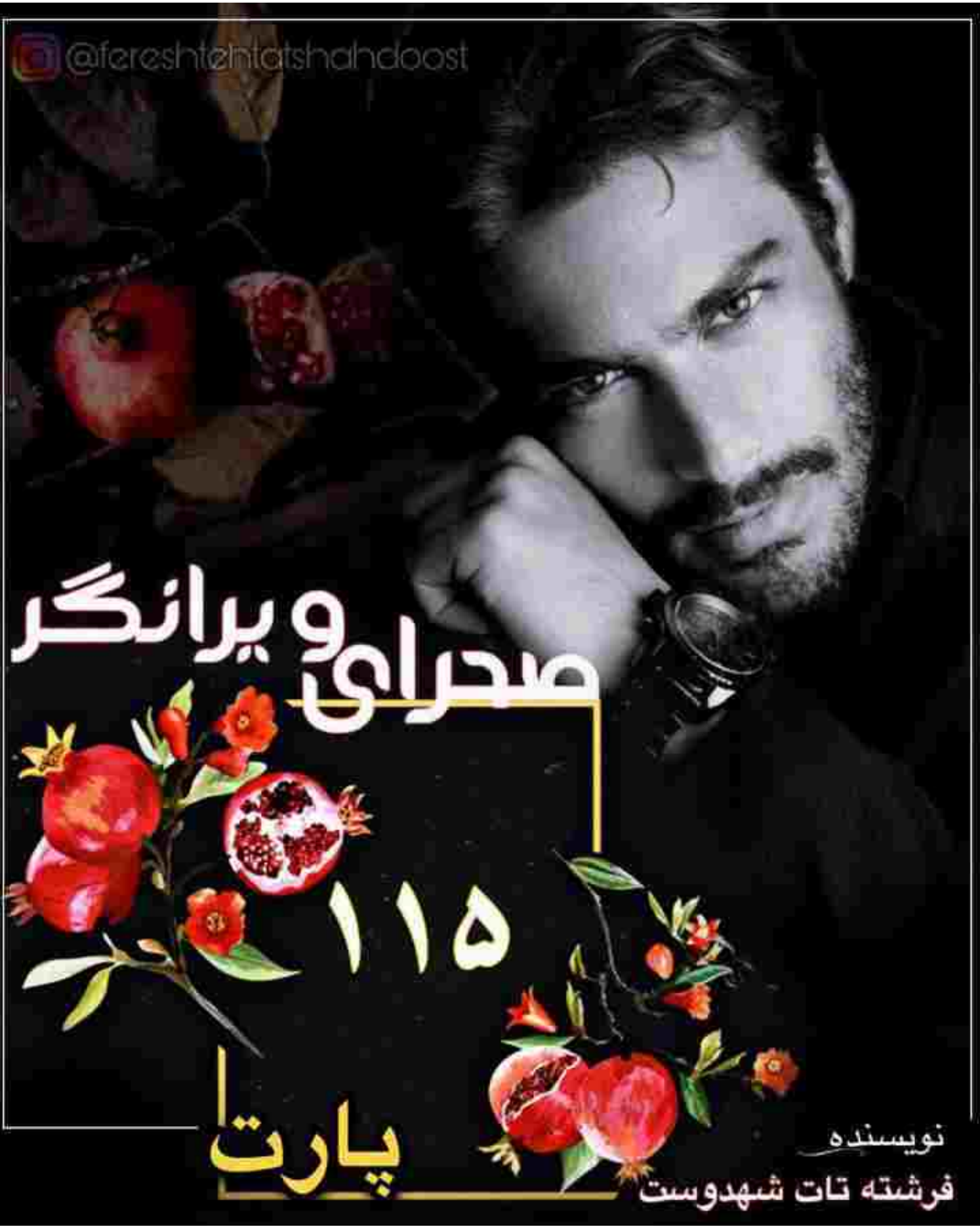
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۵
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

*****

آرام و خونسرد از پله‌های فلزی بالا رفت و مهماندار با لبخند گرمی خوش‌آمد گفت. به‌محض ورود نگاه اجمالی اش را داخل راهروی کوچک کابین چرخاند. تقریباً جزو آخرین نفراتی بود که وارد هواپیما می‌شد.

کارت‌پروازش را بالا آورد و تک‌تک صندلی‌ها را از نظر گذراند تا شماره‌ی موردنظر را پیدا کند.

دو تا صندلی سمت راست قرار داشتند و صندلی او درست کنار پنجره بود. نفس راحتی کشید؛ صندلی کناری هنوز خالی بود. ساک‌دستی را داخل قفسه گذاشت و همزمان که نفسش را فوت می‌کرد روی صندلی نشست. هندزفری که دور گردنش افتاده بود را توی گوش چپاند و چشم‌هایش را با خستگی بست.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

"من از غل و زنجیر می‌ترسم/از آه بی‌تأثیر می‌ترسم
از اتفاق ظاهراً ساده/از اتفاقی که نیفتاده
می‌خندم و از خنده می‌ترسم/هر روز از آینده می‌ترسم
زیر بید بی‌مجنون می‌شینم/زیر شُرشُر بارون می‌شینم
فکر می‌کنم شاید برگردی/با خودم می‌گم باید برگردی"

صدایش را بالا برده بود تا متوجه هیاهوی اطراف نشود. هواپیما که حرکت کرد لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را انحنا داد و با آرامش از پنجره بیرون را تماشا کرد.

تا جایی که یادش می‌آمد همیشه اوج گرفتن هواپیما را دوست داشت. جسم آهنین و غول‌پیکر او قطعاً هیچ چیز را احساس نمی‌کرد؛ اما با صعودش ناخودآگاه حس غرور می‌داد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

"خنجر واسه این سینه کافی نیست

عاشق‌کشی رسم تلافی نیست

ای چشم از دیدن خلاصم کن

از چشم پوشیدن خلاصم کن

ان‌قدر گیجم که نمی‌دونم

باید تو رو از چی بترسونم"

"بید بی‌مجنون_محسن چاوشی"

به شهری نگاه می‌کرد که زیر پاهای او هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شد... و آسمانی که در بحبوحه‌ی بالا رفتن آن جسم آهنین در پس گرد و غبار و دود شهر تهران، حالا آبی و روشن بود. جادوی مطلقی که نقشی از زیبایی های معبود را به رخ جهان می‌کشید؛ قطعاً همین‌جا بود. بالای ابرها... جایی نزدیک به خدا!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لحظاتی بعد چشم‌هایش را بسته بود و با آرامش به آهنگ بی‌کلام شادمهر گوش می‌داد که متوجه سنگینی چیزی روی شانه‌اش شد. فوری پلک زد و سرش را باتعجب برگرداند. اخم تندی ابروهایش را جمع کرد؛ هندزفری را از گردنش کشید و به مردی نگاه کرد که سرش را روی شانه‌ی او گذاشته و به خواب رفته! صورتش داغ شد و خواست شانه بکشد اما سر مرد به حدی سنگین بود که توان تکان خوردن نداشت.

دستش را روی پا مشت کرد و با لحن سردی زیرلب صدایش زد: «آقا؟! آقا با شمام؟!»

وقتی واکنشی از او ندید با چهره‌ای غضب‌آلود خودش را در یک حرکت سمت صندلی جلو مایل کرد که سر مرد پشت شانه‌ی صحرا افتاد و از خواب پرید؛ سرش را با

تعجبی آمیخته به وحشت بلند کرد و با چشمان خواب زده‌اش به او خیره شد. با نگاه کردن به چهره‌ی مرد چیزی ته‌سینه‌ی صحرا فرو ریخت و مات‌ومبهوت به چشمان خمار و خندان او زل زد.

چشم‌های دخترک رفته‌رفته گشادتر شد و مرد جوان تکیه به صندلی، مجله‌ای که روی پایش بود را باحوصله باز می‌کرد و می‌گفت: «مشتاق دیدار.»

این را با شیطنت گفت و آدامس توی دهانش را گوشه‌ی لپش فرستاد و مجله را بی‌هدف ورق زد: «از پشت میله های زندون به یادت بودم خانوم‌مهندس؛ نگو که نامه هام به دستت نرسیده؟»

و از بالای عینکی که فریم مربعی ساده‌ای داشت به او خیره شد و لبخند زد؛ انگشتش را روی تیغه‌ی بینی خود

کشید و آن را بالا داد. صحرا کامل سمت او برگشت و نگاه سرسری‌اش را داخل راهرو چرخاند و صدایش را زیر برد: «تو... تو این‌جا توی هواپیما چه غلطی می‌کنی ؟ مگه نباید بازداشتگاه باشی ؟چه‌جوری اومدی بیرون ؟»

با پوزخند محوی مجله را بست و عینکش را هم برداشت. نگاهش به نگاه عصبی دخترک، سنگین و شمرده بود: «هیچ دری به روی من بسته نمی‌مونه خانوم‌ویرانگر؛ این یک! بازداشتگاه که رسماً پاتوقه.»

--پس پاتوقت بازداشتگاهه! خلاف‌سنگین‌تر از این حرف‌هایی؛ همین انتظارو هم داشتم.

این را با تمسخر گفت و نگاهش را از او گرفت که امیرسام لبخند زد و دستش را جلوی صحرا برد و بی‌توجه به چهره‌ی بهت‌زده‌ی او با لحنی داین و شوخ جواب داد:

Instagram:fereshtehtatshahdoost

«به‌خاطرت نزدیک بود دست به خودکشی بزنم. اینه جواب اون همه عشقی که منه مجنون به پات ریختم بی انصاف ؟ دِ آخه لیلی کجا این همه سنگدل بود ؟»

صحرا با اخم به مچ دست او نگاه کرد؛ جای سوختگی بود. زیر دستش زد و با غیظ گفت: «منو مسخره می کنی ؟جمع کن خودتو تا...»

با خنده میان حرفش رفت: «داشتم به تو فکر می‌کردم یه لحظه حواسم پرت شد خاکستر سیگار ریخت رو دستم. چه فرقی با خودکشی داره ؟»

این را گفت و صورتش را جلو برد و خیره به زیتونی‌های مکدر او ادامه داد: «تو هر حالتی پای تو باید وسط باشه تا خواسته و ناخواسته یه بلایی سر خودم بیارم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

انگشت اشاره‌اش را به‌حالت هشدار جلوی سینه‌ی امیرسام گرفت که همان لحظه مهماندار گفت: «خانوم هواپیما ممکنه حین پرواز تکون بخوره؛ خطرناکه. لطفاً درست بنشینین؛ ممنونم.»

با اخم به‌دختری که نقش پارازیت را میان مکالمه‌ی آن‌ها بازی کرده بود نظر انداخت و از سر ناچاری تکیه‌اش را به صندلی داد.

با رفتن مهماندار سرش را جانب او برگرداند و همین که آمد جواب دندان‌شکنی به او بدهد امیرسام بی‌آنکه نگاهش کند گفت: «دشمن نیستیم؛ همسفریم.»

و از گوشه‌ی چشم نگاه شیطنت‌آمیزی به او انداخت و با لحنی گیرا و مردانه به فاصله‌ی نزدیکی از صورت دخترک زمزمه کرد: «گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی،

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست، دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران، چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست، با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل، کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست... اینجانب امیرسام پناهی رو به همسفری خود قبول دارید صحرا خانوم؟...بگو بله و خلاصم کن!»

او که محو صدایش شده و پلک نمی‌زد یک‌آن در دل خنده‌اش گرفت؛ اما هیچ ردی از آن بر چهره‌اش عیان نشد و درعوض اخمش جمع‌تر شد. امیرسام دید و سرش را زیر گوش صحرا برد: «می‌خوام رسمیش کنم.»

صحرا کمی فاصله گرفت و با صورتی برافروخته تشر زد: «خسته‌ام کردی پناهی؛ چرا رک‌وپوست‌کنده نمی‌گی چی می‌خوای؟ چرا هر جا که می‌رم عین گنه بهم چسبیدی؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۶
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

-دست شما درد نکنه؛ این حجم از ارادتی که تو به من داری رو باید کجای دلم بذارم تا خدا رو خوش بیاد؟ به این هیکل می‌آد شبیه کنه باشه و بچسبه به کسی؟

--حرفِ بی‌ربط نزن؛ فقط جواب منو بده. چرا اومدی؟

-شنیدم می‌خوان خوشگل‌ها رو بدزدن؛ چشمم ترسید.

صحرا چپ‌چپ نگاهش کرد و امیرسام خندید.

-اونم نیستی؟ خیلی خب... حقیقتش از فرط بی‌ریختی ترسیدم بقیه رو قبض‌روح کنی واسه همین...

--خفه شـــو!

-من که خفه‌شده‌ی خدایی هستم خانوم مهندس؛ تو فقط گرد و خاک نکن که شدید خطرناک می‌شی. هنوز از اتفاق دیشب چشمم درد می‌کنه بس که شن پاشیدی رومون؛ آخر کورم می‌کنی.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لبش را زیر دندان کشید و با حرص جوید و پوسته‌پوسته اش کرد. در مقابل این مرد از خداوند صبر ایوب طلب می‌کرد: «از کجا فهمیدی؟»

-رادارهای من عین ساعت کار می‌کنن.

--اون داداشت نمی‌تونه جلوی زبون‌شو بگیره؟

امیرسام لبخند زد و نگاهش را از او گرفت. دستی روی ران خودش کشید و صحرا غر زد: «چرا پیله کردی به من؟»

-مراقبم اتفاقی واسه‌ات نیافته.

--گفته بودم به مراقب نیاز دارم؟

—اما من به تو نیاز دارم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با غضب نگاهش کرد که امیرسام قدری جمله‌اش را اصلاح کرد: «به کمکت!»

-مقصد من مشهده؛ اون‌جا یه‌کار کاملاً شخصی دارم که به هیچ غریبه‌ای من‌جمله تو مربوط نمی‌شه. پس راه‌و اشتباه اومدی مهندس.

-والا نقشه‌ی من که می‌گه مسیر درسته؛ مگه اینکه خلافش ثابت شه.

--داری شورشو در می‌آری پناهی.

-سخته که درک کنی کار منم توی مشهد شخصیه؟ منتهی به تو هم مربوط می‌شه.

نگاه عصبی صحرا مملو از تعجب شد و پرسید: «چه کاری؟!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام خونسرد و آرام لبخند زد: «وقتش نشده هنوز! اندکی صبر خانوم ویرانگر.»

شاید حفظ ظاهر در آن شرایط کار بسیار دشواری بود که صحرا هم آن‌قدرها صبور نبود و علناً به او که لقمه را دور دهانش می‌چرخاند می‌توپید: «این همه صندلی، چرا باید کنار من بشینی که راه‌به‌راه بری رو اعصابم؟ نکنه می خوای بگی اینم برنامه‌ریزی شده‌ست؟»

با همان لبخند نیم‌نظری به صورت پکر صحرا انداخت و یک‌تا ابرویش بالا پرید. دخترک از آن‌همه خونسردی او حرص‌وجوش می‌خورد و از اینکه در مقابل برای هیچ‌یک از سؤالاتش جواب منطقی‌ای نمی‌گرفت ناراحت بود.
دقایقی بعد خلبان اعلام کرد که لحظاتی دیگر روی باند مشهد فرود می‌آیند. از نظر صحرا سفرشان به نسبت آرام

بود؛ منتهی اگر همسفری به اسم امیرسام پناهی درست کنارش شانه‌به‌شانه‌ی او حضور نداشت که آدامس بجود و با نگاه‌های خندان و شیطونش صحرا را عاصی کند.

کمی بعد از کنار صحرا بلند شد. دخترک تمام مدت سرش را با اخم کمرنگی پایین انداخته و حرفی نمی‌زد. ساک را از قفسه برداشت و جلوتر از او بیرون رفت.

خنکای هوای پاییزی مشهد چون نسیمی خوش و بی محابا آمد و صورت داغ و ملتهبش را نوازش داد. یک‌آن سردش شد. ناخودآگاه نفس عمیق کشید و لبخند زد. مشهد را دوست داشت. سوای حال‌وهوای عرفانی و سلوک و سازشش، دلنشین و خواستنی بود. از آن بالا اطراف را نگاه می‌کرد که صدای امیرسام از جا پراندش: «عجالتاً راه‌و بند آوری؛ برو جلو بذار بقیه هم رد شن.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

انگار حق با او بود. با کم‌رویی نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و از پله‌ها پایین رفت. به‌حدی تحت‌تأثیر آب وهوای خنک و بهشتی آن منطقه قرار گرفته بود که گویی برای لحظه‌ای زمان‌ومکان را گم کرد. بعد از تحویل گرفتن چمدان‌ها از فرودگاه بیرون رفت. به راننده ی میانسالی که کنار یکی از تاکسی‌ها ایستاده بود نام هتل موردنظرش را گفت و او که گویش مشهدی داشت جواب داد: «شما بشین من چمدون‌تو می‌ذارم صندوق عقب.»

امیرسام در حالی که با موبایلش حرف می‌زد پشت سر او می‌آمد. سرش پایین بود و سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت که صحرا رو به راننده کرد و گفت: «سریع‌تر آقا؛ عجله دارم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه امیرسام به او از آن‌سوی پنجره خیره و راحت بود. تلاشی برای نگه‌داشتن دخترک نکرد و راننده با ذکر "بسم‌الله" پایش را روی گاز فشار داد.

کمی بعد صحرا با مادرش تماس گرفت.

بعد از سلام و احوال‌پرسی خیالش را از بابت پرواز راحت کرد و ریحانه با نگرانی گفت: «سعی کن زود برگردی. بیشتر از دوسه روز نمون دخترم؛ شهرِ غریبه.»

نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به خیابان خیس و بارانی داده بود و در جواب مادرش می‌گفت: «اینم مثل بقیه‌ی مسافرت‌های کاری که به نمایندگی از بابا می‌اومدم سر پروژه؛ نگران نباش.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--اون موقع می‌دونستم بابات دورا دور حواسش بهت هست؛ اما حالا... چی بگم؟ مادر نشدی که بفهمی چه حالی‌ام؛ مراقب خودت باش.

-اونم به‌چشم؛ راستی... محبوبه‌خانوم اومد؟

--آره؛ خدا خیرش بده تا زنگ زدی خودشو رسوند.

-بهش سلام برسون و بگو سوغاتیش پیش من محفوظه.

--باشه دخترم؛ می‌گم.

-گفته بودم دامادشم بیاره.

--اون بنده‌خدا رو هم انداختیم تو زحمت!

-به سحر سفارش کردم تا برمی‌گردم به سیاوش بگه بیاد اون‌جا که تنها نباشین؛ اما داماد محبوبه‌خانوم هم اطراف خونه باشه خیال من راحت‌تره.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--این‌همه احتیاط واسه چیه مادرجون ؟!

صحرا سکوت کرد. دلیل این همه محافظه‌کاری برای خودش مبرا بود اما مادرش... طاقت شنیدن هیچ‌یک از آن‌ها را نداشت. به‌همین خاطر برخلاف میلش به آمدن سیاوش برای مدت کوتاهی به خانه‌شان رضایت داده بود. علی‌آقا داماد محبوبه‌خانوم قبلاً راننده‌ی پدرش بود. مرد چشم‌ودل‌پاک و بااخلاقی که صحرا امنیت خانواده اش را به‌دست او سپرده و از روی دِینی که به بی‌بی سادات داشت راهی مشهد شده بود.

--الو ؟! صحرا... صدات نمی‌آد دخترم. الو ؟...

زبانش را روی لب زیرین خود کشید و مختصر گفت: «علت خاصی نداره؛ فقط نمی‌خوام تا وقتی که تهران نیستم دلم شورِ شما و بچه‌ها رو بزنه. این‌جوری بهتره.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

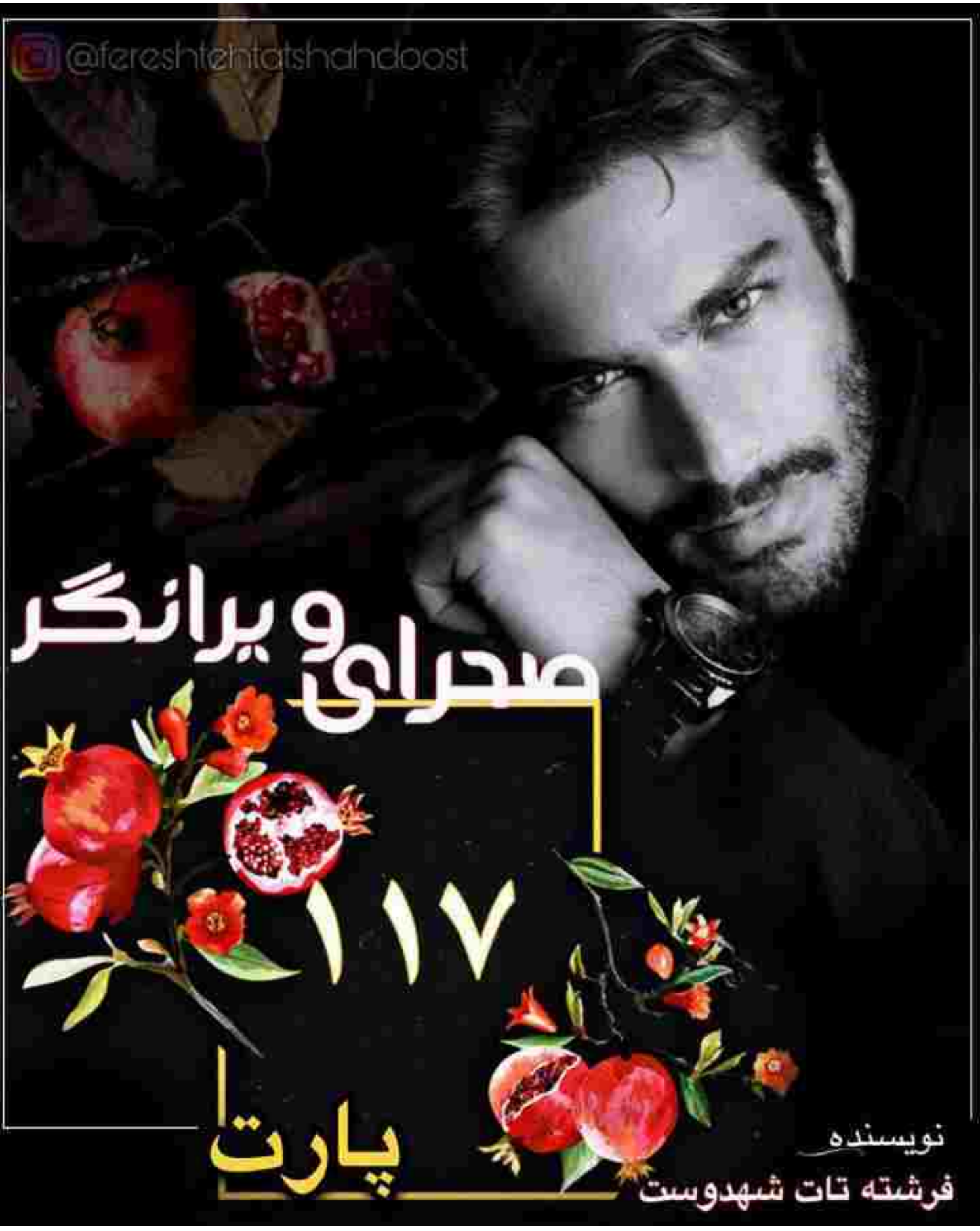
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۷
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

انگار با همین چند جمله توانست مادرش را تاحدی قانع کند که ریحانه نفسش را بیرون داد و با دلنگرانی گفت:

«هر چی خیره؛ چشم‌انتظارتم دخترم. اول به خدا و دوم به آقا امام‌رضا(ع) سپردمت؛ مراقب باش.»

صحرا لبخند زد. کمی بعد گوشی‌اش را داخل کیف گذاشت و کرایه را با راننده حساب کرد.

اول باید اتاق رزرو می‌کرد و بعد از یک استراحت کوتاه برای زیارت راهی حرم می‌شد. به این تمدداعصاب و آرامش نیاز داشت. خسته‌ی راه شاید؛ اما روحاً محتاج به یک فراغت معنوی بود.

آن‌سوی سکوی سنگی مقابل دختری که در قسمت رزرویشن ایستاده بود، قرار گرفت و دسته‌ی چمدانش را

رها کرد. دخترک نگاهش را از مانیتور بالا کشید و بالبخند خوش آمد گفت.

-سلام؛ ممنونم. یه اتاق می‌خواستم.

--تنها هستید؟

-بله.

--چند لحظه تشریف داشته باشین.

صحرا یقه‌ی پالتویش را مرتب کرد. هوای مشهد سردتر از تهران بود. سوز عجیبی داشت و سرمای بیرون به تنش مانده بود. چند لحظه‌ی آن دختر شد چند دقیقه و در آخر پذیرش‌گر نگاهش را از مانیتور گرفت: «معذرت می خوام؛ در حال حاضر اتاق خالی نداریم. فقط شب ساعت هشت یکی از مهمانان قراره اتاقش رو خالی کنه؛ اگه بخواین برای اون ساعت می‌تونید رزرو کنید.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لحن صحرا تلخ شد و با کلافگی گفت: «من خسته‌ام خانوم عزیز؛ چطور تا شب صبر کنم؟»

مدیر هتل که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود متوجه صدای بلند صحرا شد و دفتری که دستش بود را بست و کنار مانیتور گذاشت. سمت آن‌ها آمد و خیره به چهره‌ی ناراحت صحرا، مؤدبانه پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

نگاه تندِ صحرا از روی چهره‌ی حیران پذیرش‌گر سمت مردجوان برگشت و با توپ‌پر جواب داد: «توو هتل به این بزرگی حتی یه اتاق خالی هم پیدا نمی‌شه؛ چطور ممکنه؟ همکارتون می‌گن باید تا شب منتظر بمونم.»

دخترجوان ابرو درهم کشید و با لحنی شاکیانه جواب داد: «خانوم محترم، توی این خیابون تا دل‌تون بخواد هتل هست، می‌تونید...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-نیازی به راهنمایی شما ندارم؛ سال‌های ساله که با اومدنم به این شهر توی همین هتل اقامت می‌کنم. چون تنها بودم نخواستم جای دیگه اتاق بگیرم؛ لطفاً تا یک ساعت دیگه یه اتاق برای من رزرو کنید. سریعاً!

این را گفت و مقابل نگاه متعجب آن‌دو دسته‌ی چمدانش را گرفت و توی لابی به‌انتظار نشست. مدیر هتل نگاه مرددی به او انداخت و با دیدن چهره‌ی جدی صحرا سرش را طرفین تکان داد و با بلاتکلیفی پشت سیستم قرار گرفت. دخترک با عشوه‌وناراحتی چیزهایی را زیر گوشش پچ‌پچک می‌کرد و مردجوان با اخم اشاره می‌کرد که ساکت باشد. کمی بعد پذیرش‌گر با یک فنجان قهوه سمت صحرا رفت و آن را روی میز گذاشت. او پاروی‌پا انداخته و چشمان خمارش نشان می‌داد که

خسته است و خوابش می‌آید. دخترک با لبخند دلجویی می‌کرد: «بابت رفتارم پوزش می‌خوام.»

صحرا نیم‌نگاهی به او و فنجان‌قهوه انداخت و با لبخند کمرنگی جواب داد: «مهم نیست؛ الان فقط می‌خوام یه اتاق بگیرم و کمی‌استراحت کنم.»

--آقای محمدی لیست مسافرها رو چک می‌کنن؛ اگه کسی احیاناً رزروش رو کنسل کرده باشه بهتون اطلاع می دم. تا قهوه‌تون رو میل کنید ان‌شاالله کارتون هم انجام شده.

صحرا در جوابش سری جنباند و حرفی نزد. به معنی واقعی روز کسل‌کننده‌ای را پشت‌سر گذاشته بود.

با رفتن او فنجان را برداشت و جرعه‌ای از قهوه نوشید. طعم خوبی داشت؛ فقط کمی تلخ بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

بعد از چند قلوپ، فنجان را روی میز گذاشت و با رخوت به مبل چرمی تکیه داد و دور و ورش را پایید. همان‌لحظه که در خیال خودش آرزوی یک اتاق گرم و یک تختخواب نرم با ملحفه‌ی خنک و معطر را داشت در گردان هتل چرخید.

نگاهش به مردی افتاد که دسته‌ی چمدان را با آرامش می کشید و با موبایلش حرف می‌زد.

تماس را با لبخند قطع کرد و مقابل نگاه متعجب صحرا جلوی رزرویشن ایستاد. مدیر هتل با دیدن او از روی صندلی‌اش بلند شد و با لحنی صمیمی گفت: «خیلی خوش اومدین جناب مهندس.»

-ممنونم محمدی‌جان؛ می‌تونم اتاق رو تحویل بگیرم؟

--بله؛ به‌محض اینکه تماس گرفتین سپردم خدمه اتاق شما رو آماده کنن. جسارتاً کارت شناسایی‌تون رو لطف می‌کنید؟

کارت را از داخل کیف‌کمری چرمش بیرون آورد و به او داد. مدیرهتل مشخصات مسافر جدید را ثبت می‌کرد که نگاه امیرسام داخل لابی چرخید و روی صحرا ثابت ماند. با دیدنش لبخند زد و سری جنباند که دخترک لب‌هایش را با حرص و تلخی روی هم فشار داد.

امیرسام به خدمتکار گفت که چمدانش را داخل اتاق بگذارد و با همان نگاه شوخ‌وشنگی که حالا رد و نشانی هم از غرور نسبی در آن دیده می‌شد سمت صحرا رفت.

مقابل او روی مبل دیگری نشست و دستی به لبه‌ی کتش کشید. نگاهش رو دیوارک آکواریومی همان‌طور

واثق ماند و با لحن گیرایی گفت: «تصادف‌هام با تو جدیداً شیرین شدن؛ خوشم می‌آد.»

صحرا حق‌به‌جانب نگاهش می‌کرد که زبانش عین فلفل تند شد و غیظ کرد: «لطفاً مزخرف نگو؛ هیچ‌کدومش تصادفی نیست. این بازی احمقانه صرفاً تراوشات ذهن یک مریض روانیه که داره منم دیوونه می‌کنه؛ یه مزاحم سمج.»

نگاه گنگی به او انداخت و نیشخند زد: «چون هتل‌مون یکیه؟!»

-همه‌ی کارهات از روی قصدوقرضه؛ چه توجیهی داری؟

--حافظه‌ات عین ماهی کوتاهه خانوم‌مهندس؛ وگرنه هربار نباید تکرار کنم که شریک کاری پدرت و پوریا بودم. سر خیلی از پروژه‌ها که گذرمون به مشهد می‌افتاد

Instagram:fereshtehtatshahdoost

همین هتل اقامت می‌کردیم؛ پس چیز عجیبی نیست که منو می‌شناسن. دیشب که تماس گرفتم گفتن جای خالی دارن و منم رزرو کردم. بابت اینم باید جواب پس بدم؟

صورت صحرا از فرط ناراحتی سرخ بود. با ترش‌رویی و سوءظن جواب داد: «اگه همون یکی رو هم جنابعالی اشغال نکرده بودی الان واسه یه‌دونه اتاقِ کنسل‌شده، این همه علاف نمی‌شدم. انگار جدی‌جدی آیه اومده که هر جا می‌رم و تو باهامی شر و گرفتاری قرص می‌چسبه به یقه‌ام.»

لبخند روی لب‌های امیرسام عریض شد و چشمک زد: «اتاق خالی ندارن؟ آخی... حیف شد که!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtehatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۸
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

صحرا با حرص نگاهش کرد و او به‌خنده افتاد: «اگه می دونستم همون دیشب اتاق بغلی خودمو واسه‌ات می گرفتم.»

اخم روی پیشانی صحرا غلیظ شد و امیرسام باز هم شیطنت کرد: «تو یه اتاق که حرام اندر حرامه؛ یعنی این جا حرامه. شایدم نباشه؛ شایدم نشه... ولی حالا تا بشه مجبوری می‌ریم...»

-ببند دهنتو!

با لبخند نگاهش کرد و صحرا روی پیشانی خود دست کشید. کلافه بود.

--اگه اتاق خالی نداشتن چه‌کار می‌کنی؟

بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد زمزمه کرد: «اونش به خودم مربوطه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--درحد همسفر و دختری که می‌خوام مراقبش باشم و قراره خیلی‌زود باهام همکار شه چی؟ بازم مربوط نیست؟

سرش را بالا گرفت. لحن امیرسام جدی بود؛ ولی نگاهش چیز دیگری می‌گفت.

دخترک گنجایش بحث نداشت. خسته بود.

با بی‌حوصلگی جواب داد: «از بخت بدم مدیرهتل و پرسنل به نسبت یکی دوسال پیش عوض شدن. کسی این‌جا منو نمی‌شناسه بنابراین می‌رم یه هتل دیگه.»

--توو این فصل اکثر هتل‌ها پرن؛ باید از قبل فکرشو می کردی.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-فرصت نشد. درگیر کارهای پیش از عقد سحر بودم؛ بلیت رو هم دوستم گرفت. گفتم چون منو می‌شناسن حتماً یه اتاق خالی دارن که...

نفسش را فوت کرد و شقیقه‌اش را با اضطراب فشار داد. امیرسام خیره به او لبخند زد.

خم شد و بی‌ملاحظه فنجون قهوه‌ی او را برداشت: «اینم درس عبرتی شد که دفعه‌ی دیگه واسه مسافرت رفتنت برنامه‌ریزی کنی خانوم‌مهندس.»

نگاه حیران صحرا به فنجان قهوه‌ی خودش بود که امیرسام بدون هیچ‌وسواسی داشت جرعه‌جرعه از آن می نوشید.

مگر نمی‌دانست که صحرا به آن لب زده است؟ جای رژ صورتی را لبه‌ی فنجان ندیده بود؟!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

هیچ تعبیری برای این واکنش عمدی نداشت. گوشه‌ی لبش را زیر دندان‌نیش گرفت و فشار داد.

او بی‌خبر از همه‌جا سر به زیر و آرام قهوه را می‌خورد که متوجه سنگینی نگاه صحرا روی صورتش شد و با تعجب پرسید: «چیه ؟!»

دخترک اخم‌شیرینی کرد و رو گرفت. نگاهش به ماهی فایتر آبی‌رنگی بود که جست‌وخیزکنان داخل آکواریوم این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت: «اون قهوه مال من بود.»

یک‌قلوپ بزرگ از قهوه‌ی تلخ او خورد و خونسرد جواب داد: «می‌دونم.»

این را گفت و فنجان را جلوی صورت خودش گرفت. دخترک هنوز نگاهش نمی‌کرد که امیرسام خیره به لب

Instagram:fereshtehtatshahdoost

های او بی‌محابا و زمزمه‌وار گفت: «مُهرتو روش دیدم؛ واسه همین خوردمش.»

شوک بزرگی بود. آن‌قدر که چشمانش از تعجب بازتر شد و دستش یخ کرد. چیزی ته‌سینه‌اش تکان خورده و همان جا با یاغی‌گری جنبیده بود. با هجوم خون به صورتش نگاه بهت‌زده‌اش را به او داد و کمی روی مبل جابه‌جا شد. او قهوه را می‌بلعید و صحرا با صورتی خون‌دویده و شرمگین غرولند می‌کرد: «تو خجالت نمی‌کشی؟ اصلاً متوجهی که چی...»

ادامه نداد. نگاه خیره‌ی او نطقش را کور می کرد.امیرسام فنجان را روی میز گذاشت و با خونسردی تکیه داد. آرنجش را به دسته‌ی مبل چسباند و پشت انگشت اشاره، نرمی لب‌هایش را لمس کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاهش به حدی سنگین بود که صحرا پلک زد و سر به زیر شد. او لبخند زد و خیره به انگشتان ظریف دخترک که درهم فشرده می‌شد گفت: «شرم و خجالت واسه دختراست خانوم مهندس؛ مردها هم مگه خجالت می کشن؟»

صحرا لبش را از تو می‌جوید و حرص می‌خورد: «مرد اگه اصیل و بااخلاق باشه حتماً از رفتار زشتش خجالت می کشه.»

-مردهای اصیل و بااخلاق کاری نمی‌کنن که خجالت بکشن.

صحرا کلافه از آن همه حاضرجوابی پوفی کشید و نگاهش را سمت دیگر لابی داد. چرا خدا در مقابل او صبرش را زیاد نمی‌کند؟ کم آورده بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام به نیم‌رخ عصبی دخترک زل زده و همچنان اصرار می‌کرد: «اگه اتاق خالی نداشته باشن، تک و تنها تو یه هتل دیگه می‌مونی؟»

-راه حل دیگه‌ای داری؟!

چانه‌اش را بالا داد و لب‌هایش جمع شد: «راه‌حل که... زیاده؛ اما خب این‌جام ایرانه. جواب نمی‌ده.»

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام جدی و مصمم سر تکان داد و توجیه کرد: «هم‌اتاق شدن با یه مرد این‌جا عرفی نداره. رو همین حساب نمی‌شه که...»

جوری پایش را روی زمین کوبید و بلند شد که امیرسام هم با او قد کشید و مقابلش ایستاد. صحرا دستش را مشت کرد و آمد صدایش را بالا ببرد که متوجه نگاه خیره ی مدیر هتل روی خودشان شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ضربان قلبش بالا رفته و چفت زبانش آن‌قدرها سفت ومحکم نبود که جلویش را بگیرد. با نفرت به چشمان آبی و شوخ امیرسام نگاه کرد و با استیلا توی سینه‌اش رفت و زیرلب غرید: «کم‌کم داشت باورم می‌شد که سوای اون داداش فرصت‌طلبِ احمقت هستی و به زن‌ها نگاه ابزاری نداری؛ ولی خوب شد که تو هم اون روی واقعیت تو نشون دادی. آقای به ظاهر محترم که ادعای مردونگیت می‌شه اینجا ایرانه؛ عرف که هیچ، حتی قانون هم بهت اجازه نمی‌ده که با یه خانوم تو هتل... واسه‌ات متأسفم.»

و با همان عصبانیت دستش سمت دستگیره‌ی چمدان خودش رفت که امیرسام زودتر از او سویش مایل شد و دست صحرا روی دست او که دستگیره را با جدیت فشار

Instagram: fereshtehtatshahdoost

می‌داد نشست. سریع خودش را عقب کشید و امیرسام از همان فاصله نگاهش را به شانه‌ی صحرا داد و کنار صورتش گفت: «هر حکم ناروایی رو می‌شه مشروع کرد. قانونِ تو می‌گه عرف... قانون کشور منم می‌گه شرع.»

دستش می‌لرزید. می‌لرزید برای اینکه بالا نیاید و به صورت آن مرد سیلی نزند. لب‌هایش را با انزجار روی هم فشار می‌داد که دسته‌ی چمدانش را با غیظ از دست او بیرون کشید و تشر زد: «اینکه چرا سایه‌به‌سایه دنبالم می‌آی و چی تو اون سر معیوبت می‌گذره دیگه مهم نیست اما بهت اخطار می‌دم... تا جایی که می‌تونی از من دور بمون. حالم از امثال مردهایی مثل تو بهم می خوره. همه‌تون حیوون و پست و رذلین.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

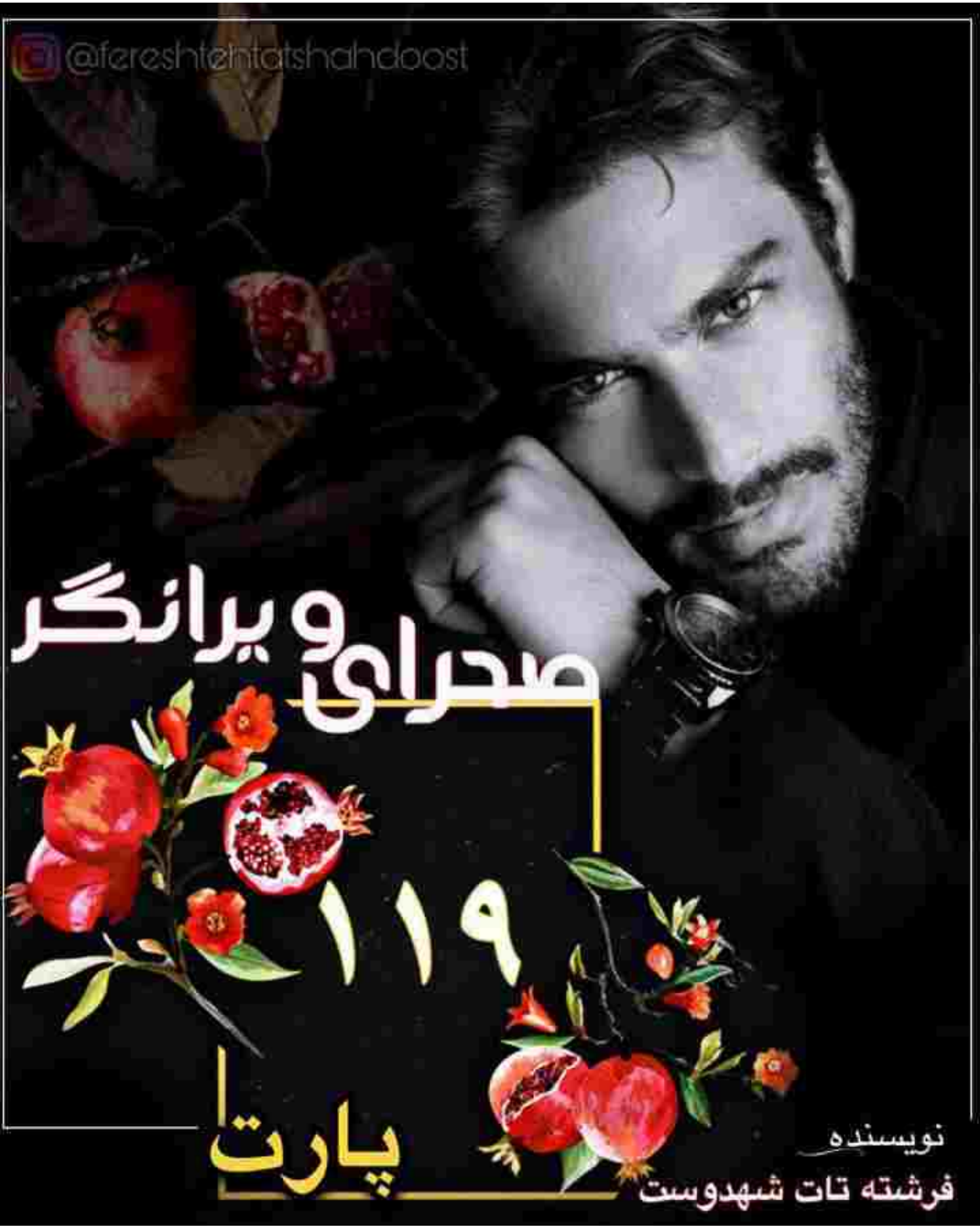
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۱۹
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

این را گفت و دسته‌ی چمدانش را کشید. امیرسام پشت سرش بود. دست‌هایش را توی جیب شلوار فرو برده و صدای پرشیطنتش که تنها بهانه‌ای برای عاصی کردن او بود؛ به گوش صحرا رسید: «یه حاج‌آقایی هست؛ همین جا تو حرم... یه کوچولو کمتر ناز کنی و کوتاه بیای محرم خودم می‌شی خانوم‌ویرانگر؛ تا جفت‌مون مشهدیم لگد به بختت نزن که اگه...»

طاقتش تا همان‌جا بود. چمدان را رها کرد و برگشت و دستش را بالا برد که آقای محمدی از سمت رزرویشن گفت: «خانوم؟ شما همراه مهندس پناهی هستید؟»

با غیظ برگشت و نگاهش کرد. نفس‌نفس می‌زد و عصبی بود. آن‌لحظه فقط صدای امیرسام توی سرش تکرار می شد و مهملاتی که بهم بافته بود؛ تحت‌تأثیر همان با

لحن تندی جواب داد: «من غلط کنم اگه... چه صنمی با این آقا دارم؟»

مرد بیچاره جوری جا خورد که جفت ابروهایش بالا پرید. کمی خودش را آن پشت جمع و جور کرد و توضیح داد: «نه خانوم؛ خیلی عذر می‌خوام، ظاهراً متوجه منظورم نشدین؛ آخه ایشون...»

امیرسام میان حرفش رفت و با لحن جدی گفت: «خودم حلش می‌کنم محمدی‌جان!»

آقای محمدی نگاه خیره‌اش را به او داد. امیرسام سری جنباند و او با شرمندگی پشت مانیتور نشست. صحرا هنوز گنگ و متعجب به مدیرهتل نگاه می‌کرد که صدای جدی و پرتحکم امیرسام را زیر گوشش شنید: «چه‌کار کنم؟ زنگ بزنم؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-به کی ؟!

--حاج‌آقا دیگه!

انگشتانش را گره کرد و او که فهمید دخترک قصد حمله دارد و هرآن ممکن است جلوی چشم همه یک‌سیلی جانانه نثارش کند لبخند زد و عقب رفت. صحرا باحرص پیش آمد و امیرسام شیطنت کرد: «می‌بینی خریدارم دیگه کارو به زدوخورد نکشون که؛ یه مثقال ناز رو نکُنِش یه خروار. خواستگار به این جنتلمنی؛ جای اینکه بچسبیش از دستت نره می‌خوای...»

-اگه آش‌دهن‌سوزی هستی از خدای اون کثافت‌هایی باش که به وفور ریختن تو دست‌وپات تا فکر کنی همه‌ی دخترها از یه قماشن؛ برو رد کارت مهندس. گفتم که... مسیر رو اشتباه اومدی.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این را صحرا گفت؛ اما قبل از اینکه عقب‌گرد کند امیرسام جلو آمد و دسته‌ی چمدانش را گرفت و نگهش داشت. به خدمه‌ای که لباس فرم سرمه‌ای به تن داشت و کنار سکو ایستاده بود اشاره کرد و مردجوان دوان دوان خودش را به آن‌ها رساند.

چمدان صحرا را مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او سمت آن مرد گرفت و تأکید کرد: «اینو می‌بری اتاق220، به اسم صحرا ایزدی رزرو شده.»

نگاه یخ‌زده‌ی دختر بین آن دو در نوسان بود که خدمتکار سمت آسانسور رفت و صحرا بی‌هوا داد زد: «اِ چمدونم... هی آقا صبر کن؛ چمدون‌و کجا می‌بری؟ معلوم هست تو این خراب‌شده چه‌خبره؟ آقا با شمام...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دو قدم جلو رفت که امیرسام بازویش را چسبید. صحرا درجا تکان خورد و نگاه پرتغیر و پرخاش‌گرش متوجه او شد که با آرامش می‌گفت: «نترس؛ اتاق من نیست. به اسم خودته.»

ماتش برد و دهانش از تعجب باز ماند که امیرسام نگاهش را داخل لابی و بین آن چند نفری که تماشایشان می‌کردند چرخاند و زیرلبی گفت: «همون دیشب چک کردم دیدم رزرو نکردی. می دونستم می‌آی همین‌جا. خواستم هردومون یه‌جا باشیم. یعنی... تو یه‌هتل.»

دهانش تلخ شد. دست‌وپایش کم‌کم از حال می‌رفت. بدنش کرخت بود. از اینکه یکی بابهانه و بی‌دلیل سایه‌به سایه تعقیبش می‌کرد و از خصوصی‌ترین وابستگی‌هایش باخبر بود حس بدی پیدا کرد. قلبش تند می‌کوبید که

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام خیره به صورت رنگ‌پریده‌ی او با نگرانی پرسید: «حالت خوبه؟»

صحرا در سکوت به دسته‌ی چمدانش زل زده بود که امیرسام با اخم و لحنی طلبکارانه رو به مدیرهتل کرد و گفت: «نباید قبل هرچیز اسم طرف رو بپرسید؟ فوری می‌گین اتاق نداریم؟»

--شرمنده جناب مهندس؛ فکر نمی‌کردم اتاق گرفته باشن.

صحرا پلک زد و بازویش را با غیظ از دست او بیرون کشید و غر زد: «خدا ازت نگذره؛ معلوم نیست مال کدوم جهنمی.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

و با حرص از کنارش رد شد. بی‌توجه به لحن تلخ دخترک سلانه‌سلانه همراهی‌اش می‌کرد و کنایه می‌زد: «سرت درد نکنه؛ اصلاً قابل‌تو نداشت.»

صحرا پوزخند زد. به‌سختی راه می‌رفت. در آن پالتو و شال پشمی و بوت احساس راحتی نمی‌کرد. جلوی آسانسور ایستاد و امیرسام با نیشخند گفت: «حسابت سنگین شده صحرای ویرانگر! چندتا تشکر بهم بدهکاری؟»

داخل کابین آسانسور ایستادند و امیرسام دکمه‌ی طبقه را فشار داد و صحرا دندان‌سایید: «وقت خیرات که شد خبرت می‌کنم جا نمونی.»

این را گفت و صورتش را سوی دیوارک آینه‌ای برگرداند. سنگینی نگاه امیرسام را روی تیرک کمرش احساس می

کرد و خون توی رگش قل‌قل می‌جوشید. سکوت میان شان را موزیک لالایی‌واری شکسته بود که صحرا را عمیقاً به خواب تحریک می‌کرد. آسانسور طبقه‌ی پنجم ایستاد.

در اتاق‌های 220 و 221 باز بودند و دو خدمتکار انتظار آن‌ها را می‌کشیدند که اتاق را تحویل دهند. همان مردی که از امیرسام تبعیت کرده بود با لبخند به اتاق 220 اشاره کرد و صحرا با اخم و کنجکاوی به داخل سرک کشید. حواس او به فضای آن‌جا بود که امیرسام به خدمه انعام داد و راهی‌شان کرد و خطاب به صحرا گفت: «رفتی پایین مدرک‌شناسایی‌تو تحویل مدیریت بده.»

کوتاه آمده بود. حالا چه باواسطه، چه بی‌واسطه... مهم این بود در همین هتل یک اتاق‌خالی قسمتش شده که

با خیال‌آسوده چند روزی را آن‌جا بماند و کار نیمه‌تمامش را به پایان برساند و به‌امیدخدا دست‌پر برگردد.

اینکه چه کسی این لطف را در حقش کرده هم...اهمیتی نداشت. دندان اسب پیش‌کشی را که نمی‌شمرند. همین که قرار نیست به‌قول مادرش در شهرغریب، از این هتل به آن هتل راه‌به‌راه چمدانش را دنبال خودش بکشاند و به دنبال اتاق بگردد جای شکر دارد.

اتاق‌شان دقیقاً مقابل هم بود که امیرسام نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و یادآوری کرد: «نیم ساعت دیگه ناهاره.»

و همان نگاه نافذ و گیرا را به چشمان زیتونی و خسته‌ی صحرا داد: «اگه اومدی که... تو رستوران هتل می بینمت.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtehatshahdoost

صحرای ویرانگر

۱۲۰

پارت

نویسنده
فرشته تات شهدوست

قبل از اینکه او عقب برود و وارد اتاق خودش شود صحرا در را با اخم‌شیرینی بست. از بابت اتفاقی که داخل لابی افتاده بود احساس خوشایندی نداشت. امیرسام به‌وضوح روی اعصابش بود و صحرا هیچ راه گریزی پیدا نمی‌کرد. انگار که در یک کوچه‌ی بن‌بست گیر افتاده باشد؛ جلویش دیوار آجری‌ست و پشت سرش... امیرسام پناهی! قطعاً او برایش پناه نبود. این را احساسش می‌گفت. احساسی که مقابل این مرد شدیداً سرکش می‌شد. شالش را گوشه‌ای پرت کرد و پالتویش را روی دسته‌ی صندلی انداخت.

روی تخت نشسته و سرش را میان هر دو دست فشار می داد. آن گوشه‌موشه‌های ذهن آشفته‌اش نقش یک پازل هزارتکه افتاده بود که هیچ‌جوری سرهم نمی‌شد. همزمان

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با مزاحمت‌های تلفنی و تهدید یک‌سری اشخاص مجهول، سر و کله‌ی امیرسام هم توی زندگی‌اش پیدا می شود.

غریبه‌ی آشنایی که ادعای کمک دارد؛ اما... هدفش هنوز هم برای صحرا ناشناخته بود. مرد بی‌پروا و محتاطی که به‌قول خودش هیچ دری به‌رویش بسته نمی‌مانَد؛ حتی درهای آهنین قانون و بازداشتگاه! با نفوذ چه‌کسی خودش را از چنین مهلکه‌ای خلاص می‌کند و فردا اول وقت با بلیت آماده و بار سفر بسته همسفر او می‌شود؟ از قبل اتاق‌هایشان را رزرو می‌کند و همه‌چیز را حتی از خودِ صحرا هم بهتر برنامه‌ریزی می‌کند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

هدف این مرد چی بود؟ دست‌های پشت‌پرده‌ای که او را حمایت می‌کنند؛ این همه اطلاعات و آگاهی از هر اتفاقی... غیرعادی نیست؟!

یا وابسته به قانون است و یک خط و ربطی به آن بالاها دارد؛ یا اینکه... خلافش آن‌قدر سنگین است که دم کلفت‌های زیادی جانبداری‌اش را می‌کنند. مدعی می‌شود که یک‌زمانی دوست و شریک پوریا بوده؛ اما صحرا هیچ وقت اسم امیرسام پناهی را از زبان شوهرش نشنیده بود. حتی از جانب پدرش... مگر می‌شود همه یک‌جا مشغول به‌کار باشند و صحرا از حضور نفر چهارم بی‌خبر باشد؟! قطعاً یک‌جای این ماجرا می‌لنگد. مثل روز روشن بود که پناهی خیلی چیزها می‌داند؛ اما با زیرکی و پنهان‌کاری

Instagram:fereshtehtatshahdoost

همه را از سرش باز می‌کند. منتهی همه‌چیز همین‌طور مسکوت و نهفته باقی نمی‌ماند.

دیر یا زود اسرار او هم برملا می‌شود؛ هرچه که می‌خواهد باشد... این برای صحرا بهترین موقعیت بود.

چشمان داغ و خسته‌اش را لحظه‌ای روی هم گذاشت. خوابش می‌آمد و میلی به غذا نداشت. از داخل چمدان حوله‌ی تن‌پوش سفید را بیرون کشید و روی تخت انداخت. اتاق نسبتاً بزرگی بود. تخت دونفره و میز آرایش و سرویس بهداشتی و حمام... و یک بالکن کوچک درست سمت راست که درش مقابل تخت‌خواب باز می شد. خوب بود؛ برای یک‌نفر کفایت می‌کرد.

بعد از یک دوش مختصر کرختی تنش بیشتر از قبل شد و چشمان خمورش شدیداً تمنای خواب داشت. به‌طوری

که بعد از پوشیدن حوله همان‌طور سست و بی‌رمق روی تخت افتاد و زیر پتو مچاله شد.

خواب عمیق و دلچسبی که ساعاتی بعد با کوبیده شدن ناگهانیِ در، صحرا از عمق شیرینیِ سکرآورش بیرون پرید و چشمان پف‌کرده و بی‌حالش باز شد.

نگاهش سرگشته و بی‌حواس به دیوار اتاق بود که یکی آن بیرون مکرراً زنگ را می‌زد و مشتش را به در می‌کوبید.

زمان‌ومکان دستش نبود. نمی‌دانست کجاست و این‌جا چه می‌کند. هنوز گیج‌ومنگ خواب بود که با هراس از تخت پایین رفت و همان‌طور تلوتلوخوران سمت در دوید و بی‌محابا بازش کرد.

نفسش به شماره افتاده بود و موهای ژولیده و بلند شکلاتی رنگش روی تن‌پوش ریخته و چتری‌ها تا زیر

ابروانش را پوشانده بودند که چشمان زیتونی و پف‌آلود صحرا به او افتاد و با روی ترش تشر زد: «چه خبرته؛ مگه سر آوردی؟ وای خدا قلبم... مُردم.»

یک‌ریز می‌نالید و نفس می‌زد و او در مقابل ساکت و آرام و بی‌حرکت ایستاده و خیره‌خیره صحرا را می‌پایید. نگاه سرکش و مردانه‌اش که از پایین به بالا روی اندام دخترک کشیده شد صحرا به خودش آمد. نگاه شک‌داری به خودش انداخت و یک‌لحظه صورتش از هجوم خون داغ شد. گونه‌هایش رنگ گرفتند و لبش زیر دندان گزیده شد و امیرسام سرش را پایین انداخت؛ اما پاهای خوش‌تراش و پوست سفید آن دختر خواسته و ناخواسته جلوی چشمش بود که زیرلب می‌گفت: «پایین نیومدی نگرانت

Instagram:fereshtehtatshahdoost

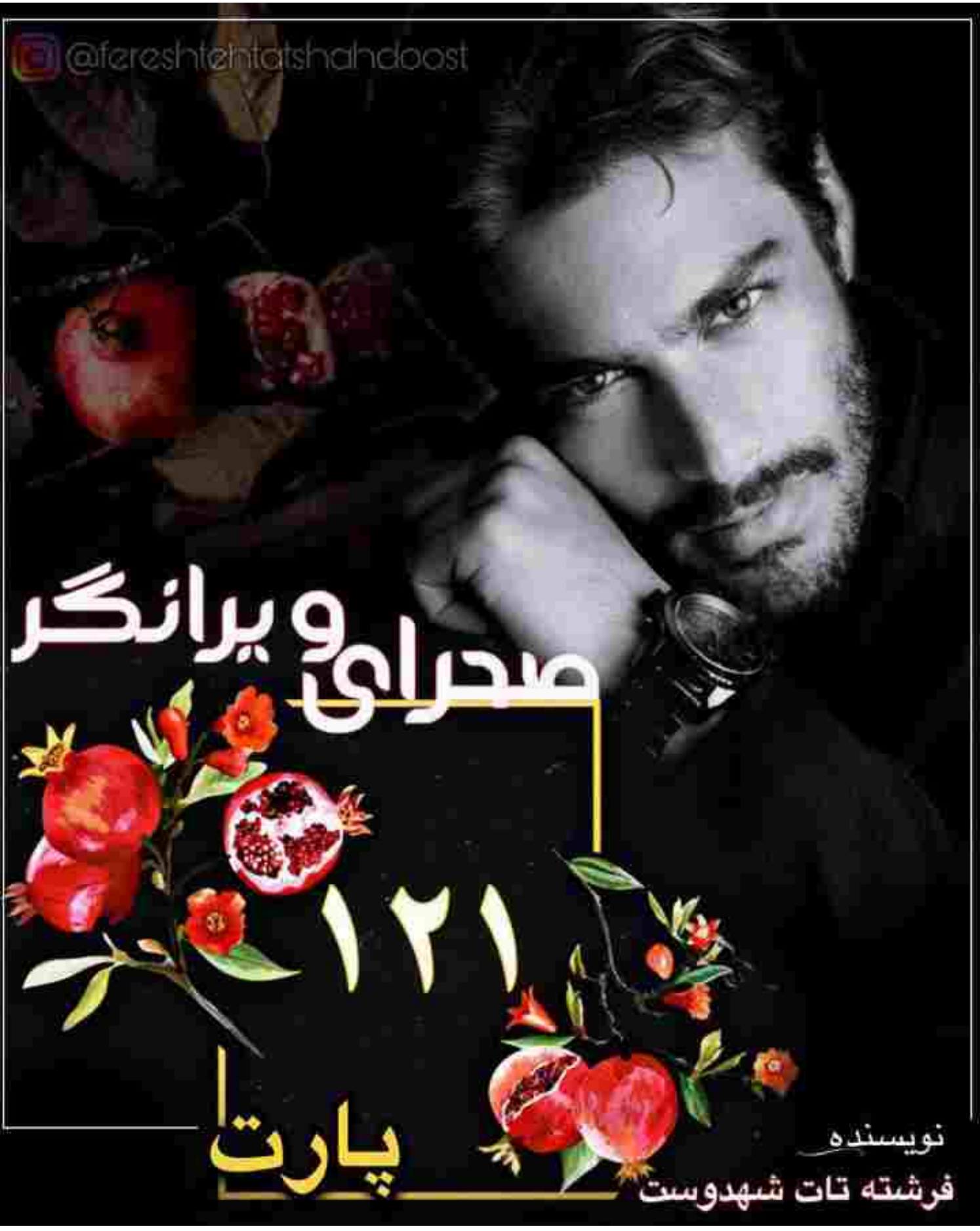
@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۲۱
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

شدم. گوشیت هم خاموش بود. در زدم دیدم هیچی نمی گی... این شد که...»

او توضیح می‌داد و صحرا با تنی گر گرفته و چهره‌ای خجول پشت در ایستاده بود و گوش می‌داد.

چشم‌هایش را روی هم می‌فشرد و در دل بر خودش لعنت می‌فرستاد که چرا در اتاق را بی‌ملاحظه باز کرده و با یک تن‌پوش کوتاه مقابل امیرسام ظاهر شده بود. او که همین‌طور هم اهل شرم و حیا نبود... وای بر اینکه صحرا گزک دستش می‌داد. دومرتبه لبش را دندان‌دندان کرد؛ گونه‌اش می‌سوخت.

یقه‌ی بازِ حوله را میان پنجه‌هایش گرفته و فشار می‌داد که با صدایی لرزان و عصبی از همان‌جا گفت: «حق

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ندارم دوساعت از دست سمج‌بازی‌های تو آرامش داشته باشم؟ داشتی درو از جا می‌گندی بعد می‌گی نشنیدم؟»

خندید و زبانش را روی لبش کشید. به درگاه تیکه داد و خیره به در زمزمه کرد: «گفتم غذاتو بیارن همین‌جا. دو ساعته ندیدمت ویرانگر؛ انصاف داشته باش.»

صدایش هنوز می‌لرزید که با حرص جواب داد: «غذا نمی خوام؛ هیچی نمی‌خوام. لطفاً برگرد تو اتاقت تا زنگ نزدم به...»

امیرسام دستش را روی در گذاشت و بی‌هوا هول داد که صحرا چون توقع این واکنش را از او نداشت بی‌نفس عقب رفت و پشتش به دیوار راهرو چسبید. چتری‌هایش را با دستی مرتعش کنار زد و نگاه عصیانش را به نگاه جدی و در عین حال زیرک و مردانه‌ی او داد که نیمی از

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تنش از لای در داخل بود و با ابرهایی بالا رفته به او نگاه می‌کرد و می‌گفت: «کسری خواب‌تو ورداشتی آوردی مشهد جبران کنی؟ استراحت هم حدی داره خانوم مهندس. برو حاضر شو بریم زیارت، از اون‌ورم یه سر...»

نفس گرفت و جلو رفت و در را توی سینه‌ی فراخ و فسیح او فشار داد و غیظ کرد: «اگه بخوام برم تنها می‌رم نه با یه غریبه؛ برو کنار مزاحم نشو وگرنه زنگ می‌زنم حراست هتل... درو ول کن.»

--عجالتاً این‌جا غریبه می‌بینی؟

صحرا از تکاپو افتاد و ماتش برد و امیرسام چشمک زد و با لحن جدی گفت: «دختر دم‌بخت با خواستگارش ان قدر خشن تا نمی‌کنه؛ تو این بازار بی‌شوهری می‌ذاره رو سرش حلوا حلواش می‌کنه که پر نزنه بشینه رو بوم یکی

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دیگه. صدبار گفتم بیا بریم حاجی رسمیش کنه گفتی نه. جا به این خوبی... حیف نیست؟»

-برو بیرون مهندس تا اون روی سگم بالا نیومده. به‌خدا خیلی دارم مراعات‌تو می‌کنم.

بی‌آنکه لبخند بزند دل به دل دخترکی داد که نفس‌نفس می‌زد و از فرط عصبانیت چاره نداشت در را با دسته‌اش توی سینه‌ی امیرسام خُرد کند؛ اما او با همان نگاه گرم و مشتاق خود از فاصله‌ی کمی به چهره‌ی صحرا زل زده بود و زمزمه می‌کرد: « چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را؛ که کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد.»

دستش روی در از فشار افتاد و قلبش میان سینه منقبض شد. نگاهش به سینه‌ی وسیع او بود و حواسش پرت نبض دل وحشی خودش که امیرسام صورتش را پایین

برد و با همان لحن و صدا ادامه داد: «شاید سنگدل و بی رحم باشی؛ اما به همون اندازه هم مسئولیت‌پذیری. غرور تو از جنس خودته؛ ادا و ریا نیست. از همون روز اول، از همون وقتی که چشمم بهت افتاد؛ دلم واسه خانومیت... واسه سرسختی و در عین حال سربه‌زیر بودنت... رفت.»

صحرا مات‌ومبهوت پشت در مانده بود؛ قلبش گردنکش و عاصی می‌کوبید و نفسش را بند می‌آورد. بی‌خبر از اینکه سنگینی‌اش را از روی در برداشته و راه را ناخودآگاه برای او باز می‌کند. امیرسام در را به آرامی هول داد و بی‌آنکه نگاهش را از چهره‌ی خجالت‌زده‌ی او بگیرد جلو آمد و آن را پشت سرش بست و بهش تکیه داد.

صحرا بی‌اختیار یقه‌ی حوله‌اش را هم آورد و میان هر دو دست مچاله‌اش کرد. گرمای خون را توی شاهرگش احساس می‌کرد؛ و همچنین شرمی که زیرپوستش دویده بود. نگاهش را با اخم و کدورت از آن غریبه‌ی آشنا می دزدید و پایین می‌انداخت. معذب بود و امیرسام به چشم خود می‌دید که دخترک چطور مقابل او می‌لرزد و شانه‌اش را به دیوار فشار می‌دهد.

عرق روی پیشانی‌اش را با پشت‌دست گرفت و یقه‌ی بالای پیراهن خودش را باز گذاشت. نگاهش را با بلاتکلیفی توی اتاق چرخاند و آب دهانش را بلعید. دخترک بوی شامپو می‌داد. بوی حمام... پلک زد و داغی تنش را نادیده گرفت و نگاهش روی جثه‌ی ظریف او گریز زد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۲۲
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

-برو بیرون پناهی!

--با تو؛ چرا که نه؟

-الان نیتی به گشت و سیاحت ندارم.

--حق با توئه؛ این اتاق هم واسه گذرانِ وقت... چندان بد به‌نظر نمی‌رسه. باشه؛ اگه تو بخوای که مسلمه من حرفی ندارم.

صحرا مردد و عصبی سرش را بالا گرفت و نگاه بهت‌زده اش در نگاه شوخ‌وشیطان او حل شد. آب دهانش را بلعید و بی‌اختیار زمزمه کرد: «از کِی؟»

--چی از کِی؟!

-چند وقته که دنبالمی؟

صحرای ویرانگر از فرشته تات شهدوست

لبخند، نرم‌نرمک روی لب‌های امیرسام از جهد افتاد و جایش را به اخم غلیظی وسط پیشانی داد.

سکوتش صحرا را به مرز اطمینان رساند و متقابلاً با اخم تندی پرسید: «چرا افتادی دنبالم ؟»

-صحرا...؟!

--طفره نرو مهندس؛ فقط جوابی که ازت می خوام‌و می دی و می‌ری رد کارت!

نفسش را فوت کرد و با کلافگی روی موهایش دست کشید و نگاهش را از سر شانه‌ی صحرا به دیوار داد: «خیلی وقته!»

-مثلاً چند ماه ؟

نگاهش سمت چشمان دخترک دوید. تکیه‌اش را به آرامی از در گرفت و یک‌قدم به او نزدیک‌تر شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-چرا یه دفعه واسه‌ات مهم شد؟ سؤالت دیرکرد داره؛ نداره؟

--این حرفت مثلِ شونه‌خالی کردن از زیرِ یه جوابِ عقلانیه؛ بهتره از فکر پیچوندنِ من بیای بیرون و رک وپوست‌کنده بگی چی می‌خوای و از کِی افتادی دنبالم؟ برام دلیل منطقی بیار تا...!

دست امیرسام که بی‌هوا کنار صورتش و روی دیوار نشست نطقش کور شد و نفسش بند آمد. رخ‌به‌رخِ صحرا با اخم ملایمی به چشمان زیتونی و نگاه متعجب او زل زده بود و بی‌نفس اما محکم زمزمه می‌کرد: «قبل از اینکه به صمیمی‌ترین دوستم... به شریکم... به اونی که بیشتر از هرکسی بهش اعتماد داشتم بله رو بدی و محرمش شی.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با نگاهی پُرتحیر به صورت سرخ و پیشانی عرق‌کرده‌ی امیرسام خیره بود و پلک نمی‌زد.

نگاهش به نبض روی شقیقه و رگ متورم کنار پیشانی او چسبیده بود که صدای شوریده‌ی امیرسام را به همان شتاب‌زدگی شنید: «قبل از اینکه زن پوریا بشی تو رو می شناختم؛ اما فقط دورا دور. به‌هرحال... دختر شریکم بودی.»

-چه‌طور ممکنه ؟! پس چرا من تو رو یادم...

امیرسام نفس گرفت و چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار داد و با صدایی لرزان میان حرفش رفت: «من به پوریا معرفیت کردم!»

تنش از رمق افتاد و چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

رنگ از رخش پریده بود وقتی که سینه‌به‌سینه‌ی آن مَرد و کنار دیوار خشکش زده بود و با تعجب نگاهش می کرد. امیرسام با لبخند کم‌جانی از او جدا شد و عقب رفت.

--عاشقت شده بود. اسمِ دختر مهندس ایزدی... از دهنش نمی‌افتاد. خدا رحمتش کنه.

این را گفت و با تنی کرخت، پشت به او ایستاد و نگاه بی‌قرارِ صحرا از فراز شانه‌های پهن و قامتِ بلند و مردانه ی او به چهره‌ی درهم و مکدرش افتاد که به صورت خود دست می‌کشید و عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال می گرفت.

گلوی صحرا خشک بود وقتی که با دلهره و شَک می پرسید: «چرا منو به پوریا... معرفی کردی؟!»

امیرسام به‌دنبالِ این سؤال سربه‌زیر شد.

انگار واقعاً شرمش می‌شد از پاسخ به سؤالی که سال‌ها کابوس خودش بوده و حالا این دختر از بطنِ پرهیاهوی آن به دنبال واقعیت‌هایی می‌گردد که قطعاً هیچ‌کدام میل به فاش شدن آن نداشتند؛ اما... تا کِی ؟

پایان بازی مگر همین‌جا نیست ؟

اگر می‌خواست... اگر می‌شد... اگر "جبر" دست‌وپایش را گره نزند که... بی‌شک همین‌جاست.

سکوتش به حدی طولانی شد که صحرا عصبی شد و بازویش را گرفت و او را با خشم و کینه سمت خود چرخاند. جثه‌ی سنگین و مردانه‌ی امیرسام سوی او برگشت؛ در حالی که هنوز نگاهش به زمین بود و پلکش از فرط استرس می‌لرزید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا بی‌توجه به حالِ او، تکانش می‌داد و با غیظ می گفت: «حرف بزن؛ جواب منو بده... چرا این‌کارو کردی؟»

سرش را کمی به چپ مایل کرد و در همان‌حال که فکش از خشم منقبض می‌شد کوتاه جواب داد: «این‌و ازم نپرس!»

صحرا نفس‌نفس می‌زد که بی‌طاقت سرش فریاد کشید: «ازت نپرسم؟ بی‌اجازه اومدی تو زندگیم و هرجا می‌رم عین سایه دنبالمی... می‌گی واسطه‌ی آشنایی من و پوریا تو بودی؛ بعد می‌خوای خفه شم و نپرسم چرا؟ حرف بزن امیرسامِ پناهی، روزه‌ی سکوت نگیر؛ می‌خوام واقعیت‌و بشنوم... چرا منو به پوریا معرفی کردی؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

درمیان غلغله‌ای که صحرا به‌پا کرده بود یک‌آن از کوره در رفت. مشت محکمی سینه‌ی دیوار کوبید و فریاد او را با فریاد بلندتری جواب داد: «چون منه لعنتی می خواستمت، تو رو می‌خواستم؛ فقط من... اما اون بود که عاشقت شد؛ اون بود که اومد جلو...!»

از اعتراف او، تنِ صحرا همان‌جا کنار دیوار سرد شد. چشم‌هایش یک‌آن سیاهی رفت و کف هردو دستش را به دیوار اتاق چسباند که مقاومت کند؛ که زانو نزد.

این غریبه چه می‌گفت؟! هذیان؟ واقعیت ندارد... الان که وقت شوخی نیست! هدفش از این همه اراجیف...

با رنگی پریده و دهانی باز از حیرت و نگاهی مملو از سوءظن... با صدایی که به‌سختی بالا می‌آمد لب زد: «تو... قبل از پوریا...»

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۲۳
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

امیرسام چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد. با صدایی که تحلیل رفته بود؛ اما همچنان محکم و راسخ حکم می کرد جمله‌اش را قیچی زد: «تمومش کن صحرا!»

صورت دخترک گر گرفت؛ اما باید می‌پرسید. قلبش تند و تند می‌کوفت و نای ایستادن نداشت وقتی که میان نفس های منفصلِ او نفس می‌گرفت و می‌نالید: «چرا؟!»

آب دهانش را قورت داد و بی‌آنکه به صورت صحرا نگاه کند؛ در همان‌حال که چشمش به شانه‌ی چپِ او بود با لحنی ثابت و مضبوط نجوا کرد: «چرا خواستمت؟ اگه می‌دونستم چرا که... به‌هوای داشتنت دربه‌در نمی‌شدم دختر!»

صحرا سرش را زیر انداخت و اخم کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام نفس عمیق کشید و بیش از پیش عطر شامپوی بابونه شامه‌اش را قلقلک داد. بی‌اختیار لبخند زد و کنار صورت او زمزمه کرد: «اولین‌بار، وقتی همراه مهندس ایزدی اومده بودی سر پروژه‌ی کامیاب دیدمت. طبقه‌ی پایین داشتی با کارگرها حرف می‌زدی و من از اون بالا تماشات می‌کردم. خیلی تلاش کردم تا بتونم بهت نزدیک بشم؛ اما نشد... انگار که واقعاً برای من تو یه پروژه‌ی صعب و از همه مهم‌تر "غیرممکن" بودی؛ نمی‌دونم... پای هر چی که قبولش داری بذار. حتی بگو تقدیر... اما یکیش همین غیبت‌های گاه و بی‌گاهم بود؛ یه‌پام این‌ور و یه‌پام اون‌ور. تا اینکه فهمیدم پوریا هم قصد شراکت داره. تازه‌وارد بود و نابلد... ولی پُر جربزه. موندنم توو ایران پایدار نبود؛ ولی به رفیقم اعتماد کردم. خونه‌ی مجردی داشت و رو همین حساب زیاد با خونواده‌اش

Instagram:fereshtehtatshahdoost

رفت‌وآمد نداشتم؛ ولی بعد از مدت‌ها رفاقت با خودش حسابی آیاق بودم و حرفم پیشش بود. یه شب که رفته بودم خونه‌اش تا سر پروژه‌ی جدید تبادل‌نظر داشته باشیم و به یه نتیجه‌ای برسیم دید دمغم و حال‌وحوصله ی بحث و این حرف‌ها رو ندارم. پرسید "چی شده؟ چرا تو خودتی؟" جواب ندادم... ولی اونم پوریا بود. انقدر پیگیر شد و ردِ حرف‌و گرفت که ناچار شدم تو عالم رفاقت و دوستی، سرِ درد و دل‌و پیشش باز کنم. بهش گفتم می‌خوام بیام جلو؛ منتهی چشمم از مهندس ایزدی ترسیده. جبروت و جذبه‌ی اون مردو هیچ‌کس نداشت. خدا رحمتش کنه؛ جدای از اخلاق سفت و سختش، مرد نازنینی بود. باید برمی‌گشتم اون‌ور... از پوریا خواستم با تو حرف بزنه تا یه‌جوری بیرون قرار بذاریم و بتونم ببینمت. اون موقع تازه ازت خوشم اومده بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نسبت بهت یه حسِ کنجکاویِ عجیبی داشتم. به‌قولِ پوریا یه‌کم اون‌ورِ آبی فکر می‌کردم... اینکه بی‌قید و شرط بریم و بیایم و خوب که همو شناختیم حرف اصلی رو بزنیم. هرکاری می‌کردم از فکرت بیرون بیام نمی‌شد. صحرایی که شده بود زبانزد خاص‌وعام و کسی نبود که از نجابت و خانومیش حرف نزنه و تحسینش نکنه؛ دختر قوی و مغرور و خودساخته‌ای که دست‌پرورده‌ی مرد قوی و بزرگی مثل مهندس ایزدی بود. بخوام صادق باشم... آره... هم ظاهرت و هم باطنت... اون زمان خواب و خوراک‌و ازم گرفته بود.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لبخند کنج لبش کج شد. صحرا زیر حرارت نگاه مردانه‌ی او رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت و یقه‌ی حوله‌اش را میان انگشتانش محکم فشار می‌داد.

امیرسام نگاه مشتاق و گرمش را روی صورت دخترکِ اخمو و مضطرب چرخاند و با همان لحن ادامه داد:

«خامی کردم؛ نفهمیدم نباید پای رفیق‌مو وسط رابطه‌ای باز کنم که هنوز امیدی به وصالش نیست و... از بداقبالیِ من دلِ پوریا هم گیر کرد. زیبایی و نجابتِ تو کارِ خودشو کرده بود و... یه‌بند.. بی‌اینکه از روی من خجالت بکشه فقط از تو حرف می‌زد. راستش من هنوز به ازدواجِ با دختر مهندس ایزدی فکر نمی‌کردم؛ چون یه عمر از تأهل می‌ترسیدم؛ ولی با همه ی این‌ها پوریا که اسم‌تو می‌آورد ته دلم چرک می‌شد. یه‌چیزی قُل می‌زد...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

یه‌چیزی شبیهِ غیرت.. حسادتِ مردونه... یه‌همچین چیزی؛ اما اون... تو رویای خودش سیر می‌کرد و آینده اش رو با تو می‌خواست. یه‌وقتی شد که به‌غرورم برخورد و سکوت کردم. نه اون به‌روش می‌آورد که یه‌شب تو خونه‌ی خودش سفره‌ی دل‌مو پیشش باز کردم؛ نه من می‌خواستم که رخ‌کشی کنم. به حرمت رفاقت چندین و چندساله‌مون زیپ دهن‌مو کشیدم و گذاشتم به‌دروغ تظاهر به فراموشی کنه. هنوزم که هنوزه روی کارِ پوریا هیچ اسمی نمی‌تونم بذارم. توو دلم می‌گفتم عاشق که بشی کورِ مادرزاد می‌شی. چشم‌تو رو همه‌ی وابستگی‌ها می‌بندی، اِلا اونی که قلباً دوستش داری. از اون‌جایی که نمی‌خواستم رو کارش اسم خیانت بیارم و باور کنم که غرورم شکسته و توو بازی عشق‌وعاشقی من فقط یه بازنده‌ی کم‌شانسم... به خودم تلقین کرده بودم که

Instagram:fereshtehtatshahdoost

عاشقت نیستم و حسم بهت زود گذره و بالاخره یه‌جوری می‌گذره و مِهرت از دلم کَنده می‌شه... اما نشد اونی که باید می‌شد و گفتم جهنم و ضرر؛ می‌آم همه چی‌و راست و حسینی به خودت می‌گم. حداقل وجدانم در عذاب نبود که هیچ‌غلطی نکردم و گذاشتم اونی که می‌خوام رو دستی‌دستی ازم بگیرن... بالاخره غیرتم ورنداشت و تصمیم خودمو گرفتم.»

چشم‌هایش را با حزن بست. نفسش حالا روی شماره می رفت و می‌آمد.

دم‌وبازدمِ گرم و بی‌قرارش، چند تارِ موی شکلاتی او را از کنار صورت به بازی می‌گرفت و دلش را میان تحیّر و وحشتی که عجیب گرفتارِ بی‌باکی‌اش شده بود، می لرزاند.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مقابل امیرسام و حقایقی که از او می‌شنید زبانش بند آمده بود. لبش را محکم می‌گزید و پلک می‌زد و او با لحنی موشکاف و محزون دردی که مدت‌ها به دلش گره خورده بود را این‌گونه با غم بیان می‌کرد: «دیر جنبیدم؛ خدا نخواست یا سرنوشتت با من نبود... وقتی اومدم که توو عقدِ پوریا بودی. به اندازه‌ی یه‌روز هم دووم نیاوردم و از ایران رفتم. رفتم که خیر سرم فراموشت کنم. خودم‌و تو کار و مشکلات غرق کردم؛ اما بازم شب که می‌شد و چشمم روهم می‌رفت چشمای تو دَمِ نظرم می‌اومدن و خواب‌و زهرمارم می‌کردن. تنها بودم و دیوونه؛ ناچار می شدم بهت فکر کنم... اما تا یادم می‌اومد که الان زن یکی دیگه هستی و ناموسِ رفیقمی می‌زدم به سیمِ آخر و آخرش به چندتا گلدون شکسته و یه‌دست خونی و چند نخ سیگارِ سوخته ختم می‌شد. بالاخره از پا در اومدم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تلخندی گس و غریب گوشه‌ی لبش را انحنا داد. نگاه لرزان و بی‌تابش از سرشانه‌ی صحرا جستی زد و به نگاه حیران او گره خورد. لب خشکیده‌اش را با سر زبان تَر می کرد و با دل‌آشوبگی از همان فاصله‌ی کم می‌گفت: «تازه داشتم با خودم کنار می‌اومدم و به اون آشفته‌بازار عادت می‌کردم که...؛ خبرِ کشته شدنش بدترین شوکِ زندگیم بود. توو همون گیرودار کارهامو ردیف کردم و خیلی‌زود خودمو رسوندم. خوب یادمه... حالت اصلاً خوب نبود. تازه از بیمارستان آورده بودنت و جای چسب تزریق سرم پشت دستت بود. یه‌گوشه از هال، کنار میز کوچیکی نشسته بودی و به قاب‌عکس پدرت و پوریا نگاه می کردی. اومدم جلو و بهت تسلیت گفتم؛ اما حتی سرتو هم بالا نیاوردی که ببینی با دیدن چهره‌ی افسرده و غمگینت توو چه حالی دارم دست‌وپا می‌زنم. به‌شدت از

@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۲۴
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

تنها شدنت... از اینکه دیگه پوریایی توی زندگیت نبود ترسیده بودم؛ برای همین بیشتر از دو روز طاقت نیاوردم و برگشتم. از پوریا خجالت می‌کشیدم و پیش وجدانم شرمنده بودم؛ چون هنوز... همون حس رو بهت داشتم. حتی شاید بیشتر از سابق می‌خواستم که...!»

سکوت کرد؛ چرا که صحرا رویش را سمت دیگر اتاق گرفته بود و با اخم و نفسی که بریده‌بریده می‌شد با زبانِ بی‌زبانی نشان می‌داد که این مرد در بیان وقایع زیاده روی می‌کند. امیرسام همان‌طور خیره به نیم‌رخ سرخ و شرمگین و عصبیِ او لبخند زد و نفس سنگینِ خود را با پرطاقتی بیرون داد. دیگر جلوی این دختر پروایی نداشت که از حقایقِ نسبتاً مگو، پرده بردارد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-ماه‌ها از اون اتفاق گذشت؛ حالا نامزدی سیاوش نزدیک بود و باید برمی‌گشتم... اما سرنوشت سربزنگاه ورقِ دیگه‌ای رو کرد و... توو مسیرِ خونه، تو و خواهرت رو اتفاقی دیدم. با راننده بحث می‌کردی و با عصبانیت انارهای له‌شده‌ای که روی زمین افتاده بودن رو نشون می‌دادی و من از داخل ماشین تماشات می‌کردم. انگار طاقتم تا همون‌جا بود. منو بارها تو شرکتِ پدرت دیده بودی؛ ولی هم‌صحبت نمی‌شدیم و با یه سلام و علیکِ ساده از کنارم رد می‌شدی؛ اما حالا با همه‌ی وجود می خواستم که منو ببینی. می‌خواستم بیشتر از یه احوال پرسیِ ساده پا پیش بذارم که درعوض تو هم امون ندادی و ... چی بگم از اون لحظه؟ که هرکار می‌کردم از دستت عصبانی شم می‌دیدم نمی‌شه. دوست داشتم یه‌بند غر

بزنی و من زل بزنم بهت. جنونِ عاشقی یه‌چیزی تو همین مایه‌هاست دیگه؛ مگه نه؟»

صحرا با اخم پلک خواباند و امیرسام با تک‌خنده‌ای کوتاه ادامه داد: «چک رو که پاره کردی و اون حرف‌و زدی، یه‌بارِ دیگه از انتخابم مطمئن شدم. همون‌جا قسم خوردم هرجوری شده به‌دستت بیارم؛ منتهی غروری که دورت حصار کشیده بود... یا تلخیِ نگاه و زهرِ کلامت مانع از پیشروی منی می‌شد که دستِ کمی از تو نداشتم. اون مدتی که ایران نبودم سیاوش به کارهای شرکت رسیدگی می‌کرد... و همینم می‌شه بانیِ آشناییِ اون با سحر!»

سکوت کرد و دید که صحرا معذب است. نفسش را فوت کرد و دخترک از کنار او شانه کشید و خواست از دیوار

فاصله بگیرد که دست امیرسام درست مقابل سینه‌اش به همان دیوار چسبید؛ قلب صحرا از فرط استرس و عصبانیت به تقلا افتاد و امیرسام بی‌توجه به خشمِ او با حرص و تعصب می‌گفت: «از قرار پای آخرین پروژه که می‌آد وسط پوریا و پدرت حاضر به همکاری نمی‌شن؛ یه عده اختلاس‌گرِ پُرحاشیه طرف دیگه‌ی قرارداد بودن و این‌وسط می‌خواستن با چندتا جابه‌جاییِ به‌ظاهر ساده و دور زدن ممانعت‌های قانونی، یه سرمایه‌ی کلانی رو از ایران خارج کنن. برای این‌کار به حمایت مَردِ پرنفوذی مثل مهندس ایزدی و اعتبار شرکتش نیاز داشتن تا کارِ به‌اصطلاح تمیز و بی‌دردسری از آب در بیاد. منتهی پدرت مقاومت می‌کنه و کار به تهدید و ترعیب می‌کشه؛ ... و از اون‌جایی که مهندس ایزدی هیچ تجربه‌ای توو کار خلاف نداشته و فقط به فکر حفظ جونِ خونواده‌اش بوده می

Instagram:fereshtehtatshahdoost

گه که مدارک جامعی از قانون‌شکنی‌ها و تخطی و اختلاس‌گری اون‌ها داره و ناشیانه این‌و عنوان می‌کنه... که متأسفانه همینم باعث مرگ هردوشون می‌شه.»

صورت صحرا یخ بود. مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد و حواسش پرتِ فک سفت شده‌ی امیرسام بود که چه‌طور رگ گردنش از زورِ غضب و تعصب کم مانده بود بترکد: «حرومزاده‌های بی‌دین‌وایمونی که افتادن دنبالت چون فکر می‌کنن حالا که تونستن پدرت و پوریا رو همزمان از سر راه کنار بزنن، یحتمل بخش عمده‌ای از مدارک دست من و توئه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا نگاه از نگاهِ عصبی و پرتلاطمِ مرد مقابلش نمی گرفت. به‌معنی واقعی دیگر گنجایش نداشت؛ طی یک روز و این همه خبر عجیب‌وغریب و دلهره‌آور؟

سؤالاتش را یک‌به‌یک از پستوی ذهنِ نابسامانِ خود رد می‌کرد و سر زبانِ سنگین شده‌اش می‌آورد که امیرسام صورتش را نزدیک‌تر برد و با لحنی به نسبت آرام‌تر گفت: «همین حالا می‌دونن که واسه چه‌کاری اومدی مشهد. برای همینه که من این‌جام، نه قصد مزاحمت دارم... نه نیت به قضاوت؛ فقط نمی‌خوام ندونسته تو دامِ یه مشت احمقِ دزد بیافتی. کاری به کارم ندارن چون ازشون نقطه‌ضعف دارم؛ طیِ یه بده بستونِ شفاهی سلامتیِ خونواده‌ام تضمین شده‌ست... اما تو...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سرش که بی‌درنگ زیرگوشِ صحرا خم شد قلب دخترک برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد و دومرتبه با ضرب شروع به کوبیدن کرد. نفسش را توی سینه حبس کرده بود و امیرسام با لحنی جدی قضیه را آن‌طور که باید، شفاف سازی می‌کرد: «تا وقتی کنارمی، کفالتِ سلامتی خودت و خونواده‌ات با منه؛ به‌دور از اعترافی که پیشت کردم صحرا... الان من فقط یه ضامنم.»

بوی تن امیرسام و رایحه‌ی تند و شکلاتیِ پیراهنش مشام صحرا را پر کرده و جسمش با هر نفسِ او کنار صورتش، بی‌دلیل گر می‌گرفت و نبضش فرز می‌شد. امیرسام مسخ شده بود که به‌همان فاصله بی‌حرکت ایستاده و قصد عقب‌نشینی نداشت؛ که صحرا طاقت نیاورد و دستش را روی بازوی او گذاشت و کمی به عقب هولش داد.

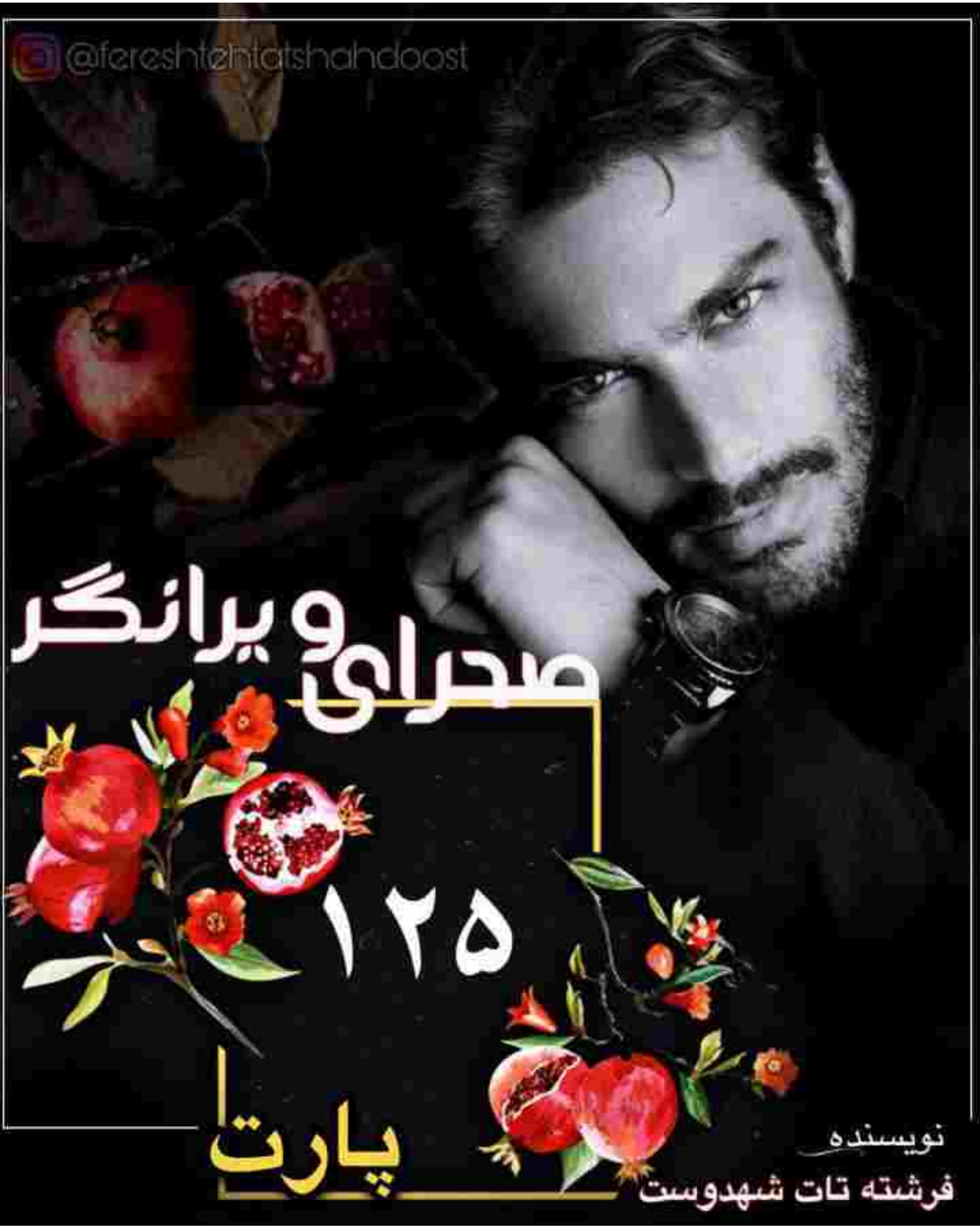
@fereshtehtatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۲۵
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

سرش را پایین انداخت و لرزان و عصبی گفت: «دیگه... ادامه نده؛ خواهش می‌کنم مهندس.» صدای نفس عمیق مردِ مقابلش را شنید. کلافگی از سر و روی هردویشان می بارید که امیرسام با لحنی به مراتب گرم و گیرا جواب داد: «باید باور کنی که برام مهمی؛ باورت بشه که قصدم ایجادِ مزاحمت نیست... فقط می‌خوام باشم که...واسه تو اتفاقی نیافته.» پلک‌هایش را روی هم فشار داد و امیرسام سکوت کرد. نگاهش به چهره‌ی مغموم و کلافه ی صحرا بود که دستش بی‌اختیار سمت صورت او رفت و انگشت اشاره‌اش زیر چانه‌ی دخترک نشست. صحرا مات‌ومبهوت سرش را بالا گرفت و نگاهِ عاص و متعجبش آنی با چشمان آبی و پرشیطنت او تلاقی کرد و چیزی درونش تکان خورد. جنبیدنِ آن عضوِ لرزان و کوبنده را به وضوح میان سینه‌اش احساس می‌کرد که امیرسام با

لبخند گفت: «با اینکه قلباً نمی‌خواستم معذبت کنم و سرزده بیام اتاقت؛ ولی بذار یه اعترافِ دیگه هم کنم... این حوله‌ای که پوشیدی... چرا انقدر بهت می‌آد؟»

این را که شنید تنش یک‌پارچه آتش شد و خون با سرعت به چهره‌ی خجول و اخم‌آلودش هجوم آورد و امیرسام پروا نکرد: «اما قرمز جای خود؛ اون رنگ‌و که به تنت ببینم دیوونه شدنم حتمیه.»

-برو بیرون؛ همین‌حالا از این اتاق...

او گر گرفته و عاصی می‌جوشید و امیرسام می‌خندید و عقب‌عقب سمت در می‌رفت: «یعنی حرفِ حقی که می گن بگو و از گفتنش نترس انقدر تلخه؟ تعریف کردم ازت خون که نکردم جوش می‌آری خانوم‌مهندس. بی خیالِ گرگم به‌هوا. تا یک‌ساعت دیگه بیا توو لابی.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این را گفت و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او چشمکی زد و خندید: «عقوبتِ منتظر گذاشتنم پای خودته؛ بعد که خواستم تلافی کنم نگی امیرسام می‌دونست و نگفت؟»

صحرا با دستی مشت شده سمت او خیز برداشت و با صدای بلند تشر زد: «حالا ببین اگه از رو رفت؛ برو بیـــرون گفتم!» قبل از اینکه دستش به او برسد امیرسام در را پشت سرش بسته بود؛ اما همچنان صدای خنده اش از راهروی هتل می‌آمد و مشخص بود که صورتش را به در چسبانده: «یه حاج‌آقایی هست؛ همین‌جا توو حرم. خدا خیرش بده... می‌گن کار راه بندازه. یه توکه‌پا بیا که...»

مشتی نثار در نگون‌بخت کرد و داد زد: «خفه‌شـــو.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صدای قهقهه‌ی امیرسام به‌هوا رفت؛ صحرا از فرط خشمی که آمیخته به شرمی دخترانه بود سرخ شده و نفس‌نفس می‌زد. قطعاً اگر الان از شنیدن آن همه حرفِ مگو، شوکه نمی‌شد جوابش به آن غریبه‌ی آشنا صریح‌تر از این حرف‌ها می‌بود؛ نه اینکه فقط مشتی بر در بکوبد و صدایش را با فریادی بلند خفه کند. با همه‌ی این‌ها ذهنش بهم ریخته بود. پازلِ هزارتکه‌ی لعنتی چیده نشد که هیچ؛ حالا هر تکه‌اش یک‌گوشه از فکرِ آشفته‌ی صحرا پریده بود و منسجم نمی‌شد. وقتی سمت تخت می رفت و تن‌پوشِ حوله‌ای را باز می‌کرد تا لباس بپوشد، ذهنِ ناباور و فکرِ نابسامانش هنوز حوالی اعترافاتِ مبهمِ امیرسام پناهی می‌چرخید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مگر با عقل جور درمی‌آمد ؟! پوریا به دوست صمیمی‌اش خیانت کند و دختر مورد علاقه‌ی او را با نیرنگ و فریب از چنگش در بیاورد ؟ همسرش مرد منطقی و مهربانی بود؛ این بی‌اخلاقی‌ها و بدطینتی‌ها به شخصیتِ او نمی آمد. اما... شاید هم همه‌چیز آن‌طوری نبوده که او فکر می‌کرده و... مگر انسان جایزالخطا نیست ؟ به‌قولِ مادرش، آدمیزاد شیرِ خام خورده است دیگر! چه‌طور با چند جمله و اعترافِ مجهول، به عشقِ مردی شک کند که روزی همسر قانونی‌اش بوده و صحرا با اعتمادِ کامل او را به حریمِ خصوصیِ خود راه می‌داده است ؟ در این بین منکرِ دلِ چرکینِ خود نمی‌شد؛ آن حرف‌ها زیاد هم غیرمنطقی به نظر نمی‌رسیدند، با توجه به اینکه پوریا هیچ‌وقت اسمی از مهندس پناهی نیاورد و حتی اشاره‌ای هم به همکاری‌اش با او نکرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

انگار که این مرد از اول هم وجود خارجی نداشته و دوست و شریکِ او نبوده که حتی بخواهد انکارش کند! صحرا حافظه‌ی قوی نداشت و چهره‌ی امیرسام هم با چند برخوردِ سهوی از گذشته در خاطرش مُهر و موم نشده بود؛ با این‌حال اگر پوریا با چنین هدفی قدم‌پیش گذاشته باشد... صحرا با وجدانی که حالا به درد آمده بود کنار می‌آمد؟ نه به‌خاطرِ مردی که بهش خیانت شده؛ نه! به‌خاطرِ خودش و اعتمادی که به پوریا کرده بود عذاب می‌کشید.

بی‌خبر از مردی که کمی آن‌طرف‌تر... به فاصله‌ی چند قدم از اتاقِ او، با چهره‌ای خون‌دویده و عصبانی توی گوشی با غیظ و ناراحتی می‌گوید: «نمی‌تونم... به‌این

زودی برم بهش چی بگم؟ این دختر... این دختر هنوز داغِ شوهرش...»

صدایی پرسطوت و قوی، از آن‌سوی خط رشته‌ی کلامش را با تحکمی مردانه قیچی زد: «اگه می‌خوای تو بازی بمونی نباید جلوی بالادستی‌ها قد علم کنی؛ طبقِ برنامه جلو می‌ری و دست از نقشه‌های انحصاریت برمی داری امیرسام. گفتیم نزدیکش بمون... ولی این موندنه به شرطه‌ها و شروطه‌ها. می‌خوای از دستور سرپیچی کنی؟ بگو که تکلیف کل تیم رو معلوم کنم تا هرچه سریع‌تر نیمکت‌نشین‌مون تو نقطه‌ی اصلی مستقر شه.»

نیشخند زد. میان موهایش دست می‌کشید و با خشونت و تعصب به آن طره‌های کوتاه و نازک چنگ می‌زد و با درماندگی جواب می‌داد: «من سرگروهِ این اکیپم. فکر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کردین می‌ذارم کسِ دیگه‌ای جز خودم نزدیکش شه؟ اون همه برو و بیا یه‌جایی باید جواب بده یا نه؟ برای به سرانجام رسیدنِ وظیفه‌ای که شده اولین و آخرین مأموریتِ من، خیلی چیزها رو گرو گذاشتم که سردار پای هیچ گماشته‌ای رو نکشه وسط. منتهی تا پای اون دختر وسط معرکه بازه، پامو پس نمی‌کشم این حرفِ آخرمه.»

--سردار دستوراتی داده که باید هرچه سریع‌تر بدون تعصب و پیش‌داوری اولویت قرار بدی... این‌جا ایرانه پسر؛ طبق دستوری که رو ایمیلت ارسال شده موندنِ تو کنار این دختر بدون حکمِ شرعی و قضایی، قانوناً امکان‌پذیر نیست. مراوده‌ات با دخترِ مهندس ایزدی زیاد شده. یا از ادامه‌ی مأموریت صرفه‌نظر می‌کنی؛ یا به

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ضابطه‌هایی که جزو وظایفت محسوب می‌شن بی‌چون و چرا عمل می‌کنی.

-نگفتم سرپیچی می‌کنم؛ می‌گم واسه مطرح کردن این مسائل هنوز زوده. این دختر بهم اعتماد نداره.

--قرار بر این بود که توی این سفر کنارش حضور پایدار داشته باشی و بتونی اعتمادشو جلب کنی.

-زمانم محدوده؛ هنوز چند ساعت نیست که رسیدم و برام حکم جدید می‌فرستین ؟

--محدودیتِ زمانی از بعد تهدیدات مکرر اون اشخاص به ضوابط اضافه شد. این‌و که می‌دونی ؟

-اما راضی کردنِ دختر مهندس ایزدی اونم توو شرایطی که هنوز داغ از دست دادنِ شوهرش تازه‌ست و به

Instagram:fereshtehtatshahdoost

@fereshtetatshahdoost
صحرای ویرانگر
۱۲۶
پارت
نویسنده
فرشته تات شهدوست

اطرافیانش کاملاً بی‌اعتماده به راحتیه آبِ خوردن نیست.

--واسه این‌کار تعلیم دیدی؛ مطمئنم از پسش برمی‌آی.

-زمان می‌خوام.

--متأسفم... فرصت نداریم.

-حتی چند روز.

--وقتی نمونده امیرسام؛ باید تمومش کنی.

-بدون برنامه‌ریزی؟ با اینکه اطمینان دارم این‌کار یه تصمیمِ کاملاً عجولانه و غیرمنطقیه.

--تا وقتی شرعاً بهش محرم نباشی نمی‌تونی نزدیکش بمونی؛ سردار همچین اجازه‌ای بهت نمی‌ده.

-و اگه قبول نکنم؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--به‌عنوان سرگروه، عضو اکیپ باقی می‌مونی؛ اما توی این مأموریت چه‌بخوای چه‌نخوای صابر جایگزین می شه.

چشم‌های داغ و تب‌دارش را با رخوت بست و دستش کنارِ پا مشت شد. رگ گردنش متور بود و پیشانی‌اش از عرق خیس... قطع به یقین اگر خدایی ناکرده یک‌نفرِ دیگر... حتی صابر... به صحرا نزدیک شود، او به ثانیه نکشیده دیوانه می‌شود. از تصور یک‌چنین احتمال مضحکی هم حالتِ مرگ بهش دست می‌داد... چه رسد به واقعیت که ابداً تحمل نمی‌کرد.

--تصمیمت‌و بگیر امیرسام؛ فرصت‌مون خیلی کمه. موندگاری؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

قلبش تند می‌زد. آب دهانش را بلعید و پشت دستش را روی پیشانی گذاشت.

برای یک‌لحظه جوری پلک زد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد که برق از سرش پرید.

در همان‌حال با صدایی تحلیل رفته و لرزان جواب داد: «می‌مونم.»

*****

غذایی که امیرسام بی‌اجازه برایش سفارش داده بود را در سکوت صرف کرد و غر نزد. منطقی نبود اگر خرده می گرفت. در این ساعت از روز که رستوران هتل باز نبود همین یک‌ظرف پلو و سالادی هم که خورده تا گرسنه نماند و به غش‌وضعف نیافتد واقعاً غنیمت بود و باید شُکر می‌کرد. حاضر و آماده از آسانسور بیرون آمد و از

کنار دیوارکِ پذیرش هم رد شد. امیرسام که به ستونِ سنگی مقابلِ پیشخوان تکیه بود از صدای تق‌تقِ پاشنه های کفش زنانه سرش را بلند کرد و نگاه اخم‌آلود و مکدرش را از صفحه‌ی گوشی گرفت. چشمش که به صحرا افتاد دستش پایین آمد و اخمش باز شد و لبخند شیطنت‌آمیزی نرم‌نرم روی لبش جای خوش کرد. تکیه اش را از ستون مرمری گرفت.

-معطلِ فرشِ قرمزی خانوم‌مهندس که تشریف نمی‌آری ؟

صحرا اخم تندی تحویلش داد و آمد لب باز کند و جواب دندان‌شکنی بدهد که امیرسام با صورتی مچاله شده "آخ" محکمی گفت و دستش روی سینه مشت شد. نفس صحرا پس رفت و با چشمان گرد شده به او زل زد که جناغ سینه‌اش را با درد فشار می‌داد. رنگ از رخ صحرا

پرید و با دستپاچگی نزدیک‌تر رفت: «چت شد؟!» می شود که هم صورتت از درد مچاله شود و هم شیطنت کنی و بازیگوشانه بخندی ؟! امیرسام این‌حالت را داشت و با لبخند بزرگی به صحرا خیره بود و خنده‌کنان؛ ولی آرام می‌گفت: « تا تو نگاه می‌کنی، کارِ من آه کردن است؛ ای به فدای چشمِ تو، این چه نگاه کردن است ؟» مثل مجسمه؛ همان‌طور صامت و بی‌حرکت جلوی او خشکش زده بود و با دهانی نیمه‌باز نگاهش می کرد که امیرسام ابرو بالا انداخت و شق و رق ایستاد: «چشمات‌و از تو دست‌وپای دلم جمع کن تا تیرش نَشِسته وسطِ سینه‌م... مگه نمی‌دونی عاشقم خانومِ ویرانگر ؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ناگهان صدای خنده‌ی آن چند نفری که اطراف‌شان ایستاده بودند بلند شد و صحرا تکان محکمی خورد. مات ومبهوت نگاهش را داخل لابی چرخاند. آن دور و بری‌ها ظاهراً صدای امیرسام را شنیده بودند که خنده‌کنان کف می‌زدند. مردی از آن گوشه و کنارها داد زد: «اِی‌والله داری.» امیرسام دستی به صورتش کشید و لبخندی مردانه زد و همان دست را به نشانه‌ی ارادت روی سینه گذاشت. صورت صحرا سرخ بود و نمی‌دانست باید لبخند بی‌موقعش را چطور جمع‌وجور کند. هم خجالت می‌کشید؛ هم عصبانی بود... و هم در کمالِ تأسف شیطنت امیرسام زیادی نمک داشت. وقتی از کنار او رد می‌شد نگاه امیرسام را هم به دنبالِ خود می‌کشید... در همان‌حال با حرص و لحنی تمسخرآمیز می‌گفت: «آدم به بی‌مزگیِ شما نوبره جناب مهندس.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام پشت سرش بود. دستش را توی جیب شلوار کتانِ خود فرو برده و لبخند می‌زد و زیرلبی جواب می‌داد: «نچشیده نظر نمی‌دن سرکار خانوم!»

صحرا شنید و خودش را به آن راه زد؛ اما ضربانِ سرسام آورِ قلبش را که نمی‌توانست انکار کند؟ توی سینه‌اش به جنب‌وجوش افتاده بود و امیرسام کنار گوش دخترک می گفت: «کوچه‌ی علی چپ بن‌بسته؛ قبل از اینکه گمت کنم بیا بیرون.»

لبش را محکم گاز گرفت که خنده‌اش نگیرد؛ اما گرفته بود. به سختی خودش را مقابل او کنترل می‌کرد.

صحرا اخم کرد و از در هتل بیرون رفت. ترجیح داد همان‌طور بین دیوارهای آجرنمای قدیمی و فرسوده‌ی "کوچه‌ی علی چپ" بماند قبل از اینکه رویش به روی

این مرد باز شود. چند قدمی از هتل دور شدند و شانه به شانه‌ی هم قدم می‌زدند که گوشی امیرسام زنگ خورد. صحرا نفس عمیقش را فوت کرد و امیرسام با دست اشاره کرد که همان‌جا کنار پیاده‌رو بایستد. زیور آن‌سوی خط حالش را می‌پرسید و امیرسام با لبخندی مهربان جواب مادرش را می‌داد: «خوبم حاج‌خانوم؛ احوالت چه‌طوره؟ همه‌چی روبه‌راهه؟»

بوی عطر و عود و ادویه از همه‌طرف مشام را قلقلک می داد. بوی همبرگر تنوری، پیراشکیِ داغ پشت ویترین، مخزن‌های استوانه‌ایِ آبمیوه و شیر و شربت و پسرکِ نوجوانی که جلوی مغازه‌ی کوچکی ایستاده بود و هیاهوکنان داد می‌زد: «شیرِ داغ... شیرکاکائوِ داغ و تازه... خانوم آقا بفرما این‌ور... توو هوای سرد می‌چسبه‌آ... شیرِ

داغ...» حال و هوای این شهرِ همیشه بیدار را دوست داشت. در عینِ پر سر و صدا بودنش، مملو از آرامش بود. زنده و زیبا و خاطره‌ساز، که نمی‌شد از صمیمیت و راحتی‌اش دل کند. ناخودآگاه جلو رفت و مقابل ویترین مغازه‌ای ایستاد. دستی به تسبیح‌های رنگی‌رنگی که به دیوار دکان بود کشید و نگاهش سمت ویترین گریز زد و... قدری بیشتر تأمل کرد. دستبندِ دانه یاقوتی که پلاکی شبیه به انار داشت نظرش را جلب کرده بود. لحظه‌ای بعد دستبند را روی دستش امتحان می‌کرد که سرش را با لبخند بالا گرفت و نگاهش بی‌منظور به امیرسام افتاد. همراه را کنار گوشش نگه داشته بود و ساکت و متعجب به مچ ظریفِ او خیره مانده و پلک نمی‌زد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

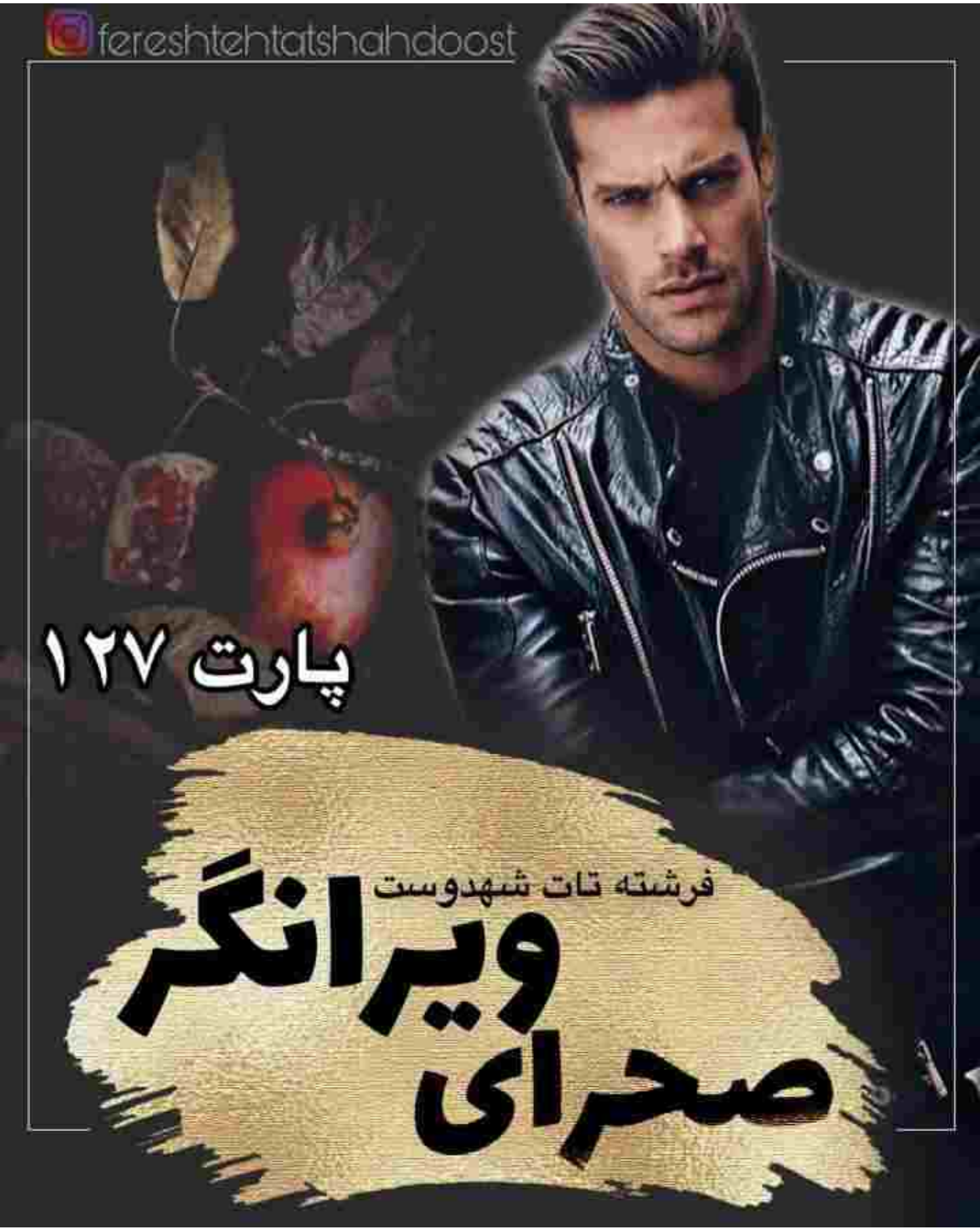

پارت ۱۲۷

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

زیرلب در گوشی زمزمه کرد: «در پناه حق حاج‌خانوم.»

و دستش را پایین آورد و به این ترتیب مکالمه‌اش به پایان رسید. نگاه زیرچشمی‌اش سمت صحرا رفت و او سرش را سمت مغازه‌دار گرفت. مرد فروشنده با لهجه‌ی مشهدی‌اش می‌گفت: «یاقوتِ اصله؛ پلاکش هم نقره‌ی قلم‌کاری شده‌ست. به شرطِ ضمانت...»

و به‌دنبال آن طبق بازارگرمی‌های مرسوم، شروع کرد از خواص سنگ یاقوت گفتن که صحرا دستبند را روی پیشخوان گذاشت؛ آمد که بگوید همین را بسته‌بندی کن... اما با زنگ پیامک و لرزیدن گوشی میان انگشتانش یک‌آن یخ کرد. این‌روزها همین که موبایلش زنگ می‌خورد دلش هُری پایین می‌ریخت و مضطرب می‌شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

همان ناشناسی بود که امر می کرد: "ایمیل‌تو چک کن!"

باتعجبی آمیخته به ترس، ناخودآگاه از مغازه بیرون آمد و بی‌آنکه به اطراف خود توجهی کند مقابلِ نگاه جستجوگر و متعجبِ امیرسام، با دستی مرتعش باکس ایمیل را باز کرد. دستی که مشت شده بود را بی‌اختیار روی دهانش گذاشت و چشمانش گرد شد. تند و بی‌وقفه، با یک‌دنیا دلهره عکس‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کرد و حس می‌کرد که زانوانش سست می‌شوند و میل به فرو ریختن دارد. همان‌جا... کنارِ همان دیوارِ سنگی!

عقب‌عقب رفت و شانه‌اش به یکی از مانکن‌های لباس خورد. وحشت‌زده برگشت و مانکن را چسبید. دهانش خشک بود. دومرتبه به صفحه‌ی گوشی خیره شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سحر و سپیده را می‌دید. جلوی یکی از بوتیک‌های تهران! عکس بعدی... مادرش بود. جلوی در خانه‌شان ایستاده و با یک‌نفر حرف می‌زد؛ معذب هم بود!

چشم‌هایش با بی‌حواسی روی محتوای ایمیل می‌چرخید و نگاهش تار می‌شد. "یه تصادف ساختگی کارو تو چند ثانیه تموم می‌کنه. خواهرات واسه جوون‌مرگ شدن حیفن خانوم‌مهندس؛ حتی یه تیزی زیرِ گلوی مادرت و بعدشم صاف‌به‌صاف روی شاهرگش... همین‌و می‌خوای؛ مگه نه؟!"

دستش را روی صفحه حرکت داد. برای خواندن ادامه‌ی پیام، پیاله‌ی چشم‌هایش از اشک لبریز بود؛ اما نمی‌بارید. در عوض بندبندِ وجودش بود که از خشم و عصبانیت لبالب می‌شد.

"چیزی که ازت خواشتیمو مثل بچه‌ی آدم می‌آری و تحویل می‌دی؛ وگرنه شبِ جمعه‌ای که می‌آد باید واسه خونواده‌ی عزیزت وسط بهشت‌زهرا سینیِ خیرات دستت بگیری و جنازه‌هاشونو وردستِ بابات دفن کنی.»

دست‌وپایش از سرمای وهم که سوزِ هوای پائیزی هم بر جسمش قالب گشته بود، عجیب می‌لرزید. گیج‌ومنگ و وحشت زده، نگاهش را از صفحه‌ی گوشی بالا آورد و به امیرسام زل زد.

اخم‌هایش را درهم کشیده و به‌فاصله‌ی یک‌قدم از او، دخترک را با نگاهی تیز و کنجکاو می‌پایید.

با همه‌ی این‌ها انگار محتوای آن پیام را از بهر بود که با لحنی خونسرد؛ اما جدی زمزمه می‌کرد: «رنگت پریده.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

زبانش سنگین شده و از حجمِ زیاد شوکی که آن پیام مضحک و در عین‌حال وحشتناک به جانش دوانده بود قدرت تکلم نداشت.

حتی نفسش هم به سختی بالا می‌آمد. خودش هم نفهمید چرا... اما ناخودآگاه گوشی را سمتِ او گرفت. چانه می‌لرزاند وقتی که امیرسام با نگاهی ژرف و تووودار موبایل را از دست صحرا می‌گرفت.

همان‌جا کنار دیوار روی پا نشست. توانش تا همان‌جا بود. آن پیام خط‌به‌خط جلوی نظرش می‌آمد و...

چشم‌هایش را بست. فکش سفت شد. احساس خفگی می‌کرد که دستی جلو آمد و بطری آب‌معدنی را سمتش گرفت: «یه‌کم از این بخور.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

و به‌دنبالِ این جمله، خودش در بطری را باز کرد و آن را جلوی دهان دخترک گرفت. صحرا دستش را رد نکرد. بطری پلاستیکی را میان انگشتانی که می‌لرزیدند فشار داد و چند جرعه‌ای نوشید.

هوا سوز داشت و آب بطری هم نسبتاً سرد بود؛ مورمورش شد. آن را همان‌جا کنار دیوار گذاشت و زیر نگاه تیز و کنجکاوِ مردمی که از کنارشان گذر می‌کردند بلند شد.

پیشانی‌اش از عرق خیس بود وقتی که دستمال را آهسته از کیفش بیرون می‌آورد و روی شقیقه‌ی ملتهبِ خود می‌کشید.

امیرسام هنوز به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او خیره بود که موبایل را سمتش گرفت: «بهتری؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا با نگاهی سرگردان نفس‌نفس می‌زد. حال خوبی نداشت و منتظر بود که امیرسام از فرد ناشناس بگوید. بی‌دلیل دنبالِ بهانه می‌گشت... بهانه‌ای که شاید به دلِ نومیدش، رجا و امید ببخشد.

--می‌تونی راه بیای؟

سرش را تکان داد و او باز هم پرسید: «سرگیجه داری؟»

-نه!

این را گفت و نگاهش را از پیاده‌رو گرفت. قدم‌هایش کم‌جان بودند و پلکش داغ و نفس توی سینه‌اش سنگین می‌شد.

-اگه زبونم‌لال... بلایی... سر اونا بیاد؟

نفس امیرسام بلند بود؛ مکثی کرد و با اخم جواب داد: «دست گذاشتن رو نقطه‌ضعفت.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-من می‌میرم؛ اگه مادر و خواهرهام چیزیشون بشه؛ من...

--صحرا؟!

این را با اخم گفت و بازوی دخترکِ رنجور و عصبی را گرفت و درجا نگهش داشت. صحرا سرد و مأیوس نگاهش می‌کرد و امیرسام با سختگیری و تحکم می‌گفت: «داری نقطه‌ضعف می‌دی دست‌شون؛ می‌فهمی اینو؟ دیگه نشنوم همچین حرفی زدی. نشنوم فقط!»

خودش را با حرص عقب کشید: «خونواده‌مو دارن تهدید می‌کنن. قصد جون مونو کردن؛ دیگه از این بدتر؟»

امیرسام با کلافگی دستی به صورتش کشید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پشت گردن خودش را با غیظ فشار می‌داد و نگاهش را سرتاسر خیابان امام‌رضا(ع) می‌چرخاند: «هیچ اتفاقی نمی‌افته؛ نه به اون بدی که اینا دارن نشونت می‌دن.»

-چطور می‌تونی انقدر مطمئن حرف بزنی؟ تو ازشون آتو داری؛ اما من چی؟ دستم به هیچ‌جا بند نیست. از قرار معلوم هر کاری ازشون برمی‌آد؛ همون‌جور که بابام و پوریا رو...

ادامه نداد. با بغض پلک خواباند و پشت به او قدم برداشت. دستش روی سینه مشت شد و آب دهانش را فرو داد.

امیرسام شانه‌به‌شانه‌اش بود و با اطمینان می‌گفت: «می گم اون‌ها رو بیارن خونه‌ی من؛ اون‌جا امنیت‌شون اگه صددرصد نباشه حداقل بیشتر از جاییِ که الان هستن.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۲۸

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا حرفی نزد؛ می‌توانست مخالفت کند؛ اما نکرد.
اعراض آن هم در چنین شرایطی؟ می‌گویند آدمی که در حال غرق شدن است به هر ریسمانی چنگ می‌اندازد تا زنده بماند. زندگیِ خودش اهمیتی نداشت... او به ریسمانِ پناهی‌ها چنگ انداخته بود تا جانِ خانواده‌اش را نجات دهد.

موقعیت‌شان رضایت‌بخش نبود... نه آنقدر که بخواهد غرورش را اولویت قرار دهد و با جهل و بی‌فکری عزیزانش را به کام مرگ بکشاند.

حالا که این مرد می‌خواهد منجی باشد... خب باشد. ضرر داشت مگر؟!

پلک زد و لب‌های خشکش را روی هم سایید: «کاش به این سفر نمی‌اومدم. نگرانم که نکنه...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--می‌خوان اسنادی رو ازت پس بگیرن که خودتم نمی‌دونی کجاست؛ این‌جا یا تهران... در هر دو حالت تا اون اوراق رو بهشون برنگردونی راحتت نمی‌ذارن.

بدون‌فکر و آنی برگشت و راهش را سد کرد؛ به حدی غیرمنتظره که سینه‌به‌سینه‌ی او شد. امیرسام به دنبالِ واکنش صحرا با ابروهایی بالا پریده و نگاهی متعجب یک قدم رو به عقب برداشت و همان نگاه را اطرافِ پیاده‌رو چرخاند و آن‌سوی خیابان روی سمندِ سفیدرنگی که راننده‌اش به آن‌ها خیره شده بود قدری بیشتر تأمل کرد.

نفس گرفت و با اخم به او که حرصش بالا آمده و عاصی و غضب‌آلود می‌پاییدش خیره شد: «زده به سرت؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-نه مهندس؛ زدم به سیمِ آخر... کم‌کم دارم دیوونه می‌شم. تنها چیزی که تو سرم می‌چرخه اینه "هرچه باداباد."

امیرسام در سکوتی پرمعنا به چشمان زیتونی و کم‌طاقتِ او زل زده بود و صحرا همچنان با عتاب می‌جوشید:

«می‌دونم که دست توئه؛ اون کاغذپاره‌ها یا هر مدرک و سند و کوفت و زهرماری که خودتون می‌دونین... می‌بری بهشون تحویل می‌دی تا این غائله بدون خون و خون ریزی بخوابه.»

اون حرف می‌زد و امیرسام با پوزخندی که کنج لب داشت آرام‌آرام و خونسرد سر تکان می‌داد.

صحرا که سکوت کرد با پشت دست به نرمی او را از سر راهش کنار زد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دخترک بعد از آن همه سخنوری مات‌ومبهوت به او که دست‌هایش را در جیب پالتو فرو برده و در کمال آرامش با قدم‌هایی پیوسته پیاده‌رو را طی می‌کرد زل زد و با لحنی شاکیانه پشت سرش روان شد: «خودت‌و زدی به اون راه؟ فکر کردی دارم شوخی می‌کنم؟»

--من گفتم شوخی می‌کنی؟

-پناهـی؟!

--وقتی نه چنته‌ات پُره، نه از زیر و بَم کار اون یه گماشته آدمِ خلافکارِ دزد باخبری و نمی‌دونی که هدف‌شون دقیقاً چیه و چی می‌خوان ازت... نه تِزِ الکی بده... نه ایده‌هاتو حرومِ یه‌همچین نقشه‌ی پیچیده‌ای کن... فاالله خیرُ حافظا!

-این یعنی دست رو دست بذارم و هیچ‌کاری نکنم؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--این یعنی هرکاری که دلت خواست نکن؛ قبل هر عملی یه‌کم فکر و فرضیه لازمه!

-چرا حرف‌تو واضح نمی‌زنی ؟ من حق دارم بدونم.

--بعله؛ می‌دونم شما نابغه‌ای... ولی توی این پلان یه چیزه دیگه‌ست که حرفِ اول و آخرو می‌زنه.

-چی ؟!

--سالوسی گری!

-یعنی چی ؟!

-یعنی ریا، حقه، کلک... یعنی پدرسوخته‌بازی خانوم‌مهندس!

صحرای ویرانگر / فرشته تات شهدوست

صحرا که منظور امیرسام را درست متوجه نشده بود به‌یکباره جوش آورد و رودروایسی را کنار گذاشت و با صورتی سرخ‌شده تشر زد: «باز مسخره‌بازیت گل کرد؟!»

نیشخند زد و ابرو بالا انداخت: «نصف اون مدارک دست مهندس ایزدی بود. یه سری فلش و دیسک و لوح‌فشرده و... به‌قول سرکار علیه کاغذپاره!»

این را گفت و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: «واسه همین افتادن دنبالت؛ پیشِ اون‌ها، حساب تو از من جداست خانومِ ویرانگر.»

مات شده بود. سرد و یخ‌زده به امیرسام نگاه می‌کرد. با دیدن چهره‌ی متحیرِ صحرا نقش لبخند روی لب‌های رنگ گرفت و دخترک بی‌محابا آستینش را گرفت و کشید: «تو می‌دونی بابام باهاشون چه‌کار کرده!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه امیرسام از همان‌جا... درست از کنارِ میدان به گنبدِ طلایی حرم چسبیده بود که با لبخند کمرنگی زمزمه کرد: «اگه یه‌ذره از درصدِ منم‌منم کردن‌هات کم کنی... "ما" می‌تونیم مجموعه رو یک‌جا پیدا کنیم .»

-ما ؟!

--من‌وتو!

اخم کرد و او با نگاهی خاص؛ اما مرموز به نیم‌رخِ دخترک زل زد: «هیچ‌کارِ خدا بی‌حکمت نیست؛ اگه بذاری و راه‌به‌راه ترش نکنی می‌فهمیم حکمتِ این سفر چی بوده.»

صحرا همچنان سکوت اختیار کرده و با چهره‌ای اخم‌آلود به نرده‌های پیاده‌رو خیره بود که امیرسام لبخند زد و

سرش را کمی جلو برد: «برو ورودی خواهران؛ تو صحن هم‌و می‌بینیم.»

لحظه‌ای بعد بی‌آنکه جوابی به او بدهد پشت به امیرسام مسیرش را سمت تابلویی که رویش نوشته شده بود "ورودی خواهران" کج کرد. چادر مشکیِ تا شده را از کیفش بیرون آورد و قبل از اینکه پرده‌ی سبز و قطور جلوی ورودی را کنار بزند آن را روی سرش انداخت.

کمی بعد خانم محجبه‌ای که داخل اتاقک بود و زائرین را بازرسی می‌کرد نگاه دقیقی به چهره‌ی بدون آرایش صحرا انداخت و وقتی که مطمئن شد چیز خاصی با خودش ندارد لبخند زد و راهش را باز کرد: « بفرما عزیزم؛ التماس دعا.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

در جواب آن زن، تبسم بی‌روح و سردی روی لب آورد و از کنار اتاق بازرسی رد شد و پا به صحن گذاشت.

نسیمی خنک از روی سنگ‌های مرمرین و معطر وزید و صورتش را نوازش کرد.

ناخودآگاه ایستاد و به صحن و زائرین خیره شد.

انگار این‌جا دنیای دیگری بود. آفاقی رضوانی یا همان دنیایی که بی‌شباهت به بهشت نیست.

یکی از خادمین با لباس فرم سرمه‌ای رنگی که به تن داشت؛ ویلچری را که پیرزنی رویش نشسته و زیر چشمان خیس خود دست می‌کشید را سمت صحن اصلی هدایت می‌کرد.

صحرا با نگاه او را تا نزدیک ستون سنگی دنبال کرد و قدم برداشت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۲۹

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

کمی جلوتر نگاهش سوی گنبد و بارگاه رفت و...

حالا دل بود که با عجز توی سینه‌اش می‌لرزید.

بغض آب نشده‌اش را بلعید و پلک زد و دستش بی‌اختیار روی سینه نشست.

لب‌های سرد و بی‌حسش به‌سختی تکان می‌خوردند که چیزی شبیه به حسرت. با درماندگی توی فکر ناآرامش ناله سر داد: "چشمم از اشک پُر و... عکسِ حرم می‌لرزد..."

و زیرلب جورِ دیگری نجوا کرد: «السلام‌علیک یا عَلیِ‌بنِ موسی‌الرِضا مُرتَضی.»

در دل دعا می‌خواند و از همان‌جا مناجات می‌کرد که صدایی گرم و گیرا زیر گوشش پچ‌پچک کرد: « نزدیک بود گمت کنم دختر.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

چشم‌هایش را بسته بود که از زمزمه‌ی او قلبش لرزید و تکان خفیفی خورد.

پلک زد و همان‌موقع نگاهش در قابِ شفاف و فیروزه‌ایِ شوخ و خندانِ مرد مقابلش گیر افتاد.

مسخِ چشمانِ آبی او بود و صدایش را می‌شنید: « چادر بهت می‌آد؛ اما از پشت سر خیلی‌ها بهت شبیهن. یکی‌شونو با تو اشتباه گرفتم. شانس آوردم که نزد توو گوشم.»

یک‌تا ابرویش بالا رفت و لبخندی مات سوکِ لبش را انحنا داد. سری جنباند و از کنار امیرسام رد شد.

چادرش را جمع کرده و نگاهش را به فواره‌های حوضِ سنگی داده بود: «اگه کار احمقانه‌ای ازت سر نزنه کسی

هم دست‌شو روت بلند نمی‌کنه. باید به خانوم‌ها احترام بذاری.»

--استغفرالله خانوم؛ بی‌حرمتی کردم مگه؟!

-این‌و خودت بهتر می‌دونی.

--تو با بقیه فرق می‌کنی.

منکر آن لرز خفیف توی سینه‌اش نمی‌شد؛ ولی انکارش چرا... انکار می‌کرد. اخم‌شیرینی سرِ دو ابروی کمانی‌اش را بهم نزدیک‌تر کرد: «بهتره که این‌جوری نباشه.»

امیرسام می‌خندید؛ لحنش مملو از شیطنت شد: «کار از کار گذشته؛ کجای کاری؟»

اما صحرا خودش را به آن راه زده بود؛ انگار که نه او حرفی می‌زد و نه خودش چیزی می‌شنید؛ حتی آن

Instagram:fereshtehtatshahdoost

جنبنده‌ی پر ضرب و زورِ تک‌پرانِ توی سینه‌اش را هم قبول نداشت.

هیجان‌زده بود؛ اما نه به‌خاطر حرف‌های مهندس پناهی. هنوز حال خوشی نداشت و از فکر آن پیامِ شوم بیرون نیامده بود. بهش که فکر می‌کرد دل و جانش از حال می رفت و بدنش بی‌حس می‌شد.

لبه‌های چادرش را با تأنی هم آورد و زیر گلویش نگه داشت: «می‌رم زیارت؛ اما معلوم نیست چقدر طول می کشه... اگه خواستی می‌تونی برگردی.»

این را گفت و بدون اینکه منتظر امیرسام باشد سمت ورودی چرخید که... همان‌لحظه گوشه‌ی چادرش میان انگشتان او مچاله شد. اگر محکم نگهش نداشته بود قطع‌به‌یقین از روی سرش سُر می‌خورد و می‌افتاد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاهش را با حرص و تعجب، دور صحن چرخاند و عاقبت به نگاه پرشیطنت و بی‌پروای او زل زد: «چه‌کار می‌کنی؟ یه‌نگاه به اطرافت بنداز تا باورت شه کجاییم... ول کن چادرمو مهندس.»

اما او آرام بود. با لبخند، خیره به چشم‌های صحرا زمزمه می‌کرد: «خواستم بگم مراقب خودت باش؛ امون ندادی.»

به‌دنبالِ این حرف اخم دخترک ناخودآگاه قدری سبک‌تر شد. نگاهش را از نگاهِ او می‌دزدید و با رخوت و دودلی دور صحن حرکت می‌داد: «مراقبم!»

امیرسام بی‌تاب و عجول نفس گرفت و قدمی نزدیک‌تر به او ایستاد. صحرا به‌ناچار نگاهش کرد و او اکید و جدی

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تذکر می‌داد: «بیشتر! بیشتر از اینا صحرا... انقدر مغرور نباش.»

نگاه دخترک خونسرد بود و این مرد دلواپس و آشفته‌حال!

نگاهش از فرازِ شانه‌های او گریز زد و به آستانه دوخته شد. لحنش بدون هیچ احساسی بود؛ اما کلامش... ثقه و مطمئن! مطمئن‌تر از هر وقت دیگری: «تنها مکانی که می‌دونم الان برای هردوی ما امنه؛ همین‌جاست. همین‌جایی که من‌وتو وایسادیم مهندس پناهی.»

امیرسام در سکوت به چشمان او خیره شد. پلک زد و نفسش را بیرون داد. سرش را طرفین تکان می‌داد و با قلبی که تند می‌زد دستش را جلو می‌برد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پیش نگاه متعجب صحرا، لبه‌های چادری که کم‌کم از سرش سُر خورده و روی شانه‌هاش افتاده بودند را گرفت و آهسته و با تأمل پیش کشید. قلب صحرا شتاب‌زده و بی‌محابا می‌کوفت. قلب امیرسام از آن بدتر...

نگاهش در نگاهِ بهت‌زده‌ی دخترک دودو می‌زد که او خیره به چشمانِ نگرانِ امیرسام، زمزمه کرد: «یک ساعت دیگه، کنار همین حوض منتظرم باش.»

لبخندی مردانه نرم‌نرم گوشه‌ی لبش را جمع کرد. پَرِ چادر صحرا هنوز توی دستش مچاله می‌شد که جواب داد: «می‌خوای بگی از حالا تا یک ساعت، دیدنت واسه‌ام قدغنه؟»

چادرش را آهسته از دست او بیرون کشید و نگاهش را از نگاه سرتق و بازیگوشِ او دزدید: «شاید!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

—فوقِ فوقش بتونم ده دقیقه دووم بیارم؛ حرف از یک‌ساعت نزن... زیارتت تموم شد بگو کجایی می‌آم دنبالت.

با اخم به چشمانِ آبی او براق شد. جای اینکه از رو برود به لبخند و جسارتش رنگ می‌پاشید: «دو دقیقه باهات یکه به دو نکنم و این‌جوری بهم چشم غره نری شارژ قلبم صفر می‌شه.»

-دیوونه‌تر از تو رو خدا هنوز فرصت خلقت‌شو پیدا نکرده؛ چه گناهی کرده بودم آخه؟

--من عقوبتِ هیچ گناهی نیستم خانوم‌مهندس؛ پاداش همه‌ی کارهای خیری‌ام که کردی.

-بگی عذاب‌الهی باورپذیرتره.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--عذاب هم که باشم کنارِ ویرانگری مثل تو یه روز اجر و ثواب می‌شم؛ خدا رو چه دیدی؟ اومدیم و عدو شد سبب خیر.

-از رو هم که نمی‌ری!

--نه، از زیرش می‌رم.

هم کلافه شده بود... و هم دوست داشت در مقابل زبانِ او آزادانه لبخند بزند؛ اما جلوی خودش را می‌گرفت. چادرش را با حرص جمع کرد و از کنار او رد شد؛ منتهی صدایش را به همان محکمی و واضحی شنید: «به‌جونِ دشمنات از علاف شدن دلِ خوشی ندارم. دیر کنی، می‌گم تو کل بلندگوها اسمتو جای گمشده صدا بزنن مردم بیارن تحویلت بدن. باطری قلبم از همین الان داره ته می‌کشه‌آ. دِ رحم کن ویرانگر!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۳۰
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

او نمی دید؛ ولی آنقدر گفت و گفت که گرمای لبخند در آن هوای استخوان‌سوز، کنجِ لب سرد و یخ‌زده‌ی صحرا شکوفه کاشت. در حالی که دلِ خزان‌زده‌اش از بهار گریزان بود. به فصل برگریزان عادت کرده بود. سلانه سلانه پیش می‌رفت و در دل به حال خودش می‌نالید: "خدایا حکمتت از خلقتِ این آدم چی بود که در آنِ واحد هم فرشته ی عذابه؛ هم فرشته‌ی نجات ؟!"

این را گفت و خودش را جمع‌تر کرد. سردش شده بود؛ به پاهایش قوت داد و با قدم‌هایی تند سمت رواق امام خمینی رفت.

امیرسام نگاهش را از او گرفت و نفس عمیق کشید. کمی که گذشت نگاهش را در ساحت و محوطه چرخاند و در

حالی که برگه‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد و محتوایش را با دقت بررسی می کرد سمت دفتر حراست آستان قدس رضوی به راه افتاد و در همان‌حال انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل حرکت داد.

وقتی پا به صفه می‌گذاشت و انگشتر فیروزه را با تعصب دور انگشت خود می‌چرخاند، صدای میر محسنی در سرش با لحنی آمرانه روی دور تند تکرار می‌شد: "این دستخط رو فقط به خوده حاج‌آقا توسلی می‌دی و می‌گی سردار سلام رسوند. در مورد تو باهاش حرف زدیم؛ هماهنگی‌های لازم انجام شده. برنامه رو بنداز رو غلتک امیرسام... باید اعتماد دختر مهندس ایزدی رو جلب کنی؛ وقت نداریم.»

*****

از خروجی که رد شد نگاهش به او افتاد. بالای زیرگذر، مقابل باب الرضا ایستاده بود. صدای قدم‌های صحرا را شنید و سر بلند کرد و تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت.

همان‌طور که دخترک را با نگاهی سرسری برانداز می‌کرد پرسید: «یه‌دوری این‌اطراف بزنیم؟»

چادرش را تا می‌زد و داخل کیف می‌گذاشت که سرد جواب داد: « نیومدم مشهد واسه سیر و سیاحت؛ کارهای مهم‌تر از این دارم که باید خیلی زود انجام بدم و برگردم. نمی‌تونم پیرزنِ بیچاره رو بیشتر از این چشم انتظار بذارم.»

امیرسام لب‌هایش را توو کشید و سر تکان داد. با دست به روبرو اشاره کرد: «پس بریم؛ آدرس داری؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-دارم؛ ولی مطمئن نیستم هیراد اون‌جا باشه.

امیرسام با تأنی نگاهش کرد و دوبه‌شک پرسید: «اونو می شناسی؟»

یک‌تا ابروی صحرا بالا رفت: « منظورت هیرادِ؟»

او سر تکان داد و صحرا بعد از مکث کوتاهی گفت: «خیلی وقته که غیبش زده؛ سال‌های زیادی گذشته. مطمئنم حتی از رو ظاهر هم دیگه نمی‌شناسمش.»

--به‌خاطر یه‌غریبه تا این‌جا اومدی؟

-به‌خاطر بی‌بی‌سادات اومدم.

--پس خاطرش خیلی واسه‌ات عزیزه. توو شرایطی که باید کنار خونواده‌ات باشی... این‌جایی.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-چون بی‌بی‌سادات هم عضوی از خونواده‌ی منه؛ اون زن مریضه مهندس. جز منم کسی رو نداره.

نزدیک تاکسی که شدند امیرسام دستی برای راننده بلند کرد و خطاب به صحرا، زیرلبی و پرشیطنت گفت: «از این اخلاقت بیشتر از اونای دیگه خوشم می‌آد. به قاعده، جنم داری... پس بایدم تعهد و مسئولیت سرت بشه.»

صحرا یک‌آن از حرکت ایستاد. با تعجب نگاهش می‌کرد و بعد از آن همه توصیف منتظر یک‌توضیح منطقی بود که امیرسام در عقب را باز گذاشت و با لبخند اشاره زد: «قلب‌مو تازه از شارژ کشیدم خانوم‌مهندس؛ اون‌جوری نگام نکن که جنبه‌ام زیر خط فقره. بفرما بشین.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لب‌هایش را جمع می‌کرد تا لبخند نزند. این مرد هرکسی یا هرچیزی و در هر مقام و منصبی هم که باشد... رسم زبان بازی را خوب بلد است. یا دوره‌اش را دیده؛ یا ذاتاً از بهر است که این هم چندان بعید به‌نظر نمی‌رسد.

قبل از اینکه راننده جویای آدرس شود صحرا کاغذی از کیفش بیرون آورد و دست او داد.

مرد جوان با دقت زیر و رویش کرد و با اکراه گفت:

«خارج از شهره؛ مسیرمون دور می‌شه.»

-کرایه‌اش رو می‌دم؛ فقط عجله کنید.

راننده این‌بار با رضایت سر تکان داد. انگار مشکلش فقط همان کرایه بود که با خاطری جمع زیرلب "بسم الله" گفت و پایش را روی گاز فشار داد. دقایقی به سکون سپری شد؛ تا اینکه زنگ موبایلِ صحرا سکوت

سنگین ماشین را شکست و حواسش را از آن آرامشِ پرهیاهوی فکری پرت کرد. با دیدن شماره‌ی پدرام ابرو درهم کشید؛ چشم‌هایش را بست و زیرلب غر زد: «تو این وضعیت که حتی حوصله‌ی خودمم ندارم تو رو کجای دلم بذارم؟»

گوشی‌اش یک‌نفس زنگ می‌خورد و او تمایلی به همصحبتی با برادرشوهرِ بدپیله‌اش نداشت.

امیرسام که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود زیرچشمی نگاهش می‌کرد؛ تا اینکه آن صدای مزاحم بند آمد... اما به چند ثانیه نکشید که دومرتبه زنگ خورد.

مشخصاً پدرام سمج بود و تا صحرا جوابش را نمی‌داد دست برنمی‌داشت. به‌ناچار، انگشتش را روی صفحه کشید و با کلافگی جواب داد. صدای گرم و مشتاقِ پدرام

Instagram:fereshtehtatshahdoost

را از آن سوی خط شنید و ابروهایش جمع‌تر شد: «علیک سلام؛ کجایی هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟»

لبش را می‌جوید و با حرص دندان‌دندان می‌کرد: «مامان بهت نگفته که کجام؟»

--چرا اتفاقاً!

-پس نپرس!

--زنگ زدم از همین کارت گلایه کنم؛ چرا خبر ندادی می‌خوای بری مشهد؟

-باید خبر می‌دادم؟

لحنش آن‌قدر تند و طلب‌کارانه بود که پدرام ماستش را کیسه کند و از در توجیه برآید: «منظورم‌و بد برداشت نکن. نگرانت شدم؛ ما که غریبه نیستیم... چیز پنهونی هم نداریم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با عتاب و ناراحتی از پنجره به تپه‌های خاکی خارج از شهر و آسمانی که نم‌نمک می‌بارید خیره شد: «شاید غریبه نباشیم؛ اما دیگه نسبتی با هم نداریم.»

--صحرا؟

-بسه پدرام؛ باید قطع کنم.

بعد از مکث کوتاهی با لحن خاصی زمزمه کرد: «دلم واسه‌ات تنگ شده صحرا؛ دیشب هم نموندی یه دل سیر ببینمت. کاش بهم می‌گفتی که قصد سفر داری... حتماً باهات می‌اومدم.»

صورتش از خجالت سرخ شد؛ حس چندش‌آوری بود. بیشتر از اینکه احساس شرم کند از بابت رفتارِ مسخره‌ی او عصبانی بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۳۱
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

آب دهانش را قورت داد و زیرلب با توپ پر غیظ کرد:

«چرا خفه نمی‌شی ؟ بار آخرت باشه با من این‌جوری حرف زدی پدرام... وَالا ریز و درشت کارهاتو می‌ذارم کف دست مادرت. بذار بدونه پسر عزیزش چه داداشِ بی غیرتیه که بعد از پوریا به ناموسش نظر داره.»

قهقهه‌ی پدرام رعشه به جانش انداخت. چشم‌هایش را بست و فکش منقبض شد.

--حتماً بهش بگو عزیزم؛ بذار از زبونِ خودت بشنوه که پسرش عاشق کدوم دختری شده. درواقع کار منو راحت می‌کنی.

دسته‌ی کیفش را با غضب فشار می‌داد.

-فقط منتظرم پاتو کج بذاری. تا امروز به حرمت پوریا، هیچی بهت نگفتم... ولی اگه همین‌جوری ادامه بدی...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--تهِ تهش چی می‌خواد بشه؟ مجبوری زن خودم شی صحرا. انگار هنوز از رسم و رسوماتِ خونوادگیِ ما باخبر نیستی؟ قصور از پوریا بوده که بهت نگفته، ولی بهتره از مادرت بپرسی. شوهرِ تو به رحمتِ خدا رفته؛ و طبق سُنتِ ما، زن اون مجبوره با برادرشوهرش... یعنی من ازدواج کنه؛ انقدر صابون به دلت نمال... نمی‌تونی از چنگ من فرار کنی عشقم.

به‌حدی جوش آورده بود که بدون‌فکر و بی‌آنکه موقعیت شان را درنظر بگیرد فریاد زد: «خفه‌شو مرتیکه؛ به من نگو عشقم!»

امیرسام با اخم نگاهش کرد. راننده از آینه ی جلو نیم نظری سوی او انداخت؛ سرش را طرفین تکان داد و دومرتبه به جاده خیره شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا نفس‌نفس می‌زد. آن بغض لعنتی داشت خفه‌اش می‌کرد. هم خجالت کشیده بود... و هم بندبندِ تنش زیر حرارت خشم و عصبانیت در حال ذوب شدن بود.

--منتظر می‌مونم برگردی؛ تو این فاصله مقدمات نامزدی رو فراهم می‌کنم. هرچند به من باشه تو یک‌هفته عقد و عروسی رو یه‌جا می‌گیرم و خلاص؛ ولی مطمئنم مادرت قبول نمی‌کنه.

-مادرم بدون اجازه‌ی من هیچ‌کاری نمی‌کنه؛ خیالاتی شدی. برو خودتو به یه دکتر معرفی کن تا اوضاعت بیشتر از این بیخ پیدا نکرده روانی!

--انقدر خودتو به آب و آتش نزن دخترجون؛ من به نیش و کنایه‌هات عادت دارم. فکر اینکه بتونی منو دور بزنی رو

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از سرت بیرون کن... سُنتِ ما همچین اجازه‌ای بهت نمی ده.

-داری از موقعیتت سوءاستفاده می‌کنی؛ ذاتت خرابه پدرام... تو هیچ‌وقت به هیچ‌سنتی پایبند نبودی، هنوزم نیستی.

--اتفاقاً رسمی که بخواد تو رو به من برسونه واسه‌ام مقدسه.

-این رسوم کاملاً غیر انسانیه؛ تو فکر کردی من همچین آدمی‌ام که تن به چنین سنت‌های مسخره‌ای بدم؟ برو خدا روزی‌تو جای دیگه حواله کنه دیوونه‌ی زنجیری.

--باشه؛ بتازون... این همه به خاطرت صبر نکردم که آخرش جواب رد بشنوم. پوریا مُرده... واسه رسیدن به تو هیچی نمی‌تونه مانعم بشه.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دستش روی پا مشت شد و با همه‌ی وجود غرید: «ازت متنفرم!»

--برام مهم نیست؛ همین که من دوستت دارم بسه.

-پشیمونت می‌کنم؛ اگه کاری نکردم روی هزاربار بگی غلط کردم صحرا نیستم... بشین و تماشا کن مرتیکه.

این را گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را توی کیف انداخت و به صورت داغ خود دست کشید. تب داشت چون عصبانی بود؛ چون آن مردکِ بیشعور با همه‌ی رذالتش دست روی نقطع‌ضعف صحرا گذاشته بود. دختری نبود که در برابر بی‌عدالتی‌ها سر خم کند و به مردانِ زورگو و حریص باج دهد. هوس و شهوت چشمان پدرام را کور کرده بود؛ وگرنه می‌فهمید که صحرا اهلِ هزیمت نیست.

نگاهش از پنجره به بیرون بود و زیرلب با غرولند و تغیر واگویه می‌کرد: «مرتیکه‌ی بی شرف یه‌جو حیا سرش نمی شه. منتظر بود پوریای بیچاره سرشو بذاره زمین تا این حیوون چشم‌شو رو زن‌داداشش بچرخونه. با چه رویی به من...»

--خانوم صحرا ایزدی؟

پوفی کشید و به او نگاه کرد. سفیدی چشمان دخترک به سرخی می‌زد و امیرسام با احتیاط می‌پرسید: «ازت چی می‌خواد؟»

-یه مزاحمِ عوضی که حرص و هوس چشم‌هاشو کور کرده از دختری که بیوه‌ی برادرشه چی می‌خواد به نظرت؟

این را با غیظ گفت و صورتش را جهت مخالف او گرفت. داشت خفه می‌شد. نفسش بند آمده بود. باران می‌بارید و

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۳۲
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

راننده پنجره‌های ماشین را در آن سرما کیپ‌تاکیپ بالا کشیده بود.

صحرا به‌ناچار جلوی شالش را باز گذاشت تا راه نفسش آزاد شود. گردن و کمی از تخت سینه‌اش پیدا بود و خودش را با پرِ شال باد می‌زد که نگاه راننده از آینه‌ی جلو سمت صحرا رفت و نظرش جلب شد؛ اما انگار حواس امیرسام جمع‌تر از دخترکِ عصبانی بود که گوشه ی پالتوی نازک صحرا را گرفت و سمت خودش کشید.

صحرا یکه خورد و از همان فاصله با تعجب به او نگاه کرد؛ ولی امیرسام با اخم به روبرو اشاره می‌کرد و زیرلب می‌گفت: «چشمای این پسره روت زووم شده؛ یا اینی که سرت کردی رو جمعش کن... یا یه‌طوری بشین که چشمش به گل و گردنت نیافته.»

صحرا آب دهانش را قورت داد. با اخم به راننده نگاه کرد و جمع‌وجورتر نشست. درحالی که از حرفِ امیرسام و واکنشِ او، قلبش هنوز تند می‌زد پر شال را روی شانه‌اش انداخت؛ اما زیر گلویش هنوز شل بود.

شانه به شانه‌ی او نشسته بود و امیرسام با لحن جدی می‌پرسید: «اگه دل خوشی نداری و مزاحمت شده چرا نمی‌ری ازش شکایت کنی که بزنن پدرشو در بیارن؟»

چند چین ریز روی پیشانی‌اش افتاد؛ با همان اخم و کدورت زمزمه کرد: «به خاطر مادر پوریا؛ مشکل قلبی داره. با این وجود چندبار خواستم... ولی مامان جلومو گرفت. انگار به آبروریزیش نمی‌ارزه.»

--مادرت به این وصلت راضیه!

مات و مبهوت نگاهش کرد: «از کجا می‌دونی؟!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--یکی دوبار حرفش پیش اومد؛ این‌طور حس کردم.

صحرا در سکوت کمی فکر کرد. سرش را زیر انداخت و پنجه‌هایش را در هم فشار داد. صدایش می‌لرزید: «پدرام آدمِ بدذاتیه؛ و چه بد که کسی اینو نمی‌دونه. تا جایی که جرئت کنه حرف از ازدواج بزنه و بیاد خواستگاری!»

دخترک مغموم و گرفته با بند کیفش ور می‌رفت که امیرسام متوجه حالش شد.

لبخند کمرنگی زد و شانه به شانه‌اش سایید و کنار صورتش گفت: «تا من هستم غلط می‌کنه.»

یک‌آن مورمورش شد؛ هم از آن تماس عمدی و کوتاه... و هم از هرم گرم نفسی که گونه‌اش را سوزانده بود. نگاهش در نگاه آبی و پرشیطنت امیرسام دوام نیاورد و اخم کرد.

--من می‌تونم شرشو از سرت کم کنم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لبخندی از سر استهزا زد و مسخره کرد: «فیلمه مگه؟»

--نمی‌شه؟

-اون‌وقت کی شرِ تو رو باید کم کنه؟

--دِ نه دِ خانوم‌مهندس؛ شَر که یکی دیگه‌ست... بنده خیر و ثوابم که از وسط بهشت رو سرت نازل شدم. اینو شبی سه صفحه مشق می‌کنی تا یادت بمونه. اصلاً روایت داریم که اگه منو از خودت برونی خدا قهرش می‌گیره.

لبش را گاز می‌گرفت که لبخند نزند؛ لحن بامزه و در عین حال جدیِ این مرد دست‌وبالش را بسته بود. اخم شیرینی کرد و گفت: «دنبال ثواب نیستم.»

--پس دنبالِ شَر هم نباش.

-نیستم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

به او نگاه نمی‌کرد و در تعاقب ردِ قطرات باران، روی شیشه‌ی ماشین بود که کمی بعد سرمای شیء ظریفی را روی دستش احساس کرد.

فوری سرش را برگرداند و به مچش خیره شد. امیرسام آن را دور دست ظریف دخترک محکم کرد و مقابل بهت و ناباوری او لبخند زد.

-این...همون...

--تماس اون احمقِ ناشناس حواس‌تو پرت کرد؛ ولی منی که به دستت دیده بودم نتونستم از خیرش بگذرم.

شور و شوقی که در چشمان امیرسام خوابیده بود را تاب نیاورد. نگاهش را به دستبند یاقوت داد و روی پلاک انارش دست کشید: «اگه هزینه‌شو می‌گیری قبول می کنم. در غیراینصورت نمی‌تونم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با تعجب خندید و گفت: «نتونی ؟ مگه دست خودته ؟»

اخم کرد: «معمولاً از غریبه‌ها چیزی نمی‌گیرم.»

--کارِ خوبی می‌کنی؛ منم که در جریانی ؟ غریبه نیستم.

-پناهی ؟

پوفی کرد و یک نگاه به دست او و یک نگاه به چشمان زیتونی‌اش انداخت: «مطمئنی که نمی‌خوای ؟»

-اگه هزینه شو...

--هدیه‌ست.

-نمی‌خوام.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را با اخم سمت دست او برد: «خیلی‌خب؛ درش بیار. از همین‌جا پرتش می‌کنم بیرون... دیگه بماند که قسمت کی می‌شه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۳۳

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا سریع دستش را عقب کشید. گیج و منگ و حیرت زده نگاهش می‌کرد و می‌پرسید: «جدی‌جدی می‌خوای بندازیش توو خیابون ؟!»

--پس نه؛ خودم دستم می‌کنم. صرفاً جهت اطلاعت این دستبند زنونه‌ست. به کار من نمی‌آد.

-پسش می‌دی.

--پس نمی‌گیره.

-خودم ازت می‌خرم.

--فروشنده نیستم. درضمن هدیه رو بده بستون نمی‌کنن خانوم‌مهندس. در بیار...

-چه‌جوری دلت می‌آد ؟

--تو چه‌جوری دلت اومد قبول نکنی ؟ این به اون در!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-اون فرق داره؛ چرا همه‌چیو با هم قاطی می‌کنی؟

نفسی از سر کلافگی کشید و بداخم و مکدر تکرار کرد: «یا درش می‌آری و جلوی چشم خودت پرتش می‌کنم توو خیابون... یا می‌ذاری به دستت بمونه و مال خودت باشه.»

صحرا با بلاتکلیفی نگاهش می‌کرد که امیرسام آن را از دستش باز کرد. حسابی جوش آورده بود و چهره‌ی درهم و سرخش فریاد می‌زد که از بابت حرف‌های صحرا تا چه حد دلخور و عصبانی است. دستگیره را چرخاند و شیشه ی پنجره را کامل پایین داد. همین که آمد دستش را بیرون ببرد دخترک به بازویش چنگ زد: «باشه؛ بده من.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام نگاهش کرد و صحرا با اخم تندی چشم‌غره رفت. لبخند زد و دخترک بدون هیچ حرفی دستش را جلو برد. امیرسام گره را به دور دست او محکم کرد و شنید که با حرص می‌گوید: «هزینه‌شو بهت می‌دم؛ وقتی برگشتیم تهران می‌فرستم پیک واسه‌ات بیاره. خواستی قبول کن... نخواستی بده به اونی که نیاز داره.»

این را گفت و مقابل نگاه خندان او صورتش را برگرداند. دانه‌های یاقوت را نوازش می‌کرد و امیرسام با لبخندی حق‌به‌جانب می‌پاییدش. می‌دانست این دختر از موضعش فاصله نمی‌گیرد. حقا که واژه‌ی "ویرانگر" برازنده‌اش بود. یک تخریب‌گرِ واقعی از جنس خودش!

*****

صدایی جوان و زنانه از پشت اف‌اف پرسید: «کیه؟»

صحرا صورتش را جلو برد: «ببخشید خانوم؛ منزل هیراد ارجمند همین‌جاست؟»

--نخیر؛ ما این‌جا کسی به اسم هیراد نداریم.

-اما به ما آدرس همین خونه رو دادن!

--آقای دکتر دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنن. دو ماه پیش خونه رو به ما فروختن و رفتن.

-آدرسی دارین؟ می‌دونین کجا رفته؟

--من خبر ندارم... اما شوهرم شاید شماره‌ای چیزی ازش داشته باشه.

-می‌شه به شوهرتون بگین چند لحظه بیان دمِ در؟ ممنون می‌شم.

--باشه؛ الان می‌گم بیاد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این را گفت و فوری گوشی را گذاشت. صحرا یک‌قدم عقب رفت و به در کرم‌قهوه‌ای خانه زل زد.

نگاهش را روی بنای قدیمی ساختمان چرخاند و خیره به دیوار آجری کوتاهش صدای او را شنید.

لحن امیرسام اکید بود: «طرف یه طورهایی مشکوکه!»

روی پاشنه‌ی کفش برگشت و با تعجب پرسید: «چرا؟!»

دست‌هایش را توی پالتوی مشکی خود فرو برده و یقه اش را بالا کشیده و با اخم کمرنگی به در خانه نگاه می کرد: «نامه‌ای که به دست بی‌بی‌سادات رسیده نهایت واسه یکی دو هفته‌ی پیشه؛ چه‌طور ممکنه هیراد آدرس خونه‌ای رو بده که قبلاً فروخته و از این‌جا رفته؟»

-شاید هنوز جای مشخصی نداشته؛ مجبور شده آدرس همین خونه رو روی پاکت بنویسه.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام نگاهش را سرتاسر کوچه‌ی باریک و گِلی گرداند و به‌وضوح نیشخند زد: «اما منطقِ من نیمه ی پُرِ لیوان رو نمی‌بینه. شایدم نخواسته کسی جاشو پیدا کنه؛ وگرنه شماره‌ای که مدت‌هاست خاموشه و از دسترس خارج شده رو روی پاکت نمی‌نوشت.»

صحرا در سکوت چانه‌اش را بالا کشید و سر تکان داد. به این‌جایش فکر نکرده بود؛ حرف حق جواب نداشت.

به چهره‌ی متفکر امیرسام خیره شده بود و به این فکر می‌کرد که چه خوب همه‌چیز را آنالیز می‌کند؛ اما همان لحظه در به آرامی روی پاشنه چرخید و هردو به عقب برگشتند. صحرا با دیدن چهره‌ی آن مرد اخم کرد و امیرسام ناخودآگاه با چهره‌ای سخت و سرد یک‌قدم نزدیک‌تر به او ایستاد. به غریبه‌ای که در آستانه‌ی در

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ایستاده بود نگاه می‌کردند؛ غافل از ماشین مشکوک و راننده‌ای که آن طرف خیابان زاغ‌سیاه‌شان را چوب می زند و داخل گوشی زمزمه می‌کند: «دستور چیه ؟!»

مردی از آن‌سوی خط با لحن خشکی جواب داد:

«انجامش بده! تا شب نشده تمومش کن.»

صحرای ویرانگر / فرشته تات شهدوست

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۳۴
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

نگاه امیرسام به آن مرد بود؛ حدوداً چهل ساله، با کمری خمیده... ژولیده‌حال با چشمانی تنگ‌شده و گودافتاده بِر و بِر آن دو را تماشا می‌کرد. اخمی کرد و پرسید: «بفرما؟ امری بود؟»

صحرا مکث کرد و جای او امیرسام گفت: «آقایی به اسم "هیراد ارجمند" قبل از شما ساکن این خونه بوده؛ درسته؟»

نگاه مرد روی صحرا بود؛ با رویی ترش و حق‌به‌جانب جواب داد: «خب که چی؟ برو سر اصل‌مطلب؛ واسه این منو لِخ‌لِخ کشوندین دمِ در!»

از لحن و بیان نیش‌دار و بی‌ادبانه‌ی او، یک‌لحظه جا خوردند. امیرسام کمی دقیق‌تر پاییدش و جدی‌تر از قبل پرسید: «هیراد رو می‌شناسی؟... آره یا نه؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ظاهرش با آن صدای خمارزده و کشیده و بی‌حال، فریاد می‌زد که این مرد شدیداً اعتیاد دارد. خیره به آن دو چانه اش را از روی ته‌ریش جوگندمی که صورتش را پوشانده بود خاراند و نیشخند زد: «گیریم که آره!»

-کجاست؟

--تا ندونم کارت چیه و چی می‌خوای چفت دهنم وا نمی شه...

صحرا که کم‌طاقت‌تر بود سکوتش را شکست و با لحن سردی توی حرفش رفت: «این‌موضوع کاملاً شخصیه؛ شما فقط بگین که از این آدم شماره‌تماس یا آدرسی دارین یا نه؟»

نگاه خرده‌بینِ مرد سمت صحرا رفت؛ همچنان تلخ‌مزاج بود و توهین می‌کرد: «هه؛ زرشک... شخصیه که باشه؛

مگه شهر هرته آدرس یکی‌و زرتی بذارم کف دستت ؟ برو ضِیفه؛ الکی مزاحم نشو.»

امیرسام اخم کرد؛ صحرا جلوی هیچ وهن و اهانتی زبان به کام نمی‌گرفت و این‌بار هم استثنا قائل نشد. نگاه بی شرمانه‌ی آن مرد هم خود به تنهایی کافی بود تا یک‌گام جلوتر از امیرسام بایستد و دسته‌ی کیفش را فشار دهد و با چهره‌ای اخم‌آلود و محاربه‌طلب غیظ کند: «ببین آقای به‌ظاهر محترم، زبون‌خوش که می‌دونی چیه ؟ الان دارم همون‌جوری با توهینات مدارا می‌کنم. اگه نام‌ونشونی از هیراد داری و به عمد نمی‌گی، مجبور می‌شم قانونی باهات حرف بزنم. منو مادربزرگش فرستاده؛ اگه زیر سنگم رفته باشه پیداش می‌کنم. بنابراین به نفعته تا کار

Instagram:fereshtehtatshahdoost

به آژان و آژان‌کشی نرسیده بگی "هیراد ارجمند" کجا قایم شده ؟»

مردک که از تهدیدِ صحرا علناً حساب کارش را کرده بود با هوچی‌گری صدایش را بالا برد و حسابی قشقرق به‌پا کرد: «زِکی... خانوم‌و باش؛ این‌جوریاست ؟ برو رد کارت... برو هر غلطی دلت خواست بکن. منو از مأمور نترسون؛ اونی که تهدید می‌کنه جرمش سنگین‌تره ضعیفه. هِـری...»

صحرا از فرط عصبانیت سرخ شد. آمد انگشت اشاره‌اش را سمت او بگیرد و آخرین اخطار را هم با ضرب‌وخطاب بدهد که امیرسام با چهره‌ای غضبناک جلو رفت. دست راستش را به دیوار آجری و نزدیک به درِ زهوار در رفته‌ی آن خانه زد و خیره به چهره‌ی زرد و متعجب مردِ معتاد،

تشر زد: «حرف دهن‌تو بفهم؛ چاله میدونه که دعوا داری؟ اولش با احترام و مثل آدم ازت سؤال کردم؛ اما جواب سر بالا دادی. واسه رد و نشونیه اون بابا نکوبیدیم این همه راه‌و بیایم این‌جا که بخوریم به پست یه‌عملی تا براق شه تو صورت‌مونو بی‌حرص و ترس بگه هِری! پر واضحه که می‌دونی کجاست؛ پس طرفِ شَر رو نگیر و بگو هیرادو کجا می‌شه پیداش کرد؟»

مرد نطقش بسته شد. نیم‌نگاهی به آن‌دو انداخت و این بار زیر چانه و گردنش را خاراند. نگاهش داد می‌زد که ترسیده؛ با این‌حال برای اینکه به حقش برسد کوتاه نیامد: «باس بدونم کارتون چیه؛ شاید توش شَر پَر خوابیده باشه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام پوزخند زد. نگاهی از بالا به او انداخت و سر تکان داد: «برو سر اصل‌مطلب؛ چقدر؟»

و لبخند آن مرد به دنبال این حرف ثابت کرد که تیرش وسط هدف خورده و از این رو منتظر نگاهش کرد.

--آها؛ این شد. برا شوما که چند صد تومن خرجی نیس؛ هس؟ آ سر و وضع‌تون مایه‌داری می‌باره؛ بالاخره زندگیه مام خرج داره داشَم. این دهن همین‌جوری خشک و خالی نمی‌جنبه که!

صحرا نیشخند زد و مرد با اخم نگاهش کرد.

-پس که این‌طور؛ باج می‌خوای!

--همینه که هَ . زورت می‌آد راه باز جاده دراز.

صحرا دندان قروچه کرد و سمتش خیز برداشت که امیرسام فوری دستش را از روی لباس چنگ زد؛ اما نگاه

عصبی و حق‌دار صحرا به چشمان کبود و سرد آن مرد دوخته شد: «من از این پول‌های یامفت ندارم که بریزم توو دست و بالِ توئه عملی تا خرج سیخ و بخیه‌ات کنی مرتیکه‌ی باج‌گیر؛ که زندگی خرج داره آره؟ اگه راست و حسینی می‌خوای خرج زندگیت کنی بی‌حرف پیش می ذارم کف دستت؛ ولی قیافه‌ات از چند فرسخی داد می زنه چه‌کاره‌ای. یا می‌گی هیراد کجاست یا تو چند دقیقه مأمورها رو حواله می‌کنم توو خونه‌ات تا به جرم پخش مواد، کت بسته ببرنت... حالا کدومش؟»

رنگ از رخ او پریده بود؛ رخسارش زرد و حالا بی‌رنگ و رو می‌شد!

نگاهش از چهره‌ی برزخی صحرا رد شد و سمت امیرسام رفت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لب‌های کبود و یخ‌کرده‌اش را باز کرد و با همان لحن کش‌دار و خمار ملتمس شد: «اگه زبونِ خوش‌تون اینه دیگه ناخوشیش چیجوریه ؟ دَسِ زن‌تو بیگیر و ببرش از این‌جا. من نه نشونی‌ای از اون یارو دارم؛ نه شماره تیلیفُن‌شو. زت زیات.»

صحرا دستش را مشت کرد و موبایلش را بالا آورد. مرد که او را در حال شماره‌گیری دید به‌وضوح خودش را باخت داد؛ اما حریص بود. از فکر آن باجِ پر و پیمان بیرون نمی‌آمد و با جار و جنجال داد می‌زد: «ندارم؛ ندارم آقا... خانوم هیچی ندارم... بزنید به چاک تا اون روی سگم بالا نیومده؛ نزن خانم. زنگ نزن مگه شماها رحم و مروت سرتون نمی‌شه ؟ بگیر جلو زن‌تو آقا تا شر به پا نکرده... نزن با توأم ضعیفه. می‌گمت زنگ نزن.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این را گفت و به‌حالتی وحشیانه سمت صحرا هجوم برد؛ اما امیرسام سد راهش شد و کف دستش را تخت سینه‌ی او کوبید: «هُش؛ آروم. همون‌جا وایسا.»

نفس‌نفس می‌زد: «بگو زنگ نزنه؛ می‌گم. به پیر به پیغمبر می‌گم؛ زنگ نزن خانوم بیار پایین اون لعنتی‌و.»

صحرا دستش را پایین آورد و نگاهش سمت امیرسام رفت که به صورت آن مرد براق شده و با اخم‌تندی می پرسید: «پس چرا ساکتی؟ محض شوخی نیومدیم حال‌تو بپرسیم که رنگ به رنگ می‌شی؛ دنبال دعوا و یقه‌کشی هم نیستیم. آروم و بی‌دردسر بگو کجا می‌شه پیداش کرد؟»

آب دهانش را قورت داد. نگاه وق‌زده و ترسیده‌اش بین آن دو می‌رفت و می‌آمد: «توو یه قبرستون...»

fereshtehtatshahdoost

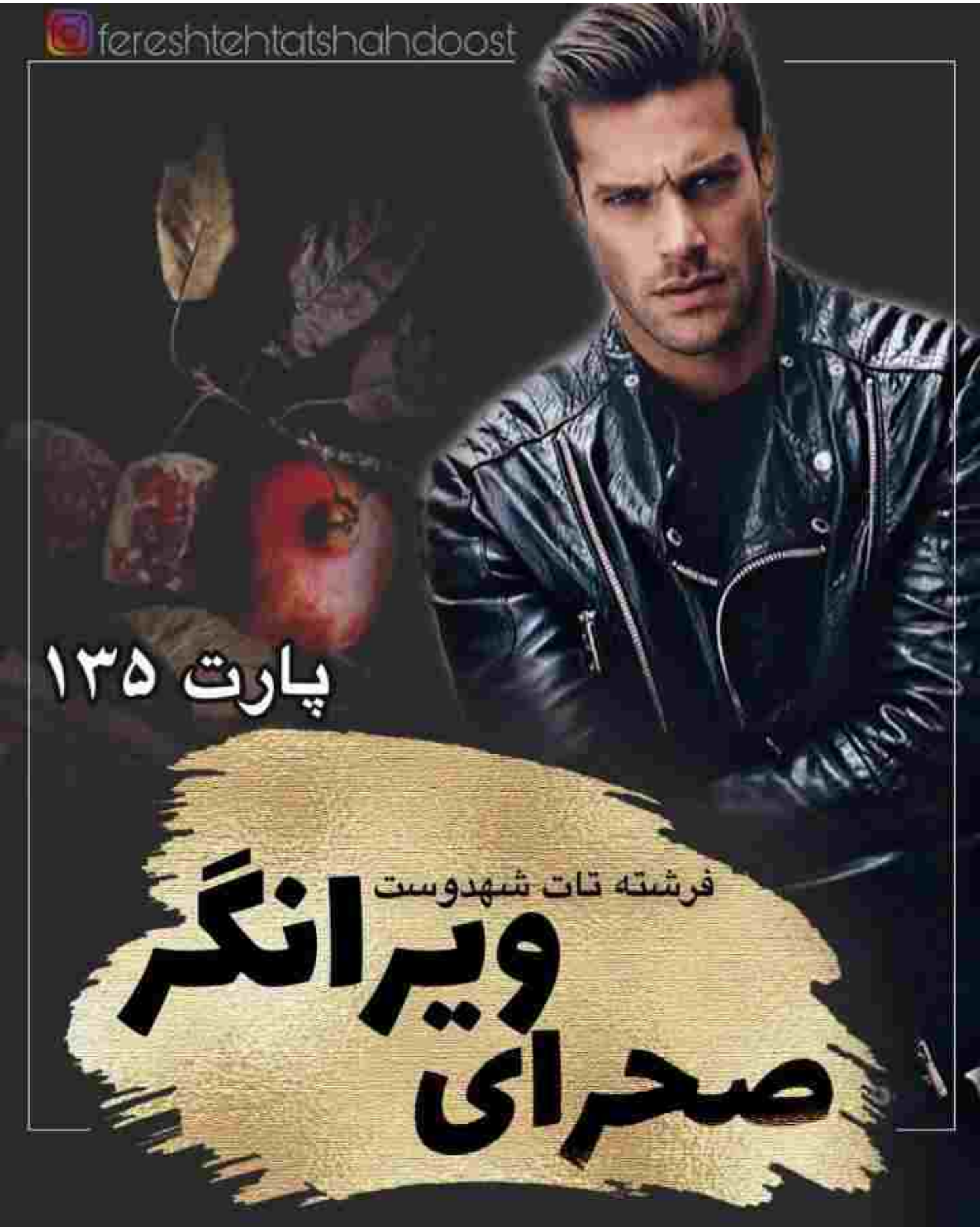

پارت ۱۳۵

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

اخم امیرسام آنی باز شد و صحرا با تحیر پرسید: «مُرده ؟»

--اونی که ازش خبر داره توو قبرستون زندگی می‌کنه؛ خونه‌اش همون‌جاست.

-یه‌همچین آدمی چرا باید از هیراد خبر داشته باشه ؟ مگه قبل از شما این‌جا...

--این‌جا بود؛ ولی با اون پسره رفت. رد و نشونی هم ازش ندارم.

-کدوم پسره ؟

--حسن، سرایدارِ قبرستونِ پاچنار!

-باهاش نسبتی داره ؟

--می‌گفت دوستشه!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاهی بین صحرا و امیرسام رد و بدل شد؛ هردو از جواب‌های کوتاه و بی‌معنی این مرد سردرگم بودند. با عقل جور در نمی‌آمد؛ "هیراد ارجمند" چه سر و سری با سرایدار قبرستان دارد؟!

امیرسام همچنان با شک و تردید نگاهش می‌کرد: «کلک مَلَک که توو کارت نیست؟ اگه دروغ گفته باشی می دونی که چی می‌شه؟ هرجا باشی پیدا می‌کنم و...»

--چه دروغی؟ به جون بچه‌هام عین واقعیت‌و گفتم.

-آدرس قبرستون رو رد کن بیاد.

او با لکنت جزء به جزء آدرس را می‌گفت و صحرا یادداشت می‌کرد. کاغذ را تا زد و مردک با حالِ خماری ناله سر داد: «شما رو به روحِ مُرده‌هاتون نامردی نکنین؛ خرجم بالاس.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

قبل از اینکه صحرا کاری کند و حرفی بزند امیرسام کیف پولش را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. صحرا با تعجب آستینش را گرفت و از کنار شانه‌اش گفت: «این کارو نکن؛ می‌بَره خرجِ مواد می‌کنه.»

اسکناس‌ها را یکی‌یکی می‌شمرد و از داخل کیف چرمی که دستش بود بیرون می‌کشید؛ بی‌آنکه نگاهش کند سرش را سمت او کج کرد: «مهم کار تو بود که به واسطه ی این بابا راه افتاد... دیگه هر آدمی یه قیمتی داره؛ اینم یکیش!»

اسکناس‌ها را که جلوی او گرفت روی هوا قاپید و کف دست مچاله‌شان کرد. بوسید و به پیشانی زد و "جـون" کش‌داری گفت. چشم‌هایش حالا از خوشی برق می‌زد:

Instagram:fereshtehtatshahdoost

«دمت‌گرم داش؛ همینه... از اول سر کیسه رو شُل می کردی این همه جار و جنجال نداشتیم؛ خیر پیش!»

این را گفت و سریع عقب‌گرد کرد و در را بست. صحرا همچنان غر می‌زد: «من باید اون پول‌و می‌دادم؛ نه تو!»

-پس چرا ندادی؟

--بی‌فایده‌ست؛ تا قرون آخرشو مواد می‌خره.

-احیاناً اومده بودی آدرس بگیری یا این بنده‌خدا رو ارشاد کنی؟

--الان وقت شوخیه؟ نباید دخالت می‌کردی؛ این موضوع به من مربوطه نه شما.

-اینکه می‌خواد با اون پول چه‌کار کنه ربطی به من و تو نداره؛ قرار نیست همه به میل ما رفتار کنن خانوم مهندس. درضمن بهت گفتم تا یه‌جایی همسفریم؛ می

Instagram:fereshtehtatshahdoost

بینی که؟ کارمون یه‌جورایی به‌هم گیر پیدا کرده. این‌جا تو به من؛ یه‌جای دیگه من به تو!

و او همچنان سرد و غره اصرار می کرد: «می‌زنی پای حسابم یا همین‌جا بی‌حساب شیم؟»

قدم‌زنان و شانه‌به‌شانه‌ی هم تا سر خیابان پیش می‌رفتند که نگاه امیرسام از شنیدن جمله‌ی او غرق شیطنت شد. لبخند گرمی زد و ابرو بالا انداخت: «این‌جا نه؛ نمی‌شه. می‌خوام کنار قرض و قوله‌هات چوب‌خط بزنم تا کفه‌اش سنگین‌تر شه و واسه‌ام بصرفه.»

صحرا پوزخند زد و بی‌آنکه پی به منظور او برده باشد همان‌طور که دلش می‌خواست برداشت کرد: «خوشم نمی‌آد مدیونت باشم؛ چک قبول می‌کنی؟»

-از قدیم گفتن سرکه‌ی نقد به از حلوای نسیه‌ست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--یادم می‌مونه تا برسیم هتل!

-بذار برگردیم تهران؛ تا اون موقع یه‌کمم تو به من مقروض بمونی بد نیست. جای دوری نمی‌ره.

--چرا باید این‌همه صبر کنم؟

-چون چک قبول نمی‌کنم.

--الان پول نقد ندارم.

-تهران که رسیدیم بی‌حساب می‌شیم؛ درضمن دیگه این جوری جلو جماعتِ معتاد شاخ‌وشونه نکش. تنها نبودی و کاری به کارت نداشت؛ ولی معلوم نیست اگه تک وتنها می‌خوردی به پُستش چه بلایی سرت می‌آورد. رو مغزِ پوکیده‌ی این جماعت منطق جواب نمی‌ده؛ مخصوصاً اگه طرف شیشه مصرف کرده باشه.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا که با دقت گوش می‌داد نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او انداخت و با وسواس گفت: «منظورت که این نیست چون زنم باید حواس‌مو جمع کنم ؟»

لبخند گنگی گوشه‌ی لب امیرسام را جمع کرد. دست هایش را توی جیب پالتو فرو برده و نگاهش به روبرو بود: «زن و مَردش فرقی نداره؛ نصف بیشترشون توو کار خلافن و پول‌لازم. تنها گیرت بیارن اول خوب تلکه‌ات می‌کنن؛ بعدم اگه هوش و حواس‌شون سر جاش نباشه یا می‌زنن یا می‌کُشن.»

--تو منو می‌شناسی ؟

از سؤال غیرمنتظره‌ی او یک‌تا ابروی امیرسام بالا پرید و نگاهش کرد: «سؤالت یه‌هوا تکراریه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا پوزخند زد. کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و نگاهش یخ و مغرور شد: «خوب نمی‌شناسی.»

--در چه حد؟

-به‌وقتش بهت می‌گم؛ فقط از من به تو نصیحت مهندس... یه‌آدم رو هیچ‌وقت از روی جنسیتش قضاوت نکن.

-می‌دونی که این‌کارو نمی‌کنم.

--زنم؛ اما ضعیف نیستم.

-نیستی؛ اما زورِ یه‌مرد رو انکار می‌کنی؟

--حریفم.

-با حرف؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا فقط نیشخند زد. جای بحث نبود؛ نه تا وقتی مجبور شود در عمل به این مرد نشان دهد که نباید هیچ کس را از روی ظاهرش قضاوت کند. شاید بنا بر جنسیتش ظریف باشد؛ اما عاجز و ضعیف نبود. چیزی که امیرسام از آن بی‌اطلاع بود و صحرا الان می‌فهمید.

امیرسام نگاهش را به آسمان ابری داد و یقه‌ی پالتویش را قدری بالا کشید: «عجب سوزی داره هوای مشهد؛ کم‌کم داره تاریک می‌شه. یه‌ماشین بگیریم و برگردیم.»

--تو برگرد؛ ولی من هنوز کار دارم.

امیرسام درجا ایستاد. صحرا کنارش بود. برگشت و به او که با تعجب نگاهش می‌کرد زل زد. کاغذ تا شده را جلوی صورتش تکان داد و گفت: «می‌رم دنبالش!»

-زده به سرت ؟! می‌دونی ساعت چنده ؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۳۶

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

--وقت ندارم مهندس؛ می‌خوام هرچه زودتر برگردم تهران. دلم شورِ مامان اینارو می‌زنه. از طرفی هم باید هیراد رو پیدا کنم.

-فردا رو ازت گرفتن؟

--به امید خدا امشب آدرس‌شو پیدا می‌کنم؛ فردا می‌رم سراغش!

-از کجا معلوم؟ شاید همه‌اش سرکاری باشه.

--امیدوارم که این‌طور نباشه؛ لطفاً با این اراجیف توی دل‌مو خالی نکن. من به بی‌بی‌سادات قول دادم.

امیرسام پوفی کشید و با کلافگی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «داره شب می‌شه صحرا؛ یارو خونه‌اش وسط قبرستونه. می‌خوای بگی نمی‌ترسی؟»

--تو می‌ترسی؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-ازت سؤال کردم.

--این سؤال منم هست.

-ترس برای مَرد چیز مضحکیه؛ پس فرقی نمی‌کنه.

--برای منم توفیری نداره؛ چه برم تو قبرستون... چه وسط میدونِ جنگ باشم؛ چه جلوی یه‌معتادِ تشنه‌ی مواد بخوام شاخ و شونه بکشم. اوکی؟

او زیادی خونسرد بود. امیرسام به چشمان دخترک خیره شد و ناباورانه سر تکان داد: «تو واقعاً کی هستی؟ این همه دل و جرئت‌و از کجا می‌آری دختر؟ مگه می‌شه؟»

صحرا این‌بار کمی واقعی‌تر لبخند زد.

نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت و آستین پالتوی امیرسام را بین دو انگشت کشید: «راه بیافت؛ داره شب می‌شه مهندس. خیلی خسته‌ام.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام کنارش بود و روی موهای خود دست می‌کشید: «خسته‌ای و تو ولایتِ غریب فکر ماجراجویی زده به سرت؟»

-تو فکر کن از این‌کار خوشم می‌آد. حالا هم که فرصتش پیش اومده.

--این روی تو رو تازه دارم می‌بینم.

-چه‌طور؟ فکر می‌کردی یه دخترِ لوس و ازخودراضی‌ام؟

--ازخودراضی که هستی؛ ولی فکر نمی‌کردم انقدر جیگر داشته باشی.

خنده‌اش گرفته بود؛ اما نمی‌خندید.

چپ‌چپ نگاهش کرد و امیرسام لبخند زد. لحظاتی بعد جلوی تاکسی‌سرویس بودند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از آن‌جا تا قبرستان با ماشین ده دقیقه راه بود. امیرسام کرایه را حساب کرد و راننده دنده‌عقب گرفت.

جلوی یک درِ آهنین بزرگ بودند که امیرسام نگاهش را از سردرِ آجریه آن‌جا گرفت و با شک زمزمه کرد: «انگاری متروکه‌ست.»

صحرا سر تکان داد و نگاهش را اطراف گورستان چرخاند و به دیوارهای کوتاهش زل زد: «راننده گفت کمی پایین تر از این‌جا یه روستای دور افتاده‌ست. با این حساب توقع یه‌جای گردشگری رو نداشتم؛ شما داشتی؟»

امیرسام لبخند زد و صحرا سمت در نرده‌ای قبرستان قدم برداشت... و او سایه‌به سایه‌اش بود و با شیطنت می گفت: «سعی کن ازم دور نشی؛ این‌جا دارالرحمه‌ست.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

به‌حد کافی هم کهنه‌وقدیمیه. یهو دیدی زیر پات خالی شد و رفتی تو یکی از همین قبرا...»

می‌خندید و صحرا حرص می‌خورد: «چیه؟ با خودت دعای دفع شر و بلا آوردی؟»

-اگه آورده بودم که تو تا الان صدباره دفع شده بودی بلای جون.

--خیلی بی‌ادبی جنابِ مهندس.

-می‌خوای بگی بلا نیستی؟ نه راست می‌گی... تو ویرانگری. از بلا بدتری! دعای دفع ویرانگر هم نداریم؛ پس مجبورم باهات بسازم.

--اما من مجبور نیستم تو رو تحمل کنم.

-تو رو خدا مجبور شو.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--نخوام تو کنارم باشی کیو باید ببینم ؟

-هنوز از مادر زاده نشده؛ نمی‌تونی ببینی.

--وای سرم رفت! صدات عصبیم می‌کنه به خدا؛ چند دقیقه هیچی نگو... لطفاً!

-از صدای من نیست؛ به‌خاطر آب و هوای سنگینِ قبرستونه. می‌گن بعد از غروبِ آفتاب اجنه‌ها سر و کله شون پیدا می‌شه و با ارواح و تیر و طایفه‌شون این دور و ور سر و گوش آب می‌دن تا کسی مزاحم نشه.

--می‌شه دهن‌تو ببندی ؟

-شرمنده این یه قلم در نداره.

--پناهـــی ؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام به ناگه قهقهه زد و صدای خنده‌اش به طرز دهشتناکی توی قبرستانِ متروکه پیچید.

ته‌دل صحرا یک‌آن خالی شد و کنار یکی از قبرها ایستاد. خورشید غروب کرده و هوا نسبتاً تاریک شده بود. چراغ قوه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و با اخم تشر زد: «این چه طرز خندیدنه؟»

ردی از خنده هنوز در صدای او هویدا بود و "هو" می کشید: «این‌جا الان یه‌جوریه که اگه با خوش‌آهنگ‌ترین صدای ممکن هم قربون‌صدقه‌ی طرفت بری صدات در حد پیش‌نمایش فیلم‌های ترسناک می‌ره رو اکو؛ پس بیخودی به خنده‌ی من گیر نده.»

صحرا لبش را گاز گرفت و لبخندش را در دَم فرو خورد. حق با او بود؛ هرچه هم سرِ بی‌باکی داشته باشند باز هم

در چنین مکان دورافتاده و کهنه‌ای که نقشی از گورستان دارد، ترسیدن یک واکنش کاملاً طبیعی است. جوِ آن‌جا به‌طرز وحشتناکی سنگین بود.

این هم یحتمل علتی داشت که می‌توانست به آن گورهای قدیمی مرتبط باشد.

نگاه صحرا ناخودآگاه از فراز شانه‌های او سوی درختان چنار رفت. انگار مردی فانوس به دست سمت آن‌ها می آمد و اشعار نامفهومی را زیرلب زمزمه می‌کرد. امیرسام برگشت و با دیدن آن غریبه جلوی صحرا ایستاد و چشم هایش را روی جثه‌ی استخوانیِ مرد باریک کرد. صحرا آب دهانش را قورت داد: «خودشه ؟»

--شاید!

با صورتی اخمو، سر و وضعی خاک‌خورده و بی‌روح به آن‌ها زل زده و پیش می‌آمد. به دو قدمی‌شان که رسید صدای آوازش خاموش شد. فانوسش را بالا آورد و بلند پرسید: «کی هستین؟ این‌جا چی می‌خواین؟»

صدایش زیادی بم و لحنش دلهره‌آور بود. امیرسام جدی پرسید: «با سرایدارِ قبرستون کار داریم؛ آقایی به اسم حسن!»

مرد نگاه یخ و خمودش را از چهره‌ی امیرسام گرفت و به صحرا داد. دومرتبه به او زل زد و کمی خیره‌خیره نگاهش کرد و نفس‌نفس زد: «برید از این‌جا... این‌جا نمونین... خوب نیست... برید.»

این‌ها را بریده‌بریده می‌گفت و چوبی که دستش بود را بی‌حواس روی سنگ کهنه‌ی گورها می‌زد و برمی‌گشت.

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۳۷

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

یک‌پایش می‌لنگید و سمت اتاقکی که آن‌سوی قبرستان بود می‌رفت.

صحرا نیم‌نگاهی به امیرسام انداخت و جلو افتاد و صدایش زد. امیرسام دستش را چسبید: «کجا می‌ری ؟»

--تا این‌جا اومدیم... می‌خوای بذاری بره ؟

-مگه ندیدی ؟ یارو اصلاً نرمال نیست. بریم... فردا می‌آیم که هوا روشنه.

آن مرد جلوی یکی از قبرها ایستاد. نگاه‌شان به او بود که فانوس را روی سنگ می‌گذاشت و بلندبلند چیزی می گفت. جملات نامفهومی که چندان واضح نبود. ناگهان قهقهه زد و سوت کشید. صحرا با آشفتگی به امیرسام نزدیک شد و بازوی او را چسبید. نگاه امیرسام همان‌طور با ابروهای جمع‌شده به آن مرد بود که دستش را روی

دست صحرا گذاشت و کمی فشار داد. دخترک سردش بود و بهت‌زده و ناباور غریبه‌ای را می‌پایید که فانوس را برمی‌داشت و صدای خنده‌های هستریک و بیمارگونه‌اش سکوت قبرستان را می‌شکست. به‌ناگه ساکت شد و سرش را برگرداند و به آن دو نگاه کرد.

دست صحرا روی آستین پالتوی امیرسام مشت شد. غریبه فانوس را جلوی صورت خودش گرفت. اخم کرده و نگاهش غضب‌آلود بود که امیرسام زیرلب گفت:

«بریم.»

صحرا حرفی نزد. دستش می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. مرد نگاه ترسناکی داشت. خرناسی کشید و غیظ کرد و انگار که بخواهد سمت‌شان حمله‌ور شود خیز گرفت.

صحرا عقب‌عقب رفت و امیرسام فوری دستش را چسبید و هردو سمت در قبرستان دویدند.

تا جایی که دیگر نفسی برایشان باقی نمانده بود و اجباراً از حرکت ایستادند.

صحرا پلک خواباند و به صورتش دست کشید. همین که از آن قبرستانِ مرموز بیرون آمده بودند جای شکرش باقی بود.

کنار دیوار نسبتاً کوتاهی؛ همان‌پشت گورستان متروکه ایستاده بودند که صحرا نور چراغ را سمت امیرسام گرفت و مات و حیران پرسید: «چرا این‌جوری کرد؟»

-نمی‌دونم؛ به گمونم دیوونه بود.

--مثلِ... قاتل‌ها نگاه‌مون می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام همان‌طور نفس‌زنان لبخند زد. نگاه صحرا به او بود که ناگهان مردی از پشت دیوار آجری بیرون آمد و با سر و رویی بسته دستش را بالا برد و تا صحرا بخواهد فریاد بزند او با مشت وسط دو کتف امیرسام کوبیده و نقش زمینش کرده بود. صدای ناله‌ی امیرسام به‌هوا رفت و روی زمین سنگلاخی زانو زد. به‌حدی همه‌چیز غیرمنتظره و عجیب پیش آمد که صحرا نفهمید چه اتفاقی در حال وقوع است. امیرسام که دستش را به زمین گرفت صحرا مردی را دید که سعی دارد ضامن چاقویش را بزند. تأمل نکرد؛ همین حالا بود که آن تیزی را پشت گردن امیرسام فرو کند. کیف و موبایلش را روی زمین انداخت و سمت او دوید که مرد روی پاشنه‌ی پا برگشت و تا نگاهش به صحرا افتاد مشتش بالا رفت... اما قبل از اینکه دستش با آن چاقو به بازوی صحرا برسد او با

مهارت روی پای راست چرخید و سرش را خم کرد و با پای چپ در قسمت کمر و پهلوی او ضربه زد. چون انتظار چنین واکنشی را آن دختر نداشت به شدت غافلگیر شد و عقب‌عقب رفت. در این گیر و دار امیرسام از روی زمین بلند شده و با تعجب به دختری زل زده بود که با مهارت باورنکردنی مبارزه می‌کرد. دختر مهندس ایزدی... رزمی‌کار بود؟! پس چرا داخل مشخصات محرمانه‌اش درج نشده بود که صحرا...! با چشمانی باز؛ همان‌قدر حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. حرکت این دختر برای آن غریبه یک‌جور اهانت محسوب می‌شد که دندان روی دندان سایید و نگاه خون‌بارش را به صحرا داد و با غیظ گفت: «دختره‌ی سلیطه!» خون‌خونِ صحرا را می خورد. با این توهین دستش مشت شد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. او سمت دخترک هجوم برد و تا

امیرسام آمد شانه بکشد و حریفش شود صحرا پیش دستی کرد. سرش خم شد و روی پای راست چرخید و دست آزادِ غریبه را بی‌هوا گرفت؛ قبل از اینکه مردکِ سیاه‌پوش را از پای در آورد آرنج دست چپش را با همه‌ی قدرت وسط جناق سینه‌ی او زد. نفس بود که توی سینه ی آن مرد درهم مچاله می‌شد. صحرا دست او را تا پشت کمرش پیچ و تاب داد و با زانو وسط مهره‌هایش کوبید و با ناله‌ی بلندی که از او شنید نقش زمینش کرد. چاقوی ضامن‌دار حالا کنار پای امیرسام افتاده بود.

شالش را از روی زمین چنگ زد و تکان داد. موهای شکلاتی‌اش از بند گیره رها شده و دور شانه‌هایش ریخته بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه انتقام‌جو و غضبناک دخترک از زیر آن چتری‌ها به مردی دوخته شده بود که بیهوش روی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. شال را روی موهایش انداخت و برگشت و... نگاهش که در نگاه امیرسام گره خورد دیگر قدم از قدم برنداشت. با اخم سبکی وسط پیشانی؛ همان‌طور دقیق و نکته‌بین صحرا را برانداز می‌کرد.

بی‌آنکه حرفی بزند و یا سؤالی کند صحرا نیشخند زد و نفس گرفت و سرد زمزمه کرد: «چیه؟ چرا خشکت زده؟ تو که گفتی منو خوب می‌شناسی؟»

ابروهای امیرسام جمع‌تر شد و صحرا کف دست‌هایش را روی هم سایید و شالش را کمی جلوتر کشید: «منه واقعی رو تا خودم نخوام محاله بتونی بشناسی. به اونی که آمار

منو واسه‌ات در آورده سلام برسون؛ اینو به بالادستی هاتم بگو!»

نگاه امیرسام ثانیه‌ای از روی او کنده نمی‌شد که صحرا با سر به آن مرد اشاره کرد و کنایه زد: «دفعه‌ی دیگه هرجا خواستی بری حتماً محافظاتم با خودت ببر تا این‌جوری از پشت دیوار غافلگیرت نکنن.» کیف و موبایلش را برداشت و از کنار امیرسام رد شد.

او نیم‌نگاهی به آن غریبه انداخت و گوشی‌اش را از جیب پالتو بیرون آورد. با دیدن بلندگویی که رویش ضربدر خورده بود نفسش را فوت کرد... و چندین تماس بی‌پاسخ و پیامی که صابر فرستاده بود: «گوش‌به‌زنگ باش پسر؛ دارن تعقیب‌تون می‌کنن.»

با خستگی پلک زد و "تُچی" کرد و پشت سر صحرا دوید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۳۸
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

--کجا گازشو گرفتی می‌ری؟ وایسا با توأم...

کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و همان‌طور تلخ و جدی کنایه زد: «تا کجا می‌خوای دنبالم بیای؟ ما راه‌مون یکی نیست؛ برگرد.»

امیرسام پوزخند زد. صفحه‌ی موبایلش را چک می‌کرد و شانه به شانه‌ی او از سراشیبی روستا پایین می‌رفت.

--درصد خطای مسیریابِ من یک در هزاره. یکی هم نباشه؛ یکی کردنش کار سختی نیست.

نگاه صحرا به نور کم‌سوی چراغ سردر یکی از خانه‌ها بود: «اونو می‌شناختی؟»

--کی؟!

-همونی که بهت حمله کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با مکث کوتاهی نگاهش را از آخرین پیام صابر گرفت و به کوچه‌ی نسبتاً تاریک زل زد.

صدای واق‌واق سگ از دور شنیده می‌شد: «نه!»

صحرا نگاهش کرد و امیرسام سرش را سوی او برگرداند. لبخند زد و خیره به چشم‌های منتظرِ او پرسید: «از قرار معلوم مهارتت هم مثل زبونِ تلخ و نیش‌دارت شهرت داره خانوم‌ویرانگر؛ مربیت کی بوده ؟بروسلی ؟»

ابروهایش جمع‌تر شد. نگاه پر از حرص خود را از او گرفت و به مرد روستایی داد که بیل بزرگی را روی شانه‌ی خود گذاشته و از خم کوچه‌ی گِلی عبور می‌کرد. نیم نگاهی از سر تعجب به غریبه‌های تازه‌وارد انداخت و از کنارشان گذشت و صحرا شنید که زیرلب "بسم‌الله" می گوید. یحتمل گمان کرده بود که آن دو جن هستند!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تصور مضحکی بود که باعث شد نفسش را با تأسف "ها" کند. وقتی سرایدار قبرستان روستا انقدر عجیب و ترسناک رفتار می‌کند؛ از این بنده‌های خدا نمی‌شد توقع بیشتری داشت.

حتماً آن موجودات فراسرشت را به چشم خود دیده بودند که وجودشان را باور می‌کردند! شاید هم نه...

امیرسام از گوشه‌ی چشم هوایش را داشت و صحرا با لحنی دلخور و عصبی، همان‌طور که در خودش فرو رفته بود زمزمه می‌کرد: «پدرم.»

به‌حدی محزون و دلگیر که لبخند آرام‌آرام روی لب‌های امیرسام یخ بست و با تعجب به او که محکم و عصبی قدم برمی‌داشت نظر انداخت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از حرف نسنجیده‌ای که زده بود پشیمان شده و مانده بود چه بگوید تا از دل دخترک در بیاورد؛ اما صحرا مکدر از یادآوری خاطرات شیرینِ روزهای دوری که یک‌زمانی در کنار پدر داشت با همان لحن نجوا می‌کرد: «هرسال بهار و تابستون برای تمرین می‌رفتیم خونه‌باغ؛ پدرم می‌گفت دفاع شخصی برای هرکسی لازمه؛ جنسیت مهم نیست، مهم اینه تو دوره و زمونه‌ای که دیگه سگ صاحب‌شو نمی‌شناسه بتونی از خودت محافظت کنی.»

این را گفت و تلخند زد. چشم‌هایش سوز گرفته و این سوزِ دل به صدای لرزانش هم تراوش کرده بود: «هیچ کس جز خونواده‌ام از این موضوع خبر نداشت. نمی دونم؛ شاید دشمناش می‌دونستن پدرم یه‌زمانی مربی

کارکشته‌ای بوده که نخواستن باهاش وارد محاربه بشن و با نامردی کشتنش.»

امیرسام پلک زد و نگاهش را به زمین سنگلاخی و فضای تاریک روستا داد. هرچه جلوتر می‌رفتند صدای واق‌واق سگ هم به‌نظرشان نزدیک‌تر می‌آمد.

صحرا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند تا اشک و غم را با هم پس بزند.

با اخمی تند، دل مچاله شده‌اش را قرص کرد و گفت: «معتقد بود هر آدمی باید به خودش متکی باشه؛ از اینکه یه‌روز خودش رو محتاج خلق‌الله ببینه می ترسید. می‌گفت خِیر این مردم حتی به خودشون هم نمی‌رسه؛ مگر پای منفعت وسط باشه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سکوت کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید. امیرسام از پشت‌سر به او نگاه می‌کرد. صحرا کف دست‌های سردش را روی هم ساید و از مردی که کنار در نیمه‌بازِ خانه‌اش ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد با لحنی خشک پرسید: «به ما گفتن توی این روستا برای یک‌شب اتاق اجاره می دن؛ آدرس مهمان‌سرا کجاست؟»

مرد اول با تعجب به او نگاه کرد. انگار که درست ندیده باشد چشم‌هایش را گشاد کرده و ته‌سیگار همان‌طور بین دو انگشت او ثابت مانده بود. آن را با کُندی روی زمین انداخت و نوک کفشش را روی تُفاله فشار داد.

رفته‌رفته تعجب جایش را به لبخند و نگاهی موهن داد. به سر و وضع آن مرد نمی‌آمد روستایی باشد؛ خصوصاً که لهجه هم نداشت: «مهمان‌سرا می‌خوای؟ تنهایی؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا آشکارا و عصبی اخم کرد و او با همان لبخند سخیف و قبیح خود سرتاپای دختر را از نظر گذراند.

--جِنی یا پَری؟ از کجا می‌آی خانوم‌خانوما؟ مال این‌ورا نیستی نه؟ سر و روت خیلی آنتیکه.

صحرا جوش آورد. بعد از آن همه اتفاق برای یک‌روز پیمانه‌ی صبرش لبریز بود. از اینکه تا یک مرد در تاریک و روشنی هوا چشمش به جنس مخالف می‌افتاد جای اکتسابِ معرفت؛ کثافت خرج می‌کرد بدش آمد.

و پیداست که این تفکر با همه‌ی جوانب خوب و بدش، سوای اعتقادات و باورهای یک انسانِ مستوفا بود.

مرد که دستش سمت چانه‌ی خود رفت و نگاه هیزش روی اندام پوشیده در پالتوی دخترک کشیده شد؛ صحرا پاشنه‌ی کفشش را روی زمین خاکی سایید و به‌فاصله‌ی

یک‌قدم از او با خشونت نطق کرد: «فرشته‌ی مرگم؛ از تو قبرستون پاچنار زدم بیرون و دارم دنبالِ یه جنس نَرِ به‌درد نخور می‌گردم؛ علی‌الخصوص اونایی که مزاحم ناموس مردم می‌شن. حالا که فهمیدی کی‌ام و از کجا می آم تا کاری نکردم اشهدتو بخونی بگو آدرسِ...»

با چشمان گرد شده از بهت و هول و هراس صحرا را نگاه می‌کرد و آب دهانش را فرو می‌داد. خودش را به در حیاط چسبانده بود.

امیرسام که ابتدا به غیرتش برخورده بود و قصد شاخ وشانه کشیدن داشت و می‌خواست جلوی آن مردِ هرزه گو قد علم کند با جواب دندان‌شکن صحرا سر جای خود ایستاد و صورتش در آن سرمای استخوان‌سوز از فرط خنده سرخ شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۳۹

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

دو قدم عقب‌تر از او دست‌هایش را توی جیب پالتوی خود فرو برده و ناباورانه به صحرا نگاه می‌کرد. مرد خیلی زود دستش آمد که صحرا تنها نیامده و برخلاف چیزی که به‌نظر می‌رسد ابداً هم ظریف و بی‌دست‌وپا نیست. کمی خودش را جمع‌وجور کرد و صدایش از اوج به فرود رسید: «دوتا یا یکی؟»

صحرا حرفی نزد و او با سر به امیرسام اشاره کرد: «همراه داری.»

سردش شده و گرسنه هم بود؛ به هیچ‌وجه قدرت و توان ایستادن نداشت و محض حسابرسی این جنسِ نَرِ چشم چران هم آن‌جا نیامده بود. برای همین خیلی زود جوش می‌آورد و واکنش نشان می‌داد؛ وگرنه اهل دعوا نبود. امیرسام جلو آمد. یک لبخند خشک‌وخالی هم روی لب

نداشت و جدی و اخم‌آلود جواب می‌داد: «اینش به شما مربوط نیست؛ آدرس!»

از سر و زبان افتاده بود و می‌ترسید این دو بلایی سرش بیاورند؛ با شک نگاهی به قد و قواره‌ی امیرسام انداخت. در آن پالتوی سیاه، هیبت او درشت‌تر از حالت عادی به‌نظر می‌رسید. بالاخره کوتاه آمد و نطق کورش باز شد. نکند جدی‌جدی عزرائیل باشند؟!

--همین کوچه رو بگیرین و برین پایین... چشم‌تون به در قدیمی چوبی می‌افته که سردرش یه دعای بزرگ و سنگی زدن. خونه‌ی عزیزکلثوم و از هرکی بپرسی بلده و در خونه‌اش هم همیشه به روی غریب غُربا بازه.

رفت داخل و در را هم محکم بست. صحرا پوفی کشید و همان‌موقع رعد و برق زد و همه‌جا برای یک‌لحظه روشن

شد. انگار که به دلش چنگ زده باشند؛ از این صدا خاطره‌ی خوشی نداشت.

نگاه‌شان سمت آسمان رفت و امیرسام آستین صحرا را کشید: «فرشته‌ی مرگ اگه تویی که من خودم نوبت‌اول تو صف وایسادم تا بیای و جون‌مو مفت بگیری. راه بیافت اجل‌خانوم؛ الانه که بارون بزنه.»

دستش را عقب کشید و توی جیب پالتوی نازک خود فرو برد: «از مردهای هیز و چشم‌چرون بدم می‌آد.»

امیرسام بی‌اختیار لبخند زد: «به در می‌گی دیوار بشنوه؟»

صحرا نفسش را "ها" کرد و امیرسام با تک‌سرفه‌ای پرسید: «کی بهت گفت تو این روستا کسی اتاق اجاره می ده؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

بی‌قید شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تیری بود توو تاریکی که اسیر سرما و شب و حیوونای گرسنه نشیم.»

امیرسام به تیزهوشی او لبخند زد؛ دختر زرنگی بود.

در واقع از با او بودن خسته نمی‌شد و دوست داشت تا جایی که می‌شود او را به‌حرف بگیرد و سؤال پیچش کند.

--هیچ‌وقت از مهارتت استفاده نکردی ؟

سرش را طرفین تکان داد. نفس که می‌کشید هرم و بازدمی که از دهانش بیرون می‌آمد در آن هوای سرد بخار می‌شد: «گذاشتم در حد تمرین بمونه.»

--غرورت اجازه نداد؛ یا...

-پدرم نمی‌خواست کسی بفهمه. می‌گفت بذار همه فکر کنن دختری هستی که در مقابل جنس مخالف عاجزی تا پی به نقطه‌ضعفت نبرن؛ وقتش که شد نشون می‌دی

قدرت یعنی چی. بیرون از خونه دختر مهندس ایزدی بودم که توی شرکت دست راستش محسوب می‌شدم؛ اما توی خونه تمرین می‌کردم و از نصایح پدرم درس می گرفتم. حتی پوریا هم اولش نمی‌دونست. تا اون روز که توی کوچه یه‌موتورسوار خواست کیف‌مو بزنه. دسته‌ی کیف رو که کشیدم و دور مچم تاب دادم و برگشتم، موتورسوار با همون کیف جادرجا زمین خورد و موتورش چند متر اون‌طرف‌تر به ماشین یکی از همسایه‌ها که کنار دیوار پارک کرده بود اصابت کرد. فقط شانس آوردیم اون مرد کلاه‌ایمنی داشت وگرنه مرگش حتمی بود. پوریا همه چیو دید و فهمید که...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لب‌هایش را روی هم فشار داد و نفسش را با حزن فوت کرد. خاطرات قدیم مثل سوهان، روح و احساسش را زخمی می‌کرد و از یادآوری آن روزها اذیت می‌شد.

امیرسام که ناراحتی او را دید، با قلبی گرفته نگاهش را زیر کشید و زمزمه کرد: «متأسفم.»

صحرا نفس عمیق کشید و دست‌هایش را زیر بغل جمع کرد: «تو چرا متأسفی؟»

--به‌خاطر شوخی چند لحظه پیشی که باهات کردم. نمی دونستم پشتیبان تبحر و مهارتِ امروزت، مرد محکم و باجذبه‌ای مثل مهندس ایزدی بوده. همیشه برای هوش و ذکاوت پدرت ارزش قائل بودم؛ مرد محترمی بود.

صحرا در سکوت با او هم‌قدم شده بود و بازوی خودش را فشار می‌داد. حرفی برای گفتن نداشت؛ حتی دلخور هم

نبود. امیرسام نیم‌نظری به او انداخت و پرسید:
«سردته ؟»

صحرا نگاهش را به آن قاب‌نوشته‌ی سنگی بالای سردر داد و زمزمه کرد: «فکر کنم همین‌جا باشه.»

امیرسام جلو رفت و با لرز و سرما کف هر دو دست خود "ها" کرد. کلون را گرفت و با چند ضربه‌ی کوتاه و بلند در چوبی به آرامی روی پاشنه چرخید. زنی میانسال با چادر کهنه‌ای که به دور کمرش بسته بود و لبه‌های پلیور قهوه‌ای‌اش را هم می‌آورد سلام آن‌ها را علیک داد و با تعجب پرسید: «بسم‌الله؛ مهمانین این‌وقت شب ؟»

*****

آخرین لقمه‌ی نان و کتلت را جوید و دستش سمت لیوان دوغ رفت. امیرسام مقابل او به مخده تکیه داده و

پای چپش را توی شکم و زیر آرنجِ یک دست خود جمع کرده و انگشتر فیروزه را دور انگشت تاب می‌داد.

گوشی میان انگشتان دست دیگرش می چرخید و گاهی هم روی ران پای خود می‌زد و فشارش می‌داد.

صحرا که عقب رفت با لبخند و شیطنت پرسید: «بالاخره سیر شدی ؟»

اخم شیرینی تحویلش داد: «لقمه‌های منو می‌شمری ؟»

امیرسام با صدا خندید: «نه والا... بالاخره اون همه جفتک پروندی و انرژی سوزوندی دیگه؛ نوش‌جونت. بگم عزیزکلثوم یه سینی دیگه هم بیاره ؟ غریبی نکن‌آ.»

صحرا دستمالی که کنار سینی بود را مچاله کرد و با غیظ سمت او پرت کرد: «کوفت؛ ببند دهن‌تو.»

امیرسام بی‌محابا می‌خندید؛ دستمالی که روی سینه‌اش افتاده بود را برداشت و سمت او انداخت. صحرا با حرص نگاهش می‌کرد که گوشی امیرسام لرزید و صدای زنگ پیامک بلند شد. او تکان خورد؛ صحرا با کنجکاوی پاییدش.

صابر به دور از نگاهِ کنجکاو دخترک نوشته بود: «منتقل شد؛ فردا بازجویی می‌شه و می‌فهمیم از طرف کی اجیر شده.»

امیرسام پوست لبش را با اخم می‌جوید؛ در فکر فرو رفته بود که جواب را به آرامی ارسال کرد: «امشب موندگاریم یا دستور برگشت فرستاده شده؟ این‌جا اینترنت درست آنتن نمی‌ده. نمی‌تونم ایمیل بچه‌ها رو چک کنم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۴۰
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

به صورت خود دست می‌کشید و کلافه بود. نگاهش به صفحه خشک شد تا صابر پیام داد: «بچه‌ها نزدیک شما مستقر شدن؛ جای نگرانی نیست. امشب از اون خونه بیرون نیاین.»

--"سردار حرفی نزد؟"

--"بابت قصورِ امشبت بدجور عصبانیه. سر یه حواس پرتی نزدیک بود برنامه رو بهم بریزی. فردا باید دلیل‌تو موجه کنی امیرسام. قراره حسابی سین جیمت کنن."

نفسش را محکم و متغیر فوت کرد و بی‌آنکه جوابی بدهد گوشی را کنار پایش روی تُشکچه‌ی مخمل انداخت.

صحرا خودش را کنار بخاری ذغالی کشاند و دست‌هایش را سمت بدنه‌ی فلزی‌اش گرفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

فضای اطراف به برکت وجود همین بخاری که گاهی هم پت‌پت‌کنان خاموش می‌شد گرم بود؛ اما جانش بعد از ساعت‌ها بیرون ماندن هنوز لرز داشت. نگاهش را به چراغ گردسوز داده بود و می‌پرسید: «اتاق رو چه‌کار کنیم؟»

امیرسام هنوز از فکر سردار و تعلل و کوتاهی خودش در قبالِ مأموریتی که داشت بیرون نیامده بود که با صدایی دورگه، همان‌طور بی‌حوصله جواب داد: «این‌جا هتل نیست؛ یه‌کلام گفتیم محرمیم و اون پیرزن هم نپرسید عقدنامه. حل شد و رفت.»

-هنوزم درک نمی‌کنم چرا جلوی اون زن اسم این نسبت کذب و مسخره رو آوردی؟

--اونی که امشب بهمون حمله کرد معلوم نیست با تو مشکل داشت یا با من؛ احتیاط حکم می‌کنه از هم دور نشیم. این‌جا نه چیزی به اسم امنیت وجود داره؛ نه مجهز به دوربین مدار بسته‌ست که هر خبط و خطایی رو ضبط کنه و بشه قانونی پیگیری کرد. حالا چی؟ درک کردی یا بیشتر توضیح بدم؟

صحرا رو ترش کرد و نگاهش را از او گرفت و پوزخند زد: «بالادستی‌هات بازخواستت کردن که این‌جوری رگ چر می‌دی؟ امشب به‌حد کافی خسته هستم... پس بهتره دق و دلی‌تو ببری یه‌جای دیگه و سر من خالی نکنی مهندس که هنوز جونِ یه زد و خورد مفصل رو دارم.»

از فرط حرص و جوش گرمش شده بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

آن سرما خیلی زود بار و بُنه‌اش را جمع کرد و از جانش دست شست و رفت پی کارش؛ حالا او بود و یک نگاه جوشی و امیرسامی که متحیر و عصبی براندازش می‌کرد.

صحرا تحمل آن دمای نامتعادل را نداشت. نفسش را بیرون داد و دکمه‌های پالتویش را باز کرد و آن را مرتب کنار نازبالشتی که بهش تکیه داده بود گذاشت.

نگاه امیرسام همان‌طور زیرچشمی و اخمو روی بافت شُل و نسبتاً نازک دخترک چرخی زد و بالا آمد و یک‌بار دیگر پایین رفت.

دستش را جلوی دهان خود مشت کرد و با اخم به او خیره شد و در دل غر زد: «چی بشه عاقبتم امشب با توئه ویرانگر! خدایا فقط صبر...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

بلوز صحرا کوتاه بود و تا لبه‌ی شلوار جینش می‌رسید. دخترک دستی به لباس خود کشید و چون سنگینی نگاه امیرسام را احساس کرده بود پوزخند زد و بی‌آنکه نگاهش را شکار کند گفت: «نگفتم از مردهای هیز بدم می‌آد؟»

گره‌ی کورِ ابروهای امیرسام ناخودآگاه از هم باز شد. دستی به گردن خود کشید و با صدایی خش‌دار جواب داد: «می‌ذاری تو حال خودم باشم یا نه؟»

صحرا چپ‌چپ نگاهش کرد و او خسته و کم‌جان خندید: «هنوز از جونم سیر نشدم که بیام طرفت. نترس... در جایی که بهم محرم نیستی کبریت بی‌خطر شدن‌و از حفظم.»

صحرا نگاهش را گرفت و به نازبالشت تکیه داد. پاهای خسته‌اش را کنار بخاری دراز کرد و کنایه زد: «از حرفه‌ای

بودنت توی زبون ریختن مشخصه؛ اینو هم اونا بهت یاد دادن؟»

امیرسام که رسماً جلوی زبان او کم آورده بود دستی به زانوی خود کشید و یاعلی‌گویان بلند شد.

موبایلش را توی جیب پالتو سوق داد و آن را از روی پشتی برداشت. صحرا با تعجب نگاهش می‌کرد: «کجا می ری؟»

پاکت شکلاتی رنگی که دستش بود را بالا گرفت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. اخم کرده بود و واگویه می‌کرد: «هوش و حواسم سرجاش نیست؛ یه نخ دود می کنم و برمی‌گردم.»

صحرا حرفی نزد و امیرسام بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

هوا سوز تندی داشت که آنی توی صورتش خورد و لرزش گرفت. لبه‌های پالتویش را بالا کشید و بی‌تأمل سیگاری آتش زد.

آن را بین دو انگشت فشار می‌داد و با لذت کام می گرفت. در این هوا با آن برودت تند و تیزش دود کردن یک نخ کاپیتان‌بلک حسابی می‌چسبید.

دود را با رخوت "ها" کرد و از دهان و بینی‌اش بیرون داد. از بالای تراس و نرده‌های چوبی نگاهش را توی حیاط چرخاند و روی دیوار را هم با دقت پایید. باران به شدت می‌بارید.

فقط یک فانوس به دیوار ایوان روشن بود؛ تاریکی فضای اطراف را در خود حل می‌کرد. کام بعدی را هم گرفت و به ستون چوبی ایوان تکیه داد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

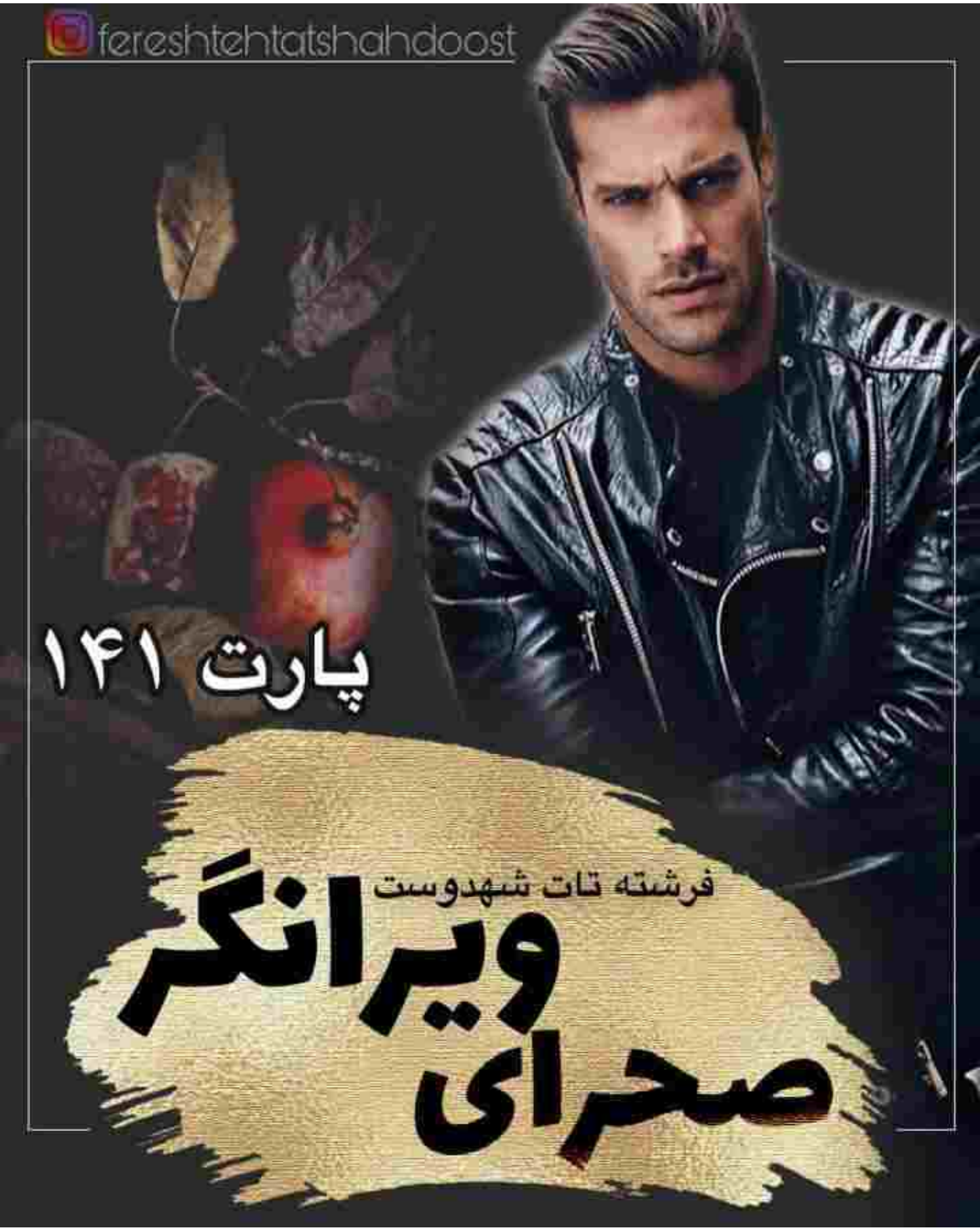

پارت ۱۴۱

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

--جای اونی که گرفتی دستت یه استکان چایی بهتر سرما رو از تنت می‌کشه بیرون؛ بفرما پسرم.

صدای ضعیفِ عزیزکلثوم بود. امیرسام برگشت و به صورت تکیده‌ی آن زن نگاه کرد. یک سبد بزرگ حصیری دستش بود؛ مملو از انارهای سرخ و درشت و آبداری که باعث شد نگاه امیرسام قدری روی آن‌ها تأمل کند.

با احترام لبخند گرمی روی لب نشاند و پیرزن سبد را روی زمین گذاشت. استکان را از روی پله‌ی سنگی برداشت و سمت او گرفت.

امیرسام تشکر کرد. جرعه‌ای نوشید؛ عطر دارچین و زنجبیلِ چای با طعم گس سیگار درهم آمیخته و عجیب حالش را خوب می‌کرد.

--اگه به چیزی احتیاج داشتین رودروایسی نکن پسرم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--دست شما درد نکنه عزیزخانوم؛ به‌حد کافی زحمت دادیم.

--در خونه‌ی من همیشه به روی حبیبِ خدا بازه. تا باشه مهمون و ره‌گذر که از خیر و برکت قدوم‌شون یه نون حلالی هم بیاد سر سفره‌ی منه پیرزن.

امیرسام در جواب خلوصِ کلام او، با تواضع لبخند زد و زیرلب واگویه کرد: «خدا خیرت بده مادرجان.»

--گفتی زائر آقا امام رضا هستین و اومدین سرمزار یکی از آشناهاتون... آره مادر؟

در سکوت سر تکان داد و نگاهش را از صورت عزیزکلثوم گرفت و جرعه‌ای دیگر همان‌طور داغِ داغ از گلو پایین داد. پیرزن شور گرفته و زبانش سرِ صبر نداشت:

Instagram:fereshtehtatshahdoost

«اومدین ماه‌عسل؛ آره پسرم؟ خانمت صد قول‌والله خوشگل و نازه. مبارک‌تون باشه.»

نزدیک بود چای داغ ته گلویش بپرد که سرفه‌ی محکم و آزادی کرد و با بلاتکلیفی به او زل زد. گیج‌ومنگ بود که پیرزن با همان زبان ساده‌اش ادامه داد: «خدا به‌سر شاهده اولش خواستم راه ندم؛ گفتم غریبین و این وقت شب نمی‌شه به هرکی که کلون رو زد جای خواب داد. پسرم نذاشت... گفت گناه دارن تو سرما بی‌پشت و پناه بذاری هیلون ویلون شن وسطِ روستا. راستش دلم یه طوری شد؛ زنِ جوون باهات بود. دلم نیومد. ببخش اگه بدفکری کردم پسرم؛ زمونه‌ی بدیه... حلال کن.»

امیرسام با نرم‌خویی و افتادگی لبخند کم‌جانی زد. قدری هم احساس شرمندگی می‌کرد؛ مجبور شد بگوید صحرا

Instagram:fereshtehtatshahdoost

محرمش است وگرنه همین سقف کاهگلی را هم بالای سرشان نداشتند. آن بیرون چیزی به نام امنیت وجود نداشت و نمی‌خواست جان صحرا را به‌خطر بیاندازد.

پیرزن سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین رفت و امیرسام کمی بعد استکان خالی را کنار نرده‌ها گذاشت.

سگ عظیم‌الجثه‌ای آن سوی حیاط سرش را از لانه بیرون آورده و با نگاهی وحشی و رمنده به او زل زده بود. قلاده‌اش باز بود! پس پیرزن چندان هم به تازه‌واردین اعتماد نداشت. کاملاً حق می‌داد؛ اگر خودش هم بود همین‌کار را می‌کرد.

صحرا کنار دیوار دراز کشیده و سرش را روی نازبالشت گذاشته و از گرمای اتاق غرق رخوت و آرامش بود که امیرسام خیلی آرام در اتاق را باز کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از صدای ناگهانی جیغ لولای در، صحرا مخمور و خواب آلود نگاهش کرد. دومرتبه پلک خواباند و امیرسام با نگاه خیره‌اش محو صورت و موهای او شد که بافته و از زیر شال روی شانه ریخته بود.

با نفسی بلند چشم چرخاند و پالتویش را از تن بیرون آورد. اتاق گرم و مطبوع بود و صدای سوختن هیزم و ذغال در آتش، سکوت سنگین اتاق را برهم می‌زد. صحرا نفس که می‌کشید بوی تنباکو و شکلات با هم مشامش را پُر می‌کرد.

این بوی آشنا را پس نمی‌زد؛ چرا که ذهنش به عقب کشیده می‌شد. لباس‌های پدرش بعد از هربار کشیدن سیگار همین بو را می‌داد و ریحانه چقدر به جانش غر می زد که پیراهنت را عوض کن؛ اما صحرا بوی پیراهن پدر را

دوست داشت. رایحه‌ای از کاکائو؛ تلخ و گس اما... خوب بود. خیلی خوب!

آن توده‌ی سنگین هنوز ته‌گلویش نبض می‌زد و میل به آب شدن داشت؛ ولی قبل از اینکه سر باز کند با حرص بلعیدش و دستش را روی پیشانی مشت کرد.

امیرسام پلیور سیاهش را از روی پیراهن در آورد و آن را هم روی پالتویش انداخت. آستین‌ها را یک‌به‌یک بالا می زد و با لبخند محوی صحرا را نگاه می‌کرد.

بدون هیچ رواندازی کنار دیوار خوابیده بود و سنگینی نگاه امیرسام را روی خودش حس می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به بوی تن او و آن کاکائوی لعنتی فکر نکند. دلش برای آغوش پدر تنگ شده بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دست امیرسام سمت طاقچه‌ی گِلی رفت؛ انار درشتی که بعد از ورودش به اتاق روی پرواره گذاشته بود را برداشت و کف دست بالا و پایینش کرد.

آن را بویید؛ سمت صحرا قدم برداشت و گفت: «فردا بازم می‌خوای بری سراغ اون فلک‌زده؟»

چشم‌هایش را باز نکرد؛ فقط از میان لب‌های بسته‌اش "اوهوم" نسبتاً واضحی ادا کرد و بعد هم پشتش را به او کرد تا با خیالی آسوده پلک بزند.

نگاهش به دیوار بود و صدای شرشر باران از بیرون اتاق شنیده می‌شد. آسمانِ عبوس گاهی غرش می‌کرد و شیشه های اتاق را می‌لرزاند و دل صحرا آشوب می‌شد.

معذب بود؛ در یک اتاق چند متری با امیرسام پناهی چه غلطی می‌کرد؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از کجا به این‌جا رسیده بودند که با لذت عطر پیراهن آغشته به بوی سیگارش را طلب کند تا در کوچه‌پس کوچه‌های خاطرات دور خود پرسه بزند و همه‌شان را برای دل بیچاره و درمانده‌ی خود زنده کند؟ در دل سر خود تشر می‌زد: «لعنت بهت!»

امیرسام بالای سرش ایستاده بود که انگار دلشوره‌اش را از لرز تن حس کرده باشد؛ بی‌پروا کنار صحرا روی تشکچه‌ی مخمل نشست: «از صدای رعد و برق می ترسی ؟»

آن چیزی که ته‌گلویش را می‌سوزاند و دخترک با درد فرو می‌داد؛ بغض کهنه‌ی سربسته‌ای بود که نمی‌خواست ترک بردارد و غرورش را هم با خود بشکند.

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۴۲

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

نفسش با "آه" عمیقی بیرون آمد و لب زد: «جنازه‌هاشونو تو یه همچین شبی بهمون دادن.»

امیرسام فقط نگاهش کرد. آن اتفاق حقیقتاً حادثه‌ی تلخی بود؛ اما پنهان نبود.

برای همین تعجب نکرد؛ چرا که حدس می‌زد جواب صحرا همین باشد.

به انار توی دستش خیره شد و با لحن جدی گفت: «می آی تو اکیپ من؟»

صحرا آنی ماتش برد و با تعجب برگشت. نظربازی امیرسام با آن تارهای شکلاتی بافته شده‌ی ابریشمی انتها نداشت؛ باید محکم روی دل بی‌قراری که میلش سرکش شده بود می‌کوبید تا این‌طور برای لمس و نوازش آن‌ها سر به اشتیاق نگذارد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این اتاق ساده‌ی روستایی در آن ناکجاآبادی که گیرافتاده بودند زیادی گرم بود؛ دختری که سال‌ها دل در گرویش داشت حالا مقابلش نشسته و با آن چشمان زیتونی و حیرانش به او نگاه می‌کند. امیرسام دلِ دیوانه شدن را داشت؛ اما دلِ دل‌کندن از او را نه!

آب دهانش را بلعید و اخم کرد: «ولی مطمئن نیستم شرطی که می‌خوام پیش پات بذارم‌و قبول می‌کنی یا نه!»

--چه شرطی ؟!

نگاه آبی‌اش را در کاسه غلاف کرد و چیزی شبیه به شرم و حیا چهره‌اش را پوشاند. صحرا مات‌ومبهوت به او زل زده بود و امیرسام با تردید دستور مافوقش را هجی می کرد: «باید به من محرم بشی.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا گنگ و متحیر به او که نگاهش نمی‌کرد خیره بود و مثل اینکه متوجه منظورش نشده باشد ناباورانه می پرسید: «چی گفتی ؟!»

سؤالش یک جنبه‌ی دیگر هم داشت. کمی تهدیدآمیز بود؛ انگار که بگوید "اگه جرئت داری و سرت به تنت زیادی کرده تکرارش کن!" حداقل برداشت امیرسام این بود که با کلافگی روی موهای خود دست کشید و نفس گرفت و با تحکم گفت: «عقد می‌کنیم. همین‌جا... توی مشهد.»

-زده به سرت ؟!

--این‌جوری به‌نظر می‌آد ؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پوزخند زد. صدایش می‌لرزید: «دیدی از سر ناچاری و به خاطر نجات جون خونواده‌ام به کمکت احتیاج دارم فکر کردی هر غلطی دلت خواست می‌تونی بکنی ؟»

سرش را بلند کرد. نفسش سنگین شده بود و حرص می زد: «من هیچ فکری نکردم. فقط شرطی که می‌خواستی بشنوی رو گفتم. چون... چون منم مجبورم.»

صحرا در سکوت نگاهش کرد. آن انار را جوری توی دستش فشار می‌داد که آب افتاده بود؛ با یک ترک همه ی آبش بیرون می‌پاشید. با صورتی خون‌دویده و عصبانی بلند شد و کنار طاقچه ایستاد. اخم‌هایش هنوز درهم بود: «متأسفم؛ اما اگه هنوزم می‌خوای بفهمی پدرت و پوریا توسط چه اشخاصی به قتل رسیدن، باید یکی از ما بشی تا در رأس حلقه‌ی محافظت قرار بگیری. حداقل

برای نجات جون خونواده‌ات این تمهید و زمینه‌سازی لازمه؛ چون...»

سرش را زیر انداخت؛ برایش سخت بود. برای عاشق متعصبی چون او خود مرگ بود.

زیر سنگینی نگاه دلخور و غضب‌آلودِ صحرا، با هزار مکافات زمزمه می‌کرد: «هنوز داغدارِ شوهرت هستی؛ اینو می‌دونم. می‌دونم پیشنهادم از نظرت کاملاً بی شرمانه و به دور از شرف و انصافه؛ اما مراوده‌های افراطی و نزدیک شدنم به تو... به گوش بالایی‌ها رسیده. دیگه نمی‌ذارن به میل خودم سمتت بیام که اگه بیام اکیپ به انفصال می‌رسه و از سرگروهی عزل می‌شم.»

آب دهانش را یک‌بار دیگر فرو داد و عضلاتش یکباره منقبض شدند و با صدایی دورگه واگویه کرد: «مگه اینکه... شرعاً توو عقدِ من باشی.»

این را گفت و چشم‌هایش را بست. انار توی دستش ترک خورد و آبی سرخ و غلیظ لابه‌لای انگشت‌هایش راه گرفت و روی زمین چکید. نگاه صحرا به پنجه‌های لرزان او و رگ‌های برجسته‌ی پشت دستش دوخته شد. سرش پایین افتاد؛ انگشتانش روی پا مشت شده بودند.

قلبش تند می‌زد و در آن بحبوحه فقط به مادر و خواهرهایش فکر می‌کرد و متن تهدیدآمیز پیامی که امروز به دستش رسیده بود.

می‌دانست که تا پایان چنین بازی ناعادلانه‌ای به کمک و حمایت و اعتبار امیرسام پناهی نیاز دارد؛ اما...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نفس عمیق کشید؛ کف دستش عرق کرده بود و روی ران می‌ساییدش که با صدایی نامطمئن و گرفته زمزمه کرد: «شرط‌تو قبول نمی‌کنم.»

امیرسام لبخند خسته‌ای زد. سرش را بالا گرفت و به او نظر انداخت. بی‌انصاف بود اگر آن جمله را به زبان می آورد؛ ولی باز هم ناچار شد که بگوید: «از طرف من خاطرت جمع باشه؛ حق‌و به تو می‌دم. بنابراین وقتی که از مشهد برگشتیم برای همیشه ازت خداحافظی می‌کنم. بهتره رابطه‌مون در حد همون قوم‌وخویش باقی بمونه.»

صحرا با اخم و کدورت صورتش را برگرداند و لبخند روی لب امیرسام قوت گرفت. شاید دخترک نیاز داشت که کمی بیشتر فکر کند.

--انار می‌خوری؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

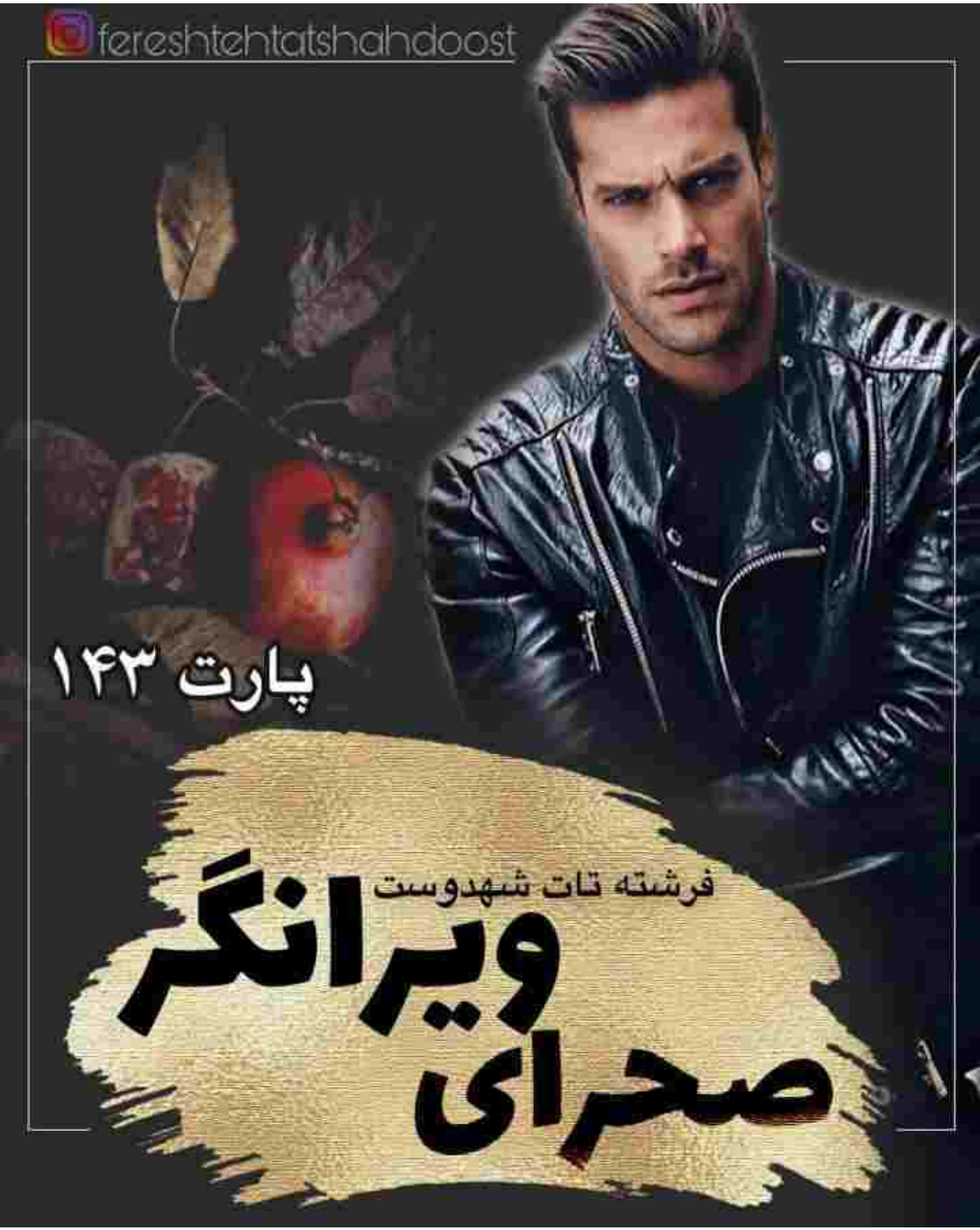

پارت ۱۴۳

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

جواب نداد و امیرسام شیطنت کرد: «رو نگیر خانوم ویرانگر... اینی که تو دستمه رو نگفتم؛ یه سالم‌شو بهت می‌دم.»

باز هم حرفی نزد؛ مغموم و عصبی روی شلوار خود ناخن می‌کشید و پوست لبش را دندان‌دندان می‌کرد. بعد از پیشنهاد عقد اجباری کمی از این مرد خجالت می کشید.

هنوز بیوه‌ی پوریا بود. چه‌طور بدون هیچ شناختی به مرد دیگری... دلش لرزید و خودش را کنار دیوار جمع کرد. مورمورش شده بود.

امیرسام از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با انار دیگری برگشت. دست‌هایش را زیر شیرآب گرفته و شسته بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

انار را داخل بشقاب برش داد و یک دانه‌ی درشت و سرخ از وسطش برداشت.

آن دانه را در دهان گرفته و می‌خورد که جلو رفت و بشقاب را جلوی صحرا گذاشت و خودش هم کنار او نزدیک بخاری نشست.

دخترک قدری دست‌وپایش را جمع‌وجور کرد. به امیرسام نگاه نمی‌کرد و او هم چشمش به دانه‌های اناری بود که کف دست پَر می‌کرد و ملچ‌وملوچ‌کنان می‌جوید.

--بخور؛ خیلی آبدار و ملسه. توو این هوا همینم که گیرمون اومده باید بگیم شُکر.

هسته‌های انار زیر دندانش کروچ و کروچ صدا می‌داد. همین که گفت "آبدار و ملسه" صورت صحرا جمع شد. حس می‌کرد هرچه آب در بدن دارد توی دهانش جمع

شده و دلش ضعف می‌رود. بالاخره تسلیم شد و به او نگاه کرد. با ولع آن تکه انار را دان می‌کرد و می‌خورد. مشخص بود که انار دوست دارد.

دست صحرا سمت بشقاب رفت و یکی از آن یاقوتی‌های ملس و خوشمزه را مزه کرد. آنقدر به جانش چسبید که اینبار یک پَر برداشت و کف دست دان کرد.

صدای امیرسام را شنید؛ با لذت و سرخوشی از خاطرات کودکی‌اش می‌گفت: «پدرم طرف‌های دماوند یه باغ انار داشت؛ فصل انارچینی که می‌شد چند روزی می‌رفتیم اون‌جا و به اصرار من روز به هفته می‌کشید و مجبورشون می‌کردم بیشتر بمونیم. هزینه‌ی فروش انارها خرج خیریه می‌شد. یه قرون از اون پول سر سفره‌مون نمی‌اومد. یه دلبستگی عجیبی به اون باغ داشتم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

به صحرا نگاه کرد. سرش پایین بود و دانه‌دانه انار می خورد که امیرسام هم نتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد و با لبخند و شیطنت گفت: «مادربزرگم اون وقت‌ها یه مَثَل جالبی داشت که هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره. خدابیامرز می گفت اگه با دست خودت اون انار سرخی که به چشمت اومده رو بشکنی و با همه‌ی مِهرت بدی دست دختری که دوستش داری و اونم ازت بگیره و یه‌دونه ازش بخوره... دیر یا زود مال خودت می‌شه و این ردخور نداره.»

هنوز جمله‌اش کامل روی زبان بسته نشده بود که صحرا شدیداً به سرفه افتاد. امیرسام که سخت جلوی خودش را گرفته بود تا صدای خنده‌اش بلند نشود سمت پارچ‌آب خیز برداشت و لیوانی سمت او گرفت. از فرط سرفه اشک کاسه‌ی چشمان دخترک را پر کرده بود که با چند

جرعه نفسش بالا آمد. لیوان را نفس‌زنان روی زمین گذاشت و بشقاب انار را هم با اکراه پس زد.

طاقت امیرسام تا همان‌جا بود که از واکنش او قهقهه زد و بریده‌بریده گفت: «دیگه خوردی رفت؛ تـــموم.»

صحرا بی‌ملاحظه مشت گره کرده‌اش را حواله‌ی کتف و بازوی او کرد و تشر زد: «مرض؛ به‌خدا خودم یه‌روز نفس تو می‌گیرم پناهی.»

امیرسام ابرو بالا انداخت؛ هنوز می‌خندید: «تو بیا بگیر؛ نامردم ندم دستت.»

صحرا دندان سایید و سمتش هجوم برد و تا خواست کف دستش را وسط سینه‌ی او بکوبد امیرسام تر و فرز هردو مچش را در هوا قاپید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تقلا می‌کرد تا خودش را عقب بکشد و امیرسام خیره به نگاه حرصی و غضبناکِ او، تخس و شرور میان ترق وتروقی که هیزم‌ها داخل بخاری به‌راه انداخته بودند، گرم و گیرا زمزمه می‌کرد: «تقلا نکن دختر؛ اون انار رو دلی بهت دادم. دونسته یا ندونسته ازش خوردی و منم...»

-ولم کن امیرسام؛ وگرنه بد می‌بینی.

--نفس من فقط یه‌جوری بند می‌آد خانوم‌ویرانگر؛ بلدی یا یادت بدم؟

این را گفت و نگاهش را از آن فاصله نرم‌نرمک از روی چشمان بهت‌زده‌ی او پایین برد و روی لب‌های نیمه باز دخترک نگه داشت. صورت صحرا از نگاه معنادار امیرسام آنی گر گرفت و خون به چهره‌اش دوید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۴۴
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

خودش را با عصبانیت عقب کشید و کنار گردسوز نشست. اخم‌هایش حسابی جمع شده بود و امیرسام با همان نگاه و لبخند، او را تماشا می‌کرد.

نمی‌خواست اذیتش کند؛ لج کردن با این دختر فقط مأموریت‌شان را به تعویق می‌انداخت. تا این‌جای راه را که به سلامت آمده بودند؛ حالا وظیفه داشت اعتماد او را نسبت به خود جلب کند.

بنابراین دیگر زیاده‌روی نکرد و همان‌جا کنار دیوار، سر روی مخده گذاشت و با خستگی گفت: «تو هم بگیر یه گوشه بخواب؛ چند ساعت بیشتر تا صبح نمونده.»

و مچ دست راستش را روی چشمانش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

به خوابیدن، آن هم زیر نور چراغ عادت نداشت؛ اما قطعاً صحرا هم آن چراغِ پت‌پتی را خاموش نمی‌کند که اتاق در تاریکی فرو برود.

با تعجب به امیرسام نگاه می‌کرد که با خیالی آسوده به خواب رفته بود و انگار نه انگار چند لحظه پیش چه‌طور به او نگاه می‌کرده و... حرف‌هایش هنوز در سر صحرا پاورچین‌پاورچین این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت؛ آن‌وقت او حرف دلش را در کمال گستاخی می‌زند و بعد هم کنار بخاری دراز به دراز می‌خوابد؟!

در دورترین فاصله از او، سوکِ دیوار... به یکی از بالشتک‌ها تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و نگاهش به دیوار روبه‌رو و آن پنجره‌ی مربعی شکل دوخته شده بود و به‌فردا فکر می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

آن مرد مرموز و موهش را بار دیگر ملاقات می‌کنند تا بفهمند هیراد کجاست! سخت بود؛ اما چاره‌ای هم جزء این رو در رویی نداشتند.

بوی خاکِ نم‌کشیده و خیس، از درز در و پنجره رد می شد و نم‌نمک فضای اتاق را پُر می‌کرد. این بو را دوست داشت. بوی باران، رطوبت و خزان... عجیب بوی خوشِ پاییز می‌آمد.

نگاهش سمت انارهای پر شده‌ی داخل بشقاب رفت. از یادآوری آن کنایه‌ی قدیمی دهانش گس شد و بی‌رغبت و ناراحت به امیرسام زل زد. آرام و بی‌خیال همان‌جا خوابیده بود؛ بی‌آنکه بداند چه ولوله‌ای به دل این دختر انداخته است. گوشی‌اش را چک کرد. به اینترنت

وصل نمی‌شد؛ نگران حال مادرش بود. پیامک‌هایش را چک کرد و باکس را با حسرت بست.

به صورت گرم خود دست کشید؛ تن خسته‌اش را روی زمین سُر داد و سرش روی بالشت افتاد. پتویی که پایین پایش بود را روی خودش انداخت و پشت به امیرسام چشم‌هایش را بست. چشم‌های بغض‌دار و ملتهبی که شدیداً تمنای خواب داشتند.

تا جایی که نفهمید کِی و چه‌طور میان زوزه‌ی باد و بارش سهمگین باران و غرش آسمان؛ با آن حجم از افکار جور واجوری که در سر داشت، خواب آغوشش را به روی او باز کرد و جانش از رمق افتاد.

چراغ نفتی وسط اتاق می‌سوخت و سکوت آن‌جا فقط توسط ترق‌ترق هیزم‌ها قادر به شکستن بود و نفس‌های بلند امیرسام!

هنوز هوشیار بود و هرکاری می‌کرد خوابش عمیق نمی‌شد و به اتفاق امشب فکر می‌کرد.

به آن غریبه‌ای که قصد جان‌شان را کرده بود... و به مردی که داخل گورستان پرسه می‌زد و می‌گفتند سرایدارِ آن‌جاست!

همه‌چیزِ این بازی عجیب بود و شبیه به یک معمای بزرگ و بی‌سر و ته! پُر گره و... گاهی هم کور!

*****

درِ خانه‌ی عزیزکلثوم حسابی باران‌خورده و سنگین شده بود. امیرسام آن را به آرامی بست و نگاهش را به صحرا

داد که کمی جلوتر از سکوی آجریِ خانه، دست‌هایش را توی جیبِ پالتو فرو برده و هوای صبحگاهی را با ولع به سینه می‌کشید.

باران بند آمده بود؛ اما هوا سوز تندی داشت و مه نسبتاً غلیظی روستا را احاطه کرده و همه‌جا را پوشانده بود.
امیرسام جلو رفت و با لبخند گفت: «این‌جوری که هوای سردو می‌کشی توو ریه‌ات سرِ سه‌سوت می‌ره رو حالتِ انجماد.»

صحرا نگاهش نکرد؛ هنوز از بابتِ دیشب با او سرسنگین بود. شانه‌به‌شانه‌ی هم سمت قبرستان به‌راه افتادند: «پاییزو بیشتر از فصل‌های دیگه دوست دارم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

کلام دخترک سرد بود و هیچ حسی نداشت. امیرسام سری جنباند و با لبخندی که گوشه‌ی لبش را جمع می کرد گفت: «خوشا به‌حالِ پاییز!»

صحرا اخم کرد و امیرسام خندید. نگاهش را از سگی که پرسه‌زنان از کنارشان رد می‌شد گرفت و به درختان خشکیده و زمین خیس و چاله‌چوله‌های آب‌گرفته‌ی روستا داد.

ظاهراً حیواناتِ این‌جا اهلی بودند و هیچ آسیبی به آدم‌ها نمی‌رساندند. مابقی راه در سکوت طی شد تا اینکه مثل روز گذشته، از دروازه‌ی قبرستان عبور کردند.

صدای زوزه‌ی حیوانات وحشی از دور، کوکوی یاکریم ها، خش‌خش برگ‌های خشک‌شده و قارقار کلاغ‌ها با

وجود آن مه متراکم، سمفونی ترسناکی را به اجرا گذاشته بودند.

همان فضای بی‌روح و سرد و سنگین پیش چشمان‌شان بود. باد زوزه‌کشان از میان درختان کهنسال و قدیمی می وزید و به‌طرز بدی، گورستان را مخوف و دلهره‌آور نشان می‌داد. سرد بود؛ خیلی سرد!

امیرسام کنار یکی از قبرها ایستاد و نگاهش را آن اطراف چرخاند.

ابروهایش درهم بود و با لحن مشکوکی می‌گفت: «پسر اون پیرزن، زیاد راجع‌به این مکان حرفای خوبی نمی زد.»

صحرا با یک‌تا ابروی بالا پریده برگشت و به او نگاه کرد: «چی می‌گفت؟!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۴۵

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

امیرسام یقه‌ی پالتویش را بالاتر کشید؛ سر بینی‌اش از زور سرما سرخ شده بود که یک‌نخ سیگار میان لب‌هایش گرفت و فندک زد.

با همان اخم وسط پیشانی، کام محکمی گرفت و جواب داد: «چند سالی می‌شه متروکه شده و دیگه کسی رو توش دفن نمی‌کنن؛ از قرار متوفی‌ها رو می‌برن یه‌جایی پایین روستا. این‌جا هم بلاتکلیف افتاده دست یکی!»

-نگفت چرا؟!

دود غلیظی از میان لب‌هایش بیرون آمد و پوزخند زد: «شایدم اهالی این‌جا زیادی خرافاتی باشن. چه می دونم... گیر دادن به روح و جن و این داستانا. می‌گن قبرستون پاچنار تسخیر شده‌ست. چندسالِ پیش یه

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دختری میونِ همین درخت‌ها خودشو دار می‌زنه. مردم می‌گن قبرسون سنگینه و...»

--روح گل‌پری سرگردونه... مردم می‌دونن.

هردو به سرعت برگشتند؛ همان‌مرد بود.

خمیده و رنجور و لاغراندام؛ با صورتی تکیده و سبزه و... یک‌جای زخم گوشه‌ی پیشانی‌اش!

صحرا با دیدن غریبه کنار امیرسام و نزدیک به او ایستاد.

ساعت ده‌صبح بود؛ اما او هنوز فانوس روشن را دستش گرفته و از کنار آن‌ها رد می‌شد.

مسیرش سمت صحرا بود که امیرسام گوشه‌ی آستین مانتوی او را گرفت و پهلوی خود نگهش داشت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه متعجب صحرا به سرایدار قبرستان بود که لنگان لنگان سمت آلونک می‌رفت و در همان‌حال هذیان گویان با خودش حرف می‌زد: «نمی‌ره از این‌جا گل‌پری. تا وقت مرگش بیان اونو ببرن. مردم می‌دونن. همه می دونن...»

به فاصله‌ی چند قدم از او پشت سرش بودند که به‌یکباره ایستاد و با دستش جایی میان درخت‌ها را نشان داد. زبانش می‌گرفت و انگار از چیزی ترسیده باشد نفس‌نفس می‌زد: «خودشو دار زد. مُرده بود... دست‌وپاشو تکون می‌داد. پسر محمود موتورچی می‌خواستش. رفت خواستگاری گل‌پری؛ کشتنش... دار و دسته‌ی خان، پسره رو تیکه‌تیکه کردن و انداختن توو چاه خونه‌ی مش ممد.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ناگهان باصدای بلند خندید. دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و صدایش در گورستان می‌پیچید. دلهره‌آور و وحشتناک بود.

دومرتبه به راهش ادامه داد؛ آن‌ها گیج شده بودند و نمی‌فهمیدند این مرد چه می‌گوید! چرا از این شاخه به آن شاخه می‌پرید؟! اما او چشم‌هایش را تا آخرین حد گشاد کرده بود و از کنار قبرها عبور می‌کرد؛ انگار که راوی یک داستان مهیج است جملات را می‌کشید و دستش را درهوا تکان می‌داد: «واسه پسره خودشو دار زد؛ ولی نمی‌ذارن بره.گل‌پری جایی رو نداره بره... باید وقتش برسه. باید وقت مرگش بشه بعد بره. هنوز نیومدن دنبالش. روحش همین‌جا تو قبرستونه. من می‌بینمش.»

ناگهان برگشت و رو به صحرا داد زد: «رو قبـــرا راه نـــرو. برو کنـــار؛ بـــرو... ناراحت‌شون می‌کنـــی.»

صحرا که از صدای بلند او شوکه شده بود، ناخواسته بازوی امیرسام را چسبید و یک‌گام رو به عقب برداشت. نگاه بهت‌زده‌اش به آن مرد بود که عصبانی و وحشی می پاییدش: «از غریبه‌ها خوششون نمی‌آد. برین از این‌جا... این‌جا جای زنده‌ها نیست. خوششون نمی‌آد. بریـــن.»

برگشت و فانوسش را بالا گرفت و حینی که جمله‌ی "عصبانی‌شون کردین" را پشت سر هم تکرار می‌کرد سمت آلونک قدم‌تند کرد.

ظاهراً یک پایش آسیب دیده بود که آن‌طور آسیمه‌سر می دوید و لنگ می‌زد. با خودش چیزهای نامفهومی را زمزمه می‌کرد و فانوسش را میان مه تکان می‌داد.

امیرسام تفاله‌ی سیگارش را روی زمین انداخت؛ روی آن پا می‌کشید که صحرا پرسید: «تو فهمیدی این دیوونه چی می‌گه؟ به‌نظر نمی‌رسه عقل درست‌ودرمونی داشته باشه. یه‌بند داشت اراجیف می‌گفت.»

امیرسام سری بالا انداخت و نگاهش سمت درختان کاج رفت.

مه به‌همان پرمایگی سطح قبرستان را پوشانده بود: «یه روایتی بین مردم هست که می‌گن هر آدمی بدو تولد زمان مرگش هم مشخص شده. حالا اگه یکی بیاد و زودتر از موعد، مرگ‌شو جلو بندازه یا به‌قول معروف دست به خودکشی بزنه روحش دائماً توو عذابه... تا اینکه زمان مرگ واقعیش از راه برسه؛ حالا هرچند سال که بخواد

Instagram: fereshtehtatshahdoost

طول بکشه این درد باهاشه. تا اون موقع سرگردونه و می گن این بلاتکلیفی از افتادن وسط جهنم هم بدتره.»

صحرا که به معنی واقعی از حجیم بودن آن کلمات گیج کننده ماتش برده بود؛ پوزخند صداداری زد و با استهزا به او نگاه کرد: «اینایی که الان گفتی رو خودتم باور داری؟ از یه آدم تحصیل‌کرده و مثلاً فهمیده و دنیا دیده بعید به‌نظر می‌رسه اهل خرافه‌پرستی باشه.»

مستقیم به چشم‌های دخترک زل زد. نگاهی که ردی از مزاح و مطایبه در آن پیدا نبود. به جملاتی که روی زبان می‌آورد کاملاً مسلط بود و همین صحرا را گیج می‌کرد: «خودکشی گناه بزرگیه و هیچ دین و دیدگاهی اونو نمی پذیره. زندگی نعمت بزرگیه، مقدسه. ماییم که با اعمال ناشایست دنیامون رو کثیف و سیاه می‌کنیم. جوابی که

Instagram:fereshtehtatshahdoost

بهت دادمو نه رد می‌کنم؛ نه تأیید می‌کنم. فقط پرسیدی... منم چیزی که شنیدمو گفتم. منبعی که این حرفو زده پیش من معتبره. دیگه بقیه‌اش بماند.»

-خودکشی بزرگ‌ترین اشتباهه؛ اما اینکه روح یه‌آدم بخواد تا زمان مرگش سرگردون باشه منطقی نیست.

--آره؛ شایدم نباشه.

-پس خزعبلات یه دیوونه رو به خورد من نده.

--توی هر چیزی دنبال منطق می‌گردی؟

-درکِ چیزی به اسم منطق نیاز به فهم و شعور داره که ظاهراً تو ازش بی‌بهره‌ای.

--وایسا بینم؛ من بیشعورم؟

-به این صراحت نگفتم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--ولی منظورت همین بود.

-لطفاً با من بحث نکن مهندس پناهی؛ هیچ روحی این جا نیست و منم عقل‌مو نمی‌دم دست یه سرایدارِ معلوم الحال که جز توهم و...

کلاغ‌ها قارقارکنان درست از بالای سرشان رد شدند که صحرا یک‌آن ترسید و سرش را خم کرد.

پرنده‌های سیاه میان مه گم شدند و روی شاخه‌ی درختان گورستان نشستند که امیرسام خندید و با لودگی به صحرا نگاه کرد: «می‌فرمودین خانوم‌مهندس؛ داشتیم از کلام شیوا و به‌جا و حکیمانه‌تون مستفیض می‌شدیم که کلاغ‌ها عین قاشق نشسته پریدن وسط عرایض گوهربارتون و نذاشتن بهره‌ی کافی رو ببریم. خب؛ کجا بودیم؟ آها... سرایدارِ معلوم‌الحال و متوهم...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۴۶
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

دست مشت شده‌اش هرز رفت و حواله‌ی بازوی امیرسام شد: «اگه فکر کردی یه‌درصد حرف‌هاتو باور کردم سخت در اشتباهی.»

همان‌طور که بازویش را می‌مالید با صدایی پُرخنده می گفت: «برم به این یارو بگم روحَ رو صدا بزنه بیاد جلوت یه عرض‌اندامِ حسابی کنه ؟برم ؟... حرفِ منه زنده رو باور نمی‌کنی اون فلک‌زده... باز که گازشو گرفتی ؛ کجا ؟ صحـرا ؟»

دنبالش دوید و دخترک همان‌طور که سراسیمه و عصبی قدم برمی‌داشت جواب می‌داد: «آدرس هیراد رو می‌گیریم و برمی‌گردیم هتل ؛ دیگه حتی برای یه ثانیه هم نمی‌تونم این بیقوله رو تحمل کنم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با لبخندی گیرا براندازش کرد و سرش را با افسوس تکان داد: «طرف قَرَم قاتیه‌ها دختر؛ یهو دیدی جنی شد افتاد به جونت. بی‌خیال شو بیا برگردیم.»

-این همه راه‌و اومدیم؛ هیچی به هیچی؟ برنمی‌گردم.

--آره خب؛ شما خواهرِ بروسلی‌ای... این بدبخت هم که ریقو و بی‌جونه؛ با دوتا فن چپ‌وراستش می‌کنی.

-تا قبلش تو رو چپ و راست نکردم ببند دهن‌تو.

--جیب‌هاتو بگرد ببین احیاناً کلیدشو ندادم دستِ خودت؟ پیشِ من که نیست.

جلوی آلونک ایستاد و به او چشم‌غره رفت که امیرسام با لبخند پت‌وپهنی ابرو بالا انداخت: «انارِ جواب نداده یعنی؟ پس قدیمی‌ها چی می‌گفتن؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا در آلونک را باز کرد و در همان حال جواب داد: «آدم‌های خرافاتی حق‌شونه رودست بخورن جناب مهندس.»

به‌محض اینکه در به دیوار چوبی کوبیده شد نگاه وحشت‌زده و متحیر صحرا به آن مرد افتاد که داس آغشته به خونی را دستش گرفته و در دست دیگر خود خروسی بدون سر بال‌بال می زد و جان‌به‌سر می‌شد.

تشتی پر از خون جلویش بود و آن خروس نگون‌بخت را از داخل تشت برداشته و توی سطلی دیگر می‌انداخت. جان و حال بود که با دیدن آن صحنه‌ی ناگوار و دلخراش از پاهای صحرا می‌رفت.

بی‌اختیار با تنی سرد، گامی رو به عقب برداشت و غریبه انگار که آن دو موی دماغش شده‌اند... همان‌طور که

داس خونی را در هوا تکان می‌داد و چشمانش تا آخرین حد باز شده بود، با صدای وحشتناکی فریاد می‌زد: «مگه نگفتم برین از این‌جا؟ برو... اونا می‌آن. از غریبه ها بدشون می‌آد. پشت این‌جا قبر خالیه. غریبه بیاد می برن. برو... برو از این‌جا. بـــرو.»

صحرا قوای هیچ حرکتی را در خود نمی‌دید و صورتش رنگ‌پریده بود که امیرسام دیگر ملاحظه‌اش را نکرد و تا مرد خیز برداشت، دست صحرا را محکم چسبید و با اخم و عصبانیت تشر زد: «راه بیافت دختر. بدو... زود باش.»

این را که گفت صحرا آسیمه‌سر و ترسیده دنبالش دوید. مه غلیظی بود و زیر پای‌شان را نمی‌دیدند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پایش به یکی از قبرها گیر کرد و بی‌اختیار زانو زد. قوزک پایش درد گرفت و صورتش جمع شد.

امیرسام با نگرانی کنارش ایستاد و دست روی شانه‌ی او گذاشت: «حالت خوبه؟ چیزیت شد؟»

سرش را طرفین تکان داد و در همان حال که تلاش می کرد بلند شود با صدایی لرزان و گرفته جواب داد: «چیزی نیست؛ بریم. فقط بریم از این گورستونِ لعنتی.»

بلند که شد صدای ناله‌اش را در گلو خفه کرد. با اینکه مچ‌پا و زانویش به‌شدت می‌سوختند و حالش با وجود آن ترس و دلشوره، زار بود... دنبال او دوید و هردو از قبرستان متروکه بیرون آمدند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا حرفی نمی‌زد و نفسش هم سخت بالا می‌آمد که امیرسام نگاهی به پشت‌سرشان انداخت و همان نگاه را به صحرا داد: «درد داری؟»

حرصش بالا آمده بود و غر می‌زد: «چه دخلی به تو داره که درد دارم یا نه؟ چشمات که می‌بینه؛ دارم عین آدم راه می‌آم.»

امیرسام نیشخند زد و سر تکان داد: «موندم این همه غرورو کجات جا می‌دی؟ تابلوئه داره می‌لنگه؛ باز می‌گه نه.»

صحرا با ابروهای جمع‌شده زیرلب چیزی گفت که او نشنید. حتماً ناسزا می‌گفت!

امیرسام لبخند زد و صحرا به صورت سرد خود دست کشید. در آن حیص‌وبیص که با خود فکر می‌کرد چه‌طور

Instagram:fereshtehtatshahdoost

برگردند؛ امیرسام با دست یکی از کوچه‌ها را نشان داد و گفت: «ماشین منتظره؛ بجنب.»

به دور از نگاه متعجب صحرا برگشت و آن دور و اطراف را وارسی کرد. ظاهراً که کسی دنبال‌شان نبود. با این‌حال باید احتیاط می‌کردند.

نگاه صحرا به ماشین مدل بالای سیاه‌رنگی افتاد که حتی شیشه‌هایش هم دودی بودند و او چهره‌ی راننده را نمی دید. مات‌ومبهوت می‌پاییدش و برای نشستن در آن ماشینِ مشکوک تردید داشت که امیرسام آستین پالتوی او را کشید و عصبی تذکر داد: «بشین تا کسی نیومده.»

*****

صدای اذان مغرب از گلدسته‌ها شنیده می‌شد. با چهره ای اخم‌آلود به ساعت مچی‌اش نظر انداخت و پا به یکی

از دالان‌ها گذاشت. نگاهش بار دیگر روی صفحه‌ی گوشی به‌حرکت در آمد: "برای دو سه ساعت هماهنگ شده؛ درها رو بستن... بیا سمت حراست."

زیپ کاپشن سیاهش را بالا کشید. نفس عمیقی که از فرط سرما توی سینه‌اش مانده بود را با تأنی بیرون داد و با صورتی جمع شده در اتاق حراست را باز کرد. سرما عجیب استخوان می‌ترکاند و سوز چابکی داشت.

صابر از روی صندلی بلند شد و با نگاهی سرزنش‌آمیز به چهره‌ی سرمازده‌ی او زل زد: «نیم‌ساعت تأخیری که داشتی‌و چه‌جوری می‌خوای توجیه کنی داداشِ من؟ ایمیل‌تو چک نکردی؟»

نگاه امیرسام سمت مردی رفت که پشت میز نشسته بود و از پشت خط می‌گفت: «همین الان رسید.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۴۷

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

گوشی را که گذاشت صابر با دست به در اشاره کرد: «حاجی منتظره.»

امیرسام به او نگاه کرد؛ دقیق و زیرک و سؤال‌برانگیز که صابر نیشخند زد و سمت در رفت: «گل کاشتی؛ باید بهت مدال بدن.»

دستی روی موهای نم‌دارِ خود کشید؛ باران می‌بارید و زمین خیس بود و نور چراغ‌های صحن و حرم، روی سنگ‌های مرمرین منعکس می‌شد.

نگاهش را از مخزن سنگی گرفت. هردو پا به دهلیز دیگری گذاشتند و امیرسام گلوخشک و عصبی زمزمه کرد: «تلفنی هم می‌شد توبیخ کرد.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

یک‌تا ابرویش بالا رفت و از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد: «حواست پرته اخوی؛ دل به نتیجه‌ی کار نمی‌دی. این مأموریت...»

-این مأموریتِ آخره!

صابر لپ‌هایش را باد کرد و به‌یکباره نفسش را بیرون داد. لحنش کلافه و بهم‌ریز بود: «جای تو بودم اینو جلو خودش نمی‌گفتم. همین‌جوری هم روی این وظیفه حساس شده؛ وای به اینکه جازنی کنی.»

با اخم تندی دستش روی دستگیره رفت و زیرلب غر زد: «تا آخرش هستم؛ جازنی نداریم این‌جا.»

صابر بِر و بِر نگاهش می‌کرد که امیرسام در را باز کرد و او با سری که به نشانه‌ی افسوس تکان می‌داد پشت‌سرش روان شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مرد جوانی که لباس خادمین را به‌تن داشت به‌احترام آن ها از پشت میز بلند شد و بعد از سلام‌وعلیکی جزئی به در اتاق اشاره کرد.

قلب امیرسام تند می‌زد. باکی برای توبیخ شدنش نداشت؛ از اینکه دیگر مهره‌ی اصلی این مأموریت نباشد و جایگزین شود واهمه داشت. لحظه‌ای فکر صحرا از سرش نمی‌افتاد... و از طرفی هم نمی‌خواست با وظیفه‌ای به نام "مصلحت" دست‌به‌گریبان باشد.

لحظاتی بعد سربه‌زیر و اخم‌آلود روی صندلی نشسته بود و طبق عادت رو به‌جلو مایل شده و با انگشتر فیروزه‌اش ور می‌رفت؛ پای راستش را تندتند تکان می‌داد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صابر با نگاهی متتبع و اکید به‌حالتی خشک و رسمی کنار در ایستاده بود و نگاه از چهره‌ی مضطرب رفیقش نمی‌گرفت. حال او را در چنین شرایطی درک می‌کرد.

سکوت اتاق به‌طرز آشفته‌ای از صدای کوبیده شدن خودکارِ سردار به روی پرونده‌ای که زیردستش بود شکسته می‌شد. دل توی دل امیرسام نبود و آن صدا کلافه‌ترش می‌کرد.

کمی بعد خودکار روی پرونده رها شد و حاج‌آقا ابطحی خیره به چهره‌ی بلاتکلیفِ امیرسام با لحنی جدی و مؤاخذه‌گر تذکر داد: «دومین خطیئه‌ایِ که توی این مأموریت ازت سر می‌زنه.»

آب دهانش را قورت داد؛ کمر صاف کرد و نگاه محتاط اما محکمش را بالا کشید: «جایزالخطا نیستم که توو این مسند بهم عفو بخوره؟»

ابرو درهم کشید و با فکی سفت شده دست‌هایش را درهم قلاب کرد و روی پرونده گذاشت.

نگاه تیز و تأدیبِ او روی امیرسام بود و با لحنی متعصب و مقرراتی تأکید می‌کرد: «سربازِ من حین انجام‌وظیفه نباید جایی واسه خطا و اشتباه بذاره وقتی از زیر دست خودم بیرون اومده و واسه یه همچین مأموریت خطیر و غامضی اعزام شده. خیلی جاها انحصاری کار کردی چون مطمئن بودم تیرت خطا نمی‌ره؛ اما الان...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام سرش را زیر انداخت و او با مشت آرامی روی پرنده کوبید: «داری همه‌ی برنامه‌هامونو خراب می‌کنی پسرجان. زحمات چند ساله‌ی خودتو هم به باد می‌دی.»

-غافلگیر شدیم؛ نفهمیدم چه‌طور ردمونو زدن.

--گوشیتو چرا خفه کردی؟

پلک زد و در جواب نگاه شماتت‌بارِ او، لب‌هایش را روی هم فشار داد: «مشکلِ شخصی داشتم.»

حاج‌آقا پوزخند صداداری زد و با کلافگی به صابر نگاه کرد. نگاهش نومید و عتاب‌آلود بود.

به‌حدی غرق پیام تهدیدآمیزی که برای صحرا فرستاده بودند شد که برای یک‌لحظه فراموش کرد نباید گوشی‌اش برای مدت طولانی سایلنت باشد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

قرار بر این بود فقط برای چند دقیقه صدایش را خاموش کند که تماسی از جانب مادرش و درخواست غیرمعقول و عجولانه‌ی او نداشته باشد تا شاید دست از سرش بردارد؛ اما زمانی که درگیر هدف شخصی آن دختر شد...

سردار از کجا بداند که او یک سر دارد و هزار سودا؟!

از صدای پرتحکم او به خودش آمد و با نفسی عمیق پلک خواباند.

حالش به معنی واقعی آشفته بود.

--برای این مأموریت مدت زیادی آموزش دیدی. قطعاً توو کارت هدفمند و جدی بودی که شدی سرگروهِ یه همچین اکیپی.بهت گوشزد کرده بودم این مأموریت از وظایفی که تا الان داشتی مهمتره. قرار نداشتیم ضعف بیاری توو کارت پناهی.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

آب دهانش را فرو داد. حرص می‌خورد و در عین‌حال از طعن و عتابِ او مکدر هم بود. با لحنی خشک جواب داد: «دستور چیه قربان؟ توبیخم می‌کنید؟»

می‌خواست هرچه زودتر آب پاکی را روی دستش بریزد. داشت دیوانه می‌شد. تاب و توانی برای سرکوب و نکوهش نداشت.

او دستی به محاسن جوگندمی خود کشید. نگاه بی حاشیه‌اش را از روی امیرسام که هنوز پایش را با استرس به زمین می‌کوبید برداشت و تسبیح عقیق را از جیب پیراهن خود بیرون کشید. آن را میان انگشتان یک دستش گرفت و با صورتی پکر و ناراحت دانه انداخت: «توو فکر انتقامی... اما نگفته بودی دختر مهندس ایزدی

رو از یه‌جای دیگه می‌شناسی. خدایی ناکرده... پنهونی فتور و قصوری که نداشتی؟»

نگاه امیرسام فوری سمت صابر رفت که با یک‌تا ابروی بالا رفته او را می‌پایید. سری تکان داد و از دور لب زد: «به جان خودم کار من نیست!»

اما امیرسام در دل، او را به دهان‌لقی متهم می‌کرد و می ترسید دهانش زیادی باز شده باشد که سردار آتش بدبینی را همان دمادَم در دلش خاموش کرد و باعث شد خیال امیرسام تا حدودی از بابت رفیقش راحت شود: «واسه گرفتن آمارِ سربازی مثل تو کسی رو می‌فرستم دنبال اطلاعات موثق که بدونم بی‌طرفه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۴۸
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

زبانش را روی لب زیرین خود کشید که از فرط اضطراب خشک شده بود؛ با چهره‌ای سخت و جدی زمزمه می کرد: «چیزی میون من و اون دختر نیست.»

با آرامش لبخند زد و سر تکان داد. دانه‌ها را کف دست مالش می‌داد و می‌گفت: «دروغگوی قهاری نیستی پسرجان؛ به خودت فشار نیار.»

صابر بی‌اختیار لبخند زد و ابروهای امیرسام جمع‌تر شد. سرش پایین افتاد و حاج‌آقا ابطحی با لحنی سخت‌گیر و ساعی ادامه داد: «با اون دختر هرچه زودتر حرف می‌زنی و برای محرمیت متقاعدش می‌کنی. این بازی همچنان ادامه داره؛ اما برای تعلیق فرصت‌مون تا همین جاست.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام از روی صندلی بلند شد. صامت و بی‌ادعا مقابل سردار ایستاده بود و می‌گفت: «دختر سرسختیه؛ داغش هنوز تازه‌ست. تا حدودی مطمئنم قبول نمی‌کنه.»

کمی در سکوت نگاهش کرد و در نهایت سر تکان داد. خودکار را برداشت و تسبیح را روی پرونده گذاشت: «با این حال به تلاشت ادامه بده؛ به بیوه‌ی پوریا حجت نزدیک می‌شی؛ اما در چهارچوب اخلاقیات. قدمِ اول ما برای رسیدن به اشخاصی که دنبال مدارک پول‌شویی افتادن نزدیک شدن به دختر مهندس ایزدیه.»

سردار پشت سر هم تأکید می‌کرد؛ اما فقط... "بیوه‌ی پوریا حجت" بود که بارها و بارها شبیه به ناقوس مرگ در سر امیرسام تکرار می‌شد و تارهای عصبی‌اش را تحریک می‌کرد. نتیجه‌اش چهره‌ای خون‌دویده و پیشانی

Instagram:fereshtehtatshahdoost

به عرق نشسته‌ای بود که از نگاه تیزبین سردار دور نماند. صابر با رحم‌دلی نگاهش را به نیم‌رخ عصبی امیرسام داده بود و او هم سرش را بالا گرفت تا مبادا حال درونی‌اش از نگاه عاصی‌اش عیان شود.

دستش کنار پا مشت شده بود و حاج‌آقا ابطحی با خونسردی ادامه می‌داد: «این دختر با خلق و خوی سرکشی که داره، شده همون راه صعب‌العبوری که هیچ جای تبصره‌ای برای ما باقی نذاشته. از کنارش می‌تونیم به سرنخ خوبی برسیم. منتهی به شرطِ همکاری.»

این را گفت و نگاهش را از زیر ابروهای انبوه و درهم تنیده‌اش به امیرسام داد که کلافگی از سر و رویش می بارید. لبخند کمرنگی زد و با لحن خشکی ادامه داد: «بدون محرمیت چنین چیزی از خط مشی و روال

Instagram:fereshtehtatshahdoost

درست گروه خارجه. کارکشته و حرفه‌ای هستی پناهی؛ بنابراین مسائل شخصیت‌و می‌بری خارج از گود تا به امیدخدا هرچه زودتر نتیجه‌ی کار مشخص شه. متوجه شدی؟»

در سکوت سر تکان داد و زیرلب "اطاعت" کرد. چاره‌ی دیگری هم داشت؟ کافی بود بگوید: نه! به این زودی‌ها با آن دختر از عقد و محرمیت حرف نمی‌زنم. بگذارید حرمت‌ها همین‌طور قرص و محکم میانمان باقی بمانند و دخترک فکر نکند که او قصد سوءاستفاده دارد!

اما... آن‌وقت است که سردار حکم چنین مأموریتِ به قول خودش خطیر و مهمی را به ضرر او تغییر دهد و پای مهره‌ی سوم هم میان این آشفته‌بازار باز شود. به معنی

واقعی دستش زیر سنگ بود؛ بنابراین فقط باید به هدفش فکر کند و دیگر گزک دست کسی ندهد.

لحظاتی بعد شانه به شانه‌ی صابر از دالان بیرون می‌آمد و او می‌پرسید: «وانمود کن خواستگارشی؛ سخته؟»

امیرسام علناً پوزخند زد. کمی بعد یک‌پایش را لب سنگ کنار حوض مرمر می‌گذاشت و شیرآب را باز می‌کرد. در آن سرما که استخوان ترک برمی‌داشت، کف دست هایش ملتهب و داغ بودند: «به چیزی که واقعیه هم مگه می‌شه تظاهر کرد؟»

صابر فقط نگاهش کرد. امیرسام فلکه‌ی شیر را بست و دست‌هایش را در هوا تکان داد و او بی‌آنکه از حال دل رفیقش باخبر باشد با لبخند کجی کنایه زد: «قندیل می بندی‌آ مهندس؛ چرا جوش آوردی حالا؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سمت باب‌الرضا می‌رفت و دست‌هایش را توی جیب کاپشن مشت کرده بود. صدایش می‌لرزید و لحنش پُر بود از حرص و حسرت و تغیر: «حق با سردارِ؛ صحرا بیوه‌ی پوریاست. آسمون به زمین بیاد اول مال اون بوده و... شاید اگه پوریا زنده بود الان این دختر...»

خواست بگوید "مادر بچه‌ی پوریا بود!" که دلش طاقت نیاورد و به زبانش قفل زد. بلند و سنگین نفس می‌کشید و حالش مساعد نبود. صابر سر تکان داد؛ خیلی‌زود دستش آمد که یک‌امشب نباید سربه‌سر امیرسام بگذارد. حال رفیق گرمابه و گلستانش از رخسار سرخ و تب‌کرده اش پیدا بود که تا چه حد بهم‌ریخته است.

یک ساعت بعد امیرسام زیر دوش ایستاده و سرش را بالا گرفته و آب با شدت به صورتش شلاق می‌زد. خاطرات

Instagram:fereshtehtatshahdoost

شب‌گذشته در آن خانه‌ی روستایی و پیشنهادش به صحرا در سرش یک‌نفس جولان می‌داد.

اناری که میان انگشتانش چلانده شده بود و آن دانه‌های یاقوتی رنگی که از دست امیرسام گرفته و با میل خورده بود.

بماند که دخترکِ مغرور بعد از شنیدن حرف‌های او دیگر رغبتی نشان نداد. همین که در کنار او مانده و بدون هیچ برداشت مغلوطی یک شب را به صبح رسانده بودند جای شُکر داشت.

امان... امان که انگار در عالم دیگری او را آن‌قدر نزدیک به خود تماشا می‌کرد. تا صبح شاهد نفس کشیدن‌های تند صحرا و خواب‌های آشفته‌ی او بود. دم‌دمای سحر هذیان می‌گفت و پدرش را صدا می‌زد. ذهن دخترک از

بابت تهدید افراد ناشناس بهم‌ریخته بود و افکارش تحت هیچ‌شرایطی منسجم نمی‌شدند.

با یک تیشرت ساده‌ی سفید و شلوار گرمکن مشکی که به‌تن داشت کنار پنجره‌ی اتاق ایستاد و پرده را کنار زد. اتاق گرم بود و خودش هم توی جهنم دست‌وپا می‌زد.

موبایل کنار گوشش بود و با اخم غلیظی سیگار را میان دو انگشت خود فشار می‌داد. دود خاکستری که بوی گس و تلخِ کاکائو و تنباکو می‌داد را با طمأنینه فوت کرد و مجید گفت: «مادرش ترسیده؛ رسوندیمش بیمارستان!»

دستی که سیگار را گرفته بود بالا آمد و گوشه‌ی پیشانی اش را خاراند. صدایش دورگه شده بود: «جدیه؟»

--نه؛ الحمدالله دوساعتی می‌شه که مرخص شده.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۴۹

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

بازدم پر از دودش را سمت شیشه‌ی بخار گرفته بیرون داد و به آسمان ابریِ شب زل زد. از یک‌ساعت پیش باران تندی شروع به باریدن گرفته بود.

-به خواهرش گفتی که پیشِ صحرا حرفی نزنه؟

--سفارش کردم.

-آوردی‌شون ویلا؟

--الان پیش مادرتونن؛ تعداد محافظ‌ها رو هم زیاد کردم.

-به چیزی که شک نکردن؟

--اوضاع تحت کنترله؛ فکر کردن طرف کیف‌قاپ بوده.

نگاهش را به دنبال جاسیگاری دورتادورِ اتاق چرخاند و آن را روی میز وسط هال پیدا کرد. خم شد و تفاله را با حرص کف ظرف فشار داد و گفت: «چشم ازشون برنمی

Instagram:fereshtehtatshahdoost

داری مجید؛ هر اتفاقی که افتاد، هرساعتی که بود بهم خبر می‌دی.»

--به‌روی چشم؛ حواسم هست.

گوشی را روی کنسول انداخت. در یخچال را باز گذاشت و نگاهش را توی طبقات بالا و پایین کرد. گرمش بود و به شدت عطش داشت. دنبال یک‌چیز خنک می‌گشت.

دستش ناغافل سمت بطری آب‌میوه رفت و محتویات سرد و گوارایش را با تشنگی سرکشید. لحظه‌ای بعد بطری خالی توی سینک افتاده بود و او لبه‌های کابینت را میان هر دو دستش فشار می‌داد. سرش پایین افتاده بود و قلبش بکوب و سنگین می‌زد. روز بدی داشت؛ این هم از آخر شبی که می‌گفت نحسی امروزت کامل شد! خدا کند که تمام شده باشد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دستی روی موهای مرطوب خود کشید؛ عضلات سینه و بازویش بی‌دلیل منقبض شده بودند و حال خودش را نمی‌فهمید.

با آهی که از دهانش بیرون آمد به‌پشت روی تخت افتاد و نگاه مخمور و بی‌تابش را به سقف اتاق داد. حواسش در این چهاردیواری جمع نمی‌شد؛ حول‌وحوشِ اتاقی پرسه می‌زد که فقط چند قدم با او فاصله داشت!

پلک‌های داغ و خسته‌اش را روی هم گذاشت و به ثانیه نکشید که چشمان زیتونی و وحشی آن دختر در نظرش به رقص و دست‌افشانی در آمد و ضربان قلبش بالا رفت.

کلافه و عصبی نیم‌خیز شد و یک‌نفس روی تخت نشست و سرش را میان هردو دست گرفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

فاصله‌ای تا دیوانه شدن نداشت. باید این عقل لعنتی همین حالا سرجایش باشد که نیست؛ باید دل‌دلک هایش را در دَم ساکت کند که نمی‌کند و... از بختِ بد هوش‌وحواسش به دست چشمانِ ولوله به‌پا کن دختری افتاده که نه احساس سرش می‌شود... و نه درک بی‌عیبی از عشق و دوست داشتن یک مرد دارد.

کف هر دو دستش را با درماندگی روی رانش کوبید و سر خود تشر زد: «چه‌کار کنم که از سرم بیافتی؟ بدجور رفتی رو مخم ویرانگر... داری داغونم می‌کنی هادم.»

نگاهش از روی ساعتی که یازده‌شب را نشان می‌داد گرفت و به دستمالی داد که از ظهر تا حالا روی عسلی افتاده بود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

داخل ماشین، همان‌وقتی که از روستا برمی‌گشتند امیرسام چند عطسه پشت سرهم کرد و دخترک دستمال خودش را به او داد. با اخم شیرینی تأکید کرده بود که تمیز است.

ناخودآگاه از یادآوری چهره‌ی او لبخند گرمی روی لب آورد و دستمال صحرا را برداشت. گوشه‌ی دستمال‌سفید یک گلِ انار، چند برگ خشکیده‌ی پائیزی و حرف "S" به رنگ قرمز گلدوزی شده بود. از یادآوری مراسم عقدکنان سیاوش و سحر... و لباس سرخی که آن‌شب صحرا به تن داشت و خلوت ناگهانی‌شان داخل آن اتاق...

یک‌آن تنش گر گرفت و دستمال رفته‌رفته کف دستش مچاله شد. چشمانش را که می‌بست باز به نظربازی می

افتاد و دخترک پشت پلک‌های خاموشش می‌رقصید.
دستمال را دیوانه‌وار جلوی صورت خودش گرفت؛ بوی عطر صحرا را می‌داد؟! شاید هم عقلش را از دست داده باشد که هرجایی و در هر گوشه‌ای، همین‌قدر جنون‌آمیز دنبال رد و نشانی از حضور او در کنار خودش می‌گردد.

دیگر نفس نداشت.

مشتش باز شد و دستمال نرم‌ونازک روی بالشت افتاد.
نصف روز او را ندیده بود؛ حالا برایش بال‌بال می‌زد.
برای اینکه یک‌نظر او را ببیند و قلب وامانده‌اش آرام بگیرد، زمین‌وزمان را یکی می‌کرد.

با بی‌قراری و بدون‌فکر سمت کمد خیز برداشت و یک پیراهن همان‌طور عجولانه بیرون کشید و روی تیشرتش پوشید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

قبل از اینکه حسی تلخ و گزنده شبیه پشیمانی به‌سراغش بیاید با گام‌هایی بلند از آن‌جا بیرون زد و پشت در اتاق صحرا ایستاد.

تندتند نفس می‌کشید که دستش را بی‌محابا بالا آورد تا به در بکوبد؛ اما...

بی‌اختیار مکث کرد. دست لرزانش آرام‌آرام مشت شد و به در چسبید.

به‌چه بهانه‌ای این‌وقت شب مزاحم استراحت او شود؟ جلوی دختری به سرسختیِ صحرا که هیچ درکی از "دوست‌داشتن" ندارد چه‌طور کار ابلهانه‌اش را توجیه کند؟

مثل پسران تازه به‌بلوغ رسیده که تا پشت لب‌شان سبز می‌شود هوای عاشقی به‌سرشان می‌زند؛ برای دختری که

عاشقش بود دل‌دلک می‌کند و دست‌وپایش از حال می رود؟ با شرمی عیان پلک زد و در دل غرید: "خجالت که مفته؛ بکش و برگرد تو اون اتاق بی‌صاحابت."

رفت؛ رفت اما باز هم راهِ رفته را برگشت. یک‌قدم عقب گرد می‌کرد و دو قدم جلو می‌آمد.

بین زمین و هوا معلق بود که بی‌خیالِ صبر و احترام و هر فعلِ مزاحمی شود و آن در را همین ساعت بکوبد و صحرا را ببیند.

حتی اگر حرفی برای گفتن نداشته باشند. یک‌نگاه بس بود که دلش رم نکند و یک‌گوشه آرام بگیرد.

با این فکر به‌سرعت برگشت و سمت در خیز برداشت؛ همین که دستش بالا رفت در روی پاشنه چرخید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه بهت‌زده‌ی امیرسام از همان فاصله که صاف و صامت با دستی بالا رفته ایستاده بود به چشمان سرخ و اشک‌آلود صحرا افتاد و... ته‌دلش یکهو خالی شد و با ترس و تردید زمزمه کرد: «چی شده؟! این چه حالیه؟!»

دخترک لبش را محکم گاز می‌گرفت تا به هق‌هق نیافتد. چانه می‌لرزاند و روی پا بند نبود؛ انگار که از چیزی وحشت کرده باشد.

امیرسام بی‌طاقت و دلواپس کف دستش را روی در نیمه باز اتاق او گذاشت و به‌نرمی هول داد.

صحرا شرم‌وحیا را کنار گذاشت؛ نگاه از نگاه حیران او گرفت و از سر راهش کنار رفت و... امیرسام در را به همان آهستگی پشت سرش بست.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

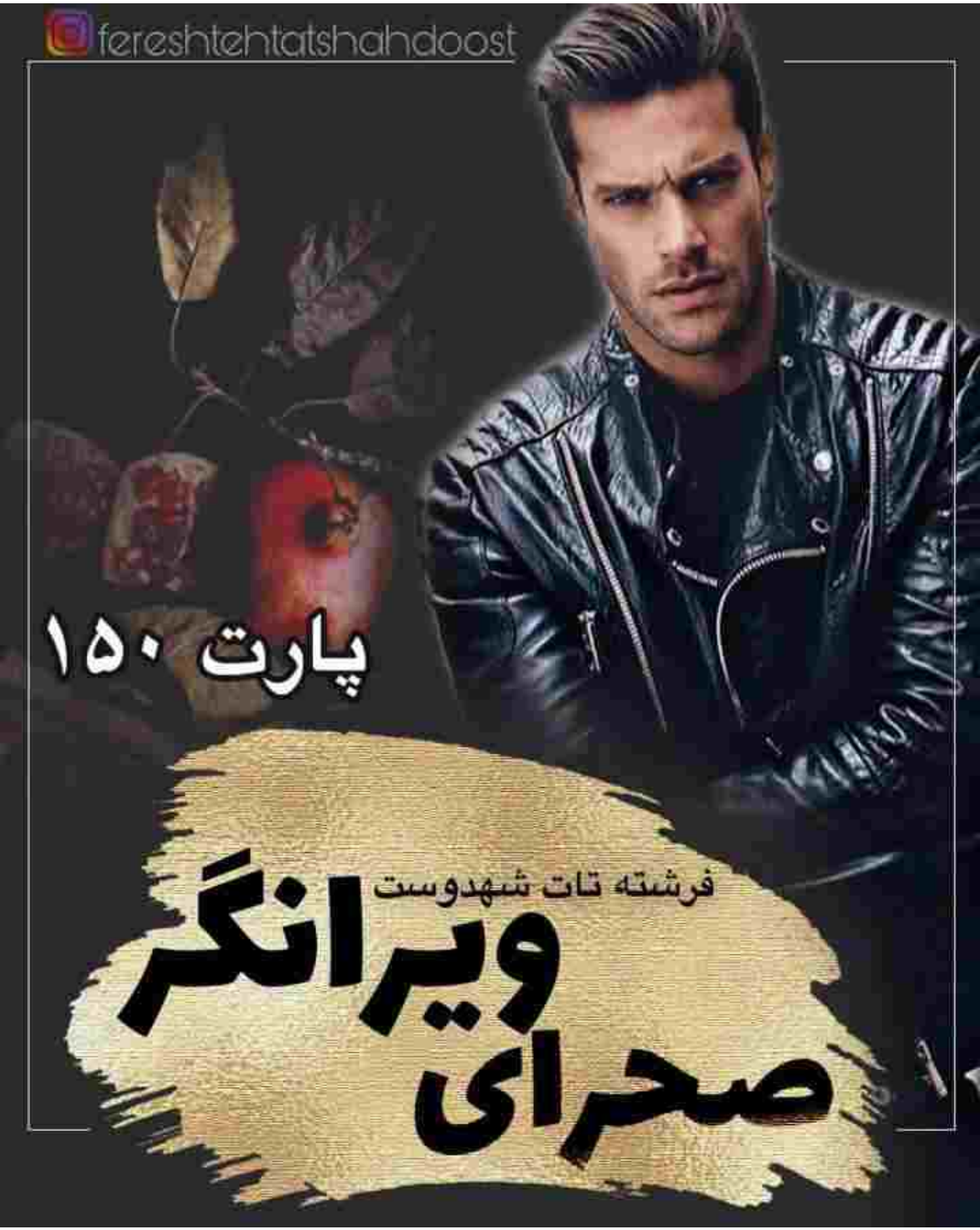

پارت ۱۵۰

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

-محض رضای خدا یه‌حرفی بزن؛ این چه حالیه؟!

لغزان و وحشت‌زده دستش را جلوی دهان مشت کرد. اشک همان‌قدر لجوج، پیاله‌ی چشمانش را پر کرده بود و حال ایستادن نداشت: «مامـ.. مامانم... تصادف کرده. اونم مثل بابا و پوریا...»

چشمش سیاهی رفت و تنش از رمق افتاد؛ شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و همین که زانوهایش سست شدند امیرسام با نگرانی خیز برداشت و بازوی صحرا را محکم گرفت و همان‌جا نگهش داشت: «صحرا؟!»

انگشتان سردش را به آستین پیراهن امیرسام گرفته بود و با حسی شبیه به اوهام، هذیان می‌گفت: «مامان‌مو... می‌خوان بکشن؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام اخم کرد. نفسش را با درماندگی بیرون داد و کنار صورت او گفت: «چیزیش نشده؛ الان خونه‌ی منه. خوبه حالش صحرا، آروم باش.»

انگار که در دنیایی دیگر دست‌وپا می‌زد و صدای امیرسام را نمی‌شنید؛ به جلوی پای او زل زده بود و با صورتی عرق‌کرده، بی‌قرار واگویه می‌کرد: «بابام... پوریا... توو همچین شبی کشته شدن. بردنم جنازه‌هاشونو ببینم؛ ولی ... مامانم... اگه بلایی سرش... اگه اونو هم...»

صورت صحرا را بی‌نفس میان هر دو دست گرفت و رخ‌به رخش با تحکم توجیه کرد: «طرف کیف‌قاپ بوده؛ این جریان هیچ ارتباطی به تهدید اونا نداره. دارم می‌گم مامانت حالش خوبه؛ آروم بگیر دختر.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

چشمان گرد شده‌ی صحرا و مردمکی که دودوزنان در عمق نگاه نگران امیرسام فرو می‌رفت؛ آن نومیدی روی زخمش نمک می‌پاشید.

--چقدر... مطمئن حرف می‌زنی مهندس!

از زمزمه‌ی مرتعشِ او، لب امیرسام به لبخند محوی از هم باز شد. پلک زد و سر تکان داد: «خونه‌ی من جاشون امنه؛ محافظ گذاشتم.»

می‌دانست که توجیهش صرفاً برای آرام کردن دل شکسته و رنجورِ این دختر است؛ وگرنه هجوم مردی غریبه به مادر صحرا، همان زنگ خطری بود که از آن می‌ترسیدند. قطعاً این حرکت غیرحرفه‌ای و ظالمانه را می شد پای زهرچشمی گذاشت که مدت‌هاست دنبال آن

هستند. از قضا بی‌پاسخ ماندن پیام تهدیدآمیزشان عقوبتی داشته که از آن بی‌اطلاع بودند.

نگاهش یک لحظه از چانه‌ی صحرا بالا آمد و در چشمان غرق در شرم او فرو رفت. یک نگاه به خودش انداخت و دومرتبه به او خیره شد. فاصله‌شان به‌حدی کم بود که انگار صحرا را در جوار سینه‌ی خود نگه داشته تا احساس امنیت کند. غیرارادی بود؛ اما...

صحرا محسوس و عصبی خودش را عقب کشید و با فاصله‌ی بیشتری از او به دیوار تکیه داد: «گوشی‌شو جواب نمی‌ده.»

این را گفت و با همان اخم به دکمه‌های باز پیراهنِ او نگاه کرد. امیرسام با کمی دستپاچگی پوفی کشید و دکمه هایش را بست: «از حالش باخبرم؛ چیزی نشده.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--من باید... باید باهاش حرف بزنم.

-به خونه زنگ می‌زنم؛ دیگه حله؟

و به نشانه‌ی تسلیم و البته در قالب شوخی کف هر دو دستش را جلوی صحرا گرفت که او هم رو به عقب گردن کشید و بی‌اختیار گفت: «از من فاصله بگیر؛ برو عقب.»

ابروهایش را بالا داد و لبخند زد: «چرا؟ برق دارم؟»

رو ترش کرد؛ هنوز از شوک آن خبر منحوس بیرون نیامده و می‌لرزید: «مؤدب باش لطفاً.»

-بی‌ادبی کردم مادمازل؟

--پناهی؟

-بگو امیرسام؛ ناسلامتی قراره تو یه تیم کار کنیم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--وای خدا باز شروع کرد؛ می‌شه بس کنی؟

--شفاف‌سازی کن که چیو؟

-دست از سرم بردار مهندس.

-دستم رو سرته مگه؟

--امیرسام؟

-جانم؟

این را گفت و صحرا با حرص بیشتری نگاهش کرد و امیرسام قهقهه زد: «جـــونـــم؟ امیرسام چی؟»

صورتش گر گرفت و به‌همان سرعت هم سرخ شد. خواست مشتی نثارش کند که امیرسام روی هوا مهارش کرد و او تشر زد: « واسه کل‌کل کردن با من فرصتِ بدی رو پیدا کردی مهندس؛ داغونم... نگرانم... رو پا بند

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نیستم و یه‌لحظه از فکر مامانم بیرون نمی‌آم. توو این حالت هرکاری ممکنه ازم سر بزنه. پس دست از پا خطا نکن و برو از این اتاق بیرون تا همه‌ی دق و دلیم رو یه جا سر خودت هوار نکردم.»

همان‌طور خونسرد و آرام با یک لبخند گنگ کنج لب، صحرا را برانداز می‌کرد. بلوز آستین‌دارِ زرشکی و شلوار مشکی ساده‌ای به‌تن داشت؛ گیس‌بافت شکلاتی‌اش از زیر شال بیرون آمده و چتری‌هایش را هم با یک گیره‌ی ساده از کنار جمع کرده بود. نگاه امیرسام از پیشانی دخترک پایین آمد؛ روی صورت او چرخی زد و...

ناخودآگاه با لحنی پرتعشق زمزمه کرد: «این رنگ بهت می‌آد؛ به اخلاقت، به چشمات... به این موهایی که

انگاری دائم می‌بافی‌شون؛ اما بازم عین خودت لج می کنن و از زیر حجاب سرک می‌کشن.»

گیج و متعجب به امیرسام نگاه می‌کرد و خودش را به دیوار فشار می‌داد. فاصله‌شان باز هم داشت کم می‌شد که صحرا با صورتی گلگون و چهره‌ای سخت غر زد:

«زنگ بزن؛ می‌خوام صداشو بشنوم.»

فرجه‌ی بین‌شان شاید فقط یک‌وجب بود؛ امیرسام دست راستش را به دیوار تکیه داد و صحرا نگاهش را دزدید.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که او بهانه آورد:

«یحتمل داره استراحت می‌کنه؛ بندازش واسه فردا.»

--همین حالا!

-ولی...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۵۱

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

--مگه نشنیدی؟ می‌گم همین حالا.

امیرسام لبخند زد و با لودگی جواب داد: «باید بگم چشم؟»

صحرا فقط نگاهش کرد؛ دندان روی دندان سایید و خودش را جلو کشید و توی یک‌لحظه یقه‌ی پیراهن امیرسام را میان انگشتان یک دستش مشت کرد و همان را زیر چانه‌ی او فشار داد. طوری که او مجبور شد چشم هایش را ببندد و سرش را بالا بگیرد. دخترک زیر چانه‌ی امیرسام با خطاب و عتاب تشر می‌زد: «از وقتی سر و کله ی تو توی زندگیم پیدا شد اونا افتادن به جون من و خونواده‌ام. هنوزم نمی‌دونم کی هستی و چی هستی و با کیا می‌پَری که انقدر جای پات محکمه؛ اما حالا که به اون کثافتا یه ربطی داری و پاتو کشیدی وسط و مادرمو

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تو خونه‌ات پناه دادی آره؛ می‌گی چَشم و زنگ می‌زنی تا صداشو بشنوم. وَالا همین فردا می‌رم پیش پلیس و ازت به جرم مزاحمت شکایت می‌کنم.»

لبخند کجی که ناغافل روی لب امیرسام نشست خونش را به جوش آورد و بی‌هوا فریاد زد: «تو کی هستی؟»

امیرسام به آرامی پلک زد. نگاهش از بالای سر صحرا به تابلوی غروبی بود که نقش خورشید روی موج‌های ساکن دریا می‌افتاد و به پایان رسیدن یک روز آفتابی و شاید پرتنش را نشان می‌داد: «ناجی‌ام؛ حامی‌ام؛ اما صدام می زنن پناهی.»

لحنش بدون کوچک‌ترین لرزشی راسخ بود و وثیق! قلب صحرا برای اولین‌بار وحشیانه می‌زد. نفس می‌گرفت؛ اما از سینه‌اش آزاد نمی‌شد. حال خوبی نداشت؛ از طرفی

نگرانی‌اش برای خانواده‌ای که فرسنگ‌ها از او دور بودند... از طرفی دیگر حرف‌های مرد مرموز و مکتومی که با یک نگاهِ ابهام‌آمیز دیوانه‌اش می‌کرد.

حرصش بالا آمد و کنترل حواسش را از دست داد. امیرسام را به دیوار پشت‌سرش چسباند؛ حالا یقه‌ی پیراهن او میان هر دو دست صحرا مچاله می‌شد و دخترک با عجزی آمیخته به خشم می‌پرسید: «تو... کی... هستی. کی هستی ؟ حرف بزن.»

امیرسام با مکث کوتاهی چشمانش را باریک کرد و نگاه به نگاهِ عصیان صحرا داد: «گفتم که... پناهی‌ام.»

پنجه‌هایش زیر گلوی او جمع‌تر شدند: «واسه کی کار می کنی ؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

خنده‌ی آرام و مردانه‌ای کرد و جواب داد: «واسه رضای خدا.»

صحرا پوزخند زد و ابرو بالا انداخت: «پس دنبال ثوابی؛ واضحه که هیچ گربه‌ای در راه رضای خدا موش نمی گیره.»

پوزخند صحرا را با نیشخند گنگی جواب داد و چشمک زد: «شکار من بزرگ‌تر از این حرفاست خانوم ویرانگر.»

یکه خورده و متعجب به چشمان موذیِ امیرسام زل زد: «دنبال چی هستی؟»

-سرنخ!

--که به کی وصلش کنی؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-به اونی که من‌و انداخته به جونِ تو و اصرار داره بهم محرم شی؛ که اگه محرمم نشی مجبورم برای همیشه ولت کنم.

یک‌لحظه از جواب قاطعِ امیرسام نفسش رفت و چشمانش گشاد شد. دستش را نرم‌نرمک از یقه‌ی او پایین آورد و گلوخشک پرسید: «چی می‌خواد؟»

امیرسام دستی به پیراهن خود کشید؛ دیگر لبخند نمی زد... اما کلافه بود: «باید باهام همکاری کنی.»

-یعنی چی؟! چه همکاری؟!

--اون‌و وقتی می‌فهمی که...

با وقفه‌ای کوتاه نیشخند زد: «از روی مصلحت بله بگی.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پلک‌های صحرا با آشفتگی روی هم افتادند و سرش را پایین انداخت. چهره‌اش خسته بود و از نگاه خیره‌ی امیرسام گریزان!

کف دستش را روی پیشانی عرق‌کرده و تب‌دار خود گذاشت و با حسی میان شرم و خشم واگویه کرد: «هنوز عزادار شوهرمم؛ نمی‌تونم. به‌خاطر پوریا...»

برای اینکه پیشنهادِ او را رد کرده باشد جوابش منطقی بود؛ ولی نتیجه‌اش چیزی نشد جز به قُل‌قُل انداختن خون توی شاهرگِ امیرسام و انقباض عضلات فک و رگ کشیدن پیشانی‌اش آن هم از فرط تغیر و عصبانیتی که غیرت و حسادت همه‌شان را به جانش انداخته بود.

بی‌حرف و کلام خاصی نفس گرفت و با غیظ توی سینه‌ی صحرا رفت و او با تعجب سرش را بالا گرفت. نگاهش که

به نگاه خونی و عصبی او افتاد ماتش برد و آمد حرفی بزند که امیرسام پیش‌دستی کرد: «فکر کردی چی؟ که چون موقعیت افتاده دستم دارم ازش به نفع خودم سوءاستفاده می‌کنم؟ نه خانوم‌خانوما از این خبرام نیست. گفتم نمی‌شه؛ گفتم عزاداری... ولی نشد. نتیجه ی این مأموریت وصله به جونِ ده‌ها خونواده‌ست که صورت‌شونو با سیلی سرخ نگه داشتن؛ تا با آبرو زندگی کنن و نون حلال بذارن سر سفره‌ی زن‌وبچه‌شون. می دونی اختلاس چیه؟ می‌دونی به غارت رفتن چندین و چند تن طلا و سکه و ارز چه معنی می‌ده؟ می‌دونی یه کارگر غیررسمی چه حالی داره وقتی شیش ماه حقوق نگیره و از زورِ نداری و گرسنگی اسباب‌اثاثیه‌ی خونه‌شو بفروشه و آخرم که دید صداش به‌گوش هیچکی نمی‌رسه بره توو بیابونای اطراف تهران چادر بزنه؟ می‌شنوی چی

Instagram:fereshtehtatshahdoost

می‌گم خانوم‌مهندس یا نه خودتو زدی به اون راه؟ دردِ این مردم بیچاره از توئی که می‌نالی و می‌گی عزادارم لاعلاج‌تره. فکر نمی‌کردم انقدر ترسو و بزدل باشی که با وجود تهدید و جنایتی که جلو روی خودت رخ می‌ده بازم حاضر نشی تقاص خون پدرت و شوهرت‌و از او بی‌شرفای هیچی ندار...»

دست صحرا به نیت سیلی بالا رفت که امیرسام سرش را عقب کشید و مچ دست او را روی هوا قاپید و میان انگشتان خود فشار داد.

هر دو نفس‌نفس می‌زدند که او از فاصله‌ی کمتری توی صورت مبهوت و عاصی دخترک غرید: «این دست، با همین چالاکی و فراست باید روی اون حرومزاده‌هایی بلند شه که داغ دونفرو گذاشتن رو جیگرت؛ نه من!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

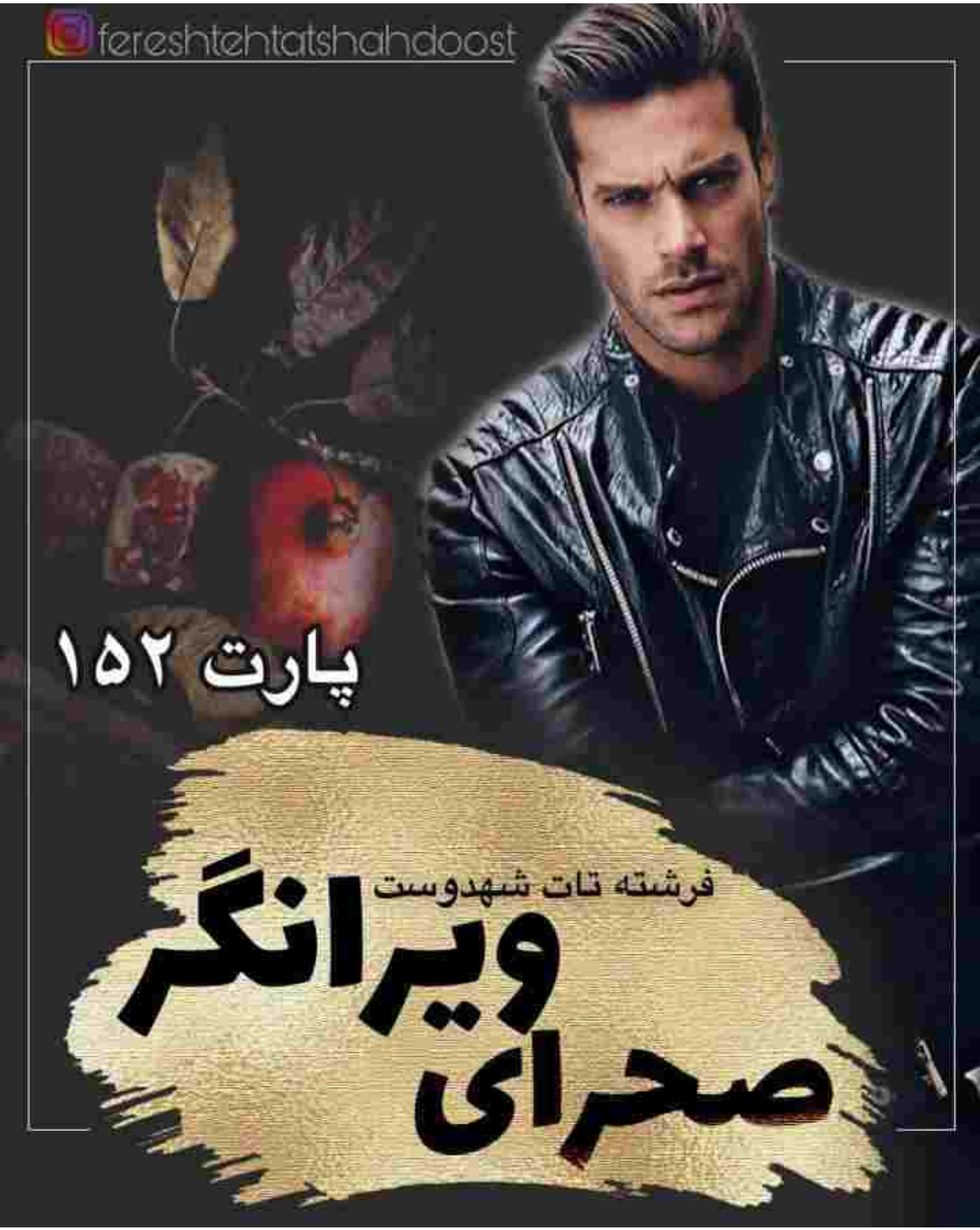

پارت ۱۵۲

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا آب دهانش را فرو داد. به‌حدی نسبت به آن شرایط گیج و حیران و مکدر بود که حرفی نمی‌زد.

امیرسام دستش را با غیظ پایین انداخت و با صدایی مرتعش غر زد: «قرار نیست زنم شی؛ مال منم نمی‌شی نترس. بشین یه‌عمر عزاداری‌تو کن ببینم دنیا رو فتح می کنی یا آخرت‌و! دین، شرع، قانون، اخلاقیات کاری، بالادستی‌های من و این مملکت... یه‌کلام می‌گن بی محرمیت کارِ من و تو شدنی نیست. وقتی برگردیم تهران چاره‌ای نداری جز اینکه خونه‌ی من و پیش من بمونی؛ منتهی دست‌وبال خودمم واسه تصمیم‌گیری بسته‌ست. اینکه خدا چی مقدر کرده که بعد از سال‌ها این‌جوری بیای تو سرنوشتم تنها چیزیه که نمی‌خوام بهش فکر کنم؛ پس جبهه نگیر. این محرمیت فرمالیته‌ست.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دخترک چانه لرزاند و با تبدل و ناراحتی چشم‌هایش را بست. شنیدن این حرف‌ها فقط روحش را آزار می‌داد.

با صدایی که از بن لرز گرفته بود زمزمه کرد: «این ظاهرسازی اگه... رفته‌رفته... جدی شد چی؟»

اخمی که تا آن لحظه وسط پیشانی امیرسام چند چین عمیق اندخته بود کم‌کم سبک شد و با کنجکاوی پرسید: «نگرانی که جدی شه؟»

صحرا به پیشانی خود دست کشید و معذب و عصبی جواب داد: «نمی‌خوام این اتفاق بیافته.»

با هر جمله‌ی این دختر، امیرسام مچاله شدن قلبش را توی سینه به وضوح احساس می‌کرد. لحظه‌ای سرش را پایین گرفت و دومرتبه به او خیره شد: «قولی نمی‌دم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاه صحرا به آرامی بالا آمد و امیرسام به صورت خود دست کشید: «احساس من به تو، همون آتیشیِ که سال هاست زیر خاکستر رفاقت دفن شده. اگه این عملیات به امید خدا تموم شد؛ ولی نظر تو همچنان نسبت به من عوض نشد... اون‌وقت...»

صحرا منتظر نگاهش کرد و امیرسام درد کشید تا لب باز کرد و با صدایی دورگه جواب داد: «نقطه‌ی پایان رو تو بذار.»

این را گفت و سمت در رفت؛ صحرا مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد که او در را پشت سرش بست و... سکوت دلهره‌آوری فضای اتاق را احاطه کرد.

پوفی کشید و با درماندگی صورتش را با هر دو دست پوشاند. سرگیجه و کمی هم حالت تهوع داشت؛ سمت

Instagram:fereshtehtatshahdoost

کیفش رفت و لحظه‌ای بعد آن قرص سفید کوچک را با جرعه‌ای آب پایین داد. همهمه‌ی عجیبی توی سرش به‌راه افتاده بود که آرام نمی‌گرفت.

صدای زنگ پیامک گوشی‌اش را که شنید به امید اینکه از طرف سحر باشد سوی آن دوید و پایین تخت زانو زد؛ اما شماره متعلق به امیرسام بود! حاوی پیامی کوتاه و سربسته که گفته بود: "شماره‌ای که واسه‌ات می‌فرستم خط ثابت خونه‌ی خودمه؛ هروقت خواستی به مادرت زنگ بزن. همه‌چیز از قبل هماهنگ شده؛ نگران چیزی نباش. فردا ساعت ده می‌بینمت؛ باید یه‌سری اطلاعات بهت بدم که دونستنش واسه جفت‌مون بی‌ضرره... شب بخیر."

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سریع شماره را روی کاغذ یادداشت کرد و بی‌درنگ تماس گرفت. حتی ساعت را هم نگاه نکرد. گوشی سحر بعد از آن تماس نصفه‌ونیمه آنتن نمی‌داد؛ حداقل از این طریق می‌توانست جویای حال مادرش شود. دل توی دلش نبود و پوست لبش را می‌جوید.

*****

ماسک را روی صورتش کشید و از کنار دیوار آجری رد شد و سرش را کج کرد. نگاهش را با احتیاط دور محوطه ی نسبتاً تاریکِ بیمارستان متروکه می‌چرخاند و اسلحه‌ی کمری‌اش را میان انگشتان هر دو دست فشار می‌داد. شانه‌اش را به دیوار پشتی ساختمان تکیه داد و زیر شیروانی شکسته‌ای که نیمی از آن آویزان مانده و فلز فرسوده‌اش سر و صداکنان با حرکت سوزناکِ باد این

طرف و آن‌طرف می‌رفت ایستاد و آب دهانش را فرو داد. دستی به گوشش کشید و زمزمه کرد: «طبقه‌ی ؟»

صابر نفسش را بیرون داد و گفت: «پنجم؛ احتیاط کن.»

-حواسم هست.

دستش سمت دستگیره‌ی در رفت و آن را باز کرد. نگاهش به راهروی تاریک و سرد بیمارستان بود؛ اما صدای نفس‌نفسی که می‌زد آنقدر مشهود شد که صابر با طعن و کنایه گفت: «از مسابقه‌ی دو و میدانی می‌آی ؟»

گوشه‌ی لبش از زیر ماسک انحنا گرفت. طول راهرو را با احتیاط رد می‌کرد و داخل اتاق‌ها سرک کشید. مهتابی نیم‌سوز شده روی سقف پت‌پت می‌کرد و او جواب می داد: «تا این‌جا دنبالم کرد.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صابر مکثی کرد و با نگرانی پرسید: «هویتت؟»

-صورت‌مو ندید. یحتمل فکر می‌کنه پلیسم؛ یه پلیس سمج.

--کاش بودی!

امیرسام خنده‌ی آرامی کرد و صابر غر زد: «در عوض مأمور مختالی گیر این پرونده افتاده که هرچی بهش می گیم انحصاری نه؛ بازم کار خودشو می‌کنه.»

در یکی از اتاق‌ها قفل بود؛ یک تا ابرویش را بالا داد و دستگیره را چندبار بالا و پایین کرد: «دردم شخصیه و دشمنم خودیه... ضعف‌شو دست غریبه‌ها نمی‌ده.»

--اونم انحصاری؟

-انتقامی!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۵۳
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

این را گفت و دستگیره را با ضرب رو به پایین حرکت داد که روی در لق شد و از فنر بیرون آمد. پوزخند زد:

«چندساله متروکه‌ست؟»

--بیست‌سال!

سری جنباند و در را رو به عقب هول داد. جز چندتا کارتن حاوی پوشال و سرنگ‌های طبیِ منقضی‌شده که روی هم تلنبار شده بودند چیزی پیدا نکرد. با پا به یکی از کارتن‌ها ضربه زد.

زیر آن ماسک لعنتی صورتش حسابی عرق کرده بود که از اتاق بیرون آمد؛ سمت راه‌پله رفت و لحظه‌به‌لحظه واژه‌ی "طبقه‌ی پنجم" در ذهنش پررنگ‌تر شد. صابر با لحنی متأسف می‌گفت: «اسماً می‌گن مخروبه؛ دختر و پسر با گروه‌های خونی خاص رو می‌آرن تا...»

امیرسام آرام‌آرام از پله‌ها بالا می‌رفت و اسلحه را توی دستش فشار می‌داد. نگاهش به بالای پله‌ها بود و تلخ جواب می‌داد: «قاچاق اعضا اونم این‌ور آب... مافیایی واسه‌اش سراغ داری اخوی؟»

--تا دلت بخواد دلال و متقاضی ریخته تو بازار!

در سکوتی حزن‌آلود به راهش ادامه داد و نفس عمیق کشید: «متقاضی هم دردش از روی ناچاریه؛ ولی...»

وسط راهرو ایستاده. با همان دستی که دستکش چرم سیاه‌رنگی روی آن کشیده بود به شال زنانه‌ای که روی زمین افتاده بود چنگ زد؛ خون‌آلود و چروکیده بود. فکش سفت شد و نفس بلندش را فوت کرد و ادامه داد: «ولی از تنِ اون طفل‌معصومایی می‌کشن بیرون که گناه شون بی‌گناهیه.»

--تو موقعیتی ؟

روی پا ایستاد و شال را گوشی‌ای انداخت: «هستم.»

--دنبال سرنخی که ما رو به اون مرتیکه می‌رسونه باش؛ یکی‌شون به این پرونده ربط داره.

-جرمش ؟

--تجاوز؛ اما به اسم ترمیم بکارت، عمل‌های غیرقانونی خصوصاً پیوند عضو!

ابروهایش جمع شد. سری تکان داد و یک‌به‌یک اتاق‌ها را بازرسی کرد. همه‌ی تخت‌ها خونی و کثیف بودند و بعضی از اتاق‌ها به شدت بوی تعفن می‌دادند. حقیقتاً مشمئزکننده بود. چندتا زونکن با روکش سیاه داخل قفسه‌ی فلزی شکسته‌ی گوشه‌ی اتاق به چشمش آمد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

آن‌ها را ورق می‌زد؛ اما چیزی جز تعدادی اقلام تاریخ مصرف گذشته‌ی دارو و وسایل جراحی پیدا نکرد.

آن را بست و با حرص توی قفسه انداخت. مثل اتاق‌های دیگر، زمین را با دقت وارسی می‌کرد که همان‌لحظه نگاهش به کنار پایه‌ی یکی از تخت‌ها افتاد.

نور چراغ‌قوه را روی همان نقطه متمرکز کرد و با اخم و تردید جلو رفت.

یکی از زانوهایش را زیر آرنج گذاشت و روی یک‌پا نشست. کاور پلاستیکی را از جیب کاپشن بیرون کشید و آن شیء مشکوک را با انبر خیلی کوچکی از روی زمین برداشت و داخل کاور انداخت و با خود واگویه کرد:

"خون روی تخت هنوز تازه‌ست؛ این‌جا بودن."

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صابر عجولانه و آسیمه‌سر هشدار داد: «سه‌تا مرد ناشناس دارن می‌آن پشت ساختمون!»

به‌آرامی روی پا بلند شد: «کارم هنوز تموم نشده.»

--بیا بیرون امیرسام؛ مسلحن!

صدای قدم‌هایشان را شنید؛ بیرون اتاق بودند. نگاهش را آن اطراف چرخاند و نومید و عصبی جواب داد: «مجبورم درگیر شم.»

--امیـــرســـام؟!

-جایی گیر افتادم که توش هیچی واسه مخفی شدن نیست؛ چاره‌ای ندارم صابر!

او نفسش را با حرص فوت کرد و با صدای بلند گفت: «بچه‌ها رو می‌فرستم؛ از اون خراب شده سالم می‌آی بیرون... مفهومه؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

گوشه‌ی لبش جمع شد؛ اسلحه را میان انگشتان هر دو دست فشار داد و سوی در رفت: «ادا حاجی ابطحی رو در نیار اخوی. جلوی اون مجبوری می‌گم "چشم"؛ اما با تو از این تعارفا ندارم.»

--دستور از بالا...

در اتاق بی‌درنگ باز شد و مردی قدبلند و چهارشانه با پوزخند نگاهش کرد؛ نفس‌نفس می‌زد و با صدایی زمخت می‌گفت: «فکر کردم موش کوچیکا رو که بفرستیم ددر درشت‌ها حساب کار می‌آد دست‌شون. تو دیگه از کدوم جهنمی در رفتی نسناس؟»

امیرسام نیشخند زد و از پشت ماسک با نگاهی تند و نفرت‌بار به او خیره شد. دست‌های او خالی بود؛ بنابراین اسلحه را پشت کمرش توی غلاف گذاشت و

طعنه زد: «دِ همین دِ؛ خلاف به عرضت رسوندن. شیطون‌و از جهنم بیرون نمی‌کنن.»

این را گفت و سمت مرد یورش برد و با هم درگیر شدند. لحظه‌ای بعد زانویش را از روی سینه‌ی او که بی‌هوش شده و صورتش خون‌آلود بود برداشت و نفس‌زنان برگشت. با دیدن آن دو که آستین‌هایشان را بالا زده و به فاصله‌ی دو قدم از او با نگاهی کینه‌توز و عتاب‌آلود آماده ی مبارزه می‌شدند پوفی کشید و ماسک را روی صورتش محکم کرد. فقط همین‌ها را کم داشت.

با هوشیاری برق تیغه‌ی چاقو را توی دست مردی که یک قدم عقب‌تر ایستاده بود دید. نفر جلویی که با نعره‌ای گوش‌خراش قدم پیش گذاشت امیرسام گارد گرفت و سرش را خم کرد و جا خالی داد.

با او وارد رزم شده بود؛ اما همه‌ی حواسش را به مردی داده بود که در پی فرصت می‌گشت تا با چاقوی جیبی توی دستش به او حمله‌ور شود. با پا توی شکم حریف کوبید و رو به جلو هولش داد و سمت نفر دوم چرخید. گوشه‌ی لبش از مشت محکم و غافلگیرکننده‌ای که توی صورتش خورد آنی شکافت و به ذق‌ذق افتاد.

ضربه آنقدر کاری بود که امیرسام یک‌لحظه گیج شد و عقب‌عقب رفت. صورتش زیر آن ماسک پنهان بود که هردو بازویش توی دست‌های حریف گیر افتاد.

با صورتی عرق‌کرده و نگاهی خسته و مملو از نفرت او را می‌داد که چاقو را میان انگشتان دست راستش تاب می داد و جلو می‌آمد. نگاهش بالا آمد و به نقش لبخند کریه و کثیف آن مرد افتاد و پوزخند زد. از گوشه‌ی چشم

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

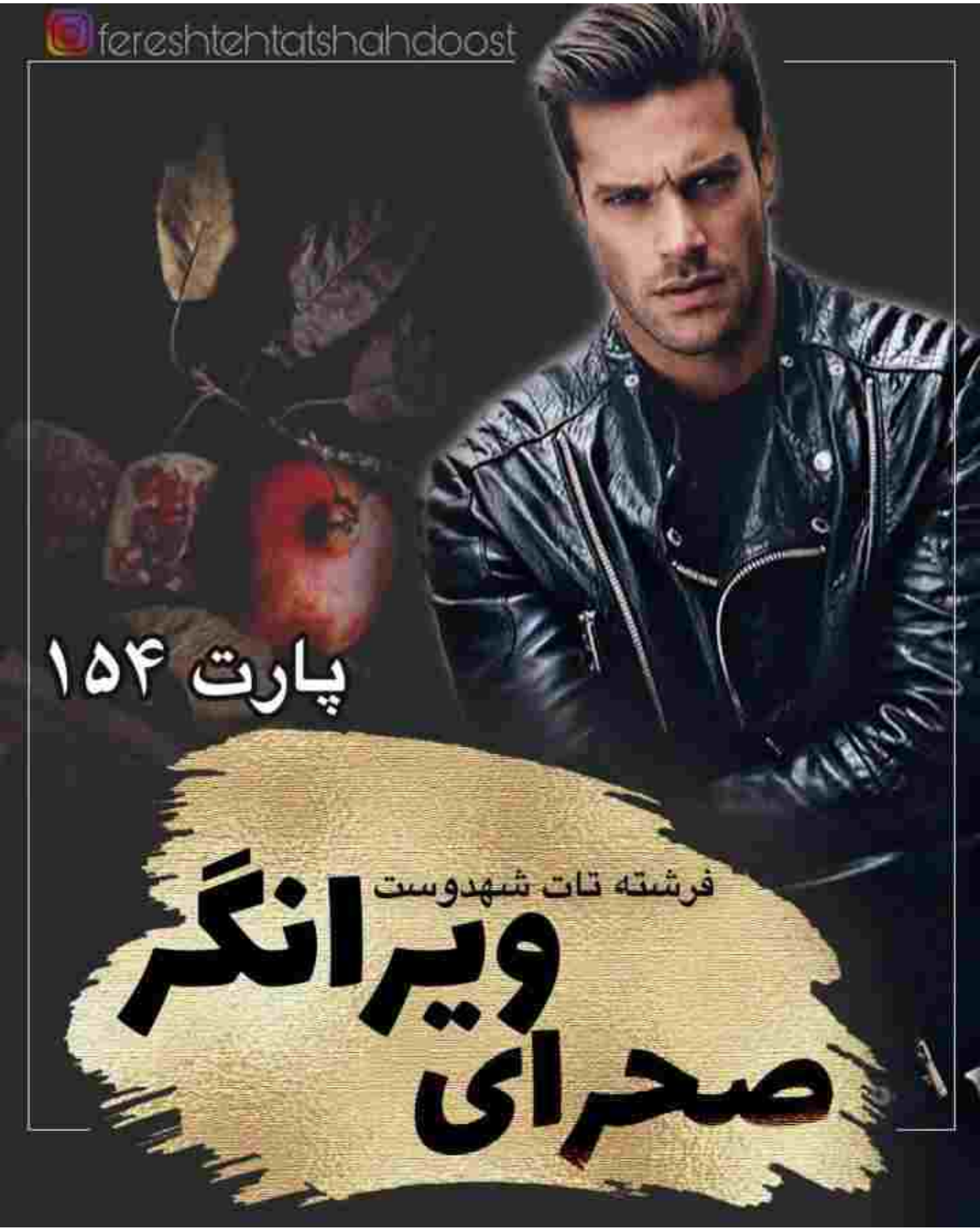

پارت ۱۵۴

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

حواسش به میز چرخ‌دارِ گوشه‌ی دیوار هم بود که فقط یک‌قدم با آن فاصله داشت و...

لحظاتی بعد در پشتی بیمارستان محکم به دیوار خورد و او سراسیمه بیرون آمد و سوی دیوار محوطه دوید. بازویش را چسبیده و خون سرخ انگشتانش را رنگین کرده بود. زخمی که به‌شدت می‌سوخت و او بی‌اهمیت فقط می‌دوید و توی گوشی نفس می‌زد: «ماشین صابر!»

--پشت بیمارستان منتظرته.

-دارن تعقیبم می‌کنن.

--فقط بیـا بیرون امیرسام؛ از اون خراب شده بیا بیـرون.

حرفی نزد و حتی نگفت زخمی شده است؛ با همان دست لبه‌ی دیوار را گرفت و با صورتی جمع شده از درد

"یاعلی" گویان خودش را بالا کشید. هر دو دستش خونی بود که خودش را توی ماشین انداخت و راننده بی‌معطلی پایش را روی گاز فشرد.

امیرسام با چشمانی خون‌دویده، نفس‌زنان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. تازه از دیوار پایین آمده بودند و با انزجار و عصبانیت به ماشینی که هرلحظه از آن‌ها دورتر می‌شد نگاه می‌کردند.

تنش از رمق افتاد و با آه بلندی به صندلی تکیه داد. صابر توی گوشی با نگرانی می‌پرسید: «زخمی شدی؟»

گلویش خشک بود؛ سرفه کرد و لبخندی پر از درد زد: «زنده‌ام هنوز!»

--بیا اقامتگاه...

-برمی‌گردم هتل!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--زده به سرت ؟ با اون زخم...

-سطحیه؛ یه خراش رو بازو.

صابر مکثی کرد و با تأکید و سماجت پرسید: «مطمئن ؟»

راننده در سکوت میدان را دور می‌زد که سر امیرسام روی شانه کج شد؛ نگاهش به پنجه‌های خون‌آلودش بود و با تألم زمزمه می‌کرد: «مطمئن.»

دقایقی بعد از میان در گردانِ هتل رد شد و با دستی افتاده که زیر آستین کاپشن پنهانش کرده بود جلوی پذیرش ایستاد.

آستین کاپشن پاره بود؛ اما به‌خاطر رنگ سیاهش خونی بودنش به چشم نمی‌آمد. کلید اتاق را گرفت و بی‌رمق سمت آسانسور قدم برداشت که از صدای او تعلل کرد و

درجا خشکش زد و به گلدان مصنوعی گوشه‌ی لابی خیره شد.

او پشت سرش بود و با عصبانیت می‌جوشید: «عادت داری همه رو بذاری سر کار؟ می‌دونی ساعت چنده؟»

امیرسام با تأمل پلک زد و سرش پایین افتاد. درد و سوزش دستش هرلحظه بیشتر می‌شد؛ با لبخند نیم‌بندی روی پاشنه‌ی کفش سوی او چرخید و نگاه به نگاه غضب آلود صحرا داد: «به‌به؛ احوالِ خانوم ویرانگر؟ جای شکرش باقیه که هنوز سقف هتل سالمه؛ گفتم تا الان صددفعه آوردیش پایین.»

با غیظ سمت او رفت و تشر زد: «چی توی اون سرت می گذره؟ به چه جرئتی بازیم می‌دی پناهی؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

گوشه‌ی لب امیرسام کمی بالا رفت و نگاه صحرا توی صورت عرق‌کرده و رنگ‌پریده‌ی او چرخید. سمت آسانسور برگشت و جواب داد: «شاید چون خوب بازی می‌کنی.»

صحرا پشت سر او قدم تند کرد و پرسید: «تصادف کردی؟!»

امیرسام دکمه‌ی آسانسور را زد و هر دو داخل کابین ایستادند. نگاه کنجکاو و هاج و واجِ صحرا به نیم‌رخ او بود و موهایی که همان‌طور پریشان روی پیشانی‌اش ریخته و مرتب‌شان نمی‌کرد. چرا دست چپش را تکان نمی‌داد؟!

از کابین بیرون آمدند و امیرسام سلانه‌سلانه سمت اتاق رفت. قدم‌هایش زیادی خسته بود؛ صحرا کنارش ایستاد

Instagram:fereshtehtatshahdoost

و با اخم گفت: «چه‌کارم داشتی که گفتی پایین منتظرت بمونم؟»

کارت را توی قفل هول داد؛ در با صدای تیکی باز شد و چراغ هوشمند کنار دستگیره سبز شد. امیرسام نفس بلندی کشید. لحنش سرد و گرفته بود: «برگرد اتاقت؛ سر فرصت حرف می‌زنیم.»

--کجا بودی؟

-صحرا؟

--از این بازی مسخره‌ای که راه انداختی خسته شدم. دارم تو دلواپسی جون می‌دم اون‌وقت تو می‌ری دنبال عیش و کیف و راحتی خودت؟ این‌جوری می‌خوای بهم کمک کنی؟ اومدی سیاحت یا اینکه...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۵۵
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

امیرسام پشت به او پوزخند صداداری زد و صحرا کوتاه نیامد و با تغیر آستینش را کشید: «جواب منو بده؛ کجا رفتی که این سر و وضعته؟»

دستی را گرفته بود که درد نمی‌کرد؛ اما همان واکنش و پافشاری هم صبر امیرسام را لبریز کرد. جوری که با اخم برگشت و تند و کلافه تشر زد: «باید به تو هم جواب پس بدم؟»

دخترک از لحن آشفته و موهش او یک‌لحظه شوکه شد و در سکوت به چشمان سرخ و پریشانِ امیرسام زل زد. او در را با غیظ هول داد و داخل رفت و صحرا مردد پشت سرش روان شد. در را بست و...

با چشمان گرد شده از وحشت او را دید که کاپشن را با ناله‌ای خفه از تن بیرون می‌کشید و روی زمین می

انداخت. انگار هیچ قوتی به تن نداشت. نیمه‌ی چپ بافت سفیدش کاملاً خون‌آلود بود. کیف از دست صحرا افتاد و حیران جلو رفت: «زخمی شدی؟!»

امیرسام تن رنجورش را روی کاناپه انداخت. دستش از لبه‌ی کاناپه آویزان بود: «برو صحرا...»

با یکدندگی کنارش رفت و اخمو و لرزان جواب داد: «این جوری ولت کنم و برم کجا؟ دستت زخم شده؛ خونریزی داری.»

--خودم حلش می‌کنم؛ وسیله دارم. برگرد اتاقت لطفاً.

روی شانه‌ی امیرسام خم شد و آستین لباس را با احتیاط حرکت داد: «تنهایی نمی‌تونی.»

صورت امیرسام از درد جمع شد و صحرا فوری پالتوی خودش را در آورد و گوشه‌ای انداخت. آستین‌های

بلوزش را بالا زد و به بافت امیرسام اشاره کرد: «درش بیار؛ وسایل پانسمان کجاست؟»

امیرسام با نگاهی مخمور براندازش می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌تونی صحرا...»

بداخم و عصبی تکرار کرد: «کجاست؟»

چشم‌هایش را بست؛ دانه‌های عرق از کنار شقیقه‌اش پایین می‌آمد که جواب داد: «زیرتخت؛ یه جعبه‌ی سیاهه.»

بی‌آنکه تعلل کند رفت و لحظه‌ای بعد با همان جعبه برگشت. درش را باز کرده بود و خرت‌وپرت‌هایش را این طرف و آن‌طرف می‌کرد: «فکر همه‌جا رو کردی!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سرش را بالا گرفت و با دیدن چشم‌های بسته‌ی امیرسام ماتش برد. جعبه را روی میز گذاشت و با ترس صدایش زد: «پناهی؟ پناهی با توأم... باز کن چشم‌تو...»

پلکش لرزید و با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: «خسته‌ام صحرا...»

با دستپاچگی نگاهش را روی جثه‌ی بی‌حال او چرخاند: «باید بریم بیمارستان... اگه زخمت عمیق باشه؟»

ابروهای امیرسام جمع شد: «توو این شرایط صلاح نیست.»

این را گفت و به هر جان کندنی بود خودش را بالا کشید: «از پسش برمی‌آم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا نفسش را محکم بیرون داد و سمت جعبه برگشت. قیچی را با دستی لرزان برداشت و به حالت عصبی کنار او نشست: «آدم لجبازی هستی مهندس پناهی.»

آستین بافت را پاره می‌کرد و امیرسام نیشخند می‌زد: «کی به کی می‌گه لجباز!»

صحرا اخم شیرینی کرد و امیرسام به صورت دخترک زل زد. آستین لباس او را تا نزدیک شانه‌اش قیچی زد و میز را جلو کشید تا به ظرف محلول دسترسی داشته باشد: «خوشبختانه زخمت عمیق نیست؛ ولی خون زیادی از دست دادی.»

پنبه را با پنس گرفته بود و دور زخم را با دقت تمیز می کرد و امیرسام بی‌آنکه نگاه پر از دردش را از چهره‌ی او بگیرد پرسید: «از خون... بدت نمی‌آد خانوم مهندس؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا نیم‌نگاهی به چشمان شوخ و خمارِ او انداخت و پوزخند زد: «باید بدم بیاد ؟»

-جنست لطیفه؛ قاعده‌اش اینه چندشت شه.

نگاهش را از زخم او گرفت و پنس را روی میز انداخت و با لحنی خونسرد جواب داد: «اگه همین الان اون دهن تو نبندی جنس لطیف بودن‌و یه‌جوری نشونت می‌دم که تا زنده‌ای از خاطرت پاک نشه؛ مفهوم ؟»

این را گفت و باند سفید را با حرص کشید و امیرسام "هوف" آهسته‌ای گفت و خودش را با بی‌حالی جمع کرد: «صرفاً جهت اطلاعت خانوم‌ویرانگر... دختر باید نرم و نازک و ظریف باشه؛ کمتر مردی از زن خشن و جدی و مبارز خوشش می‌آد.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

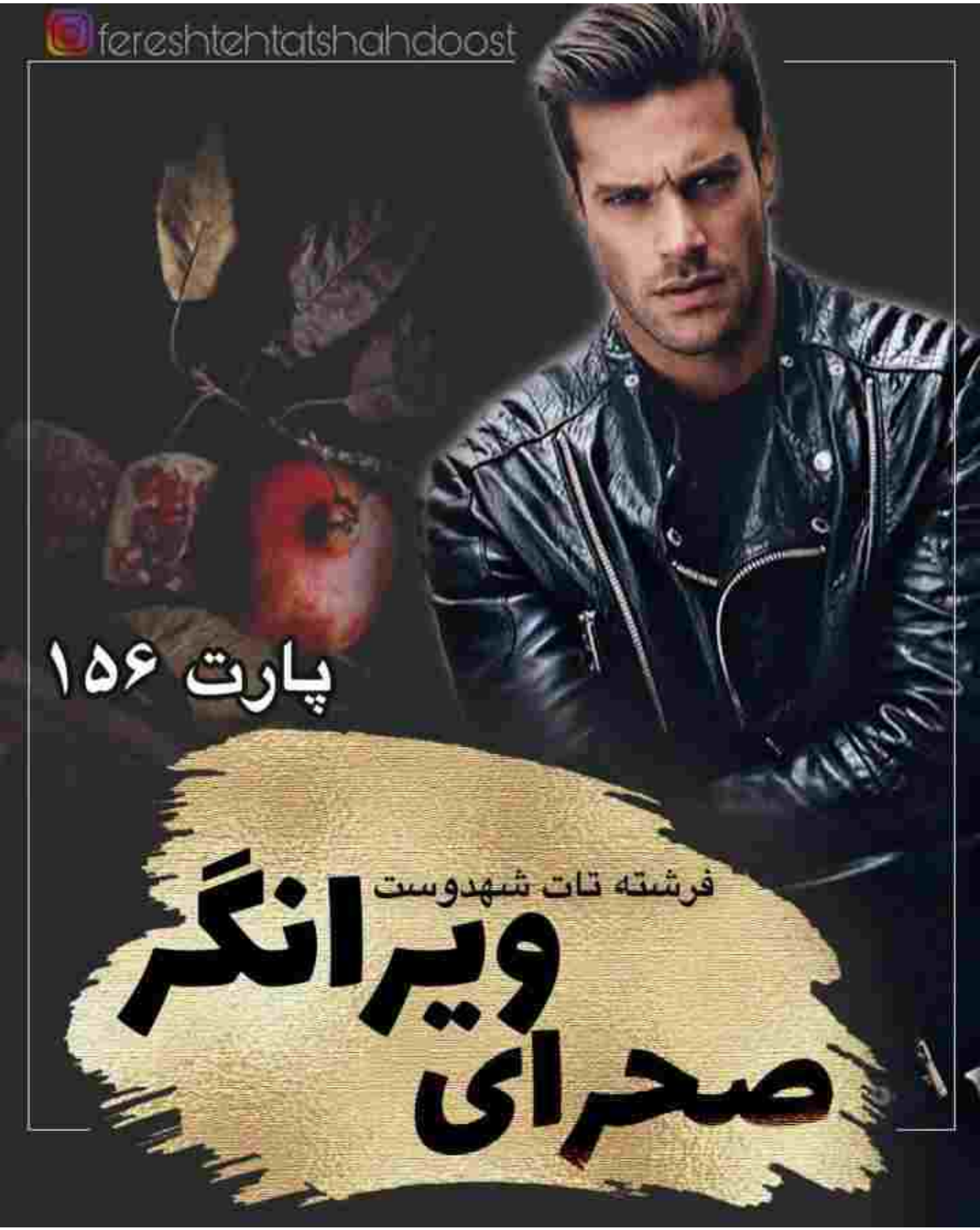

پارت ۱۵۶

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا از گوشه‌ی چشم با اخم به صورت شوخ و شیطون امیرسام زل زد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. گره‌ای که روی بازوی او می‌زد آکنده از غیظ بود: «به درک؛ مرد دیدی سلام منو بهش برسون.»

کارش تمام شده بود؛ زیر نگاه عمیق و خندان امیرسام بلند شد و سمت دستشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید. در نیمه‌باز بود و امیرسام می‌گفت: «اما من از زنای مبارز خوشم می‌آد.»

دستش را زیر آب گرفته و تندتند می‌شست که از شنیدن جمله‌ی او حرکات عجولانه‌اش قدری آرام گرفتند و نگاهش را بالا کشید.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از آینه نیم‌نظری به صورت خودش انداخت و شیرآب را بست. از دستشویی بیرون آمد و بی‌آنکه به امیرسام کند گفت: «با کی درگیر شدی؟»

صورت امیرسام سخت شد؛ نگاهش سمت کاپشن سیاهش رفت و رو به جلو مایل شد: «یکی که هوس جهنم رفتن زده بود به سرش!»

صحرا با تعجب به او نگاه کرد و امیرسام دستش را به پایین بافت تیکه‌وپاره شده‌ی خود گرفت: «کمکم می کنی؟»

لحنش بی‌حس و ساده بود و صحرا که صورت درمانده و بی‌رنگ او را دید جلو رفت و کمک کرد تا بافت را از تنش بیرون بکشد: «مسکن می‌خوای؟»

سرش را بالا انداخت: «هنوز زوده.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--درد داری؟

-صبرم زیاده؛ طاقت می‌آرم.

و به دنبال آن نگاه خاصی به صحرا انداخت که دخترک نگاهش را دزدید و بافت او را کنار کاپشن انداخت: «کار اوناست؛ مگه نه؟ تو رو هم دارن تهدید می‌کنن.»

به لحن محزون صحرا لبخند زد و دو انگشتش را به لبه‌ی زیرپیرهنی رکابی خود گرفت و کمی جلو کشید. بدنش هر ثانیه یک واکنش تازه‌ای نشان می‌داد؛ گاهی سردش می شد و گاهی هم مثل الان انگار توی کوره‌ی آجرپزی گیر افتاده باشد... می‌سوخت.

-همچین جرئتی ندارن؛ یه مشت نوچه بودن.

--دنبال دردسری؟

-نه جونم؛ دردسرِ که افتاده دنبالم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا بی‌حرف نگاهش کرد و امیرسام به کنار خود اشاره کرد: «بشین.»

نگاهش را از چشمان هزال او گرفت و از سر شانه‌ها و بازوی برهنه‌ی امیرسام رد شد و گریزی سمت کاناپه زد. آب دهانش را فرو داد و اخم ریزی ابروهایش را جمع کرد: «برمی‌گردم اتاق خودم.»

امیرسام در همان حالت کمی براندازش کرد و گفت: «اون موقع که می‌گم برو اصرار می‌کنی بمونی؛ وقتی می گم بشین می‌گی می‌خوام برم؟ چرا انقدر لجبازی تو دختر؟»

--ماشاءالله سُر و مُر و گنده‌ای؛ بمونم چه‌کار؟

-ظاهرمو می‌گی؟... حالم خراب‌تر از این حرفاست.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا بهت‌زده به او نگاه کرد و با شک پرسید: «جدی می‌گی؟»

گوشه‌ی لب امیرسام قدری انحنا گرفت و پلک زد: «تو تحمل‌مو زیاد می‌کنی. جلوت مجبور می‌شم به خیلی چیزها وانمود کنم؛ یکیش اینکه "حالم خوبه". بذار بهم تلقین شه.»

صحرا لب زیرین خود را گاز گرفت و چشمش را توی اتاق چرخاند. سری تکان داد و سرد زمزمه کرد: «به چی وانمود می‌کنی؟»

صدای تک‌خنده ی آرام امیرسام را شنید: «از صفر تا صدش به ضرر خودمه؛ نه تو!»

صحرا نیشخند زد و با استهزا به بازوی او اشاره کرد: «آره؛ دارم می‌بینم. چقدرم که حواست جمعه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لبخند کنج لب امیرسام از رنگ و رو افتاد.

زیرلب "لااله‌الاالله" کشداری گفت و از جا بلند شد.

آرام‌آرام سمت آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد مسکنی که فقط تسکین‌دهنده‌ی درد تن بود، نه دردِ دل را با جرعه ای آب پایین داد.

صدای طعنه‌آمیز صحرا را شنید: «زود نبود واسه خوردن مسکن؟»

لیوان را با حرص روی کابینت هول داد و با توپ‌پر گفت: «طاقت‌مو صفر می‌کنی.»

برگشت و به صحرا خیره شد که دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و همچنان تمسخرآمیز می‌پاییدش!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دست‌هایش را با درد از هم باز کرد و غرید: «چیه ؟ یه جوری نگام نکن انگار اونی که دشمنه منم. این تحقیر چیه تو چشمات ؟»

--توقع داری حرفاتو باور کنم ؟

-من از اونا نیستم ؛ باور نداری مگه ؟

--خودت چی فکر می‌کنی ؟

این را گفت و با عصبانیت پالتو و کیفش را از روی زمین چنگ زد و از آن‌جا بیرون رفت.

امیرسام نفس‌زنان و بداخم و عاصی نگاهش می‌کرد که صحرا در اتاق خودش را باز کرد.

هنوز در را کامل پشت سرش نبسته بود که امیرسام کف دست راستش را روی آن گذاشت و با یک‌هول رو به‌جلو طاق‌به‌طاق بازش کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دخترک که انتظار چنین حرکتی را از او نداشت و غافلگیر شده بود حیرت‌زده عقب‌عقب رفت و امیرسام در را با ضرب بهم کوبید.

از صدای بسته شدن آن بند دل صحرا پاره شد: «برو بیرون!»

امیرسام پوزخند زد و ابرو بالا انداخت: «می‌ترسی غرورتو با احساسم بشکنم؛ آره؟ مگه فرار نتیجه‌ای هم داره جز اینکه منو به این بازی مشتاق کنی؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۵۷

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا کیف و پالتویش را گوشه‌ای پرت کرد و داد زد: «بســـه؛ برو بیرون.»

او آشکارا پوزخند می‌زد و با نگاهی دلگیر قدم‌به‌قدم جلو می‌رفت: «از تسلیم‌شدن می‌ترسی؛ می‌ترسی توو دامِ کسی بیافتی که یه‌روزی و یه‌جایی مجبورت کنه جلوی احساست زانو بزنی. حالا بگو ببینم خانوم‌مهندس... خورد به هدف یا نه؟»

--اگه دنبال دردسر نیستی دیگه ادامه نده! برو بیرون... حوصله‌ی چرندیات‌تو ندارم پناهی بـــرو بیـــرون!

-قبولِ واقعیت واسه کدومه ما سخت‌تره؟ تو یا منی که هنوز دارم به پای نامردیِ...

صحرا دست مشت شده‌اش را از آرنج خم کرد و به سینه‌ی او کوبید و تشر زد: «دیگه بسه؛ داری پاتو از

گلیمت درازتر می‌کنی؛ من و تو هیچ ارتباطی به هم نداریم و نمی‌تونیمم داشته باشیم.»

چهره‌ی امیرسام از فرط عصبانیت کبود شد؛ نفس‌نفس می‌زد و خیره به چشمانِ صحرا با همه‌ی جرئت و جسارتش اعتراف می‌کرد: «حماقت کردم؛ تو رو... تویی که می‌تونستی از ازل مال خودم باشی رو دو دستی تقدیم رفیقی کردم که جیگرمو با گرفتنِ حقم آتیش زد... یه‌نگاه به دور و ورت بنداز؛ وسط جهنمی گیر افتادیم که واسه نجات جون عزیزامون دست‌ودل‌مون دائماً باید بلرزه که مبادا انتهاش به بیراهه ختم شه و درد و مصیبت خرخره‌مونو بجوئه!»

-از کجا معلوم قضیه‌ی نارو زدنِ پوریا راست باشه؟ شاید همه‌ی اینا نقشه‌ست برای اینکه بتونی منو خامِ حرفات

Instagram:fereshtehtatshahdoost

کنی! از مرموز بودنت مشخصه که به یه‌سری آدمِ بی‌وجدان وصلی تا به هدف کثیفت برسی.

دستش به‌شدت درد می‌کرد و دخترک یک‌ریز با حرف‌هایش به صورت داغ و مچاله شده‌ی او سیلی می‌زد.

نگاهش برای لحظاتی به صورتِ اخمو و شکاکِ صحرا دوخته شد و... بی‌هوا به بازوی دخترک چنگ زد! با فکی منقبض شده سمت در می‌رفت و با صدایی لرزان می‌گفت: «راه بیافت؛ مرگ یه‌بار شیون هم یه‌بار.»

انگشتانش همان‌طور مبهوت روی دست امیرسام نشست و تقلا کرد: «ولم کن روانی!... مگه گری ؟!...»

سمت اتاق خودش می‌رفت و با لحن سنگینی می‌گفت: «دنبالِ واقعیت نیستی ؟ بیا تا نشونت بدم.»

-دیوونه‌ای مگه تو ؟ ول کن دست‌مو... پنـــاهـــی...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا را از میان درگاه رد کرد و با معاتبه و آمرانه فریاد زد: «برو تووا!»

چهره‌اش به‌طرز وحشتناکی غضب‌آلود بود. این روی امیرسام برایش تازگی داشت. تا جایی که نگاه صحرا مسخِ صورتِ عصبانیِ او شد و عقب‌عقب رفت. امیرسام با کلافگی به صورت خود دست کشید. سمت تخت قدم برداشت و با غیظ نفس زد: « اگه بی‌مدرک و سندِ معتبر، حرف‌مو باور می‌کردی جای تعجب داشت؛ باور نکن خانوم‌مهندس... تا وقتی جلوت مدرک نذاشتم حق نداری به یه‌کدوم از حرفای منه غریبه ایمان بیاری.»

صحرا مات‌ومتحیر نگاهش می‌کرد و امیرسام چمدان را از زیر تخت بیرون می‌کشید.

جعبه‌ی چوبی نسبتاً کوچکی را از انتهایی‌ترین جای چمدان بیرون آورد و سمت او برگشت. نگاه صحرا پایین رفت که امیرسام کاملاً غیرمنتظره جعبه را توی سینه‌ی او هول داد و با اخم گفت: «اون چرندی که ثابت می‌کنه حرفام راسته یا دروغ توی همین جعبه‌ست! باز کن خانومِ منصف... ببین توشو بعد بیافت به قضاوت که اقلکم حُکمِت عادلانه‌تر از این باشه.»

صحرا به صورت او خیره بود و امیرسام چشم به چشمان ماتِ او دوخته و با صورتی عرق‌کرده آرام‌تر از قبل می‌گفت: «اگه بازم باورم نکردی؛ اگه توو کتت نرفت که کی‌ام و چی‌ام و چرا می‌خوام کمکت کنم... فردا با اولین پرواز برمی‌گردم تهران. موندنم این‌جا وصلِ یه‌جواب از

توئه. تا ساعت دوازده شب حرف دل و زبون‌تو یکی کن... وَالا تو رو به‌خیر و ما رو به سلامت.»

صحرا چشم از او نمی‌گرفت؛ میخکوب مانده بود. می‌دید فک و چانه‌ی امیرسام می‌لرزد؛ چهره‌اش هنوز درهم بود و موهایش از جلو توی پیشانیِ عرق‌کرده‌اش ریخته و همین حالِ درونی‌اش را آشفته‌تر نشان می‌داد.

صحرا با درماندگی پلک زد؛ انگار به هرکدام از پاهایش یک‌وزنه‌ی چندصد کیلویی بسته بودند که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. دومرتبه سرش را بالا آورد. نگاهش لحظه‌ای به نگاهِ منتظر و مکدر امیرسام گره خورد. آنقدر خیره‌خیره تماشایش کرد که امیرسام سر به زیر شد. با صورتی سرخ مقابل صحرا ایستاده و او به‌سختی اولین قدم را سمت در برمی‌داشت که...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

حس کرد آستین لباسش به چیزی گیر کرده و کنده نمی‌شود. با تعجب برگشت؛ گوشه‌ی آستینش بین پنجه‌های رگ‌کشیده و محکمِ امیرسام مشت شده بود. نگاه سرد و حیران خود را روی رگ‌های برجسته‌ی دست او ثابت نگه داشت که از صدای دورگه‌ی امیرسام چیزی ته سینه‌اش ملتهب شد و به تقلا افتاد و بندبند وجودش را تکان داد.

--شاید از این در که رفتی بیرون... دیدنِ دوباره‌ات یه‌بارِ دیگه برای من تبدیل به آرزو شه. شاید دیگه این همه نزدیک...

بی‌اختیار، نرم‌نرم آستینِ صحرا را سمت خود کشید. صحرا گیج‌ومنگ نگاهش می‌کرد و امیرسام لب زیرین خود را توی دهان می‌کشید و محکم گاز می‌گرفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

درماندگی از حرکاتش پیدا بود و صحرا به‌اندازه‌ی یک‌وجب با سینه‌ی او فرجه داشت و صدایش را زمزمه‌وار با عجز و صحو و اضطرار می‌شنید: «کاش بهم محرم بودی؛ تا...»

قلب صحرا حالا تند و بی‌محابا می‌زد و پیشانی‌اش عرق کرده بود.

از زمزمه‌ی امیرسام هم متعجب شد... و هم صورتش گل انداخت و او نگاه مرددش را آرام‌آرام بالا آورد. دخترکِ اخمو سرش را پایین گرفته بود و امیرسام با غروری که صدایش را حصین می‌کرد برایش دل می‌زد: «اگه دیگه ندیدمت؛ اینو بدون... خدای بالاسر شاهده هیچ‌وقت نخواستم از موقعیت‌مون سوءاستفاده کنم. عرفِ این مأموریت دست‌وبال‌مو بدجور بسته... وگرنه...»

و همان‌طور که زیرچشمی به چهره‌ی محجوبِ صحرا نگاه می‌کرد ادامه داد: «وگرنه می‌دونم از دختری که دوسش دارم چه‌جوری باید خواستگاری کنم که هم در شأن اون باشه و هم... بفهمه تنها چیزی که جلوی چشمم خارج از مدارِ عرف و قانونه... خواستنِ خودشه!»

نه قفسه‌ی سینه‌اش دیگر گنجایش آن همه نفسِ بالا نیامده را داشت و نه شرم و حیا اجازه می‌داد که بیش از این تعلل کند. دستش را با حرص عقب کشید و سمت دیگر اتاق دوید و... در که بهم کوبیده شد امیرسام چشم‌هایش را با استیصال بست و ساعد دستش را روی پیشانیِ خیس خود گذاشت.

انگار که تب داشت؛ همه‌ی جانش، با آن حجم از افکار نابه‌سامان وسط جهنمِ نامتناهی درحالِ سوختن بود.

fereshtehtatshahdoost

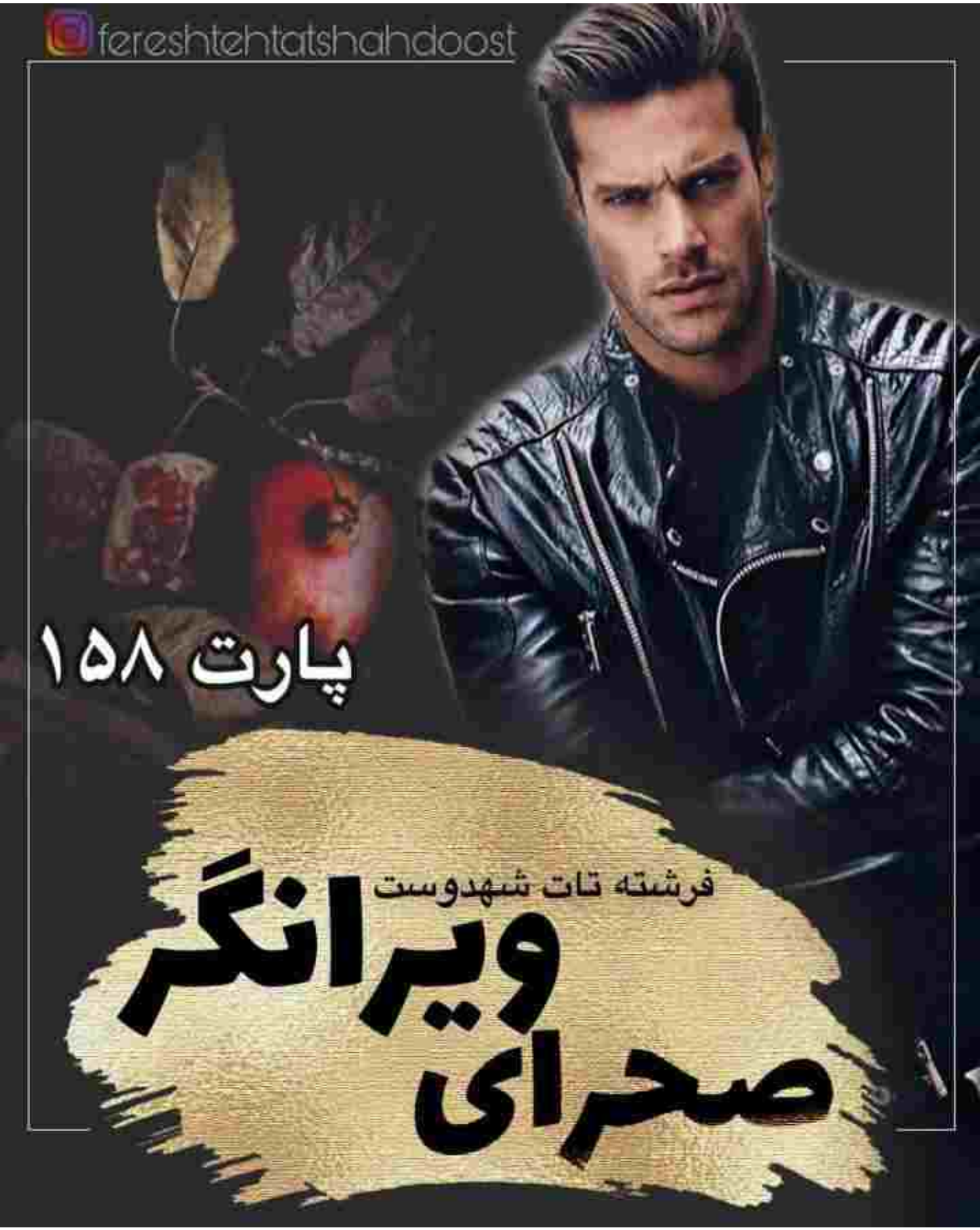

پارت ۱۵۸

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا، سنگِ پابرجا و واثقی که به همین سادگی‌ها غرورش را نادیده نمی‌گرفت... و امیرسام چه جگرسوز و بیهوده به پایان بازیِ دونفره‌شان فکر می‌کرد. دخترک... با آتشِ تکبرش به‌راستی رحمی به دلِ سنگی‌اش نداشت.

*****

بوی آزاردهنده‌ی رطوبت، چکه‌چکه شدنِ باران از سقفِ شیروانی، صدای کشیده شدنِ شیءِ سنگینی رو زمین، قیژقیژِ لولای پوسیده‌ی در و... تختِ زهواردررفته‌ی کنار دیوار و آن ملحفه‌ی خون‌آلودِ مچاله شده‌ای که گوشه‌اش از تخت آویزان بود.

ناباورانه و متعجب، با ترس عجیبی چشمان گشاده شده‌اش را دور تا دور اتاق نم‌کشیده می‌چرخاند و با خود زمزمه می‌کرد: «خدایا... این‌جا جهنمه؟!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

خودش را تکان داد تا بلند شود؛ اما دست‌هایش بسته بود! نگاه بهت‌زده‌اش سمت در رفت و سعی کرد همه‌چیز را به‌خاطر بیاورد. او این‌جا چه می‌کرد؟!

گوشه‌ی پیشانی‌اش می‌سوخت و در سرش هم کمی احساس سنگینی می‌کرد. آخرین‌بار جلوی هتل بود؛ سوار تاکسی شد و راننده آدرس بپرسید. همین که سرش را بالا آورد، هنوز اولین کلمه روی زبانش نیامده بود که...

صورتش جمع شد و آب دهانش را قورت داد. یادش نمی‌آمد. چه اتفاقی افتاده بود که حالا... در چنین جای کثیف و آلوده‌ای دست‌هایش را از پشت بسته‌اند و دهانش را با پارچه‌ی مندرس و بدبویی روی هم چفت کرده‌اند تا مبادا کسی را به کمک بخواند؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صدایی از بیرون توجهش را جلب کرد؛ نگاهش فوری همان سمت دوید. صدایی نابهنجار که تن مردانه‌ای داشت فریاد می‌زد: «وایسادی چیو نیگا می‌کنی نفله؟ کیسه‌ها رو بفرست انبار... ماشین جلو در منتظره!»

همان‌موقع صدای جیغ زنی، صحرا را تکان داد. با تعجب سرش را برگرداند و با کمی دقت فهمید صدا از پشت دیواری می‌آید که به آن تکیه داده بود.

چشم‌هایش را باریک کرد و همه‌ی حواسش را به‌کار گرفت. زن میان گریه ناله می‌کرد: «خـــــدا...»

بندِ دلش از ضجه‌ی او پاره شد. دست‌هایی که پشت کمرش درهم گره خورده بودند را مشت کرد. صدای ناله‌ی آن زن‌ومرد و همزمان صدای فنرهای تخت، شبیه چیزی بود که تصورش هم مو به تنِ هر کسی سیخ می

کرد. صدای نعره‌های مردی که حرف‌های رکیکی می‌زد باعث شد صحرا اخم کند و آرام‌آرام از کنار دیوار بلند شد. آن مرد با شهوتی که باعث ارتعاش صدایش شده بود با حرص جنون‌آمیزی میان نفس‌نفس زدن‌هایش می‌گفت: «جِرِت می‌دم لکاته‌خانوم؛ پاره‌ات می‌کنم... به چند نفر دادی که تازه یادت افتاده بیای بدوزیش ؟ قبل اینکه بذارم حسامیِ دردبه‌در تیغ بکشه رو تن‌وبدنِ به این نرمی و تمیزی...کارتو می‌کنم. آخ که حسامیِ پدرسگ چه دافی رو آورده واسه سلاخی. جُم نخور هرزه...هار نشو؛ بیشتر... بیشتر جیغ بزن با صدات حال کنم.»

از حرف‌های زننده‌ی آن کفتار و ناله و تضرعِ دختر، کاملاً مطمئن شده بود پشت این دیوارِ لعنتی چه

Instagram:fereshtehtatshahdoost

جنایتی درحالِ وقوع است. تجاوز به دختری که برای ترمیمِ بکارتش آمده بود؟!

چشمان گرد شده‌اش را توی اتاقِ نمور چرخاند و از ذهنش گذشت: «این کثافتخونه دیگه چه‌جور جاییه؟ من چرا باید این‌جا باشم؟ خدایا... نکنه منو انداختی وسطِ جهنمت؟»

صدای جیغ و ناله و گریه‌ی آن دختر به پنج دقیقه هم نرسید که ناگهان بند آمد؛ همه‌جا را سکوت وحشتناکی در بر گرفته بود.

شب بود و باران تندی روی سقفِ شیروانی می‌بارید و صحرا منتظر و ناآرام به در بسته‌ی اتاق نگاه می‌کرد. منتظر بود... انتظاری که زیاد هم طولانی نشد و آن در

آهنیِ بی‌رنگ‌ورو ناگهان روی پاشنه چرخید و به دیوارِ کهنه‌ی پشتش اصابت کرد.

همه ی تلاشش را به‌کار گرفت تا آرام باشد و ترس را از دلش پس بزند. قطعاً ممکن نبود... اما در مکتبِ پدر، تظاهر کردن درسِ اول جسارت بود. حتی اگر واقعیتِ درونی‌اش چیزی به‌جز هراس و وحشت نباشد.

برخلافِ دلِ بیم‌زده‌اش، صاف‌وصامت کنار دیوار ایستاده بود و به آن مرد درشت‌اندامی نگاه می‌کرد که مشتش را کف دست دیگر می‌سایید و با لبخند چندش‌آوری دخترک تازه‌وارد را برانداز می‌کرد. از قرارِ معلوم قد و قامتِ بلند و کشیده‌ی صحرا و اندام موزون و چهره‌ی زیبایش نظر آن دیوِ کریه‌الجثه را جلب کرده بود

که با ولع تماشایش می‌کرد و با لذت می‌گفت: «نه؛ خوشم اومد. حسامی کارشو بلده... خوب چیزی هستی.»

صحرا از پشت آن دستمالِ کثیف دندان‌روی‌دندان ساید و اخم کرد. مرد خنده‌ی زشتی کرد و جلو آمد. مقابل صحرا که ایستاد او به‌عمد نگاهش را زیر کشید و وانمود کرد از آن نگاهِ هوس‌آلود و مردانه خجالت می‌کشد؛ در حالی که توی ذهنِ خود برای رهایی از چنگِ آن کفتار و دار و دسته‌اش که حتی مطمئن نبود چند نفر هستند نقشه‌ای حساب‌شده طرح می‌کرد.

پشت انگشت اشاره‌ی مرد که روی گونه‌اش نشست به‌وضوح لرزید و او با همان لحن مشمئزکننده‌ی خود زمزمه کرد: «از رو همین لباسی که تنته هم معلومه هیکل میزونی داری. بدم نیست... مشتریِ دست به نقدِ خوبی

پات وایساده. فقط بگو بینم... باکره‌ای ؟ یا یکی قبلِ ما ترتیبِ پرده مَرده رو داده ؟ نرخِ دست‌نخورده‌ها...»

صحرا فوری سرش را بالا گرفت و با همان ابروهای درهم، نگاهِ نفرت‌باری به چشمانِ وقیح او انداخت. مرد برای لحظه‌ای از واکنش صحرا و نگاهِ عصیانگرش جا خورد. صورتش را که جلو آورده بود با یک‌تا ابروی بالا پریده عقب برد و نیشخند زد. سری تکان داد و با رذالت گفت: «که این‌طور... پس هنوز دختری؛ عجب شانسی!»

نگاهش برق شیطانی داشت، نفس صحرا را از فرط دلهره به شماره می‌انداخت وقتی که با همان لحن ادامه می‌داد:«ولی از کجا معلوم راست بگی ؟ اینم هست! برو بخواب... رو اون تخت...»

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۵۹
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

چشمان صحرا بازتر شد و ردِ انگشت او را گرفت و به تخت خونی رسید. برای لحظه‌ای تنش یخ بست و نگاهش همان‌جا ثابت ماند. بازویش که کشیده شد به تقلا افتاد و با دهانِ بسته جیغ زد.

همه‌ی هدفش این بود که آن دستمال از صورتش کنده شود و یکی دست‌هایش را باز کند. آن‌وقت لاشخورِ کثافتی چون او دیگر جرئت رجزخوانی نداشت.

بنابراین زیاد هم خودش را به در و دیوار نمی‌کوبید؛ خودش را دختری رنجور و ضعیف نشان می‌داد که تسلیم امیالِ ریم‌آلود و شیطانیِ او شده. با تنی لرزان، با اینکه بازویش هنوز در چنگِ آن دیوِ بدمنظر اسیر بود روی تخت نشست. نگاهِ غریبه در عمق چشمانِ زیتونی و زیبای صحرا فرو رفت و به‌طرز هوسناکی تمایل به

چشیدنِ لب‌هایش داشت. دستمال را با غیظ از صورتش باز کرد و صحرا نفس بلندی کشید؛ اما... نگاه خیره‌ی آن مرد را روی لب و چانه‌ی خودش می‌دید؛ قبل از اینکه او فرصت کند صحرا را روی تخت بخواباند... با صدایی لرزان و به ظاهر ترسیده واگویه کرد: «دستام!»

غریبه کمی به چهره‌اش خیره شد و صحرا به‌عمد بغض‌آلود نگاهش کرد: «نمی‌تونم این‌جوری بخوابم.»

لبخند کج و زشتی گوشه‌ی لب‌های کبودِ آن مرد را رو به بالا انحنا داد. به صورت و لب‌ها و چشمانِ دختر زل زده بود که بی‌هوا... از سرِ شانه‌ی او خم شد.

صحرا نفسش را با انزجار حبس کرده بود تا آن مرد همان‌قدر نزدیک فرصت کند دست‌هایش را از حصار آن طناب‌های ضخیم و مزخرف بیرون بیاورد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

از آن بند که آزاد شد مرد با خشونت تخت سینه‌ی صحرا کوبید و روی تخت هولش داد: «بخواب نفله؛ کم ناز و نوز کن. هرچی بلدی رو بذار جلوی شیخ که قراره دومن‌تو حسابی رنگ و وارنگ کنه... پاهاتو بخوابون.»

کاری که او خواسته بود را انجام داد و منتظر شد.

واژه‌ی "شیخ" بی‌وقفه در ذهنش تکرار می‌شد و نگاهش به سقف اتاق و گوشش پر بود از صدای نفس‌های کش‌دارِ آن مرد و شرشرِ باران روی اشکوب!

دانه‌ای باران از لای درزِ شیروانی چکه کرد و روی گونه‌ی صحرا افتاد. پائیز بود! پائیزی سرد... خیلی سرد!

نگاه نکته‌بین و ساکتش پایین آمد و سمت غریبه رفت که پرِ مانتویش را با لذت بالا می‌زد. دستش با آن لبخندِ مضحک سمت کمر صحرا سرک می‌کشید؛ اما...

قبل از اینکه انگشتانش را به لبه‌ی شلوارِ او بند کند زانوی صحرا توی یک‌لحظه بالا آمد و مستقیم روی شقیقه‌ی مرد کوبیده شد. صدای ناله‌ی بلند او و عقب‌عقب رفتنش باعث شد تر و فرز پایین بپرد و گارد بگیرد!

غریبه با تعجبی آمیخته به نفرت صحرا را نگاه می‌کرد و او با پوزخند می‌گفت: «نمی‌دونم واسه چی منو آوردین این‌جا؛ اما دست رو آدمِ "اشتباهی" گذاشتین. فکر نکنم شیخ‌جونت از دخترایی که دست بزن دارن خوشش بیاد. چه‌طوره خودت جورشو بکشی؟»

این را گفت و لبخندش غرق تمسخر شد؛ مرد رمنده و وحشی نعره‌کشان سویش خیز برداشت و داد زد: «هرزه‌ی کثافت... می‌کشمت.»

صحرا با دیدن مشت گره کرده‌ی او بهت‌زده خم شد و حینی که روی پاشنه‌ی پا می‌چرخید آرنجش را توی شکم مرد فرود آورد.

با آن هیبتِ درشتش از درد فریاد کشید و صحرا سمت در فرار کرد. مات‌ومبهوت ایستاد؛ مقابلش راهروی نیمه‌تاریکی بود که گویی انتها ندارد.

مهتابی‌ها جرقه‌زنان خاموش و روشن می‌شدند که صدای قدم‌های آن هیولا را از پشت سرش شنید: «وایسا لکاته؛ زنده‌ات نمی‌ذارم دختره‌ی وحشیِ پدرسگ!»

صحرا که نفس‌نفس می‌زد اخم کرد و همان‌طور که میز فلزی و چرخ‌دارِ کنار دیوار را وسط راهرو و درست پشت سرش هول می‌داد تا سد راه او شود زیرلب می‌گفت: «آشغالِ حرومی!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مرد بیرون آمد و صحرا بی‌آنکه بداند کجا می‌رود شروع به دویدن کرد. غریبه فریاد زد: «حسامیِ ولدالزنا؛ کدوم گوری هستی بی‌شرف؟ دختره فرار کرد...»

صحرا از پله‌هایی که انتهای راهرو بود سرازیر شد و همین که به پاگرد دوم رسید یکی جلویش ایستاد و با لودگی گفت: «کجا کجا؟ بودی حالا خانوم‌خانوما...»

با ترس و تعجب به مردی که جوان‌تر از آن دیوِ نفرت‌انگیز بود نگاه کرد و خودش را به دیوار چسباند. صدای قدم‌های نفر قبلی را از راهرو می‌شنید که بلند می‌گفت: «بگیرش حسامی؛ نذار دَررِ حروم‌زاده رو...»

جوانک تابع دستوری که گرفته بود سمت صحرا خیز برداشت و او کمر خودش را محکم‌تر به دیوار فشار داد؛ توی یک‌لحظه پای راستش را بالا آورد و با همه‌ی توان،

Instagram:fereshtehtatshahdoost

توی شکمِ حسامی کوبید و تشر زد: «به‌من دست نـــزن بی‌شعـــور!»

او که از ضربه‌ی صحرا شوکه شده بود نتوانست تعادلش را حفظ کند و تلوتلوخوران عقب رفت و... صحرا بهت‌زده به او نگاه می‌کرد که از پله‌ها پرت می‌شد و فریادش در راهرو می‌پیچید.

تعلل نکرد و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و از کنار او که ناله می‌کرد و صحرا را با الفاظ رکیکی به باد فحش و ناسزا می‌گرفت رد شد.

نمی‌دانست طبقه‌ی چندم است؛ همان طور که یک‌نفس می‌دوید از پنجره‌ی شکسته‌ای بیرون را نگاه کرد. همکف بود؛ نفسی به‌جانش نمانده بود و سرش گیج می‌رفت که حین دویدن برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

fereshtehtatshahdoost

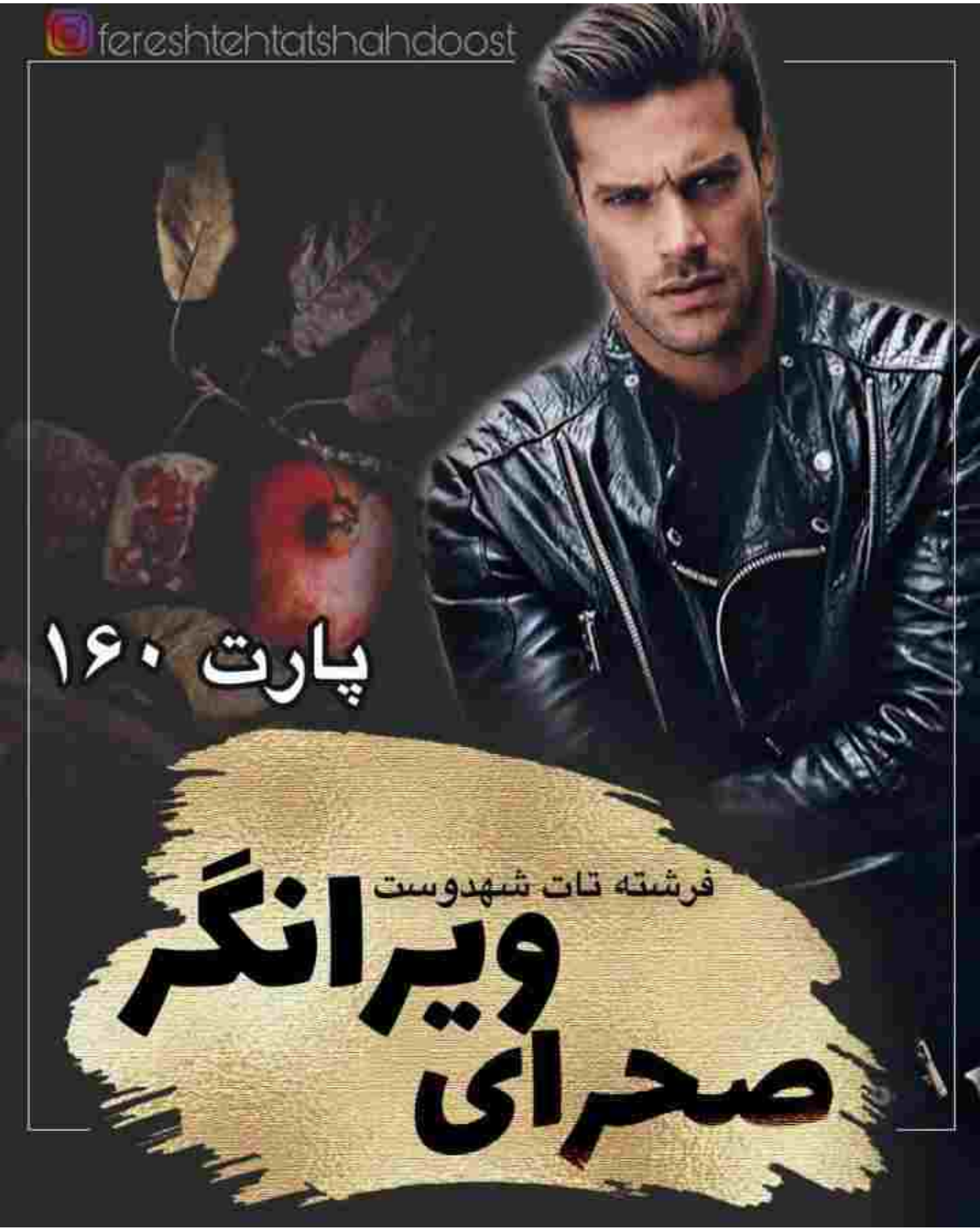

پارت ۱۶۰

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

شاید همه‌چیز توی یک‌لحظه اتفاق افتاد؛ دستی که از عالم غیب رسید و او را توی اتاقی کشید و به دیوار تکیه‌اش داد! قبل از اینکه صحرا فرصت هر عکس‌العملی پیدا کند با چشمان گرد شده او را دید که رخ‌به‌رخش نفس‌نفس می‌زند و با چهره‌ای برزخی و عصبانی نگاهش می‌کند. تنها چیزی که آن لحظه از ذهنش گذشت را زمزمه کرد: «تو مگه نرفته بودی ؟!»

امیرسام پوزخند زد؛ نگاهش مثل قبل زیاد هم دوستانه نبود. دلگیر، عصبی، حتی محزون و بی‌تاب! چشمانش زیر نورِ کم اتاق برق عجیبی داشتند که صحرا آب دهانش را فرو داد و خیره به او لب زد: «دنبالمن!»

او باز هم حرفی نزد و در سکوت به صحرا خیره شد. دخترک که هم ترسیده بود و هم نگران بود در آن

مخمصه‌ی شیطانی گیر بیافتد؛ با ابروهای جمع‌شده رو به‌عقب هولش داد: «مگه گَری ؟!»

فک امیرسام سفت شد؛ دست صحرا را محکم چسبید و فشار داد. صورت صحرا از درد مچاله شد و لب گزید.

اما او بی‌توجه به آن دردِ تحمیلی و غیرارادی توی صورت دخترک با لحنی غضبناک می‌غرید: «تا اون تنه‌لش‌و صدا نزدم بیاد حال‌تو جا بیاره دهن‌تو ببند و خفه‌شو... وَاِلا خودم یه‌کار دست او زبون لعنتیت می‌دم؛ روشنه ؟»

صحرا بهت زده نگاهش کرد و امیرسام، بلند و عصبی نفس کشید. دخترک با آن چشمان زیتونی و درشتش هنوز هم ناباورانه و منگ تماشایش می‌کرد که امیرسام مچ دستش را چسبید و بعد از سرکِ کوتاهی که توی

راهرو کشید صحرا را دنبال خود کشاند: «بی‌سر و صدا پشتِ من می‌آی!»

این را گفت و دست صحرا را رها کرد. با اخم تندی امیرسام را می‌پایید. اگر جایش بود که قطعاً جوابِ توهینِ او را می‌داد. به چه حقی تهدیدش می‌کرد؟!

سمت در خروجی می‌رفتند که همان هیولای کریه از پشت دیوار بیرون آمد و راه‌شان را سد کرد. با چوب کلفتی که در دست داشت نیشخند زد و نگاهش را بین آن دو چرخاند: «عادت به مهمونِ ناخونده نداریم؛ از کدوم جهنمی اومدی؟»

امیرسام خیره به او با احتیاط جلوی صحرا ایستاد. پشتش به دخترک بود و صحرا از فراز شانه‌های امیرسام به آن مرد خیره شد؛ در عین‌حال زمزمه‌ی امیرسام را

فقط خودش شنید: «سرشو گرم می‌کنم؛ تو از اون در می‌زنی بیرون... پشتِ سرتم نگاه نمی‌کنی.»

صحرا با تعجب به او نگاه کرد. غریبه نگاه مشکوکش را روی شلوار کتان مشکی و کاپشن چرم سیاه امیرسام حرکت داد و با بدگمانی پرسید: «نکنه پلیسی ؟!»

امیرسام بی‌اختیار پوزخند زد؛ غریبه اخم تندی کرد و چوب را توی دستش فشار داد. صحرا آب دهانش را بلعید و همین که او سمت‌شان هجوم آورد امیرسام زیرلب گفت: «بدو صحرا! برو از این‌جا.»

دخترک گیج شد. به آن دو نگاه می‌کرد که درگیر شده بودند. می‌خواست بماند؛ اما عقلش پیرو آن ایده نبود.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

بی‌اختیار سوی در قدم تند کرد و از درگاه رد شد؛ لحظه‌ای یاد دستِ زخمیِ امیرسام افتاد و بی‌نفس ایستاد. صدای فریاد او از داخل ساختمان می‌آمد.

نگاه نگرانش سمت در رفت؛ گلویش از فرط اضطراب خشک شده بود که آستین‌های مانتویش را بالا زد و دوید.

غریبه روی سینه‌ی امیرسام نشسته بود و چوب را با هر دو دست چسبیده و زیر گلوی او فشار می‌داد.

صحرا برای لحظه‌ای با دیدن آن صحنه ماتش برد؛ اما درنگ نکرد و نگاهش را توی راهرو چرخاند. با دیدنِ چند بلوکِ لیپر که کنار دیوارِ کهنه و شکسته افتاده بودند یکی از آن‌ها را برداشت و با همه‌ی حرصش بالا برد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لحظه‌ای بعد آن مرد نعره‌زنان روی زمین افتاده بود و سر و صورتِ خونین خود را میان هر دو دست فشار می‌داد؛ اما صحرا که انگار هنوز خشمش تخلیه نشده بود جلو رفت و چند لگد محکم به زیر شکمِ او زد؛ غریو و وحشی و بلند می‌گفت: «مرتیکه‌ی لجن... با اون دخترای بدبخت چه‌کار می‌کنی این‌جا؟ بی‌شرف... کثافت...»

از فرط ضعف و درد بی‌هوش شد و امیرسام دست صحرا را گرفت و اویی که صورتش از عرق خیس بود را عقب کشید: «بسه ولش کن؛ راه بیافت تا سر و کله‌ی بقیه‌شون پیدا نشده.»

این را گفت و صحرا که هنوز با نفرت به آن مرد خیره بود را با خود کشید و دوان‌دوان از ساختمان بیرون برد.

--بقیه‌شون کجان؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--توی انبار؛ پس فکر کردی چرا این‌ور خلوته؟ برو بالا...

قلاب گرفت و صحرا هر دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت. وقتی بالا می‌رفت امیرسام لب‌هایش را از زورِ درد روی هم فشار می‌داد.

صحرا؛ اما بی‌خبر از حالِ او روی دیوار نشست و با یک جهش کوتاه پایین پرید. مانده بود که امیرسام چه‌طور می‌خواهد از آن سوی دیوار خودش را بالا بکشد؟! پشت ساختمان متروکه، خلوت و مسکوت بود. نرم‌نرمک از شدت بارش باران کم می‌شد؛ اما هوا سوز تند و تیزی داشت. بازوهایش را با لرز شدیدی بغل گرفت و همان‌حین امیرسام را دید که از تنه‌ی درختی قطور بالا آمد و روی دیوار نشست. صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایش را صحرا می‌شنید. موهایش خیس و بهم‌ریخته روی پیشانی

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ریخته بود که پایین پرید و نگاه متعجبِ صحرا به ماشینی افتاد که در تاریکی راهنما می‌زد و دنده‌عقب می گرفت! درحالی که تا آن‌موقع فکر می‌کرد ماشین خاموش است و فاقدِ سرنشین! شال دور گردنش تاب خورده بود که آن را روی سرش انداخت و امیرسام به ماشین اشاره کرد. در همان حال دور و ورشان را هم وارسی می‌کرد تا مبادا یک‌بارِ دیگر غافلگیر شوند.

فضای ماشین مطبوع و گرم بود؛ بوی خوبی هم می‌داد. چیزی شبیهِ... عطر زیارت! بوی حرم! صحرا بی‌اختیار بعد از آن همه ترس و دلشوره نفس عمیق کشید. راننده به‌سرعت حرکت کرد و صابر که صندلی جلو نشسته بود با نگرانی به عقب برگشت. نگاهش در وهله‌ی اول به چهره‌ی خسته و اخم‌آلودِ امیرسام افتاد و بعد از آن هم

روی صورت متعجب صحرا تأمل کرد. صابر به نشانه‌ی "سلام" سر تکان داد و صحرا هیچ واکنشی نشان نداد. امیرسام بیرون را نگاه می‌کرد؛ پوست لبش را با حرص میان دندان گرفته بود و می‌گند. صابر که حالش را دید پوفی کرد و سری جنباند و برگشت. صحرا نیم‌نظری سوی امیرسام انداخت. تکدر و رنجش از چهره‌ی سردش هویدا بود. علت آن اخم و عصبانیت را می‌دانست. شاید تصمیمِ خودش دلیلِ آن گره‌ی کورِ میان دو ابروی این مرد باشد؛ اما... نفس عمیقش را بیرون داد و چشم‌هایش را بست. ذهن آشفته‌اش در کنار اتفاقاتِ تلخ و ناگوارِ امشب سمت‌وسوی آن جعبه‌ی قدیمی کشیده شد. چند عکس از خودش در زوایای مختلف... وقتی که همراه پدرش سر پروژه‌های ساختمانی حاضر می‌شد؛ به‌خواب هم نمی‌دید که کسی یواشکی از او عکس می‌گیرد تا اگر

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۶۱
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

غرور دختر اجازه به هم‌صحبتی نمی‌دهد لااقل تصویرش کنجِ دل، تا ابد ماندگار باشد!

در آن جعبه یک نامه هم بود؛ نامه‌ای با خطی خوش و خوانا که از قرار هرگز به مقصد نرسید. نگاهش سمت دفتری رفت که با چرمِ سیاه جلد شده بود. صفحاتش را ورق زد؛ باز هم همان دست‌خط پیش چشمان متعجبش جان گرفت. به تاریخ اولین صفحه نگاه کرد و ماتش برد. چندین و چندماه قبل از اینکه به عقد پوریا در بیاید خاطرات امیرسام پناهی روی صفحات این دفتر نقش بسته بود... و حالا نگاه حریصِ صحرا خط‌به‌خط آن را با ولع مرور می‌کرد تا شاید از زیر و بمِ گذشته‌ی او به واقعیتی که انتظارش را می‌کشید برسد. خاطراتش با نامِ خدا و چند بیت از حافظ شروع می‌شد: "دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم؛ و اندر این کار دل خویش به دریا

فکنم؛ از دل تنگ گنهکار برآرم آهی؛ که آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم؛ مایه‌ی خوش‌دلی آن‌جاست که دلدار آن‌جاست؛ می‌کنم جهد که خود را مگر آن‌جا فکنم؛ بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه؛ تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم؛ خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست؛ عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم؛ جرعه جام بر این تخت روان افشانم؛ غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم؛ حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا؛ من چرا عشرت امروز به فردا فکنم؟"

صحرا ناخودآگاه با خواندن آن شعر لبخند زد. دستش را روی خط او کشید و نگاهش پایین رفت.

"تمرکز ندارم؛ از فکرش بیرون نمی‌آم. یعنی عاشقش شدم؟ عاشق دختری که حتی یه‌بار درست‌وحسابی توو روم نگاه نکرده یا حتی اسم‌مو نمی‌آره؟پـوف... اون

خیلی مغروره! کاش انقدر بی‌رحم نبود. باید چه‌کار کنم؟"

صحرا با اخم کمرنگی دفتر را ورق زد؛ با دیدن نام «پوریا» نظرش روی همان صفحه جلب شد و چشمانش را با کنجکاوی باریک کرد.

"پوریا هم به حال و روزم شک کرده؛ چپ‌وراست گیر می‌ده که: «مردِ حسابی چته چند وقته دل به کار نمی‌دی؟ سر پروژه‌ها حاضر نمی‌شی و موندیم لنگ در هوا.» و با شیطنت می‌پرسه: «نکنه عاشق شدی؟» و من برای هزارمین‌بار از خودم می‌پرسم که... آیا عاشق شدم؟ چه‌طور می‌شه عاشق اون سنگِ خوش‌تراش شد؟ صحرا مثل یه تیکه الماسه برای من! سخت، زیبا، مغرور... و دست‌نیافتنی. آیا به این احساس امیدی هست؟"

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا باز هم تندتند دفتر خاطراتِ او را ورق زد؛ نمی‌فهمید چرا... اما هر لحظه کوبش قلبش را توی سینه بیشتر و بیشتر احساس می‌کرد. نفس عمیق کشید تا شاید قدری آرام بگیرد.

"مهندس ایزدی مرد محترمیه. هروقت اون‌و می‌بینم بی‌اختیار یاد پدرم می‌افتم. همین‌قدر وجودش پر بود از ابهت و احترام و شکوه! یکی از بهترین شرکای من که مو لا درز کار و فکر و ایده‌اش نمی‌ره. هرچند پوریا هم پسرِ کاری و باجنمیه! وقتی ایران نیستم می‌تونم با خیال راحت امور مالی و مهمِ شرکت‌و بسپرم دستش. هم رفیقمه؛ هم شریک."

"حس می‌کنم مهندس ایزدی یه‌چیزایی از احساس من به‌دخترش فهمیده؛ یعنی به این وصلت راضیه؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

اون سنگدلِ افسونگر که خواب و خوراک‌و ازم گرفته و داره دیوونه‌ام می‌کنه... اگه ازش خواستگاری کنم دست رد به سینه‌ام نمی‌زنه؟ خدایا... داری با این بنده‌ی عاشقت چه‌کار می‌کنی؟ امتحانِ الهیه یا عذابِ الهی قربونت برم؟"

"پوریا ولم نمی‌کنه. می‌گه یا جنی شدم یا عاشق... ازم توضیح می‌خواد. حق داره. این‌روزها زیادی سهل‌انگاری می‌کنم و از زیر کار در می‌رم. بالاخره... انقدر به پر و پام پیچید که مجبور شدم همه‌چیو بهش بگم. با لبخند نگام کرد و گفت: «توو یه‌نظر عاشق شدی؟یا چی؟» با درموندگی خندیدم و گفتم: «فقط عاشق شدم؛ نپرس کِی. نپرس چه‌جوری... دیوونه شدم پوریا.» به حرفم باصدا خندید. صحرا رو نمی‌شناسه. اون که با باباش

شریک نیست؛ اما من... دلم رفته بود واسه دختر چشم‌زیتونی و نازش. دختری که نمی‌دونست یه‌مرد این سر شهر چه‌جوری داره واسه داشتنش بال‌بال می‌زنه. عکس‌شو نشون پوریا دادم. با همون لبخندی که انگار از ازل مهر لباش شده بود نگاه کرد و گفت: «نه‌بابا... سلیقه‌ات هم بد نیست. جای خواهری خوشگله.»

می‌دونم... گفته بود جای خواهری... اما درک نمی‌کنن چرا وقتی گفت خوشگله دلم یه‌جوری شد.

حسادت؟ غیرت؟ نمی‌دونم... انگار دوست نداشتم هیچ‌کس غیرِ خودم از خوشگلیش حرف بزنه. می‌گم که... به عقلم شک کنید. دیگه امیدی بهم نیست. خدایا منو می‌بینی این پایین؟ عذابم نده..."

Instagram: fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

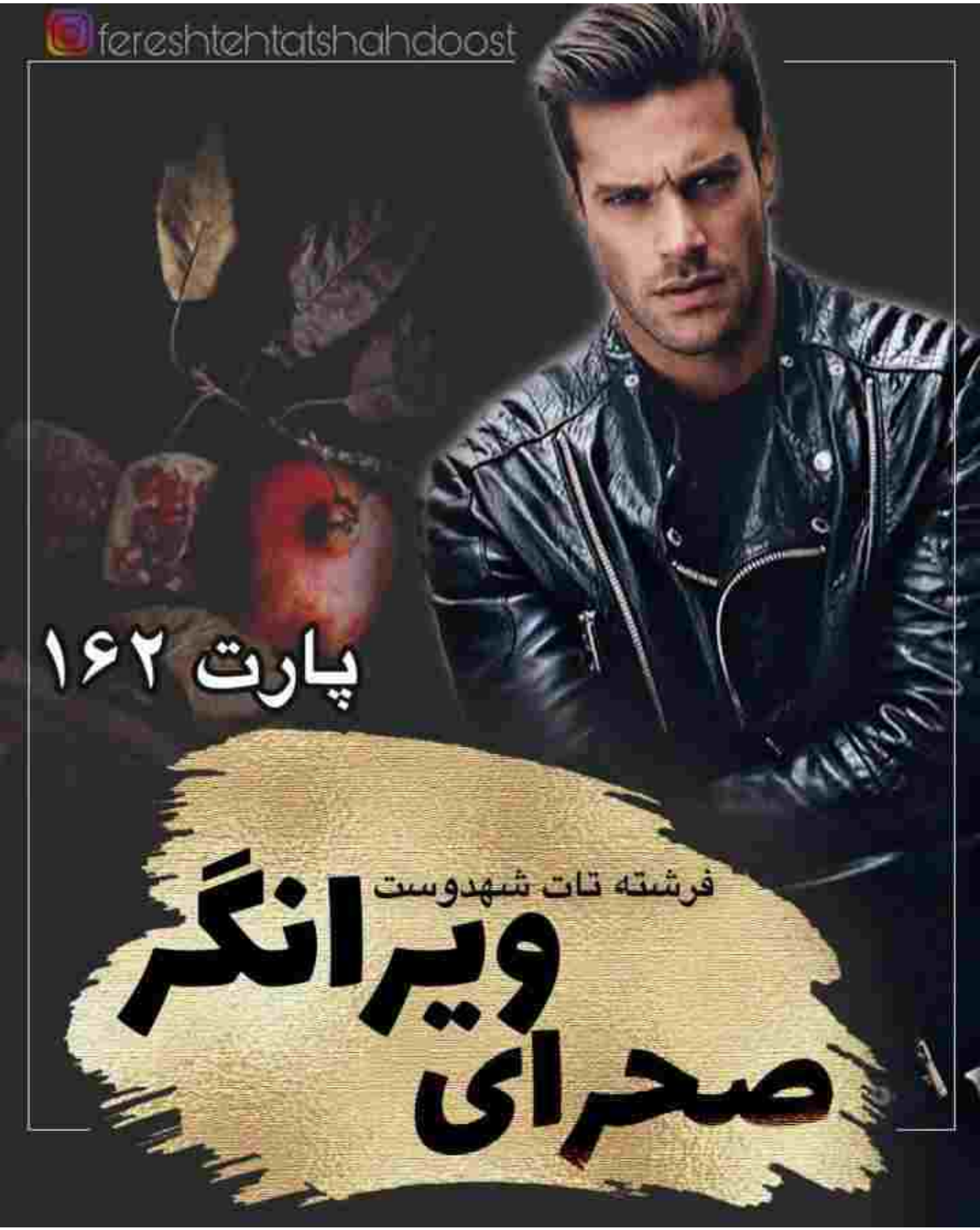

پارت ۱۶۲

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

"باید یه‌جوری خودمو بهش نشون می‌دادم؛ اما یهویی... شاید نتیجه اونی نشه که من انتظارشو دارم. صحرا دختر سرسختیه؛ حتی شک دارم چیزی از احساس و دوست‌داشتن بدونه؛ اما باشعور و فهمیده‌ست. هرچی نباشه دست‌پرورده‌ی مهندس ایزدیه؛ کی می‌تونه به توانایی‌هاش شک کنه؟

پسر ارشد پناهی‌ها، با این همه کبکبه و دبدبه‌ی فامیلی که یه‌گردان اصل‌ونسب و تیر و طایفه پشتش قطاره... با این هیکل، هر روز یه شاخه گل رز همراه یه‌بیت شعر از حافظ می‌ذاره جلوی خونه‌ی ایزدی‌ها؛ دقیقاً پنج دقیقه قبل از اینکه صحرا از خونه بیرون بیاد. خنده داره؛ اما ساعت رفت و برگشت‌شو خیلی‌وقته که توو ضمیرناخودآگاهم ثبت کردم. هربار شاخه گل رو با

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تعجب برمی‌داره و بو می‌کنه و یادداشت رو با دقت می‌خونه. می‌دیدم ابروهاش جمع می‌شه و توو کوچه رو نگاه می‌کنه. شاید کمی مسخره به‌نظر برسه؛ اما... همه‌ی دلخوشیم شده بود همین که گل رو پرت نمی‌کنه توو جوی کنارِ شمشادها... وقتی اون‌جوری شیرین و خواستنی اخم‌هاشو می‌کشید توو هم و گل رو دستش می‌گرفت و یه‌بارِ دیگه «از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر؛ یادگاری که در این گنبد دوار بماند» رو می خوند دوست داشتم جرئت به‌خرج بدم و برم جلوش وایسم و از احساسم بهش بگم. کاش تا این حد غیرممکن نبود... آخه عشق من یه سنگ بود؛ یه الماس."

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا این‌بار با دستی لرزان ورق می‌زد. حالش حال عجیبی بود و نگاهش با شتاب، آن نوشته‌ها را دنبال می کرد.

"کلافه‌ام و عصبی؛ بیچاره پوریا یه‌امروز از دست غرغرای من آرامش نداره. کاش می‌تونستم زمین‌وزمان رو یه تنه بهم بریزم. واسه شیش ماه ایران نیستم؛ اونم به‌خاطر پروژه‌ی سنگینی که تازه الان به‌نتیجه رسیده. از پوریا خواستم اون بره و... قبول نکرد. مادرش مریضه و بنده‌ی خدا تازه عمل کرده. رفیقِ ما هم یه سر داره هزار سودا؛ باید برم... اما تصورِ شیش‌ماه ندیدنِ صحرا از همین الان داره دیوونه‌ام می‌کنه. به‌قولِ لسان‌الغیب: «تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت؛ جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت» کاش زمان همین‌جایی که الان هستم از حرکت بایسته و انقدر عجله نکنه. چی می‌شه مگه؟"

Instagram:fereshtehtatshahdoost

"چشمم به اون سنگِ خوش‌تراشه و شاخه گلی که توی دستش گرفته. حس کردم با خوندن اون یه‌بیت شعر لبخند محو و گذرایی روی لب‌های خوشگلش نشست. دلم زیر و رو شد و دستم به فرمون چسبید. نزنه به سرم؟ نزنم به سیم‌آخر و یهو پیاده شم و پر بکشم سمتش که... رسوای عالم و آدم می‌شم. کاش انقدر مغرور نبودی تو دختر... کاش چشمم توو چشمِ بابات نبود. کاش پای هیچ حرمتی وسط نبود تا... به این فکر می‌کنم که باز هم می‌تونم ببینمش؟"

"از پوریا قول گرفتم که جای من، هر روز یه شاخه گل با اون شعری که با خط خودم واسه‌اش اسکن و ایمیل می‌کنم بفرسته واسه صحرا؛ خداییش این پسر تهِ رفاقته. اگه زنده باشم یه‌روز برادری‌ای که داره در حقم تموم می کنه رو یه‌جوری جبران می‌کنم."

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاه صحرا تیره و تار شد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و ناباورانه سر تکان می‌داد. چه‌طور ممکنه ؟!
امیرسام...
"تصمیم‌مو گرفتم ؛ می‌خوام حرف دل‌مو به صحرا بزنم. وقتی شیش ماه مأموریتم تموم شه و برگردم ایران یه‌شب دست حاج‌خانوم رو می‌گیرم و با گل‌وشیرینی می‌رم خواستگاری دختر مهندس ایزدی. استخاره کردم ؛ دلم به پاش بدجور لرزید... یه‌بار خوب اومد و یه‌بار بد! به‌قول حاج‌خانوم: «دلت روشن باشه مادرجون ، حتماً خیری توشه.» دلم حتی اگه روشن هم نباشه باز امید بستم بهش. بدون صحرا دووم می‌آرم؟ حافظ که می‌گه: «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد ؛ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد ؛ دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند ؛ دل غمدیده‌ی ما بود که هم بر غم زد» خدایا...

توکل به خودت. این‌بار بذار امتحانت خودبه‌خدایی امتحان باشه؛ بی‌خیالِ عذابم شو. مخلصتم هستم."

دفتر را بست و روی زمین انداخت؛ یا شاید هم انگشتانش دیگر یارای نگه داشتنِ آن حجم از بی‌معرفتی را نداشتند. آن گل‌ها از همان اول بدون نام‌ونشان به دستش می‌رسیدند؛ اما از یک‌جایی به بعد نام "پوریا" روی تمام کارت‌ها نوشته می‌شد! خط... خطِ امیرسام بود؛ اما... چه‌طور باور کند که پوریا تمام مدت داشته از اعتماد دوستش سوءاستفاده می‌کرده؟! او که چنین آدمی نبود... سربه‌زیر؛ باخدا و مهربان بود! چه‌طور می شود که یک‌آدم دست به چنین جنایتی بزند؟ جنایت بود؛ خیانت به رفاقت... خیانت به اعتماد مردی که تو را مثل برادر خود دوست دارد و همه‌ی زندگی‌اش را دست تو می‌سپارد... جنایتِ محض است. اشک

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صورتش را خیس کرده بود و با دلی شکسته سر تکان می داد؛ می‌خواست باور نکند اما... حقیقت همان چیزی بود که این دفتر به‌رخش می‌کشید. پوریا هیچ‌وقت حرفی از امیرسام نمی‌زد؛ حتی او را به عنوان دوست و شریکش هم به صحرا معرفی نکرده بود. گویی این مرد از بدو رفاقت در زندگی پوریا هیچ نقشی نداشته است.

ماشین تکان آرامی خورد و صحرا چشم‌هایش را باز کرد. خاطرات دیشب و گریه‌های ممتدی که تا صبح ادامه داشتند مثل پرده‌ای تاریک از دالانِ ذهنش کنار رفت و نگاهش لحظه‌ای در فضای معطر ماشین به نگاه دلگیر و کلافه‌ی امیرسام گره خورد و... برای اولین‌بار چیزی ته سینه‌اش تکان خورد. دل لرزانی بود که بی‌امان می‌کوبید. لحظه‌ای گونه‌اش به تب نشست و چشمانش از روی او حیا کردند و امیرسام با لحن آرامی پرسید: «سردته؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۶۳
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

سرش را طرفین تکان داد و نگاهش را زیر کشید.

امیرسام نفسش را با کلافگی فوت کرد و رو به صابر گفت: «بهت زنگ می زنم.»

صابر با مکث‌کوتاهی سر تکان داد؛ کمی بعد با اینکه جلوی صحرا ملاحظه‌ی خیلی چیزها را می‌کرد با لحن آرامی جواب داد: «توو اولین فرصت ایمیل‌تو چک کن؛ واجبه.»

امیرسام حرفی نزد و همراه صحرا پیاده شد. درد امانش را بریده بود. دستش را روی بازویش فشار می‌داد و تند نفس می‌کشید.

تنش از درد بود یا از تقلا و آن نزاعِ نفس‌گیر جهنم‌وار می‌سوخت و به‌شدت التهاب داشت. زخمش آنقدر عمیق بود که ناچار شد همان صبح به درمانگاه مراجعه

Instagram:fereshtehtatshahdoost

کند؛ آن چند بخیه‌ای که روی دستش زده بودند حالا جایش ذق‌ذق می‌کرد.

در اتاق را بی‌رمق باز کرد و کلید را کنار جاکفشی انداخت و تلوتلوخوارن خودش را به اولین صندلی رساند. بی‌توجه به حضورِ صحرا با صورتی جمع‌شده کاپشنش را از تن بیرون آورد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. پشت پلک‌هایش گداخته و تخم‌چشم‌هایش به‌طرز وحشتناکی می‌سوخت. در آن حیص‌وبیص که نفس‌هایش از درد به شماره افتاده بود یک‌لحظه عطر آشنایی از فاصله‌ی خیلی نزدیک مشامش را قلقلک داد؛ با چهره‌ای عبوس پلک زد و نگاه داغش در نگاه او گره خورد. صحرا خم شده بود تا آن لیوان آب و یک‌ورق قرص مسکن را کنار دست امیرسام بگذارد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نگاهش که در عمق چشمانِ خونی و عصبیِ امیرسام حل شد با دستپاچگی پلک خواباند و فوری عقب رفت.

مقابلِ او روی صندلی نشست و سعی کرد نگاه سرکشش به بالا تنه‌ی نیمه برهنه‌ی امیرسام نیافتد. دستش روی پا مشت شد و با تک‌جمله‌ی شماتت‌بارِ او دلش لرزید:

«این‌جوری مراقب خودتی ؟»

صحرا اخم کرد؛ امیرسام نفس گرفت و کمی رو به جلو خم شد: «خواستی منو از سرت وا کنی که بیافتی دست اون... لااله‌الاالله...»

سرش را با طمأنینه بالا گرفت؛ نگاهش که به چشمان امیرسام افتاد او با درد و رنجش تشر زد: «می‌دونی اگه به‌موقع نرسیده بودم اون لاشخورها چه بلایی می‌تونستن سرت بیارن ؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا تک‌سرفه‌ای کرد و با همان چهره‌ی اخم‌آلود و لحن سرد جواب داد: «تو هم که نبودی از پس‌شون برمی‌اومدم. امداد خبر نکرده بودم که تو...»

امیرسام پوزخند زد؛ سری تکان داد و با حرص میان حرفش پرید: «این غرورِ لعنتی شده آفتِ زندگیِ خودت و... از اون روزی می‌ترسم که پات بلغزه و خودتو با همین جاه‌طلبیت پرت کنی وسط جهنم.»

--وقتی اولین قدمو محکم برداری و بدونی که این مسیر ممکنه صعب‌العبور باشه ناخودآگاه حازم می‌شی؛ من دختر محتاطی‌ام مهندس... بهتره نگرانِ خودت باشی.

این را تمسخرآمیز گفت و با نیشخند به بازوی او اشاره کرد. چهره‌ی امیرسام از طعنه‌ی صحرا سرخ شد و از روی صندلی خیز گرفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دخترک با تعجب به او زل زد و امیرسام مقابلش قدعلم کرد و با عصبانیت فریاد کشید: «می‌دونی اون حروم‌زاده‌ها کی بودن و پشت‌شون به کیا گرمه؟ می‌دونی اونی که افتاده بود دنبالت چندتا دخترو وسط همون بیمارستانِ لعنتی بی‌سیرت کرده و فرستاده زیرِ تیغ؟»

صحرا مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد و امیرسام نفس می‌زد.

-این چیزهایی که می‌گی به من ربطی نداره؛ من... من هیچ ارتباطی به اون ماجرا نداشتم. سوار تاکسی شدم و بعدش...

--بعدش سر از اون خراب شده در آوردی؛ آره؟ به همین سادگی... نمی‌دونم چه‌طور تونستی از دست اون کثافت فرار کنی؛ نمی‌خوامم بدونم...ولی...

-من اون‌جا بودم؛ صداشونو شنیدم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام مکث کرد و صحرا نگاه شرم‌زده‌اش را از او گرفت. یاد ناله‌های دردناکِ آن زن حین تعرض و حرف‌های رکیک آن متجاوزِ احمق که می‌افتاد مو به تنش سیخ می‌شد و قلبش از فرط استرس بنای تپیدن می‌گذاشت.

امیرسام کمی روی چهره‌ی سرخِ او تأمل کرد و کنارش نشست. صحرا ناخودآگاه خودش را جمع‌وجور کرد و امیرسام به واکنش او نیشخند زد.

--همون آدم کارش اینه دخترهایی که بعد از رابطه یا دست‌درازی دنبالِ ترمیمِ بکارتن رو از واسطه یا دلال تحویل بگیره و به بهونه‌ی جراحی با نصف قیمت از راه غیرقانونی ببره توو یه‌محل متروکه و... بهشون تجاوز کنه. اگه باخبری... پس اینارم باید بدونی؛ آره؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با اینکه از ماهیتِ کار آن‌ها تا حدودی آگاه بود؛ باز هم از کلام صریح و بی‌پرده‌ی امیرسام دلش هری پایین ریخت و دست‌وپایش یخ کرد.

با اخم تندی به او نظر انداخت و پرسید: «منو واسه چی می‌خواستن؟ من که...»

از نگاه خیره‌ی امیرسام و آن لبخند کج کنج لبِ او کمی خجالت کشید و ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید. از زور عصبانیت خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید. صدای امیرسام بار دیگر ذهنش را به‌طرز دلهره‌آوری آشفته کرد.

--اگه واسه ترمیم به دست اون باند افتاده باشن؛ بعد از تجاوز گیر قاچاقچی‌های اعضای بدن می‌افتن.

بند دل صحرا به ناگه پاره شد و بهت‌زده و عصبی پرسید: «مگه قاچاق اعضای بدن این‌جا هم...؟»

امیرسام پوزخند زد و به چشمان او خیره شد: «با دلال و بی‌واسطه... آره؛ هست. به قیمت گزاف می‌فروشن به اونایی که اورژانسی‌ترن و... دیگه کی اهمیت می‌ده این عضو از بدنِ کدوم بیچاره‌ای بیرون اومده؟ توو دوره‌ی معصیت‌طلبی واسه یه مشت دزد، اونی که محتاج‌تره طعمه‌ی لذیذتری هم هست خانوم‌مهندس.»

صحرا آب دهانش را قورت داد و در همان حال که نگاهش را از او می‌گرفت با اخم و تردید پرسید: «با اونی که... باکره‌ست چه‌کار می‌کنن؟ اون... از یکی حرف می‌زد به اسم «شیخ»!»

امیرسام نفس بلندی کشید. نگاهش به صحرا هنوز زهر داشت و لحنش هلاهل‌وار نیش می‌زد. انگار که با این‌کار می‌خواست خودش را از بابتِ جفای او آرام کند؛ اما...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

آرام هم نمی‌شد و فقط روی دلش درد می‌شد و... درد!
لحنش سرد و چهره‌اش سنگی بود وقتی که تلخ زمزمه می‌کرد: «گاهی اوقات قاچاق انسان؛ گاهی هم همین‌جا... توی همین‌شهر دخترها رو می‌فرستن یه‌جایی شبیه به... پاتوق!»

-پاتوق ؟!

--خونه، مکان...

نگاه معناداری به او که از تعجب ماتش برده بود انداخت و تلخند زد. خودش از چیزی که می‌خواست بگوید نفرت داشت: «کثافت‌خونه‌ی محضه؛ اما... واقعیت داره. دلال‌های "دختر" پول خوبی به‌جیب می‌زنن؛ مخصوصاً واسه دخترهای بین 13 تا 20 سال!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

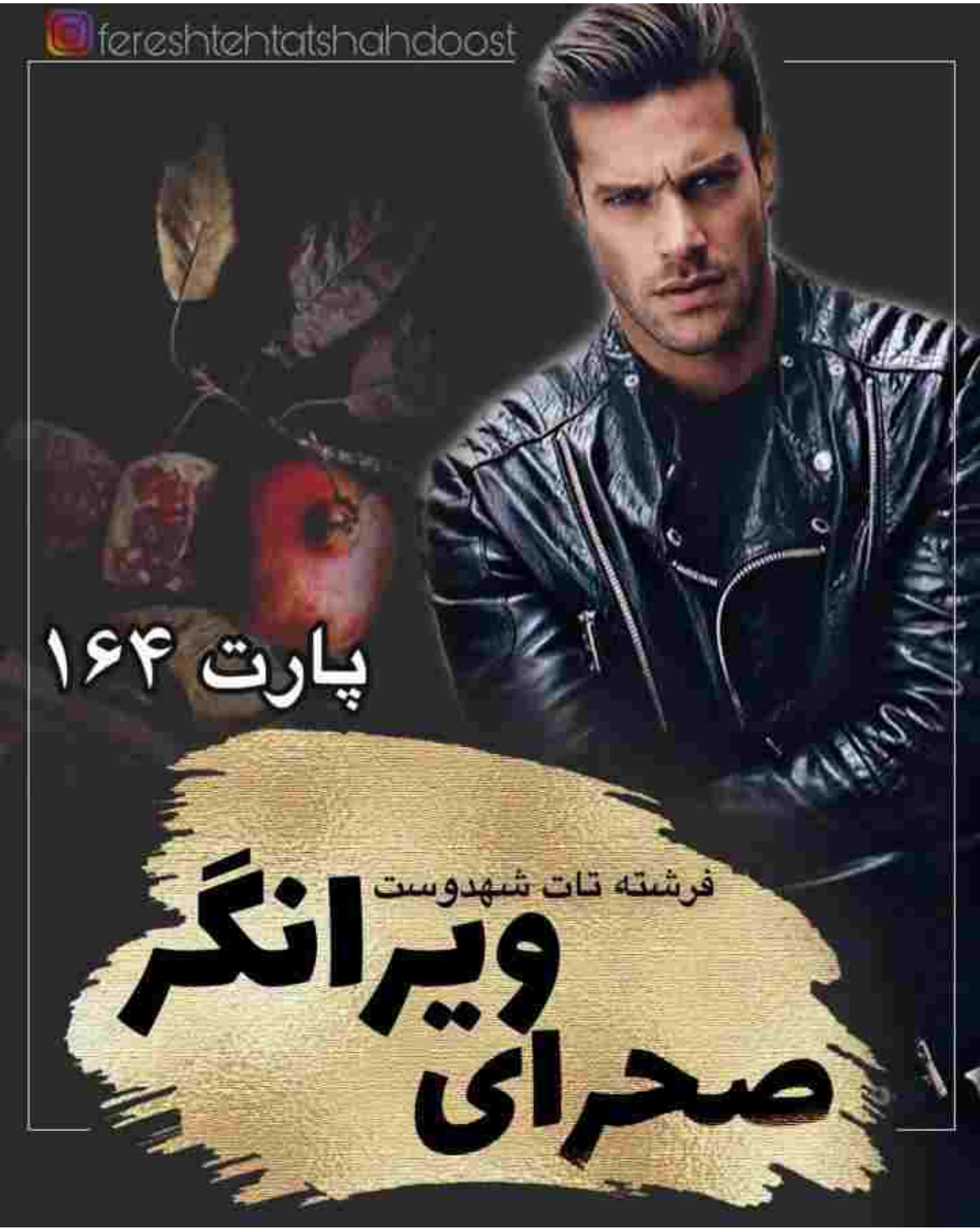

پارت ۱۶۴

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

این را گفت و بی‌آنکه نفس بگیرد با چهره‌ای درهم و لحنی که از حسادت دورگه شده بود زیرلب، سنگین و کلافه ادامه داد: «هرچند با همه‌ی اینا تو رو واسه گزینه‌ی اول می‌خواستن؛ که اونم شانس آوردی.»

صحرا گیج‌ومبهوت پرسید: «گزینه‌ی اول چیه؟!»

امیرسام به صورت عصبی خود دست کشید. نیم‌نگاهی به او انداخت و با یک‌حرکت از کنار صحرا بلند شد. دردش که یکی دوتا نبود؛ نمی‌دانست باید روی زخم جان مرهم بگذارد یا روی زخمِ دل که دردش همین حالا هم امان می‌بُرید. مسکنی که روی میز بود را با جرعه‌ای آب فرو داد. عطش داشت؛ لیوان را روی میز کوبید و صحرا با اخم براندازش کرد. منظور امیرسام از آن حرف

Instagram:fereshtehtatshahdoost

چه بود؟ اینکه صحرا زن عقدی پوریا بوده و با او رابطه داشته و دیگر باکره نیست؟!

با این فکر صورت صحرا از شرم گر گرفت. بداخم و گلایه‌آمیز به او که جلوی پنجره ایستاده و با چهره‌ای مغموم به آسمان زل زده بود خیره شد. خواست دهان باز کند و حرفی بزند؛ اما خجالت و احساسِ غریبگی با او آن لحظه مانع از هر تشریح و توجیهی شد و او با خشم لب‌هایش را روی هم فشار داد. پس امیرسام فکر می‌کرد که او چون بیوه‌ی پوریا است... مغزش یک‌آن سوت کشید و تندتند پلک زد.

با حرص بلند شد و سمت در رفت؛ اما صدای محکم امیرسام درجا میخکوبش کرد: «عقدت می‌کنم؛ دائم!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

با تعجب برگشت و به او زل زد. قلبش توی سینه به تقلا افتاده بود و نفسش نم‌نمک بند می‌آمد که امیرسام با تأنی روی پاشنه‌ی پا برگشت و نگاه مردانه و محفوظ‌به‌حیایش معطوف به چشمان دخترک شد.

صحرا بابتِ آن جمله‌ی جنجالی منتظرِ یک توضیح بود و امیرسام سر به زیر و اخم‌آلود؛ اما جدی زمزمه می‌کرد: «نه در شأنِ منه که بخوام به‌خاطر عرفِ کارم و اونم از روی مصلحت زنی رو صیغه کنم؛ و نه... نه در شأنِ دختر مهندس ایزدی که بخواد... به‌خاطر پیدا کردن قاتل پدر و شوهرش توو عقدِ موقت مردی باشه که... مدت کوتاهیه اونو می‌شناسه.»

دست صحرا مشت شد و سمت او قدم برداشت؛ صورتش داغ بود و با غیظ تشر می‌زد: «لابد اینم بازیه

جدیدته؛ آره؟ باز چه نقشه‌ای داری پناهی؟ بهونه‌ات چیـــه؟»

امیرسام همان‌طور بی‌حرکت نگاهش کرد. پوزخند صداداری زد و سرش را تکان داد. نگاه طفیانگرش در نی‌نی چشمان دخترکی که مقابلش با تغیر ایستاده بود دل می‌زد و گفت: «دارم ازت خواستگاری می‌کنم. جرمه؟ جریمه‌شو می‌دم، اگه گناهه هم کفاره‌شو! چون زیر ذره‌بینِ بالادستی‌ها قرار گرفتیم بنابر مصلحت مجبوریم به هم محرم بشیم؛ گفتن صیغه... گفتم نه! این عقد... بین من‌وتو واقعیه؛ اما از دائمی بودنش یا حتی از رابطه‌ی کاری‌مون توی خونواده جز من و خودت هیچ‌کس باخبر نمی‌شه. وقتی این مأموریت تموم شد و تو

هم به چیزی که می‌خواستی رسیدی... اون موقع بی‌سروصدا می‌ریم محضر و... تمومش می‌کنیم.»

-جالبه؛ فکر همه‌جاشم کردی. لابد توقع داری حرف‌تو باور کنم؟ که هدفت از این‌کار فقط مصحلته نه چیزِ دیگه! تو فکر کردی من...

--من هیچ‌فکری نکردم؛ حداقل... نه اون فکری که مته شده رو مغزت و عین خوره افتاده به‌جونِ جفت‌مون.

صحرا مکث کرد و امیرسام به صورت خود دست کشید.

دخترک بی‌توجه به عصبانیتِ او با حرص می‌گفت: «عقد دائم یعنی اسمِ تو می‌آد توو شناسنامه‌ی من؛ فکر کردی کسی نمی‌فهمه؟»

امیرسام تند و کلافه از آن همه بهانه‌تراشی با حالی ناخوش داد زد: «بعد از طلاق سفیدش می‌کنم واسه‌ات؛

Instagram:fereshtehtatshahdoost

اینم می‌شه شرطِ قرارداد که بی مُهر و خط‌وخش تحویلت می‌دم... الان فقط مشکلت سیاه شدن شناسنامه‌اتِ؟»

صحرا پیروِ خشمِ او با غیظ گفت: «نخیر... این‌کار از پایه غلطه؛ شدنی نیست... بفهم؛ نیست نیست...»

بازویش که میان پنجه‌های او گیر افتاد زبانش بند آمد و برای لحظه‌ای خودش را سینه‌به‌سینه‌ی امیرسام دید. آنقدر نزدیک که هرم نفس‌هایشان در هم عجین می‌شد و امیرسام با فریاد خفه‌ای می‌غرید: «نفوذِ منو دستِ کم نگیر خانوم‌ویرانگر؛ فقط کافیه اشاره کنی.»

صحرا مات نگاهش کرد و او با همان حرصی که لحظه‌به‌لحظه در صدایش اوج می‌گرفت صورتش را جلو برد و خیره به آن زیتونی‌های شفاف و بهت‌زده اضافه کرد: «همین‌حالا و همین‌جا... جلو روم بله رو می‌دی و

فردا صبح می‌ریم واسه آزمایش. عقد می‌کنیم اونم دائم. ضامن‌مون هم می‌شه امام‌رضا که قسم به خودش بعدِ تموم شدنِ این مأموریتِ کوفتی هرچی تو بخوای همون بشه؛ حرفیه؟»

به معنی واقعی خشکش زده بود؛ امیرسام همان‌قدر جدی و مصمم توی صورتش نفس می‌زد: «من تو رو صیغه نمی‌کنم، تو هم بدون کمک من نمی‌تونی اون کثافت‌و پیدا کنی. پس فقط یه راه می‌مونه... زنم می‌شی؟»

صحرا از سؤالِ غیرمنتظرانه‌ی او یک‌آن جا خورد.

به‌حدی از صراحتِ او شوکه بود که حتی نفس هم نمی‌کشید. با چشمان باز از تعجب به او نگاه می‌کرد و امیرسام با لبخند کمرنگی نگاهش را در صورت دخترک

می‌چرخاند و زیرلب می‌گفت: «یه‌زمانی آرزوم بود توو چشمات زل بزنم و این جمله رو بارها و بارها تکرار کنم؛ اما... تو قسمتِ اونی شدی که جای خنجرِ خیانتش هنوزم که هنوزه روی دلِ منه رفیق مونده. بگو دختر... مِهرت هم هرچی می‌خواد باشه ؛ جون و عمر و مال... همه‌اش واسه تو..."بله"؟»

-تو... تو تونستی از پوریا بگذری ؟

امیرسام که انتظار چنین سؤالی را از او نداشت خنثی و بی‌حرکت فقط نگاهش کرد. نگاه صحرا با بی‌قراری در چشمان او دودو می‌زد: «تونستی ؟!»

--حلالش کردم!

-چرا ؟

--چون تو رو دوست داشت!

Instagram:fereshtehtatshahdoost

جوابش برای صحرا شوکه‌کننده بود. یک‌لحظه جا خورد و با تعجب پرسید: «از کجا مطمئنی ؟!»

گوشه‌ی لب امیرسام کمی جمع شد. از تهِ دل می‌خواست پیشانی‌اش را به پیشانی صحرا تکیه دهد و بوی تنش را با ولع نفس بکشد؛ اما...

صدایش لرزید و زیرلب گفت: «چون به‌خاطر تو قاتلِ رفیقش شد. اون اعتمادمو کُشت. پوریا توو نامردی... جنمش از من بیشتر بود.»

صحرا با تحیر نگاهش کرد؛ امیرسام لبخند گنگی زد و بازوی او را محکم‌تر فشار داد: «غروری که توو چشماته داره دیوونه‌ام می‌کنه صحرا. بگو... آره یا نه ؟... آره ؟»

گونه‌ی دخترک از شرم گلگون شد و نگاهش را با اخم از او دزدید. هنوز پریشان و بهم‌ریخته بود. خواست

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۶۵
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

خودش را عقب بکشد که امیرسام قرص و پابرجا نگهش داشت و صحرا با صدایی که به‌طرز مشهودی می‌لرزید گفت: «من... من هنوز آمادگی یه رابطه‌ی جدیدو ندارم. درگیری‌های فکری و مشکلات زندگیم انقدر زیادن که... ذهن‌مو فلج کردن. مادرم... خواهرهام به من و حمایتم نیاز دارن. اون دختری که تو دنبالشی... من نیستم.»

امیرسام بی‌طاقت، تکان محکمی به او داد و با خشونت گفت: «از دلِ من حرف بزن نه از دلِ خودت؛ دختری که من می‌خوام فقط خصوصیاتِ تو رو داره. مغرور، مسئول، باهوش، تحصیل‌کرده و اصیل. تو زیر سایه‌ی پدری مثل مهندس ایزدی بزرگ شدی؛ طبیعیه که توو رفتارت هیچ ظرافت زنونه‌ای به‌چشم نمی‌آد. چون در کلِ زندگیت یه مَرد الگوی تو بوده. جایی که "غرور" بخواد

حرف اول‌و بزنه ؛ اون‌جا هیچ‌کس واسه "عشق" تره هم خرد نمی‌کنه. این‌جوری می‌خوای منو از سرت وا کنی ؟»

صحرا خودش را عقب کشید؛ نفس‌نفس می‌زد و با صدای بلندی می‌گفت: «اینکه پنهونی به عقدِ تو در بیام با صیغه چه فرقی داره ؟ وقتی خونواده‌ام خبر نداشته باشن... جفتش اشتباهه.»

امیرسام با کلافگی نگاهش کرد و گفت: «پس اجازه بده بیام خواستگاریت ؛ این که دیگه مشکلی نداره.»

-واقعاً نمی‌خوای بفهمی من چی دارم می‌گم ؟

--دردِ تو چیه صحرا ؟

-یه‌بار گفتم ؛ من قصد ازدواج ندارم.

--اگه صوری باشه چی ؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-اگه بقیه فهمیدن چی؟

--پس مجبوریم بی‌سروصدا عقد کنیم تا بعدِ مأموریت!

صحرا همان‌طور از نفس‌افتاده، با اخم نگاهش کرد. امیرسام با غضب نفس می‌کشید و پیشانی‌اش از عرق خیس بود.

--کسی نمی‌فهمه؛ به‌والله نمی‌فهمه... قول می‌دم هیچ‌کس باخبر نشه چی بینِ من‌وتوئه. یا بذار رسمیش کنم و بیام خواستگاریت و از راه درست محرم شیم... یا همین‌جوری رضایت بده و فردا بریم واسه آزمایش و باقیه کارا!

-و راهِ سوم؟

امیرسام با خشم به چشمان صحرا براق شدو داد زد: «راهِ سوم اینه که واسه همیشه گورمو از زندگیت گم کنم.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا نگاهش کرد و امیرسام از سکوت او عاصی شد.

یک‌قدم سمتش برداشت و با لحن و نگاهِ تندی گفت:

«اگه می‌خواستم این‌کارو کنم همین امروز قیدتو می‌زدم و سوار اون هواپیمای لعنتی می‌شدم. دِ بی‌انصاف از ازل وصلی به دلم... کجا برم وقتی همه‌ی فکرم پیشِ توئه ؟»

کمر صحرا که به در اتاق چسبید امیرسام فاصله‌اش را با او کم کرد و مقابلش ایستاد. دست راستش را از کنارِ سرِ او به در تکیه داد و صحرا پلک‌هایش را روی هم گذاشت. قلبش بی‌محابا می‌زد و زمزمه‌ی بی‌پروای امیرسام همه‌ی تنش را منقبض می‌کرد: «یه‌جواب به من می‌دی بعد از این در می‌ری بیرون.»

-داری زیاده‌روی می‌کنی مهندس!

--حالا کجاشو دیدی ؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

این را با لحن خبیثی گفت و صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام تخس‌وشرور لبخند می‌زد: «بذار رُک باشم باهات، من سی‌واندی سالمه... جوونِ بیست‌ساله نیستم که امروز عاشق باشم و فردا فارغ؛ چیزی که می‌خوام بگم درست یا غلط... حالا هرچی؛ جنگِ اول بِه از صلحِ آخر. چه بهم محرم بشی چه نشی... باز من... رو تو نظر دارم.»

از اعترافِ او قلبش لرزید، نگاه امیرسام همچنان مُصر بود که صحرا با چهره‌ای برافروخته کف هر دو دستش را تخت سینه‌ی او زد و رو به عقب هولش داد. درد چون آذرخش در جانش پیچید و دستش تیر کشید.

با این‌حال بی‌خیال نشد و همین که صحرا با حرص برگشت و خواست قفل را باز کند او به در تکیه‌اش داد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پیشانی صحرا به در چسبیده بود و... حالا یک‌نفس با او فاصله داشت.

امیرسام درست پشت‌سرش زیر گوش او نفس می‌زد؛ هم از درد و...

هم از حزن و حرص و عصبانیت می‌لرزید و چهره‌اش از هجومِ خون سرخ بود!

--چی ازت خواستم؟ که بری؟

-برو کنار!

--این در تا من نخوام باز نمی‌شه.

-می‌دونی که حریفتم.

پوزخند زد و نفسش را کنار گردنِ صحرا "ها" کرد و با لودگی گفت: «جواب‌مو ندادی هنوز... حـریـف!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

تقلا کرد؛ لرزان و عاصی غرید: «ولم کن.»

دست امیرسام روی در مشت شد و غرش غریوِ او تکانش داد: «بسمه صحرا... بسمه دیگه. چقدر انتظار؟ غرورت داره آتیشم می‌زنه دختر؛ یه‌کمم سرما شو رو دلم. این دل هنوز داغش تازه‌ست بی‌انصاف.»

صحرا پلک زد. پیشانی‌اش را روی در کشید و سرش را بالا آورد و نگاهش روی دست امیرسام ثابت ماند؛ قرص و محکم به در چسبیده بود و اجازه نمی‌داد صحرا قدم‌ازقدم بردارد. چشمش سمت انگشتِ دوم امیرسام دوید و نگاهش روی انگشتر فیروزه‌ی او مکث کرد. همان‌لحظه امیرسام کنار صورتش با خطاب زمزمه می‌کرد: «سالِ دیگه، همین‌موقع... همین‌جا... بعد از

Instagram:fereshtehtatshahdoost

اتمامِ مأموریت، اگه هنوز توکِ زبونت زمزمه‌ی طلاق بود... تمومش می کنیم.»

قلب صحرا عجول و سرکش می‌کوبید. نفس عمیق کشید. آب دهانش را بلعید و نامطمئن و آشفته‌رأی پرسید: «چه‌جوری باورت کنم ؟»

امیرسام با خستگی لبخند زد. دوست داشت آن شالِ مزاحم را از روی زُلف شکلاتیِ این‌دختر چنگ بزند و صورتش را لابه‌لای ابریشمی‌های خوش‌جعدوشکن او سوق دهد و روی گردنش نفس بکشد. شاید حتی تصورش هم گناه باشد؛ شاید هم نه... اما... آن‌لحظه عطر تن صحرا را بی‌واسطه می‌خواست.

دستی که حالا به‌وضوح می‌لرزید با این فکر روی در مشت شد و انگشتانش را با حرص درهم گره کرد تا مبادا

حجاب از سرِ او بردارد. مرتعش و سرکش، با التهاب زیر گوش صحرا زمزمه می‌کرد: «قولِ یه‌سرباز که جون‌شو گذاشته کف دستش با قسم هیچ‌فرقی نداره. مَردِ و قولش. هرکدوم که به دلت نشست... همون‌و باور کن.»

صحرا مات‌ومبهوت شانه‌اش را روی در کشید و سمت او برگشت. سر امیرسام پایین بود وقتی که از او فاصله می‌گرفت. حالش حالِ خوبی نبود؛ چهره‌اش سخت و اکید بود. با اخم به پرِ شالِ صحرا نگاه می‌کرد و او ناباورانه می‌پرسید: «تو پلیسی ؟!»

یک‌تا ابروی امیرسام بالا پرید. سرش را نرم‌نرم بالا آورد و به او نگاه کرد. آن لبخندِ محو، گوشه‌ی لبش را رو به بالا قوس داد و جدی گفت: «نیستم!»

-همین الان گفتی که...

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۶۶
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

--فقط به پلیس‌ها می‌گن سرباز؟

صحرا در سکوت نگاهش کرد و امیرسام نفسش را با کلافگی بیرون داد: «حالا رضایت می‌دی؟»

صحرا با تردید و دودلی از او نظر گرفت و اخم کرد.

تنها جوابی که آن‌لحظه به‌فکرش رسید همان‌قدر آسیمه‌سر روی زبانش هم هجی شد: «باید فکر کنم.»

این را گفت و برگشت و در را بی‌درنگ باز کرد. امیرسام باعجله پرسید: «وقت نداریم صحرا؛ بگو چند ساعت؟»

صحرا جلوی در اتاقش سر چرخاند و برای چند لحظه با نیشخند به او خیره شد. جوابی نداد و در حالی که سرش را پایین می‌انداخت در را محکم بست.

امیرسام مشت گره کرده‌اش را بی‌آنکه حواسش باشد به درگاه کوبید و از فرط درد نفسش توی سینه مچاله شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صورتش کبود بود وقتی که در را با ضرب بهم می‌کوبید و زیرلب تشر می‌زد: «لعنت به من اگه یه‌روز توئه هادم‌و وصلِت نکنم به خودم؛ یه‌جوری از رو ببرمت صحرا که...»

ادامه‌ی جمله درد تیزی شد و توی دستش پیچید. ناله‌ای کرد و بازویش را فشار داد. اگر صحرا با عقد دائم موافقت نمی‌کرد امیرسام از ادامه‌ی مأموریت عزل می‌شد؛ آن‌وقت کسِ دیگری را جایگزین می‌کردند و شاید... حتی صحرا به صلاحِ خانواده‌اش با وجود آن تهدیدها مجبور می‌شد پیشنهاد جانشین را بپذیرد.

این بود که درد داشت؛ امیرسام از اصلِ ماجرا می‌ترسید و صحرا بی‌خبر از همه‌جا روی تصمیمش به فاصله گرفتن از او پافشاری می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

اگر جوابش به خواستگاریِ او منفی باشد باید به نقشه‌ی بعدی فکر کند. حتی اگر مجبور شود خیلی چیزها را برای آن دخترکِ مغرور و متمرد فاش کند، این‌کار را هم می‌کند؛ اما مقامش را در جایی که پای امینت صحرا وسط باشد به جانشین واگذار نمی‌کند.

*****

نگاهش به‌دنبال در سفیدرنگی که روی کاغذ یادداشت شده بود حوالیِ کوچه‌ی چکاوک چرخی زد و دکانِ خواروبارفروشی کوچکی که کنارش بود را سرسری از نظر گذراند. یکی از کوچه‌های باریک و قدیمی در پایین‌ترین نقطه‌ی شهر که از مرطوب‌بودن دیوارهای خشتیِ کهنه اش و بوی مشمئزکننده‌ی فاضلاب از جوی پهنی که تا زیرِ آن پُلِ سیمانی بزرگ امتداد داشت، پیدا بود حداقل

Instagram:fereshtehtatshahdoost

چندین و چند دهه را به خود دیده و به همان اندازه هم قدمت دارد و مستعمل است.

دو پسربچه با لباس‌های مندرس و گل‌آلود شالاپ و شلوپ‌کنان داخلِ آن جوی می‌دویدند و کودکانه قهقهه می‌زدند. نگاه صحرا همزمان سمت آسمان ابری رفت.

نم‌نم می‌بارید؛ اما نه آنقدر که با ایستادن زیر باران خیس شود. آدرسی که از امیرسام گرفته بود را کف دستش فشار داد و سعی کرد صدای او را از ذهنش خط بزند: "صبر می‌کنی عصر که شد با هم می‌ریم دنبالش. از قضا خونه‌اش یه‌جا پایینِ شهرِ؛ خوب نیست تنها بری. آمارش رسیده دستم؛ توو اون منطقه آدم ناجورِ زیاده."

با تردید قدم برداشت و کاغذ کف دستش مچاله شد؛ نگاهش روی تک‌تک آن خشت‌های خیسی که در اثر

فرسودگی بوی تندِ نا و رطوبت می‌دادند می‌چرخید و امیرسام در کنج ذهن آشفته‌اش تأکید می‌کرد: "کارِ فوری پیش اومده، تا عصر نیستم. بهت اعتماد کردم صحرا که دارم آدرس‌و می‌دم دستت. پا نشی بی‌اطلاعِ من راه بیافتی بری دَمِ اون خونه که کلاه‌مون بد می‌ره توو هم."

اخم‌هایش درهم شد و نگاه دیگری به کاغذِ توی دستش انداخت. چرا درک نمی‌کرد که صحرا برای بازگشت به تهران عجله دارد؟ از او می‌خواست نصفِ روزش را به انتظار بنشیند و هیچ‌کاری نکند تا مبادا اتفاقی بیافتد؟ گمان می‌برد با پیدا کردنِ هیراد این سفرِ بدشگون هم به پایان می‌رسد. آن پیرزن هر روز با صحرا در تماس بود و دخترک نمی‌توانست بگوید هنوز هیچ نشانی از او پیدا

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نکرده و در این شهر غریب درست مثل یک آواره این کوچه و آن‌کوچه می‌کند تا ردی از نوه‌ی گمشده‌ی او بیابد.

نفس بلند و سنگینش را بیرون داد و چتری‌هایی که از زیر شال روی پیشانی‌اش ریخته بودند را با بی‌حوصلگی کنار زد. همان‌موقع صدای مردانه‌ای از پشت سرش گفت: «با کی کار داری خانوم؟!»

صحرا باتعجب برگشت و به او نگاه کرد. مردی میانسال، با جثه‌ای فربه و موهای کم‌پشت جلوی دکان ایستاده و با کنجکاوی دخترکِ غریبه را برانداز می‌کرد.

صحرا با دیدنِ او نفس راحتی کشید. حتماً این مغازه‌دار آدرس همه‌ی همسایه‌ها را بلد بود؛ بنابراین می‌توانست کمکش کند. قدمی از دیوار فاصله گرفت و سمت دکان

رفت: «دنبالِ یه‌آدرس می‌گردم. هیراد ارجمند؛ گفتن توو این محل زندگی می‌کنه.»

مرد این‌بار نگاه دقیق‌تری به صحرا انداخت. دو انگشت شستش را لب شلوار پارچه‌ایِ خود گرفته بود و آن را تا روی شکم بزرگش بالا می‌کشید؛ در همان‌حال با لهجه‌ی سنگینی می‌گفت: «می شناسم آبجی؛ کمتر کسیه که هیرادخان‌و نشناسه... فقط شما کی باشی؟»

-مهم نیست من کی‌ام؛ فقط بگین خونه‌اش کجاست؟

مرد دکان‌دار از جواب صریح و لحنِ تند صحرا یکه‌خورد. دخترک از نگاه‌های خیره‌ی او حس انزجار داشت و ناخودآگاه جلویش گارد می‌گرفت.

غریبه دستی به چانه‌ی بدون مویش کشید و نگاه لوده اش را سرتاسر کوچه چرخاند: «آمار ریز و درشت این

محله کف دستِ خودمه آبجی؛ بگو چه‌کارشی؟ می‌برمت جلو خونه‌اش.»

-بازرس ارگانِ دولتی‌ام؛ اومدم واسه تحقیق!

مرد با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «آدرسِ کجا رو دادن؟»

-کوچه‌ی چکاوک... در سفید!

غریبه دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد و عرق روی پیشانی‌اش را خشک کرد. لبخند گنگی روی لب داشت.

--این کوچه فرعیه آبجی؛ چکاوک اون یکی کوچه‌ست. این‌جا نبشِ چکاوکه!

صحرا با حرکت آهسته‌ی چشم رد انگشت او را گرفت و نگاهش به کوچه‌ی باریکی افتاد که مجاورِ چکاوک بود؛ اما فقط یک‌پلاک مابین آن‌ها نصب کرده بودند! با

تعجب آن دو را می‌کاوید که مرد توضیح داد: «به خیلی جاها عارض شدیم؛ ولی هنوزم این کوچه بی‌نام‌ونشونه.»

-کدوم خونه‌ست؟

مردِ دکان‌دار لبخند دندان‌نمایی زد و صحرا به واکنشِ او اخم کرد. نگاهش را از چهره‌ی عبوسِ دخترک گرفت و با دست داخل کوچه را نشان داد و جلو افتاد: «بفرما آبجی؛ از این‌ورِ! بازرسِ کدوم ارگانی؟»

صحرا دنبالش کشیده شد؛ اما هیچ جوابی نداد.

نگاهش روی در خانه‌ها می‌چرخید و غریبه از پشت گوشی به مخاطبش می‌گفت: «اونو که حلش کردم؛ تو فقط لب تر کن.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost
پارت ۱۶۷
فرشته تات شهدوست
ویرانگر صحرای

صحرا نیم‌نگاهی به او انداخت؛ حس خوبی نداشت. نه به آن مرد؛ و نه به محله‌ای که می‌گفتند هیراد آن‌جا زندگی می‌کند.

دستش را با بدبینی داخل کیف بُرد. بی‌سروصدا پشت آن مرد حرکت می‌کرد؛ چاقوی ضامن‌دار را از کنار دست رد کرد و داخل آستین مانتوی پائیزه‌اش سوق داد و لبه‌ی آستین را میان پنجه‌های سردش گرفت.

دستش را از داخل کیف بیرون آورد و همان‌لحظه غریبه جلوی در سفیدی که به‌شدت زنگ‌زده و رنگ‌ورو رفته بود ایستاد. نگاه کوتاهی به صحرا انداخت و دستش را سمتِ آن زنگ کهنه و قدیمی بُرد.

پس از لحظاتی صدای مردانه‌ای جواب داد: «کیه؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مغازه‌دار با همان لبخند پت‌وپهنش جلو رفت و سرش را نزدیک در نگه داشت و پرسید: «هیرادخان خونه‌ست ؟»

مرد از آن‌ور مکثی کرد و با شک پرسید: «توئی اسمال آقا؟ آره هست؛ کارش داری ؟»

--من نه؛ اما یه خانومی بازرسه، اون باهاش کار داره. درو بزن بیاد توو...!

صحرا فوری توی حرفش رفت و با اخم گفت: «بهش بگین بیاد بیرون؛ توو نمی‌رم.»

مرد با تعجب نگاهش کرد؛ اما چهره‌ی صحرا به‌حدی سخت و نگاهش آن‌قدر جدی و ترش بود که او خودش را جمع‌وجور کرد و خطاب به آن مرد با کلافگی گفت: «می گه توو نمی‌آم؛ هیرادو صدا کن بیاد جلو در!»

--اسمال‌آقا گرفتی ما رو؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--یعنی چی ؟!

--این بدبخت جفت دست و پاش تو کچه؛ چه‌جوری بیاد دَم در ؟

اسمال‌آقا ابروهایش را با حیرت بالا برد؛ کف دستش را روی پیشانیِ بلند خود کوبید و با خجالت گفت:

«شرمنده؛ یادم نبود تصادف کرده. حالش چه‌طوره ؟»

--فعلاً که هیچی؛ مرتیکه زمین‌گیرش کرد و فلنگ‌و بست.

صحرا با ارتیاب و دودلی به در خانه‌ی هیراد نگاه می‌کرد. دکان‌دار نیم‌نظری سوی او انداخت و نفسش را فوت کرد: «بزن درو پسرجون... تا این‌جا که گز کردیم، اقلکم یه عیادتی از همسایه‌مون کنم؛ ثواب داره.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

در با صدای تیکی باز شد؛ همان لحظه گوشیِ صحرا زنگ خورد و او بی‌آنکه تأمل کند لبه‌ی آستین مانتویش را محکم چسبید و گوشی را از داخل کیفش بیرون کشید. شماره‌ی امیرسام بود!

آب دهانش را قورت داد و مرد نگاه سنگینش را از روی او برداشت و سمت در قدم برداشت. در را باز گذاشت و صحرا با کنجکاوی به داخل سرک کشید. راهروی نسبتاً تاریکی که به حیاط کوچک و باصفایی منتهی می‌شد. در همان حال نرمی شستش را روی دکمه‌ی سبز رنگ حرکت داد؛ صدای فریاد امیرسام آنقدر بلند بود که تن دخترک را لرزاند: «کجا رفتی صحرا؟... داری دیوونه‌ام می‌کنی دختره‌ی بی‌فکر چرا نیستی هتل؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

اولین قدم را با تردید برداشت و نفس زد: «وقت ندارم امیرسام؛ باید برگردم تهران. تو جای من بودی...»

--بگو از رو آدرسی که بهت دادم پیِ هیرادو نگرفتی؟! بگو که پات‌و نذاشتی توو اون محله‌ی لعنتی؟!

از عربده‌ی او با آن همه خشم‌وتغیر ترس به دلش افتاد و قدم‌هایش برای ادامه‌ی راه سست شد. سرِ راهرو ایستاده و با تحیر به آن حیاط مسکوت و قدیمی نگاه می‌کرد؛ کلاغی از بالای خانه قارقارکنان گذشت. قلب صحرا تند تند می‌کوبید. آستینش را محکم‌تر فشار داد و زیرلب گفت: «هیراد این‌جاست.»

--کدوم هیراد؛ چه هیرادی؟! ماه‌هاست که از اون محله رفته؛ اومدم هتل همین‌و بهت بگم که دیدم... تـــو کجایی صـحـــرا؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

ناگهان در با صدای بدی پشت سرش بسته شد. صحرا با جیغ خفیفی برگشت و نگاهش به مردی افتاد که با لبخند کریهی تماشایش می‌کرد. امیرسام بی‌معطلی با یک‌دنیا ترس و نگرانی صدایش زد. نطق صحرا بسته بود و از فرط استرس زبان توی دهانش نمی‌جنبید.

نگاه وحشت زده‌اش روی زیرپیراهنیِ گشاد و پیژامه‌ی راه راه و سر و وضع بهم‌ریخته‌ی آن مرد ثابت ماند. پای چشمانش گود و رنگ‌رویش زرد بود؛ ظاهرش داد می‌زد معتاد است.

غریبه دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را روی موزائیک‌ها می کشید و لخ‌لخ‌کنان جلو می‌آمد؛ همین که خیز برداشت تا دست صحرا را بگیرد او جیغ کشید و کیف و گوشی‌اش روی زمین افتاد و عقب‌عقب رفت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مرد خنده‌ی زشتی کرد و با لحن کش‌داری گفت: «چه خوشگل و باکلاسه جونِ اسمال؛ چشاشو نیگا بی‌شرف عین عروسکه. از کجا گیرش آوردی دیوث؟»

صدای دکان‌دار را از پشت‌سرش شنید که قهقهه می‌زد و مستانه رجز می‌خواند: «خفه بمیر ریقو دوزاری؛ سانس اول جفت‌شیش مالِ خودمه... ترتیبِ این لعبت‌و اول خودم باس بدم.»

نگاه غضب‌آلودِ صحرا روی هیبت فربه و کثیفِ او برگشت و با اینکه در دلش آشوبی به‌پا بود پوزخند زد و گفت: «به‌نفع‌تونه خودتونو بکشین کنار و بذارین بی سروصدا از این در برم بیرون.»

مرد معتاد پقی زد زیر خنده و گفت: «پدرسگ‌و نیگا؛ راستِ کارِ خودته اسمالی... دختره از اون چموشاست.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

مغازه‌دار نگاه هیز و شهوتناکش را روی اندام صحرا حرکت داد و با لبخند چرکی گفت: «دست‌وپا زدنت این جوری کف حیاط حال نمی‌ده خوشگله؛ بیا بریم توو اتاق. همچین نون‌و بندازم وسط روغن که صدای جلز و ولزش تا هفت‌تا خونه اونورتر بره.»

نگاه مرد آنقدر آلوده بود که به ترس صحرا دامن می‌زد؛ اما با این‌حال حواس دخترک جمع بود. همین که او جلو آمد و خواست دست صحرا را بگیرد، ضامن را کشید و چاقو را از مابین آستینِ خود کف دستش رها کرد و سرِ تیز آن را رخ‌به‌رخِ دکان‌دار گرفت. واکنش صحرا به حدی غیرمنتظره بود که مرد معتاد قدمی رو به عقب برداشت و چشمان مغازه‌دار از ترس گشاد شد. صحرا چاقو را زیر غبغبِ او فشار داد و پوزخند زد: «که جفت‌شیش؛ آره؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

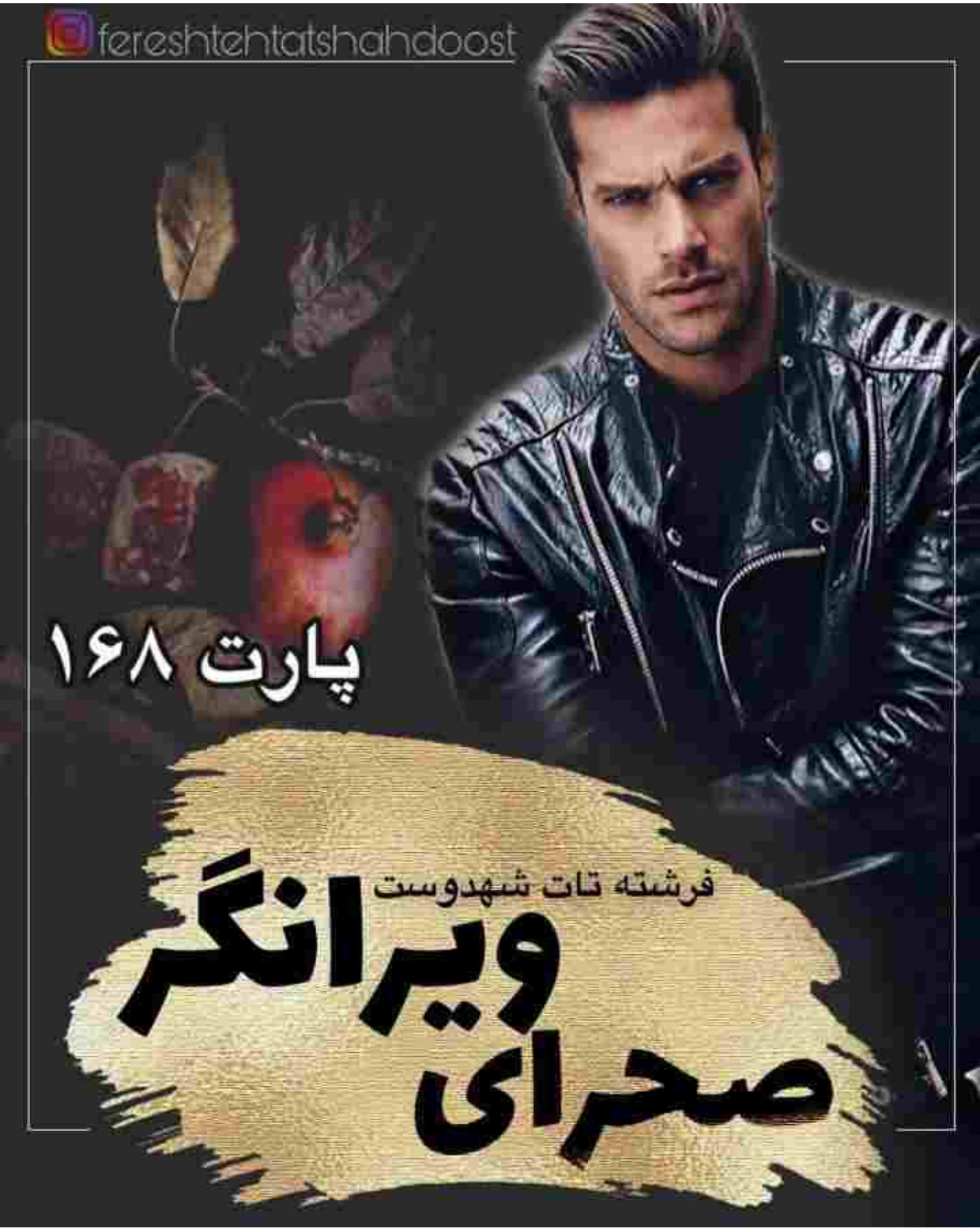

پارت ۱۶۸

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

مرد دست‌هایش را بالا برد و نیشخند زد: «دلبری آره، اما چاقوکشی به سر و شکل آنتیکت نمی‌آد...»

صحرا رحم نکرد؛ چاقو را آنی و سفاک فشار داد. دهان اسماعیل از ترس بسته شد. باریکه‌ای خون از روی گردنش راه گرفت و پایین آمد. رنگ از رخ مرد پرید و چشم‌های وق‌زده‌اش گشاد شد. صحرا از میان دندان‌هایش غرید: «چرا؟ چون زنم نمی‌تونم از پس دوتا رذل دوزاری بربیام؟»

کلمه‌ی آخر را با غیظ فریاد زد و با زانو زیرشکم اسماعیل کوبید. عربده‌ی بلند مرد و چاقوی خونی و دختری که با آرنج پشت گردن اسماعیل می‌زد و نقش زمینش می‌کرد باعث شد مردِ معتاد عقب‌عقب برود. پایش ناغافل به پیت کهنه‌ای گیر کرد؛ قبل از اینکه سقوط کند دستش

را به دیوار گرفت. صحرا نفس‌نفس می‌زد. نگاهش با نفرت به اسماعیل بود؛ چتری‌هایش را بالا داد و آب دهانش را گلوخشک بلعید. سرفه کرد... شال دور گردنش افتاده بود. باران شدید نبود؛ روی زمین گُل‌نَم می‌زد.

برخلاف ظاهرش، دیگر رمق مبارزه نداشت. برگشت و خواست کیف و موبایلش را بردارد که به‌شدت غافلگیر شد. چاقو از دستش افتاد. مردی از پشت‌سر گردنش را گرفت و صحرا را روی شکم خواباند. به‌قدری نامترقب که نفس توی سینه‌ی دخترک ماند. فکرش را هم نمی‌کرد نفر سومی شاهد تنازع‌شان باشد. مردی که تا آن‌موقع داخل انباری به‌انتظار فرصتی مناسبت کمین کرده بود، زانویش را با بی‌رحمی میان دو کتف صحرا فشار داد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا صدای ناله‌اش را با گزیدن لب زیرین خود خفه کرد. غریبه موهای او را دور یک‌دست گرفت و سرش را با خشونت از روی موزائیک‌ها بلند کرد: «تخم‌سگ! فکر کردی حریف سه‌تا مرد می‌شی لکاته؟»

کلمات درشت و رکیک او میان آن همه سوز و سرما، خون را همچون سیالی گداخته میان رگ‌های صحرا به جوش آورد و تنفرش دوچندان شد. صورتش داغ بود.

تقلا کرد؛ غریبه زانویش را محکم‌تر فشار داد. درد بدی توی تیره‌ی کمرش پیچید؛ اشک ناخواسته در چشمانش حلقه بست و صحرا پلک خواباند. حواسش بود که دست زمخت و مردانه‌ای روی پوست گردنش کشیده می شود. دستش را با لذت سمت یقه‌ی صحرا می‌بُرد.

با تقلای محکمی فریاد زد: «دست‌تو بکش حروم‌زاده.»

صورتش رو به زمین بود که فک ظریفش میان پنجه‌های خشن مرد گیر افتاد: «زر نزن لاشی؛ من مث اون دوتا زپرتم در نرفته که حریفت نشم. تا همین کف جرت ندادم لال‌بمیر.»

صحرا نفس گرفت. حرف‌های شرم‌آور مرد را با چهره‌ای گلگون تاب می‌آورد. با قلبی که از وحشت لبالب شده و دیگر گنجایش تعلل نداشت، سخت مبارزه می‌کرد. کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت. آن سفله‌ی غول‌پیکر سنگین بود؛ اما به‌محض اینکه گرما و زبری دست مرد را روی تن خود حس کرد، نفرت جوری به دل‌وجانش هجوم آورد که نیرو و توانش مضاعف شد. فشار دست‌هایش به روی موزائیک‌های نم‌زده آن‌قدر زیاد شد که بتواند تا حدودی خودش را سمت او مایل کند.

اسماعیل با درد زیادی زیرشکمش را فشار می‌داد. با این‌حال هواپرستانه به آن دو نگاه می‌کرد و لیچار می‌گفت: «امونش نده فوادی... دست اول مال خودت؛ فقط تهش بذار یه‌چی هم واس ما بمونه نفله. تنهاخوری راست کارمون نیستا خِرِفت.»

صحرا با مردی که روی کمرش نشسته بود گلاویز شد. مرد معتاد با آن لبخند مشمئزکننده زیرپیرهنی گشادش را در آورد. دستی به بالاتنه‌ی استخوانی خودش کشید و با نگاه ولع‌آمیزی جلو رفت. پاهای صحرا را نگه داشت.

صحرا نفس نداشت؛ فقط بدون‌فکر و تمرکز آرنجش را توی یک‌لحظه به گیجگاه مردی کوبید که سرش را توی گردن او فرو برده و با فشار دادن خودش به دخترک غرایز شهوانی‌اش را تقویت می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

او که از روی تنش کنار رفت صحرا پایش را با غیظ تکان داد. جثه‌ی آن مرد به‌حدی نحیف بود که حریفش دختری صف‌شکن باشد. با نگاهی بهت‌زده خودش را عقب کشید. صحرا از روی زمین بلند شد. نگاهش به مردی بود که سرش را میان دو دست فشار می‌داد و با تغیر فریاد می‌زد: «جنده‌ی پتیاره؛ می‌کشمت کثافت.»

و دست انداخت که به پر مانتوی صحرا چنگ بزند: «سه‌تا مَرد اگه نتونن از پس یه‌زن بربیان که کلاه‌شون پس معرکه‌ست.»

بی‌آنکه خودش را عقب بکشد از ضعف او استفاده کرد. به‌محض اینکه دست مرد افتاد، صحرا پایش را بالا برد و توی صورت او کوبید: «این‌جا مَرد نمی‌بینم آشغال؛ جز

سه‌تا نخاله‌ی دگوری که جلوی منه زن به گوه‌خوری افتادن.»

اسماعیل با اخم نگاهش می‌کرد. صدایش را بالا برد: «اگه رزمی‌کار نبودی همچین می‌زدمت زمین که روزی صدبار از زن بودنت پشیمون شی. اون‌موقع نشونت می‌دادم کیه که به گوه‌خوری...»

صحرا که خیز برداشت و چاقوی ضامن‌دار را از روی زمین چنگ زد، اسماعیل حساب کار دستش آمد و خفه‌خون گرفت. کسی که ضرب‌شست صحرا روی گیجگاهش نشسته بود با سرگیجه بلند شد. چشم‌هایش را چندبار باز و بسته کرد. صحرا نیشخند زد و فواد که سرش را چسبیده بود رو به اسماعیل تشر زد: «دختره

رزمی‌کاره؛ پشتش گرمه که توو هر خونه‌ای گز می‌کنه. ورداشتی با خودت مأمور آوردی جاکش؟»

رنگ از رخ اسماعیل پرید: «گفت بازرسه؛ ولی به تیپ و قیافه‌اش نمی‌آد جونه فواد. فکر کردم ک...شعر می‌گه.»

--گفت بازرسه و توئه قرمساق بازم ورداشتی آوردیش مکان؟ خاک تو سر خرت کنن اسمالی. اگه ردشو بگیرن؟

صحرا با تعجب نگاه‌شان می‌کرد. یقه‌ی اسماعیل میان پنجه‌های فواد مچاله شد. صدای فریادش توی حیاط پیچید: «طرف با چندتا حرکت من و تو رو که هیچ ده تا مَردو هم حریفه؛ دِ ک...کش نفهمیدی دختره مأموره؟»

اسماعیل بلند داد زد: «خف‌بمیر بینم لحاف‌کش؛ قپی نیا... مگه کف دست‌مو بو کرده بودم که...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۶۹

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

آن‌ها دست‌به‌یقه بودند. آن‌قدر که نفهمیدند صحرا کِی کیف و موبایلش را از روی زمین برداشت و بی‌سروصدا سمت در قدم تند کرد. مرد معتاد فریاد زد: «رفت... دختره دَر رفت فواد؛ بگیرش نذار فرار کنه بی شرف‌و همه‌مونو لو می‌ده.»

اسماعیل توی سر خودش کوبید: «اگه فرار کنه بدبخت شدیم فوادی؛ لومون می‌ده ناکس، بگـــیـــــرش.»

آن‌ها پشت‌سرش بودند و صحرا بی‌نفس و وحشت زده می‌دوید. صورتش از عرق خیس بود. بند کیف را از دور گردنش رد کرد. شال نیم‌بند روی موهایش افتاده بود. صدای پای آن‌ها را می‌شنید؛ اما جرئت نداشت حتی برای یک‌ثانیه سرش را برگرداند. زیر باران، کوچه‌پس‌کوچه خانه‌های قدیمی و خالی از سکنه و

دیوارهای کهنه و نم‌کشیده را پشت سر می‌گذاشت و به دنبال راه گریزی بود تا از دست آن سه اراذل نجات پیدا کند؛ اما ظاهراً این محله‌ی پرپیچ‌وخم نقطه‌ی پایان نداشت. دیگر نفسی برایش نمانده بود. سینه‌اش از بی‌نفسی خس‌خس می‌کرد که یکی از پشت به مانتویش چنگ انداخت. صحرا از ترس جیغ زد. مرد او را داخل یکی از کوچه‌های تنگ و باریک کشید و پشت دخترک را با ضرب به دیوار چسباند و یقه‌اش را محکم گرفت.

چشمان گرد شده از وحشت صحرا در نگاه حریص و بدهیبت فواد گیر افتاد. نا از تنش رفت و او با لبخند دندان‌نمایی رخ‌به‌رخش نفس زد: «دخترای تیز و بُز و چموشی مثل تو راست کار خودمن؛ گیره فوادی خانوم خوشگله... چشمم بدجور قفلی زده رو تن و بدن گرون

Instagram:fereshtehtatshahdoost

قیمتی که اون زیر قائم کردی. بدقلقی کنی دردش بیشتره. راه بیا تا بهت حال بدم.»

نگاه صحرا مملو از انزجار بود. دندان قروچه کرد و تکان خورد. ساق دست فواد روی سینه‌اش نشست و همان را زیر گلوی صحرا چفت کرد: «جفتک ننداز پدرسگ؛ تا نزنمت زمین خلاص نمی‌شی.»

صحرا دهانش را باز کرد؛ اما قبل از اینکه صدایش بالا برود فواد دستش را روی دهان او فشار داد. جوری که دندان‌ها و استخوان فک صحرا با هم درد گرفت.

نفس‌های متعفن و پلشت فواد که به صورتش می‌خورد حالت تهوعش تشدید می‌شد. بوی گند الکل می‌داد. مشخص بود از قبل مصرف کرده و حالا از فرط شهوت روی پا بند نیست.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صورتش را به صورت صحرا چسباند: «کارت تمومه دختره‌ی وحشی؛ دل و جیگرداری، ولی رامت می‌کنم. جوری که تا...»

به ناگه ساکت شد. نگاه متعجب صحرا به چشمان گشاد شده‌ی او افتاد. صدای درهم پیچیدن عضلات و تیریک مهره‌ی کمرش را شنیده بود. دستش از روی دهان صحرا شل شد و افتاد.

صحرا مات‌ومبهوت به فواد نگاه می‌کرد که قدمی کُند رو به عقب برداشت و یک‌دفعه نقش زمین شد.

او که کف کوچه پهن شد نگاه حیرت‌زده‌ی صحرا یواش‌یواش بالا آمد. از روی یک‌جفت کفش اسپورت مشکی مردانه تا... چشم‌های آبی و پرنفوذی که با اخم غلیظی به صحرا خیره شده بود. از روی فواد رد شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا آب دهانش را قورت داد. امیرسام جلویش تمام قد ایستاد. جوری از آن بالا با اخم و غضب به صحرا نگاه می‌کرد که نفس دخترک را در رویارویی با آن همه جذبه و ملاحت بند می‌آورد.

بدون هیچ حرفی بند کیف صحرا را گرفت و سمت خودش کشید: «بریم.»

همین! آن‌قدر اکید و جدی که همان تک‌کلمه هم زبان صحرا را کوتاه کرد. خودش هم نمی‌فهمید با آن همه کله‌خراب بودنش که روی سرکش و لجبازی داشت؛ چرا مقابل جاذبه‌ی ذاتی این مَرد کم می‌آورد؟!

لحظاتی بعد داخل ماشین بودند. صحرا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و با ابروهای جمع شده بیرون را نگاه می‌کرد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

اتفاقات امروز را ناباورانه و عصبی مرور می‌کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد که اگر در مقابل آن سه مرد متجاوز، قدرت جسمانی بالایی نداشت و فاقد مهارت بود چه بلایی به سرش می‌آمد؟ بی‌شک همان ابتدای راه تسلیم امیال کثیف و شیطانی آن‌ها می‌شد.

کاش همه بدانند که زن بودن نشانه‌ی ضعیف بودن نیست. لازمه‌ی قدرت، مهارت است. اگر مَرد ذاتاً و به صورت فطری دارای قوه‌ی مبارزه است، زن هم می‌تواند با فراست و هوشیاری به این درجه از قدرت برسد. چشم هایش را بست. برای رسیدن به این میزان از کیاست، مدیون شهامت پدرش بود. پدری که در دل و ذهن دخترش، تا ابد اسطوره ماند. اسطوره‌ی وسع و سطوتی که تنها می توانست برازنده‌ی او باشد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

امیرسام در سکوت، با چهره ای اخم‌آلود و تکدرآمیز رانندگی می‌کرد. صحرا خیره به پنجره‌ی خیس و باران خورده، غرق در سکون و آرامش تحت‌تأثیر حرکت لالایی‌وار ماشین به خواب رفت.

امیرسام ماشین را گوشه‌ای نگه داشت. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد. با خستگی دستی به چشم‌ها و روی صورتش کشید. ساعد دست چپش را روی فرمان گذاشت و با تأنی سمت صحرا چرخید. دخترک به خواب عمیقی فرو رفته بود. امیرسام خیره به او با تحسر لبخند زد و زیرلب گفت: «انگار نه انگار امروز چه آتیشی سوزونده؛ دختره‌ی سرتق.»

دومرتبه اخم کرد. یاد حماقت و قصورش که می‌افتاد اعصابش بهم می‌ریخت و حالش پریشان می‌شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-صحرا؟

تکان نخورد. آرام و شمرده نفس می‌کشید. امیرسام بار دیگر صدایش زد و صحرا همچنان خواب بود. نمی دانست در آن خانه‌ی کلنگی با چنگ‌ودندان، با چه وضع‌دشواری از خودش و ارزش‌ها و باورهایش حفاظت کرده؛ که اگر می‌دانست به علت آن خواب عمیق و نسبتاً شیرین پی می‌بُرد.

امیرسام نفسش را با کلافگی بیرون داد. سری جنباند و کمربند خودش را با خستگی باز کرد.

نگاه عاشقش از رخ دلنشین یار دل نمی‌کند و همچنان خیره‌خیره به تماشایش نشسته بود. دستش را پشت صندلی صحرا گذاشت.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

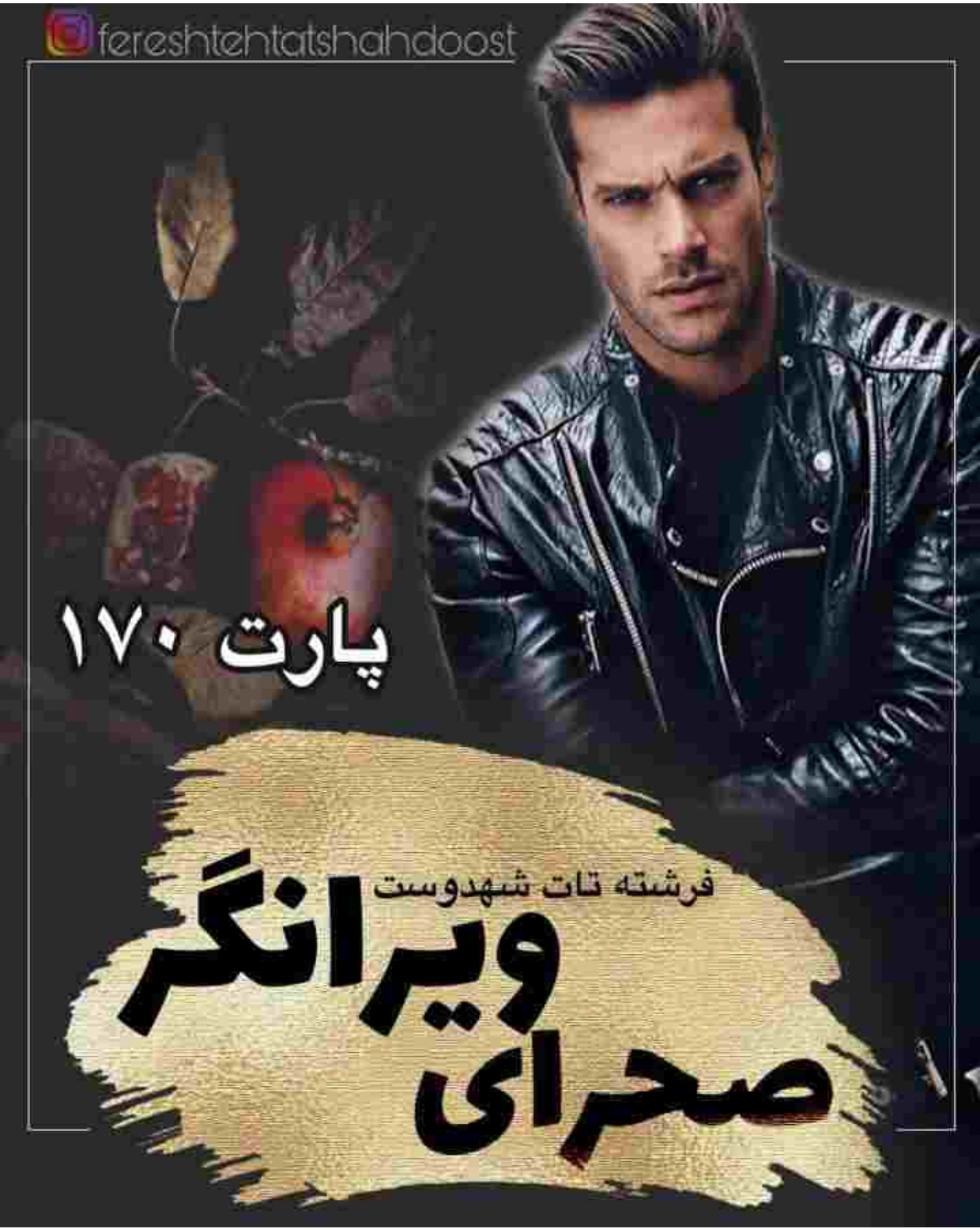

پارت ۱۷۰

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

قدری ناپرهیزی، وقتی که دخترک بدلجام و چموش فارغ از هیاهوی دل ناآرام او چشم‌هایش را بسته بود؛ چندان هم بی‌عدالتی محسوب نمی‌شد. نمی‌توانست منکر معصومیتی شود که خواب، با دست‌ودلبازی به چهره‌ی ظریف و دوست‌داشتنی صحرا بخشیده بود.

سوای از بلاهت امروزش که می‌دانست جبر و نگرانی مجابش کرده بود تا به آن تن بدهد؛ امیرسام قوی بودن صحرا را طور خاصی دوست داشت. باهوش بود و درایت ناب و زنانه‌ای داشت. صحرا با همه‌ی بدقلقی‌ها و گردنکشی‌ها، سیاست غریزی‌اش حساب‌شده بود. تنها چیزی که امیرسام را اذیت می‌کرد غرور بی‌اندازه‌ی این دختر بود. شاید اگر آن دژ عظیم کمی شکافته شود فریاد دل عاشق این مَرد هم به گوش صحرا برسد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سرش را چرخاند و از شیشه‌ی جلو دور و ورشان را پایید. ماشین را در کوچه‌ای کم‌تردد مجاور هتل پارک کرده بود. صدای سردار حالش را آشوب کرد: "تا دو روز بهت مهلت می‌دم باهاش حرف بزنی و قانعش کنی."

پلک زد. انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌ی نبض‌دار خود فشار داد: "همه‌ی تلاش‌مو کردم؛ قبول نمی‌کنه."

دستش روی فرمان مشت شد. نگاه خونی‌اش را به چهره ی آرام صحرا داد. صدای سردار از فاصله‌ی دور رعشه به جانش انداخت: "مجبورش کن!"

نگاه ملتهب امیرسام هرلحظه یک جا از صورت صحرا گیر می‌افتاد. با او بودن به بهانه‌ی مأموریت و عشقی که یقین به یک‌طرفه بودنش داشت، حکمش خودکشی محض بود. دختری که مهرش عمیقاً به دلت افتاده؛ اما

Instagram:fereshtehtatshahdoost

عشق تو را با سرسختی تمام پس می‌زند و در قلبش را به روی تو باز نمی‌کند. نگاه حسرت‌وارش از چشمان بسته‌ی صحرا کنده شد و پلک خواباند. خودش هم نمی‌فهمید چه‌کار می‌کند؛ مثل دیوانه‌ها به دنبال ردی از او در متروکه‌ترین جای دلش می‌گشت. در حالی که صحرا مالک قلب ترک‌خورده‌اش بود.

صورتش را کنار صورت او نگه داشت. با یک‌نفس به بلندی همه‌ی آن شب‌هایی که با فکر او تلخ و غبطه‌آمیز گذشته بود؛ همان‌قدر پرحسرت عطر صحرا را به سینه کشید و محبوس نگهش داشت. نفس‌های گرم و آرام صحرا شاهرگش را قلقلک داد. دلش لرزید. دستش جوری مشت شد که رگ‌های کبود و خونی آنی رخ کشیدند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پیشانی‌اش دانه زد و به عرق نشست وقتی که سرش را با تردید سمت صحرا مایل کرد و نگاهش از همان فاصله‌ی کم، بدون حرکت و بی‌نفس به تصرف لب و چانه‌ی دخترک در آمد.

برای لحظه‌ای از خودش خجالت کشید. چشمان تب‌زده اش را روی هم فشار داد. کشش و میلی که نسبت به صحرا داشت برای خودش وحشتناک بود. می‌ترسید با همین وسوسه، یک روز عقل و فکرش پوچ شود و کار دست خودش و آن دختر بدهد. تصورش آن‌قدر دلهره‌آور بود که تندی عقب رفت و با کلافگی میان موهای خود پنجه کشید و زیرلب غر زد: «حاجی دمت‌گرم؛ یه‌چیزی توو ما دیدی که یه‌کلام شدی و راه‌به‌راه زیر گوشم دیکته کردی "محرمیت"!»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

روی فرمان کوبید و نفس گرفت: «دِ افسار دلت پاره شده مرتیکه؛ یکی باید باشه توو چنته نگهش داره یا نه؟...»

نگاه مردد و کلافه‌اش از گوشه‌ی چشم سمت صحرا رفت. نیم‌نظری انداخت و رو گرفت سمت پنجره و به دانه‌های ریز و درشت باران زل زد. لحنش بار دیگر نافرمان شد: «پرده‌دری نکردم؛ نکردم به آقا قسم. قبل از اینکه به فضاحت برسه... خودت رحم بیار به دل این دختر.»

محکم؛ اما خسته به‌صورت خود دست کشید. آسمان رعدوبرق زد؛ به‌حدی غریو و عتاب‌آلود که صحرا با هعی بلندی از خواب پرید. نگاهش را با ترس به کوچه و آسمان بارانی داد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. سرش را برگرداند؛ نگاهش در نگاه امیرسام گره خورد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

آب دهانش را قورت داد و کمی جابه‌جا شد. با صدای گرفته‌ای پرسید: «رسیدیم هتل؟!»

امیرسام در سکوت نگاهش می‌کرد. عمیق و باریک‌بین؛ لحنش جدی بود.

برخلاف دلی که برای یک گوشه‌چشم دخترک چشم زیتونی، سقف سینه‌اش را پایین آورده و دنیایش را ویران کرده بود.

-چرا اون‌کارو کردی؟

صحرا نگاه از نگاه مجد و سخت‌گیر امیرسام گرفت.

اخم کرد و با کلافگی گفت: «باید برگردم تهران.»

-به چه قیمتی؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

--بهم آدرس دادی... منم رو حساب یه اعتماد احمقانه پامو گذاشتم توو اون محل!

امیرسام با عصبانیت نگاهش کرد. صدایش خواه ناخواه بلند بود: «مگه بهت پیام ندادم؟ گفتم نرو تا کارم تموم شه و از یه‌جای مطمئن ردشو بگیریم. چرا انقدر سرخود و بی‌فکری صحرا؟ توی اون محل بی صاحاب‌شده از هر ده‌تا خونه پنج‌تاش پاتوق و مکانه واسه هر کثافتکاری.»

صحرا جوش آورد: «کف دست‌مو بو نکرده بودم که قراره پام به یکی از همون مکان‌ها باز شه؛ توأم در مقامی نیستی که حق استیضاح داشته باشی؛ پس حواست به رفتارت باشه.»

دستش سمت دستگیره رفت. امیرسام ناآگاهانه خیز برداشت و قبل از اینکه صحرا پیاده شود مچ دستش را با تغیر روی هوا قاپید. تن دخترک یخ بست.

نگاه متعجبش را به امیرسام داد. دست صحرا را محکم کشید. به‌حدی غیرمنتظره که دستش حدفاصل هر دو صندلی قرار گرفت و شانه‌اش به سینه‌ی امیرسام چسبید. عطر گس و مردانه‌ی او هوای دلش را ابری و آشفته کرد. جرئت نداشت به چشمان گستاخ و بی‌پروای او زل بزند. نگاهش را با شرم می‌گرفت. صدای جاهد امیرسام از همان‌جا، درست زیرگوش صحرا پیچید:

«وقتی پای تو وسط باشه، قدرت این‌و دارم که هر قانونی رو زیرپا بذارم. حتی قوانین خودمو هم نقض می کنم. قانونی که می‌گه حرمت این دختره‌ی کله شق‌و

حفظ کن و رو حساب نون‌ونمکی که با باباش خوردی احترام‌شو نگه دار... شکستنش واسه من عین آبِ خوردنه؛ پس فکر نکن اگه دارم دل‌به‌دلت می‌دم رو حساب خاطرخواهیه؛ دیوونه‌بازیای منو ندیدی هنوز.»

صحرا نفس‌نفس می‌زد. چهره‌ی گلگونش را با همان اخمی که بر چهره نشانده بود از امیرسام می‌دزدید و تشر می‌زد: «دیوونه‌بازیاتو سر اونی پیاده کن که محق این خصومت و خودخواهیه. اگه می‌خواستی منصف باشی حتماً تا الان قاتل اونی که نمک‌گیرش شدی رو پیدا می‌کردی.»

فشار دستش ناغافل و عصبی به دور مچ صحرا بیشتر شد: «خواستم و این‌کارو نکردم؟ تو چی می‌دونی از من؟»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

پارت ۱۷۱

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا از همان‌جا با حرص به چشمان او زل زد: «درست نمی شناسمت؛ اما... می‌دونم آدم زورگو و فرصت‌طلبی هستی. چون دیدی بهت احتیاج دارم حرف از...»

امیرسام با تعجب نگاهش کرد. صحرا با ندامت لب فرو بست و سرش را پایین انداخت. گفته بود به او احتیاج دارد؟ روا نبود بابت این تعلل خودش را لعنت کند؟

امیرسام با لبخند محوی که گوشه‌ی لبش را جمع کرده بود خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. خودش را با حرکتی آهسته عقب کشید. از لای دری که صحرا نیمه‌باز رها کرده بود سوز می‌آمد. زمزمه کرد: «لطفاً درو ببند.»

دست صحرا با مکث کوتاهی سمت دستگیره رفت. آن را بست و امیرسام نفس عمیق کشید. نگاهش به کوچه بود؛ صدای اذان مغرب به‌وضوح شنیده می‌شد. مردم و

زائرین برای نماز جماعت راهی حرم می‌شدند. صدای امیرسام آرام و در عین خونسردی در فضا پیچید: «اونی که چوب پشتگرمی و اعتماد به رفیق‌شو خورد من بودم. دختری که می‌دونست دوسش دارمو با ناجوونمردی تصاحب کرد؛ کم نبود... آبرو و حیثیتمم پیش دوست ودشمن زیرسؤال برد.»

صحرا نگاهش کرد. امیرسام با درماندگی پلک زد.

-یحتمل مهندس ایزدی هم رو حساب اینکه پوریا دامادشه و عضوی از خونواده‌اش بهش اعتماد کرد؛ وگرنه اون مَرد توو احتیاط و هوشیاری زبانزد بود. عقوبت این اتکا از دست دادن جونش شد و واسه من نابودی همه‌ی دارایی و هست‌ونیستی که پای رفاقت گذاشتم.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

نفسش را با آه عمیق و دردآوری بیرون داد. نیشخند زد. سرش را با تأسف تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «رفیقی که عین برادرم بود... وقتی توو اوج بی‌خبری داشتم واسه یه پروژه‌ی سنگین با اونور آبی‌ها چونه می‌زدم، امضای منو پای نصف بیشتر قراردادها جعل کرد.»

صحرا لبش را محکم گاز گرفت. نگاهش با ترس و تحیر به چهره‌ی عصبی امیرسام دوخته شد که با نفرت ادامه می‌داد: «تنها برگ برنده‌ای که دست رقیب داشتم.»

--چه‌طور ممکنه؟ چه سودی برای پوریا داشته که بخواد تو رو... توی یه‌پروژه‌ی انفرادی دخالت بده؟

-به‌ظاهر انفرادی! اون پروژه غلط‌اندازتر از این حرفا بود که به واسطه‌ی یه‌نفر از ما بخواد پیش بره.

--پدرم خبر داشت؟

Instagram:fereshtehtatshahdoost

-درواقع نه؛ هر دوی ما چوب حماقت پوریا رو خوردیم. اختیار تام داده بودم که در نبود من به امور شرکت رسیدگی کنه؛ ولی واسه اینکه به طرف قرارداد، اجازه‌ی دسترسی به بخش حمل‌ونقل کارخونه رو بده امضای منو جعل کرد؛ بخش عمده‌ای از سهام شرکت و کارخونه متعلق به من و پدرت بود. تا اینکه یه‌روز یه‌عده آدم دم کلفت وصلِ به یکی از باندهای پولشویی با کلی سند و مدرک سر از شرکت در آوردن و تهدید به پایداری و ثباتِ همکاریی کردن که من روحمم ازش خبر نداشت.»

--پدرم اگه می‌فهمید حتماً جلوی این بی‌قانونی رو می گرفت. همیشه به روابط و شراکت سالم اهمیت می‌داد.

-وقتی می‌فهمه که دیگه کار از کار گذشته... و چون همکاری نمی‌کنه درنتیجه... جون‌شو از دست می‌ده.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا نگاه حزین و مملو از تحسرش را از او گرفت. دسته ی کیفش را میان هر دو دست فشار می‌داد. بغضش به همین راحتی‌ها آب نمی شد؛ قلبش تیر کشید. امیرسام نیم‌نگاهی به چهره‌ی مغموم او انداخت و زمزمه کرد: «پوریا می‌دونست با آوردن غریبه‌ها به بخش حمل‌ونقل مخالفم، واسه همین بدون اطلاع قبلی قراردادو با مشتری می‌بنده و اجازه‌ی بهره‌گیری می‌ده. فکر می‌کنه یه موقعیت نون و آبدار به پستش خورده که ارزش ریسک کردن‌و داره.»

پیاله‌ی بی‌پیرایه‌ی چشمان صحرا، از اشک و اندوه و غم پر شد: «پدرمو کشتن؛ فقط برای اینکه...»

چانه‌اش لرزید: «می‌خواست به قیمت جونش هم که شده شرافت‌شو حفظ کنه.»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

دستش ناخودآگاه سمت یقه‌ی مانتویش رفت؛ اما کمی بالاتر با احساس خفگی گردنش را فشار داد. صدایش از فرط غصه تحلیل رفت: «چه‌طور... حاضر شد در حق من و پدرم خیانت کنه؟... چه‌جوری دلش اومد؟»

این را گفت و در ماشین را با هق‌هقی بی صدا باز کرد و پایین پرید. گره‌ی شال را از دور گردنش باز کرد. گلوفشرده و طاغی، زیر باران ایستاد. صورتش خیس شد. نفس‌نفس می‌زد؛ اما ریتم نفس‌هایش به سکون و آرامش تمایلی نشان نمی‌داد.

امیرسام از پشت برف‌پاک‌کنی که دانه‌های درشت باران را از روی شیشه پس می‌زد، با اخم و نگاهی حزن‌آلود به صحرا زل زده بود. دخترک با آن حالش تکیه به دیوار سرد کوچه سُر خورد و روی یک‌زانو افتاد. امیرسام با

نگاهی حیران، بی‌درنگ پیاده شد و سمت او دوید. کنارش بی‌توجه به زمین خیس و گِل‌شده نشست؛ شانه ی صحرا را گرفت و تشر زد: «خواستم نگم؛ خواستم و نذاشتی. دونستنش دردی رو دوا می‌کنه؟»

صحرا نفس نداشت و امیرسام توی صورتش نفس‌نفس می‌زد. دخترک سرش را بالا گرفت. نگاه غم‌دار و نومیدش را به نگاه نگران و عاشق او گره زد و نالید: «بگو که هیچ کدوم‌شون واقعیت نداره امیرسام؛ بگو که پوریا این‌کارو نکرده. پدرم... همه‌ی زندگی‌مو... باختم به یه آدم اشتباهی؟... آخـــه چـــرا؟»

امیرسام در سکوت به تقلاهای دخترک رنجور و بی‌پناهی که سقف باورهایش بار دیگر با ستم‌ستیزی روی سرش هوار شده بود نگاه می‌کرد. صحرا خیره به چشمان

Instagram:fereshtehtatshahdoost

پرمحنت او بغض می‌کرد: «جرمش بی‌گناهیش بود؛ شریف و زحمت‌کش بود. عمری سربلند زندگی کرد. هیچ وقت از بالا به کسی نگاه نکرد؛ اما خیلی‌ها واسه دیدن صلابت و هیبت اون باید سرشونو بالا می‌آوردن. بابام... بی‌گناه بود.»

امیرسام لب‌هایش را توو کشید. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. نفس بلندش را بیرون داد و صحرا را به نرمی بلند کرد تا روی پا بایستد. مهربان و مردانه و خوش تواضع زمزمه می‌کرد: «پاشو دخترخوب؛ سرده زمین... سرما می‌خوری. بریم توو یه‌کم استراحت کن.»

در همان‌حال دکمه‌ی ریموت ماشین را فشار داد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

لحظاتی بعد وقتی از کابین آسانسور بیرون می‌آمدند صحرا با صورتی بی روح و صدایی بی‌حالت می‌پرسید: «اون‌شب... همون شبِ نحس؛ کجا می‌رفتن؟»

امیرسام زیرچشمی نگاهش کرد. صحرا در یک روز قدرت این همه شوک را نداشت. بی‌حرف و کلامی سمت اتاقش رفت. صحرا با اخم نگاهش کرد؛ با اِبرام و تأکید پرسید: «اون وقت شب طرفای دماوند چه‌کار می‌کردن؟ به دست کی کشته شدن؟»

امیرسام با غضب برگشت و نگاهش کرد: «هیسسس؛ داد نزن. برو توو...»

و در اتاق دخترک را با حرص هول داد و از سر راه صحرا کنار رفت. با سر به اتاق اشاره کرد و نگاهش را با همان اخم و تحکم توی راهرو چرخاند.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

fereshtehtatshahdoost

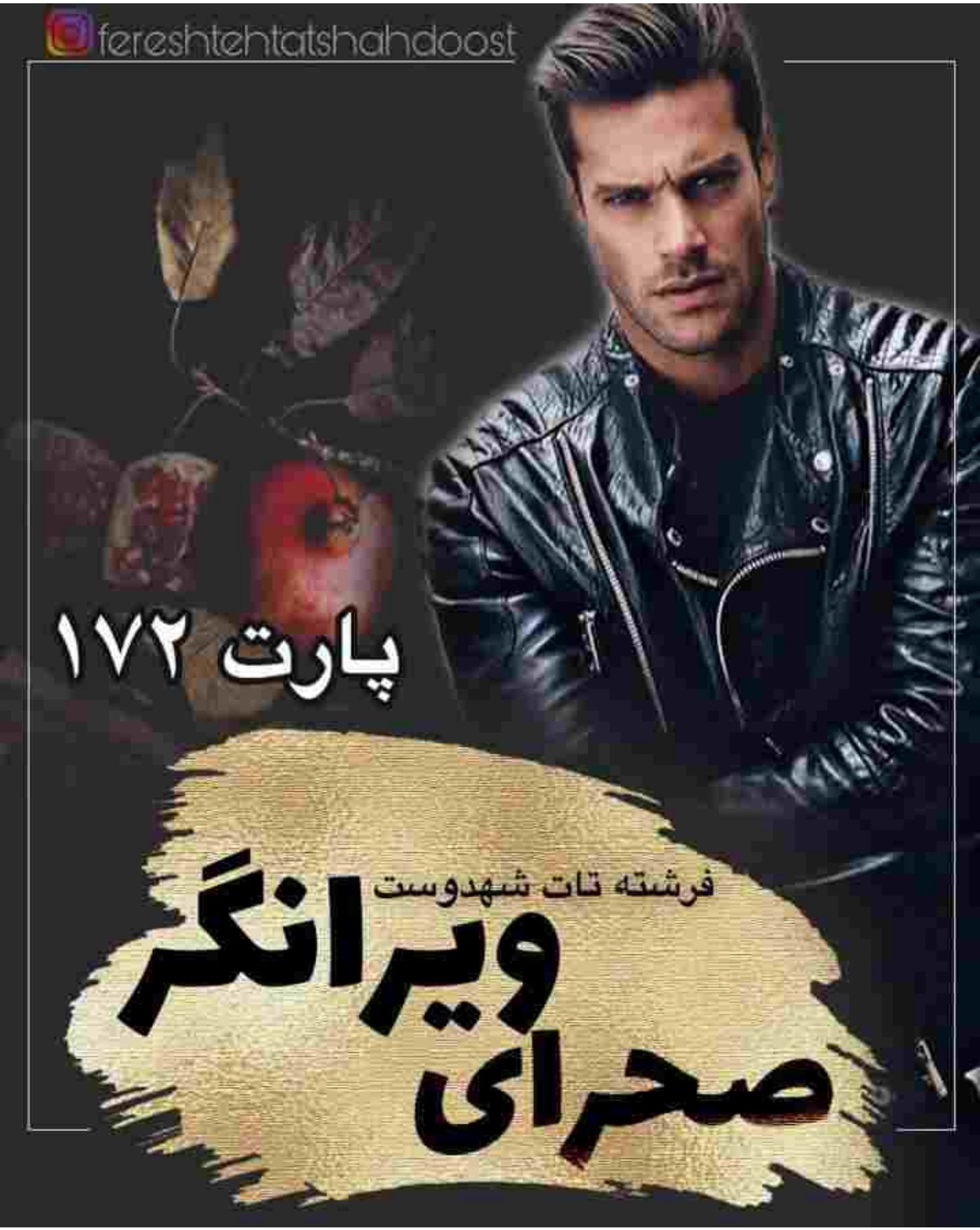

پارت ۱۷۲

فرشته تات شهدوست

ویرانگر صحرای

صحرا در شرایطی نبود که با او یک‌بَردو کند. خسته و بی رمق قدمی جلو رفت و چون صدای بسته شدن در را نشنید با تعجب پشت‌سرش را نگاه کرد. امیرسام هنوز بیرون بود. صحرا پرسید: «پس چرا نمی‌آی توو ؟!»

امیرسام خیره به او، ساعد دست راستش را به درگاه تکیه داد و با نیشخند گفت: «باید برگردم.»

--کجا برگردی ؟!

-باید یه بنده‌خدایی رو ببینم.

چشمان صحرا از تعجب گرد شد. امیرسام با رخوت خندید. سوئیچ را توی دستش بالا و پایین کرد و گفت: «بمون اتاقت؛ خوب استراحت کن. تا فردا...»

به‌محض اینکه خواست دستگیره را سمت خودش بکشد صحرا با سرسختی مانعش شد. امیرسام ماتش برد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

سرش که از لای در بالا آمد نگاهش در یک‌جفت چشم عصبانی و مخمور دخترانه گره خورد.

--اون‌موقع که نمی‌خواستم دور و ورم ببینمت بی‌دعوت می‌اومدی توو؛ حالا که باهات کار دارم طاقچه بالا می ذاری ؟

تبسمی سنگین و مردانه، نرم‌وآهسته روی لب‌های امیرسام نقش بست. شیطنت در نگاه آبی‌اش موج می‌زد: «داری از یه نامحرم دعوت می‌کنی بیاد توو اتاقت ؟»

صحرا با مکث کوتاهی نگاهش را از نگاه تخس او گرفت. اخم شیرینی کرد و گفت: «می‌آی توو یا نه ؟»

امیرسام بی‌محابا خندید: «تعارفم کنی آره؛ با سر می‌آم. بگو بفرما توو آقای‌مهندس. محفل محقر ما رو با قدوم مبارک‌تون منور کردی...»

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا تشر زد: «پنـــاهـــی ؟!»

-تا دو دقیقه پیش کف کوچه امیرسام بودم؛ دومرتبه دَم چشمت شدم پناهی ؟ دل‌وزبونت یکی نیست چرا ؟

--به‌خدا حال‌وحوصله‌ی کل‌کل ندارم.

-کل‌کل‌و بی‌خیال ترقه؛ یه‌جواب منطقی بابت حماقت امروزت بهم بدهکاری هنوز... برم و برگردم از حلقومت کشیدم بیرو...

قبل از اینکه جمله‌اش سرزبان کامل شود صحرا با غیظ و خشونت، بی‌آنکه به‌چیزی جز اعتراف گرفتن از او فکر کند یقه‌ی امیرسام را گرفت و محکم و عصبی سمت خودش کشید. امیرسام که شوکه شده بود با کشیده شدن پیراهنش ناغافل خیز برداشت و پای راستش به درگاه اتاق گیر کرد و با اولین قدم پای چپش روی کف

پوش مسطح راهرو لیز خورد و سمت صحرا که یقه‌ی امیرسام هنوز توی دستش بود خیز برداشت. در آن بحبوحه و درگیری حواسش بود که دخترک را در آغوش بگیرد و کف دستش را قبل از برخورد با پارکت پشت سر او بگذارد. با جیغ بلندی که صحرا کشید هر دو روی زمین افتادند. هردو به‌حدی شوکه بودند که تا چند لحظه نه حرف می‌زدند و نه از جایشان تکان می‌خوردند. با ناله ی صحرا که زیر آن هیبت درشت به معنی واقعی نفسش بند آمده بود، امیرسام همان‌طور نفس‌بُریده هر دو دستش را کنار شانه‌های صحرا ستون بدنش کرد و مات ومبهوت، با چهره‌ای سرخ و نگاهی تب‌دار به او خیره شد. صحرا لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. نگاهش که از آن فاصله در نگاه امیرسام قفل شد چیزی درونش سخت و سرکش فرو ریخت. تن امیرسام داغ شد.

Instagram:fereshtehtatshahdoost

صحرا از فضاحتی که خودش ناخواسته به‌بار آورده بود هم خنده‌اش گرفته بود؛ و هم از درون با شرم و حرص خودخوری می‌کرد. با این‌حال جاذبه‌ی عجیب‌وغریبی در آن دو گوی آبی و گیرا نشسته بود که همان باعث می شد حواسش به روی هر منطقی پرت شود. صدایش لرزید: «می‌شه... بلند شی؟» مَرد بیچاره هنوز مسخ زیتونی‌های خوش‌رنگ او بود. عطر صحرا، به همان‌واضحی عقل وهوش از سرش ربوده و انگار بدنش بی‌حس و فلج شده باشد که کوچک‌ترین تکانی به خودش نداد. نگاهش با خوش‌مدحی روی چهره‌ی ملیح و متعجب دخترک رقصی کرد و پایین رفت. صحرا نفس‌نفس می‌زد و امیرسام دَم می‌گرفت از آن همه لطافت و زیبایی... صورتش را با تعشق شیرینی پایین‌تر بُرد و کنار صورت صحرا نگه

داشت. بی‌اختیار نفس عمیق کشید و صحرا در آغوشش لرزید: «امیر...سام؟!»

زمزمه‌ی امیرسام با چشمان بسته و آه سرگشته‌اش، هُرم داغی شد و لاله‌ی گوش دخترک را میان آن همه دل‌دلی سوزاند: «جانم... جانِ امیرسام؟ می‌خوای... می‌خوای دیوونه‌ام کنی صحرا؟ چی داری توو خودت آخه تو دختر که این‌جوری داره نفس‌مو می‌گیره؟»

صحرانوردان فرشته تات شهدوست

۱۷۳
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

زمزمه‌ی امیرسام، سیال داغی بود میان شریان‌های حیاتی صحرا! خواست از زیر دستِ او شانه خالی کند که امیرسام درنگ نکرد و دستش را بالا آورد. حالا ساعدش حصاری بود میان جناغ خودش و قفسه‌ی سینه‌ی او! بی‌آنکه تماسی با صحرا داشته باشد، روی جثه‌ی او خیمه زده بود. صحرا با اخم غلیظی نفس زد:

- پناهی ؟!

لبخند، سوک لب امیرسام کج شد. نگاهش شر بود:

- تقریباً همه‌ی دخترا آرزو دارن یه مردِ واقعی عاشقشون باشه. چرا انقدر ناز می‌کنی هادم؟

صحرا دندان‌قروچه کرد. راه فراری نداشت. به هر طرف که می‌چرخید، امیرسام او را مهار می‌کرد. بازی مهیجی بود. با حرص گفت:

- ارزونی همون دخترایی باش که واسه یه گوشه چشمت تب می‌کنن!

امیرسام نگاه عمیقی به چشمان او انداخت و زمزمه کرد:

- تو چرا تب نمی‌کنی ؟

صحرا فقط نگاهش کرد. قلب وامانده، عاصی شده بود. امیرسام که سکوت او را دید، سرش را کمی پایین برد. قلب صحرا یک لحظه از تپش ایستاد. امیرسام مماس با نفسی که به نفسش گره می‌خورد، پچ‌پچ کرد:

- می‌خوام لبخندو رو لبات ببینم دخترِ کوروش. تو بخند، تا این بازی تموم شه.

صحرا با حالی عجیب، سرش را جهت مخالف او کج کرد. ابروهایش درهم بود و با لحنی غضبناک می‌گفت:

- من حریف سنگدلی‌ام پناهی. تا کار دستت ندادم، دست از مهمل‌بافی بردار و بکش کنار!

- منم مثل خودت رزمی‌کارم. این تهدیدا رو من جواب نمی‌ده. اگه تونستی از دستم خلاص شی، به جواب همه‌ی سؤالات می‌رسی.

نگاه صحرا به او، پر از خشم و تردید بود. لبخند کجِ لعنتیِ او، روی اعصابش رژه می‌رفت. نگاه مرددی به گردنِ کُلفت و شانه‌های پهن و عضلانی امیرسام انداخت. راحت سه تای هیکل صحرا را داشت. بی‌شک معتاد هم نبود. فربه و بی‌دست و پا هم که ابداً! ورزشکار بود و قوای جسمی بالایی داشت. امیرسام که تردید او را دید، موذیانه لبخند زد و دیوانه‌وار وسوسه‌اش کرد:

-اگه جا زدی، بگو! باختِ شرافتمندانه، از بُردِ حقارت-آمیز، یک هیچ جلوئه!

صحرا دندان روی دندان سایید و گفت:

- آرزوی این بُرد و باخت‌و به دلت می‌ذارم.

امیرسام می‌خندید. چشمانش برق عجیبی داشتند:

- همون‌طور که گفتم؛ اگه بردی، به جواب همه‌ی سؤالات می‌رسی... اما اگه باختی، به پیشنهاد من جواب مثبت می‌دی!

انگار با جمله‌ی آخر او، یک سطل آب سرد روی سر صحرا خالی کرده باشند. سریع واکنش نشان داد:

- حتی فکرشم نکن!

- پس بچرخ تا بچرخیم. برو از تو دیکشنری جوابتو پیدا کن.

همان یک تلنگر کافی بود که صحرا به نقطه‌ی انفجار برسد:

- داری مجبورم می‌کنی ؟!

- تو این‌جوری فکر کن!

- این تکنیک به هیچ‌وجه عادلانه نیست.

- اما منطقیه!

- منطق من اینو نمی‌گه!

- چون از غرورت دستور می‌گیره. انقدر زمانمون محدوده که فرصت نمی‌کنم به معادلاتت فکر کنم. مبارزه رو قبول می‌کنی ؟ یا از همین الان بازنده صدات کنم ؟

لحن امیرسام جدی بود و روی غرضش مصمم! صحرا تردید را کنار گذاشت. به باخت فکر نمی‌کرد. می‌توانست حریف او باشد و در نهایت پیروز شود. رسیدن به جواب آن معماها، عزمش را راسخ‌تر می‌کرد. بنابراین با همان غرور همیشگی، سرش را تکان داد و کنایه زد:

- بازنده شدنت مبارک!

امیرسام خیره به چشمان او، پوزخند زد. صحرا پای راستش را بالا آورد و خواست با زانو زیر شکم او بکوبد که سریع مهار شد. پای امیرسام، درست وسط زانوی صحرا بود. چهره‌ی صحرا درهم شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و توی یک لحظه کف دستش را محکم وسط سینه‌ی او کوبید. ضربه چنان کاری بود که نفس امیرسام همان‌جا گره خورد. صورتش تا گردن سرخ شد. صحرا

آماده بود تا با صراحت، از آن حصار نیمه‌شکسته بگریزد. همین که دست امیرسام را از کنار شانه‌اش کنار زد و خواست بلند شود، پنجه‌ای قوی از پشت سر آمد و همزمان که به پشت روی زمین می‌خوابید، گردن صحرا را از روی شال گرفت و او را سمت خودش کشید.

انگشت شست امیرسام، حالا درست روی شاهرگ صحرا بود. شریان، زیر دستش دل‌دل می‌کرد. صحرا واقف بود که او با یک فشار می‌تواند عصبش را خمود... و در نهایت تسلیمش کند.

چهره‌ی امیرسام سخت بود. با خشونت پنجه انداخت و از روی شال، موهای صحرا را گرفت و سر او را از روی سینه‌ی خودش بلند کرد. رخ‌به‌رخ هم، نفس‌نفس می‌زدند. صحرا با حرص می‌گفت:

- موهامو نگیر. گرفتن مو و استفاده از نقطه‌ضعف حریف حین مبارزه، خارج از قوانین رزمه!

امیرسام از آن پایین، نگاهش را توی صورت صحرا می‌چرخاند و با اخم می‌پرسید:

- فن اولت جوانمردانه بود؟

لبخند، همان‌قدر خبیثانه و محرک، کنج لب صحرا کج شد. عمداً شر به‌پا می‌کرد:

- مگه نقطه‌ضعفت بود؟

فک امیرسام منقبض شد. پنجه‌هایش مچاله‌تر شدند و صحرا دردش آمد. لبخندش را بلعید و سرش بالاتر رفت. امیرسام با حرص می‌گفت:

- تو اراده کن... تا تک‌تک نقطه‌ضعفامو، همین‌جا نشونت بدم!

دست او بند بود و دستِ صحرا آزاد! یک لحظه از غفلت امیرسام استفاده کرد و با مشت محکمی که توی صورت او کوبید، امیرسام پنجه‌هایش را شل کرد و صحرا از اسارت رها شد. قبل از اینکه بلند شود، امیرسام مچ پای دخترک را چسبید. صحرا دستش را به زمین گرفت و امیرسام با مهارت روی پا پرید و ایستاد. شال دور گردن صحرا افتاده بود. موهایش روی پیشانی ریخته بود و دستانش روی زمین مشت می‌شد. امیرسام توی استفاده از فن در زمان مسجل، حرفه‌ای‌تر از او بود. امیرسام کج شد دستش را بگیرد که صحرا امان نداد. جستی زد و بلند شد و با خشونت مقابل او گارد گرفت. امیرسام لبخند زد. سری جنباند و اولین قدم را برداشت. صحرا شانه‌اش را به دست او تکیه داد و چرخید و با آرنج چپ، به پهلوی امیرسام ضربه زد. به واسطه‌ی زخم بازویش، زیاد

۱۷۴
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

نمی‌توانست مقاومت کند. دست مشت‌شده‌ی صحرا به نیت فرود آمدن روی شاهرگ او، بالا رفت. امیرسام مچ او را روی هوا گرفت و سمت خودش کشید. صحرا شوکه شد. یک دور چرخید و تسلیم آغوشی شد که تظاهر به درماندگی کرده بود. دستی که از پشت شانه‌اش آمد و ساعدش دژی شد روی سینه‌ی از نفس‌افتاده‌ی صحرا!... و صدایی پرقوت و مردانه که هر کلمه‌اش رعشه به جان دخترک انداخت:

- کیش و مات، خانومِ ویرانگر!

انگار که دست و پایش را با زنجیر بسته بودند. از همه طرف محاصره شده بود. ناباورانه پلک زد. خودش را با خشم جلو کشید. امیرسام یک گام عقب رفت. صحرا مقابل او ایستاده بود و با درد به گردن و قفسه‌ی سینه‌ی

خودش دست می‌کشید. عجب زوری داشت این مَرد!

نگاهش به امیرسام زیاد دوستانه نبود:

- مطمئنم تقلب کردی!

بازوی امیرسام از فرط سوزش، به ذُق‌ذُق افتاده بود. دستش را با درد، روی زخم بازویش گذاشت و نفس‌زنان، اما بی‌حالت جواب داد:

- حریفت دغلباز نیست! اینو فهمیدی.

صحرا بدون حرف خم شد و شالش را از روی زمین چنگ زد. آن را تکان داد و روی موهایش انداخت. خواست سمت در برود که تا به امیرسام رسید، او دست راستش را باز کرد و مشتش را از کنار صورت صحرا، به دیوار کوبید. سد راهش شده بود. صحرا با ابروهای درهم تنیده نگاهش کرد. امیرسام هم اخم کرده بود:

-قرار بود فرار کنی ؟

صحرا نیشخند زد و گفت:

- فرار ؟! این‌جا اتاقِ منه، مستر. می‌خوام محترمانه پرتت کنم بیرون!

گره‌ی کورِ میان دو ابروی امیرسام، آسه‌آسه باز شد و پرسید:

- شیرینی بازنده شدنتو کِی بخوریم ؟

- دیدی که باخت‌و قبول کنم ؟!

- اما باختی!

صحرا سکوت کرد. مبارزه به نفع امیرسام تمام شده بود. دست او را کنار زد و به در اشاره کرد. لحنش تند بود:

- روز بدی داشتم. می‌خوام استراحت کنم.

امیرسام لبخند محوی زد و رُک گفت:

- اگه برنده شده بودی این‌و نمی‌گفتی. حتی جنازه‌مم نمی‌ذاشتی جلو در! اعترافِ رو یه جوری می‌گرفتی.

صحرا پوست لبش را می‌کند و چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

- برو بیرون پناهی. الان حتی حوصله‌ی خودمم ندارم.

- پس شرط‌مون چی می‌شه؟ می‌زنی زیرش؟!

صحرا چنان برگشت و با تغیر به او نگاه کرد که امیرسام با مکث کوتاهی مجبور شد مسیر را دور بزند:

- تسلیم، میس ترمیناتور. مزاحم استراحتت نمی‌شم. راجع‌به شرط و شروطا هم فردا حرف می‌زنیم. ساعت ده صبح بیا جلوی حرم. مقابل نرده‌های ورودی باب‌الرضا. اونجا همو می‌بینیم.

و قبل از اینکه صحرا حرفی بزند، امیرسام عقب‌گرد کرد و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست. صحرا عصبی بود. نای ایستادن نداشت. روی اولین صندلی رها شد. مبارزه‌اش با امیرسام، رُسش را کشیده بود. سرش را با درد بالا گرفت. محکم پلک زد. نگاهش به سقف اتاق بود و زیرلب واگویه می‌کرد:

- دستش زخمی بود... اما بازنده نشد. لعنتی، با اون زخم عمیق روی دستت، چه‌طور تونستی برنده بشی ؟!

سرسختانه و مُصِر، محتاج گرفتن اطلاعات و شنیدن حرف‌های ناگفته‌ای بود که امیرسام پناهی از دشمن، توی چنته داشت.

*****

امیرسام از روی پل به او نگاه می‌کرد و جلو می‌آمد. عینک آفتابی‌اش را برداشت و لبخند زد. صحرا از همان‌جا با اخم تماشایش می‌کرد. مثل همیشه شیک و اُتوکشیده بود. شلوار مشکی خوش‌دوخت و بافت پاییزه‌ی کرم‌شکلاتی و کاپشن چرم! به دو قدمی صحرا که رسید، عینک را توی جیب جلوی کاپشن گذاشت. رایحه‌ی گرم و تلخ ادکلنش، با نفس‌های صحرا عجین شده بود و می‌پرسید:

- خیلی وقته اومدی ؟

صحرا نگاهش را به نرده‌های باب‌الرضا داده بود:

- چند دقیقه تأخیر داشتی. دیگه می‌خواستم برگردم.

- شرمنده. تماس فوری داشتم. باید می‌رفتم تا یه جایی و... بعدشم خوردم به ترافیک! چرا امروز حرم شلوغه ؟!

صحرا به حجم عظیم زائرینی که جلوی ورودی حرم صف کشیده بودند تا از قسمت بازرسی رد شوند، نگاه می‌کرد:

- انگار میلاد یکی از امامانِ معصومه! تقویم همراهم نیست.

- عجله داری ؟

- می‌خوام یه سر برم آگاهی و از اون دو نفر شکایت کنم.

- که چی بشه ؟!

- شاید اینجوری بترسن و آدرس هیرادو لو بدن!

- زحمت نکش. اون قضیه‌اش حل شد!

صحرا مات و مبهوت نگاهش کرد:

- چه‌جوری ؟!... نکنه دادیشون دستِ پلیس ؟!

امیرسام سر تکان داد. از پشت نرده‌ها، به گنبد طلایی نگاه می‌کرد و با اخم کمرنگی می‌گفت:

- یه چیزی تو همین مایه‌ها!

- بازجویی شدن ؟! چیزی هم گفتن ؟!

امیرسام خونسرد بود. دستی به صورت تازه اصلاح‌شده-اش کشید. چشمان آبی‌اش را روی چهره‌ی کنجکاو صحرا زوم کرد و گفت:

- رفتی زیارت ؟!

سؤالش بی‌ربط بود. صحرا اخم کرد. سرش را تکان داد و امیرسام نگاهش را از بالای سر او، به ورودی آقایان داد. شلوغ بود:

- بعد از زیارت می‌بینمت.

-اما...

امیرسام انگشت اشاره‌اش را با لبخند، دایره‌وار توی هوا چرخاند و میان حرف او رفت:

- یه دور همین اطراف بزنی اومدم!

این را گفت و با قدم‌های محکم سمت ورودی رفت. باید برنامه‌ی امروز را با حاج‌آقا ابطحی هماهنگ می‌کرد. فرصت زیادی نداشتند. صحرا با حرص رفتن او را تماشا می‌کرد. فضولی به خرخره‌اش رسیده بود. امیرسام زیرک بود. یک جایی به بحث خاتمه داد، که صحرا برای ادامه‌ی آن له‌له بزند.

بعد از نیم ساعت برگشت. صحرا از بس انتظار کشیده بود که چاره نداشت او را شقه‌شقه کند. امیرسام با

۱۷۵
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

شیطنت لبخند می‌زد و صحرا با لحن نه چندان آرامی می‌پرسید:

- از بازی دادن من خوشت می‌آد؟

- کارم طول کشید.

- مگه جز زیارت کار دیگه‌ای هم داشتی؟

امیرسام در سکوت، دستانش را توی جیب کاپشن فرو برد. صحرا عصبی بود. نفس عمیق کشید. لحظه‌ای پلک زد و گفت:

- به اندازه‌ی کافی منو معطل خودت کردی. برو سر اصل‌مطلب و بگو؛ با اون اراذل چه‌کار کردین؟

چهره‌ی امیرسام جدی شد. دل توی دل صحرا نبود.

- خوشبختانه یکیشون آدرس هیرادو می‌دونست.

صحرا ناباورانه نگاهش می‌کرد. ذوق عجیبی به دلش افتاده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و پرسید:

- آدرسش کجاست ؟!

امیرسام تای کاغذی که از جیب کاپشنش بیرون آورده بود را با طمأنینه باز کرد و آن را دست صحرا داد:

- این آدرسشه. نگران نباش. بچه‌ها از قبل چک کردن.

- خیلی عجیبه! آخه چه‌طور ممکنه به این سرعت ؟!

- اونش دیگه بماند. چوب‌خطت داره پر می‌شه‌ها، میس ترمیناتور! یکی دیگه زدم پا حسابت!

لبخند محوی کنج لب صحرا نشست:

- فعلاً قصد تسویه‌حساب ندارم.

این را گفت و خواست سمت بازار برود که امیرسام با دو انگشت، آستین پالتوی او را گرفت. صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام با اخم کمرنگی می‌گفت:

- شرط و شروط داشتیم‌ها! یادت رفت ؟!

صحرا دستش را با غیظ عقب کشید:

- لطفاً از فرصت سوءاستفاده نکن!

- چه سوءاستفاده‌ای ؟!... زمان نداریم. حالیته دختر ؟

- هنوز فکرامو نکردم!

- این ازدواج قرار نیست دائمی باشه صحرا. فقط جنبه‌ی مصلحت داره. در جریانی که ؟

صحرا از روی پل، پایین را نگاه می‌کرد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. امیرسام درمانده‌تر از آن بود که آب پاکی را همین اول راه روی دستش نریزد:

- مگه نمی‌خوای قاتل پدرت و پوریا رو پیدا کنی و برای همیشه از شر اون مزاحمای لعنتی خلاص شی؟

صحرا با عجز پلک زد. قلبش با ضرب‌الاجل می‌کوبید. صدای امیرسام، لرزش محسوسی داشت:

- بدون کمک من نمی‌تونی از پس اون کثافت بربیای!

- آخرش می‌خوای به چی برسی پناهی؟

- به اونی که اگه جلوشو نگیرم... ممکنه یه روز قاتلِ منم باشه!

صحرا به وضوح تکان خورد. شوکه بود. سرش را بالا گرفت و نگاه متعجبش گره خورد به نگاه آبی و لغزان او! صدای خودش هم حالا می‌لرزید:

- تصمیم آسونی نیست. نمی‌تونم عجولانه...

امیرسام، بی‌نفس دستش را به نرده‌های حرم زد و گفت:

- به امام هشتم قسم، به خودش که حی‌وحاضر جلوش وایسادیم قسم صحرا، می‌دونم. به هر دری زدم که رأی‌شون برگرده، نشد. راجع‌به تو حسابی تحقیق کردن. از بدشانسی فهمیدن که من، تو رو...

سکوت کرد و لبش را گاز گرفت. صحرا نگاهش را دزدید. امیرسام آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد:

- اگه همین الان قبول نکنی، فردا منو از سرگروهی عزل می‌کنن!

- اون موقع چی می‌شه ؟!

- من که از این پرونده خلع بشم، جانشین به جای من ادامه می‌ده. اون موقع مجبورت می‌کنن باهاشون همکاری کنی.

- چه اجباری ؟! مگه اونا کی‌ان ؟!

لبخند امیرسام محو و خسته بود. دستی روی موهایش کشید و گفت:

- اینو بعداً خودت می‌فهمی. الان فقط می‌خوام به من اعتماد کنی و اجازه بدی تو این مسیر کنارت باشن.

نگاه مغموم و عاجز صحرا، به گنبد طلایی دوخته شد. بین دوراهی سختی گیر افتاده بود. پیدا کردن قاتل پدرش و پوریا و... نجات جان خانواده‌اش، گروی یک جواب بود ؟! پلک زد. تخم چشمش، از زور اضطرار و

بغض می‌سوخت. نرده‌های سفید روبروی حرم را با درماندگی فشار می‌داد که دستی بزرگ و مردانه، کنار دستش روی همان نرده‌ها نشست. نگاه صحرا، حالا به سنگِ درشت فیروزه بود. بوی تن امیرسام و عطر حرم درهم آمیخته بود. چانه‌ی صحرا می‌لرزید و امیرسام زیر گوشش زمزمه می‌کرد:

- از دست دادن تو، بزرگ‌ترین کابوسِ منه. نمی‌خوام ازت حمایت کنم. خودت انقدر قوی هستی که از پس هر امتحانی بربیای. نیازی به قدرت و نفوذ احدی نداری. من... فقط می‌خوام کنارت باشم دخترِ کوروش!

- سخته پناهی!

مگر می‌شود، منکر این جمله و صدای حزین بشوی و بغضش را نبینی؟! جگر امیرسام سوخت. قلبش هزار

تکه شد. نرده‌ها را فشار می‌داد تا لرزش دستش عیان نباشد:

- حلالم کن. نباید بهت فشار می‌آوردم. تنها کسی که توی این بازی محقه، فقط تویی صحرا. من خودمو کنار می‌کِشم، اما بازم نمی‌ذارم که...

-قبول می‌کنم!

مغز امیرسام سوت کشید. نگاهش روی نرده‌ها خشک شد. پیاله‌ی چشمان صحرا از اشک لبریز بود، اما نمی‌بارید. دخترکِ مغرور، به نیم‌رخ امیرسام زل زده بود. به او که فکش منقبض می‌شد و چشمانش را می‌بست. لحن صحرا، جدی بود و تلخ:

- اما دائم نه! نمی‌خوام اسم مردی بیاد تو شناسنامه‌ام که قراره فقط چند ماه به عنوان همکار، کنارش باشم.

- صحرا؟!

صدای امیرسام از عصبانیت می‌لرزید. اما صحرا شمشیرش را حسابی از رو بسته بود:

- همین که گفتم. این رابطه تاریخ انقضاء داره. می‌دونم خودت هم می‌خوای که محرمانه باقی بمونه، پس تأکیدی به پنهون‌کاری نمی‌کنم... و تنها شرطم اینه که...

امیرسام با حرکتی آهسته، سرش را سمت او برگرداند. دستش از روی نرده افتاد و با اخم پرسید:

- چه شرطی؟!

رنگ نگاه صحرا کمی آغشته به شرم بود. نگاهش را دزدید و با اخم کمرنگی جواب داد:

- این یه عقد معمولی نیست. من و تو هم زن‌وشوهر نیستیم. پس فاصله‌تو با من، کامل حفظ می‌کنی.

۱۷۶
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

- توقع دیگه‌ای داشتی؟

صحرا از جواب قاطع و عصبیِ او، ماتش برد. اما به روی خودش نیاورد و زیرکانه طعنه زد:

- از تو بعید نیست. جنگ اول، به از صلح آخر!

امیرسام این‌بار لبخند زد:

- نترس. حواسم هست. تا یه حدی حالیمه!

- یعنی چی تا یه حدی؟!

- هیچی! همین‌جوری گفتم... بریم.

صحرا به وضوح دستپاچه شد:

- کجا بریم؟!

امیرسام لب‌هایش را جمع می‌کرد تا خنده‌اش نگیرد. با وجود دلی که از بن دلگیر بود، شیطنت می‌کرد:

- یادته گفتم یه حاج‌آقایی تو حرم هست که خدا خیرش بده، کار راه بندازه ؟

خُلق صحرا حسابی تلخ شد. امیرسام می‌خندید:

- رُخصت ؟

صحرا هنوز تردید داشت. دست و دلش می‌لرزید. تصمیم عجولانه‌اش، از روی مصلحت بود. از روی ناچاری! اگر راه دوم را انتخاب می‌کرد، به بن‌بست می‌رسید. امیرسام با لحن آرام‌تری پرسید:

- نمی‌خوای رو پیشنهاد عقد دائم، بیشتر فکر کنی ؟

صحرا قاطعانه سرش را تکان داد. همان‌طور که چادر مشکی را از داخل کیف‌دستی بیرون می‌آورد و آن را روی سرش می‌انداخت، با لحن ناخوشایندی جواب داد:

- همون که گفتم. فکر عقد دائم‌و از سرت بیرون کن.

امیرسام پکر بود. از عقد موقت خوشش نمی‌آمد. حتی اگر از روی مصلحت باشد. دختری که قرار بود به او محرم شود صحراست، نه یک فرد عادی! چرا باید دختری که قلباً دوستش دارد را موقتاً به خودش محرم کند؟!

به سفارش سردار، صابر از قبل با حاج‌آقا هماهنگ کرده بود. کارهای لازم انجام شده بود، فقط مانده بود یک خطبه و دو امضاء پای برگه‌ی عقدنامه! شانه به شانه‌ی هم، از دالان اصلی رد شدند. صابر کنار در حراست آستان قدس رضوی ایستاده بود. دست صحرا از فرط سرما و اضطراب سِر شد. نوری که روی دیوارهای پوشیده از آینه منعکس می‌شد، چشمش را می‌زد. میلاد یکی از امامان بود. صدای مولودی‌خوانی، از داخل حرم شنیده می‌شد. زائرین ولوله به‌پا می‌کردند. همه‌جا چراغانی بود.

صحن خنک بود. شمیم عطر حرم هر دلِ آشوب‌زده‌ای را آرام می‌کرد. صحرا یک لحظه میان درگاه، مکث کرد. امیرسام نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او انداخت و با نگرانی پرسید:

- چی شده ؟!

نگاهش را با بغض و وحشت، از کف‌پوش سنگیِ صحن گرفت و سرش را بلند کرد. یک لحظه که چشمش به چشمان فیروزه‌ای او افتاد، چیزی توی سینه‌اش زیر و رو شد. ضربان قلبش بالا رفت. نگاه امیرسام، پر از حس اعتماد بود. با لحنی آرام و خاضع، می‌گفت:

- صحرا اگه راضی نیستی، برمی‌گردیم. قول می‌دم هر کاری از دستم بربیاد انجام بدم تا...

- چیز مهمی نیست. من خوبم... بریم.

- مطمئنی ؟!

سرش را تکان داد و تقریباً جلوتر از او وارد اتاق شد:

- دیگه واسه پشیمونی دیر شده!

- اگه راضی نباشی، عقد باطله.

واژه‌ی «عقد»، بند دلش را پاره کرد. جدی‌جدی داشت به او محرم می‌شد! چادر کم مانده بود از روی سرش سر بخورد که آن را محکم میان انگشتان لرزانش چسبید. مردی روحانی، با ابا و عمامه‌ی مشکی، پشت میز نشسته بود که با ورود آن‌ها قیام کرد و لبخندی محجوبانه زد. سلام صحرا را با تواضع علیک گفت و با امیرسام دست داد:

- خوش‌آمدین. بفرمایید.

به تعارف او، هر دو روی صندلی نشستند. امیرسام دستی به لبه‌ی کاپشنش کشید و با لبخند پرسید:

- چه می‌کنی با مزاحمتای ما سید؟

حاج‌آقا با لبخند، سری تکان داد و پشت میز برگشت:

- مزاحمتای تو مگه تمومی هم داره جنگاور؟

صحرا به امیرسام نگاه کرد. او نظری کوتاه به چشمان دخترک انداخت و دستی به صورتش کشید. یکی از خادمین با ظرف شیرینی وارد اتاق شد. آن را روی میز گذاشت و رفت. سید دفتری را ورق می‌زد و با لبخند می‌گفت:

- حاج‌آقا ابطحی، چه روز خجسته‌ای رو انتخاب کردن. احسنت. به میمنت و مبارکی ان‌شاءالله.

صحرا پوزخند زد. امیرسام زیرچشمی نگاهش می‌کرد. دخترک که نگاه او را دید، زبانش را غلاف نکرد. کنایه زد:

- ازش بپرس؛ به عقد برنامه‌ریزی شده هم می‌گن مبارک و خجسته؟ به اسم میمنت، به کام مصلحت. تو کدوم جبهه جنگاوری، مستر پناهی؟

امیرسام اخم کرد. عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک می‌کرد و زیرلب غر می‌زد:

- زبونه یا نیشِ عقرب؟

- تو چی فکر می‌کنی روباهِ مکار؟

امیرسام لب‌هایش را روی هم فشار داد تا پقی زیر خنده نزند. صحرا آشکارا حرص می‌خورد:

- وای به روزت اگه ریگی به کفشت باشه پناهی!

امیرسام با چشم و ابرو به پای خودش اشاره کرد:

- این تو و این کفشِ ما! در بیارم؟ هر چی ریگ توش بود مالِ خودت!

صحرا لبش را گاز گرفت. اگر صورت خوشی داشت، همین حالا مشتش را زیر چانه‌ی مردک پررو و دیوانه می‌کوبید، تا زبان درازش را از دست و بال او جمع کند.

سید پرسید:

- خواهر، مهریه رو تعیین کردین؟

قبل از اینکه صحرا حرفی بزند، امیرسام گفت:

- مهریه هر چی که عروس‌خانوم بگن سید. مدت محرمیت هم یک سال باشه!

چشمان صحرا از تعجب گرد شد. آمد با صدای بلند بگوید «یـک ســـال ؟! چه خبـــره ؟!» اما به موقع لب-هایش را روی هم فشار داد. نفسش بند آمده بود.

امیرسام که چشم‌غره‌ی او را دید، سرش را کمی کج کرد و زیرلب گفت:

- جزو برنامه‌ست. اگه دست من بود که می‌گفتم فقط دائم!

لبخند معنادارِ امیرسام، خون به صورت صحرا پاچید. تنش داغ شد. از فکر اینکه به مدت یک‌سال مجبورند، به این قایم‌موشک مسخره ادامه دهند، بندبند وجودش به رعشه می‌افتاد.

- عروس‌خانوم، مهریه رو تعیین کردین ؟

صحرا نفس عمیق کشید. امیرسام منتظر نگاهش می‌کرد.

۱۷۷
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

*****

عقدنامه دست صحرا بود. به محض اینکه از اتاق بیرون آمدند، امیرسام گفت:

- بده یه نگاه بهش بندازم.

صحرا برگه‌ای که ثابت می‌کرد لحظاتی پیش به هم محرم شده‌اند را با خونسردی تا کرد و داخل کیف‌دستی گذاشت. امیرسام با تعجب پرسید:

- داری چه‌کار می‌کنی ؟!

- عقدنامه باید دستِ من باشه.

- نمی‌خوام ازت بگیرم. عرفش همینه که دست خودت باشه. اما...

صحرا به سختی لبخندش را مهار می‌کرد. با لحن جدی گفت:

- ولی چی ؟ کنجکاوی بدونی مهریه‌ام چیه ؟

امیرسام با اخم کمرنگی به چشمان او زل زد:

- چرا نذاشتی حاج‌آقا مهریه رو بخونه ؟

- اگه عجله نکنی، خودت متوجه می‌شی.

-داری تلافی می‌کنی ؟

- اِی... یه چیزی تو همین مایه‌ها!

امیرسام لب‌هایش را روی هم قرص گرفته بود. لحنش مکدر بود:

- ادا منو در نیار دختر!

صحرا نگاهش را دور صحن چرخاند. برخلاف دلی که هنوز نالان و محزون بود، دوست داشت به قیافه‌ی پوکر و عصبی امیرسام، با صدای بلند بخندد. مخصوصاً وقتی با شک و دودلی می‌پرسید:

- نکنه مهریه‌ات یه دست و یه پای منِ فلک‌زده‌ست؟!

آره صحرا؟! جدی‌جدی می‌خوای ناقصم کنی؟

آخ که با چه مکافاتی جلوی خودش را می‌گرفت. عضلات فک و گونه‌اش درد گرفته بود بس که خودش را کنترل می‌کرد تا قهقهه نزند:

- نگفتی مهریه، هر چی عروس‌خانوم بگه؟

- خواستم همین اولِ کاری، بهت اعتماد کنم.

- پس چشمت کور، دندت نرم! دیگه تا مطمئن نشدی به کسی اعتماد نکن.

- خانومِ منصف، تو هر کسی نیستی. درضمن... مهریه باید نفع عقلانی و شرعی داشته باشه. عضو بدن از نظر شرع و قانون، قابل داد و ستد نیست. پس چون دارای اثر حقوقی نیست، مطالبه هم نمی‌شه.

صحرا مات و مبهوت به او خیره شده بود. امیرسام جدی‌تر از آن بود که قصد مزاح داشته باشد. صحرا پرسید:

- این همه اطلاعات مهم و موثق راجع‌به مسائل حقوقی رو از کجا بلدی؟!

امیرسام با همان نگاه سرکش، به لبخندی بی‌حاشیه اکتفا کرد و گفت:

- خیلی هم اطلاعات مهمی نیست. از قدیم گفتن، نخوردیم نونِ گندم، ولی دیدیم دستِ مردم!

صحرا پوزخند زد:

-باور نمی‌کنم فقط از این و اون شنیده باشی.

- من آنچه شرط بلاغَست با تو می‌گویم. تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!

- آدمِ مرموزی هستی پناهی. کاش می‌فهمیدم به کجا وصلی!

امیرسام خندید و سرش را تکان داد:

- دارم همه‌ی زورمو می‌زنم که وصل شم به دلِ توی نابودگر. اگه بذاری!

- هرگز همچین اتفاقی نمی‌افته!

- هیچ غیرممکنی، غیرممکن نیست. وگرنه اسم من‌وتو الان کنار هم توی اون کاغذ نوشته نشده بود.

جواب دندان شکنی بود. نطق صحرا کور شد. او و امیرسام یکی از همان نشدنی‌های سفت و سختی بودند که روزگار هم به خواب نمی‌دید به واسطه‌ی چند آیه، ستاره‌های بخت‌شان توی هفت آسمان، یکی شوند. از حرم بیرون آمده بودند که صحرا زیپ کیفش را باز کرد و برگه‌ی عقدنامه را سمت امیرسام گرفت. نگاه متعجب او را که دید، با لحن قاطعی گفت:

- بگیر بخون. بین حرف و عمل، یه کوه فاصله‌ست!

امیرسام کاغذ را با تردید از او گرفت:

- فکر می‌کنی از پسش برنمی‌آم؟!

- اینو اراده‌ات ثابت می‌کنه.

امیرسام لبخند زد. صحرا ناخواسته به او خیره شده بود. وقتی می‌خندید یا شیطنت می‌کرد، انگار ناخودآگاه طیف آبی چشمانش، کمی فیروزه‌ای‌تر می‌شد.

- پس باید لباس رزم بپوشم.

- نمی‌دونم مستر. جنگاور تویی!

امیرسام با اخم شیرینی غرولند کرد:

- حالا سید یه حرفی به ما زد. دیگه با قلاب‌سنگ هم این کلمه از دهنت نمی‌افته. نه؟!

- به سیدتون نمی‌اومد همین‌جوری یه لقبی رو به کسی نسبت بده!

امیرسام می‌خندید و تای کاغذ را باز می‌کرد. نگاهش پایین بود و می‌گفت:

- من جنگاور، تو ویرانگر. خدا آخر و عاقبت‌مونو ختمِ... بخیر... کنه...

نگاه هاج و واجش روی نوشته‌ها بالا و پایین می‌شد و صدایش تحلیل می‌رفت. یک نگاه به چشمان باریک‌شده‌ی صحرا انداخت و دوباره به برگه‌ی عقدنامه زل زد. دستی به چانه و گردنش کشید و با مکث پوزخند زد:

- دوربین‌مخفیه؟!

- جا زدی؟

- چه ربطی داره صحرا؟!... اینایی که این‌جا نوشته...

- نه عقلانیه، نه منطقی!

امیرسام سرش را تکان داد. صحرا با لبخند محوی گفت:

- اما عرفاً، اسمش مهریه‌ست.

امیرسام هنوز دوبه‌شک بود، اما شیطنت هم می‌کرد:

- انصافتو قاضی کن دخترِ کوروش. هنوز نیم ساعت نیست «بله» دادی. سریع می‌خوای بیوه شی ؟

اسم «بیوه» را که آورد، ته دل صحرا خالی شد. از این کلمه بدش می‌آمد. یاد پوریا افتاد. یاد یاوه‌گویی‌های زنان همسایه! چهره‌ی درهم و نگاه عصبیِ او، به امیرسام حالی کرد که حال صحرا خوب نیست. کاغذ را با تأنی سمت او گرفت و با لحن جدی گفت:

- انجامش می‌دم.

صحرا کمی به او نگاه کرد. کاغذ را با مکث داخل کیف گذاشت و پرسید:

- مطمئنی ؟!

۱۷۸
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

چادر را از روی سرش برمی‌داشت و تا می‌زد. امیرسام خیره به او و حرکات ظریف انگشتانش به روی تکه پارچه‌ی نازک، جواب داد:

- یه جنگاورو هیچ‌وقت دستِ کم نگیر.

لحنش هم شوخ بود، هم آرام و پر از اعتماد به نفس! صحرا زیرچشمی او را می‌پایید. سرش پایین بود و با اخم کمرنگی چادر را داخل کیف‌دستی می‌گذاشت. خودش هم نفهمید چرا یک‌دفعه دلش به هرج و مرج افتاد و لحنش غرق زهر و غضب شد. سرسختانه فاصله‌ی میان خودش و امیرسام را حفظ می‌کرد:

- بازم اینکارت روی اصل موضوع که بی‌طرف بودن من و توئه هیچ تأثیری نمی‌ذاره. تحت هیچ شرایطی نباید

فراموش کنی که این رابطه اجباریه و ما علناً نسبتی با هم نداریم.

چهره‌ی امیرسام بعد از شنیدن جمله‌ی آخر او، کمی سخت شد. رکاب انگشتر را دور انگشت می‌چرخاند و با اخم می‌پرسید:

- حتی با وجود خطبه‌ای که بین‌مون خونده شد؟

صحرا با عصبانیت به او نگاه می‌کرد. لحنش حالا بی‌پرده تند بود:

- اون خطبه قرار نیست هیچی رو بین ما تغییر بده پناهی. من هنوزم بیوه‌ی پوریام. مفهومه؟

امیرسام تا گردن سرخ شد. دستش را مشت کرد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. سرش را با حرص تکان می‌داد. نگاهش دور میدان چرخید و بدون اینکه حرفی بزند

به مسیر اشاره کرد. صحرا با غیظ قدم برداشت. کارد می‌زدی خون امیرسام در نمی‌آمد. صحرا فکر کرد با این خط قرمز کشیدن‌ها، فقط گربه را دَم حجله کُشته... اما خبر نداشت به معنی واقعی، غیرت یک مرد را هدف گرفته است. ناسورِ خیانت رفیق بس نبود، حالا باید زخم‌زبان‌های بیوه‌ی آن نارفیق را هم تحمل می‌کرد. فقط چون دلش گیر بود.

*****

باید اتاق‌ها را تحویل می‌دادند... و باز هم بنابر مصلحت! صحرا چمدان خودش را دست خدمتکار داد و به امیرسام نگاه کرد. او با ظاهری جدی، مدارک را از پذیرش تحویل می‌گرفت و سلانه‌سلانه سمت صحرا می‌آمد. به یک قدمی او که رسید، دخترک غر زد:

- واجب بود جای اقامت‌مونو تغییر بدیم ؟

امیرسام کارت‌شناسایی‌اش را داخل کیف‌کمری گذاشت و بی‌آنکه به صحرا نگاه کند، جواب داد:

- اون‌جا تحت کنترله. امنیتش هم بالاست.

- اون هتل هم توی همین خیابونه ؟

امیرسام سرش را تکان داد. هنوز از بابت صبح، حالش گرفته بود. صحرا پرسید:

- به مدیریت این‌جا که حرفی از محرمیت و عقدنامه نزدی ؟

امیرسام با قدم‌های بلند و عصبی سمت در هتل می‌رفت. فکش قفل شده بود و با حرص می‌گفت:

- بس کن صحرا! دیگه داری شورشو در می‌آری.

- من این‌جا آبرو دارم. درسته که مدیر هتل عوض شده، ولی همه‌ی پرسنل منو می‌شناسن. نمی‌خوام دفعه‌ی بعد که مجبور شدم بیام این‌جا، با نگاهِ بد...

- نترس. آبروت هنوز سر جاشه. هیچی از اون صیغه‌نامه‌ی مسخره نگفتم. نیازی هم نبود بگم. دیگه حله؟

صحرا جوش آورد. آستین کاپشن امیرسام را گرفته بود و با غیظ می‌گفت:

- نگو صیغه‌نامه! اسم «صیغه» رو جلوی من نیار. یا عقدنامه، یا توافق‌نامه! فقط همین.

خنده‌ی امیرسام عصبی بود. رگ بدپیله‌ی روی شقیقه‌اش متورم بود و عمیق دل می‌زد. با لحن سردی جواب داد:

- تو که حتی از اسمش هم متنفری، چرا به دائم رضایت ندادی؟

صحرا رخ‌به‌رخش ایستاده بود و با تغیر غرولند می‌کرد:

- که اون‌موقع به بهونه‌ی عقد دائم، هر غلطی دلت خواست بکنی ؟

صورت امیرسام از هجوم خون سرخ شد. بی‌ملاحظه به بازوی صحرا چنگ زد و او را سمت خودش کشید و توی صورتش تشر زد:

- مثلاً الان نمی‌تونم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم ؟

نفس صحرا رفت. چشمانش از تعجب گشاد شده بود. امیرسام تازه متوجه موقعیت‌شان شد. دستش به نرمی از روی بازوی صحرا افتاد و نگاهی اجمالی به پیاده‌رو انداخت. صابر، همان‌طور که چمدان‌ها را داخل ماشین می‌گذاشت، زیرچشمی به آن‌ها نگاه می‌کرد. امیرسام با غیظ، دستی به لبه‌ی کاپشنش کشید. از کنار صحرا رد شد

و نگاه او را پشت سرش جا گذاشت. صحرا جلوتر از او سوار ماشین شد. اوقاتش زهرمار بود. امیرسام کنار ون ایستاد. صابر چیزی را کنار صورت او گوشزد می‌کرد. امیرسام سرش را تکان می‌داد، اما حرفی نمی‌زد. در جایی که تحت‌نظر هستند، قطعاً واکنش عجولانه‌ی او عقلایی نبود. این را می‌دانست، ولی با وجود زبان تند و تیزِ آن دختر، گاهی محق بود از کوره در برود.

هتل آپارتمانی که از پیش رزرو شده بود، تا حرم مطهر فقط چند دقیقه فاصله داشت. صحرا از محیط شیک و دنج و آپارتمانی آن‌جا راضی بود. حتی با وجود خودمانی بودنش، نسبت به هتل قبلی جای بهتری بود. وقتی امیرسام برای ارائه‌ی مدارک و پر کردن فرم اقامت سمت پذیرشگر هتل رفت، صحرا داخل لابی به انتظار او ایستاد تا کلید اتاقش را تحویل بگیرد. با موبایلش ور می‌رفت و

پیام‌های سحر را زیر و رو می‌کرد. خانواده‌ی پنج نفره‌ای که قبل از آن‌ها رسیده بودند، داخل لابی نشسته و با هم حرف می‌زدند. یکی از زن‌ها کمی مسن‌تر بود و با صدای بلند صحبت می‌کرد. از میان مکالمات آن‌ها، صحرا متوجه شد که داماد پیرزن «قاضی» است. نگاهش را با تعجب از صفحه‌ی موبایل گرفت و به امیرسام داد. با مردی که کنارش ایستاده بود صحبت می‌کرد. صابر هم آن‌جا بود. پذیرشگر فرم را جلوی امیرسام گذاشت. مردی که صحرا فهمیده بود قاضی دادگستری است، زیر گوش امیرسام چیزی گفت و صحرا از آن فاصله جواب امیرسام را نشنید. با یک پرس‌وجوی ساده، خیلی زود دستش آمد که این هتل آپارتمان، مستقیماً با قوه‌ی‌قضاییه قرارداد دارد... و حداقل هشتاددرصد مسافرینی که در این محل اتاق رزرو می‌کنند، مأمورین قضایی و دولتی هستند!

سر انگشتان صحرا یخ بسته بود و تقریباً همه‌ی وجودش بی‌حس بود، وقتی که امیرسام کلید اتاق‌ها را گرفت و سمت او برگشت. خدمتکار چمدان‌ها را سمت آسانسور برد. امیرسام نیم‌نگاهی به چهره‌ی بی‌روح صحرا انداخت و با کنجکاوی پرسید:

- چیزی شده؟!

با وجود آن بگومگوی جنجالی و خط و نشان کشیدن‌هایشان بیرون از هتل، باز هم نمی‌توانست منکر توجهش نسبت به صحرا شود. سمت آسانسور رفتند. صحرا دسته‌ی کیف را فشار می‌داد. داخل کابین بودند که بی‌تأمل و آهسته زمزمه کرد:

- تو مأموری؟!

۱۷۹
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

دست امیرسام روی دکمه‌ی آسانسور مکث کرد. عدد سه را با تأخیر فشار داد. درها بسته شدند. صحرا به نیم‌رخ جدی او نگاه می‌کرد. آب دهانش را قورت داد:

- ربط تو... به ارگانی مثل قوه‌قضاییه...

- این‌جا جای این حرفا نیست.

- گفتی پلیس نیستم!

- نیستم!

- تو کی هستی پناهی ؟!

کابین ایستاد و درها باز شدند. امیرسام با دست به بیرون اشاره کرد. صحرا مردد و عصبی قدم برداشت. فقط به امیرسام نگاه می‌کرد. او مقداری پول به عنوان انعام، کف دست خدمتکار گذاشت. صحرا هنوز منتظر بود. امیرسام این‌بار به اتاقی که روبروی اتاق خودش بود اشاره کرد:

- تا وقتی مشهد هستیم، مجبوریم این‌جا بمونیم.

صحرا با غیظ، دسته‌ی کیفش را میان درگاه رها کرد و با لحن نه چندان محکمی گفت:

- اگه همین الان، به من نگی شغل اصلیت چیه و با کیا می‌پری، مجبورت می‌کنم صیغه رو فسخ کنی.

امیرسام کمی نگاهش کرد. لبخندش زیرپوستی بود. سمت اتاق خودش برگشت و بی‌حالت جواب داد:

- پُر واضحه خسته‌ای. برو یه کم استراحت کن. شب در موردش صحبت می‌کنیم.

- پناهی ؟!

امیرسام در اتاق را نیمه‌باز رها کرد. صحرا آن را با عصبانیت هول داد و با صدای بلند گفت:

- تا این‌جا همونی شده که تو گفتی. همونی شده که تو خواستی... اما از حالا به بعد من می‌گم چه‌کار کنی. فقط به میل من جلو می‌ری. گرفتی چی شد؟

امیرسام شیشه‌ی آب را از داخل یخچال بیرون آورد. کمی توی لیوان ریخت و قبل از اینکه آن را سر بکشد، پوزخند صداداری زد و با لحن سردی گفت:

- من از تو دستور نمی‌گیرم.

آب را قلوپ‌قلوپ می‌نوشید و از بالای لیوان، به نگاه پرخاشگر و عصبانی صحرا خیره می‌شد. لیوان را با تأنی پایین آورد و صحرا داد زد:

- منو وارد بازیای خودت و رفیقات نکن پناهی. دنبال شر نیستم. کاری هم به کار شماها ندارم. برای من فقط نجات جون خونواده‌ام مهمه. فقط سلامتی و آرامش اون سه نفر!

- هدف منم همینه. ایجاد امنیت.

- من از تو امنیت نمی‌خوام.

- آروم باش صحرا! داد نزن. داریم مثل دوتا آدم منطقی حرف می‌زنیم.

- کدوم منطق؟ منطق امثال شماها چیه؟ صیغه؟ محرمیت؟

- به عقد دائم رضایت ندادی. خودت اصرار...

- عقد دائم، اونم با مردی که هنوز نمی‌دونم کیه و از کجا اومده؟ تو فکر کردی با بچه طرفی؟ من تا همین‌جا هم قید آبرو و حیثیتمو زدم. اون بیرون بهم می‌گن بیوه. حالا هم اگه به گوششون برسه، لابد می‌شم زنِ صیغه‌ای. پنجه‌ی پلیدِ جامعه‌ی محقر مردسالارانه‌ی شماها... جای گرفتن حق، فقط می‌تونه خرخره‌ی زن رو بچسبه. عرضه

و شهامتتون همین‌قدره. قدرت بلند کردن چوب قضاوتو دارین، اما جسارت برداشتن چوب عدالتو، نه!

امیرسام ناباورانه به او نگاه می‌کرد. عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را با پشت دست پاک کرد. قفسه‌ی سینه‌اش حجم می‌گرفت. محکم پلک زد. صحرا به اندازه‌ی یک نفس با او فاصله داشت. دستش را از کنار امیرسام، به لبه‌ی کانتر گرفته بود و با نفرت می‌گفت:

- اونقدر بی‌ارزش نشدم که واسه رسیدن به اهداف شخصی خودم، به تو و هم‌قطارای تو، اختیار تام بدم.

این را گفت و خواست سمت در عقب‌گرد کند که بازویش ناغافل کشیده شد. تا سرش را برگرداند، خودش

را سینه‌به‌سینه‌ی امیرسام دید. مَردی که با خشونت نفس می‌کشید و توی صورت صحرا می‌غرید:

- قبل از اینکه به دستت بیارم، از دستت دادم. حرف از قضاوت و عدالت می‌زنی، اما اونی که قاضیه و راضی، فقط خودتی. تویی که چوب دادرسی رو گرفتی دستت و حُکم به نامردی می‌دی.

بازوی صحرا هنوز میان پنجه‌هایش بود. او را کمی جلوتر کشید. برافروخته و با صورتی خیس از عرق، به چشمان بهت‌زده و یخِ دخترک نگاه می‌کرد و نفس می‌زد:

- غیرتم برنمی‌داره وقتی تو روی خودم صدات می‌زنن «بیوه‌ی پوریا»! دلم می‌خوام... سفاک باشم و اون لحظه سُرب داغ بریزم تو حلقوم تک‌تک‌شون. پس جلوی من... تا وقتی محرمِ منی... از این نسبت کذایی استفاده نکن.

صحرا کمی به چشمان امیرسام خیره شد. شرم به لپ‌های دخترکِ مغرور، خون پاچیده بود. میان دستان او گر می‌گرفت. نمی‌خواست هیچ تماس بدنی با این مرد داشته باشد. از اینکه حالش منقلب می‌شد و ضربان قلبش بالا می‌رفت، اکراه داشت. خودش را به زور عقب کشید. ابروهایش درهم بود و نگاهش به کرات، پر از حس تنفر! امیرسام درمانده‌تر از آن بود که حال و حوصله‌ی سنجش و منطق داشته باشد. صحرا که سمت در دوید، امیرسام با چند قدم بلند خودش را به او رساند. مچ دخترک را با تقلا گرفت و در اتاق را با یک فشار، محکم بست و صحرا را به آن تکیه داد. صحرا عصبی بود. با مشت به شانه‌ی امیرسام کوبید تا او را از سر راهش کنار بزند. مچ همان دستش، میان پنجه‌های یک دست او حبس شد. صحرا با عتاب نفس‌نفس می‌زد:

- معلوم هست چه‌کار می‌کنی ؟!

- با نفرت نگام نکن صحرا. من دشمن تو نیستم.

- شاید باورش واسه‌ات سخت باشه، اما من به تو هیچ علاقه‌ای ندارم پناهی! وقتی هم پای دوست داشتن وسط نباشه، طمعِ شاه‌نشینی می‌افته به دلِ نفرت!

- نفرت‌و کردی شاه‌نشینِ قلبت که مبادا عاشق بشی ؟

صحرا پوزخند زد. میان دستان او به تقلا افتاد و گفت:

- درواقع از عشقِ که متنفرم. نقطه‌ضعف آدمای ضعیف!

امیرسام مچ دست او را به در فشار داد. دندان روی دندان می‌سایید و تشر می‌زد:

- اگه این‌جوری باشه که عاشق خونواده‌ات هم نیستی!

- متأسفانه هستم. برای همینم احساس ضعف می‌کنم.

امیرسام از آن فاصله‌ی کم محو چشمان او بود. صحرا با مشتی که وسط سینه‌ی امیرسام کوبید، او را رو به عقب هول داد و گفت:

- به همون اندازه هم می‌تونه مقابل هفت‌خط‌هایی مثل تو، بهم قدرتِ مبارزه بده!

جناغ سینه‌ی امیرسام به شدت درد گرفته بود. با نگاهی غضبناک به صحرا خیره شد. صحرا نفس کم آورده بود. همین که از در کنده شد و چرخید، دستی جلو آمد و موهایش را توی چنگ گرفت. چنان محکم به در کوبیده شد که نفس توی سینه‌اش گره خورد. امیرسام سر او را بالا گرفت و صورت صحرا را به در تکیه داد. از پشت سر، بی‌فاصله و سرکش، به او چسبیده بود و می‌گفت:

- اونی هم که به منِ هفت‌خط قدرت مبارزه می‌ده تویی!

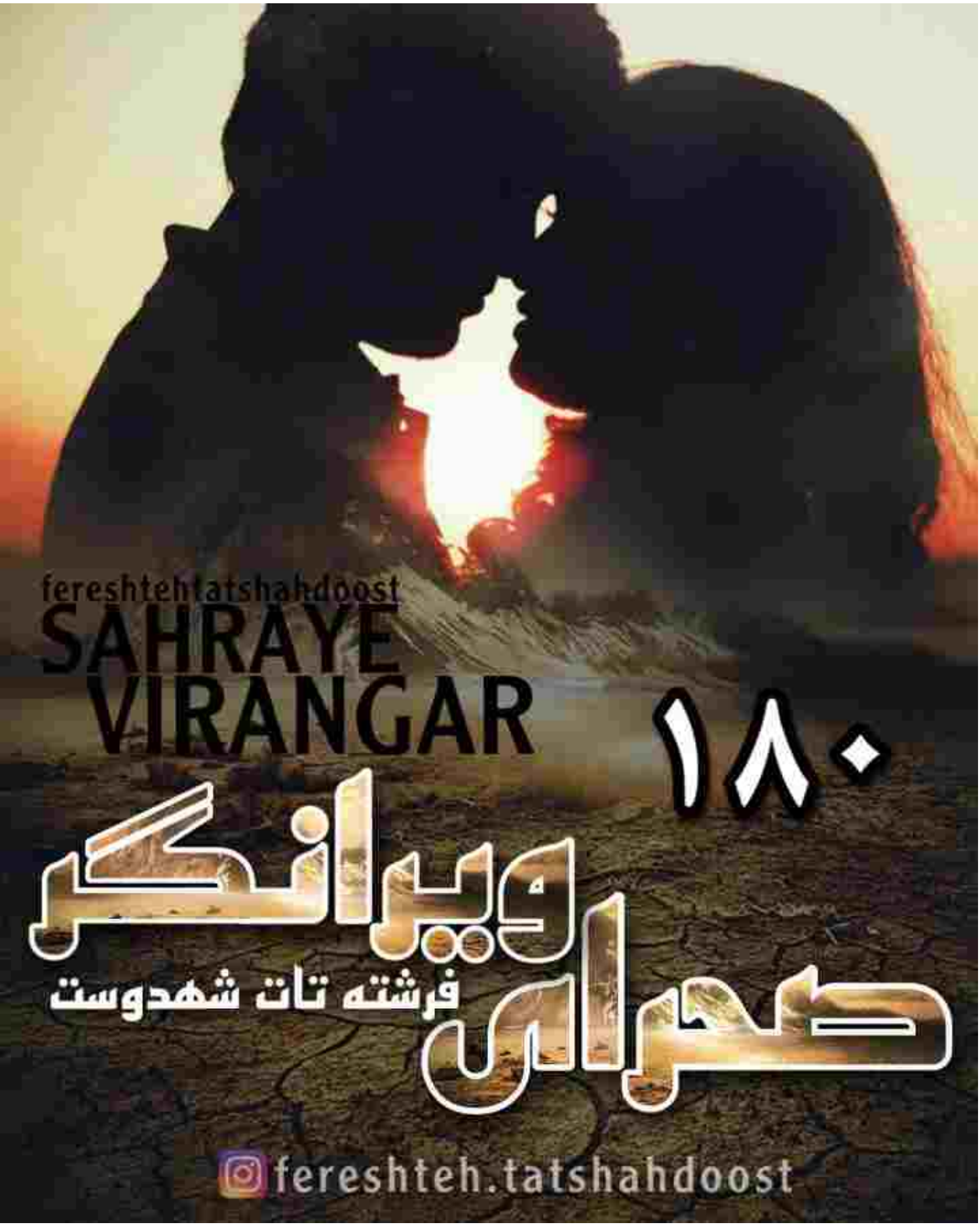
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۸۰
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

این را گفت و لبش را از روی موهای پریشان‌شده، کنجِ شقیقه‌ی صحرا گذاشت و با حسادتی فاحش، زمزمه کرد:

- پوریا رو همین‌قدر می‌خواستی؟

صحرا کف دستش را روی در گذاشت و با فشردن شانه‌هایش به سینه‌ی او، تلاش کرد از امیرسام فاصله بگیرد:

- رابطه‌ی من با نامزدم، یه مسئله‌ی کاملاً شخصیه و به تو هیچ ربطی نداره!

صدای ساییده شدن دندان‌های امیرسام را به روی هم شنید. موهای صحرا توی چنگش بود و می‌گفت:

- یه روز بعد از عقدتون... جلوی شرکت... نزدیک بود بُکُشمش!

صحرا از تقلا افتاد. بدنش بی‌حس شد. ناباورانه پلک زد. امیرسام او را با غیظ سمت خودش برگرداند و توی صورتش داد زد:

- می‌خواستم زیر چرخای ماشینم لهش کنم.

چهارستون بدن صحرا از فریاد او لرزید. نفسش به شماره افتاد. امیرسام، برافروخته و غضب‌آلود مشتش را روی در کوبید و با بسته شدن چشمانِ صحرا، بلند گفت:

- شک داشتم بزنم رو ترمز یا نه! داشت با موبایلش حرف می‌زد. از پشت فرمون، اونو به چشم یه قاتل می‌دیدم.

- تو... چی داری می‌گی؟!

- قبل از اینکه برگرده پام رفت رو ترمز. وسوسه‌ی انتقام افتاده بود تو سرم. داشتم دیوونه می‌شدم. رفتم که

دستم به خون شوهرِ ناروزَنِ تو، آلوده نشه. رفتم که اگه نمی‌رفتم... شاید الان من قاتل اون دمخورِ نارفیق شده بودم.

صحرا اخم کرد. کف هر دو دستش را محکم تخت سینه‌ی او کوبید و بریده‌بریده داد زد:

- نکنه... نکنه همه‌ی اینا زیرِ سر توئه ؟!... آره ؟! تو... تو اون بلا رو سرِ پوریا...

لبخند امیرسام تلخ بود. شاهرگش متورم و گردنش خون کشیده بود و نومیدانه زمزمه می‌کرد:

- کاش عرضه‌شو داشتم. کاش می‌تونستم.

صحرا سرش را طرفین تکان می‌داد:

- تو... تو عقلتو از دست دادی. خودتم نمی‌فهمی چی داری می‌گی!

- اگه امروز اون کثافتا افتادن به جون تو و خونواده‌ات، اگه کوروش با اون همه هوش و قدرت الان جاش سینه‌ی قبرستونه... باعث و بانیش فقط پوریاست.

رنگ از رخ صحرا پرید. گلویش از اضطراب خشک شد:

- اما پوریا هم تو این بازی قربانی بود! مگه نه؟

- شوهرت قربانی طمع و ثروت شد. پوریا قربانی اون بی‌شرفا نه، فدای جهل و زیاده‌خواهی خودش شد.

- منظورت چیه؟! تو... می‌خوای بگی پوریا... می‌دونست داره خلاف قانون جلو می‌ره؟!

امیرسام به نی‌نی چشمان او خیره شد و پلک زد. سرش را که تکان داد، صحرا قالب تهی کرد. محکم به در چسبید. ناباور و عصبی پوزخند زد. چانه‌اش می‌لرزید:

- این دروغه! حقیقت نداره. پوریا... اون... اون مرد شریفی بود.

- طمع پول و مسند، با شرافتی که ازش حرف می‌زنی سنخیت نداره. تو یه شب لباس انسانیت‌و از تنت درمی‌آره و رختِ رذالت رو پرت می‌کنه تو صورتت!

- از کجا معلوم که داری حقیقتو می‌گی؟

نگاه امیرسام مکدر شد. صحرا را محکم رها کرد و گفت:

- متوسل به دروغ شدن، اونم واسه جلب اعتماد یه نفر، جزو ویژگی‌های اخلاقی و حرفه‌ایِ من نیست.

- حرف زدن پشت سر کسی که دستش از دنیا کوتاه شده و نیست که از خودش دفاع کنه چی؟

امیرسام یکه خورد. دخترِ کوروش، انگار توی سخنوری حرفه‌ای‌تر از او بود. با کلمات شلاق می‌زد، لعنتی!

صحرا نگاه سنگینی به او انداخت و سمت در برگشت. دست امیرسام کنار پا مشت شد:

- یه روزی به حرفم می‌رسی که اون‌موقع دیگه خیلی دیر شده!

صحرا میان درگاه مکث کرد. نبض دلِ زبان‌نفهمش هی نامیزان می‌شد. فراز و فرود دیوانه‌کننده‌ای که درکی از آن نداشت. نفس بلندی کشید و بدون حرف در را پشت سرش بست. امیرسام با فریادی خفه، مشتش را روی در نگون‌بخت کوبید. صحرا محکم پلک زد. شالی که دور گردنش افتاده بود را بالا کشید. باید از او دور می‌شد. کم‌کم کنار امیرسام داشت عقلش را از دست می‌داد.

دقایقی بعد، دوش گرفته و آماده از اتاق بیرون آمد. دستی به یقه‌ی بارانی‌اش کشید و شماره‌ی ریحانه را

گرفت. سعی کرد آن اتفاق، آن حرف‌های بی‌ربط و واهی را فراموش کند. مردی که او شناخته بود، هیچ تناسبی با هیولایی که امیرسام از او حرف می‌زد، نداشت. حتی پدرش هم یک زمانی روی شرافت پوریا حجت قسم می‌خورد. محال است پوریا چنین خیانت چرکینی در حق دوست و شریکش کرده باشد. هدف پناهی خیلی هم فاش نبود. فقط زیادی شلوغش می‌کرد.

ریحانه با بغض و نگرانی می‌پرسید:

- کجایی تو دخترم؟! چرا یه زنگ نمی‌زنی؟... گوشیتو هم که جواب نمی‌دی!

صحرا نفس عمیق کشید. لحنش به نسبت، آرام‌تر شده بود:

- تا الان گرفتار بودم. وقت نشد تماس بگیرم. اما دیشب با هم حرف زدیم. گفتم که خوبم.

- خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟ اگه چیزی شده...

- نه مامان‌جان. نگران نباش. اگه خدا بخواد، به احتمال زیاد فرداشب تهرانم.

صدای ریحانه غرق در خوشحالی شد. با هیجانی آمیخته به خنده می‌گفت:

- قربونت برم مادر. الهی شکر. مراقب خودت باش.

صحرا لبخند گنگی زد:

- مراقبم.

- جز تاکسی سوار هیچ ماشینی نشو. شهرِ غریبه، حواست باشه دخترم.

- به روی چشم!

- شب باز زنگ بزن صحرا. دل‌نگرونم نکن. از دیشب که اون خواب‌و دیدم دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

صحرا ابرو درهم کشید:

- چه خوابی دیدی ؟!

- ول کن دختر. خواب بدو که نباید تعریف کرد.

- این حرفا کدومه مادرِ من ؟! تو که خرافاتی نبودی.

- پای سلامتی بچه‌ام که وسط باشه، خرافاتی هم می‌شم.

- این‌جوری منو می‌ذاری تو فکر و خیال. بگو چه خوابی دیدی ؟

ریحانه مکث کرد. آن بغض و نگرانی هنوز در صدایش پیدا بود. صحرا با دلشوره گوش می‌داد:

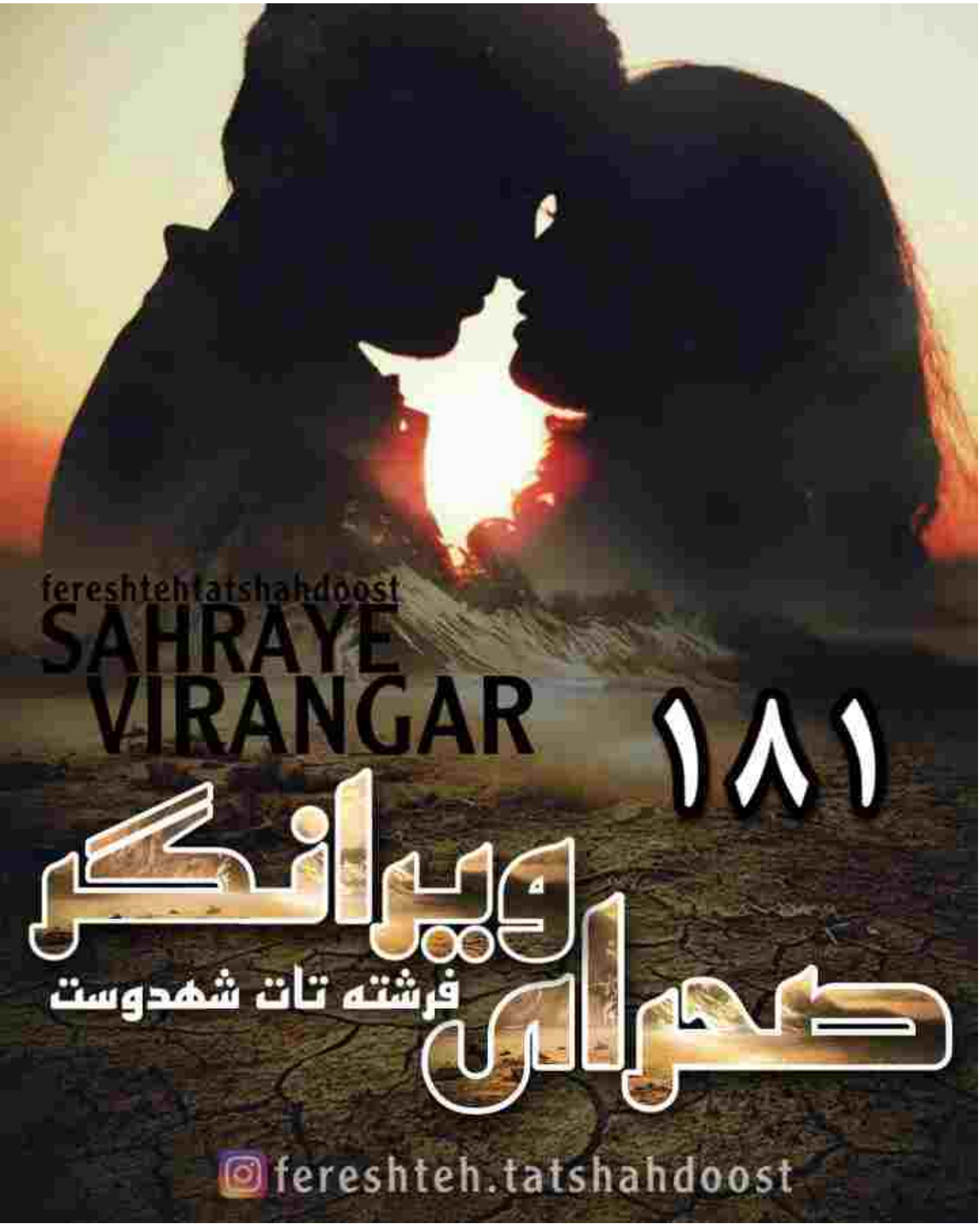
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۸۱
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- همه‌جا مثل بیابون، خشک و بی‌آب و علف بود. اصلاً انگاری آخرالزمون شده بود. قیامت بود مادر، قیامت. چندتا قبر خالی وسط شوره‌زار کنده بودن. تو خواب صدای یه مردو شنیدم. از یه جایی داد می‌زد، اما نمی‌تونستم ببینمش!

در اتاق امیرسام باز شد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را می‌بست و کتش را روی دست راستش انداخته بود. صحرا برگشت و یک لحظه با او که حالا جلوی در ایستاده بود چشم تو چشم شد. چهره‌ی امیرسام اخم‌آلود بود. ریحانه می‌گفت:

- یه لباس سفید تنت بود. ترسیده بودی. اون مرد صدات می‌زد. خدا واسه هیچ‌کس نخواد همچین کابوسی. از

صبح جلو چشممه. نزدیک یکی از اون قبرها وایساده بودی.

دست صحرا می‌لرزید. گوشی را محکم‌تر نگه داشت. نگاهش از نگاه پرخشونت و طاغی امیرسام کنده نمی‌شد. او بِروبِر تماشایش می‌کرد و از آن طرف ضربان قلب صحرا بالاتر می‌رفت.

- الو؟! صحرا؟!... گوشت با منه دختر؟!... الو...

پلک زد. سرش را پایین انداخت. هنوز گیج و منگ بود:

- آره مامان‌جان، صداتو دارم... ان‌شاءالله که خیره!

- ان‌شاءالله. صبح صدقه دادم. بلا از همه‌تون دور باشه الهی. فقط زود برگرد.

- چشم. شما هم مراقب خودتون باشید.

- باشه مادر. دست خدا به همرات.

صحرا با دیدن امیرسام که بی‌توجه به او با اوقات‌تلخی سمت آسانسور می‌رفت، عجولانه خداحافظی کرد. امیرسام کتش را در هوا تکاند و آن را با حرکتی شتاب‌زده تن کرد. صحرا پشت سرش می‌دوید:

- پناهی ؟... با توام، صبر کن. باید باهات حرف بزنم.

گوش امیرسام بدهکار نبود. داخل کابین ایستاد و دستی به یقه‌ی کتش کشید. حسابی خُلقش تنگ بود. چیزی نمانده بود درها بسته شوند که صحرا تقریباً خودش را از میان دو در آهنین بالابر به داخل پرت کرد. اما پاشنه‌ی بوت‌هایش به لب در گیر کرد و خیز برداشت سمت دیوار آینه‌ای کابین آسانسور و آمد روی زانو بیفتد که بی‌حواس به آستین کت امیرسام چنگ زد و او را سمت

خودش کشید. امیرسام که تا آن موقع شق و رق ایستاده بود، با کشیده شدن کتش هول شد و با چشمان گشاد شده، کمر صحرا را گرفت. همه‌ی این‌ها شاید فقط در چند لحظه اتفاق افتاد.

نگاه بهت‌زده‌ی صحرا از همان فاصله‌ی اندک، در نگاه امیرسام رسوب کرد. بند دل مرد بیچاره آنی از جا کنده شد. باز هم اخمِ بدپیله سرزده آمد و وسط دو ابرویش جای خوش کرد. نگاه صحرا به فک منقبض شده‌ی او بود. دستش هنوز روی بازوی امیرسام بود که هر دو همزمان خودشان را عقب کشیدند. امیرسام با چهره‌ای عبوس، کتش را مرتب می‌کرد و صحرا همان‌قدر معذب و عصبی به شالش دست می‌کشید. از بی‌توجهی امیرسام نسبت به خودش، راضی نبود. قلبش هنوز تند می‌زد. رایحه‌ی کاکائو و ماندارین و تلفیقی از بوی تن امیرسام،

شامه‌اش را غلغلک می‌داد. درها باز شدند و امیرسام اولین کسی بود که از کابین بیرون آمد. صحرا پشت سر او قدم تند کرد:

- این بازی مسخره چیه راه انداختی ؟

امیرسام در سکوت سمت پذیرش می‌رفت. صحرا بند کیفی که به حالت مورب روی شانه انداخته بود را محکم فشار می‌داد:

- بعد از اون همه تهمت راجع‌به رفیقت ، بایدم به خاطر عذاب‌وجدانی که خرخره‌تو چسبیده ، روزه‌ی سکوت بگیری.

کارت‌های اتاق را روی پیشخوان گذاشتند. امیرسام سمت در رفت. کاغذی از جیبش بیرون آورده بود و با اخم وارسی می‌کرد. صحرا به خون‌خوره افتاده بود. تازه

از هتل بیرون آمده بودند که بدون فکر و با یک قدم بلند، سد راه امیرسام شد. او با تعجب به صحرا خیره شد. بعد نگاهش را به پیاده‌رو داد و با اخم گفت:

- برو کنار صحرا! الکی این‌جا وقتتو تلف نکن.

- تو اومدی مشهد که به من کمک کنی. منم رو همین حساب پیشنهادتو قبول کردم. پس حق اضافه‌کاری نداری.

امیرسام بداخم و کلافه به چشمان او خیره شد:

- گفتم چی ؟... من از تو دستور نمی‌گیرم. این‌و بکن تو مُخت خانومِ ایزدی. همکاری ما، فقط یه شاخه از این زیرمجموعه‌ست. کارای مهم‌تر دیگه‌ای هم دارم که باید به اونا رسیدگی کنم.

این را گفت و سمت ماشین مدل‌بالایی که در حاشیه‌ی خیابان پارک شده بود رفت. مقابل نگاه متعجب صحرا، ریموت زد و در سمت راننده را باز کرد. همین که پشت فرمان نشست و استارت زد، در کناری هم باز شد. با تعجب به دختر چموشی نگاه می‌کرد که کنارش نشسته بود و با اخم می‌گفت:

- از آدمای روباه‌صفت و تک‌خور متنفرم.

امیرسام کمی چپ‌چپ نگاهش کرد. با تعلل استارت زد و نگاهش را به خیابان شلوغ منتهی به حرم مطهر داد:

- وقتی به من اعتماد نداری، چرا رو کمکم حساب می‌کنی؟

- انداختنم وسط دریا و یه طناب پوسیده هم دادن دستم. سر طناب وصله به یه جایی که نمی‌دونم

کجاست. حس می‌کنم اگه اون طناب رو رها کنم، غرق شدنم حتمیه! در حال حاضر فقط متکی به شانسم.

- یعنی چی ؟!... نکنه اون طناب پوسیده منم ؟!

صحرا با همان نیشخند ، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- همینم از سرت زیاده!

چهره‌ی امیرسام به وضوح درهم شد. فرمان را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد و بی‌ربط و عبوس می‌گفت:

- آدرس هیرادو هم که پیدا کردی خانومِ مارپل! دیگه دنبال چی هستی ؟ رژه رفتن رو روان قاراشمیشِ من ؟

- نخیر. با روان بُنجُلِ تو کاری ندارم. این متاعِ وازده ارزونیِ خودت. یادت نره واسه چی پیشنهادتو قبول کردم. موظفی در مورد اون غریبه به من اطلاعات بدی.

- کی گفته موظفم ؟!

- امضای سیدتون هنوز پای عقدنامه خشک نشده مستر!

- صیغه‌نامه رو می‌گی ؟

صحرا دست مشت شده‌اش را بالا آورد و همین که خواست با آرنج توی گردن امیرسام بکوبد او با بهت و خنده سرش را عقب کشید و فرمان را محکم نگه داشت:

- چه خبرته ؟! وسط جاده که جای رَم کردن نیست!

آرنج صحرا پایین آمد، اما مشتش صاف خورد روی کتف زخمیِ او! فریاد امیرسام به هوا رفت و صحرا با چهره‌ای عصبانی داد زد:

- زهرمار! واسه من رِندبازی در نیار پناهی که پدرتو در می‌آرم.

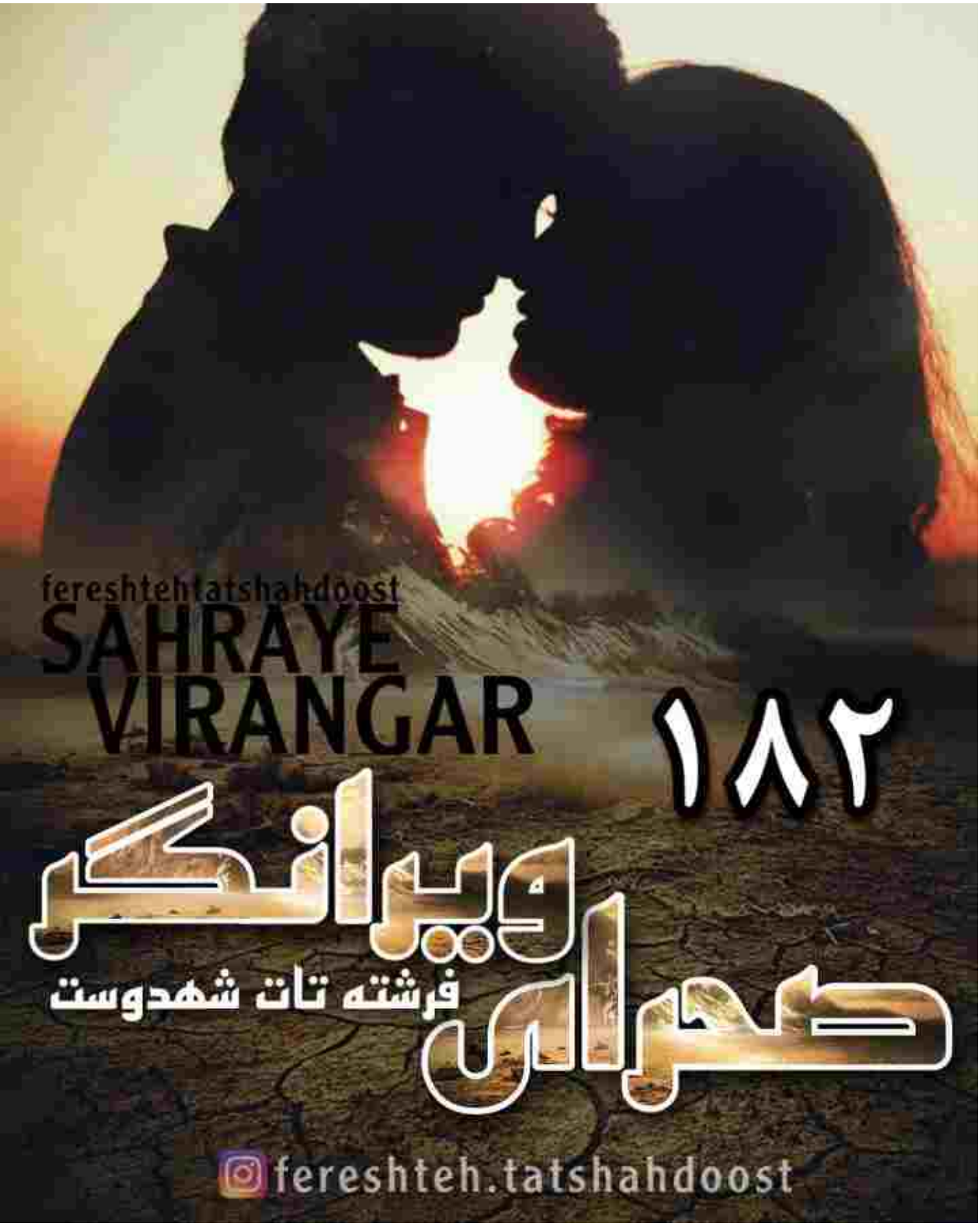
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۸۲
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- دختره‌ی وحشی، وسط مأموریتم. وای به روزت اگه دستم خونریزی کنه.

- جای اینکه منو تهدید کنی، نگران خودت باش که اگه یه بار دیگه جلوی من اسم «صیغه» رو بیاری، اون روز می‌شه آخرین روزِ عمرت!

یک دستش به بازویش بود و یک دستش به فرمان و همزمان به صحرا چشم‌غره می‌رفت. گاهی واقعاً مقابل زبان و مهارت دخترِ کوروش کم می‌آورد و این دست خودش نبود. زمانی نان و نمکِ پدرش را خورده بود. از طرفی هم تمایل نداشت به دختری که قلباً دوستش دارد، بی‌احترامی کند. امیرسام، صحرا را با همین روحیه‌ی جنگجوطلبانه‌اش می‌خواست. دلش مقابل نافرمانی‌های او، پذیرای هیچ شکوه و شکایتی نبود.

کمی بعد وقتی از شهر خارج شدند، صحرا با بدگمانی پرسید:

- قرار نبود مقصد خونه‌ی هیراد باشه ؟!

امیرسام نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد. لحنش عصبی و سرد بود:

- این سؤال‌و از اون آفتی بپرس که جفت‌پا می‌پره تو ماشین مردم!

- به من می‌گی آفت ؟

- به کی گفتی طنابِ پوسیده ؟

- جای تلافی دور بزن. باید بریم پیش هیراد. وقت ندارم پناهی، فرداشب دارم برمی‌گردم تهران!

- مقصد من از اولم خونه‌ی نوه‌ی دایه‌ی سرکارعلیه نبود.

- این جاده برای من خیلی آشناست! داری کجا می‌ری ؟!

امیرسام حرفی نزد. با ابروهای درهم تنیده به جاده نگاه می‌کرد و از دردِ بازو به ستوه آمده بود. وقتی پایین‌تر از آن قبرستانِ متروکه روی ترمز زد، همه‌ی تن صحرا سِر شد. امیرسام سوئیچ را دور انگشت تاب داد و با همان لحن آمرانه و امیروارش گفت:

- پیاده شو!

و خودش زودتر از صحرا پایین پرید. دخترک هنوز گیج و سرگردان بود. در ماشین را با تأمل بست و با لحنی نه چندان مطمئن پرسید:

- واسه چی اومدی این‌جا ؟!

امیرسام نگاهی به اطراف انداخت و سوئیچ را با خونسردی داخل جیب کت پاییزه‌اش سوق داد. باران

نم‌نم می‌بارید. اطراف گورستان، مثل دفعات پیش مسکوت و رعب‌آور بود. کلاغی سیاه، از بالای دروازه‌ی آهنی قارقارکنان بیرون آمد و روی کابل تیرِ چوبی چراغ-برق نشست. صحرا به آن کلاغ نگاه می‌کرد. دلش آشوب بود. با سوءظن به امیرسام خیره شد. او سمت گورستان می‌رفت. صحرا پشت سر او دوید:

- مأموریتی که ازش حرف می زدی، این بود؟!

امیرسام دروازه را با دست هول داد. از صدای هیژهیژ لولاهای زنگ‌زده‌ی در و کوبیده شدن آن به دیوار آجری و همزمان صدای رعدوبرقی که دل آسمانِ ابری را شکافته بود، بند دل صحرا پاره شد. امیرسام دستش را از زیر کت، پشت کمرش بود. صحرا پرسید:

- مگه نگفتی هیراد پیدا شده؟! اون آدرسی که سرایدار...

- سرایدارِ قبرستون دیشب به قتل رسیده!

یک لحظه از حرفِ او، ماتش برد. پاهایش از حال رفت. با تحیر به امیرسام و آن اسلحه نگاه می‌کرد. یک قدم عقب رفت و لب‌های سردش با شک جنبیدند:

- جنازه‌شو این‌جا... این‌جا پیدا کردن ؟! همین‌جا کشتنش ؟!

این را گفت و با ریب و وسواس، حوالی خودش را پایید. نگاه امیرسام به آلونکِ انتهای گورستان بود:

- بیرون از روستا. بعد از ضربات چاقویی که مستقیم به شکمش زدن، روی جنازه‌اش اسید ریختن و فرار کردن.

صحرا لبش را با تعجب و وحشت گاز گرفت. هوا سرد بود. امیرسام لبه‌ی کتش را کمی بالا کشید. اسلحه توی دستش بود و صحرا به همان خیره شده بود. خواست

علت آمدن‌شان به قبرستان را بپرسد، که از دور متوجه صابر شد. چند مأمور با لباس شخصی همراه او به این سمت می‌آمدند. دو نفر از آن‌ها گان پزشکی به تن داشتند. امیرسام بدون حرف سمت صابر رفت. صحرا با فاصله از او ایستاده بود و به مأمورها نگاه می‌کرد. سمت دروازه‌ی پشتیِ گورستان می‌رفتند. صدای صابر را زمزمه‌وار شنید. خطاب به امیرسام می‌گفت:

- فعلاً واسه کالبدشکافی منتقل شده پزشکی‌قانونی.

- تفتیش این‌جا چی؟

- هنوز ادامه داره. دستور پلمپ تازه رسیده.

- یه آدمِ ضعیف‌العقلی مثل اون بنده‌خدا که سال‌های ساله پاشو از این‌جا بیرون نذاشته، با چه هدفی باید به قتل برسه؟

- هنوز مشخص نشده که انگیزه‌ی قاتل دقیقاً چی بوده، ولی هر چی که هست به اون بیمارستان متروکه یه ربطی داره.

- چه‌طور مگه ؟!

- تو اون آلونک چندتا عکس قدیمی و مدرک شناسایی پیدا کردیم. عکسایی که نشون می‌دن حسن شاهدی یا همین سرایدارِ به قول تو ضعیف‌العقل، یه زمانی جراح همون بیمارستان بوده!

صحرا ناباورانه به آن‌ها نگاه می‌کرد. طاقت نیاورد. ضربان قلبش از فرط ترس و دلهره بالا رفته بود. یک قدم جلو رفت و بی‌مقدمه گفت:

- دکتر... دکتر حسن شاهدی، جراح قلب. کارت پزشکیش به دیوار اتاق بود. همون بیمارستان متروکه!...

نگاهش که به نگاه بهت‌زده‌ی صابر افتاد، سکوت کرد. امیرسام آسیمه و عصبی بود. صحرا به او نگاه کرد. حیرانِ فک منقبض شده‌ی امیرسام بود که او با اخم دست صحرا را گرفت و زیرلب خطاب به صابر غرید:

- نه صحرا چیزی گفت، نه تو چیزی شنیدی!

نگاه صابر روی صحرا سنگین بود. ابرو درهم کشید. امیرسام با پشت دست به بازوی رفیقش کوبید:

- حالیته صابر؟ وای به حالت اگه پیش حاجی دهن‌لقی کنی.

صابر به او نگاه کرد. صحرا گیج شده بود. امیرسام مچ دستش را فشار می‌داد. دخترک اخم کرد. صابر بی‌توجه به نگاه پرخشونتِ امیرسام، با لحن خاصی، شمرده-شمرده گفت:

- اگه سردار بفهمه که دخترِ کوروش ایزدی شاهد...

امیرسام برآشفت و دست مشت شده‌اش را جلوی او گرفت:

- صحرا شاهد نیست. هیچ‌وقت هم پاش به اون بیمارستان نرسیده. مبادا اسمی ازش بیاری صابر، مبادا؟

صابر نگاهی به او انداخت و با چهره‌ای جمع شده سرش را تکان داد. صحرا موشکافانه نگاه‌شان می‌کرد. صابر که سمت دروازه رفت، صحرا دستش را محکم عقب کشید:

- کدوم شاهد؟! دوستت از چی حرف می‌زد؟!

امیرسام از پشت سر به صابر خیره شده بود. اسلحه را با غیظ، توی غلاف کمری هول داد و زیر باران به صورتش دست کشید. نفسش را ها کرد و با کلافگی کفت:

- دیگه هیچ اسمی از اون بیمارستانِ لعنتی نیار!

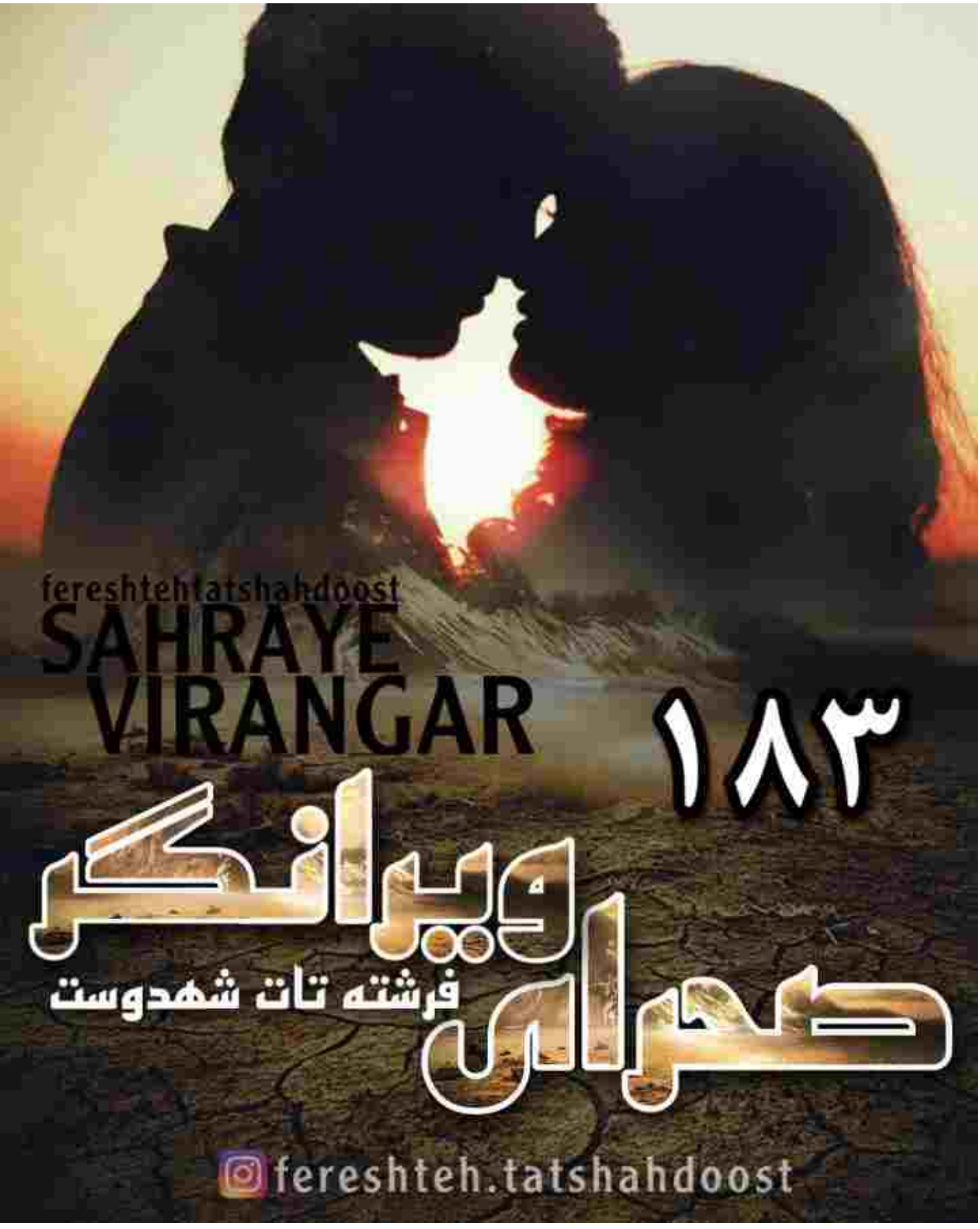
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE
VIRANGAR
۱۸۳
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- چرا؟!

- هنوز پات وسط معمای قبلی گیره صحرا، دنبال یه شرِ تازه نگرد. مگه نمی‌بینی از توش بوی خون می‌آد؟

- می‌شه واضح حرف بزنی؟ من کِی گفتم دنبال شَرَم؟

- وقتی به نیت پیدا کردن آدرس هیراد اومدیم سروقت این بنده‌خدا، فرداش خبر کشته شدنش رسانه‌ای شد و جنازه‌ی سوخته‌شو وسط بیابونای پاچنار پیدا کردن. بعد از پی‌جویی مشخص می‌شه که این بابا یه زمانی جراح همون بیمارستان بوده و...

صحرا عجولانه رشته‌ی کلامش را پاره کرد:

- احتمالاً عضو تیم پزشکی‌ای بوده که جراحی‌های غیرقانونی انجام می‌دادن. ترمیم و قاچاق اعضای بدن و... خوبه! پازل داره کامل می‌شه.

- حتماً یه مخبر قدیمی و باارزش بوده که خواستن از این طریق واسه همیشه ساکتش کنن.

میان رگبار باران، آسمان صاعقه زد. صحرا کلاه بارانی را روی سرش انداخته بود. از صدای رعد و برق نفرت داشت. امیرسام بازویش را گرفت و به در قبرستان اشاره کرد:

- بریم. تا چند دقیقه‌ی دیگه درشو پلمپ می‌کنن.

صحرا به اطراف گورستان نگاه می‌کرد. به درختان سربه-فلک‌کشیده اما خشک و پژمرده و ظاهر خوفناکِ محوطه‌ی بیابانیِ مزارگاه. گورهای قدیمی با سنگ‌های شکسته و زمینِ گِل‌آلود و فرسوده! ناخودآگاه گفت:

- حس بدی به این قبرستون دارم.

امیرسام لبخند زد و با شیطنت پرسید:

- تو به چی و کی حس خوبی داری؟ اونو بگو خانومِ ویرانگر.

صحرا با اخم کمرنگی به چشمان شوخ و شنگ او براق شد و نیش زد:

- به هر چی که تو این دنیاست، اِلا تو!

- چرا؟ مگه من چمه؟

- از آدمای مرموز و تودار خوشم نمی‌آد.

- وظیفه‌ام حکم می‌کنه که هر چیزی رو پیش هر کسی نگم.

- انگار مدعی بودی من هر کسی نیستم. حرفتو عوض کردی؟

امیرسام می‌خندید. وسط گورستان ایستاد. سر و صورتش زیر باران خیس شده بود. سرش سمت صحرا چرخید و نگاه او را که روی خودش دید، با خنده گفت:

- من چه‌کار کنم با زبونِ توی هادم؟ هم دلم می‌خواد یه دل سیر کتکت بزنم، هم دلم نمی‌آد از گُل پایین‌تر بهت بگم.

صحرا نگاهش را با تأمل از او دزدید. جلوتر از امیرسام قدم برداشت و او با لبخند گفت:

- آخرشم اونی که دهنش سرویسه، منم. وایسا خانوم مارپل... مواظب قبرای خالی باش. به زمین این‌جا اعتمادی نیست.

صحرا شاخه‌ی شکسته‌ی یکی از درختان را از سر راهش کنار می‌زد که ناغافل پایش به تکه چوبی گیر کرد. چون

کفش‌هایش مناسب زمین گِلی و خیس آن‌جا نبود، سُر خورد و تا به خودش بیاید با جیغ خفیفی داخل گودال افتاد. آرنج دست راستش درد می‌کرد. شوکه بود. امیرسام بی‌نفس لب گودال ایستاده بود و با تعجب و نگرانی می‌پرسید:

- صحرا، خوبی؟!... چیزیت که نشد؟

دخترک سرش را بلند کرد. لباسش خیس شده بود. باران توی صورتش می‌خورد. با عصبانیت داد زد:

- مرض! با اون سق سیاهت. خدا ازت نگذره پناهی.

امیرسام کمی با حیرت نگاهش کرد و بعد پُقی زد زیر خنده. صحرا مشتی گِل سمت او پاشید و با همان لحن گفت:

- کوفت! خفه‌شو. قسم می‌خورم می‌کُشمت.

- اول بیا بیرون. بعد واسه کُشتنم قسمِ کفاره‌دار بخور.

صحرا به دیواره‌ی خیس گودال چنگ می‌زد تا بلند شود. با خشم بی‌سابقه‌ای داد می‌زد:

- می‌دونی «ازت متنفرم» یعنی چی؟

امیرسام با خنده دستش را سمت او دراز کرد:

- یعنی عاشقتم مستر پناهی.

صورت صحرا از فرط عصبانیت سرخ شد. بی‌ملاحظه و بدون‌فکر دست امیرسام که به نیت کمک سمتش دراز شده بود را گرفت و او را بی‌رحمانه پایین کشید. مرد بیچاره نتوانست دستش را بندِ زمین گِلی قبرستان کند و قبل از اینکه با پا داخل گودال بیفتد با شانه خیز برداشت. جای زخمش که درد گرفت، صورتش از هجوم

خون کبود شد. صحرا مُشتی گِل توی صورت او پاشید و با حرص گفت:

- حالا بخند اگه می‌تونی مستر. بخند تا بخونم فاتحه‌تو.

امیرسام با اخم غلیظی به او نگاه می‌کرد. فکش سفت شده بود. صحرا نگاه پرتنفر و تخسش را با تغیر غلاف کرد و خواست لبه‌ی حفره را بگیرد که بارانی‌اش از پشت‌سر کشیده شد. نفسش یک آن از وحشت توی سینه حبس شد. روی سینه‌ی امیرسام افتاده بود. سرش را که بلند کرد، نگاهش در یک جفت چشم آبی و وحشی گره خورد. یک‌بار دیگر تنش سِر شد. بی‌حواس و با غیظ می‌گفت:

- فقط شانس بیاری از این چاله نریم بیرون...!

- افتادی تو قبر، نه چاله... میس ترمیناتور!

بدن صحرا منقبض شد. رنگ به رویش نمانده بود. از کنار شانه، نگاه مرددی به آن گودال باریک و نسبتاً عمیق انداخت. امیرسام به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود. صدای صحرا به‌رغم تلاشی که می‌کرد تا مرتعش نباشد، باز هم لرزان و سراسیمه بود:

- اصلاً شوخی بامزه‌ای نیست!

امیرسام زیرپوستی می‌خندید. لحنش پر از شیطنت بود:

- مصلحتشو شُکر که از خلوت کردن هم شانس نیاوردیم. اتاق و تخت و تشکیلات ماه‌عسل اون سر شهر حی و حاضر، روز اول محرم شدنمون گیر کردیم وسط قبرستون متروکه. هالووین هم انقدر دوز هیجانش بالا...

صحرا دستش را محکم روی دهان او گذاشت و با عتاب و خشونت فشار داد. از میان دندان‌هایش می‌غرید:

- ببند فکو. لال شو. ببینم می‌تونی.

صورت امیرسام زیر دست او از فرط خنده سرخ بود. از نگاهش شر می‌بارید. با صدایی تقریباً نامفهوم می‌گفت:

- یه بوسه‌ی تو لالم می‌کنه. بُکش و فاتحه‌مم بخون.

صحرا شنید و دلش لرزید. چشمانش گرد شده بود. خودش را با حرص عقب کشید. امیرسام هم با او ایستاد. صحرا که چرخید، امیرسام زیر باران چنگ انداخت و از روی کلاه بارانی، سر او را گرفت و سمت خودش چرخاند. دل صحرا هری پایین ریخت. با خیرگی به او نگاه می‌کرد. لبش فقط یک بند انگشت با لب او فاصله داشت. امیرسام با همان نگاه شیفته و شورشگرش، توی صورت دخترکِ از نفس‌افتاده، نفس می‌زد. احساسات گرم و حار و مردانه‌اش بدجایی افسار پاره کرده بود.

یلدا تون مبارک
۱۸۴
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

صدای جیغ لولای در آهنی که توی گورستان پیچید، صحرا هوشیار شد. کف دستش را وسط سینه‌ی امیرسام گذاشت و آسیمه‌سر رو به عقب هولش داد. هر دو انگار مسیر طولانی را دویده بودند. نفس‌زنان به چشمان هم خیره شدند و صابر از فاصله‌ی نه چندان دوری خطاب به امیرسام فریاد زد:

- دستور رسیده که هر چه زودتر قبرستون‌و باید تخلیه کنیم. بچه‌های نیروی انتظامی تو راهن. تا واسه خودت و من دردسر درست نکردی بیا بیرون که حکم پلمپِ محدوده اعمال شه.

صحرا پلک خواباند. امیرسام با نفسی که محکم بیرون داد، کنار بازویش را به صورتش کشید. هر دو سرتاپا گِلی و بهم‌ریخته بودند. قلب‌شان تند می‌زد. صحرا پشت به او

آب دهانش را قورت داد. به این گورستان و گورِ خالی حس چندش‌آوری داشت. دستانش را به لبه‌ی گودال گرفت و زیر سنگینی نگاهِ امیرسام از آن‌جا بیرون آمد و بی‌توجه به او سمت در آرامگاه قدم تند کرد. صابر با دیدن سر و وضع آشفته‌ی او یک تا ابرویش را بالا داد. نگاه معنادارش این‌بار سمت امیرسام رفت. او بازویش را چسبیده بود و از داخل حفره، با اخم و کلافگی به دختری نگاه می‌کرد که عجولانه و عصبی زیر باران می‌دوید. دندان روی دندان سایید و زیرلب غرید:

- لعنت به دلی که بی‌موقع افسار پاره کنه. لعنت به تو پناهی!

جمله‌ی آخرش به گوش صابر رسید. کنار قبر ایستاده بود و با لبخند دستش را جلو می‌برد و کنایه می‌زد:

- لعن و نفرین خودت، اونم کنجِ خونه‌ی آخرت؟ بدجور بی‌پناه شدی پناهی... بگیر دست‌و!

دست رفیقش را رد نکرد. با اخم غلیظی از گودال بیرون آمد و نفس‌زنان و عصبی گفت:

- به ولله که خدا خرو شناخت شاخ بهش نداد.

صابر بی‌محابا خندید:

- یه همچین شاخِ بدقلقی، حکمش فقط واسه‌ات دردسره. ناله نداره که. داره؟

امیرسام خیره به در گورستان، با حرص قدم برداشت و پشت به او تشر زد:

- نداره! یه چیزی تو ما دید که همون اول بسم‌الله تابلوی «عاشقی ممنوع» رو کوبید فرق سرمون. بازم این دلِ زبون‌نفهم خر شد و... جفتک انداخت.

صابر پشت سرش می‌رفت. با همان لبخند به کت گِلی و نامرتب او نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- پشیمونی از خریت، آدمِ عاشق؟

امیرسام پوزخند زد. دستی به لباسش کشید و نگاهش را با غضب از آن دستان گِل‌آلود گرفت و زیرلب جواب داد:

- از وقتی باهاش افتادم تو یه خط، دلپُر شدم. ولی پشیمون... نه!

- دردِ لاعلاج هم این‌جور وقتا امید به شفا داره.

امیرسام از در بیرون رفت. نگاهش به صحرا بود. به ماشین امیرسام تکیه داده بود و با تکه‌ای دستمال بارانی‌اش را پاک می‌کرد. امیرسام زیر باران بینی سرمازده‌اش را بالا کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- شفای این دردِ به قولِ تو لاعلاج، فقط به دست یه عارف نوشته شده. که اونم از شانسِ نازنینِ ما، مرهم شدن‌و یاد نگرفته.

صابر با سلوت، دستی به شانه‌ی او زد و با لحنی رفیق-وارانه زمزمه کرد:

- سرِ صبر سلامت!

امیرسام این‌بار با حزن لبخند زد. سری تکان داد و گفت:

- بعله! صابره و صبرش. از این نسخه‌ها واسه من نپیچ رفیق. دلِ سرسام‌گرفته‌ی من الان فقط یه خروار آتیشه!

صابر با نفسی بلند، سری جنباند و خیره به نیم‌رخ امیرسام پرسید:

- زخمت چه‌طوره؟

صحرا از دور به آن‌ها نگاه می‌کرد. امیرسام بی‌پیرایه به او زل زده بود و با لحنی طعنه‌آمیز می‌گفت:

- از برکت ده ریشتر زلزله‌ای که همین الان داره با چشماش شقه‌شقه‌مون می‌کنه، زیاد تعریفی نیست. از این‌جا که خلاص شم، یه سر به درمونگاه می‌زنم.

کمی بعد سمت ماشین به راه افتاد. مأموری که کنار صابر ایستاده بود، در قبرستان را پلمپ می‌کرد. صابر با موبایل حرف می‌زد و همزمان به امیرسام خیره شده بود. باران نم‌نم می‌بارید. موهای امیرسام نسبتاً خیس بود. صحرا بدون حرف روی صندلی جلو نشست. هربار که نگاهش به لباس‌های کثیف خودش می‌افتاد، حالش بهم می‌خورد.

امیرسام در سمت راننده را باز کرد. آرنج دست سالمش را به سقف ماشین تکیه داد و سرش را خم کرد و با لبخند فروخورده‌ای پرسید:

- خب، خانومِ مارپل... هنوز نگفتی که مهریه‌تو کجا باید تقدیم کنم؟

صحرا به روبرو زل زده بود. بی‌آنگه نگاهش کند، سرد جواب داد:

- خیلی عجله داری!

- مقروضم.

- باری نیست که رو شونه‌ات سنگینی کنه.

لبخند سوک لب امیرسام کج شد. بی‌توجه به جمله‌ی او پرسید:

- کجا؟

صحرا نیم‌نگاهی به صورت او انداخت:

- چی کجا؟!

امیرسام پشت فرمان نشست. نگاهش به صورت صحرا بود. دستش را بی‌اجازه جلو برد و آن تکه گِل خشک شده را از کنج چانه‌ی او گرفت. گرمای دست امیرسام، دخترک را تکان داد. آن‌قدر مشهود که امیرسام همان حوالی مکث کرد. نزدیکِ صورت صحرا، گِل را میان انگشتانش می‌غلتاند و با شیطنت و بی‌لبخند به چشمان زیتونی او نگاه می‌کرد. نجوایش تیز بود. شاید افسار هر دلی را پاره می‌کرد:

- می‌خوای «مِهرتو» کجا بدم، دخترِ کوروش؟

صحرا نگاهش را دزدید. دستش مشت بود. ابروهایش جمع شد. با لحن غریبی گفت:

- مجبور نیستی قبول کنی.

امیرسام لبخند زد. شر بود. چانه‌ی صحرا که میان دو انگشت او قفل شد؛ زلزله‌ای عظیم، خانه‌ی دل دخترک را زیر و رو کرد. صدای امیرسام گرم بود. طنین خوشی داشت:

- جای یه‌بار، دوبار این‌کارو می‌کنم. پای تعهدی که دادم وایسادم صحرا. سعی نکن منصرفم کنی!

سر صحرا سمت او چرخید. گیج و بهت‌زده نگاهش می‌کرد و امیرسام با همان لبخند ادامه می‌داد:

- من با حرف اغوا نمی‌شم.

یلدا تون مبارک

۱۸۵

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

نگاه بی‌پروایش کمی پایین‌تر رفت و به لب‌های صحرا رسید. دختری که مسخ شده بود و مردی که همان‌قدر نزدیک، حرف دلش را هجی می‌کرد:

- واسه اینکه تو رو توی زندگیم داشته باشم، حاضرم دکمه‌ی اهتمامِ این بازی رو برای همیشه خاموش کنم.

نگاه صحرا دل می‌زد. سرش را عقب کشید. نگاهش را جهت مخالف او گرفت و اجازه نداد امیرسام چانه‌ی منقبض و لرزانش را ببیند:

- تنها چیزی که در حال حاضر می‌تونم بهش اهمیت می‌دم، امنیت خونواده‌مه!

امیرسام با نفسی بلند و مکثی کوتاه، استارت زد. صحرا پوست لبش را می‌کند و امیرسام با لحن جدی می‌گفت:

- به اولدورم بلدورم اون عوضیا توجه نکن. جای خونواده‌ات پیشِ من امنه. این‌و تضمین می‌کنم.

صحرا حرفی نزد. به هزار مکافات، فردا را هم مهلت گرفته بود. اگر تا پس‌فردا آن مدارک لعنتی را تحویل ندهد، معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد!

*****

پک محکمی به سیگار زد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. دود را با تأنی بیرون داد. خودش را با خستگی روی مبل رها کرد. با کنار ناخن، گوشه ابرویش را خاراند و صابر با لحن شمرده‌ای گفت:

- جراح معروفیه! الانم واسه یه سمینار پزشکی رفته کانادا!

دستش از روی دسته‌ی مبل افتاد و انگشتش را داخل کریستال تکان داد. جاسیگاری مملو از خاکستر و ته‌مانده‌ی سیگار بود. نگاه صابر همان حوالی می‌چرخید. امیرسام کلافه‌تر از قبل پرسید:

- کِی برمی‌گرده؟

- از سرایدار پرسیدیم. اون پیرمرد هم چیز زیادی از هیراد ارجمند نمی‌دونست. می‌گفت دائماً تو سفره.

امیرسام نفس عمیق کشید. صدایش خش‌دار بود:

- با صحرا رفتیم جلوی خونه‌اش. کسی درو باز نکرد. حتی سرایدار!

- مثل اینکه اون ساعت سوپرمارکتی بوده.

- برای خونه‌ای خرید می‌کرده که صاحبش خیلی‌وقته رفته کانادا؟

این را گفت و از گوشه‌ی چشم با اخم به او نگاه کرد.
صابر بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- با یه دختر... تو رابطه‌ست!

امیرسام با حرکتی آهسته تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت. نگاهش پر بود از تعجب! صابر دستی روی موهای خودش کشید و نگاهش را از بالای سرِ او، به پنجره‌ی اتاق داد:

- اسمش فائقه‌ست. فائقه مسعودی. متخصص بیهوشی تو همون بیمارستانی که هیراد ارجمند...

- این قضیه داره زیادی شبیه پازل می‌شه صابر!

لحن امیرسام غضب داشت. از روی مبل بلند شد. تفاله‌ی سیگار را با حرص توی کاسه‌ی کریستال انداخت.
صابر نفس بلندی کشید و خیره به او یادآوری کرد:

- دکتر فائقه مسعودی آخر همین هفته عازم کاناداست!

امیرسام به او نگاه کرد. دستی به صورتش کشید و با احتیاط پرسید:

- این مدت خونه‌ی هیراد بوده؟

- سرایداره که این‌جوری می‌گفت.

- رابطه‌شون در چه حده؟

- خیلی نزدیک!

یک تا ابروی امیرسام بالا پرید. صابر نیشخند زد:

- گزارش پزشکی قانونی تازه رسیده. کپی پرونده رو ایمیل کردن.

- پرونده‌ی پزشکی داره؟!

- سقط جنین!

امیرسام ماتش برد. صابر موبایلش را بیرون آورد. کمی بعد امیرسام کپی پرونده را با دقت بررسی می‌کرد و ناباورانه می‌پرسید:

- از راه غیرقانونی این‌کارو کرده؟!

- جنین چهارماهه بوده!

- پس قانوناً تو هیچ بیمارستانی نمی‌تونسته سقطش کنه!

- همین‌طوره. اما بعد از سقط، دچار خونریزی می‌شه. بیمارستان سقط رو تأیید کرده، اما...

- اما این قضیه هیچ‌جا درز نمی‌کنه! فقط بایگانی می‌شه.

این را گفت و به چشمان صابر خیره شد. او سری تکان داد و با لحنی معنادار زمزمه کرد:

- خرِ آقای دکتر خیلی جاها می‌ره!

امیرسام پلک زد. شقیقه‌اش نبض گرفته بود. به پیشانی عرق‌کرده‌اش دست می‌کشید و می‌گفت:

- به این آدم مشکوکم صابر. مطمئنم یه جای کارش می‌لنگه.

- در حال حاضر تو مأموریتی. نمی‌تونیم خارج از حیطه...

- مشکل من با اون آدم، کاری نیست. شخصیه!

- اما حاجی ابطحی...

- قضیه فقط بین من و تو می‌مونه.

- دستور چیه؟

- آمار هیراد ارجمندو واسه‌ام در بیار!

- امیرسام؟!

- اینکه کجا می‌ره؟ با کیا معاشرت داره؟ دوست، آشنا، همکار... یه تحقیق جامع هم از محل کارش ردیف کن. همه رو با جزئیات می‌خوام صابر. یه سر سوزن نمی‌ذاری از جلوی چشمت رد شه.

صابر سرش را تکان داد. ناچار بود کوتاه بیاید و از مافوقش اطاعت کند. حالا حل معمای هویت‌شناسیِ دکتر ارجمند هم به پروسه‌ی این شاهراهِ دیجور اضافه شده بود. یک حسی به او می‌گفت با حل این معما به سرنخ‌های جالبی می‌رسند. راه صعب‌العبوری نبود.

با رفتنِ صابر، امیرسام دوش مختصری گرفت. پیراهن سفیدی که همین امروز از خشک‌شویی هتل تحویل گرفته بود را تنش کرد و مقابل آینه مشغول بستن دکمه‌های سرآستین شد.

خسته بود. حوصله‌ی شلوغی رستوران را نداشت. با پذیرش تماس گرفت و اطلاع داد که شام را داخل اتاق صرف می‌کند. به اندازه‌ی دو نفر غذا سفارش داد و بعد از دوش ادکلنی که روی خودش و لباس‌هایش گرفت، با ظاهری موقر و محترم سمت اتاق صحرا رفت.

دخترک با مادرش حرف می‌زد. صدای زنگ را که شنید مکالمه‌اش را کوتاه کرد. موبایل را روی عسلی گذاشت و سمت در رفت. از چشمی که نگاه کرد، با دیدن او یک لحظه انگار هول به دلش افتاد. رعشه‌ای که از پشت آن چشمیِ لعنتی آمد و قلب دیوانه‌بازش را یک طوری کرد. از این حال بدش آمد. از این هول‌زدگی! از این حالِ نوپا و به قول خودش مزخرفی که این روزها کم و بیش توی سینه می‌جنبید و بُل می‌گرفت.

یلدا تون مبارک
۱۸۶
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

دست امیرسام بار دیگر روی زنگ در نشست. صحرا با چهره‌ای بداخم طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و دستگیره را چرخاند. نگاهش در وهله‌ی اول به کفش-های سیاه و براق او افتاد. بعد شلوار مشکی و خوش-دوختی که خط اُتوی تیزش باعث تعلل هر نگاهی می-شد. پیراهن سفید و ظاهری به شدت موجه و مردانه و آن رایحه‌ی غنی و ماکر و دیوانه‌کننده! اِی لال‌مانی بگیرد قلبِ وامانده‌ای که بی‌توجه به هزارمَن اخمِ وسط پیشانی، باز سرکش می‌شود و گومپ‌گومپ می‌کوبد.

امیرسام ساعد دست راستش را به درگاه اتاق او تکیه داد و خیره به چشمان مکدر و کلافه‌ی صحرا، با لحنی خوش زمزمه کرد:

- عرض ارادت، میس ویرانگر!

اخم صحرا از نجوای شیطنت‌آمیز او کمی سبک شد. نگاهی به ساعت مچی خودش انداخت و با لحن قاطعی گفت:

- قرارمون آخرشب بود، مستر پناهی!

از برق چشمان این مرد فراری بود. امیرسام لبخند زد. سرش را کمی جلو برد و صحرا خودش را منقبض کرد. امیرسام فهمید و لبش را گاز گرفت تا بی‌هوا پقی نزند زیر خنده! حالاتِ ملاحظه‌طلبانه‌ی این دختر شگفت‌زده‌اش می‌کرد. در حالی که از کنار صورتِ صحرا به اتاق او خیره می‌شد، زیرلب پچ‌پچ کرد:

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست خانوم مهندس. این‌جوری تصور کنیم که من‌وتو قراره اولین شبِ محرمیت‌مون رو تو آخرین شبِ سفر...

صحرا فوری خودش را عقب کشید. به حدی محکم که شانه‌اش به در اتاق چسبید و امیرسام نتوانست لبخندش را کنترل کند. دخترک، ناشکیبا و پریشان بود و پوزخند می‌زد:

- اگه دلت واسه مشت و لگدای صحرا تنگ شده بگو! ما که از این تعارفا نداریم مستر!

این چشمانِ آبی و گستاخ، از همین فاصله‌ی اندک کارِ دلِ ویرانگرش را ساخته بود. امیرسام دستش را با لبخند از پشت کمر بیرون آورد و آن را سمت صحرا گرفت. او مات و مبهوت به انار قرمز و درشتی نگاه می‌کرد که امیرسام جلوی صورتش گرفته بود و می‌گفت:

- تا وقتی با مصالحه می‌تونیم مثل دو تا آدمِ کاریزماتیک و متمدن بشینیم یه گوشه و حرف بزنیم، چرا با مشت و لگد شب‌مونو زهرمار کنیم؟

صحرا سرخ شد. همه‌ی جانش به التهاب نشسته بود. با چشم و ابرو به انار اشاره می‌کرد و می‌پرسید:

- این چیه؟

امیرسام انار را کف دست چرخاند و متفکرانه نطق کرد:

- وسیله‌ای خودکار، واسه راه‌اندازیِ موتورِ یه مخرب!

صحرا فقط نگاهش کرد. امیرسام لب خودش را گاز گرفت و با صدایی خش‌دار و یواش اضافه کرد:

- قراره موتور یه بنده‌خدایی رو از حالت مخرب بیاره رو حالت محرک و...!

- پنـاهی ؟!

- وقتی این‌جوری صدام می‌زنی خوشم می‌آد.

- تو دیوونه‌ای!

- حتماً هستم که حتی واسه‌ام مهم نیست کِی و کجا قراره کنارت باشم. وسط یه قبرستون قدیمی، یا یه گورِ متروکه، یا... حتی این‌جا!

-پناهی! لطفاً!

- منِ دیوونه، تو رو تو هر حالتی می‌خوام دخترِ کوروش!

انار را توی دستش فشار می‌داد. صحرا نفس کم آورده بود. سینه‌اش گنجایش نداشت. حال غریبی که حاضر بود قسم بخورد اولین‌بار است که به سراغش می‌آید. چهره‌اش جمع‌تر شد. امیرسام با صورتی که تا گردن سرخ بود لبخند پر از حرصی زد و گفت:

- بعد از یه روزِ پرکار و خسته‌کننده، یه کم هیجان لازمه که شب‌مونو دلچسب کنه.

به دنبال این حرف انار را سمت صحرا برد و او سراسیمه و عجول عقب رفت. امیرسام جسارت به خرج داد و قدمی سمت او برداشت. دخترک گامی عقب‌تر ایستاد و تا آمد اعتراض کند، امیرسام در را با دست گرفت و آن را با پاشنه‌ی پا هول داد و پشت سرش بست. دهان صحرا از اضطراب خشک شد. از فراز شانه‌های او به در بسته نگاه می‌کرد و مقابل هر قدمِ او یک قدم عقب می‌رفت. چهره‌ی امیرسام جدی بود، اما نگاهش نه زیاد! صحرا با حرص نفس زد و بی‌ربط زمزمه کرد:

- گفتی مهریه‌تو می‌دم!

نگاهش به انحنای نه چندان عمیقِ گوشه‌ی لب امیرسام بود. دلش از صدای او فرو ریخت:

- گفتم آخر شب!

- نباید می‌اومدی این‌جا!

- این پیش‌کش...

- این پیش‌کش‌و نمی‌خوام.

امیرسام با نگاهی عمیق و تبسمی مردانه گفت:

- تو بهم محرمی!

صحرا به حالت عصبی پوزخند زد:

- چه دلیل محکمی!

قبل از اینکه دستش را عقب بکشد، امیرسام به آستین بلوز مشکی‌اش چنگ انداخته بود. دست صحرا را بالا

آورد و انار را با اطمینان کف دست او گذاشت. بی‌خیالِ تقلاهای دخترکِ چموش، دستش را محکم چسبیده بود. دست صحرا را با اناری که گرفته بود، روی سینه‌ی خودش گذاشت و نفس زد:

- دلیل از این محکم‌تر؟

قلبش را می‌گفت. قلبی که همین حالا ضربانش زیر انگشتان صحرا دل‌دل می‌کرد. گرمش بود. تبی جنون-آمیز جانش را فراگرفته و همان زبانش را سنگین می‌کرد:

- می‌خوای حواسمو پرت کنی! داری این‌کارو می‌کنی.

امیرسام تک‌خنده‌ی خسته‌ای زد و پرسید:

- با حسی که بهت دارم؟

- با حسی که می‌دونی اشتباهه!

- کی این‌و می‌گه ؟... شرع ؟ قانون ؟... خدا ؟

- من!

این را با فریاد گفت و همزمان دستش را عقب کشید و انار را با عصبانیت روی تخت انداخت. سر امیرسام با اخم کمرنگی سمت تخت چرخید. متکا از آب انار سرخ بود. فکش سفت شد. محکم پلک زد. صحرا میان موهای خودش پنجه انداخت و با صدای بلند گفت:

- نمی‌تونم. نمی‌خوام این احساس نوخاسته رو، نمی‌خوام. هدف من دیگه ازدواج نیست. هدف من عاشق شدن نیست. واسه این چیزا نیومدم این‌جا. واسه این چیزا پیشنهادتو قبول نکردم. من... من...

- اگه بگی «بیوه‌ی پوریام!» به خدا چنان می‌زنمت که نفهمی از من خوردی یا از این دیوارِ سگ‌مصب!

یلدا تون مبارک
۱۸۷
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

صحرا میخکوب شد. نعره‌ی امیرسام پرده‌ی گوشش را لرزانده بود. غرورش امری به سکوت نداشت. با لحنی استهزاآمیز نگاهی به او انداخت و گفت:

- قلم اون دستی که بخواد رو من بلند شه رو خرد می‌کنم.

هنوز لحظه‌ای از اتمام حرفش نگذشته بود که پنجه‌ی امیرسام در صدم ثانیه قفل موهای صحرا شد و سر او را با خشونت بلند کرد و رخ‌به‌رخ خودش نگه داشت.
نگاهش طوفانی بود و با لحنی رگه‌دار می‌گفت:

- مجنون با لیلی امتحانشو پس داد، من با تو! با سربازی که جونشو از روی وطن‌پرستیش گرفته کف دستش، در افتادن خطاست خانوم مهندس.

- خیلیا همین حالا به اسم وطن‌پرستی دارن زیر علم دشمن سینه می‌زنن. تو از کدوم قماشی سرباز؟

لحن صحرا تمسخرآمیز بود. امیرسام دندان‌قروچه کرد و صورتش را پایین‌تر برد. صحرا یک لحظه تکان خورد. چشمانش را بست. امیرسام لبش را به تیغه‌ی فک او چسباند و با غیظ گفت:

- رو دوتا چیز حساسم و این‌و فهمیدی. کارم. احساسم. با هر کدوم بازی کنی صحرا، عقوبت‌شو زهر می‌کنم واسه‌ات!

لحن امیرسام دلهره‌آور بود. صحرا همه‌ی جسارتش را توی صدایش جمع کرد و با ارتعاشی فاحش پرسید:

- اوج احساست به عشق قدیمیت همینه، مستر؟ که تو چشماش زل بزنی و راحت تهدیدش کنی؟

از بس دندان‌هایش را روی هم فشار داده بود فکش تیر می‌کشید. کم مانده بود از دست این دختر سکته کند. دستش را از میان موهای صحرا، سمت گردن او سوق داد و انگار بخواهد خفه‌اش کند خرخره‌اش را گرفت. دلش راضی نمی‌شد پنجه‌هایش را بیشتر از آن قفل کند. مبادا راه نفسش بند بیاید. گردنش را گرفته بود و از آن فاصله نگاه خونی‌اش را گره زده بود به چشمان تخسِ او و با عصبانیت می‌گفت:

- مجابم می‌کنی. مجبورم نکن. این وسط... یا تو باید اطاعات کنی، یا من. یا تو باید تسلیم شی، یا من!

صحرا برای رهایی از او هیچ تقلایی نمی‌کرد. همین‌جوری هم افسار دل این مرد دستِ زبان تندش بود:

- واسه تسلیم شدن هنوزم دیر نشده!

گره‌ی ابروهای امیرسام کورتر شد. صحرا فاتحانه لبخند زد. چانه‌اش میان آن یکی دست امیرسام چلانده می‌شد و او غر می‌زد:

- آخرش یه کار دست این زبونت می‌دم!

- فانتزیِ قشنگیه!

- فانتزی واسه وقتی بود که هنوز بهم محرم نشده بودی. الان اونی که دارن نمایش می‌دن خودِ واقعیته.

صحرا تندخو و کلافه سرش را عقب کشید. دست امیرسام هنوز روی گردنش بود. با عتاب زیر دست او کوبید و گفت:

- این واقعیت‌و به کامت تلخ نکنم دخترِ کوروش نیستم.

امیرسام نیشخند زد. با سر به تخت و آن انار له شده و متکای لک‌افتاده اشاره کرد و گفت:

- من اگه جات بودم انقدر با صراحت وعده نمی‌دادم.

صحرا نگاهی به انار ترک‌خورده و دانه‌های سرخ آن روی ملحفه‌ی سفید انداخت. چشمانش را بست و دوباره باز کرد. شرم و حیای این دختر با اینکه توام با تکبر بود، اما به مزاج امیرسام شیرین آمد. با لحن جدی گفت:

- هنوز سر حرفم هستم. مهریه‌تو همین امشب می‌دم.

- واسه پا پس کشیدن زمانی باقی نمونده. فکراتو کردی؟

- منو مسخره نکن دختر. گفتم انجامش می‌دم، یعنی سرمم بره این‌کارو می‌کنم. از قدیم گفتن هر که را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد.

- چقدرم که حرف قدیمی‌ها واسه‌ات حجته!

- اون‌جایی که بدونم حقه، نه نمی‌آرم. الانم... اومده بودم واسه شام دعوتت کنم. یه شامِ دونفره و...!

صحرا چنان نگاهی به او انداخت که امیرسام سرش را بالا گرفت و فوری گفت:

- دو نفره، اما دوستانه!

- خیلی عجیبه! یه دقیقه پیش داشتی تهدیدم می‌کردی. حالا به شام دعوتم می‌کنی؟

- من شکارچی‌ای هستم که دلباخته‌ی شکارش شده. چنگ انداختن و دریدنمو پشت حرف و مصلحت قائم می‌کنم، اما در نهایت...

- اونی که تسلیم می‌شه، تویی.

امیرسام لبخند زد. سری تکان داد و نفس عمیق کشید:

- باشه. تسلیم... حالا چی؟

- قراره بازم از احساست حرف بزنی؟

- زبونی ؟ نه!... اما چشمامو نمی‌تونم روت غلاف کنم.

- زحمت نکش. اونا رو خودم از کاسه در می‌آرم.

امیرسام خندید و دستش را سمت او دراز کرد:

- یک جنتلمن داره ازت درخواست می‌کنه. واقعاً نمی‌خوای بهش افتخار یه شام دونفره و دوستانه رو بدی ؟

- با کدومشون قراره شام بخورم ؟ سربازِ وطن‌پرست ؟ یا اونی که بالادستی‌ها صداش می‌زنن جنگاور ؟

صحرا هنوز تلخ بود و امیرسام با لحنی پرخنده می‌گفت:

- من مقابل تو همیشه یه جنگاورم.

صحرا در سکوت نگاهش کرد. شاید احمقانه به نظر برسد، اما از کل‌کل با این مرد خوشش می‌آمد. از جدال و نزاع و کشمکش با امیرسام، حس خوشایندی به او

دست می‌داد. با اینکه عقل نهیب به عقب‌نشینی می‌زد، دل چیز دیگری می‌گفت. عقل، شاه‌نشینِ منطق بود و دل مکانِ وسوسه. در نود و نه درصد مواقع هم برگ برنده نصیب اغوا می‌شد. وسوسه‌ی ملسی بود. به ملسی آن انارِ ترک‌خورده که هر وقت نگاهش می‌کرد، دلش می لرزید.

*****

به طور غیرعادی ساکت بود. خیره به آن بالا، دستمال سرِ مشکی را تا می‌زد و با حرص روی پیشانی می‌بست. زیر سنگینی نگاه زیتونی آن دختر، با چهره‌ای بداخم و عصبی خم شد تا زانوبند را به دور زانوهایش محکم کند. در همان حال با لحن سنگینی می‌گفت:

- نقشه‌ی هوشمندانه‌ای بود!

صحرا به فاصله‌ی یک قدم از او زیپ گرمکن خودش را بالا کشید. نقاب کلاه سیاه را کمی بالا داد و از آن پایین نگاهی توام با پوزخند به پله‌های سنگی محوطه انداخت:

- به هوش حریفت شک داشتی مهندس؟

نگاه امیرسام به لوگوی آدیداس کلاهِ او بود. سرش را زیر گوش صحرا برد و با حرص عجیبی پرسید:

- واضحه اون چند ساعتی که وقفه افتاد تو جوابت تا به پیشنهاد محرم شدنمون اوکی بدی، داشتی واسه کشیدن نقشه‌ی قتلم برنامه می‌چیدی، حریف!

«حریف» را با لحن خاصی ادا کرد. صحرا ابرو درهم کشید و امیرسام نیشخند زد. حالا مقابل هم ایستاده بودند. نگاه‌شان به قوت، جدی و حق به جانب بود. امیرسام خیره به او با فکی منقبض شده، دستش را بالا

یلدا تون مبارک
۱۸۸
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

آورد و با ژست جالبی چسب کِش را دور مچش محکم کرد. صحرا نگاهش را از آن مچ‌بند زغالی گرفت و به چشمان آبی او داد. نگاه امیرسام زیر نور کم‌سوی محوطه برق می‌زد:

- چرا کوه‌سنگی رو انتخاب کردی ؟

صحرا لبخند زد. لبخند مغروری که به نگاه استهزاطلبش می‌آمد. صورتش را در آن هوا کمی جلو برد و بی‌توجه به هرم و گرمای نفس‌های او، با لحنی پر تفاخر زمزمه کرد:

- نمی‌کشمت پناهی... اما از خدا می‌خوام قاتل احساسِ وحشیِ تو، خودم باشم.

- احساس من وحشیه ؟!

- تا وقتی نشه بهش افسار زد و کنترلش کرد، آره... یاغیه!

امیرسام لب‌هایش را قرص روی هم گرفته بود و می‌گفت:

- دیر نیست اون روزی که رامِ این وحشی بشی!

صحرا لبخند زد. با خونسردی‌اش امیرسام را دیوانه می‌کرد. انگشت اشاره‌اش را از سرِ شانه، روی خط سفید گرمکن او کشید و خیره به چشمان امیرسام زمزمه کرد:

- اونی که درنده بودن جزوی از ذاتشه، هیچ‌وقت رام نمی‌شه.

نفس امیرسام داغ بود. حرص می‌خورد. گره‌ی سربند را محکم‌تر کرد و سرش را عقب کشید. صحرا هم انگار تازه متوجه موقعیت‌شان شد. با اکراه نگاهش را چرخاند. امیرسام دور محوطه را با چشمانش می‌پایید. نفسش را «هو» کرد و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- اگه یه آشنا منو موقع بالا رفتن از این پله‌ها ببینه... وای به روزت. بدجور حالتو می‌گیرم دخترِ کوروش!

- اگه پشیمونی می‌تونیم برگردیم مستر!

- الان منو مسخره کردی ؟

- نمی‌دونم.

- من زود جوش می‌آرم صحرا. جوشیم نکن. برخلاف چیزی که ظاهرم نشون می‌ده، اصلاً آدم صبوری نیستم.

- که چی ؟

- که کمتر رو روان من اسکی برو.

- دست خودم نیست. من اسکی‌باز قهاری‌ام.

- بگرد ببین توی چی مهارت نداری ؟ راستِ همون قدماتو وجب بزن. می‌شه ؟

آن‌قدر حرص و جوش خوردنش آشکار و بی‌پرده بود که صحرا دوست داشت جای گرفتن مهریه، همین پایین

بایستند و تا خودِ صبح روان این مَردِ ناشکیبا را میان کلمات نسخه‌پیچ کند. امیرسام باید بی‌خیال غرور مردانه‌اش می‌شد و درست مثل یک ورزشکار واقعی روی هر دو زانو مسیر نسبتاً طولانی‌ای را طی می‌کرد. شرط صحرا به وقت تعیین مهریه‌ی عجیب و غریبش همین بود، تا شاید هوای عاشقی را از سر مجنونِ بیچاره بیاندازد. این راه صعب‌العبور احتمالاً وحشی‌تر از آن احساسِ نوخاسته بود. امید به تسلیم شدن امیرسام داشت، اما وقتی رگه‌ی صراحت را در چشمان او دید، تقریباً به هامشِ نومیدی رسید.

حالا مقابل خود، سرباز سخت‌گیر و وظیفه‌شناسی را می‌دید که غرورش را زیر پا می‌گذارد تا مهرِ دختری که عاشقانه دوستش دارد را با گرو گذاشتن جان، مجنون‌وار بدهد. جای زمینِ هموار، روی دو زانو، کوهی را فتح

می‌کند که قرار است امشب شاهد دیوانه‌بازی‌های تک-نفره‌ی او باشد.

کوه‌سنگی آن وقت از شب و به خاطر برودت هوا خلوت بود. امیرسام کلافه‌تر از قبل نفسش را «ها» کرد. دستش را مشت کرد و چشمانش را بست. صحرا هرآن منتظر بود که او از ادامه‌ی بازی انصراف دهد. اما... همین که زمزمه‌ی «یاعلی» را خیلی آهسته از میان لب‌های امیرسام شنید و او روی اولین پله زانو زد، چیزی غریب توی سینه‌ی دخترک تکان خورد. انگار تا با چشمان خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد که امیرسام برای ادامه‌ی راه تا چه حد جازم است و قاطع!

صحرا به شوخی گفته بود که حق ندارد از دستانش کمک بگیرد... و حالا امیرسام جدی‌جدی می‌خواست

منکر دستانش شود! مثل زائری که به عشقِ تشرف، پابرهنه مسیر رسیدن به معشوق را طی می‌کند، با تسلط روی دو زانو از پله‌ها بالا می‌رفت. کم‌کم صورتش تا گردن سرخ می‌شد و بدنش داغ می‌شد و برای اینکه نفس‌نفس نزند هر ده ثانیه یک بار نفس عمیق می‌کشید. ورزشکار بود و تقریباً از نظر قوای جسمی تبحر داشت، اما تا امروز همچین جسارتی را پیدا نکرده بود که در انظار عمومی روی زانو از کوه بالا برود. با وجود سربند، پیشانی‌اش خیس نبود، اما می‌شد دانه‌های عرق را روی صورت و تیغه‌ی فکش دید. نصف راه را طی کرده بودند که از یک جایی به بعد مکث کرد. زانوانش سِر شده بودند. صحرا از گذاشتن این شرط پشیمان شده بود. هر بار که چشمش می‌چرخید و چهره‌ی خسته‌ی امیرسام را می‌دید، غول عذاب‌وجدان ناخواسته به جانش می‌افتاد.

دستش را به نیت کمک سمت او دراز کرد. امیرسام چشمانش را بست و با لحن عصبی گفت:

- هیچی نگو و هیچ‌کاری نکن... تا برسیم اون بالا!

- باشه، حق با توئه. اصلاً خواسته‌ی بچگانه‌ای بود. تا همین‌جا کافیه. می‌تونی بلند شی.

صورت امیرسام جمع‌تر شد. با کنار بازو صورت عرق‌کرده‌اش را پاک کرد و گفت:

- دیگه واسه انصراف دیر شده ویرانگر!

زن و مردی از کنارشان عبور کردند. نگاه کوتاه اما ترحم‌آمیزی به امیرسام انداختند و از کوه پایین رفتند. صحرا اخم کرد. امیرسام نیشخند زد. نگاهش به بالای کوه بود و روی سینه‌ی پرنبض خود دست می‌کشید:

- احتمالاً فکر می‌کنن معلولم!

- بلند شو پناهی!

- این یه دستوره؟

- من مهریه‌مو گرفتم.

- تسویه‌حساب هنوز مونده. این راه یه پایانی داره.

- پناهی؟!

- من به عشقت نیاز دارم صحرا، نه به غرورت!

خیلی وقت بود که راه افتاده بودند. صحرا کنار او قدم برمی‌داشت و می‌پرسید:

- مگه این غرورو نمی‌خواستی؟

عرق از نوک موهای امیرسام روی پله‌های کوه‌سنگی چکه می‌کرد. نفسش توی سینه حجم می‌گرفت:

- خواستم... به شرط اینکه نخواد تو رو از من بگیره.

دو پله‌ی باقی مانده را هم بالا رفت و ناله‌کنان و خسته به پشت روی زمین دراز کشید. صحرا سرش را بالا گرفت و از آن‌جا نگاه کوتاهی به مزار شهدای گمنام انداخت. امیرسام عرق داشت. حالا که بی‌تحرک بود، با وجود التهاب، سرما از روی رطوبت تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. صحرا بطری آب را بدون حرف سمت او گرفت و امیرسام دست دخترک را پس زد. زانوبند پاره شده و زانویش خونی بود. با حسی شبیه درماندگی، سر انگشتش را به خون آغشته کرد. صحرا حرکات او را با حیرت دنبال می‌کرد. امیرسام انگشت لرزان و یخ‌زده‌اش را روی دیوار کوه‌سنگی گذاشت و «صحرای ویرانگر» را روی تن سردِ سنگ نوشت. لبخندِ نطلبیده‌ای کنج لبش آمد و دستش افتاد. سرش را که برگرداند نگاهش در نگاه شفاف و لغزان صحرا گره خورد و نفسش برای او رفت.

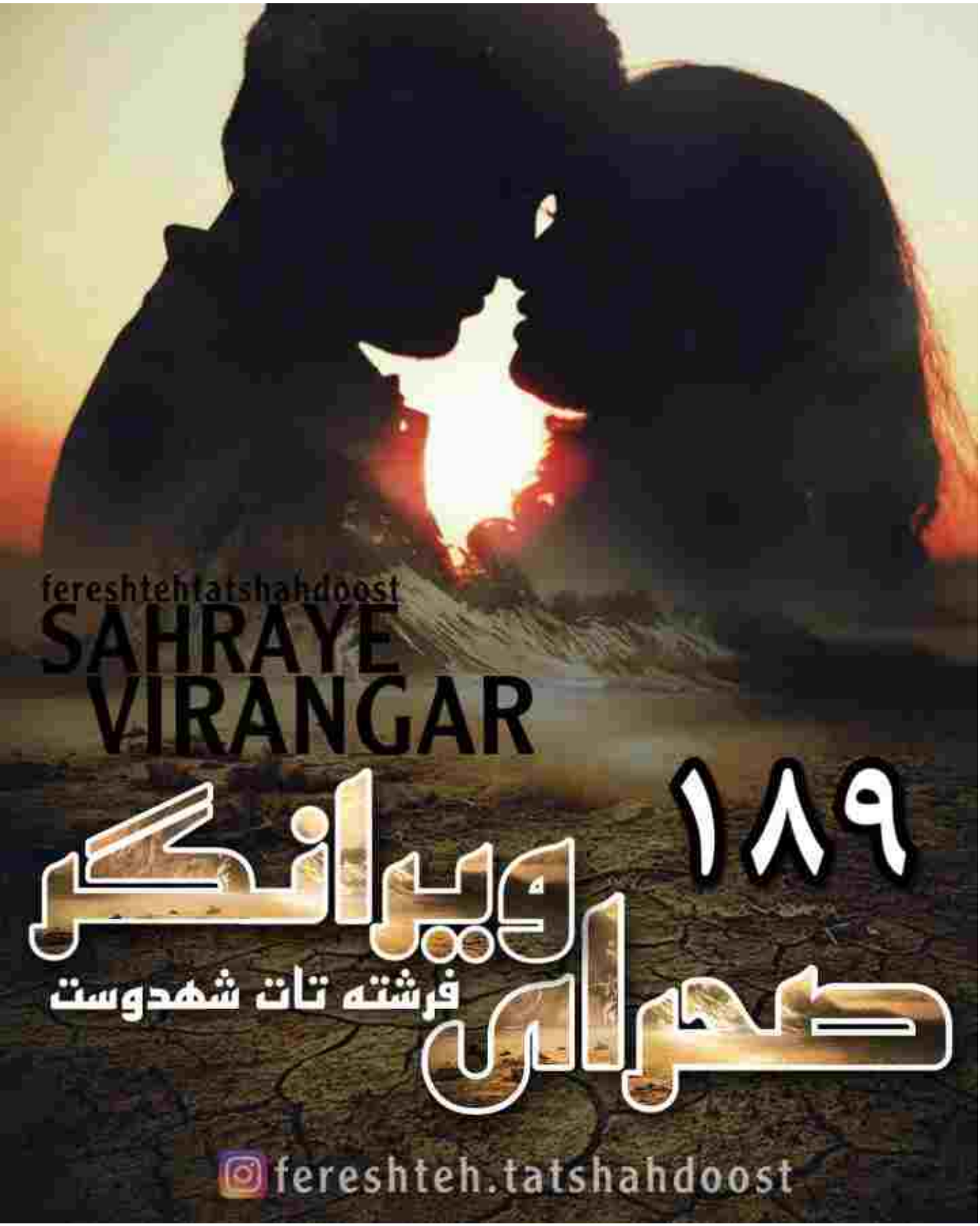
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۸۹
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- خواسته‌ی من کمی اغراق‌آمیز بود، اما کارِ تو...

- کار من جسورانه بود.

- بهتره بگیم احمقانه!

- احمقانه که خواسته‌ی تو بود.

امیرسام این را گفت و خندید. صحرا رکب خورده بود. اخم کرد و نگاهش را به بالای کوه داد. امیرسام گفت:

- از نظر شرعی مهریه‌ی تو هیچ فتوای مستدلی نداره. قانون هم همین‌و می‌گه.

- اما این‌کارو کردی!

- چون تو از من خواستی.

- انقدر مغروری که به هیچ خواسته‌ای «نه» نمی‌گی؟

- کدوم آدم مغروری اهل مبالغه‌ست؟

صحرا در سکوت به او نگاه می‌کرد. امیرسام دستمالی از جیب گرمکنش بیرون آورد و با آن زانوی زخمی‌اش را بست. صدای صحرا کم‌جان اما محکم بود:

- هیچ مردی حاضر نیست به خاطر یه دختر، دست به همچین کاری بزنه و روی دو زانو از کوه بالا بره.

سر امیرسام پایین بود. طره‌ای مشکی از جلوی موهایش روی سربند افتاده بود و نفس‌زنان گره روی گره می‌زد:

- تو دنیا مگه چندتا مجنون داریم؟

آخرین گره را زد و با لبخندی خسته به صورت صحرا نگاه کرد:

- شاید روزی روزگاری، اسم منم تو یه داستان عاشقانه به عنوان عاشق اساطیری نوشته بشه.

- یه عشق اغراق‌آمیز اما افسانه‌ایِ دیگه؟

لحن صحرا طنز جالبی داشت. انگار باور نمی‌کرد.
امیرسام دستش را سمت بطری آب دراز کرد و آن را از دست او گرفت:

- تا امروز، هیچ ماجرای عاشقانه‌ای بدون اغراق نبوده.

- مثلاً؟

- رنجی که مجنون برای رسیدن به لیلی کشید. اگه امروز اون اتفاق افتاده بود خیلی‌ها مثل تو برچسب غلو بهش می‌زدن. یا افسانه‌ی شیرین و فرهادی که گره خورده به سنگ‌های کوه بیستون کرمانشاه.

- مردم ایمان و اعتمادشونو به «عشق» از دست دادن.

- داستان من و تو رو که بخونن، باز بهش ایمان می‌آرن. از افسانه‌ی ویرانگر و جنگاور، یه love story جذاب و کاریزماتیک در می‌آد.

این را با شیطنت گفت و لبخند زد. لحنش به حدی پررمق و بی‌حاشیه بود که قلب صحرا را مجاب به پایکوبی می‌کرد. اما افسار دل هنوز دستش بود. اراده‌ی پرقدرتی داشت. نگاهش سمت دیوار سنگی چرخید. با سر به آن دو کلمه اشاره کرد و عمداً معترض شد:

- این جزو برنامه نبود!

امیرسام به آرامی از روی زمین بلند شد. نگاه صحرا به آن تکه دستمال سیاهی افتاد که او به پای مجروحش بسته بود. امیرسام خیره به دخترک می‌گفت:

- نوشتم تا هم تو یادت بمونه، هم من!

- اینکه امشب و این بالا با هم بی‌حساب شدیم؟

رد کمرنگی از لبخند هنوز روی لب‌های امیرسام باقی مانده بود. لنگان‌لنگان و آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت:

- واسه بی‌حساب شدن با کسی شاید خون بریزم، اما از خونِ خودم مایه نمی‌ذارم.

- پس خون هم می‌ریزی!

- مجبور باشم می‌ریزم.

- اگه اسمش تسویه‌حساب نیست، پس چیه؟

- که بهت ثابت کنم من با اونای دیگه یه فرق اساسی دارم.

- با کیا؟

- مردایی که تا امروز تو زندگیت دیدی و شناختی.

او که ایستاد صحرا هم کنارش قرار گرفت. هر دو سردشان بود. امیرسام با سر انگشت به سینه‌ی خودش اشاره کرد و یواش، اما با لحنی جدی گفت:

- واسه اثبات کردنش به تو، حاضرم هر افسانه‌ای رو بدون اغراق و غلو زنده کنم.

صحرا کمی به چشمان او خیره شد. سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد. شانه‌ای بالا انداخت و یکی دو پله پایین رفت:

- تأثیرگذار بود!

امیرسام خندید. هر یک قدمی که برمی‌داشت دردِ وامانده ریشه‌اش را می‌سوزاند. دستش را توی جیب گرمکن مشت کرده بود و پشت سر او شَل می‌زد. صدایش قوت داشت. بدون هیچ لرز و درد و زخمی:

- شاید قصه‌ی من و تو هیچ وقت با هیچ مرکبی نوشته نشه... اما اسمت اون بالا با خونِ امیرسام نوشته شده.

- حرکت جسورانه‌ی تو، چیزی رو بین ما تغییر نمی‌ده!

- می‌خوام اسمتو همه‌جا حک کنم. این‌جوری شانسم واسه رسیدن بهت بیشتره.

- با خون ؟

- هیچ جوهری تو دنیا، سرخیِ خونِ یه جنگاورو نداره.

- پات آش و لاش شده پناهی. اون همه خون و زخمِ به اون بزرگی روی هر دو زانوت... بازم زبونت درازه!

امیرسام با صدا می‌خندید و با لحنی لوده می‌گفت:

- به تو که نگاه می‌کنم تنم سِر می‌شه. هر کاری می‌خوای با دلم بکنی حالا وقتشه. الان رو حالتِ بی‌حسی مطلقم.

صحرا نگاهش را دزدید. قلبش از حاضرجوابی او عجیب تند می‌زد:

- الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم ایده‌ی زغال داغ هم بد چیزی نبود. واسه چند روز منو از شر زبونت راحت می‌کرد.

زیر سنگینی نگاه خندان و خسته‌ی او، آن چند پله را سراسیمه و عصبی پایین رفت. امیرسام او را صدا زد و صحرا اهمیتی نداد. از بی‌پروایی امیرسام گلایه‌ای نداشت. بلکه از دست خودش عصبانی بود. با یک پیشنهاد نسنجیده و احمقانه صرفاً برای سرکوب احساس یک‌نفر، این مرد را مجبور کرده بود تن به خواسته‌اش بدهد. تا جایی که یک گوشه از بدنش به طور جدی جراحت ببیند و زخمی و شَل‌زنان از کوه پایین بیاید. کم‌کم داشت او را باور می‌کرد... و احساس عذاب‌وجدان، همان چیزی بود که با خودبینیِ صحرا در تناقض بود و این آزارش می‌داد.

تا هتل حرفی میان‌شان رد و بدل نشد. وضعیت پای امیرسام خیلی بدتر از آن چیزی بود که صحرا تصور می‌کرد. دخترک با همه‌ی غرورش باز هم حاضر نشد او را به حال خود رها کند. امیرسام گرمکن و سربند را کنار در انداخت. حالا که بدنش گرمای تحرک را نداشت، درد و سوزش با هم برگشته بود. سمت حمام رفت و نیم‌بند و بی‌حال زمزمه کرد:

- می‌رم دوش بگیرم.

صحرا فوری گفت:

- اما زخمت...!

- مهم نیست... بشین. الان می‌آم.

در حمام که بسته شد، صحرا ابرو درهم کشید. کلاه لبه‌دار را از روی سرش برداشت و غر زد:

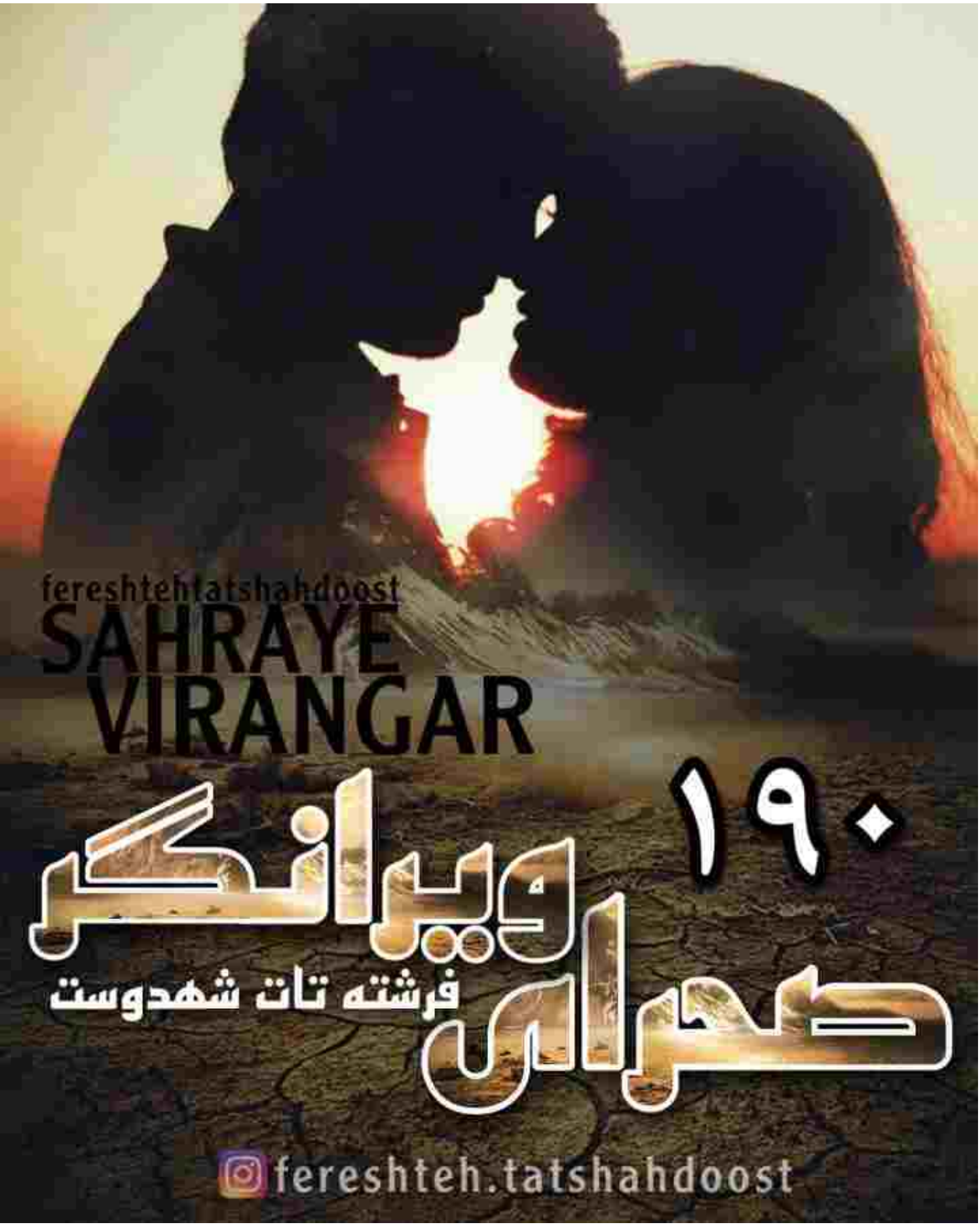
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۹۰
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- مردکِ زبون‌بازِ یه‌دنده!

گرمکن را همراه کلاه و شال روی مبل انداخت. دستی میان موهایش کشید و لیوانی آب خورد. دودل بود که بماند یا برود؟! اگر می‌رفت وجدانش در عذاب بود، اما ماندن هم گزینه‌ی دلخواهش نبود. لیوانی دیگر آب خورد. این‌بار با عطش بیشتری! لیوان را تقریباً روی کانتر کوبید و همان لحظه موبایلش زنگ خورد. سمت گرمکن رفت و گوشی را بی‌میل از داخل جیب لباس بیرون کشید. حوصله نداشت و بی‌اندازه خسته بود. نگرانی اجازه نمی‌داد خودش را به طبل بی‌عاری بزند. شاید مادرش باشد. به امید شنیدن صدای او نگاهش به صفحه‌ی موبایل افتاد، اما با دیدن شماره‌ی شخصی دیگر ابرویش از تعجب بالا رفت. جاوید چرا باید این وقتِ شب با او تماس بگیرد؟! آن هم بعد از این همه

وقت! نیم‌نگاهی به در حمام انداخت. صدای دوش و شرشر آب را از همان‌جا می‌شنید. آن‌قدر معطل کرد که تماس قطع شد. هنوز ناباورانه به گوشی نگاه می‌کرد. خواست تماس بگیرد اما منصرف شد. لحظه‌ای طول نکشید که جاوید پیام داد:

- «سلام صحرا. جاویدم. امروز اومدم که ببینمت ولی متأسفانه کسی درو باز نکرد. حدس زدم مسافرت باشید. غیر از خط خودت شماره‌ی کسی رو نداشتم. لطفاً اگه واسه‌ات مقدوره بعد از گرفتن این پیام به من زنگ بزن. شب خوش رفیقِ قدیمی!»

یک‌بار دیگر با تعجب پیام او را خواند. جاوید بعد از ماه‌ها برگشته بود. لبخند، خیلی نرم روی لب‌های صحرا نشست. برای گرفتن شماره‌ی او درنگ نکرد. کمی بعد

صدای گیرا و دورگه‌ای از آن سوی خط ، با لحنی صمیمی می‌گفت:

- خواب بودی خانوم مهندس ؟

- خودتی جاوید ؟!... کِی برگشتی ؟!

خنده‌اش آرام و خسته بود:

- امروز صبح. تا الان هم شرکت بودم. تو خوبی ؟

لبخند کنج لب‌های صحرا ماسید. تحسر خاصی در صدایش موج می‌زد:

- میونه‌ات با شرکای جدید چه‌طوره ؟ به منصفی کوروش هستن ؟ می‌تونی اعتماد کنی ؟

جاوید مکث کرد. نفسش را سنگین بیرون داد. با لحن آرام‌تری گفت:

- دلم واسه رفیق قدیمیم تنگ شده.

- کوروش که رفت، تو هم قید همه رو زدی.

- از بیرون این‌جوری به نظر می‌رسه؟

صحرا پیش از اینکه صدایش بلرزد، بغضش را بلعید. لبخند زد. صدایش نخوت عجیبی داشت:

- این تماس رو مدیون چی هستم مهندس جاوید؟ ما که دیگه همکار نیستیم.

- دوستی ما قدیمی‌تر از این حرفاست که بشه فراموشش کرد. می‌خوام به یاد قدیما، بازم دور هم جمع بشیم.

- دیگه ممکن نیست.

- چرا ممکن نیست؟

- بعد از فوتِ بابا، مجبور شدیم همه‌ی...

صحرا سکوت کرد. جاوید نفس بلندی کشید و گفت:

- می‌دونم. اما تو یه دختر تحصیل‌کرده و باهوش و موفقی. تو بهترین کمپانی‌های تجاری می‌تونی فعالیت کنی.

- هنوز شرایطشو ندارم جاوید!

- چه‌طور ؟!... خدایی نکرده اتفاقی که نیفتاده ؟!

صحرا حرفی نزد. نگاهش به شیشه‌ی بالای در حمام بود. چراغ خاموش شد و امیرسام همان‌طور که حوله‌ی دستی را روی موهایش می‌کشید و سرش پایین بود از حمام بیرون آمد. سکوت صحرا به حدی طولانی شد که جاوید پرسید:

- فردا می‌تونم ببینمت ؟

صحرا نگاهش را با دستپاچگی از بالا تنه‌ی عریان امیرسام گرفت. آب دهانش را قورت داد و پشت به او سمت کانتر برگشت و نفهمید چه‌طور جواب داد:

- خودم باهات تماس می‌گیرم!

کمی بعد برگشت و گوشی را توی جیب گرمکنش سوق داد. به هر طرف نگاه می‌کرد، اِلا جهتی که امیرسام ایستاده بود. قلبش تند می‌زد. همین که روی پا چرخید و خواست حرفی بزند، او را سینه‌به‌سینه‌ی خودش دید. به حدی هول شد که آمد عقب‌گرد کند، ولی دست او فرزتر از قدم‌های دخترک بود. قفل بازوی صحرا شد و با لبخند نگهش داشت:

- فرار بعد از قرار؟ زدی مَرد به این هیکل رو لَت و پار کردی و می‌خوای دَر بِری؟

صحرا نگاهی سرسری به گردن نمدار او انداخت و چشمش افسار درید و رفت دنبال آن چند قطره‌ی بازیگوش روی شاهرگ امیرسام، که لغزیدند و میان پرز-های نرم سینه‌ی او گم شدند.

با یک پلک به خودش آمد. حس می‌کرد نفسش بوی صابون می‌دهد. بوی هرم حمام! قلبش دیوانه‌وار می-کوبید. ابروهایش را جمع کرد و زبانش تلخ شد:

- داشتم می‌رفتم که تو اومدی. خب دیگه... شب بخیر!

تقلا کرد تا عقب برود. امیرسام بازویش را محکم‌تر چسبید. با لبخند به او نگاه می‌کرد و شربازی‌هایش را به رخ می‌کشید:

- اگه پای رفتن داشتی که تا حالا از در این اتاق صد دفعه فرار کرده بودی، دخترِ کوروش.

- که چی حالا؟

- که اینکه زدی یه بدبختی رو له و لورده کردی. این ساعت با سر و تنِ خیس نمی‌تونم برم و بگردم دنبال شفاخونه. خودت باید زحمت‌شو بکشی.

صحرا با تعجب به او نگاه می‌کرد:

- می‌خوای چه‌کار کنم ؟!

- در به درِ یه مرهمم!

- چی ؟!

- شفا شو. این زخمِ بدقلق‌و که بلدی ببندی ؟

اخم صحرا به آرامی باز شد. نگاهش سمت حوله‌ای رفت که امیرسام دور کمرش بسته بود. مقابل او حال معذبی داشت. امیرسام آهسته رهایش کرد و روی کاناپه نشست.

چشم صحرا به زانوی خون‌مُرده‌ی او افتاد. دور تا دور زخم کبود شده بود. قلبش یک حالی شد. ناخودآگاه به این فکر کرد که عامل این اتفاق احمقانه اما دردآور، کسی نیست جز خودش! سرِ هیچی، چه بلایی سر جوان مردم آورده بود.

امیرسام خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. لبخند می‌زد، اما به کرات درمانده هم بود. صحرا جای وسایل پانسمان را می‌دانست. بدون حرف و تعارف رفت و با جعبه‌ای برگشت که سری قبل به بهانه‌ی مداوای بازوی او آن را باز کرده بود. کنار امیرسام که نشست با لحن نسبتاً تندی گفت:

- نمی‌خوای یه چیزی تنت کنی؟

- بعد از حمام تا چند دقیقه نمی‌تونم چیزی بپوشم.

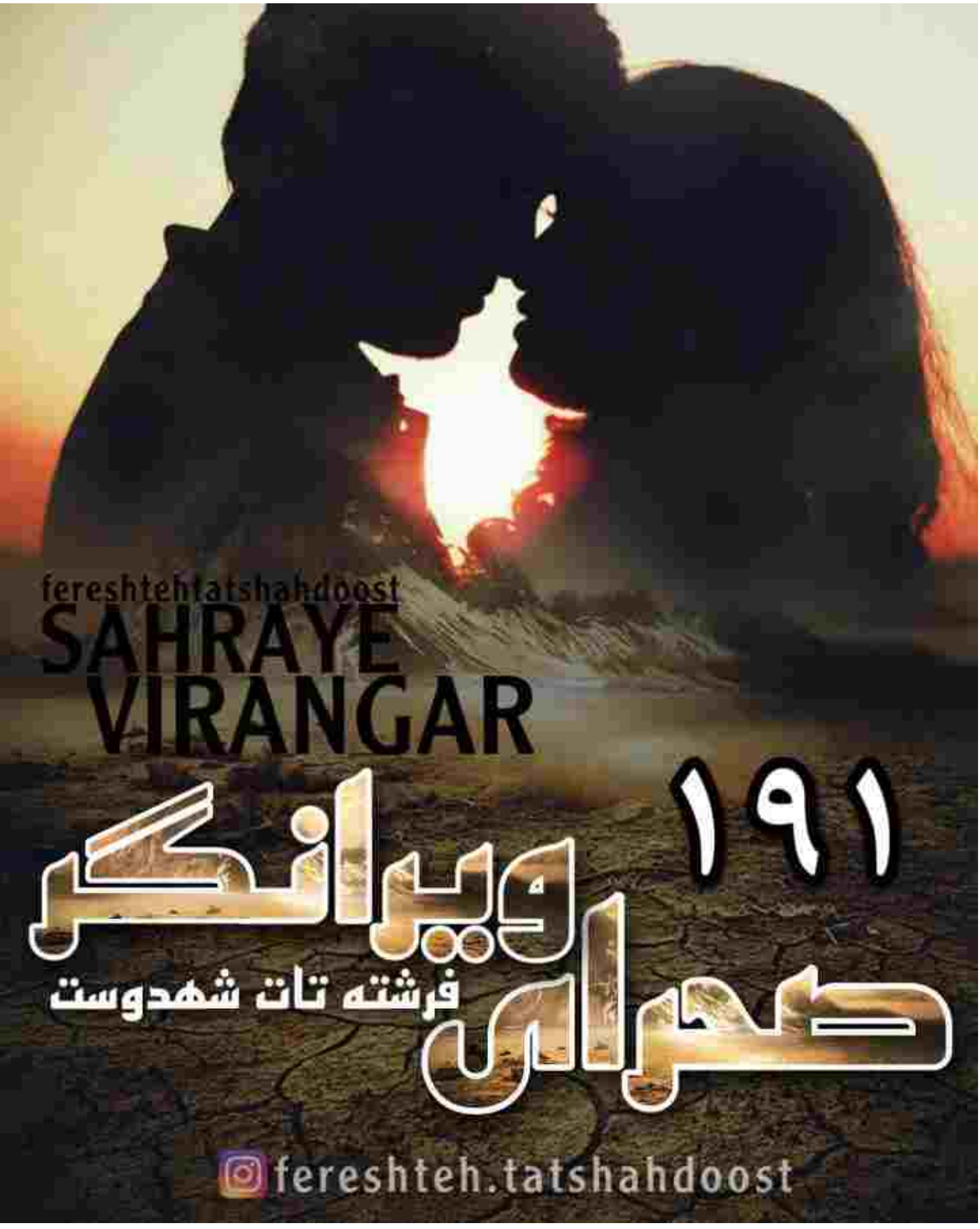
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۹۱
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

صحرا سرش را بالا آورد و با تعجب به او زل زد. نگاهش به طور غریزی روی نیم‌تنه‌ی امیرسام سنگین می‌شد و این اصلاً خوب نبود. بازوهای ورزیده‌ای داشت. گردنی عضلانی و سینه‌ای قوی و وسیع! نگاهش را دزدید و چنان با اخم بسته‌ی پلاستیکی باند را پاره کرد که امیرسام خنده‌اش گرفت. صحرا قیچی را برداشت و پرسید:

- و چرا؟!

- داغ می‌شم.

جواب کوتاه بود، اما تیز و پرشهامت! صحرا روی چهره و نگاه جدی او تأمل کرد. آن جمله‌ی لعنتی انگار واقعاً التهاب داشت. همین که از میان لب‌های امیرسام بیرون آمد، همه‌ی جان صحرا سوخت.

زخمش حالا خیلی کم خون‌ریزی داشت. مشغول پانسمان شد و امیرسام سکوت سنگین میان‌شان را آگاهانه شکست:

- تا حالا شده که دلت واسه یکی بلرزه؟... تا حالا عاشق شدی؟

صحرا از سؤال او یکه خورد. سرش پایین بود و دستش روی باند و زانوی او بی‌حرکت! سرش نم‌نم بالا آمد. نگاهش قدری عاقل‌اندرسفیهانه بود. امیرسام نیشخند زد:

- پوریا!

صحرا نگاهش را با نفسی عمیق از چشمان او گرفت. چهره‌اش سخت بود. گره را محکم می‌بست و زیرلب واگویه می‌کرد:

- سحر می‌گفت؛ اگه با پوریا برم زیر یه سقف، انقدر کسل‌کننده و سردم که چند روز بعد از عروسی کارمون به طلاق می‌کشه. پوریا رو یه مَرد کامل صدا می‌زد، اما... می‌گفت بعداً هر اتفاقی بیفته مقصرش خودمم.

آخرین گره را انگار با حرص می‌زد. صدایش می‌لرزید. امیرسام سنگین و بی‌قرار به او نگاه می‌کرد. صحرا کنار او به کاناپه تکیه داد و نفسش را فوت کرد. امیرسام آهسته و شک‌دار پرسید:

- تونستی عاشقش بشی؟

صحرا مچش را مرکز پیشانی گذاشته بود و همان‌جا را فشار می‌داد. سرش داشت می‌ترکید. صدایش تحلیل رفت و آرام گفت:

- پوریا مَرد خوبی بود.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی زخمی اضافه کرد:

- لااقل اون موقع، من این‌جوری فکر می‌کردم.

- الان چی؟

- سرگردمم. انگار مرز حقیقت و دروغ رو گم کردم.

- پوریا تا وقتی توی دام اون نامردا نیفتاده بود، با شرافت زندگی کرد.

- اما من می‌گم خیانت به رفیق، شرافتشو نابود کرد.

امیرسام بدون حرف به او خیره شد. با هر کلمه‌ی این دختر یک ریشتر اضافه‌تر قلبش می‌لرزید. صحرا نگاهش را می‌گرفت. از جواب فرار می‌کرد. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و می‌گفت:

- همه‌ی عمرم تو ترس و دلهره گذشت. ترس از دست دادن آدم‌هایی که بهشون وابسته بودم... و پوریا درست زمانی پا به زندگی من گذاشت که حس می‌کردم واقعاً به اون تحول نیاز دارم. یه خلاء عاطفی که...

- خواستی با اون جبرانش کنی.

- پوریا عاشقم بود.

- تو نبودی؟

صحرا پلک زد. سرش را طرفین تکان داد و بازوی راستش را زیر پنجه‌های یک دست فشرد. عضلاتش منقبض شده بودند و زیرلب می‌گفت:

- بلد نبودم.

- استادت خوب نبوده.

سر صحرا به آرامی سمت او چرخید. امیرسام با لبخند جذابی نگاهش می‌کرد. دخترک جسور و بی‌طاقت پرسید:

- چرا عاشقِ من شدی ؟

یک تا ابروی امیرسام بالا پرید. لحنش هم شیطنت داشت، هم با گیراییِ مردانه‌ای خوش‌نوازی می‌کرد:

- نباید عاشقت می‌شدم ؟

- لطفاً سؤالم رو با سؤال جواب نده.

- اون شب که جلوی سیاوش وایسادی و نشون دادی که خواهرت تنها نیست رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. تعصبت نسبت به سحرو دوست داشتم.

- این برای یه زن که تکلیف و سختی یه خونواده رو دوششه، چیز عجیبیه ؟!

- عجیب نیست. فقط نشون می‌ده که تا چه حد مسئولیت‌پذیری. خبر دارم واسه‌شون محافظ و راننده گذاشتی. حتی بی‌خیال کدورتت با سیاوش شدی.

- مجبور شدم.

امیرسام خندید:

- حداقل این اجبار واسه برادرِ کله‌شق من بد نشد.

- و خواهر ساده‌لوحِ من.

- سیاوش واقعاً دوستش داره صحرا!

- دل برادرِ جنابعالی دشته، نه مُشت. خیلیا اومدن تو دلش و به زور رفتن مستر پناهی.

- منظورت چیه ؟!

- شاهکارای داداشِ تو یکی دوتا نیستن که بخوام پنج‌تا انگشتمو جلوت بگیرم و بشمرم. بهتره از خودش بپرسی.

این را گفت و با غیظ بلند شد. گرمکن و شالش را از روی مبل چنگ زد. امیرسام دنبال حرف را نگرفت و بی‌رودرواسی پرسید:

- برنامه‌ات واسه اون دکتره چیه؟

صحرا با اکراه شال را روی سرش انداخت و خونسرد جواب داد:

- دکتره اسم داره جناب!... هیراد ارجمند.

امیرسام پوزخند زد و کمی روی کاناپه جابه‌جا شد. پایش را لبِ میز گذاشت و دستی به باند دور زانویش کشید:

- ازت اسمشو نپرسیدم. سؤال‌و شنیدی. حالا جواب؟

صحرا سمت در رفت. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- مهم این بود که یه جوری پیداش کنم. رسالتم تا همین‌جا بود. فردا یه یادداشت همراه شماره تماس و آدرس واسه‌اش می‌ذارم و از اون طرف مستقیم می‌رم فرودگاه. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم مشهد بمونم... شب‌بخیر مهندس!

رفت و نگاه مشتاق و دلتنگِ امیرسام را پشت سرش جا گذاشت. او هم فردا با صحرا برمی‌گشت، اما کارشان این‌جا هنوز تمام نشده بود.

*****

زیور هراسان داد زد:

- کمک کنید ببریمش تو خونه. هوا سرده، این‌جا حالش بدتر می‌شه.

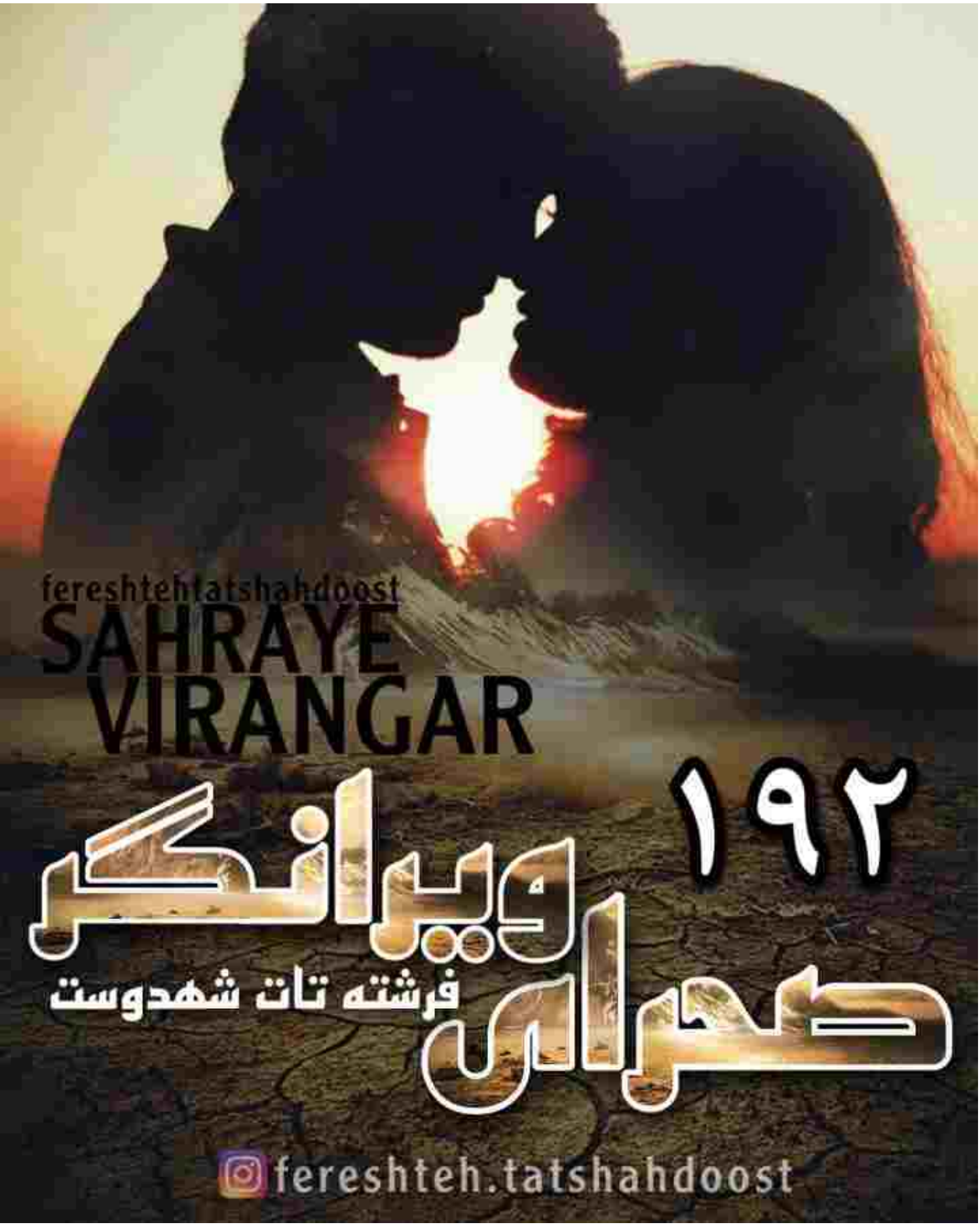
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۹۲
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

نیلوفر در جواب مادرش با بغض گفت:

- بنده‌خدا بیهوشه مامان‌جان، چه‌جوری بلندش کنیم ؟

صحرا روی زمین زانو زده بود و همان‌طور که صورت سرد ریحانه را نوازش می‌کرد با صدایی مرتعش می‌گفت:

- مامانم چشماتو باز کن. به قرآن پیداش می‌کنم. می‌آرمش پیشت. می‌آرم سپیده رو. باز کن چشماتو عزیزم.

ظاهراً شیرینی آب‌قند تاثیرش را گذاشته بود. پلک ریحانه که پرید، صحرا لب زیرینش را با بغضی خفه گاز گرفت. همون لحظه سیاوش در حیاط را باز کرد و نگاهش به آن‌ها افتاد. سحر هم با او بود. دختر بیچاره با دیدن ریحانه که کنار صحرا از حال رفته بود، رنگ از چهره‌اش پرید. سیاوش سرآسیمه قدم‌تند کرد و نرسیده به آن‌ها پرسید:

- چی شده؟ مامان چرا افتاده رو زمین؟!

صحرا بی‌توجه به سؤالِ او گفت:

- کمک کن ببریمش تو خونه. این‌جا سرده، حالش بدتر می‌شه.

سیاوش مطیعانه جلو آمد. به کمک صحرا زیر بازوی ریحانه را گرفت و او را بلند کرد. سحر بی‌قراری می‌کرد. صورتش از اشک خیس بود. صحرا زیرلب غرولند کرد:

- تو دیگه چته؟ مامان همین‌جوری هم حالش خوب نیست سحر. جای اینکه آرومش کنی، داری جیگر زن بیچاره رو خون می‌کنی؟ از دیشب چی زیر گوشش خوندی که تا منو دید غش کرد؟

سحر تندتند زیر چشمانش دست می‌کشید و اشک‌هایش را پاک می‌کرد:

- چه‌کار کنم آبجی؟ دست خودم نیست. سپیده غیبش زده. خودم از دیشب نصفه‌جونم. همه‌جا رو گشتیم، اما انگار آب شده رفته تو زمین!

این را گفت و باز بی‌صدا گریه کرد. حال و روز صحرا شاید حتی بدتر از او بود. این‌که دلت بخواهد به پای روزگار سگی‌ات یک دل سیر زار بزنی اما نتوانی و خودخوری کنی و جلوی دلِ دلواپست را بگیری، بیشتر درد داشت. با هر نگاه به چهره‌ی رنجور و تکیده‌ی مادر، دلش مثل تکه زغالی الوگرفته، میان سینه جلز و ولز می‌کرد.

ریحانه روی صندلی نشسته بود و زیور با پر روسری صورتش را باد می‌زد. صحرا زیر گوش خواهرش با لحنی جدی پچ‌پچ کرد:

- سپیده رو پیدا می‌کنم. از همین حالا به فکر جمع کردن چمدوناتون باشید. با اولین پرواز برمی‌گردین پیش خاله.

سحر با چشمان سرخ و اشکی نگاهی به او انداخت و پرسید:

- بریم دوبی ؟! اما من و سپیده فقط چند ماهه که برگشتیم!

- واسه روحیه‌ی مامان لازمه که یه مدت این‌جا نباشید.

- مامان فقط نگران سپیده‌ست. مطمئنم وقتی برگرده حالش خوب می‌شه.

- سپیده رو دزدیدن سحر. می‌فهمی این یعنی چی ؟

بغض سحر آب شد. با حزن و تضرع می‌گفت:

- ندزدیدنش. فرار کرده. سیاوش دوربینا رو چک کرد. سپیده خودش از خونه رفته. همه‌اش... همه‌اش تقصیر من شد. به خاطر من این اتفاق افتاد. به خاطر من!

و هق‌هق‌کنان کنار همان دیوار افتاد. صحرا مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد. کنار سحر روی یک زانو نشست و بی‌نفس پرسید:

- از چی داری حرف می‌زنی ؟! درست حرف بزن ببینم چی می‌گی!

سحر می‌نالید. سرش را تکان می‌داد و گریه می‌کرد:

- دوستش به من زنگ زد گفت می‌خواد با سپیده حرف بزنه اما گوشیش در دسترس نیست. گفتم خوابه. این‌جوری گفتم تا نتونه بره بیرون. اما دوستش پیله کرد. گفت کارم واجبه و مربوط به دانشگاه‌ست. گفتم سپیده

مرخصی گرفته. گفت می‌دونم اما حتماً باید باهاش حرف بزنم. اگه اون دختره‌ی احمق این همه اصرار نمی‌کرد، الان سپیده این‌جا بود. مجبور شدم صحرا. مجبورم کرد!

آنقدر حالِ طفلک زار و نزار بود که دل صحرا به آشوب شد. با همان چهره‌ی بداخم و کلافه و نگران، بازوی خواهرش را گرفت و سحر را در آغوش کشید. دخترک سر روی سینه‌ی خواهر اشک می‌ریخت و صحرا با لحنی آرام، او را دلداری می‌داد:

- باشه. آروم باش. پیداش می‌کنیم.

- اگه سپیده چیزیش بشه...

- تو مقصر نیستی سحر.

- مامان از چشم من می‌بینه.

- این‌جوری فکر نکن. سپیده برمی‌گرده. فقط یه چیزی...

سحر سرش را بالا گرفت. با لبه‌ی آستین پالتو، اشک‌هایش را پاک می‌کرد. صحرا خیره به صورت او شمرده شمرده می‌گفت:

- به احتمال نود درصد ممکنه سپیده رو دزدیده باشن.

چشمان سحر از وحشت بازتر شد. صحرا فشار ملایمی به دست او داد و اضافه کرد:

- تحت هیچ شرایطی مامان نباید از این موضوع چیزی بفهمه. سپیده خواسته دوست‌شو ببینه. بنابراین احمقانه‌ترین راه‌و انتخاب می‌کنه و از خونه فرار می‌کنه. متوجه شدی ؟ هیچ حرفی از دزدیده شدنش نمی‌زنی.

- تو مطمئنی که سپیده رو دزدیدن ؟!

- احتمالش خیلی زیاده!

- تو چیزی می‌دونی صحرا؟ تو رو خدا اگه می‌دونی سپیده کجاست...

- فقط کاری که گفتمو بکن.

- چرا بخوان سپیده رو بدزدن ؟!

- باج! پول!... معمولاً واسه چی آدم می‌دزدن ؟

هق زد:

- چرا سپیده ؟ چرا خواهرِ بی‌گناهِ من ؟

صحرا ابرو درهم کشید. آن لحظه از هر جهت عصبانی بود و کنترلی روی زبانش نداشت. با لحن تندی واکنش نشان داد و زبان سحر را قیچی کرد:

- همچینم بی‌گناه نیست. بی‌خبر، اونم شبانه با یه کوله‌پشتی حفاظ‌و می‌شکنه و از حصار اون همه گماشته

رد می‌شه. سپیده از خونه فرار کرده. اونم با کمک یه مرد ناشناس. برادر سیاوش دوربینا رو چک کرده و دیده که سپیده سوار یه ون مشکی شده. واسه این‌کارش پیش من هیچ توجیهی نداره جز اینکه وقتی پیداش کردم یه کشیده‌ی حسابی بخوابونم زیر گوشش تا یادش بمونه که حق نداره خونواده‌شو واسه دو صباح کثافت‌کاری دور بزنه.

سحر تقریباً خشکش زده بود. نگاهش پر از تحیر بود و افسوس! صحرا با اخم سرش را تکان داد و غر زد:

- نمی‌ذارم بهش حق بدی. سپیده باید پای کاری که کرده وایسه!

- تو واقعاً یه آدمِ سنگدل و بی‌رحمی. واسه‌ات متأسفم صحرا. سپیده خواهر ماست. به قول خودت شاید

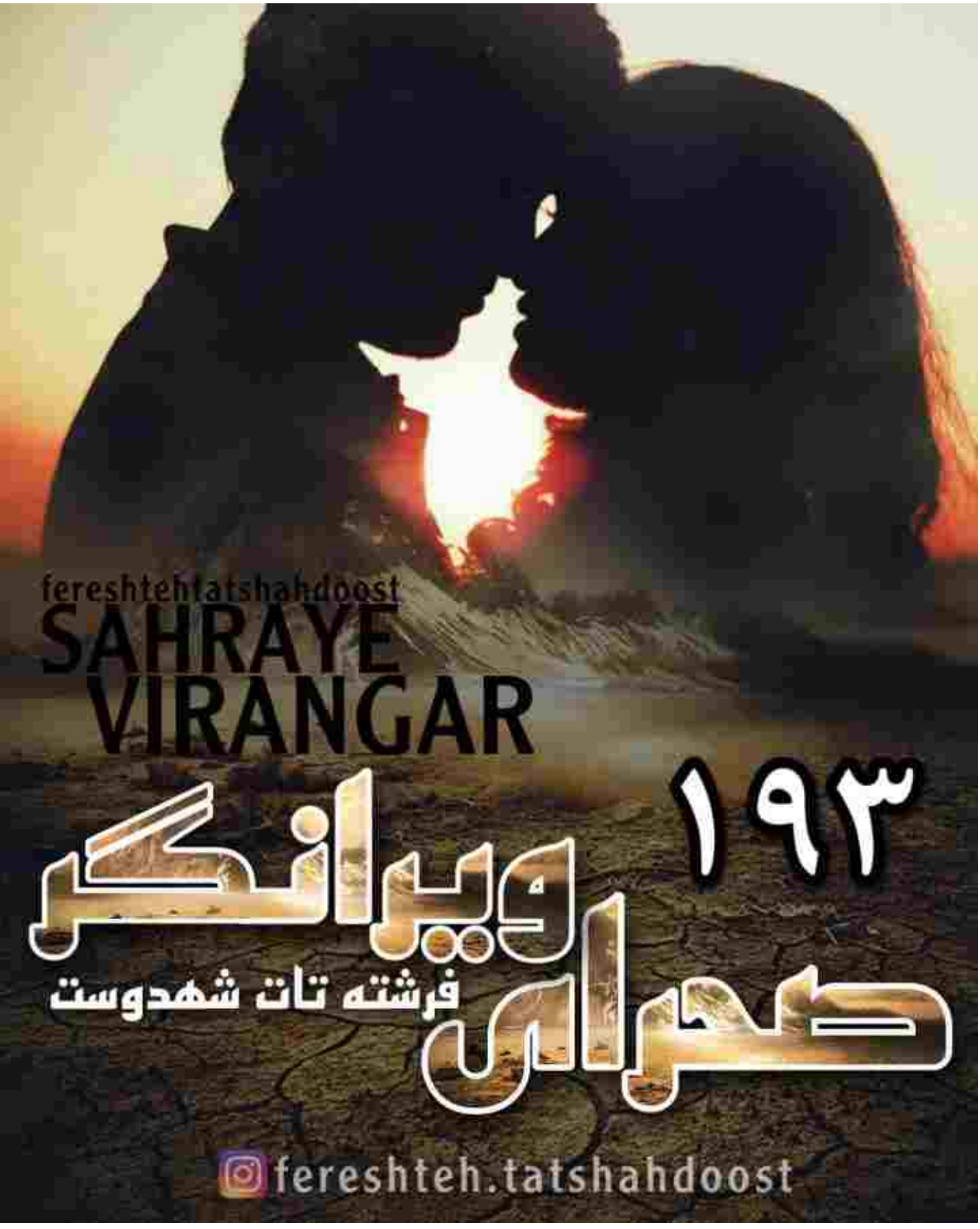
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۹۳
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

دزدیده باشنش. جای اینکه دو چیکه اشک واسه‌اش بریزی و نگرانش بشی، داری سرزنشش می‌کنی ؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لب‌های صحرا نشست. سحر فقط ظاهر او را می‌دید. نمی‌دانست گریه‌هایش را در خفا کرده و ندبه‌هایش را در فراقِ خواهر خوانده که حالا می‌تواند منطقی فکر کند و موقعیت‌شان را بدون مویه و ناله سر و سامان بدهد. از دیشب تا همین حالا جانش به لب رسیده بود تا خودش را به تهران برساند. لحن صحرا محزون، اما جدی بود:

- با گریه کردنِ من سپیده پیدا می‌شه ؟

سحر با توپ پر از کنار دیوار بلند شد. هیچ کدام به حال خودشان نبودند و سحر به وضوح دنبال مقصر می‌گشت:

- فقط می‌تونم واسه‌ات متأسف باشم. واسه دلِ سنگ و به درد نخوری که تو سینه‌ات داری. این‌جوری می‌خواستی مواظب سپیده باشی، آره؟

صحرا با حرکتی آهسته از روی زمین بلند شد. نگاهش را توی سالن چرخاند و به ریحانه رسید. چشمان کم‌فروغِ مادر نیمه‌باز بود و زیور با او حرف می‌زد. زیرلب گفت:

- حرفای مسخره‌تو نشنیده می‌گیرم و می‌ذارم پای اینکه نگران سپیده هستی.

- حقیقت همین‌قدر تلخه صحرا! تو برخلاف تصور خودت و بقیه، هیچ‌وقت خواهرِ خوبی واسه...

نگاه صحرا به او آن‌قدر ناخوشایند و حزین بود که سحر لب‌هایش را روی هم فشار داد و سکوت کرد. می‌خواست چهره‌ی سرخ از عصبانیت صحرا را نادیده بگیرد. حتی آن

غمِ کهنه‌ی تو چشمانش را هم نبیند. دست مرتعشی که مشت می‌شد و چانه‌ی محکمی که از بغض می‌لرزید. همه‌ی این‌ها جلوی چشمانش بود و باز انکار می‌کرد. صدای ترک برداشتن قلب خواهر زخم‌خورده‌اش را نشنید. زبانش نیش داشت. عذاب وجدانش از یک‌طرف و ناپدید شدن سپیده از سوی دیگر به او جسارت گستاخی می‌داد. صحرا ساکت بود. اگر کلمه‌ای حرف می‌زد آن بغضِ طاغی، یک طوری شکسته می‌شد و این نشونه‌ی خوبی نبود. قبل از اینکه سمت در قدم تند کند فقط با صدایی خش‌دار توانست بگوید:

- مراقب مامان باش.

انگار همین جمله و سکوتش مقابل درشتی‌های خواهرِ نادانش برای رنجاندن او کفایت می‌کرد که سحر

عصبانی‌تر از قبل و بی‌توجه به زیور و سیاوش پشت سر خواهرش برود و با غیظ داد بزند:

- من می‌تونم مراقب مامان باشم. خیلی بهتر از تو. خیلی بیشتر از تویی که ادعات سینه‌ی آسمونو چاک داده. تو تا امروز برای ما چه‌کار کردی؟ برای خواهرت چه‌کار می‌تونی بکنی؟

میان جیغ و دادِ سحر و فریاد ریحانه که صحرا را عاجزانه صدا می‌زد، دخترک با بغض سنگینی در خانه را بهم کوبید و دوان‌دوان از آن‌جا بیرون زد. چمدانش هنوز کنار باغچه جا مانده بود. فقط کیف‌دستی‌اش را برداشت. نفهمید کِی و چه وقت پشت رل نشست. استارت که می‌زد از شیشه‌ی جلو همه چیز را تار می‌دید. اشک بود که کاسه‌ی چشمانش را پر می‌کرد. پلک زد و

ماشین امیرسام را دید. او هم متوجه صحرا شده بود. نزدیک ماشین او روی ترمز زد. با اخم کمرنگی اشاره کرد صحرا پیاده شود و او با چهره‌ای منقبض و عصبانی پایش را روی ترمز فشار داد و با تیک‌آف دیوانه‌واری از کنار ماشین امیرسام رد شد. لحظه‌ای بعد او با سرعت پشت سرش بود و صحرا با ویراژ و جولان پیاپی دنبال راه گریزی می‌گشت تا امیرسام را قال بگذارد. موبایلش زنگ خورد و تماس را رد نکرد. امیرسام بود که فریاد می‌زد:

- بزن کنار صحرا!

صحرا به مراتب از او هم تن صدایش بالاتر بود.

میرغضب‌وار می‌غرید:

- دنبالم نیا پناهی. مِن‌بعد تو به سکوتت ادامه می‌دی. منم کاری که می‌دونم درسته رو انجام می‌دم.

- کدوم کار؟ چی داری می‌گی؟ کجا داری می‌ری صحرا؟

- اون کثافتا خواهرمو دزدیدن.

- سپیده رو پیدا می‌کنیم. قول می‌دم. حالا برگرد عمارت...

- دائماً تهدیدم کردن، اما گفتی هیچی بارشون نیست. هشدار دادن و گفتی همه‌اش اولدورم بولدورمه.

- داری نقطه‌ضعف نشون می‌دی. تو عصبانیت نمی‌تونی منطقی فکر کنی.

- از دستِ خودمه که عصبانی‌ام. منِ احمق نباید به حرف تو اعتماد می‌کردم.

- صحرا؟!

- من دیگه با تو کاری ندارم. تموم شد پناهی، تموم شد.

- صحرا دارم گمت می‌کنم، صحـــرا... ازت خواهش می‌کنم به حرفم...

جیغ زد:

- اون بی‌شرفا دنبال چی‌ان؟!

امیرسام جوش آورد. نفسش سنگین بود و با خشم غریبی فریاد می‌زد:

- من!

زبان صحرا بسته شد. تنش کرخت شد. گوشی را محکم گرفته بود و ناباورانه واگویه می‌کرد:

- تو؟!

- جونمو!

ته دلش خالی شد. «وای» بی‌صدایی که همراه آن «آه» کم‌جان از دهانش بیرون آمد، ناخواسته بود. آب دهانش را فرو داد و با لحنی نامطمئن پرسید:

- می‌خوای چه‌کار کنی؟

امیرسام همان‌قدر ناآرام و عصبی جواب داد:

- من انتخاب‌مو کردم.

- تسلیم می‌شی؟!

- خواهرت برمی‌گرده.

صحرا با غیظ فریاد زد:

- به چه قیمتی؟

- به هر قیمتی!

- چرا اون مدارک‌و تحویل نمی‌دی تا هم خودتو از شر اون بی‌همه‌چیزا خلاص کنی، هم من‌و؟

- با واگذاری اسناد، اونا هیچ‌وقت دست از سر ما برنمی‌دارن. این فکر احمقانه رو از سرت بیرون کن. من و تو شاهد خیلی چیزا بودیم که همونم اگه جایی درز کنه پاشون تا عمق این چاه سُر می‌خوره.

صحرا پلک زد. صدای سحر کنج ذهنش خاموش نمی‌شد. لحن فتنه‌آمیز او و حرف‌های پروزنش ولوله به جان صحرا انداخته بود. مردد و عصبی، با لحنی تهدیدآمیز می‌گفت:

- راه ما دیگه یکی نیست. من فقط تابع قوانین خودمم.

- نکن صحرا. دیوونه‌بازیاتو دیدم. نذار بترسم از...

- مدارک‌و تحویل بده پناهی.

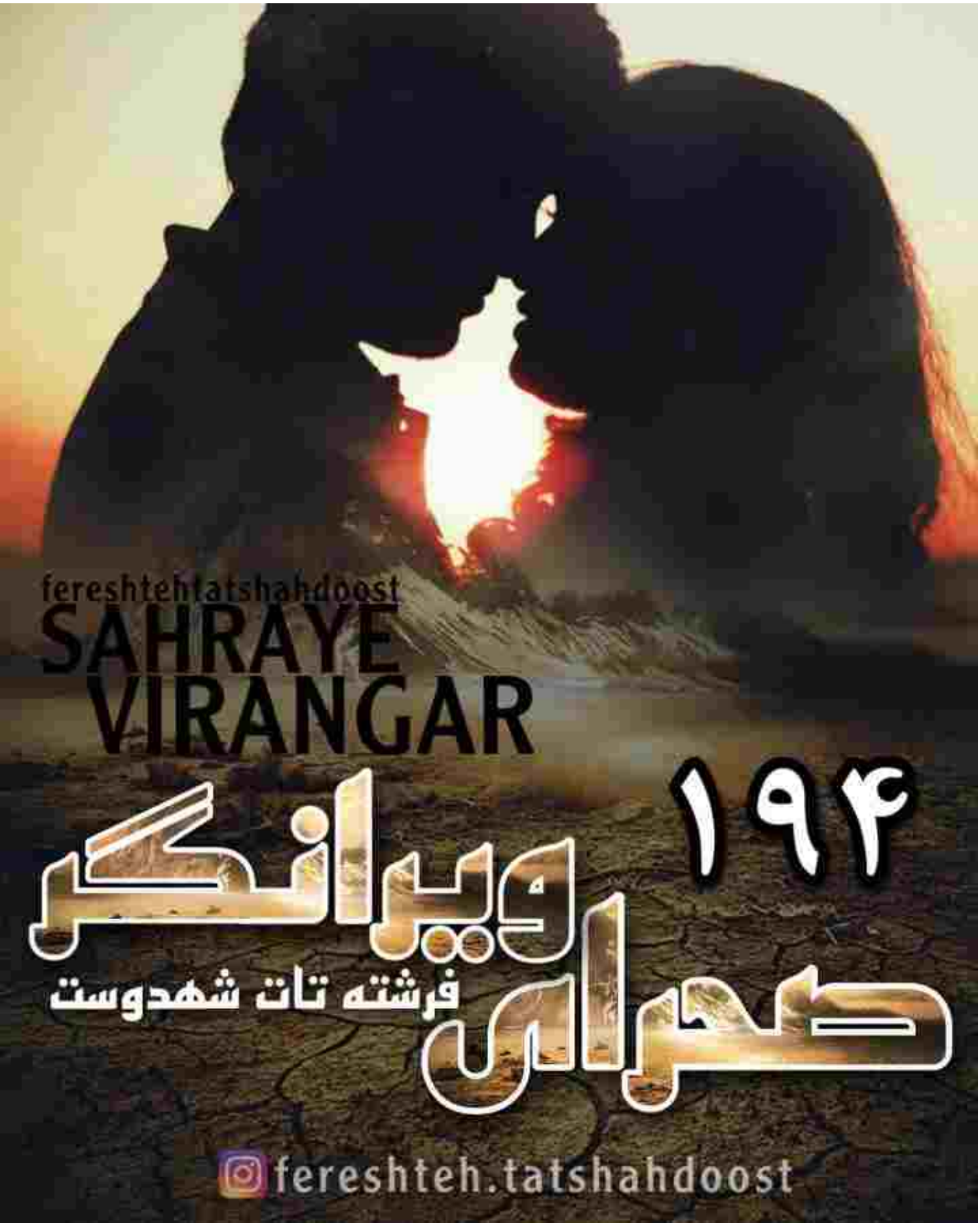
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
۱۹۴
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- که صدها آدم بی‌گناه برن زیر تیغ ؟

نگاه صحرا به ثانیه‌شمار بود. دندان روی دندان سایید و گفت:

- اونی که سربازه تویی، نه من. قواعد من هنوزم با قوانین تو مغایرت داره مستر!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی انداخت. فقط دو ثانیه مانده بود چراغ قرمز شود که پایش را روی گاز فشار داد و از زیرپل عبور کرد. امیرسام یک لحظه گیج شد. قبل از اینکه کنترل ماشین از دستش خارج شود و به ماشین جلویی بکوبد، مجبور شد روی ترمز بزند. صحرا با سرعت از او دور می‌شد. خیره به ثانیه‌شمار مشتش را روی فرمان کوبید و تقریباً نعره زد:

- یاغی منم یا تو، دختره‌ی وحشیِ زبون‌نفهم ؟!

همان لحظه صحرا با اخم و نگرانی به پیام ناشناسی نگاه می‌کرد که با لحن زننده‌ای نوشته بود:

- «وای به روزت اگه ریگی به کفشت باشه و بخوای دورمون بزنی. خواهرتو می‌فرستم به درک.»

دست صحرا یخ کرده بود وقتی بی‌تأمل جواب می‌داد:

- «تنها می‌آم!»

- «با مدارک. ملتفتی ؟»

دندان قروچه کرد. گوشی را چنان فشار می‌داد که اگر آن شیء کمی انعطاف داشت، قطعاً میان پنجه‌های او له می‌شد. به سختی نوشت:

- «دستِ پر می‌آم!»

*****

نرمی شستش را روی خارهای انگشتر اسپایک‌داری که توی انگشت میانی‌اش بود، می سایید و با چهره‌ای به هم کشیده شده و پریشان‌حال، به آن دو گودال نگاه می‌کرد. قرارشان این‌جا بود؟! بیابانی بی‌آب و علف و به شدت وهم‌انگیز خارج از شهر؟! به آن مخروبه‌ی بدون سقف، با ستون‌های فرسوده و گِلی خیره شده بود و یک قدم آن‌طرف‌تر، دو گور حاضر و آماده انتظار او و سپیده را می‌کشید. یحتمل اگر برخلاف بلوفی که زده بود، دست پر نیامده باشد، سر به نیست‌شان می‌کنند.

بند کیف را از گردنش رد کرد و به حالت مورب سر شانه انداخت. برای معامله‌کردن آمده بود، نه جا زدن! با احتیاط قدم برداشت و سمت مخروبه به راه افتاد.

بنای نیمه‌ساختی که بالای یک تپه‌ی کم حاشیه، به حال خود رها شده بود. میان راه با دیدن مردی قوی‌بنیه و بلند قامت که توی یک دستش اسلحه بود و با چهره‌ای عبوس پیش می‌آمد، صحرا مکث کرد. آستین پالتوی پاییزه را محکم‌تر میان انگشتانش فشرد. سردی تیغه‌ی چاقو را روی نبض خودش احساس می‌کرد. قلبش با ترس می‌کوبید. مرد ظاهری کریه و پرخشونت داشت. به طوری که نمی‌شد مستقیم به چشمانش خیره شد.

نمایشی به پشت سرِ صحرا سرک کشید و نگاهش را از ماشین او گرفت. با آن صدای نابهنجارش پرسید:

- تنهایی، یا سرخر انداختی دنبالت؟

لحن صحرا سرد بود. با تغیر جواب داد:

- می‌بینی که!

صورت غریبه درهم شد. با خشم به خرابه اشاره کرد:

- راه بیفت.

- خواهرم کجاست ؟

سر اسلحه که سمتش آمد قلبش محکم تکان خورد. مرد با لحن نه چندان خوشایندی می‌گفت:

- کم زر بزن. راه بیفت تا همین‌جا کارتو یه‌سره نکردم.

صحرا نگاه پر از خشمی به او انداخت و با گفتن «رذل!» از کنار او رد شد که همان لحظه کیف از سر شانه‌اش کشیده شد و چون بند آن از روی گردنش رد شده بود قفسه‌ی سینه‌اش از درد منقبض شد. کنترلی روی صدا و روانش نداشت و بلند رو به او فریاد زد:

- هاری مگه ؟

بند از غلاف در آمده بود. مرد دسته‌ی چرم آن را دور مچ تاب می‌داد و با صدای زمختش می‌گفت:

- کیفت پیش من می‌مونه. بیفت جلو.

این را گفت و با سر اسلحه پشت شانه‌ی صحرا زد و او را سمت مخروبه هول داد. صحرا چاره‌ای جز سکوت نداشت. فعلاً باید با آن‌ها راه می‌آمد. هر عکس‌العمل عجولانه‌ی او مقابل گستاخیِ این اراذل، می‌توانست سپیده و خودش را یک قدم به مرگ نزدیک‌تر کند.

از میان ستون‌های گِلی و فرسوده رد شدند. حالا مقابل خود ویرانه‌ای را می‌دید که سقفش را با چادر سبز برزنتیِ ضخیم پوشانده بودند. کمی جلوتر نگاهش به مردی افتاد که روی صندلی فلزی زهواردررفته‌ای یله داده بود و با نگاهی سنگین او را می‌پایید. صحرا بی‌طاقت فریاد زد:

- خواهرم کجاست؟

غریبه خیره به او، به آن یک خرمن ریش و سبیلی که نیمی از صورتش را پوشانده بود، دست می‌کشید. با صدای کلفت و نخراشیده‌اش تشر می‌زد:

- امانتی ما باهاته؟ یا می‌خوای سرمونو بکوبی به طاق، خانوم مهندس؟

صحرا بعد از مکث کوتاهی بی‌آنکه دستپاچه شود جواب داد:

- آوردم. تو ماشینه. اما تا خواهرمو آزاد نکنید از اون اسناد خبری نیست.

نیاورده بود. یک ورق از آن مدارک دستش نبود و دستِ خالی می‌خواست شانسش را برای نجات خواهرش امتحان کند. همه‌ی درها به رویش بسته شده بود.

متوجه اشاره‌ی سر او شد. تا آمد پشت سرش را نگاه کند و ببیند برای چه به نوچه‌اش اشاره می‌کند، قنداق اسلحه وسط دو کتفش نشست. ضربه چنان کاری بود که صحرا تعادلش را از دست داد و روی زمین خاکی، مقابل او زانو زد. دستانش را به زمین گرفته بود و با تغیر خاک را مشت می‌کرد و او با لحن تندی هشدار می‌داد:

- اونی که این‌جا شرط می‌ذاره منم، نه یه زن... آسد؟

- بله آقا؟

- ماشین خانوم مهندس‌و بفرست ته آبادی. خوب جزغاله‌اش کن عروسک‌و. ملتفتی؟

نوچه خنده‌ی نچسبی کرد و با لحنی کش‌دار گفت:

- بعله. چه جورم. حرف، حرفِ شوماست.

صحرا در سکوت با نفرت به او نگاه کرد و غریبه خندید:

- چنته‌ات خالیه مهندس. باخبرم. زدی به کاهدون.

- اما با کشتن من و خواهرم هم هیچی گیرت نمی‌آد.

لبخند از روی لب‌هایش کنار رفت. با بدگمانی پرسید:

- که چی؟

- می‌خوام معامله کنم. سرِ آزادی خواهرم!

ناگهان از روی صندلی بلند شد. صحرا با دلهره و پروا می‌لرزید. نگاهش به روی آن مرد جدی و مصمم بود. بازنده نمی‌شد. دستِ خالی آمده بود، درست... اما قسم خورده بود دستِ پر برگردد. غریبه نیشخند می‌زد:

- چی داری که بتونی سرش با «روسین» معامله کنی؟

صحرا با عجز پلک زد. چهره‌ی امیرسام کنج ذهنش رنگ می‌گرفت و صدای مردانه‌ای که واگویه می‌کرد: "جونمو!"

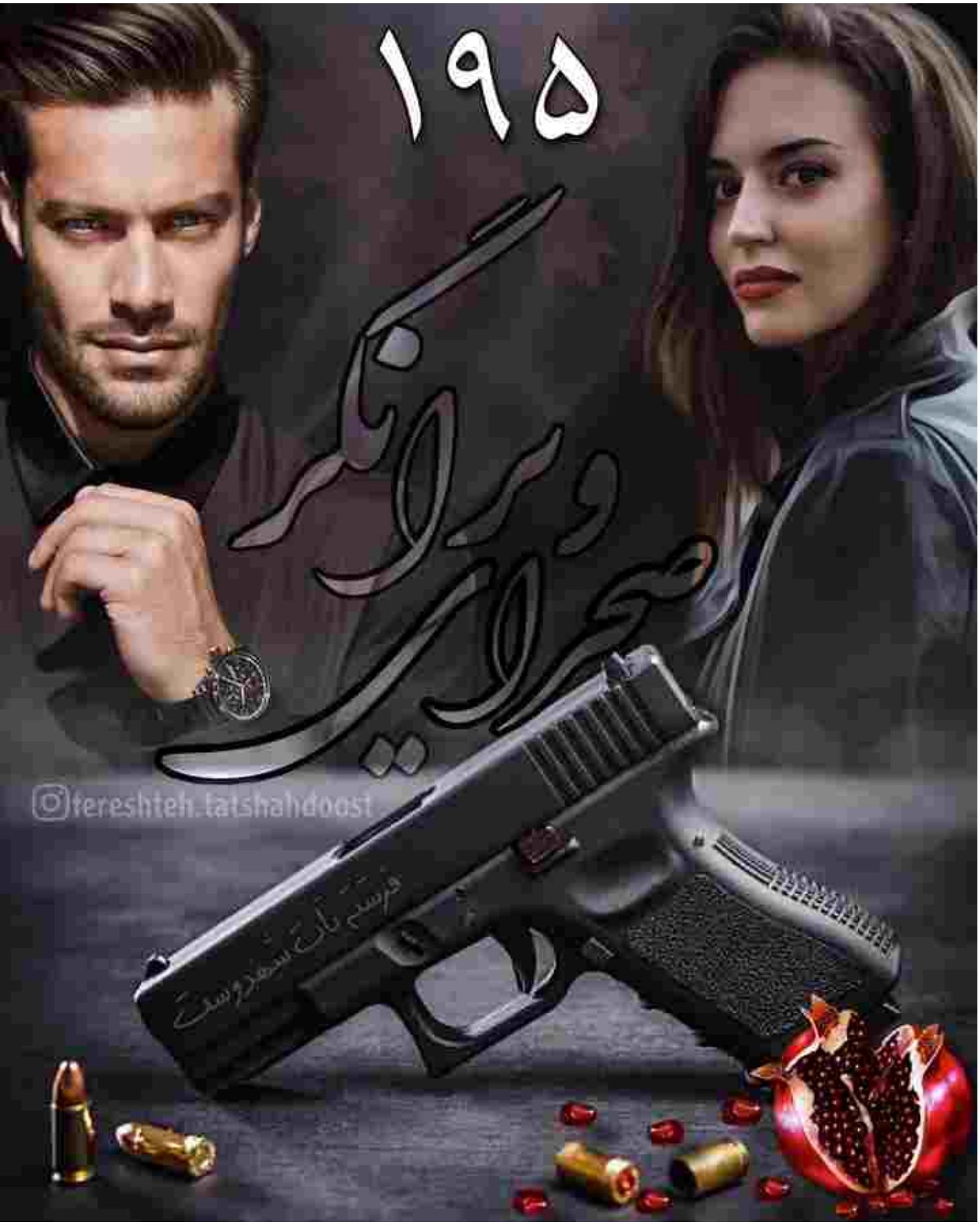
۱۹۵
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

مرد که ظاهراً گماشته‌ی روسین بود، با لحن تندی فریاد زد:

- جلوی ما اگه حرف از معامله می‌زنی، باید مُشتتو حسابی پر کرده باشی. وگرنه...

- اونی که در رأس این بازیه!...

این را گفت و نفس‌زنان به چهره‌ی بهت‌زده و کریه او خیره شد. با چه زجری لب گشود. نفهمید... نفهمید چه‌طور آن جمله‌ی فتنه‌گر، سر زبانش چرخید و گفت:

- عامل باارزشی که از مثلث شراکت با کوروش و پوریا، جون سالم به در برده و حالا واسه روسین و شماها تبدیل به خطرناک‌ترین مهره شده!

آب دهانش را بی‌حاصل می‌بلعید. مثل کویر خشک بود. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و در دل می‌گفت:

- «خدایا می‌بینی که چاره‌ای ندارم. اسمش بدعهدی نیست، اما اگه هست... به خاطر مادرم، به خاطر سپیده... منو ببخش.»

صدای نوچه‌ی روسین، هر هزار بندِ دلش را با یک جمله پاره کرد:

- تو از مهندس پناهی چی می‌دونی؟

آنی که در رگش می‌جوشید، خون نبود. سیالی داغ بود. تکه‌ای قیر گداخته که نم‌نم ذوب می‌شد و جان و رگ و ریشه‌اش را با هم می‌سوزاند. حالش حالِ مزخرفی بود. کاش یک نظر سپیده را نشانش می‌دادند:

- اون مدارک... دست من نیست. دست پناهیه! به حکمِ ضمانت... تا بتونه جون خودش و خونواده‌شو نجات بده!

- اینو که می‌دونیم. حرف جدید بزن. وقت‌مونو نگیر. بنال ببینم حرف حسابت چیه؟

نگاه به خون نشسته‌ی صحرا به خارهای روی انگشتر بود. با دستی که از فرط عصبانیت می‌لرزید، حلقه را به دور از نگاه آن اجنبی توی انگشتش بازی می‌داد. مجبور بود نقش بازی کند. اهل آدم‌فروشی نبود و باید وانمود می‌کرد که هست. همین‌قدر پست و بدطینت! با لحنی که همزمان انزجار و درماندگی را می‌شد لابه‌لای هر کلمه‌اش احساس کرد، گفت:

- تنها کسی که می‌تونه اون مدارک‌و از چنگ پناهی در بیاره، منم. به‌اضافه‌ی هر سند و نشونه‌ای که ممکنه یه روز بر علیه روسین توی دادگاه استفاده بشه.

او پوزخند زد. پوزخندش کم‌کم به قهقهه‌ای دلهره‌آور رسید و سرش را تکان داد. ناگهان ساکت شد. نگاهش خون‌بار بود. بدحالت و منزجرکننده. صدای دندان-قروچه‌اش ابروهای صحرا را جمع‌تر کرد:

- پیش خودت چی فکر کردی دختر؟ که خیلی زرنگی؟ که با هالو طرفی، آره؟

صحرا با نفرت به او خیره شد. انگشتری که کف دست فشار می‌داد را با حرکتی آهسته توی انگشت اشاره کرد. صدایش ارتعاش کمی داشت:

- می‌تونم بهش نزدیک شم. اون به من اعتماد داره.

- پناهی و اعتماد؟ تو از خواهرِ روسین بیشتری؟... تا امروز هیچ دختری نتونسته اون مرتیکه رو بازیش بده. تو کی باشی که بتونی همچین کفتاری رو فریب بدی؟

با خشم سمت صحرا خیز برداشت و یقه‌ی مانتوی او را توی مشتش گرفت و دخترک را بی‌رحمانه بالا کشید. صحرا واکنشی نشان نداد. فقط نگاهش کرد. او توی صورتش نعره می‌زد:

- زندگی تو و خواهرت تو دستای منه. شرفت تو مشتمه خانوم مهندس. حرف از معامله زدی و فکر کردم چنته‌ات پر از جواهره... اما مشتتو باز کردی و یه مثقال طلا هم واسه‌مون نچربید.

دخترِ کوروش، جسور بود. سر نترسی داشت. برای یک کلمه از آن اراجیف نه ابرو خم کرد و نه زهرِ وحشت به صدایش غالب شد. زبانش هنوز به قوت سابق، تلخ بود:

- اون همه طلا رو هیچ احمقی تو مشتش جا نمی‌کنه که تو چنته‌ی من دنبال گنج قارون می‌گردی گماشته.

از جواب دندان‌شکن او، چهره‌ی مرد از هجوم خون کبود شد. خشم بود که نگاه ناگوارش را لبالب از تنفر می‌کرد. کمی به چشمان صحرا خیره شد و رو به عقب هولش داد. با صدای زمخت و مدهشی، خطاب به آسد فریاد زد:

- ببندش به داربست. جلوی چشمش دخل خواهرشو می‌آری تا حساب کار دستش بیاد.

نوچه که اطاعت کرد و بازوی صحرا را گرفت، او بی‌نفس فریاد زد:

- با خواهرم کاری نداشته باش. طرف حساب شماها منم.

- فرصت داشتی، اما حسابتو تسویه نکردی. جریمه رو واسه همین وقتا گذاشتن. رقم رفته بالا. دوبله سوبله...

- چرا حرفمو باور نمی‌کنید؟ من می‌تونم اون مدارک‌و واسه‌تون بیارم. فقط بهم زمان بدین.

میان دستان آسد تقلا می‌کرد. به هر ریسمانی چنگ می‌زد و به هر دری می‌کوبید، فایده‌ای نداشت. او بی‌توجه به نگاه عاجزِ صحرا، سمت صندلی رفت و با صدای بلند گفت:

- ببرش آسد!

چشم صحرا دیگر جایی را ندید. فقط چهره‌ی محزونِ سپیده در نظرش جان داشت. مغزش قفل کرده بود. کار نمی‌کرد. نه تعادل داشت و نه تمرکز. بدون فکر فریاد زد:

- اون منو دوست داره!

نگاهش به او بود که با این حرف، نرسیده به صندلی یک‌دفعه از حرکت ایستاد. روی پاشنه‌ی کفش چرخید و

سمت صحرا برگشت. بازویش میان پنجه‌های قوی آن هیولا در حال له شدن بود و هنوز هم نمی‌خواست مشت گره کرده‌اش را بالا بیاورد. اَسد با اخم تشر می‌زد:

- راه بیفت زنیکه.

صحرا بی‌توجه به پیچ و تاب نفسی که میان سینه‌اش ولوله به پا کرده بود، تقلا می‌کرد و با هر حرکت انگار انگشتان کُلفت و زمختِ اَسد به دور بازویش سفت‌تر می‌شد. با او درگیر بود و همزمان خطاب به آن مرد داد می‌زد:

- اگه باور نمی‌کنی، بهش زنگ بزن.

غریبه با تردید به او نگاه می‌کرد و مشت اَسد محکم‌تر می‌شد. مردکِ بدپیله، آن‌قدر سماجت کرد تا صحرا عاصی شد. از کوره در رفت. با دادی که کشید پایش را

بالا برد و با پایین آمدن پاشنه‌ی کفشش روی پنجه‌های پای او، نفس آسد را برای چند ثانیه توی سینه خاموش کرد. ردِ مشتی که توی صورت او کوبید، چند شیار نسبتاً عمیقی شد که خارهای تیزِ روی انگشتر یک‌طرف صورت آسد را آغشته به خون می‌کرد. تا نفس او مهلت بالا آمدن پیدا کند، چرخید و با زانو زیر شکمش ضربه زد و نوچه-ی غدار را با یک خیز نقش زمین کرد. به حدی شتاب‌زده و پرقدرت که صدای عربده‌ی آسد میان دیوارهای خرابه پیچید و خودش چند تار مویی که حین درگیری از زیر شال بیرون آمده و توی صورتش افتاده بود را با نفسش کنار زد.

نگاهش به غریبه وحشی‌تر از قبل بود. با آن ابروهای پرگره و نگاه جدی، پاشنه‌ی کفشش را وسط سینه‌ی مردی که زیر شکمش را چسبیده بود و صدای ناله‌اش

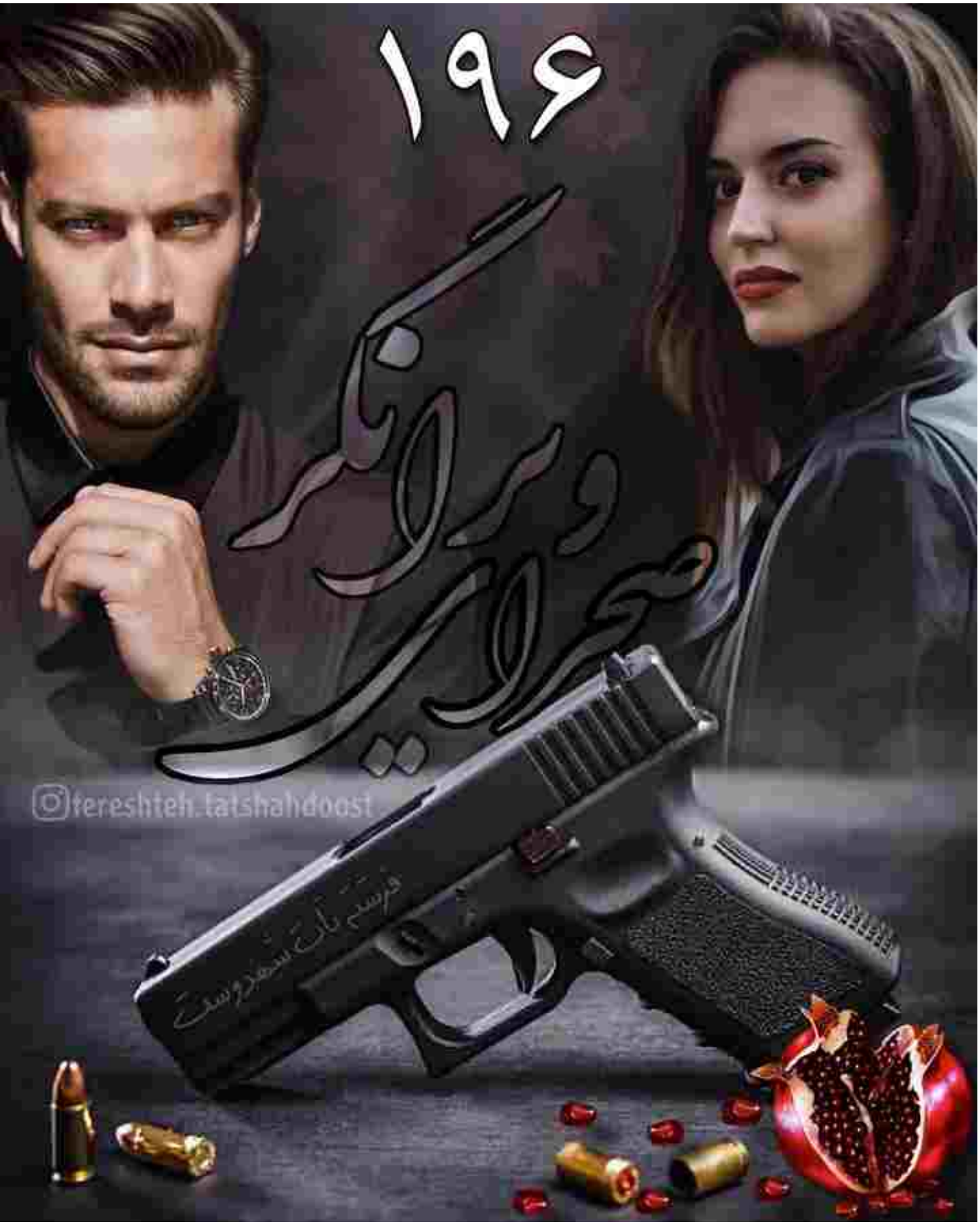
۱۹۶
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج بخش شهرودی

دَمی نمی‌خوابید، گذاشت و پایش را با بی‌رحمی فشار داد:

- باد می‌ندازی ته حلقومت و صدا می‌زنی «زنیکه» که بگی من حقیرم و تو قوی، بی‌شرف؟... نه علیلم، نه ذلیل. ده‌تای هیکل قناستو حریفم. خدا هم از ازل، ناخالصیِ جنسِ نَری مثل تو رو شناخته که نقطه‌ضعفتو کاشته زیر شکمت تا با یه مشتِ منِ «زن» خاک زمین‌و گاز بزنی.

آسد زیر پای او به خودش می‌پیچید. زیر شکمش را چسبیده بود و با الفاظ رکیکی دشنام می‌داد. صحرا نگاه غضب‌دارش را از آن شیارهای خون‌مُرده گرفت و به چهره‌ی بهت‌زده‌ی غریبه زل زد. از روی سینه‌ی آسد رد شد و یک قدم جلو رفت. ظاهراً تاو و خشونتِ صحرا کار

خودش را کرده بود. او با اخم شماره می‌گرفت و زیرلب تهدید می‌کرد:

- وای به حالت اگه سرکارمون گذاشته باشی. اون موقع تو می‌مونی و گلوله‌ای که خودم خالی می‌کنم وسط پیشونیت.

صحرا با اکراه به یقه‌ی مانتویش دست می‌کشید. دل-آشوبه داشت. امیرسام محتاط بود. پیش‌بینی نشده عمل می‌کرد و صحرا از همین واهمه داشت. صدایش را که به همان قوت، مغرور و تودار از بلندگوی گوشیِ آن اجنبی شنید، دلش لرزید. امیرسام با لحنی چالاک می‌پرسید:

- چی شده باز؟ سرورت از ترسش غلاف کرده و این‌دفعه پادوشو فرستاده دست‌بوسی؟

مرد نگاهی پراخم به چهره‌ی جدی صحرا انداخت و جواب داد:

- اون واسه احوال‌پرسی از خودیا، نیاز به پادو نداره.

صدای پوزخند پراستهزای امیرسام از پشت گوشی واضح بود:

- آره اتفاقاً... هنوز جای زخم اون یکی احوال‌پرسی تازه‌ست. واسه زدنِ این گردن، حالا حالاها باید بدوئه.

- حیف که هنوز اجلت نرسیده مهندس!

- کم قارقار کن کلاغِ روسین. برو سر اصل مطلب. چه خبره باز؟ این‌دفعه هم هوس‌تون کاغذبازیه، یا یه چیز دیگه ویار کردین؟

نگاه صحرا به رگ کلفت کنار پیشانی او چسبید. صورت مرد سرخ بود. نگاهش برای صحرا خط و نشان می‌کشید.

باید اشهدش را می‌خواند؟ علی‌الحساب که خونسردی امیرسام، گماشته را چزانده بود. با نگاه بدی به صحرا زل می‌زد و از امیرسام می‌پرسید:

- از دخترِ مهندس ایزدی چه خبر؟ به نظر نمی‌رسید این مدت بهتون بد گذشته باشه.

صحرا با حرص چشم غره رفت. دستش را مشت کرد و امیرسام بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- به روسین بگو قاصدشو عوض کنه.

اخم صحرا ناخودآگاه باز شد. او دستی به محاسنش کشید و دوبه‌شک پرسید:

- منظور؟

لحن امیرسام جدی بود:

- دخترِ کوروش هیچ دخلی به من نداره. آره، یه وقتی دلم واسه‌اش سوخت و خواستم رو حساب رفاقتم با پدرش، دست دخترشو بگیرم... ولی دو صباح هم نتونستم تحملش کنم. دختره ادعای عقلِ کُلی داشت. گفت راهش با من یکی نیست و... رفت که رفت.

نگاه غریبه با بدگمانی روی چهره‌ی متعجب صحرا می‌چرخید. دخترک در دلش با نومیدی سر امیرسام غرغر می‌کرد:

- «چه مرگت شده؟ داری چه غلطی می‌کنی پناهی؟»

صدای مرد رشته‌ی افکارش را پاره کرد. نگاه صحرا میخ شد و چسبید به آن گوشیِ وامانده!

- پس اگه بشنوی که الان پیشِ ماست و دستِ خالی اومده وسط رینگ... بازم هیچی به هیچی. آره؟

- شنیدی که؟ ما تو یه جبهه نیستیم. رینگ دستِ شماست. مبارز هم که حی و حاضر. بندازینش وسطِ گود تا باورش بشه کسی تو این بازی باهاش شوخی نداره. دیگه هم به من زنگ نزنید. دفعه‌ی بعد انقدر نرمش نشون نمی‌دم. این‌و به روسین هم بگین.

و صدای بوق ممتدی که می‌گفت تماس قطع شده و امیرسام به همین راحتی قید همه چیز را زده! آن صدا، درواقع سوت پایان بود. پایان به توهمات موهومِ صحرا! وقتی زیر گلویش دست می‌کشید، شاهرگش با شتاب دل‌دل می‌کرد. ناباورانه به چهره‌ی عصبانی او خیره شده بود و سرش را تکان می‌داد:

- نمی‌دونم چرا این‌کارو می‌کنه، اما... مطمئنم... مطمئنم داره دروغ می‌گه!

و قدمی عقب رفت. آسد از روی زمین بلند شد. خاک روی لباسش را تکان می‌داد. آن مرد با سرِ اسلحه به صحرا اشاره می‌کرد و عربده می‌کشید:

- فکر کردی با دسته‌ی کورا طرفی سلیطه؟ تو رو هم می‌فرستم وردست خواهرِ حرومزاده‌ات... ببندش آسد!

صحرا بی‌نفس برگشت. نگاهش که به آسد افتاد، عقب رفت. صدایش می‌لرزید، اما لحنش پرتحکم بود:

- به من نزدیک نشو. یه قدم بیای جلو، گردنتو شکستم.

آسد نگاه رقت‌باری داشت و با لحن زننده‌ای می‌گفت:

- دیگه نازِ شستتو چشیدم. راستِ کارمی. با پنجول کشیدنات حال می‌کنم.

دستش ناغافل و حریص جلو آمد و صحرا خواست دفاع کند. آسد از قبل دستش را خوانده بود. فشار محکمی به

مچ او داد و دستش را با ضرب پایین انداخت و با سیلیِ بی‌وقتی که توی صورت صحرا زد، او را سمت دیوار پرت کرد. نفسش حبس شد. دستش را به دیوار گرفت.

صورتش از جای سیلی می‌سوخت. زیر آن سقف برزنتی که با هر وزشِ جلد و دلهره‌آورِ بادی که خاک و خاشاک را به هوا می‌پاشید، خشم و ترس و درماندگی با هم به سراغش آمده بود. جان خودش مهم نبود. باید سپیده را نجات می‌داد. این تنها انگیزه‌اش برای مبارزه بود تا بتواند ترسش را مهار کند و روی پایش بایستد.

تا خواست برگردد، دو دست تنومند جلو آمد و دو طرفش حصار کشید. پنجه‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی صحرا، درهم چفت کرد تا نتواند دستانش را تکان بدهد و گارد بگیرد. صحرا تقلا می‌کرد و آسد او را سمت ماشین می‌برد. کم آورده بود. تا جایی که نزدیک ماشین، صحرا

را رها کرد. وسط دو کتفش که کوبید، صحرا ناچار شد زانو بزند. نفس اَسد به خِرخِر افتاده بود:

- فقط اسمش زنه. اندازه‌ی یه ماده‌شیر زور داره زنیکه!

صحرا به آن کلمه حساس بود. آنقدر که با نگاه بدرام و سرکشی به اَسد نگاه می‌کرد. گماشته طناب به دست جلو آمد و حلقه‌ی طناب را توی سینه‌ی اَسد کوبید:

- حیفِ نون!

اَسد اخم کرد:

- جرئت داری شمام بیا تو رینگ شهریارخان.

- زِر نزن. ببندش.

صحرا دقیق به آن‌ها نگاه می‌کرد. گذاشت اَسد جلو بیاید. صحرا هر دو دستش را روی هم مشت کرده بود.

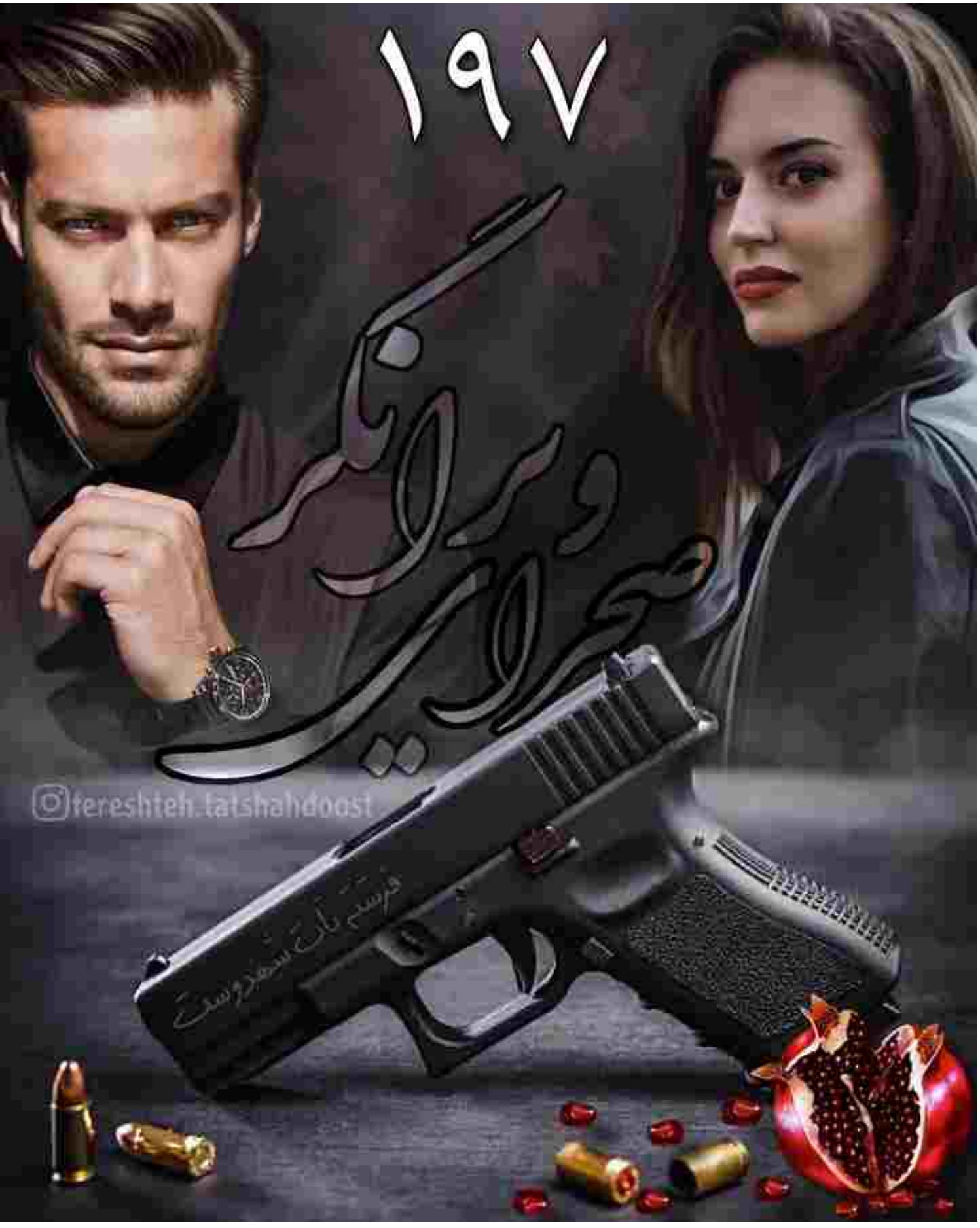
۱۹۷
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

انگار که از قبل بسته شده‌اند. به محض اینکه او حلقه‌ی طناب را باز کرد و روی دخترک خم شد، صحرا با فریادی بلند دستان گره کرده‌اش را توی سینه‌ی آسد کوبید و با آرنج به پهلوی غریبه ضربه زد و روی پا ایستاد.

مسلح بودند. شهریار بدون مکث، اسلحه را سمت او نشانه گرفت. صحرا همان موقع یاد چاقوی ضامن‌داری افتاد که دور مچش بسته بود. مقابل نگاه متعجب آن‌ها، چاقو را از غلاف بیرون کشید و ضامنش را فشار داد:

- اگه مَردین، جای گلوله مبارزه کنید. چیه؟ می‌ترسین از یه زن شکست بخورین؟

شهریار داد زد:

- چاقو رو بنداز. این اسلحه با احدی شوخی نداره. با تو که اصلاً!

صحرا بلندتر از او فریاد زد:

- خواهرم کجاست ؟

- بندازش گفتم!

صحرا یک قدم جلو رفت. آسد به شهریار نگاه کرد. نگاه شهریار به صحرا بود که با صدای بلند می‌گفت:

- بزن. اگه جرئت داری بِکِش ماشه رو!

آسد داد زد:

- شهریارخان ؟...

شهریار میان حرف او رفت و نعره‌زنان گفت:

- ببند دهن گشادتو آسد تا یه گلوله حرومت نکردم.

صحرا با جسارت بیشتری یک قدم دیگر جلو رفت. شهریار ترسیده بود. عقب‌عقب گز می‌کرد و می‌گفت:

- نیا. نیا، می‌زنم. بهت رحم نمی‌کنم بی‌شرف، نیا.

نفس آسد پس و پیش بود و بلند می‌گفت:

- بیار پایین اسلحه رو. زرنگه. فهمیده حکم تیر نداری...

شهریار در یک لحظه رو به هوا شلیک کرد:

- خفه شـــو!

رنگ آسد پرید. عقب رفت. صحرا چاقو را سمت شهریار گرفته بود و تهدیدکنان می‌گفت:

- بگو خواهرمو بیاره. همین حالا... سپیده رو صحیح و سالم تحویل من می‌دی و جونتو برمی‌داری و می‌زنی به چاک.

شهریار پوزخند زد. با اینکه دچار ارتیاب شده بود، باز هم گوشه و کنایه‌هایش پابرجا بود:

- هر چی هم هارت و پورت کنی، بازم یه زنی. زورت به مرد نمی‌چربه خانوم مهندس. تیکه‌ی دهن خودمی.

صورت صحرا زیر آن حجم از تعصب تا فرق سر خون کشید و داغ شد. نامردانِ بی‌صفت، زن بودنش را به چشم نقطه‌ضعف می‌دیدند و هِی با حقارت تکرارش می‌کردند. صحرا با نفرت به شهریار نگاه می‌کرد و طعنه‌اش را با طعنه جواب می‌داد:

- اونی که تیکه‌ی دهن نجس شماهاست، لالوی آشغالا گیر می‌آد.

شهریار اخم کرد. دستش با اسلحه می‌لرزید. دخترِ کوروش باهوش بود. می‌دانست از طرف سرکرده‌شان حکم تیر ندارند. قصدشان از این لمپن‌بافی‌ها، فقط ترساندن او بود. همین باعث شد احتمالات را در نظر

بگیرد و بی‌توجه به آن اسلحه سمت شهریار هجوم ببرد و با آن‌ها وارد مبارزه شود.

کمی بعد اَسد با رنگی پریده به تایر ماشین تکیه داد. پایش زخمی شده بود و خون از میان انگشتانش روان بود. چشمش به چاقوی خونی او افتاد و نفس‌زنان پلک زد. شال صحرا روی زمین افتاده بود. لباسش پاره شده و روی دست و صورتش ردِ چند خراش سطحی به چشم می‌آمد. با اینکه سرش گیج می‌رفت، در لحظات آخر مچ پایش را دور گردن شهریار قلاب کرد و چرخید و او را روی زمین انداخت. وقتی زانویش را بیخ گلوی گماشته می‌گذاشت که صورت شهریار خاک‌آلود و چشمانش بسته بود. گوشه‌ی لبش چاک خورده و نفسش به شماره افتاده بود و پلکش می‌لرزید.

صحرا آن لحظه بی‌ملاحظه و عصبی بود. یاغی و افسارگسیخته، توی صورت او می‌کوبید و با خطاب و عتاب فریاد می‌زد:

- گفتم اگه خواهرمو نیاری می‌کُشمت. گفتم یا نگفتم؟ الانم زیر سایه‌ی منه که زنده‌ای. دعا کن به جونِ صحرا. مِنبعد یادت می‌مونه به زن به چشم خِفَت نگاه نکنی. با آوردن اسمش خوارش نکنی. اون موقع که توی حرومزاده تو کوچه پس کوچه‌های تهرون داشتی دنبال امثال روسین و هر حرومیِ دیگه‌ای موس‌موس می‌کردی، من داشتم امتحان پس می‌دادم. امتحانِ زن بودنمو. زن بـــودنـــمـــو!

آن‌قدر توی صورت او کوبید که از هوش رفت. دستش سِر شده بود، وقتی از روی سینه‌ی شهریار بلند می‌شد و

عقب‌عقب می‌رفت. دست و پایش می‌لرزید. با عصبانیت نفس می‌کشید. انگشتر اسپایک‌دارش حالا خونی بود... و ارتعاش بدنی که در دَم سرد شده بود و از درز پاره‌ی لباس، سرمای بی‌رحم را به جانش می‌کشاند.

هیچ صدایی نمی‌آمد. انگار کر شده بود. نگاه گیج و منگش به چهره‌ی خون‌آلود و ذلیلِ شهریار بود که چیزی سبک شبیه شال، سرِ شانه‌هایش افتاد. هراسان برگشت. دیگر بنیه‌ای برای جنگیدن نداشت. نگاهش سرخ بود و تب‌دار!... اما نه به تندی تبِ چشمان آبیِ او! لبان خشکیده‌ی دختر از فرط تحیر نیمه‌باز بود و او با همان اخم نسبتاً غلیظ همیشگی‌اش مقابل صورت صحرا زمزمه می‌کرد:

- مأموریتت تموم شد خانوم دو صفر هفت؟

صحرا از آن فاصله کمی به چشمان مصمم و روشن او نگاه کرد. شاید اولش با تعجب... اما وقتی به خودش آمد، چهره‌اش تو هم رفت و خودش را عقب کشید. شالی که او روی شانه‌هایش انداخته بود را میان پنجه‌های هر دو دست فشار داد. پشت دستش می‌سوخت. تخم چشمانش از آن بیشتر!

یاد مکالمه‌ی امیرسام و گماشته‌ی روسین که افتاد، صورتش این‌بار خون گرفت تا پشت پلک‌هایش. با لحن تندی پرسید:

- واسه چی اومدی؟ چه‌جوری منو پیدا کردی؟

امیرسام عصبی بود. ظاهرش پریشان و نگاهش بی‌تاب بود. بی‌آنکه نگاهش را از چشمان وحشی او بگیرد، با توپ پر سرش را بالا انداخت:

- تو بگو این چه سر و وضعیه ؟ با آدمای روسین گلاویز شدی ؟

-به بزدلاش ربطی نداره. بزن به چاک!

امیرسام جوش آورد. از بدِ روزگار آدم صبوری نبود، اما آنقدر عصبانی بود که با یک گام بلند جلو رفت و بی- توجه به حالِ آشفته‌ی صحرا تشر زد:

- اونی که باید بزنه به چاک تا نزنم با این ستون یکیش کنم تویی. پس کِی قراره دست از غُدبازیات برداری ؟

صحرا نگاهش را از چهره‌ی بیهوشِ اَسد گرفت و سمت خرابه دوید. امیرسام پشت سر او قدم تند کرد. هنوز می- لنگید. اوضاع زانویش روبه‌راه نبود. سخت جلو می‌رفت. لحن صحرا ملامت‌گر بود. سرزنش می‌کرد. طعنه می‌زد و با صدای بلند می‌گفت:

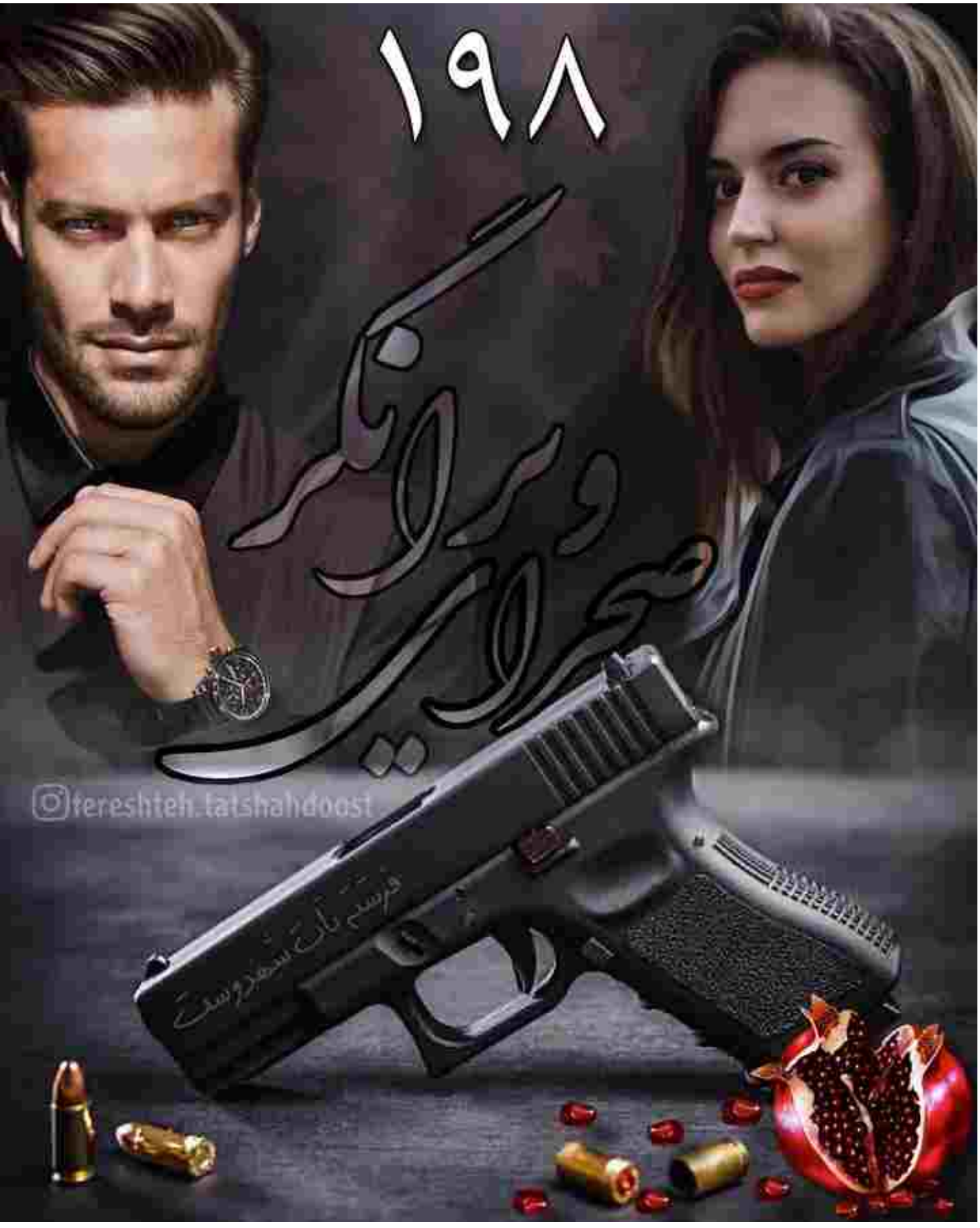
۱۹۸
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج بخش دوست

- همین یک ساعت پیش هزاربار تکرار کردی که راه ما یکی نیست. خوبه که بالاخره سر یه چیز به تفاهم رسیدیم. به سلامت.

- تیکه ننداز. انقدر زرنگ هستی که یه خط از حرفامم باور نکرده باشی. اونا رو گفتم تا یادت بیاد اگه وسط این معرکه بدون مشورت با من جلو بری، باید پای عقوبتشم وایسی. فکر کردی با این قهرمان‌بازیا می‌تونی خواهرتو از چنگ روسین...

صحرا پتوهای مندرس و خاک‌آلودی که گوشه‌ی آن ویرانه روی هم تلنبار شده بودند را دیوانه‌وار زیر و رو می‌کرد. دنبال سپیده می‌گشت که میان حرفِ امیرسام طاقتش صفر شد. زد به سیمِ آخر و برگشت و با بغض فریاد کشید:

- اینی که جلو روت وایساده و داره خودشو به آب و آتیش می‌زنه، اگه مختاله و خودخواه از سر ناچاریشه. ببین منو... نگام کن. سپیده رو بی‌گناه گرفتن. پدرم و شوهرمو فرستادن سینه‌ی قبرستون. مادرم بیوه شد. خواهرام یتیم شدن. تو این سن شدم پناه سه نفر. سه تا عزیز. من... منی که دستام خالیه. منی که همه‌ی درا به روم بسته‌ست. دیگه باید چه‌کار کنم؟

با گفتن جمله‌ی آخر، پشتش را به او کرد تا خیسی اشک را درون چشمان سرخش نبیند. سرسخت و مغرور بود و دلشکسته! عجولانه و حریص، سر انگشتش را گوشه‌ی چشمانش فشار می‌داد تا مبادا مقابل او فرو بریزند. امیرسام از پشت سر نگاهش می‌کرد. جلو رفت و به او نزدیک شد. صدایش گرم و گیرا زیر گوش صحرا پیچید و یک‌بار دیگر دل دخترِ کوروش را از بن لرزاند:

- نمی‌خواستم بفهمن که تو بزرگ‌ترین نقطه‌ضعفِ منی!

صحرا محکم به صورتش دست کشید. کاش تنها بود و می‌توانست یک مشت جانانه حواله‌ی آن جنبنده‌ی لجوج و دیوانه‌ی توی سینه‌اش کند تا هوای هوچی‌گری از سرش بیفتد:

- خیلی‌خب. اون اراجیف‌و گفتی که جامو پیدا کنی... اما کاش نمی‌اومدی. کاش حرفات...

- خودت داری می‌گی اراجیف! اراجیف‌و کی باور می‌کنه ؟

و به دنبال این حرف، دستش را سر شانه‌ی صحرا گذاشت و او را با حرکتی آهسته سمت خودش برگرداند. صحرا نگاهش را می‌دزدید و امیرسام خیره به نیم‌رخ مکدر و پریشانِ او با لبخندی زیرک می‌پرسید:

- دلت می‌خواست اون حرفا رو از ته دل می‌زدم تا از دستم خلاص شی ؟... من انقدر نامردم ؟

صحرا چشمش را در حدقه چرخاند. فقط مقابل زبان این آدم بود که کوتاه می‌آمد. می‌دانست آن کسی که نارو زده و نامردی کرده، درواقع خودش است. قبول کرده بود با فروختنِ شریک پدرش، سلامتی خواهرش را تضمین کند. از این صحرا می‌ترسید. از این صحرایی که به شدت غاصب و جفاکار شده بود. اگر او عزیزی دارد که برای نجات آن‌ها دست به هر کاری می‌زند، امیرسام هم عزیز و سرپناه یک خانواده بود. درمانده‌تر از قبل، با بغض پلک زد. دوراهیِ جهنم و برزخی که می‌گویند همین‌جاست.

تا حواسش بخواهد جمع شود و خودش را کنار بکشد، سر انگشتان امیرسام با اخم روی شیار خون‌مُرده‌ای نشست که سوکِ گردن صحرا بود:

- این جسور بودنِ تو داره منو بیچاره می‌کنه.

از زخمی که به ناگه سوخت و دست داغ و مردانه‌ای که روی شاهرگش کشیده شد، بندبند وجودش لرزید. شالش کنار رفته بود. دل لعنتی تعادل نداشت. سریع عقب رفت. دست امیرسام روی هوا ماند و صحرا آسیمه‌سر سمت درگاه آن خراب‌شده دوید:

- باید سپیده رو پیدا کنم.

با وجود درد و پایی که می‌لنگید، پشت سر صحرا قدم تند کرد و با لحنی خسته گفت:

- سپیده این‌جا نیست.

پای صحرا به زمین چسبید. با ترس و تعجب سمت او برگشت و گلوخشک پرسید:

- کجاست ؟

امیرسام حالا آرام‌تر قدم برمی‌داشت. صورتش از درد جمع شده بود. صحرا با عذاب‌وجدان به پای او نگاه می‌کرد. از روی شلوار کتان سیاه هم می‌توانست برجستگیِ بانداژ را ببیند. چشمش را با ناراحتی در کاسه چرخاند و امیرسام از کنار او رد شد. نزدیک آسد و شهریار ایستاد و موبایلش را روشن کرد:

- قراردادهای پدرتو تو تنظیم می‌کردی ؟

با تعجب پرسید:

- چه‌طور مگه ؟!

امیرسام لنز گوشی را سمت آن دو نفر گرفته بود و از زوایای مختلف عکس می‌گرفت. پوزخند محوی زد و گفت:

- با دستِ خالی می‌شینی پای معامله‌های بزرگ... اما نمی‌دونی کسی مثل روسین که خلافش سنگینه، رِندتر از این حرفاست که سرِ یه حرف، خودشو بندازه تو هچل!

- فعلاً اونی که افتاده تو هچل، منم!... سپیده کجاست پناهی؟

امیرسام نبض آسد را گرفت. انگشتش را روی شاهرگ شهریار گذاشت و نچی‌نچی کرد و با لحنی لوده گفت:

- با چی زدی که درجا ریق رحمت‌و سر کشیدن؟... قمه یا دِشنه؟

بند دل صحرا ریش‌ریش شد. نگاهی که تا آن موقع بی‌خیال بود، ناگهان پر شد از وحشت و من‌من‌کنان پرسید:

- مُردن ؟!

امیرسام سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. می‌خواست سربه‌سرش بگذارد، اما تا چشمش به چشمان هراسیده‌ی او افتاد، منصرف شد. قلبِ سرتقش را توی غلافِ سینه چپاند و لبخند زد. صحرا کمی براندازش کرد. انگار تازه پی به نیت او برده بود. دستش را مشت کرد و سمت او خیز برداشت. امیرسام با آن پا نمی‌توانست زیاد دور شود. فقط محکم به ماشینش تکیه داد و دستانش را تسلیم‌وار بالا گرفت. اما صحرا جای اینکه یقه‌ی او را

بگیرد، در جلوی ماشین را باز کرد و با حرص روی صندلی نشست:

- قبل از اینکه به سرنوشت این دوتا چُلمنِ بی‌بته دچار شی، منو می‌بری پیش سپیده!

در را با ضرب بست و شیشه را پایین داد. امیرسام نگاهش را از روی او برداشت. با اخمی غره چیزی را روی گوشی تایپ می‌کرد. پیام که ارسال شد با همان نگاه کلافه به شهریار اشاره کرد و گفت:

- این بیشتر خورده. جریان چیه؟

صحرا شقیقه‌اش را می‌مالید:

- همونی بود که بهت زنگ زد.

- باهاش گلاویز شدی؟

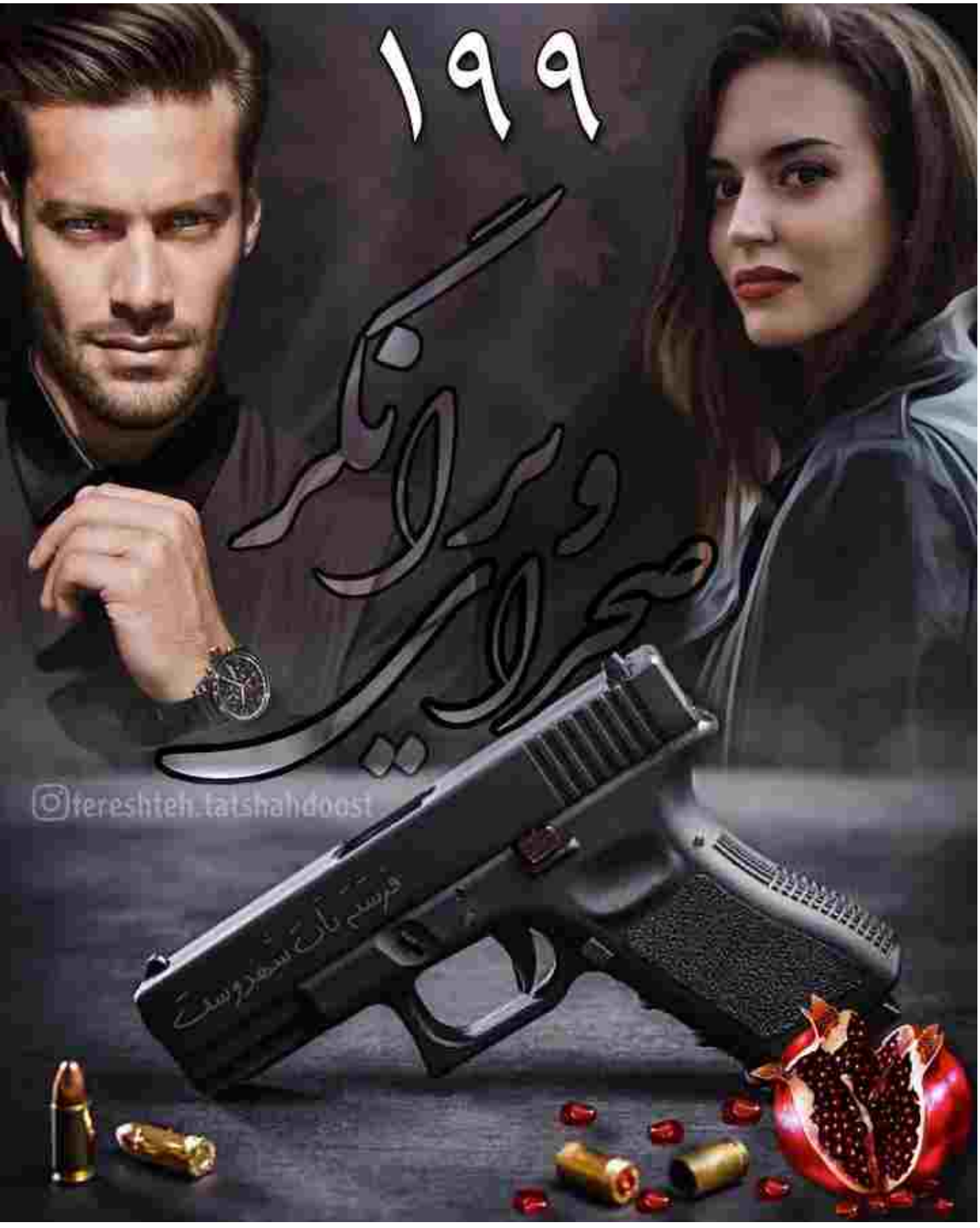
۱۹۹
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

او سرش را تکان داد. لحن امیرسام رگه‌دار بود:

- می‌خواست کاری کنه؟

صحرا ساکت بود. چشمانش را محکم بست و دستش را با درد روی گیجگاه فشار داد. امیرسام با نفسی بلند پشت فرمان نشست. وقتی ماشین را روشن می‌کرد، نگاهش به نیم‌رخ صحرا بود. صحرا سیب گلویی که با تغیر بالا و پایین شد را ندید. لحن امیرسام حالا آغشته به تعصبی نفس‌گیری بود:

- کاش همه‌ی زن‌ها این مهارت‌و داشتن که مثل تو از خودشون دفاع کنن.

نگاه از رمق افتاده‌ی صحرا با تعجب سمت او برگشت. فک امیرسام منقبض بود و از آینه‌ی جلو به نوچه‌های روسین نگاه می‌کرد. صحرا با وقت‌شناسی گفت:

- تو نبودی که می‌گفتی جسور بودن من رفته رو اعصابت ؟

امیرسام لبخند زد. نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد:

- مشکل این‌جاست که تو وحشیانه جسوری!

صحرا لبخندش را پشت لب‌های بسته‌اش نگه داشت. دستی به آستین پاره شده‌ی لباسش کشید و با لحن سردی گفت:

- پدرم یادم نداده به کسی متکی باشم.

- سنگی که به زمین تکیه نکنه، زیر پا له می‌شه.

نگاه صحرا به او پر از حرص بود. انگار همیشه‌ی خدا یک جواب دندان‌شکن برای روز مبادا توی آستین داشت.

- از کجا فهمیدی سپیده رو جای دیگه بردن ؟

او مکث کرد. ماشین با تکان آرامی از سراشیبی بالا رفت و امیرسام با چرخاندن فرمان وارد جاده‌ی اصلی شد. دیگر از آن تپه‌های خاکی و مخروبه خبری نبود.

- نفوذی دارم.

- کجا ؟!

- بین آدمای روسین!

صحرا تمام‌رخ سمت او چرخید و بی‌نفس گفت:

- پس لابد می‌دونی که سپیده حالش چه‌طوره ؟

امیرسام با اخم سرش را تکان داد. به صحرا نگاه نمی‌کرد. دخترک شک‌دار و هراسان می‌پرسید:

- چرا هیچی نمی‌گی ؟ حال سپیده خوبه ؟

نفس امیرسام سنگین و شمرده بیرون آمد. دلِ صحرا به هرج و مرج افتاد و او زیرلب جواب داد:

- نگران سپیده نباش...

- به نظرت می‌شه ؟ می‌تونم ؟ تو از خواهر من خبر...

- صبور باش صحرا! به چشم خودت دیدی که اون همه عجله و عجله به کجا رسید ؟

- کاش هیچ‌وقت جای من قرار نگیری که بفهمی بی‌خبری از پاره‌ی تنت چه‌جوری می‌تونه جیگرتو آتیش بزنه.

لبخند امیرسام تلخ بود. حرفی سر زبانش نیامد. بغض صحرا را حس کرده بود و ترجیح می‌داد همین سکوت او را آرام کند. دخترک آشوب بود... و شاید امیرسام بهتر از هر کسی او را درک می‌کرد. لحظاتی بعد، در حاشیه‌ی خیابان پارک کرد و گفت:

- پیاده نشو.

صحرا حتی مهلت پیدا نکرد بپرسد کجا ؟! امیرسام بی- معطلی پایین پرید. صحرا با نگاه او را دنبال کرد. امیرسام ماشین را دور زد و کنار پنجره ایستاد. همان‌طور که یقه‌ی کاپشن چرمش را بالا می‌کشید و نگاهش را اطراف پیاده‌رو می‌چرخاند، زیرلبی و یواش پرسید:

- سایزت چنده ؟

چشمان صحرا از تعجب گشاد شد:

- چی ؟!

امیرسام با چشمانی باریک‌شده، مستقیم به چشمان خوش‌رنگ و زیتونی او زل زده بود. با چشم و ابرو به جایی روی سینه‌ی صحرا اشاره کرد و گفت:

- سایز لباستو می‌گم.

خون بود که با سرعت زیر پوست صحرا دوید و نگاهش مالامال از شرم شد. ناخودآگاه دستش را روی سینه-هایش گذاشت و نگاهش را دزدید. امیرسام مست از حیای آن چشمانِ یشمی با صدا می‌خندید. سرش را پایین برد. یواشکی از کنار پنجره می‌گفت:

- نترس ویرانگر. قول می‌دم سمت لباسای جانبی نرم.

- پناهی ؟!

- جانِ پناهی تو که هلاک کردی منو هادم. شرم و حیاتو کجای دلش بذاره این جنگاور ؟

او با لحنی وامق می‌گفت و صورت صحرا هر لحظه بیشتر خون می‌کشید. خواست پنجره را بالا بدهد که امیرسام دستش را لب شیشه گذاشت. صحرا نای نفس کشیدن

نداشت و نگاه امیرسام به قفسه‌ی پرجنب‌وجوشِ سینه‌ی او بود. مرداوارنه دلش گروی دل او بود و می‌گفت:

- اگه می‌ذاشتی به اندازه‌ی یه بند انگشت دستم باز شه تو این رابطه، الان دیگه لازم نبود از خودت بپرسم.

نفس صحرا از زمزمه‌ی او رفت. لبش را زیر دندان نیش گاز گرفت. تنش از التهاب سوخت. امیرسام لبخند زد و قبل از اینکه صحرا پنجره را بالا بدهد دستش را برداشت و سمت فروشگاه رفت. صحرا از پشت شیشه به او نگاه کرد. به مردی که دیوانه‌وار عاشقی می‌کرد. به پای او که می‌دانست اوضاع خوبی ندارد، ولی امیرسام سعی می‌کرد جلوی انظار کمتر لنگ بزند و استوار راه برود. مرد مغرور، اما خوش‌قلبی که این روزها فکر دخترِ کوروش را بهم ریخته بود. دستش را روی قلبش گذاشت. تند می‌زد.

چهره‌اش مچاله شد. مشت گره کرده‌اش را روی سینه کوفت و صدای غرولندش توی ماشین پیچید:

- لعنت بهت اگه بیفتی به پای کسی که فقط چند روزه می‌شناسیش!

امیرسام برگشت. صحرا هنوز دمغ بود. او با لبخند پاکتی که داخلش شال و مانتو بود را روی پای دخترک گذاشت و با لحنی شوخ گفت:

- علی‌الحساب این‌و رو حساب چشم‌روشنی از حاجیت داشته باش.

صحرا در سکوت پاکت را میان انگشتانش فشار می‌داد. کار عاقلانه این بود که دست امیرسام را رد نکند و رد هم نکرد. نمی‌خواست چشم مادرش به این لباس‌های پاره و خاک‌خورده بیفتد و زن بیچاره یک‌بار دیگر از حال برود.

کار امیرسام هوشمندانه بود، اما کجا باید این‌کار را می‌کرد ؟! قبل از اینکه بپرسد، امیرسام انتهای کوچه‌ای بن‌بست نگه داشت. ماشین را خاموش کرد و خیره به دیواری که با زغال روی آن نوشته بودند؛ «لعنت بر پدر و مادر کسی که این‌جا آشغال بریزد.» خونسرد گفت:

- بپوش بریم.

مکث صحرا پنهان نبود. همین که خواست اولین دکمه‌ی مانتویش را باز کند، سر امیرسام سمت او چرخید. دخترک نگاه خیره‌ی او را که روی خودش دید دستپاچه شد. فرصتی برای عقب‌نشینی نداشت. انگار واقعاً تب کرده بود. سرش را پایین انداخت. دستش می‌لرزید. همین که شانه‌اش از زیر شال و مانتو بیرون آمد و بالای سینه‌هایش عریان شد، امیرسام با احساساتی برانگیخته و مردانه که سر به طغیان گذاشته بود، چشمان داغش را به روی آن بت بست.

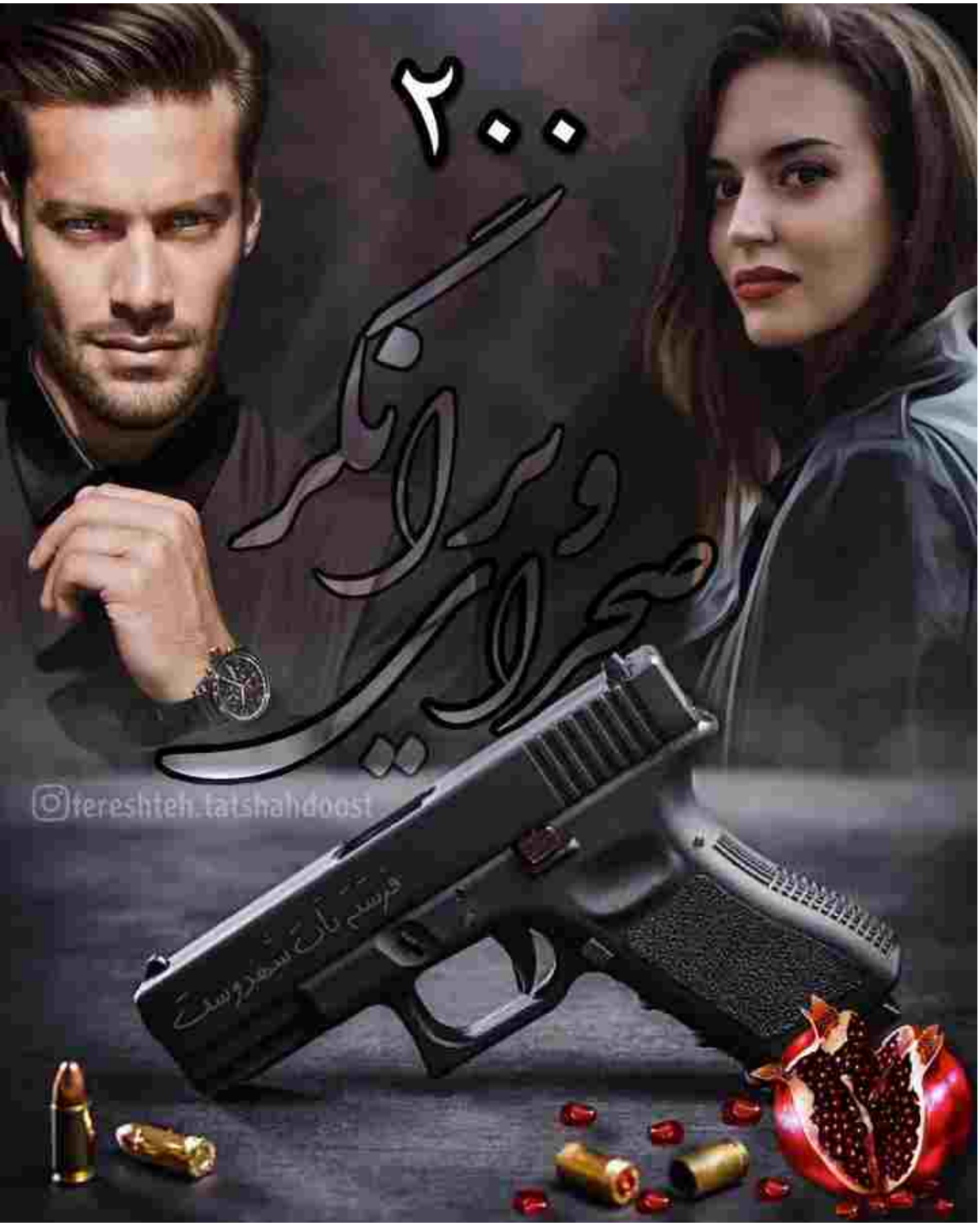
۲۰۰
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

پوزخند زد و صورتش را سمت پنجره‌ی ماشین گرفت. پلک زد. نگاهش به شیشه بود. صدایش وقت گفتن آن کلمات، رعشه‌ی ضعیفی داشت:

- اعتماد به نفست خیلی بالاست. جرئتتم همین‌طور!

صحرا مانتوی کثیف را مچاله کرد و توی پاکت انداخت:

- رو حسابِ...؟

- لُخت شدنت کنارِ من! کنارِ یه مرد!

آن رعشه‌ی بی‌هنگام از لحنِ حریصِ امیرسام آمد و قلب صحرا را نشانه گرفت. کلماتِ لعنتی‌اش انگار جان داشتند. نفس صحرا را توی سینه چلانده بود، وقتی ابروهایش را جمع می‌کرد و پاکت را فشار می‌داد و می‌گفت:

- باید ازت بترسم ؟

- گفتم الان با چَک و لگد از ماشین بیرونم می‌کنی.

رگه‌ای از شیطنت در صدای امیرسام پیدا بود. صحرا بی‌آنکه مانتوی پاییزه‌ی شیکِ پیش‌کشیِ او را برانداز کند، آن را روی تن نیمه‌برهنه‌ی خودش انداخت و با اخم گفت:

- اگه به خودم شک داشتم حتماً این‌کارو می‌کردم.

دست امیرسام روی فرمان مشت شد و بی‌حاشیه خندید:

- پس از خودراضی هم هستی.

- اسمشو هر چی دوست داری بذار. ساکتم... چون هنوز خطایی ازت ندیدم.

- یادت رفته به هم محرمیم؟

- اگه یادم رفته بود الان حق نشستن کنارِ من‌و نداشتی.

امیرسام لبخند زد. نفس عمیق که می‌کشید، عطر صحرا مشامش را غلغلک می‌داد. اون را بدون هیچ مرزی می‌خواست و برای تصاحب روای اقلیمِ تنِ او حاضر بود هر حصاری را بشکند:

- فکر کردم بهم اعتماد داری.

- کسی حرف از اعتماد زد؟

- همین که نگفتی پیاده شم...

- با گفتنِ «از ماشین پیاده شو!»، ثابت می‌کنم که ازت می‌ترسم. پس اینو نمی‌گم. حضور تو قرار نیست باعث وحشت من بشه.

- صحرا؟!

- تا وقتی خودم نخوام، اجازه‌ی نزدیک شدن به من‌و نداری پناهی. این‌و فراموش نکن.

لحن صحرا کوبنده بود. آن‌قدر محکم و باعزم که فک امیرسام سفت شد. بی‌ملاحظه شد. سرش را سمت صحرا برگرداند و دست او یک‌دفعه روی دکمه‌های مانتو بی‌حرکت ماند. امیرسام، چشمی که روی سفیدی بالای سینه‌های صحرا دودو می‌زد را بالا کشید. در حالی که هاله‌ای از قرمزی لباس زیر او کنج ذهن بیچاره‌اش حک شده بود، با حرص توی چشمان صحرا نگاه کرد و گفت:

- صبر منو با این‌کارات امتحان نکن. می‌دونی گیرتم. با همین سلاح داری جلو می‌آی، که خودش تهِ نامردیه!

صحرا بی‌پروا بود. نگاه اغواگرش را از چشمان او گرفت و فارغ از بستن دکمه‌های مانتو، موهای بلند و پریشان شده‌اش را با حرکتِ سر عقب داد و گفت:

- زندگی صفر تا صدش آزمون و خطاست، مهندس...

قبل از اینکه فرصت بستن دکمه‌ی آخر را پیدا کند، بازویش کشیده شد. شانه‌اش که به سینه‌ی امیرسام چسبید، دلش هری پایین ریخت. با تعجب به پنجه‌های قَدَر او که دور بازوی خودش تاب خورده بود، خیره شد. همان نگاه را آهسته بالا آورد و به چشمان امیرسام رسید و همان‌وقت صدای دورگه‌ی او زیر گوشش پیچید:

- این آب دیگه از سر من گذشته. آزمون و خطا، واسه قبل از گرو گذاشتنِ جونم توو دستای تو بود.

بی‌آنکه حواسش باشد، مسخ چشمان او شده بود. رنگدانه‌های نیلگون چشمان این مرد، گرمای عجیبی داشتند. پدرش آن‌وقت‌ها می‌گفت؛ «آرامش» اگر رنگ بود، حتماً آبی فیروزه‌ای می‌شد. جوری به چشمان

امیرسام زل زده بود که او اخم کرد. فشار پرغیظی به بازوی صحرا داد و غرولندکنان پرسید:

- حواست هست چی می‌گم؟ حواست با منه؟

صحرا محکم پلک زد. ابرو درهم کشید. قلبش شیش و هشت می‌زد و حس و حالش فراز و فرود غریبی داشت. عنبیه‌ی چشمان این مرد آبی فیروزه‌ای بود؟ بلند گفت:

- به درک!

- چی؟!

سرش را بلند کرد. نگاهش که به چشمان متعجب امیرسام افتاد، دلش یک طوری شد. فقط همین واگویه‌های مسخره را کم داشت تا مهر دیوانگی را بزنند سربرگ تقدیرش! تقلای نرمی کرد و گفت:

- قبلاً در مورد این موضوع به حد کافی بحث کردیم.

- آدمِ روسین ازت چی خواست ؟... تو... بهش چی گفتی ؟

ته دل صحرا از سؤال سرزده‌ی او خالی شد. با دلی لرزان و متعجب به امیرسام نگاه می‌کرد. به چهره‌ی مرموز و نگاه گردنکشِ او که زیرلب با سوءظن می‌پرسید:

- می‌خواستی با روسین معامله کنی ؟

سُر خوردن دانه‌های عرق را روی تیرک کمرش احساس می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و صادقانه گفت:

- اگه باور می‌کردن که اون مدارک دستمه... آره! شاید این‌کارو هم می‌کردم. به خاطر خواهرم...

امیرسام کمی به چشمان او براق شد. ناگهان بازویش را رها کرد و دستش را بالا برد و از زیر شالی که دو طرفش باز بود، پنجه‌هایش را یاغی‌وار گره زد به موهای پریشان

و بلند صحرا و سرش را با حرص جلو کشید. مماس با صورت خودش و نفس‌های به شماره افتاده‌اش می‌توپید:

- به قیمتِ...؟!

صحرا نفس‌نفس می‌زد:

- نجاتِ خواهرم!

- به خاطر خواهرت حاضری آدم بفروشی ؟

کف دستانش را روی سینه‌ی امیرسام گذاشت و او را کمی رو به عقب هُل داد:

- تو جای من بودی این‌کارو نمی‌کردی ؟

پنجه‌هایش هنوز درگیر آن موهای سرکش بودند وقتی لبش را با عطش می‌چسباند به لاله‌ی گوش صحرا و همان حوالی با تغیر زمزمه می‌کرد:

- من اگه بودم، شرفمو نمی‌فروختم به یه مشت اجنبی.

داغ شد. عرق روی پیشانی‌اش دانه زد. لاله‌ی گوشش و گردن و همه‌ی جانش ذوب شد زیر حرارت نفس‌های چموش و نجوای دیوانه‌کننده‌ی او! امیرسام خودش را با اخم عقب کشید. دستش را با تعلل از لابه‌لای موهای صحرا بیرون آورد و بندِ فرمان کرد. صحرا به او خیره شد. امیرسام ماشین را روشن کرد. عصبی بود. صدای نفس-های بلندش گواه به کدورتی می‌داد که قلبش را آزرده بود. پایش را روی گاز گذاشت و دنده عقب گرفت. زمزمه‌ی صحرا دور بود، اما محکم:

- نتونستم!

امیرسام برای چرخاندن فرمان و بیرون آمدن از بن‌بست لحظه‌ای مکث کرد... اما بعد پایش با قدرت روی گاز

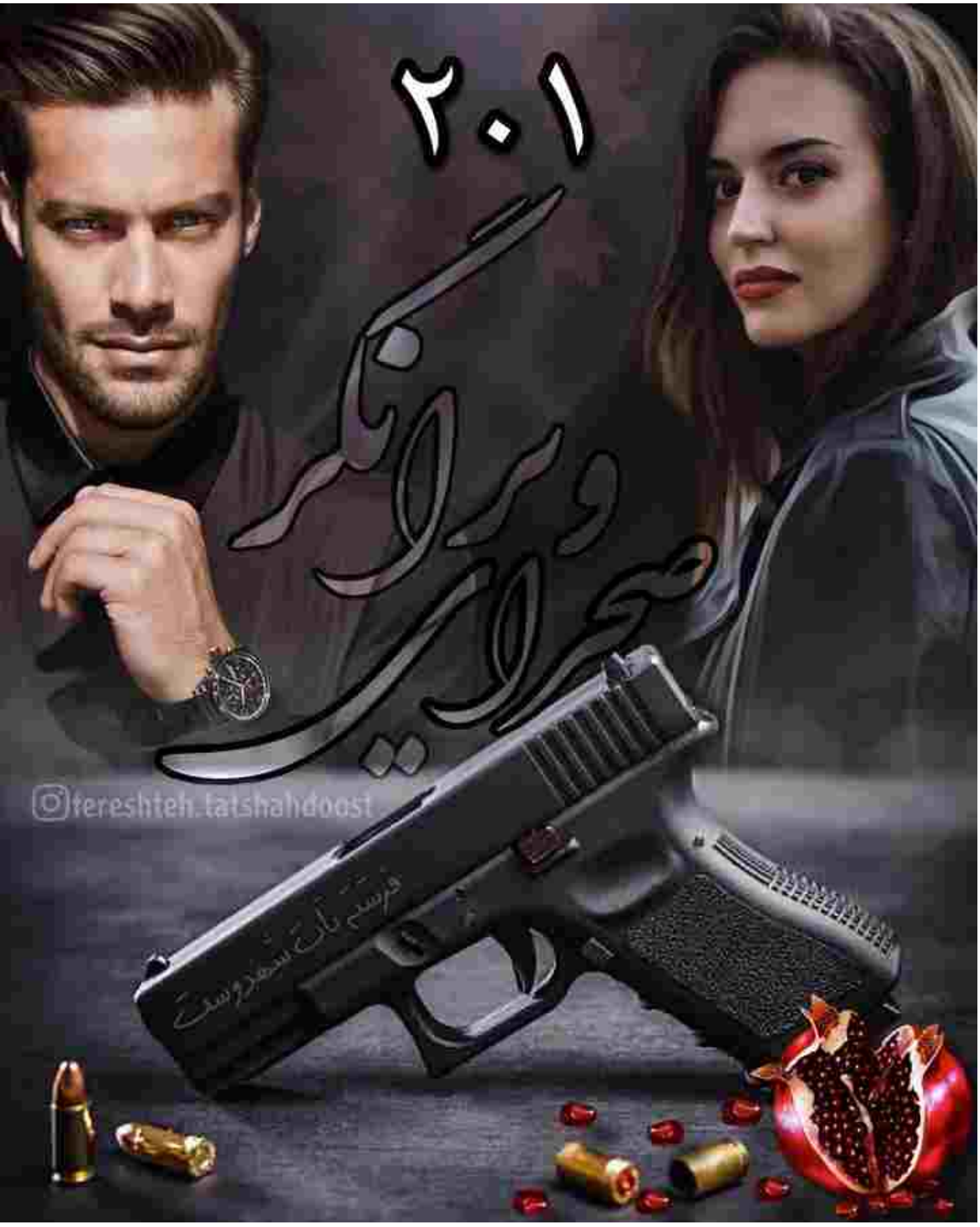
۲۰۱
فرشته تات شهردوست
fereshteh.tatshahdoost

رفت و ماشین با تیک‌آف شدیدی از جا کنده شد. صحرا با خشم داد زد:

- من آدم‌فروش نیستم.

- اما بازیگر خوبی هستی.

- اونی که توی نقشش فرو رفته تویی، نه من! قرار به بازجویی نبود. محرمی، اما شوهرم نیستی. حدتو...

امیرسام چنان با خشم و عصبانیت نگاهش کرد که صحرا برای اولین‌بار جلوی زبانش را گرفت و سکوت کرد. چشمش را سمت پنجره چرخاند و لب‌هایش را روی هم فشار داد. سکوت به اندازه‌ی چند ثانیه میان‌شان جولان داد. کمی بعد، امیرسام با لحنی جست‌وجوگرانه می‌پرسید:

- بهشون چی گفتی که زنگ زدن به من؟

صحرا به وضوح جا خورد. پناهی باهوش بود. بیشتر از آن چیزی که صحرا تصور می‌کرد دست به آنالیز کردنش استادانه بود. آب دهانش را قورت داد. سکوت صحرا آن‌قدر طولانی شد که امیرسام، تلخ و سرزنش‌آمیز لبخند زد و گفت:

- احساس من به خودتو کردی «دارت» و گذاشتی دشمنم با یه تیر به هدف...

- پناهی ؟!

- پرتابت چند امتیازی بود دخترِ کوروش ؟ ارزش فروختن یه جنگاورو داشت که روم شه سرمو جلوی سردار بالا بگیرم ؟ یا نه، مفت دادیمون رفت ؟

- ازت خواهش می‌کنم...

دیوانه‌وار فریاد زد:

- خواهش می‌کنی که چی؟ که لال شم ، اما به روت نیارم داشتی جلوی اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز چه‌جوری چوب حراج می‌زدی به شرفت؟ این‌جوری می‌خواستی بهت اعتماد کنم؟ این‌جوری؟

صحرا چیزی نگفت. صامت و خسته و نادم پلک‌هایش را روی هم گذاشت. شقیقه‌اش را فشار می‌داد و پوست لبش را می‌کند. امیرسام هر از گاهی برمی‌گشت و به او خیره می‌شد. کم‌کم تحت‌تأثیر چهره‌ی محزون و مکدرِ صحرا، آتش خشمش فروکش کرد. هیچ خشمی در دنیا آن‌قدر قدرتمند نبود که بر احساسش غالب شود. آن‌قدر بی‌منطق نبود که موقعیت صحرا را درک نکند. آن‌قدر بی‌ملاحظه نبود که نفهمد جان خواهرش در خطر است، بنابراین امکان دارد صحرا دست به هر عمل غیرممکنی بزند تا بتواند سپیده را پیدا کند... و با همه‌ی این‌ها، باز

هم امیرسام رنجیده بود. این دختر همه‌ی خودش را وقف خانواده‌اش می‌کرد، دریغ از اینکه قدری بخشنده باشد و یک گوشه از قلبش را بدهد به مردی که حاضر است به خاطر او کوه را زیر زانویش بگیرد و برای رسیدن به قله‌ی دل صعب‌العبور او خطر هر صعودی را به جان بخرد.

*****

پنجه‌هایش را بیخ گلوی او قفل کرد و پشتش را با ضرب به درخت کوبید و داد زد:

- با من بازی نکن. منو دور نزن.

سینه‌ی امیرسام با هر دم و بازدم بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. چشمانش باریک شده بود. بی‌حال می‌خندید و کلمات را میان هُرم داغ نفس‌هایش بیرون می‌ریخت:

- اونی که داره باهاش بازی می‌شه و پررو پررو به روی سرکارعلیه نمی‌آره که چه گافی داده... یه بدبختِ دیگه‌ست.

- بهت گفته بودم اولویت من خونواده‌مه. کاری نکن کار دستت بدم و خونتو واسه دوست و دشمنت حلال کنم.

امیرسام خیره به چشمان وحشیِ او پوزخند زد:

- تو منو نمی‌کشی.

صحرا دندان‌هایش را روی هم قرص کرد. صورتش را جلو برد. زورِ پنجه‌هایش بیشتر شد و همزمان یقه‌ی کاپشن امیرسام را گرفت و مشتش را توی سینه‌ی او فشار داد:

- یه دلیل واسه‌ام بیار که نخوام بکشمت.

نگاه امیرسام حالا رمق داشت. صحرا می‌دانست اگر او بخواهد و اشاره کند، این پنجه‌ها نرسیده به خرخره‌اش، قبضه می‌شوند.

- من و تو رو یه هدف مشترک به هم زنجیر کرده. یه قفل از این زنجیر پاره شه... تو هم با من یه قدم عقب می‌آی...

- محتاجت نیستم.

- اگه نبودی پیشنهادمو قبول نمی‌کردی.

- مجبور شدم.

- پس رو کمکم حساب کردی.

- کدوم کمک؟ حالا که خواهرم باید این‌جا باشه نیست. مقصر اینم تویی که نمی‌گی کجاست!

- خواهرت پیش من نیست.

- اما می‌دونی سپیده رو کجا بردن. می‌دونی و جاشو نمی‌گی.

- که باز بزنه به سرت و قهرمان‌بازیت گُل کنه و بری با...

صحرا پنجه‌هایش را جمع‌تر کرد و گلوی امیرسام منقبض شد. ابرو درهم کشید. می‌خواست سرفه کند، اما نمی‌شد. صحرا حلقومش را با لجاجت چسبیده بود و می‌گفت:

- می‌دونی اون لحظه چی بهم جرئت داد که عین آب خوردن بفروشمت به اون عوضی؟

امیرسام مات شد. شانه‌اش افتاد و اخم کرد. صحرا نیشخند زد و صورتش را جلوتر برد. از این بی‌فاصلگی، امیرسام کلافه بود و صحرا با لحنی استهزاآمیز می‌گفت:

- به اندازه‌ی یه سر سوزن هم بهت اعتماد ندارم.

و بی‌توجه به چهره‌ی برافروخته‌ی امیرسام، یک‌تا ابرویش را بالا انداخت . انگار عمداً او را عصبانی می‌کرد:

- از همون اول می‌دونستم به پناهی‌ها نمی‌شه اعتماد کرد. به خفیه‌کاری عادت دارید. استادِ توطئه و دسیسه...

انقباض و سفتیِ عضلات فک امیرسام و برجستگی رگی که از بغل شقیقه‌اش می‌آمد و تا وسط پیشانی‌اش امتداد می‌گرفت، به حدی رسید که میان حرفِ صحرا از کوره در رفت. کف دستش وقتی با غیظ توی سینه‌ی صحرا می‌آمد که او هنوز جمله را سر زبانش نبسته بود. با همان دست، بی‌توجه به پای زخمیِ خودش، صحرا را عقب-عقب برد و قبل از اینکه مشت گره کرده‌ی او مستقیم

سمت فکش بیاید، بازوی دخترک را گرفت و صورتش را سمت مخالف چرخاند و سینه‌ی صحرا را با حرص به تنه‌ی سردِ درخت کوبید و پیش از هر تقلایی برای مقابله، خودش را به او فشار داد.

زبان صحرا بند آمده بود. یخ کرده بود. با ناخن‌های بلندش آن پوسته‌ی پوسیده‌ی چوبی را خراش می‌داد و زورش را توی انگشتانش جمع می‌کرد، اما راه گریز به رویش بسته بود. صورتش به تنه‌ی زِبر درخت چسبیده بود و صدای نفس‌های بلند و پروزن امیرسام را می‌شنید که با چه غضبی می‌گفت:

- بذار یادت بیارم الان... این‌جا... کی گناهکاره و کی بی‌گناه. کی باید حرف بزنه و کی باید لال‌مونی بگیره.

- پناهی...؟!

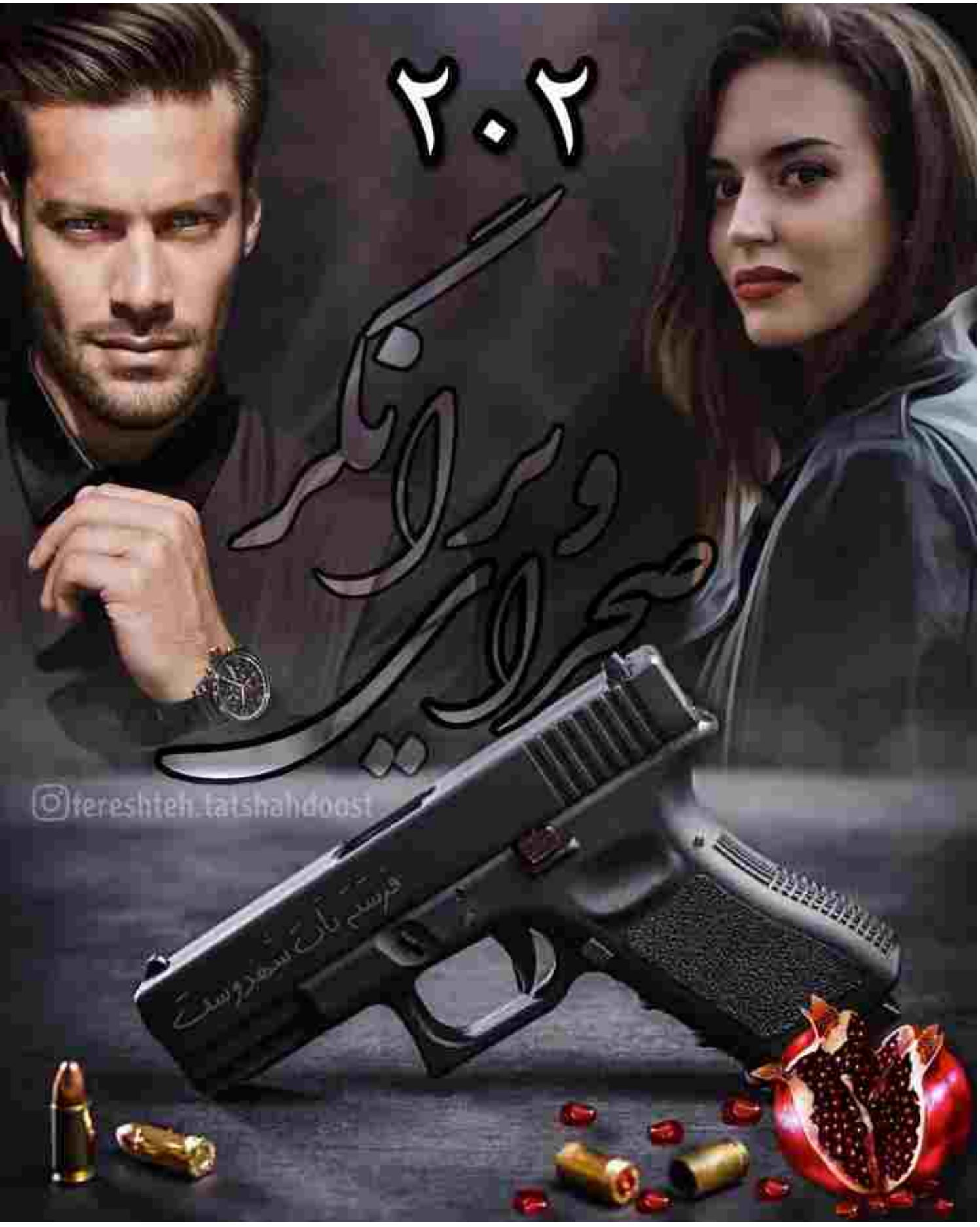
۲۰۲
فرشته تات شهردوست
fereshteh.tatshahdoost

- اونی که به اعتمادش خیانت شده منم. اونی که خائن از آب در اومده هم توی کله‌شقِ مغرور... صاف وایسا. تکون نخور تا وسوسه نشم بزنم شل و پلت کنم. واسه گوشمالی دادنت به حد کافی بهونه دارم صحرا!

صحرا تقلا کرد. ساعد امیرسام پشت گردنش بود و نمی‌توانست سرش را تکان بدهد. بدون فکر دهانش را باز کرد و فریاد زد:

- با اینکه نمی‌خواستم و نتونستم باهات همچین کاری بکنم، اما... الان می‌گم کاش حرفمو باور می‌کردن. کاش تو رو می‌گرفتن، ولی خواهرمو آزاد می‌کردن.

نفس امیرسام حالا روی شاهرگش بود. تنوره‌کشان و عصبی! لاله‌ی گوش صحرا از رد نفس‌های او داغ شد و صدای امیرسام بندبند وجودش را لرزاند:

- قُپی نیا مخرب. نکردی، چون تو ذاتت آدم‌فروشی نیست.

صحرا چشمانش را بست. حرصش بالا گرفته بود. زور می‌زد و خودش را به سینه‌ی امیرسام فشار می‌داد و او عقب نمی‌کشید:

- اشتباهت همین‌جاست پناهی. گفتم که...! به خاطر اونا دست به هر کاری می‌زنم.

- فقط آدم؟

- به قولِ تو حتی شرفم!

- وقتی انقدر شر می‌شی، دلم می‌خواد آتیشت بزنم.

صدای فریادش آن‌قدر بلند بود که میان درختان حومه پیچید. قلب صحرا با چند برگ خشکیده‌ای که همان وقت از بندِ شاخه‌ی سرمازده رها شد و سمت زمین

سقوط کرد، پایین ریخت. از فشار بی‌رحمانه‌ی دست او به روی گردنش حس می‌کرد مهره‌هایش درد گرفته و هرآن ممکن است با یک ضربه فلج شود. امیرسام بی‌توجه به دردی که به او می‌داد، بازوی صحرا را می‌چلاند و می‌گفت:

- اگه استادِ دسیسه و توطئه‌ام و به چشمت انقدر بدم، چه‌طور حاضر شدی بهم محرم شی؟ نترسیدی کار دستت بدم؟ نترسیدی با یه حرکت، پاتو بند کنم وسط زندگیم؟

صحرا گر گرفت. محکم پلک زد. با اینکه از سؤال آخر او ته دلش خالی شده بود، حالش را بروز نداد و پوزخند زد:

- نه اجازه‌شو داری. نه جرئتشو!

صدای تک‌خنده‌ی عصبی امیرسام را شنید و دلش زیر و رو شد:

- تحریکم نکن ویرانگر . حرف از جرئت می‌زنی که بیشتر وسوسه شم؟

صحرا دندان‌هایش را با خشم روی هم گرفت و او را با کمرش هُل داد:

- برو عقب پناهی!

دوباره تقلا کرد و امیرسام محکم‌تر به او چسبید. نفس صحرا گیر کرده بود. حرارت بدن او کلافه‌ترش می‌کرد. زیپ کاپشن امیرسام باز بود و هرم تنش مستقیم از جدار مانتوی او رد می‌شد. ناغافل چنگی به پهلوی دخترک زد و صحرا میان بازوان حجیم او خودش را بالا کشید و ناله کرد. دست خودش نبود و آن ناله‌ی وامانده هم از درد

نبود! ته دلش ضعف می‌رفت و نمی‌فهمید چرا! ضربان قلبش بالا رفته بود و امیرسام بی‌خبر از حالِ او، با لبخند می‌گفت:

- من بهت نظر دارم دخترِ کوروش. گرفتی چی می‌گم؟... با یه اخمت قرار نیست دلم غلاف شه و نجنبه.

صحرا آب دهانش را بلعید. صدایش از خشم و نفرت بود که می‌لرزید، یا از آن حال شرطلبِ فتنه‌گر؟! با اکراه، اما عصبی زمزمه کرد:

- برو عقب!

امیرسام مکث کرد. وقتی با حرکتی آهسته او را رها می‌کرد که هنوز آن لبخندِ خبیث کنج لبش بود. صحرا نگاهش را دزدید. از درخت کنده شد و با نفسی عمیق سمت او برگشت. گلویش مثل کویر، خشک بود. حرکت دستش

به روی مانتویی که با وسواس آن را تکان می‌داد، مملو از عصبانیت بود. داغیِ انگشتان امیرسام روی پهلویش ذق‌ذق می‌کرد. نگاهش در حصار شرم گیر افتاده بود. نظرش به چشمان او نمی‌رسید، اما حرص می‌خورد:

- واسه چی منو آوردی این‌جا؟

- یه غافلگیری...

- خارج از شهر و بین این درختا... چه قراره غافلگیرم کنه؟

- اگه نگفته بودی «برو عقب!» الان فهمیده بودی.

دست صحرا به روی مانتو بی‌حرکت ماند. سرش را با تردید بلند کرد و امیرسام خندید. صحرا با غیظ گفت:

- دیگه به من نزدیک نشو. این‌و دارم واسه بار آخر بهت می‌گم.

نگاه امیرسام جدی شد. دیگر لبخند نمی‌زد. نگاهش به چشمان عصیانگر صحرا بود که توی یک لحظه کج شد و دست او را گرفت و سمت آلاچیقی برد که فقط چند قدم با آن فاصله داشتند. صحرا گیج و مبهوت خودش را عقب کشید و داد زد:

- کجا می‌ری ؟!

امیرسام فشار نرمی به انگشتان او داد و با قدم‌های بلند وارد آلاچیق چوبی شد. همزمان که صحرا را سمت کُنده-ی چوبی وسط آلونک می‌کشید و همان‌جا رهایش می-کرد، خم می‌شد و پتوی مندرس و کهنه‌ای که کف آن‌جا بود را چنگ می‌زد. خاکی که از بلند شدن پتو در هوا پاشیده شد، صحرا را به سرفه انداخت. دستش را جلوی صورتش تکان می‌داد. مقابل نگاه متعجبِ او، امیرسام

یک پُشته شاخ و برگ خشکیده‌ای که سوک آلاچیق روی هم تلنبار شده بودند را کنار زد. صحرا پرسید:

-داری چه‌کار می‌کنی ؟! با توام...

با دیدن جعبه‌ی نسبتاً بزرگ و سیاهی که امیرسام از زیر آن کف‌پوش متحرک بیرون کشید، ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. امیرسام به صورت بهت‌زده‌ی او لبخند زد. همان‌طور که روی پا نشسته بود، زانوی راستش را رو به زمین خم کرد. دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و کمی بعد، با آن کلید کوچکی که میان انگشتانش گرفته بود، در جعبه‌ی سیاه را باز کرد. صحرا از فاصله‌ای که ایستاده بود، داخل آن را نمی‌دید... اما همین که دست امیرسام بالا آمد، چشمانش از تعجب گرد شد:

-اینا چیه ؟!

نگاه امیرسام به او، جدی بود. نگاهش می‌خندید، اما لحنش به دور از مزاحی، اکید بود. هر دو اسلحه‌ی کمری را ماهرانه توی دستش گرفته بود و می‌گفت:

- خواستم شب یلدا همین‌و کادو بپیچم و با یه ربان قرمز بفرستم خدمت عروس‌خانومِ خودم... منتهای مراتب دیدم حالا بیشتر بهش نیاز داری. اینم از چشم‌روشنی.

صحرا ابرو درهم کشید. دست و پایش حتی با دیدن اسلحه هم لرزیده بود:

- من به این آت و آشغالا نیازی ندارم. بدون اینا هم می‌تونم از خودم دفاع کنم.

- صحرا؟!

- کسی از تو چشم‌روشنی نخواست. ارزونیِ خودت.

- بگیرش.

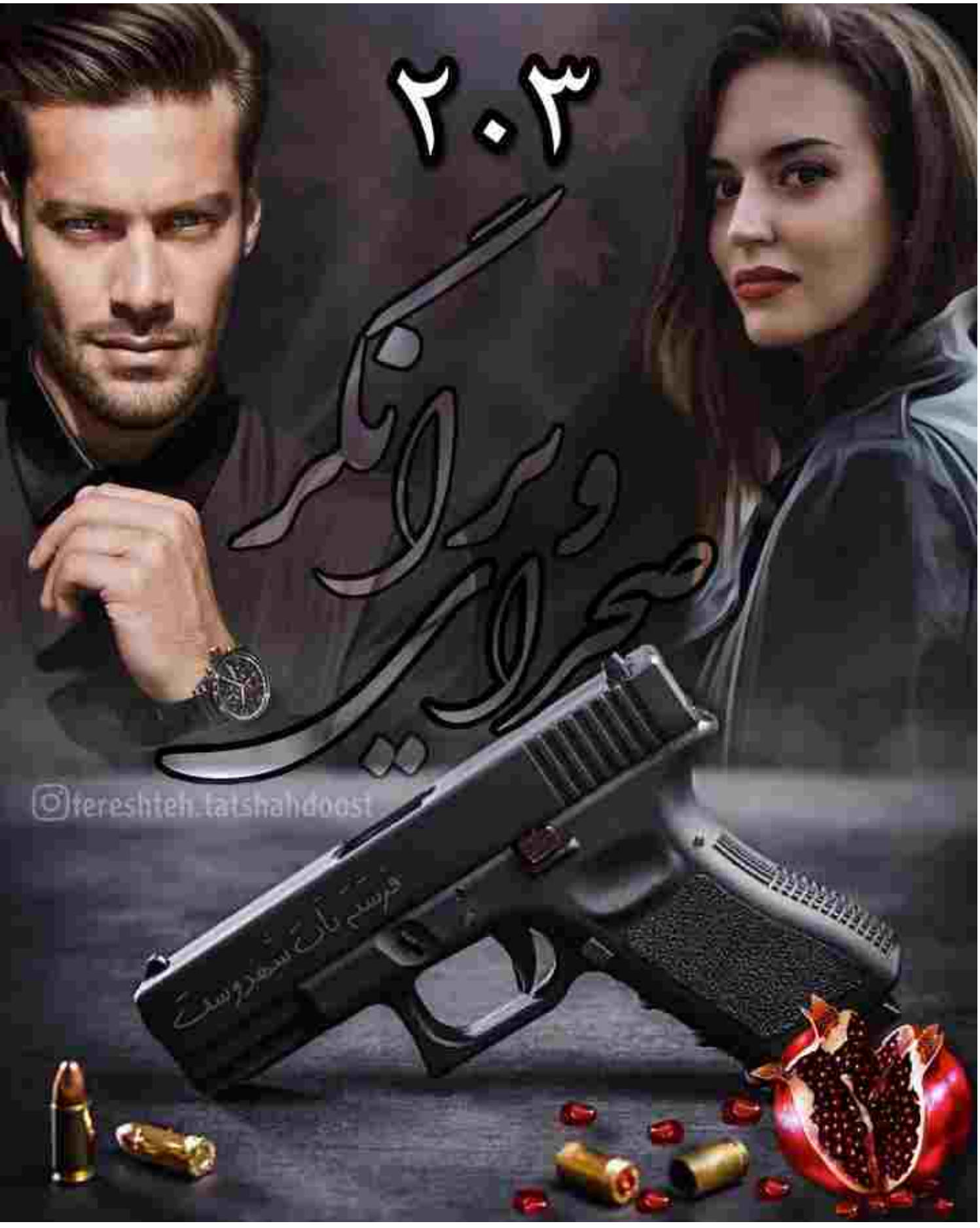
۲۰۳
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

- گفتم نمی‌خوام!

- گفتم بگیرش.

امیرسام طوری فریاد زد که صدایش به طرز دهشتناکی در آلاچیق پیچید و صحرا چشمانش را بست. با یک مردِ مبارز و دو اسلحه‌ی آماده‌ی شلیک، جایی خارج از شهر گیر افتاده بود و نباید می‌ترسید؟ هر چقدر هم سر نترسی داشته باشد، باز هم آدم است. ناخواسته احتیاط می‌کند. لحن امیرسام آرام‌تر بود، اما هنوز نرم نشده بود:

- نوچه‌های روسین مسلحن. مطمئنم یه چشمه‌شو تو اون خراب شده نشونت دادن. دفاع شخصی خوبه، اما فقط تو مبارزه. اگه یکی بخواد ناغافل با اسلحه بهت حمله کنه، حتماً باید جلوش مسلح باشی. وگرنه...

- حکم تیر دارم؟

سؤالش آن‌قدر بی‌مقدمه بود که امیرسام سکوت کرد. صحرا با نگاهی منتظر به او خیره شد. امیرسام نفسش را بلند بیرون داد و گفت:

- نداری!

- چرا؟

- نمی‌دونی چرا؟

- حمل اسلحه بدون مجوز، غیرقانونیه! پس تو...

- من...

صحرا کمی به او نگاه کرد و پوزخند زد:

- تو مجازی!

امیرسام ابرو درهم کشید و چشمانش را با کلافگی بست. دخترک با نگاهی معنادار کنایه می‌زد:

- ظاهراً هیچ‌کاره، اما در باطن همه‌کاره. معلوم شد چرا مشتت انقدر پره و روسین و آدماش حتی نمی‌تونن به یک قدمیت نزدیک بشن.

- صحرا؟!

- توجیه نکن.

- توجیه نمی‌کنم. درمورد این موضوع قبلاً بهت توضیح...

- کسی که هیچ دری به روش بسته نمی‌مونه و مثل آب خوردن خودشو از شر میله‌های بازداشتگاه خلاص می‌کنه... از خادم حرم مطهر بگیر تا مسئول حراست، جلو پاش بلند می‌شن و رفیق صمیمیش قاضیه و دوست گرمابه و گلستانش اطلاعاتی... مشخصه چه‌کاره‌ست.

دیگه نیازی نیست بپرسم کی هستی و از کجا اومدی پناهی. پس توضیحتم بمونه واسه خودت!

این را گفت و از آلاچیق بیرون رفت. امیرسام پشت سر او دوید و بازویش را گرفت و صحرا را توی سینه‌ی خودش کشید. دخترک نفس‌زنان ایستاد و امیرسام توی صورتش گفت:

- مجوزشو خودم واسه‌ات می‌گیرم. بدون این حق نداری جایی بری صحرا، لج نکن. بحث مرگ و زندگیته.

- گفتم بهش نیاز ندارم.

- فکر می‌کنی نداری. اونا خطرناکن. واسه دفاع...

- می‌خوای قاتل شم؟

- به دست یا پا شلیک کن. دیه‌اش با من!

- من نمی‌تونم.

- چرا! می‌تونی.

- اگه تیر خطا رفت چی؟ اگه زدم یکی رو کشتم چی؟

- زبل‌تر از این حرفایی که بذاری تیرت خطا بره.

- انقدر به من اعتماد نداشته باش. ول کن دستمو.

- بلدی باهاش کار کنی؟

- پناهی؟!

امیرسام با اخم و به زور اسلحه را توی بغل او چپاند و با تشر گفت:

- یاد می‌گیری. باید یاد بگیری. نیاوردمت این‌جا که ماه‌مونو عسل کنیم.

صحرا میخکوب شد. انگار جمله‌ی آخر او را نشنید. مثل یکی از همان درختانی که تحت‌تأثیر فصل برگریزان، قامت استوارشان رنجور و بی‌بنیه به نظر می‌رسید، مقابل سوزِ هوا یخ زده بود. قبضه‌ی سرد کلت را با اکراه لمس کرد و به ماشه زل زد. امیرسام او را خیره‌خیره برانداز می‌کرد و با لبخند کمرنگی می‌پرسید:

- ازش می‌ترسی ؟

- ازش متنفرم.

- شرمنده که کلت طلایی نیست میس ترمیناتور.

صحرا سرش را بلند کرد. امیرسام با خنده می‌گفت:

- چشم روشنی رو می‌گم.

صحرا چاره نداشت سمت او هجوم ببرد و با دستان خود خفه‌اش کند. همین که نیم‌خیز شد و خواست با قبضه

توی سینه‌ی او بکوبد، امیرسام تر و فرز اسلحه را بالا آورد و سر کلت را روی پهلوی او گذاشت. با عکس‌العمل او و فشاری که مگسک به روی شکمش آورد، در دَم روح از کالبد صحرا جدا شد. رنگش پریده بود. امیرسام با چهره‌ای عبوس و ابروهایی درهم تنیده از فاصله‌ای کم به صورت او نگاه می‌کرد و با لحن محکمی می‌گفت:

- اون حرومزاده این‌جا رو نه... صاف وسط پیشونیتو هدف می‌گیره. فقط یه ثانیه زمان می‌خواد که گلوله رو خالی کنه تو مغزت!

صحرا حرکت نمی‌کرد. نگاه شبهه‌آمیزش با وسواس به او بود و نفس‌زنان جواب می‌داد:

- این لعنتی هم قرار نیست بین درگیری من با اون حرومزاده... ضامن جونم باشه. می‌تونم از خودم دفاع...

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیرسام بازویش را گرفت و قبل از اینکه صحرا بخواهد کاری کند، او را روی زمین هل داد. زمینی که در حجم انبوهی پوشیده از برگ‌های خشکِ پاییزی بود. صحرا افتاد و مات و مبهوت به چشمان آبی امیرسام نگاه کرد. بی‌تأمل هر دو پایش را دو طرف پهلوهای صحرا روی زمین گذاشت و یقه‌ی مانتویش را چسبید و سر کلت را مستقیم وسط دو ابروی او گذاشت. زانویش آن‌قدر درد می‌کرد که چیزی نمانده بود فریاد بزند... و همین ضعف بود که درمانده‌ترش می‌کرد تا عصبی شود و مقابل سرکشی این دختر واکنش نشان دهد.

صحرا رمق نداشت. امروز به حد کافی زور و تسلطش را به چالش کشیده بود. همان‌طور چسبیده به زمین، برگ‌ها را مشت کرد. صدای ناله و خش‌خش آن‌ها میان

انگشتان لرزانش خفه شد. نگاه امیرسام وحشیانه و پرتحکم بود و داد می‌زد:

- اسلحه‌ی بدقلقیه، اما رام می‌شه. نترسی می‌کُشه، بترسی ضمانت می‌کنه.

صحرا خشکش زده بود. بدون اینکه پلک بزند به او نگاه می‌کرد. صورت امیرسام از عرق خیس بود و آن بالا نفس‌نفس می‌زد:

- نمی‌خوام اتفاقی واسه‌ات بیفته.

صحرا فقط نگاهش کرد. گلویش از فرط خشکی به سوزش افتاده بود. امیرسام خیره به چشمان او، دستش را با اسلحه پایین آورد. صحرا کلافه از موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، تقلای آرامی کرد و خواست بلند شود ولی با کشیده شدن پای او روی برگ‌ها و ستون شدن

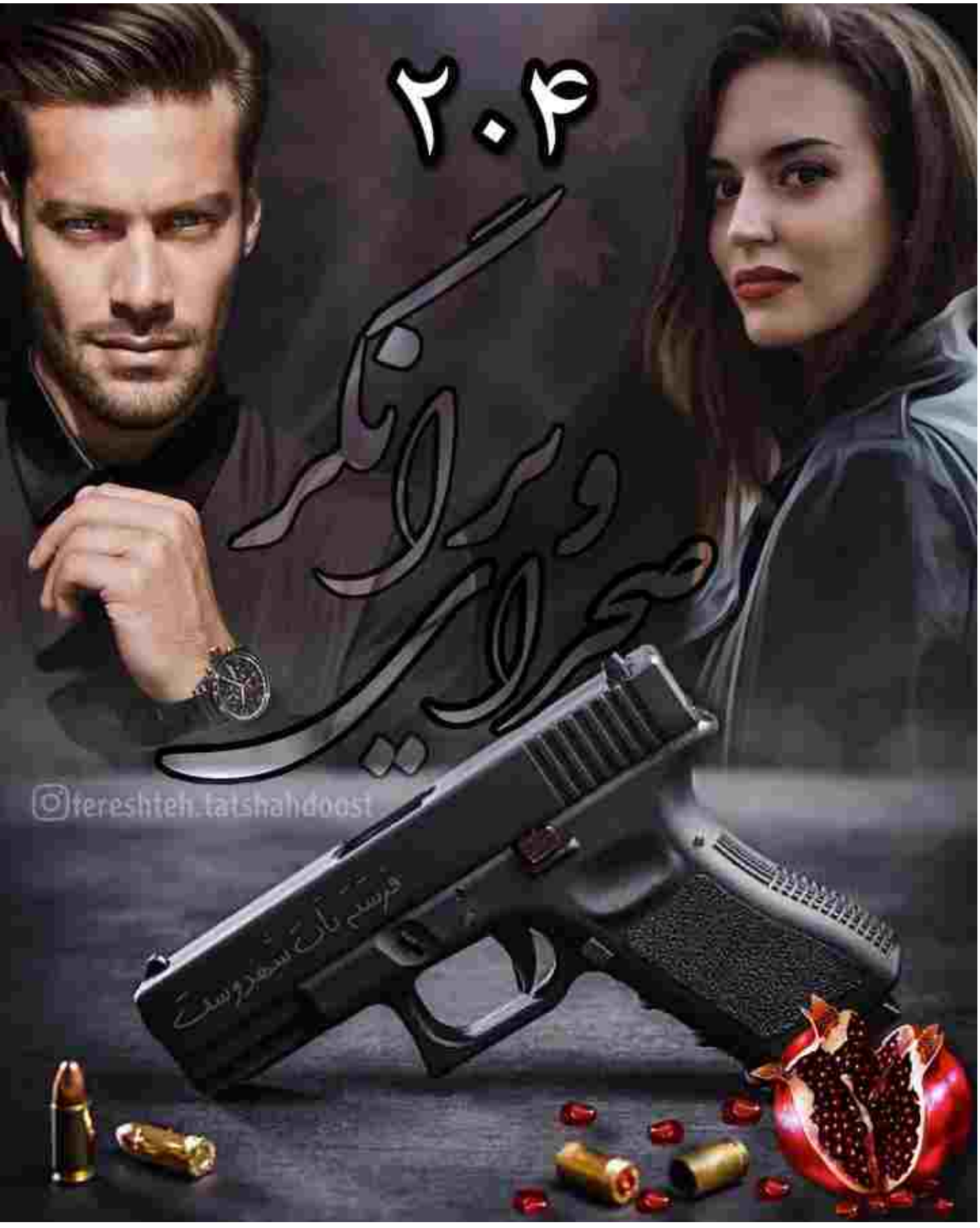
۲۰۴
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

دستانش کنار هر دو دستِ صحرا، برق از سر دخترک پرید. امیرسام روی صورت او خیمه زد. چهره‌ی سرخش می‌گفت که درد دارد. نفسش هنوز ریتم تندی داشت و با نگاهی لوده، ساده و بی‌تعارف می‌گفت:

- هدف‌گیری رو یادت می‌دم. آموزشت با من... منتها باهات نقد حساب می‌کنم.

نگاه بی‌پروا و تخسش روی یک نقطه از صورت صحرا گیر کرده بود. همان نگاه را با تعلل بالا آورد و به چشمان او داد. صحرا که پی به منظور او برده بود، با چهره‌ای گر گرفته، اخم کرد و دستش را با حرص وسط سینه‌ی امیرسام گذاشت:

- دلت هوس سیلی‌های صحرا رو کرده؟

امیرسام کمی نگاهش کرد و بعد با لبخند شریری گفت:

- شاید! آخه می‌گن سیلی نقد به از حلوای نسیه‌ست.

صحرا لبش را گاز گرفت. چهره‌اش عصبی بود، اما نگاهش حیا داشت. امیرسام را از روی خودش کنار زد و بلند شد. دست او به زانویش بود و با لحنی تند می‌گفت:

- خدا از بغلت در نیاره ویرانگر. محض دلخوشی یه جای سالم رو تن و بدن من نذاشتی بمونه.

- مهریه رو کی داده، کی گرفته. آره؟

- والا که غاصبی. شوهر می‌خوای چه‌کار؟

- کسی هم این‌جا هلاک شوهر نیست.

- اما من هلاک زنمم. هر چی هم ظالم باشی، بازم می‌خوامت.

منکر قلب بی‌جنبه‌ی خودش نشود که دیوانه، شیفته‌ی زبان‌بازی این مرد شده بود. لبخند محو و طعنه‌آمیزی زد و پشت به او نگاهش را به آلاچیق داد:

- هنوز قطحی دختر نیومده مستر!

- اما با هر دختری هم نمی‌تونم ازدواج کنم.

صحرا برنگشت. با اینکه از تعجب داشت پس می‌افتاد. امیرسام نفس عمیقی کشید و با لحن جدی‌تری ادامه داد:

- موقعیت شغلیم این‌طور ایجاب می‌کنه.

- پس دختر کوروش، کیس مناسبی واسه یه جنگاور نیست.

- تو انتخاب منی صحرا!

- مافوقت بهت اجازه می‌ده با دختر شریکت...؟

- دیگه واسه‌ام مهم نیست.

صحرا زیرکانه مکث کرد. لحنش تلخ بود:

- پس هنوز نمی‌دونن که تو دلت چه خبره مستر!

- دل من فقط با یه دختر جفت شده.

- دست رو هر دختری بذاری، زیورخانوم سریع آستین-شو بالا می‌زنه...

دو دست زورمند و پرخواهشی که با عتاب جلو آمدند و دورش حصار کشیدند، نفسش را گرفتند. صحرا ناغافل پلک خواباند و لبش را گزید. تنش تکه‌ای خشت داغ شد زیر حرارت دستان او! آغوش امیرسام خلسه داشت انگار! چانه‌اش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت و یواشکی زیر گوشش گفت:

- از تو به یک اشاره... از ما به سر دویدن.

باید از این حرف بدش می‌آمد. باید برمی‌گشت و با یک سیلی حالی‌اش می‌کرد که نباید پایش را از گلیمش درازتر کند. همانی که می‌گفت به از حلوای نسیه‌ست...! اما به جای همه‌ی این‌ها، می‌دید کشش غریبی به این خطه از زمین خزان‌زده دارد. خزانی که انگار از ازل هیچ سرمایی به خودش ندیده بود. حالا دلش بود که زیر یک دستِ امیرسام می‌جنبید و او با لحن آرام‌تری زیر گوش صحرا زمزمه می‌کرد:

- قلبت تند می‌زنه دخترِ کوروش!

انگار مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند، سراسیمه شد. توده‌ی بدرامی به حنجره‌اش گره خورده بود. می‌خواست ببلعدش و بلعیده نمی‌شد لعنتی! بغضی بود که

اگر چشمانش را نمی‌بست، چکه می‌کرد روی گونه‌ی تب‌دارش:

- من و تو به درد هم نمی‌خوریم پناهی!

چانه‌اش که از پشت سر، میان پنجه‌های امیرسام قفل شد، چشمانش را محکم‌تر فشار داد. امیرسام نفس‌نفس می‌زد و حصاری که به دور او کشیده بود را تنگ‌تر می‌کرد، مبادا فرار کند.

صحرا نای تقلا نداشت. امیرسام لب‌هایش را با غیظ به تیغه‌ی فک او چسبانده بود و با حرصی آمیخته به تعشق می‌گفت:

- اینو تو تعیین نمی‌کنی. دلته که می‌گه باید چفتِ دل کی باشی.

- دل من هیچ وقت با تو یکی نمی‌شه. همه‌اش توهمه!

- واسه بله دادن به پوریا هم همین‌جوری ناز کردی ؟

- بسه!...

- همین‌جوری تشنه‌اش کردی که پسره جلوت له‌له می‌زد ؟

- پناهی ؟

- من از اون کمترم واسه‌ات ؟

- گفتم بسه!

داد زد و حصار را شکست. از سینه‌ی فراخ او که نفسی به جانش نمانده بود کنده شد و اسلحه را با یک حرکت از روی زمین چنگ زد. دستش روی قبضه می‌لرزید. مستقیم سینه‌ی امیرسام را نشانه گرفت و فریاد کشید:

- فقط به خاطر خواهرم دارم تحملت می‌کنم. بفهم این‌و!

امیرسام انگار فاتحه‌ی اعراض و عقب‌نشینی را با هم خوانده بود. قدمی سمت او برداشت و قاطعانه گفت:

- پس تحملتو زیاد کن. حالا حالاها با هم کار داریم.

صحرا با فکی منقبض داد زد:

- نیا جلو!

و به همان سرعت، سر کلت را بالا گرفت و رو به هوا شلیک کرد. امیرسام در دَم ایستاد. دستش را اطرافش باز کرده بود و با چشمان باز شده از تعجب نفس می‌زد:

- تیراندازی بلد نیستی صحرا. بسه... نکن بگیرش پایین.

- برو عقب...

- بگیر پایین اون وامونده رو...

- برو عقب!

- صـحـــرا ؟!

میان فریادِ امیرسام، صحرا کلاه حصیری که از بالای سردرِ آلاچیق آویزان بود را هدف گرفت و شلیک کرد. امیرسام سریع سرش را خواباند. معلوم نبود چه چیزی آماج آن گلوله قرار بگیرد. شاید سینه‌ی خودش! نفسش حبس شده بود، اما... کلاه که با همان شلیک اول از روی میخ کنده شد و افتاد، خشکش زد. یواش قامت بست. نگاهش را از آلاچیق گرفت و با حرکتی آهسته سمت صحرا برگشت. با چهره‌ای کلافه و عصبی کلت را جلوی پای امیرسام پرت کرد و او با صدای بلند پرسید:

- تو تیراندازی بلدی ؟!

صحرا نگاه کوتاه و توأم با اخمی به چشمان او انداخت و سمت ماشین قدم تند کرد. امیرسام ماتش برده بود.

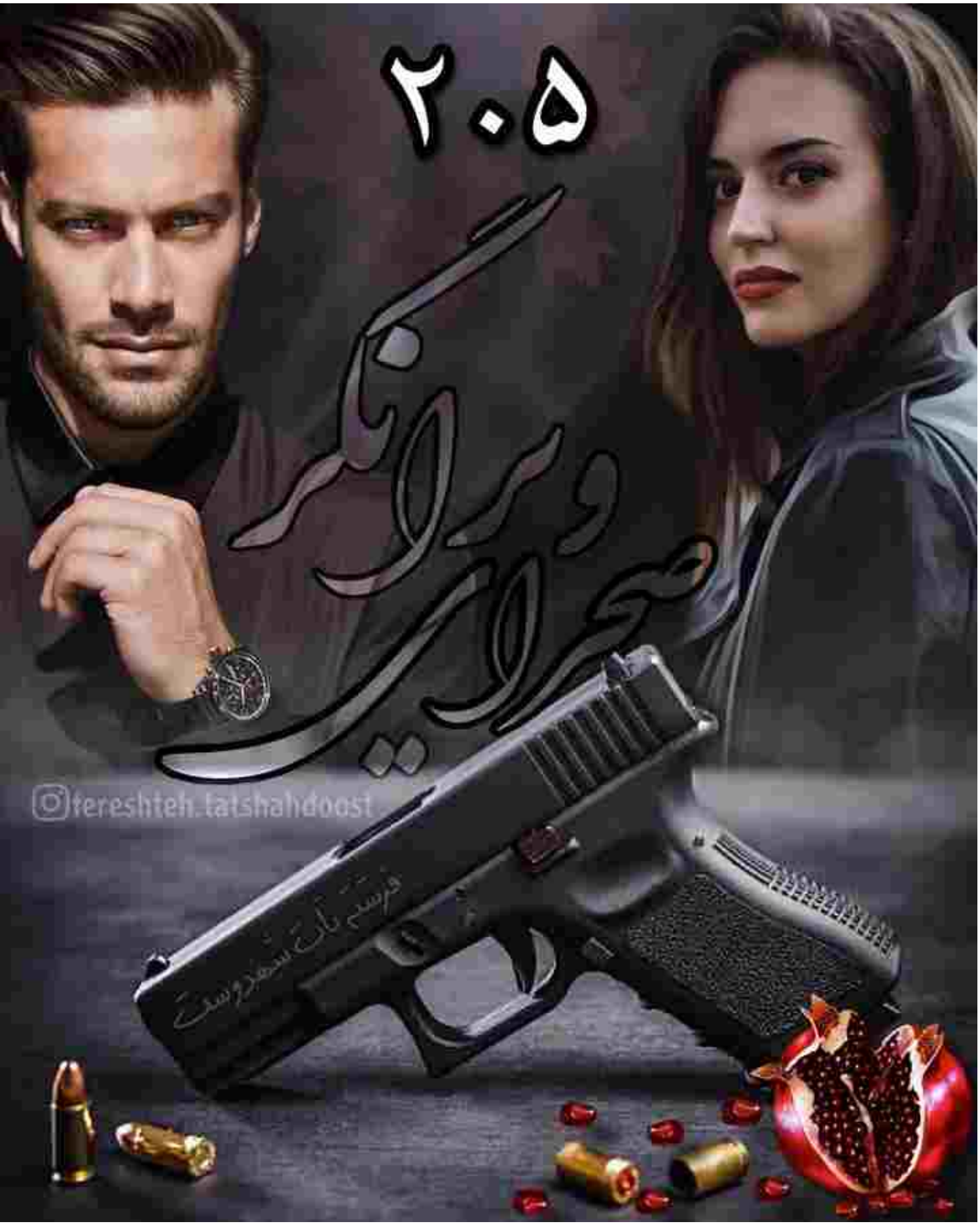
۲۰۵
فرشته تات شهردوست
fereshteh.tatshahdoost

اسلحه را از روی زمین برداشت. دستش را بالای ران همان پایی گذاشته بود که دردش داشت امان می‌برید. پشت سر او رفت و داد زد:

- صبر کن صحرا!

با خونسردی روی صندلی جلو نشست و در جوابِ امیرسام، بی‌ربط گفت:

- به رفیقت، صابر... بگو ماشین‌مو از جلوی اون بیغوله برداره بیاره. دلم نمی‌خواد به اون کثافتخونه برگردم.

- جواب منو بده. تیراندازی رو هم کوروش بهت آموزش داده؟

صحرا در ماشین را با ضرب بست و کوتاه و سرد جواب داد:

- کلاس تیراندازی!

- چرا بهم نگفتی ؟

نگاه صحرا از شیشه‌ی جلو به جاده‌ی نسبتاً باریکی بود که انتهای آن، میان توده‌ی عظیمی از درختان کاج گم می‌شد. امیرسام پشت رُل نشست. چهره‌اش سخت و با اخم به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد:

- الحق والانصاف که بازیگری تو خونِته!

صحرا صورتش را سمت پنجره‌ی ماشین گرفت. هوا بی‌رحمانه سرد بود. با یک مانتوی پاییزه، کم‌کم میان این همه درخت و وسط سرمای برگریزان، لرز به بندبند وجودش غالب می‌شد:

- هنوزم فکر می‌کنی من‌و خیلی خوب شناختی ؟

- بدجور غافلگیرم کردی! هنوزم شوکه‌ام...

- پس با آوردن اسم پوریا، من‌و به نزاع ترغیب نکن.

امیرسام با لبخند گنگی به ایبوپروفن قرمزی که کف دستش گرفته بود نگاه می‌کرد. وقتی مسکن را با چند جرعه‌ی بزرگ آب پایین می‌داد... دست خودش نبود، به لباس قرمز صحرا فکر می‌کرد. شاید وقتی صحرا مانتو را تنش می‌کرد، او فقط یک هاله از آن را دیده بود، اما... لباس جانبیِ لعنتی... کنج مغزش چسبیده بود. یک قُلپ آبی که توی دهانش بود را با سر و صدا قورت داد. کلافه شده بود. نفس عمیقش را با پوفی که کرد، بیرون داد. زیرچشمی نگاهی اجمالی به صحرا انداخت. شاید در این حیص و بیص که او حواسش نبود، نظرش خیلی کوتاه و یواشکی هم روی گردن و سینه‌های صحرا چرخید. در بطری را سفت بست و زیرلب با حرص شیطان را لعنت کرد. سرش چرخید سمت جاده و برای اینکه ذهن ناخوشش را از او دور کند، با اخم استارت زد و گفت:

- یه جوری وانمود کردی که انگار از اسلحه می‌ترسی.

صحرا لپ‌هایش را با خستگی باد کرد و نفسش را یکهو بیرون داد:

- گفتم ازش متنفرم.

- خاطره‌ی بدی‌و به یادت می‌آره؟

- چیزی که جون آدما رو می‌گیره، نمی‌تونه دوست-داشتنی باشه مهندس!

جواب، زیرکانه و منطقی بود. امیرسام لب‌هایش را با فکری پرآشوب، جمع کرد و سرش را تکان داد. این دختر با همه‌ی زرنگی‌اش، هر لحظه یک چیزی در چنته داشت که با رو کردن آن رقیب و رفیق و حریفش را در لحظه غافلگیر کند. امیرسام لبخندی از سر تواضع زد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

- این‌جور که پیداست تیراندازیت خیلی خوبه. نکنه قبلاً شکارچی بودی؟

صحرا با اخم کمرنگی به او زل زد. امیرسام خیره به جاده، گه‌گاه به چانه و ته‌ریشش دست می‌کشید. انگار سرمای هوا به تن او هم نفوذ کرده بود. صحرا طعنه را با طعنه جواب داد:

- تا حالا شکار نرفتم... اما دوست داشتم واسه اولین‌بار وقتی داره دستم رو ماشه می‌ره، به یه روباه شلیک کنم.

امیرسام نگاه متعجبی به او انداخت. صحرا آن‌قدر جدی بود که او با شک پرسید:

- حالا چرا روباه؟!

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- بینم... نکنه منظورت منم؟!

صحرا در جوابِ او پوزخند زد. نگاهش را به جاده داد و امیرسام با اخم تندی پرسید:

- من حیوونم؟

- نه! من هیچ‌وقت به حیوونا شلیک نمی‌کنم.

- بد رفتی رو مخم‌ها!

- جداً؟

- شدی عقرب و یه ریز داری نیش می‌زنی.

- جالبه. حتی روباه هم از نیش عقرب می‌ترسه.

- چرا انقدر با من لجی صحرا؟

- چون مکاری.

- خدایا مصبتو شکر!... کی به کی می‌گه مکار!

- من به اشتباهم اعتراف کردم. پس فریبت ندادم.

- اگه خودم نمی‌پرسیدم، بازم حقیقت‌و می‌گفتی؟

- نه! صبر می‌کردم تا خودت بفهمی.

- چرا؟

- چون مسئول همه‌ی این اتفاقا تویی. قرار نیست من به کسی حساب پس بدم.

- حالیت می‌کنم روباه کیه!

پای امیرسام که با قدرت روی گاز رفت، صحرا لبخند محوی زد و نیم‌نگاهی به چهره‌ی عبوس او انداخت. این مردِ مرموز و عجول، چشمان قشنگی داشت... اما نگاه فیروزه‌ای لعنتی‌اش وقتی پر می‌شد از خشونت، یخ را هم به پای غرور و یک‌دندگی‌اش ذوب می‌کرد. مگر آبی، رنگِ سردی نیست؟ چه‌طور می‌تواند تا این اندازه ملتهب باشد که با یک نگاه، طرف مقابل را دیوانه کند؟

*****

صابر سوئیچ را کف دست امیرسام انداخت و با لحنی پرخنده کنایه زد:

- هنوز که شَل می‌زنی حاجی. زخمت جوش نخورده مگه؟

امیرسام نگاه تودارش را از روی سوئیچ بالا کشید و به او داد:

- باز گیر دادی به من؟

صابر با صدا خندید و گفت:

- به اندازه‌ی ده تا مأموریت یه تنه سوژه‌ای به‌والله!

امیرسام با اخم کمرنگی مشتش را کوبید به بازوی او و صابر با خنده عقب رفت. امیرسام گفت:

- رو مود کل‌کل نیستم صابر. بکش زیپ‌و!

- اگه باد به گوش حاجی ابطحی برسونه...

- باد غلط کرد با تو!

انگار رگ شیطنت صابر هم گل کرده بود. امیرسام می‌جوشید و او می‌خندید و با لودگی می‌گفت:

- بفهمه دختر مهندس ایزدی چه مهری بسته واسه‌ات و سربازش تو کمتر از بیست و چهار ساعت باهاش تسویه کرده، عقد دائم‌و می‌خونه به صداقِ خونت.

- خون دادم. جون هم می‌دم. دیگه؟

- بعله! شاهکارت بالای کوه رویت شد.

- به مخبرِ حاجی سلام منو برسون و بگو یکی طلبش!

- مجید تقصیری نداره. مأموره و معذور.

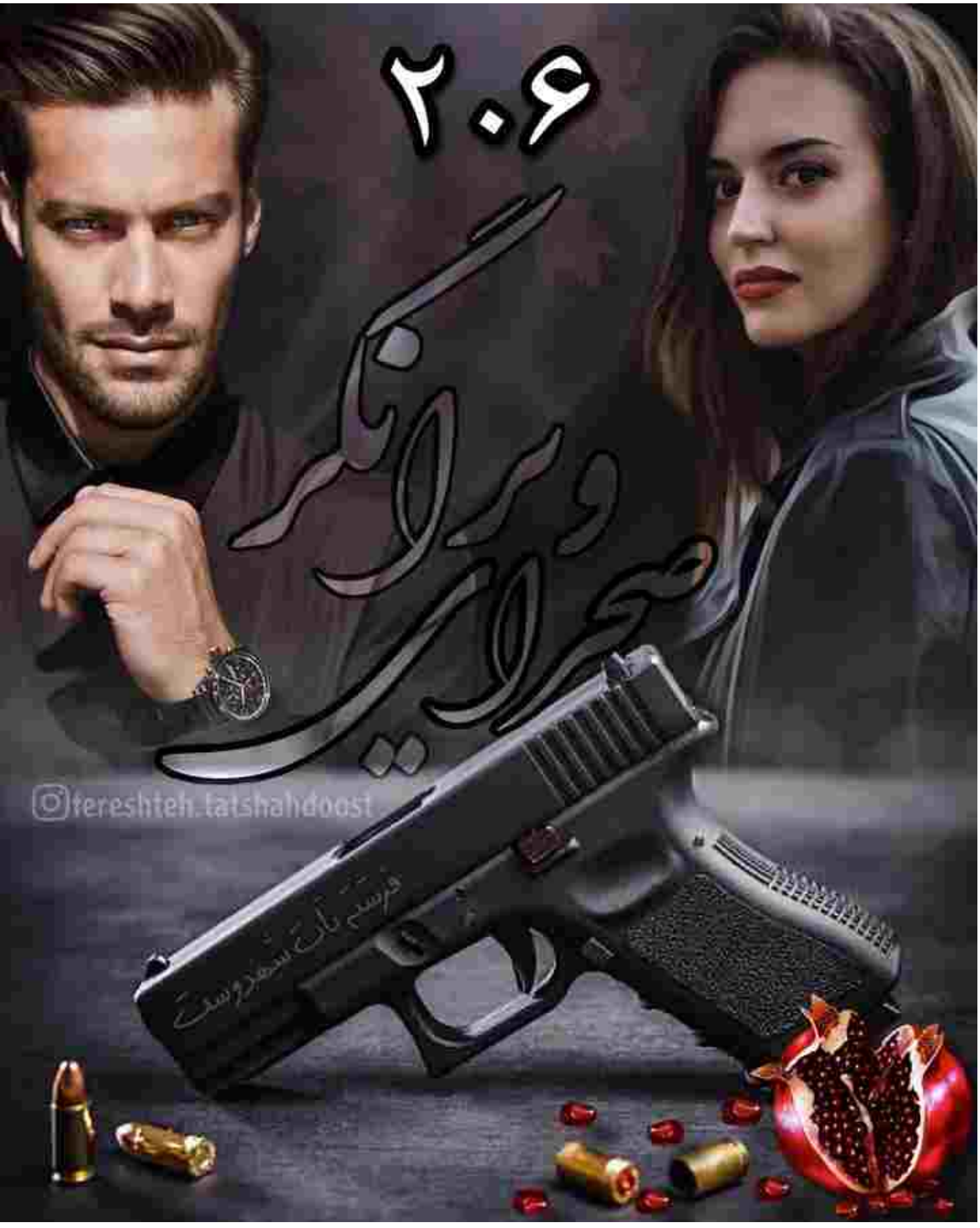
۲۰۶
عشق و پرنیان
fereshteh.tatshahdoost
فرشته تاج شهدوست

- ما هم مأموریم، اما دست کسی راپورت نمی‌دیم.

- داری وظیفه‌تو فراموش می‌کنی امیرسام! صحرا...

- حیف که رفیقمی صابر، وگرنه حالیت می‌کردم چه‌طور با مافوقت حرف بزنی.

برگ خشکی که از کنار حوض برداشته بود را بی‌صدا، اما عصبانی میان انگشتانش تکه‌تکه می‌کرد. صابر با وقت‌شناسی یادآوری کرد:

- محرم شدنت به صحرا، هدف تیم بود. فقط برای اینکه بتونی نزدیک اون دختر باشی.

- این مُحرزه!

- اما داری خلاف دستور سردار جلو می‌ری.

- صحرا قانوناً زن منه.

- به صلاحیتِ کی ؟

امیرسام نگاه بدعنقی به او انداخت. صابر با لحنی قاطع ادامه داد:

- به فرجام بدی فکر کن که اگه همین الان جلوشو نگیری، آبرو و حیثیتتو یه‌جا به باد می‌ده.

- عقد ما صوری نیست، صابر.

- اما حاجی این‌و نمی‌دونه.

- قرار هم نیست بدونه.

- اگه سردار بفهمه این پایی که داره لنگ می‌زنه پشتش حکایتِ مهریه‌ی صحرا خوابیده، فقط چون دلت گیر اون دختره... سه سوت پرونده‌ی قتل کوروش و پوریا و جنایتِ روسین رو از زیر دستت می‌کِشه بیرون!

امیرسام سرش را تکان داد. با حالی پریشان و کلافه کنار باغچه کج شد و شیرآب را باز کرد. دستان ملتهبش را زیر آب گرفت و با لحن آرام‌تری گفت:

- اسم مهریه می‌آد بدجور فازت می‌پره. داستان چیه ؟

صابر نفسش را «هُو» کرد و میان هرمی که از دهانش بیرون آمد، به صورتش دست کشید. چهره‌اش خسته‌تر از همیشه بود:

- این روزا چپ و راستم معلوم نیست.

امیرسام فلکه‌ی آب را چند دور چرخاند و آن را بست:

- بازم حضانتِ متین ؟

این را پرسید و سمت او برگشت. دست‌هایش را با دستمال کوچکی که از جیبش بیرون آورده بود، خشک می‌کرد و صابر با اخم ملایمی سرش را تکان می‌داد:

- سمیه می‌خواد متین رو با خودش ببره دبی!

- شماها که جدا شدین. مگه سرپرستی متین با تو نیست؟

- با کمک وکیل می‌خواد حضانتو پس بگیره.

- مهریه‌شو دادی؟

- از اول گفت متین رو جای مهرش می‌خواد.

امیرسام در سکوت به او نگاه کرد. صابر انگار متوجه منظور رفیقش شد. سرش را با حسی شبیه شرمندگی پایین انداخت. صورتش تا گردن سرخ بود و با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. نگاه امیرسام به انگشتان مرتعش او بود که چه‌طور انگشتر عقیق را توی انگشت دومش می‌چرخاند و با لحنی عصبی می‌گفت:

- سمیه صلاحیت نگهداری از متین رو نداره!

و امیرسام هوشیارانه نپرسید چرا، چون از راز رفیقش مطلع بود. از دردسرها و آبروریزی‌های بعد از آن اتفاق و سرافکندگی صابر میان دوست و دشمن که همه یک طوری به گوشش رسانده بودند پالون زنش کج است و این روزها با آدم‌های ناجوری برو و بیا دارد. سمیه به او خیانت کرده بود، اما صابر هیچ‌وقت حاضر نشد مدرکی علیه زنش تحویل قاضی بدهد. نمی‌خواست مادر فرزندش به جرم رابطه‌ی نامشروع با شوهر خواهرش، محاکمه شود و حرف و حدیث این کنش نفرت‌انگیز به گوش پسرک چهارساله‌اش برسد و بفهمد که وقتی پدرش مأموریت بوده، مادرش پای نامحرم را به اتاق مشترک-شان باز کرده و روی همان تخت، کارش به زنا و همخوابگی با آن مرتیکه‌ی حرام‌لقمه رسیده!

امیرسام که او را دمغ و محزون دید، با لبخندی مصلحت‌آمیز کنار صورتش پچ‌پچ کرد:

- چقدر گفتم تا تنور داغه، نون‌و بچسبون؟ بفرما... اگه همون موقع که تو گوشت می‌خوندم برو زن بگیر، یکی رو آورده بودی تو زندگیت، الان کسی نمی‌تونست اعاده‌ی حق کنه.

صابر پوزخند زد:

- دل خوش سیری چند؟ با این شغلی که من دارم، کدوم زنی حاضر می‌شه بیاد تو زندگیم؟

- از الکِ حاجی که ردش کنی، با یه «بله» حل شده.

صابر حرفی نزد. کمی بعد سمت ماشین صحرا می‌رفتند که امیرسام ریموت زد و در سمت راننده را باز کرد. صابر مثل قبل قبراق نبود. با لحن آرامی پرسید:

- هنوز نمی‌دونه خواهرشو کجا بردن ؟

امیرسام از روی سقف ماشین به او که لای در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونه. فعلاً هم صلاح نیست بدونه.

صابر با لبخند گنگی سرش را تکان داد. عرق روی گردنش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- این دختر یه مبارز واقعیه. با این روحیه‌ی جسورش باید افسر می‌شد.

- خدا خیرت بده مؤمن، افسر مطیعه. صحرا رو می‌شه بهش امر و نهی کرد ؟ استقلال‌طلبه. هیچی نمی‌تونه جلوشو بگیره.

صابر خندید:

- یکی از نوچه‌های روسین... همون آسد... بدجور ازش می‌ترسه.

امیرسام با لبخند نیم‌بندی سرش را تکان داد و گفت:

- فعلاً یکی یکی هنراشو داره رو می‌کنه.

- خدا عاقبتتو با این دختر ختم به خیر کنه. زیاد چوب لا چرخش نذار. یهو دیدی کار دستت داد.

امیرسام با شک به او نگاه کرد و صابر پرخنده تیکه پراند:

- آسد تو اعترافش از انگشتر اسپایک‌دار حرف می‌زد.

- چه انگشتری ؟!

- نمی‌دونم حاجی... اما از من می‌شنوی رفتی خونه به انگشتای «زنت» بیشتر دقت کن. والا وقتی شنیدم نگران شدم. نزنه دهن مهنتو سرویس...

امیرسام با دندان قروچه‌ای که کرد، گفت:

- بر ذاتِ خراب لعنت!

در ماشین را محکم بست و سمت او خیز برداشت. صابر با صدای بلند زد زیر خنده و سمت ساختمان اداره دوید.

*****

- یعنی چی که داره می‌ره ؟! مادرش کجاست ؟

از فریادِ امیرسام، نیلوفر با بغض انگشتانش را درهم گره زد و نگاهش را به چهره‌ی عبوسِ زیور داد. نگاه عصبانی امیرسام سمت مادرش چرخید. سحر اشکی که همان‌وقت روی گونه‌اش چکه کرده بود را با نرمی دست گرفت و کوتاه گفت:

- آبجیم حق داره، آقا امیرسام‌خان!

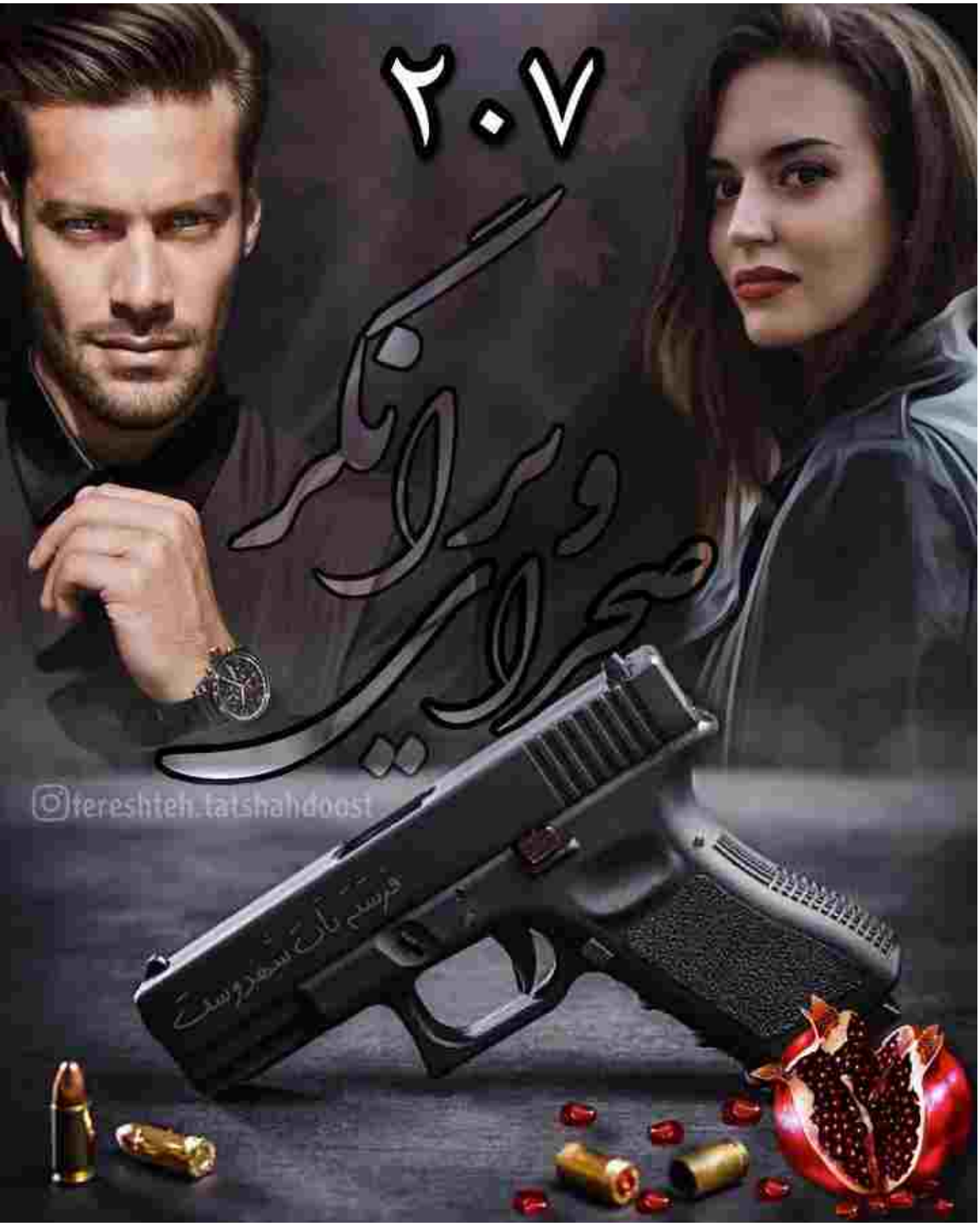
۲۰۷
فرشته تات شهردوست
fereshteh.tatshahdoost

امیرسام برگشت و به چهره‌ی رنجور نامزدِ برادرش خیره شد. دخترک کنار کنسول ایستاده بود. زیور از جمله‌ی سحر برآشفت و با صدای بلند گفت:

- چه حقی داره که برگرده به بزرگ‌ترش؟ مگه حرف بدی زدم؟

- نه مامان‌جان. آبجیم که به شما بی‌حرمتی نکرد! فقط...

- تو روم واینستاد؟

- از سپیده دفاع کرد.

زیور چینی روی بینی‌اش انداخت و زیرلبی کنایه زد:

- دفاع از گناهکار، اسمش روسیاهیه...

- حاجیه‌خانوم؟!

از صدای پرتغیر امیرسام، زیور ساکت شد. سحر هنوز بی‌صدا گریه می‌کرد. امیرسام نگاه کوتاهی به او انداخت و از نیلوفر پرسید:

- تو تعریف کن آبجی. سحر چی داره می‌گه؟ صحرا چرا با مامان بحثش شده؟

زیور نگاه سنگینی به دخترش انداخت. نیلوفر دستپاچه شد. نگاه استفسارگرِ امیرسام و خط و نشانی که مادرش از آن طرفِ سرسرا می‌کشید، باعث شد ضربان قلب دختر بیچاره بالا برود و دست و پایش یخ کند.

امیرسام، بداخم و عصبی سرش را کنار صورت او خم کرد. حالا نیلوفر ناچار بود واقعیت را بگوید. امیرسام بی‌خیالش نمی‌شد. او که دهانش را به گوش برادر نزدیک کرد، زیور از روی صندلی بلند شد.

کمی بعد امیرسام با چهره‌ای خون‌دویده و ناباور سرش را بالا گرفت. زیور به دخترش توپید:

- چی بهش گفتی ورپریده ؟!

نیلوفر اعتراض کرد:

- مامان ؟!

زیور با سرآسیمگی به امیرسام نگاه کرد. صورت او عجیب موحش و ترسناک شده بود. لحن زیور حالا نرمش مشهودی داشت:

- خدا به سر شاهده اگه تهمتِ ناروا زده باشم. خودم با همین چشمام دیدم، دو شب پیش آبجی کوچیکه‌ی سحر ته باغ با یه پسر داشت خوش و بِش می‌کرد که...

- چون با یه پسر حرف می‌زده، باید به صحرا می‌گفتی خواهرت هرزه‌ست ؟

زیور یخ کرد. نیلوفر لبش را با شرم گاز گرفت. سحر هق-هق‌کنان جلوی دهانش را چسبید. چشمانش را بسته بود و امیرسام به او نگاه می‌کرد. نگاه بهت‌زده‌ی نیلوفر به صورت عرق‌کرده‌ی برادرش بود. زیور با هول و ولا قسم خورد:

- به خاک بابات قسم از دهنم پرید پسرم. صحرا که گفت به خاطر تو سپیده رو دزدیدن و حالا هم دارن تهدیدش می‌کنن، یه دفعه حالم بد شد.

امیرسام بی‌توجه به او، با آن لحن خشک و ناخوشایندش از سحر پرسید:

- ریحانه خانوم کجاست؟

سحر بینی‌اش را بالا کشید و در حالی که با ریشه‌های شالش ور می‌رفت، آرام گفت:

- صحرا که اون‌جوری رفت، مامان یهو قلبش گرفت. با سیاوش رسوندیمش بیمارستان. شب مرخص می‌شه. اومده بودم کاپشنشو ببرم یخ نکنه.

- الان حالش چه‌طوره؟

- خدا رو شکر خوبه.

- خواهرت می‌دونه مادرش بیمارستانه؟

- نه!

زیور، امیرسام را صدا زد. با کشیده شدن چرخ‌های چمدان روی کف‌پوش راهرو، نگاه امیرسام فوری سمت درگاه برگشت. چشمان سراسیمه‌اش از روی آن کفش‌های پاشنه‌بلند و سیاه و بعد هم چمدان بالا آمد و به نگاه سرکش صحرا رسید. او نیم‌نگاهی به سحر انداخت و سمت در رفت. امیرسام شتاب‌زده قدم تند کرد:

- وایسا صحرا!

از صدای او، صحرا میان راهرو ایستاد. زیور به نیلوفر نگاه کرد. نگاه متعجب نیلوفر به برادرش بود. سحر با بغض نالید:

- آبجی؟

صحرا نگاه نه چندان دوستانه‌ای به او و زیور انداخت. امروز از این دو نفر درشت زیاد شنیده بود. خواهرش آن همه رنج و خستگی را به جان او نمی‌دید و به جای تسلی، زخم‌زبان می‌زد. مادر سیاوش هم که خدا خیرش بدهد، آب پاکی را می‌ریخت روی دست‌شان و بی‌تعارف می‌گفت خواهرت فاسد است! یک امروز بنیه‌ی جر و بحث نداشت. اگر می‌ماند معلوم نبود سرِ کلاف این بگومگوی مضحک، به کدام ناکجاآباد ختم می‌شد.

سرد و به اجبار از سحر خداحافظی کرد و خواست برگردد که امیرسام با سماجت سمت او خیز برداشت:

- تو هیچ‌جا نمی‌ری.

این را با فریاد گفت و دسته‌ی چمدان او را بی‌ملاحظه کشید. چمدان که با صدای بدی روی زمین افتاد و وارونه شد، صحرا خسته‌تر از همیشه با حرص برگشت و خواست یقه‌ی امیرسام را بگیرد که دستش چهار انگشت مانده به سینه‌ی او در هوا خشک شد. امیرسام رخ به رخ او نفس می‌گرفت و دَم را با درد بیرون می‌داد. صحرا از آن فاصله‌ی کم به چشمان او خیره شده بود. زبانش بند آمده بود. دست زیور از فرط حیرت می‌لرزید. نیلوفر با دهانی نیمه‌باز به آن‌ها نگاه می‌کرد. صحرا به سختی گفت:

- لطفاً... جلومو نگیر!

تک جمله‌ی نصفه و نیمه‌اش هرچند محض ملاحظه مؤدبانه ادا شد... اما نگاه تندش، وحشیانه می‌گفت که از سر راهش کنار برود و امیرسام کنار نمی‌رفت:

- کسی که از این‌جا می‌ره تو نیستی.

زیور ناباورانه گفت:

- امیرسام؟!

امیرسام با خشم به او نگاه کرد:

- بابت تهمتی که به خواهرش زدی، ازش معذرت خواهی کردی؟

صورت زیور کبود شد:

- نمی‌تونی جلو دهنتو بگیری، حداقل حرمت موی سفیدمو نگه دار.

- به حرمت موی سفیدته حاجیه‌خانوم که چفت زدم رو دهنم، وَاِلا که جواب تو آستینمه. کافیه اون روی سگم بالا بیاد.

- ای کاش سرِ زا می‌رفتم و همچین روزی رو نمی‌دیدم.

- ای کاش رسم بزرگ‌تری رو بلد بودی و به مهمونی که بهت پناه آورده، بُهتون نمی‌زدی. گناهت گناهِ کوچیکی نیست مامان زیور. جای گرفتن حلالیت، نمک می‌پاشی رو زخمِ این بنده‌خداها؟

- چه بُهتونی؟ کدوم تهمت؟ دارم می‌گم با همین چشمام دیدم آبجی کوچیکه‌اش...

- بســـه!

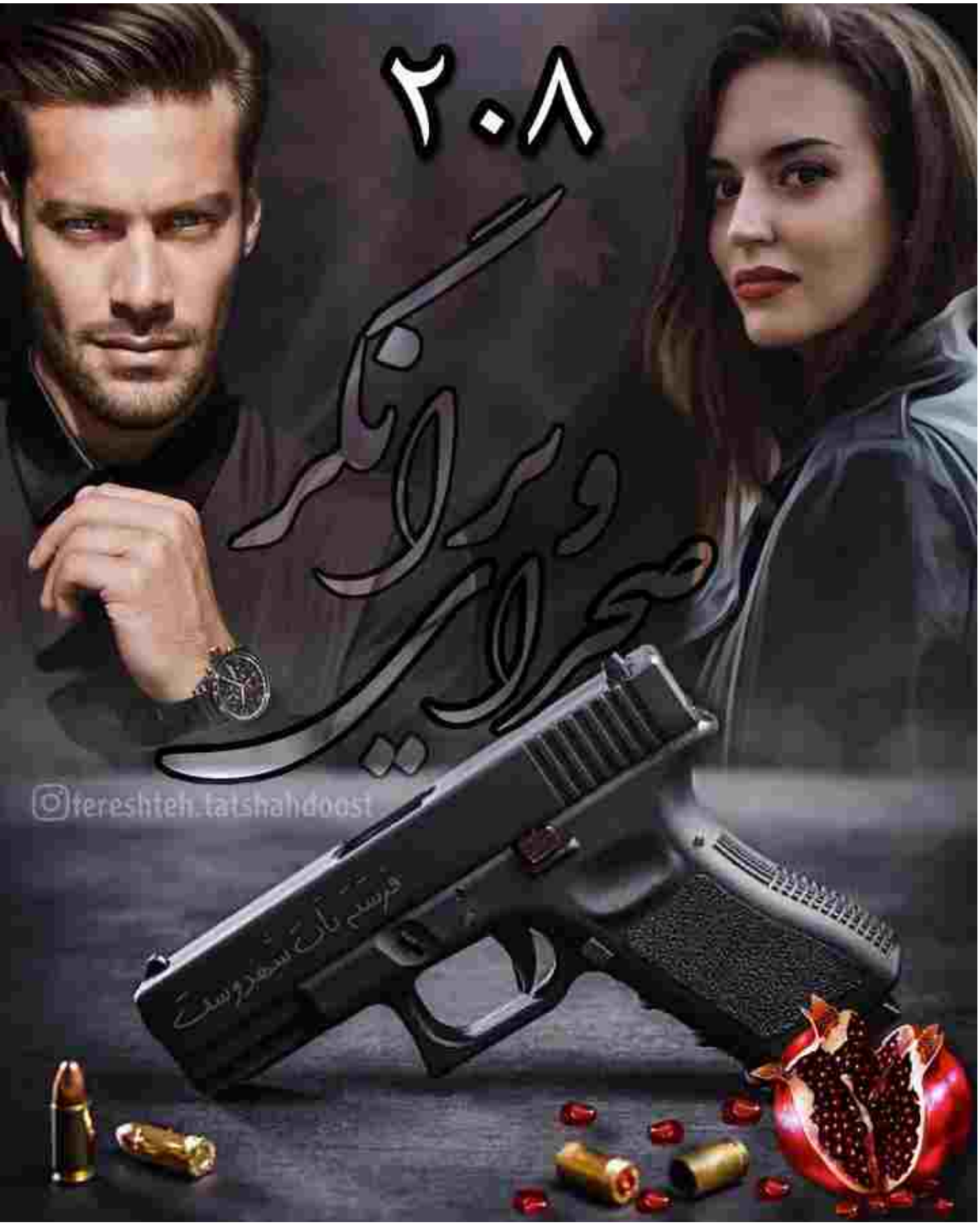
۲۰۸
فرشته تات شهردوست
fereshteh.tatshahdoost

از فریادِ صحرا، زیور دهانش را بست. صحرا آن توده‌ی بدخیم را که حلقومش را چسبیده بود، با درد بلعید و با صدایی لرزان گفت:

- از خدا و روز قیامتش نمی‌ترسید که راحت با آبروی یه دختر بازی می‌کنید؟ خواهرِ من چه‌کار کرده؟ با کی بوده؟ شما اون‌جا بودی؟ دیدی که داره تنشو می‌فروشه؟

از سؤالِ آخر او امیرسام محکم پلک زد و گفت:

- صحرا؟!

زیور میخکوب شده بود. سحر جرئت حرف زدن نداشت. نیلوفر هر لحظه به یکی از آن‌ها نگاه می‌کرد. صحرا حس می‌کرد دیگر چیزی نمانده آن تُنگ مملو از کینه‌ای که با بغض ته گلویش را چسبیده، همین حالا ترک بردارد.

قبل از اینکه غرورش، بی‌ارج بشکند و پشت آن واگویه-های سخیف را بگیرد، سمت در برگشت. امیرسام او را صدا زد و دنبالش دوید. خدا می‌دانست با آن پای ناسالمش چه‌طور راه می‌رود که حالا با وجود دردی که در رگ و پی‌اش نفوذ کرده بود، می‌خواست سد راه او شود.

نرسیده به در بازوی صحرا را گرفت. هر دو انگار موقعیت‌شان را فراموش کرده بودند. یکی می‌خواست از ورطه‌ی آشوب بگریزد و دیگری در صدد آن بود که جلوی او را بگیرد.

صحرا دستگیره‌ی در را چسبیده بود و دستش را عقب می‌کشید که میان آن همه تقلا و کِشمکش، امیرسام یک لحظه غفلت کرد و یادش رفت کجا هستند. بازویی که

میان پنجه‌هایش قفل شده بود را با گفتن: « هیچ‌جا نمی‌ری و فقط می‌گی چشم.» توی سینه‌ی خودش کشید و صحرا را به ستون مرمری دیواری چسباند که پشت سرش بود. آن‌قدر شتاب‌زده و محکم که صحرا قبل از هر واکنشی چشمانش را با درد روی هم فشار داد. امیرسام کنار صورت او با حرص نفس زد:

- یه طوری نرو که انگار داری از پیش نامحرم فرار می‌کنی.

صحرا مغموم و پریشان‌حال پچ‌پچ کرد:

- نکن...

- این‌جا خونه‌ی منه. من می‌گم کی بره و کی حق نداره بره.

صدای نفس‌های کش‌دار و نامتعادل امیرسام را می‌شنید و حس می‌کرد قدرت باز کردن چشمانش را ندارد. شاید

سنگینی نگاه زیور و نیلوفر به این دل‌آشوبگی دامن می‌زد... اما تنها صدایی که میان دم و بازدم حریصانه‌ی پسر بزرگِ زیور به گوشش رسید، زمزمه‌ی ناباورانه‌ی سحر بود که نام «صحرا!» را صدا می‌زد.

امیرسام از زمزمه‌ی نامزدِ سیاوش به خودش آمد. انگار از خوابِ سبکی پریده باشد. چهره‌ی اخم‌آلود و سنگی‌اش یک لحظه از انقباض رها شد. با آن چشمان خون گرفته سرش دوبه‌شک پایین افتاد. یک نگاه به دختری انداخت که همین حالا چسبیده به ستون از شرم چشمانش را بسته بود... و یک نگاه به خودش که بی‌تعارف و بی‌حواس فاصله‌اش را با او پر کرده بود و بازوی صحرا را میان انگشتان دستش می‌چلاند. سرخ شد. تا فرق سرش داغ شد. فکی که تا آن موقع سفت گرفته بود، کم‌کم افتاد.

نفس‌زنان و در یک لحظه صحرا را رها کرد و قدمی رو به عقب برداشت. نگاه شرمنده‌اش با بهت و اشتیاق به چهره‌ی محجوب و گونه‌های لاله‌گون صحرا بود که زیور دستش را وسط سینه مشت کرد و با لحنی هراسیده نالید:

- تو چه‌کار کردی امیرسام ؟!

سر امیرسام سمت او چرخید. نیلوفر بازوی مادرش را گرفت. زیور با دست به آن دو نفر اشاره می‌کرد:

- تو... تو و این دختر... تو با خواهرزنِ سیاوش...

صحرا گر گرفت. چهره‌اش جمع شد. لبش را محکم گزید و از در بیرون زد. امیرسام خواست پشت سر او برود که نیلوفر بلند صدایش زد. زیور از حال رفته بود. نیلوفر جیغ می‌کشید. امیرسام هراسان سمت آن‌ها برگشت.

سحر سوی آشپزخانه دوید. امیرسام مادرش را روی کاناپه گذاشت. نیلوفر دل‌نگران و محزون صورت زیور را باد می‌زد. امیرسام لیوان آب قند را از دست سحر گرفت و سمت دهان مادرش برد. چند جرعه‌ی کوچک باعث شد پلکش بپرد و ناله کند:

- خدایا!... مرگِ من‌و برسون. برسون که روسیاه شدم.

امیرسام نفس عمیق کشید. دستش را سمت پیشانی تب‌دار خودش برد. ابروهایش درهم بود که به سحر گفت:

- برو دنبالش. برو ببین کجا رفت؟

- حتماً می‌ره خونه.

- شاید تو حیاط باشه. برو زن‌داداش!

سحر با تردید یک نگاه به او کرد و یک نگاه به چشمان بسته‌ی زیور! مطیعانه بلند شد. امیرسام لیوان آب را سمت لب‌های مادرش برد و زیور دست پسرش را با پشت دستِ سردش پس زد. در که پشت سر سحر بسته شد، زد زیر گریه و مشتش را با تضرع وسط سینه کوفت. امیرسام نچی کرد و با حالی پریشان ایستاد. زیور زار می‌زد:

- تو با این زنِ بیوه چه صنمی داری؟

امیرسام چندبار با خشم به صورت خودش دست کشید. پنجه‌هایش را پشت گردن قلاب کرد و زیرلب گفت:

- یا صاحبِ صبر.

نیلوفر ساکت بود. زیور بدپیلگی می‌کرد و با ضجه می‌پرسید:

- تو با خواهرزنِ سیاوش...! چه‌کاری کردین امیرســـام ؟!

- هیچی. به‌والله هیچی... ما فقط...

- کم مونده بود زنیکه رو جلو خودم بگیریش بغلت که پاشو از در خونه‌ات یه قدم اونورتر نذاره. می‌گی هیچی ؟

با گریه جیغ می‌زد. امیرسام به نقطه‌ی صفر رسیده بود. چشمانش پیاله‌ی خون بود و حتی جلز و ولز آن سیال ملتهب را میان شاهرگش احساس می‌کرد. صدایش به سختی بالا آمد و زمزمه کرد:

- من و صحرا... به هم محرمیم.

با همین اعتراف، انگار یک سطل آب سرد روی سر زیور و نیلوفر خالی کرد. از فرق سر تا نوک انگشتان پایشان یخ زد. امیرسام با اخم نیم‌نگاهی به چهره‌ی وارفته‌ی آن‌ها انداخت و مسلط و بی‌حاشیه اضافه کرد:

- وقتی مشهد بودیم عقد کردیم. الان همسر شرعیِ منه.

نیلوفر «هعی» بلندی گفت و جلوی دهانش را گرفت. چشمان مخمور و سرخِ زیور از ترس بازتر شد. به تشک کاناپه چنگ زد و نشست. نیلوفر با نگرانی دست مادرش را گرفت. عاقله‌زن لاجون شده بود و هرآن ممکن بود سکته کند. رنگ به رخ زیور نمانده بود. با صدایی دورگه، غریو و بریده‌بریده زمزمه کرد:

- تو... پسرِ من... یه زنِ بیوه رو... بـ... بردی مشهد... عقد... وای قلبم... وای خدا قلبم... نیلوفر... قرصام...

نفسش گرفته بود. صورتش کبود بود. نیلوفر جیغ زد:

- مامان؟!... امیر... امیرسام بدو... قرصاش تو اتاقه...

امیرسام با تپش قلب و دلواپسی یک قدم عقب رفت. بعد بی‌معطلی و سراسیمه سمت اتاق مادرش دوید.

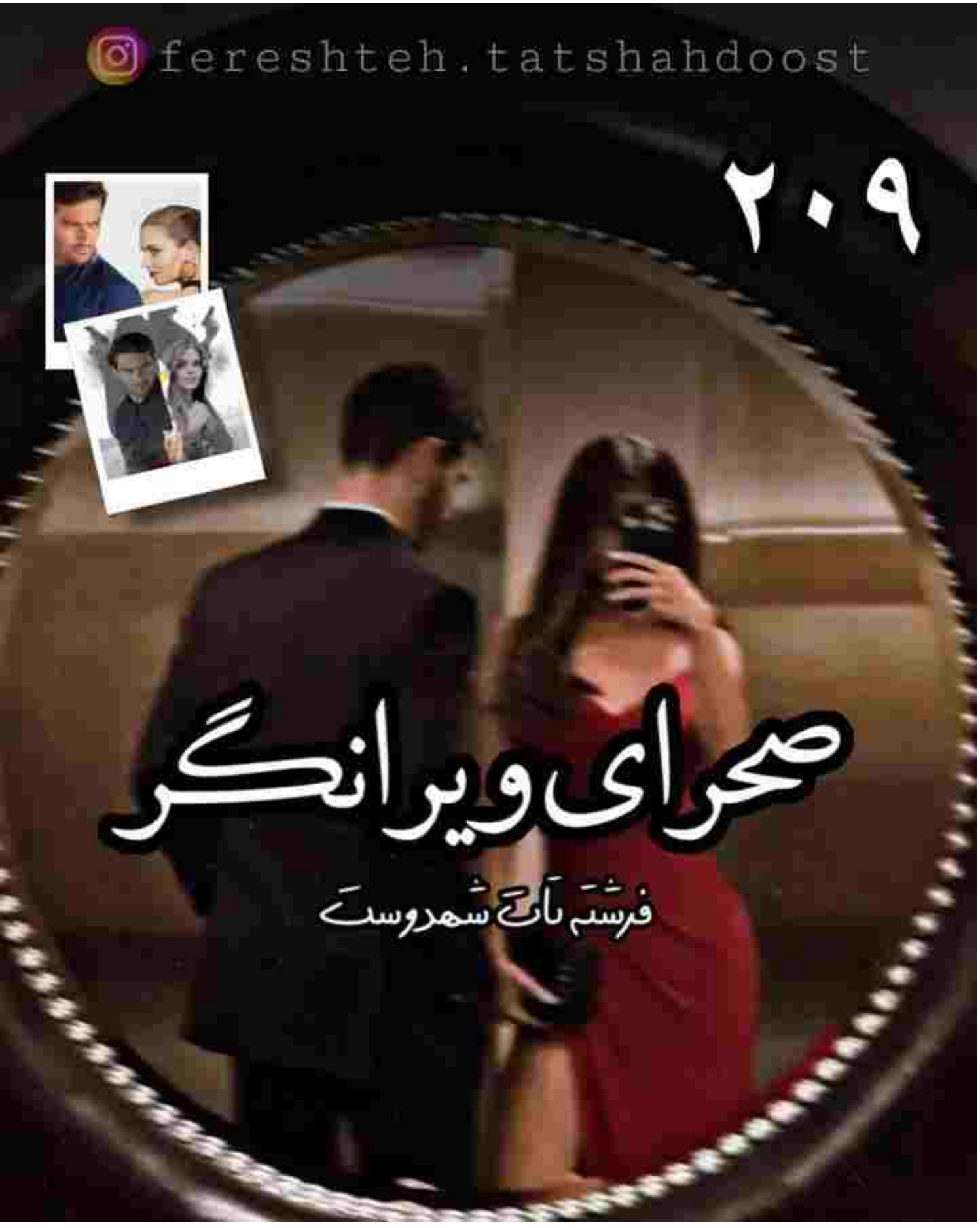
fereshteh.tatshahdoost
۲۰۹
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

*****

از پشت پنجره، او را دیده بود. سمت باغ پیش رفت. انگشتانش را با کلافگی میان موهایش برد. باران نمی‌آمد، اما به کرات سوز تندی داشت.

صحرا زیر درخت انار نشسته بود. با چهره‌ای مغموم، به انار درشتی که میان انگشتانش گرفته بود نگاه می‌کرد. گه‌گاه انار را کف دست می‌چرخاند و بعد به لب‌هایش نزدیک می‌کرد و آن را می‌بویید. سحر کنارش نبود! امیرسام به خاطر داشت که دخترک می‌گفت مادرش بیمارستان است و برای رفتن عجله داشت.

- راسته که می‌گن آسمون همه جاش یه رنگه. مشهد امنیت نداشتیم، این‌جا آرامش!

از صدای بلندِ امیرسام، صحرا سرش را بالا گرفت. او لبخند می‌زد و صحرا دو سر ابروهای کمانی‌اش را قاطعانه‌تر در هم کلاف می‌کرد. بی‌آنکه بلند شود، انار را میان هر دو دستش فشار داد و به او توپید:

- اینکه سحر می‌گفت، حقیقت داره؟ تو... بدون اینکه از من اجازه بگیری به مادرت...

- توضیح می‌دم!

- مگه قرار نذاشتیم کسی از این موضوع چیزی نفهمه؟ چه توضیحی می‌خوای بدی؟

امیرسام فقط نگاهش کرد. بعد جلو آمد و بی‌تعارف کنار او نشست و به درخت تکیه داد. صحرا با تعجب براندازش کرد و یک وجب از او فاصله گرفت و به

امیرسام خیره شد که چه‌طور با اخمی ملایم، به چمن‌های پژمرده و خشکی دست می‌کشید که در سینه‌کِش درختان انار روییده بود. با لحنی بی‌روح زمزمه کرد:

- اگه نگرانیت به خاطر مادرته، نترس. اون به ریحانه خانوم چیزی نمی‌گه.

- چرا؟ می‌ترسه موقعیت پسرش به خطر بیفته؟

لحن صحرا تمسخرآمیز بود. امیرسام از کنار بازوی خود، نگاه عمیقی به او انداخت. نفسش را آهسته فوت کرد و پلک زد و رُک جواب داد:

- گفتم اگه کسی از این جریان بویی ببره، تا آخر همین هفته با صحرا ازدواج می‌کنم.

- چی؟!

- داد نزن.

- مثل روز روشنه که داری از آب گِل‌آلود ماهی می‌گیری.

- بدون فکر قضاوت می‌کنی.

- من نمی‌خواستم کسی از این موضوع چیزی بفهمه.

- چاره‌ای نداشتم.

- دروغ می‌گی.

- صحرا؟!

- این یه تله‌ست. یه دام که باهاش بتونی منو مجبور...

امیرسام با چهره‌ای برافروخته میان حرف او رفت و داد زد:

- اگه نمی‌گفتم که آبروی این دختر به آبروی پسرش گره خورده، از فردا می‌افتادی سر زبونا. همین‌جوری هم به زنی که شوهرش مُرده بد نگاه می‌کنن. توقع داشتی آتو

بدم دست‌شون تا بی‌گناه بفرستنت پا چوبه‌ی دار؟ می‌خواستی خفه‌خون بگیرم تا انگشت اتهام بیاد سمت تو؟

صحرا سردش شده بود. مکث کرد. قلبش تند می‌زد. پلک خواباند و سرش را جهت مخالف او برگرداند. امیرسام با نفسی که حالا از فرط خشونت به تقلا افتاده بود، با لحن خشکی گفت:

- تقریباً تو بغلم بودی. بی‌فکری کردم. حواسم پرت شد و... نباید این اتفاق می‌افتاد، اما افتاد.

او صادقانه توضیح می‌داد، در حالی که پنجه‌های سرد و دل‌مرده‌ی خزان، به دل صحرا چنگ انداخته بود و او چاره‌ای نداشت جز اینکه شاهد فصل برگریزانِ تقدیرش باشد. «همین‌جوری هم به زنی که شوهرش مُرده بد نگاه می‌کنن.» حق با او بود. بغضش پشت حنجره دل می‌زد.

صدایش لرز خفیفی داشت و محض خالی نبودن عریضه بود که به سختی می‌پرسید:

- با سحر می‌خوای چه‌کار کنی؟ اونم شنیده...

- من باهاش حرف می‌زنم.

- اگه به سیاوش یا مامان بگه...

- نمی‌گه.

- داری توجیه می‌کنی؟

امیرسام کمی نگاهش کرد. بعد بی‌حال خندید:

- نشود فاشِ کسی آنچه میان من و توست.

صحرا با اخم کمرنگی از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد، اما امیرسام به انارِ توی دست او زل زده بود. چهره‌اش خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. از ذهنش گذشت:

- «همه‌جا زمزمه‌ی عشق نهانِ من و توست!»

و به رویای مهمل و بیهوده‌ی خودش، تلخ خندید. نگاهش را تا نیم‌رخ صحرا بالا کشید و زیرلب گفت:

- شاید حس آدما رو بشه تغییر داد، اما افکارشونو نه!

صحرا حرفی نزد. سرش پایین بود. امیرسام به دستان ظریف او خیره شد. هیچ انگشتری توی انگشت صحرا نبود! پس صابر چه می‌گفت؟!

- لوکیشنی که می‌گه سپیده کجاست‌و می‌خوام.

این را صحرا گفت و امیرسام با اخم انار را از دست او چنگ زد. توی هوا انداخت و کوتاه جواب داد:

- معذوریت دارم.

- می‌دونم بهت اجازه نمی‌دن، اما...

- پس نپرس.

صحرا چشم‌غره رفت و امیرسام لبخند زد. با «آه» خسته‌ای که از میان لب‌هایش بیرون آمد، کنار او روی چمن‌ها دراز کشید. بعد نیم‌خیز شد و به آرنج دست چپش تکیه داد و از این شاخه به آن شاخه پرید:

- دو سال پیش سپردم یه آلاچیق دنج، پشت همین ساختمون بسازن.

شیطنتش گُل کرده بود. رگه‌ای از بازیگوشی را می‌شد در صدایش حس کرد. صحرا از آن دور به بنای باشکوه عمارت زل زده بود. تکه چوبی که از کنار درخت برداشته بود را از وسط نصف کرد و گفت:

- آلاچیق تو چه ربطی به من داره؟

گوشه‌ی لب امیرسام با آن لبخند کج و خبیث، سوک لب انحنا گرفته بود. انار را کف دست می‌غلتاند:

- تا حالا شنیدی لاک‌پشت، بتونه آواز بخونه؟

یک‌تا ابروی صحرا بالا پرید. سرش سمت امیرسام برگشت. نگاه عاقل‌اندرسفیهانه‌ای به او انداخت و آگاهانه نیشخند زد:

- آخرین زورت واسه کشوندن من به آلاچیق همین بود؟

حالا نوبت امیرسام بود که از تعجب چشمانش گشاد شود. لبخند کنج لبش ماسید، اما کمی که گذشت پقی زد زیر خنده و چنان بلند که صحرا یکه خورد. با اخم به او که از واکنش صحرا صدای قهقهه‌اش بلندتر شده بود، براق شد و تشر زد:

- کوفت!

fereshteh.tatshahdoost

۲۱۰

صحرای ویرانگر

فرشته تاج شهدوست

- جانِ تو درخواستی می‌خونه.

- جانِ عمه‌ات.

- ندارم.

- به درک.

- پاشو ببریم. ناز نکن. آلاچیق قشنگیه‌ها.

- ارزونی خودت.

- با یه سندِ شیش دونگی می‌ندازمش پشت قباله‌ات.

- شتر بیند در خواب پنبه دانه...

آن‌قدر که انار بیچاره را فشار داد، آب زیر پوستش جمع شد. با دندان نیش، تکه‌ی خیلی کوچکی از پوست انار را کند. صحرا زیرچشمی به او خیره شده بود که چه‌طور با ولع آب انار را از آن سوراخ کوچک می‌مکید و صدای

ملچ و ملوچش دل هر کسی را به ضعف می‌انداخت.
صحرا فوری سرش را سمت دیگر باغ چرخاند و آب دهانش را قورت داد. لعنتی طوری می‌خورد که اگر از انار متنفر هم باشی باز دلت می‌خواهد جرعه‌ای از آب سرخ و ملس بنوشی! دستپاچگی او از نگاه تیزبین امیرسام دور نماند. تکیه‌اش را از زمین گرفت و اناری از درخت چید و زیر شیر آبی که گوشه‌ی باغچه بود شست. پوست انار حالا از تمیزی برق می‌زد. آن را توی هوا تکان داد و چند قطره از آب روی صورت صحرا افتاد. لپش را با حرص پاک کرد، اما به او نگاه نکرد. فقط ابروهایش بیشتر جمع شد.

امیرسام کنار صحرا نشست. انار را حسابی فشار داد. بعد میوه را با لبخند جلو برد و با لحنی خوش کنار صورت او زمزمه کرد:

- پاسخم گو به نگاهی، که زبان من و توست.

صحرا لب‌هایش را روی هم فشار داد تا لبخند نزند. این مرد واقعاً دیوانه بود. بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

- میل ندارم.

- اما خوردنش واجبه.

- از چه جهت ؟

- از چند جهت. یکیش اینکه شیرینیش زبون تلختو می-شوره می‌بره پایین.

صحرا نگاهی سرسری به چشمان او انداخت. در تضاد با نگاه گرم و مشتاقِ امیرسام، باده‌ی سکرآوری می‌شد این تقابل نفس‌گیر! حس کرد قلبش یک‌طوری شد. انگار بی‌هوا ماهی قرمز کوچکی را از داخل حوض فیروزه‌ای برداری و برای دو ثانیه میان مشتت نگه داری بعد

رهایش کنی داخل تنگی پر از آب! قلب بی‌نوا هم همان‌طور توی سینه بپر بپر می‌کرد و وول می‌خورد. حوض بزرگِ فیروزه‌ای کجا و تنگ بلوری کجا! نفسش تنگ می‌شد و امیرسام بی‌خبر از حال او، با لحنی خوشایند می‌گفت:

- انگار اون افسانه واقعیت داشت.

صحرا با نگاهی استفهام‌آمیز پاییدش. امیرسام لبخند زد:

- اینکه انارو اگه دلی بدی، یار تو بغلته!

صحرا اول ماتش برد. اما بعد نگاه گر گرفته‌اش پایین آمد و از سر شانه دید که فاصله‌ی چندانی به او ندارد. دخترکِ وسواسی حس می‌کرد اگر خودش را کنار بکشد و از او دور شود، در حقیقت می‌خواهد با زبان بی‌زبانی بگوید که مقابل جماعت مذکر بی‌دست‌وپا و ترسو است.

چه عکس‌العملی نشان بدهد که هم حافظ غرورش باشد... و هم از شر این افکار مالیخولیایی راحت شود؟!

سنگینی نگاه امیرسام را روی صورتش احساس می‌کرد. لابد این مرد هم منتظر واکنش تندی از او بود. شاید هم فکر می‌کرد صحرا ترسیده و الان است که فرار کند!

با نگاهی که از شرم داغ می‌شد، چندبار به حالت عصبی پلک زد. به آن انار نگاه می‌کرد که یک لحظه بدون فکر دستش را جلو برد و روی دست امیرسام گذاشت. هر دو انگار تب داشتند. امیرسام حیران و صامت نشسته بود. صحرا که لب‌هایش را روی پوست انار گذاشت و آن را گزید، قلب امیرسام از نا رفت. نفس توی سینه‌اش ماند. نگاه ملتهبش بین لب‌های او و انگشتان ظریف و زنانه-

ای که روی دست خودش نشسته بود، می‌رفت و می‌آمد... و صحرا غافل از نگاه او، مست از مزه‌ی آن میوه‌ی بهشتی که از نارون همین فردوس چیده شده بود، سعی می‌کرد پنجه‌های امیرسام را فشار دهد تا انار را بیشتر بچلاند و از آن سیال گوارا سیراب شود.

عرق بود که روی پیشانی مردِ بیچاره دانه می‌زد و رگ بود که کنج شقیقه‌اش می‌کوفت و قوت بود که از جانش می‌گریخت. آن‌قدر میان این حالِ آسیمه‌دل تلوتلو خورد تا صحرا سرش را بلند کرد و دستش را از روی دست او برداشت. کامش شیرین شده بود. خلقش هم دیگر تلخ نبود.

سوک لبِ تَرَش دست کشید و گفت:

- شاید دیگه هیچ‌وقت این خونه رو نبینم.

دست خودش نبود وقتی بی‌اختیار به لب‌های او زل می‌زد. آن‌طرفش هنوز از آب انار خیس بود لعنتی! صحرا ندید با چه درنگی سیب گلوی امیرسام جنبید و آب دهانش را فرو داد:

- مادرِ من این‌جا زندگی نمی‌کنه.

این را کوتاه پراند، اما پلک نزد. نفسِ سودازده پشت لبش را می‌سوزاند بس که این دختر ملاحت داشت. همان‌وقت زیور همراه نیلوفر از ساختمان بیرون آمد. آن دو نفر را داخل باغ ندید. نیلوفر که پشت فرمان نشست، صحرا مردد شد. به امیرسام نگاه کرد. فکر می‌کرد در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن می‌رود و جلوی رفتن مادر و خواهرش را می‌گیرد، اما امیرسام واکنشی

نشان نداد. خونسرد و با چهره‌ای سرد رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد.

محافظ سمت ماشین نیلوفر رفت و پشت فرمان نشست. نگهبان بعدی روی صندلیِ جلو قرار گرفت. کمی بعد ماشین نیلوفر از عمارت خارج شد و صحرا نفس عمیق کشید. حس خوبی نداشت. صدای امیرسام بم‌تر از حالت عادی شده بود، وقتی با کلافگی پلک می‌زد و می‌گفت:

- این‌جا خونه‌ی منه. من تنها زندگی می‌کنم.

- مادرتو بیرون کردی ؟!

- استغفرالله! معلومه که نه. اون زندگی خودشو داره.

- اما...

- برگشت خونه‌ی خودش. نیلوفر با مادرم زندگی می‌کنه.

- به خاطر ما رفت ؟

هی می‌خواست به آن لکه‌ی قرمز لعنتی گوشه‌ی لب او نگاه نکند و نمی‌شد. چشم که افسار ندارد تا بِکشی و جلوی یاغی‌گری‌هایش را بگیری:

- این خواسته‌ی خودش بود.

- مطمئن باشم که تو مجبورش نکردی ؟

- تو منو چی فرض کردی صحرا ؟ من آدمی‌ام که مادرمو از خونه‌ام بیرون کنم ؟ هر کس واسه خودش حریمی داره.

- ما از این‌جا می‌ریم پناهی!

- تا وقتی سپیده دست اون روسینِ کثافت اسیره، حرف از رفتن نزن که بدجور قاتی می‌کنم.

- به مادرت چی گفتی ؟

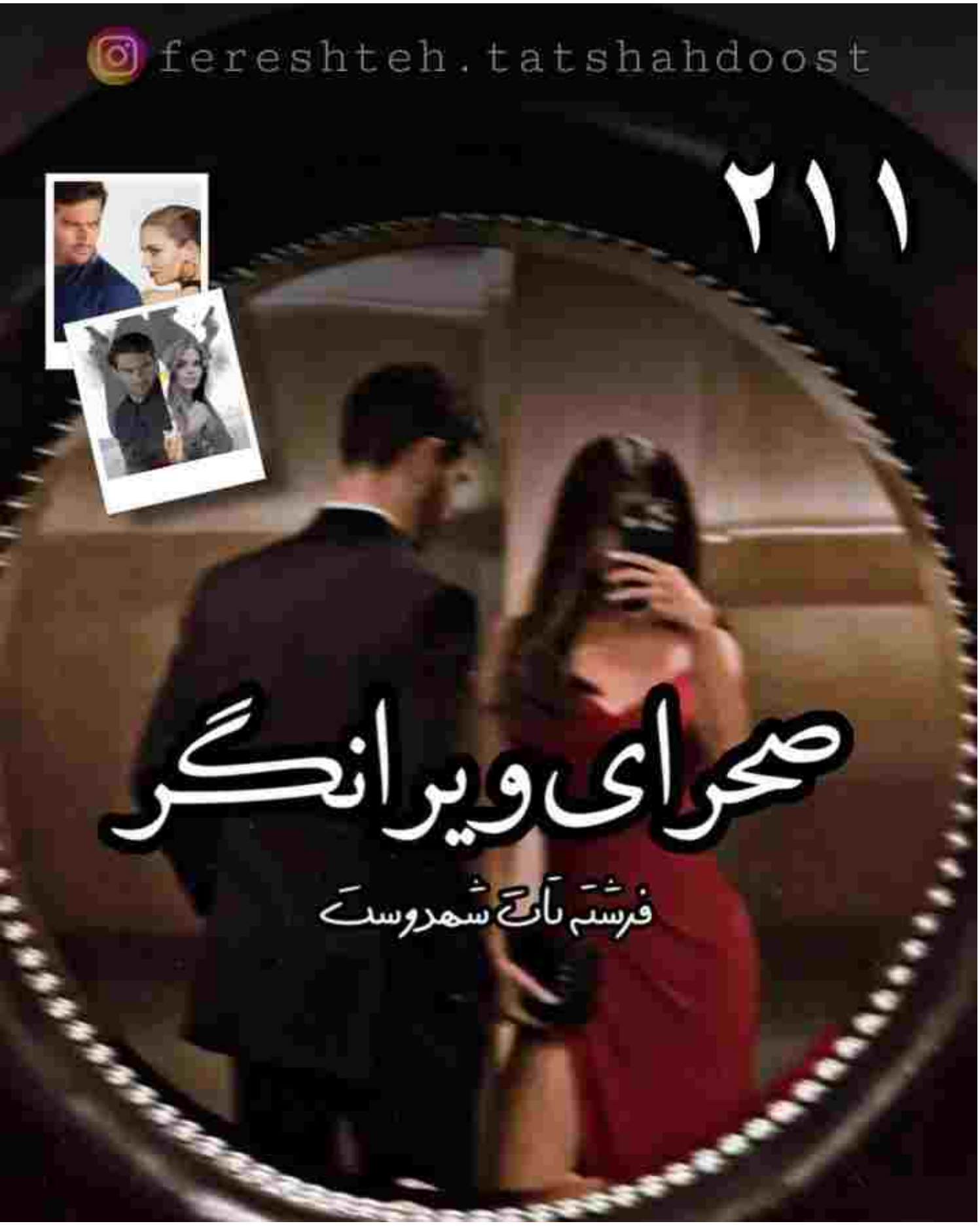
fereshteh.tatshahdoost
۲۱۱
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

امیرسام دستش را با دستمال سمت صورت او برد. صحرا هاج و واج مانده بود. امیرسام دستمال را طوری فشار می‌داد که اگر دستش شُل می‌شد، حتماً صحرا لرزش انگشتان او را می‌دید. دستمال که روی لبش نشست، محکم پلک زد. امیرسام با لحنی گیرا جواب داد:

- که تو اولین و آخرین انتخاب منی.

- وای...

- گفتم سال‌هاست که خاطر دختر رفیقمو می‌خوام.

- بسه...

- گفتم اگه قرار بود از سرم بیفته، تا حالا افتاده بود.

دهان صحرا از تعجب باز ماند. مات و یواش لب زد:

- پناهی ؟!

امیرسام گوشه‌ی لب دخترک را به نرمی پاک کرد و گفت:

- داری می‌شی بلای جونِ پناهی.

دستمال هنوز روی لبش بود که آن را با حرکتی آهسته از دست امیرسام گرفت. سرش را پایین انداخت. گلویش می‌سوخت:

- بهش گفتی که عقدمون موقته؟

- اون چیزی نپرسید، منم چیزی نگفتم.

این را با خونسردی گفت و انار را سمت دهان خودش برد. حرکت معنادار امیرسام باعث شد صحرا نگاهش کند و سینه‌اش زیر حجم کلانی از شرم و حیا داغ شود. همان وقتی که دست امیرسام با انار پایین آمد، صحرا نیت به بلند شدن داشت. امیرسام در سکوت، رفتن او را تماشا می‌کرد. انار چروکیده را طوری چلاند که کف دستش له

شد. مشتی که از آب انار خیس بود را باز کرد و از بالای آن به او زل زد که چه‌طور سمت ساختمان می‌دوید.

*****

- تو موقعیتم!

- روسین...

- این‌جاست.

از آن بالا نگاهش را با اخم کمرنگی به نقاب سیاه مردِ بلندقامتی داد که در شاه‌نشین پا روی پا انداخته بود و میان قهقهه‌های مستانه‌اش کمر زن جوان را نوازش می‌کرد.

با تأنی یک دستش را از لبه‌ی کت رد کرد و داخل جیب شلوار فرو برد. دست آزادش بالا آمد و ایرپاد را لمس کرد. صابر توی گوشی با شک تأکید می‌کرد:

- باید دستورِ هزیمت می‌دادی.

- با گندی که مجید زده تأخیر تو اجرای برنامه حماقتِ محضه. چیزی نمونده بود لو بریم.

- فرار کرد...

- آدمِ این عوضی تونسته چهره‌شو شناسایی کنه.

در اصلی که باز شد، نگاه امیرسام ناخودآگاه سمت دالانی برگشت که مقابل پله‌ها بود. به زن جوانی خیره شده بود که همین حالا همراه مردی چهارشانه و خوش-پوش وارد سرسرا می‌شد. صابر می‌گفت:

- سردار اگه بفهمه بازم داری انفرادی کار می‌کنی، به علی توبیخ و گوشمالی رو شاخشه.

نگاهش دقیق و موشکافانه جمعیت را می‌شکافت. بین مهمانخانه و راهرو در نوسان بود:

- اگه مجید سرِ یه قصور مسخره شاهبرگ‌و لو نمی‌داد، الان مجبور نبودیم نقشه رو جلو بندازیم.

با طمأنینه از پله‌های میانی بالا می‌رفت. نگاهش روی آن زن و مرد می‌چرخید. فقط دو صندلی با روسین فاصله داشتند. مرد چیزی کنار صورت دخترک گفت و او سرش را تکان داد. مرد جوان که بلند شد و آن‌سوی شاه‌نشین رفت، زن موبایلش را بالا گرفت و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. چهره‌اش پشت نقاب پنهان شده بود. امیرسام تیزبینانه می‌پاییدش. ناخواسته اخم کرد و با لحنی جدی از صابر پرسید:

- صحرا عمارته؟

صابر بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- چیزی گزارش نشده.

- یعنی بیرون نرفته ؟

- اگه می‌رفت بچه‌ها اطلاع می‌دادن.

سکوت سنگینی میان‌شان حاکم شد. برخلاف همهمه‌ای که مهمانان به راه انداخته بودند و موزیک ملایمی که فضا را احاطه کرده بود، قلب امیرسام باز هم ضرب-العجل می‌کوبید. صابر با تردید پرسید:

- چیزی شده ؟!

امیرسام دستش را به نرده‌های طبقه‌ی بالا گرفت. چشمانش را باریک کرده بود و با لحن سردی می‌گفت:

- هنوز نه! اما انگار داره یه چیزی می‌شه.

به احساسش چیره شد و نگاه بداخمش چرخید سمت مردی که همراه زن‌جوان در ضیافت روسین شرکت کرده بود. با هم وارد شده بودند!

صابر با لحنی شک‌دار پرسید:

- همه چیز مرتبه حاجی؟... چرا چیزی نمی‌گی؟... امیرسام؟!

نگاه کنجکاو امیرسام از روی آن مرد و جامی که دستش گرفته بود کنده شد و دوباره سمت زن جوان رفت. به طور عجیبی به روسین زل زده بود! در جوابِ صابر کوتاه گفت:

- باید برم. گوش به زنگ باش.

- امیرسام؟!

تماس را قطع کرد. خیره به زنی که بلند شده بود و سلانه‌سلانه سمت میز پذیرایی می‌رفت، آهسته از پله‌ها سرازیر شد. سرش را کج کرد و نامحسوس دستی به نقاب خودش کشید. کسی به کسی نبود. بالماسکه‌ی مضحکی

که فقط محض تنعم و عیاشی برپا می‌شد تا با هیاهو و فضای عشرت‌طلبانه‌اش سرپوشی باشد روی اهداف شومی که قرار بود همین امشب توسط روسین و چند بزه‌کار به سرانجام برسد.

به پاگرد که رسید، روسین را دید. در معیت آدم‌هایش که همگی مسلح بودند و دو دختر با لباس‌های کوتاه و نسبتاً عریان از شاه‌نشین بیرون می‌رفت. روسین زیر گوش یکی از دخترها چیزی گفت. دخترک لبخند زد و سرش را تکان داد. با قدم‌های نرم و اغواگر جلو افتاد و کمی بعد کنار مردی جوان ایستاد. دست مرد که دور کمر او حلقه شد، چشم امیرسام سمت دالان برگشت و به آن درِ بسته زل زد. بعد نگاهش را با حرکتی آهسته پایین گرفت و انگشتش روی صفحه‌ی گوشی حرکت کرد. مختصر نوشت:

- «اتاقِ شماره‌ی هفت. آماده باشید.»

اتاق‌ها روی نقشه علامت‌گذاری شده بودند... و صابر آن سوی خط، خیره به نقشه‌ای که جلوی چشمانش بود، می‌دانست اتاق شماره‌ی هفت در چه موقعیتی قرار دارد. سریع هدفون را روی گوشش گذاشت و به محمد که پشت مانیتور نشسته بود اشاره کرد. جواب کوتاه بود:

- «داره شنود می‌شه.»

امیرسام نفس بلندی کشید و گوشی را داخل جیب کتش سوق داد. سرش را که بالا گرفت نگاهش باز به همان زن افتاد. لیوان آبی دستش گرفته بود و از آن جرعه‌جرعه می‌نوشید. جالب اینکه او هم به در اتاق شماره‌ی هفت خیره شده بود! امیرسام ابرو درهم کشید و جلو رفت.

fereshteh.tatshahdoost

۲۱۲

صحرای ویرانگر

فرشته تاج شهدوست

مردی که از ابتدا با او آماده بود، کنارش ایستاد و با لبخندی صمیمی پرسید:

- از غذاهای فرانسوی خوشت نمی‌آد؟

زن در سکوت سرش را طرفین تکان داد:

- صاحب این ضیافت رو می‌شناسی؟

- کم و بیش!

- شریکته؟

- محتاطه. دم به تله نمی‌ده.

این را گفت و سرش را کنار صورت او برد و پرچانگی کرد:

- افتخار می‌دی؟

زن از زیر نقابی که به چشمانش زده بود، نگاهی اجمالی به او انداخت. لیوان آب را تقریباً روی میز کوبید و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:

- حوصله‌ی شوخی ندارم جاوید.

- یعنی دوست نداری با من برقصی؟

می‌خواست جواب او را بدهد که دستی جلو آمد و مچش میان پنجه‌های پرقوت و سنگین کسی اسیر شد. به حدی غیرمنتظره و آشوبگر که ضربان قلبش بالا رفت و همه‌ی وجودش لرزید. سرش را فوری سمت او چرخاند و آن مرد با لحن نه چندان دوستانه‌ای خطاب به جاوید گفت:

- دوست نداره، چون قولشو به یه نفر دیگه داده!

جاوید یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و به صورت بهت-زده‌ی زن جوان زل زد. امیرسام حالا به چشمان زیتونی

او خیره شد بود که چه‌طور نگاه هراسیده‌اش را گره می‌زد به نگاه سرکش مردِ مقابلش! چشمان آبی او و نگاه توبیخ‌گرش بی‌رحمانه مجازات می‌کردند. فشار محکمی به دست صحرا داد و سرش را زیر گوش او برد و با همان لحن از میان دندان‌هایش گفت:

- بی‌سر و صدا راه بیفت.

صحرا به جاوید نگاه کرد. او سرش را با کنجکاوی تکان داد و بی‌صدا لب زد:

- جریان چیه؟

صحرا چیزی نگفت. دستش که توسط امیرسام کشیده شد، بند بند دلش از هم گسست. پاشنه‌ی کفشش بلند بود و گام‌هایش با قدم‌های بلند و عصبیِ او جفت نمی‌شد. از آن همه سراسیمگی شال حریر عقب رفت و روی

شانه‌هایش افتاد. لباسش پوشیده بود و مثل شب سیاه، اما چون ستاره زیر نور کمِ مهمانخانه برق می‌زد. امیرسام در تاریک‌ترین قسمت شاه‌نشین ایستاد و صحرایی که نفس به سینه‌اش نمانده بود را با یک حرکت به خودش چسباند و پنجه‌هایش را با شتاب به پهلوی او گره زد. هر کس با پارتنر خود در آن رامشگری مشغول پایکوبی بود. همهمه‌ای بود آن سرش ناپیدا!

صحرا دستش را روی شانه‌ی او گذاشته بود و نفس‌نفس می‌زد:

- داری چه‌کار می‌کنی ؟

از پشت نقاب فقط چشمان هم را می‌دیدند و لبی که گه‌گاه به حرفی می‌جنبید. صدای موسیقی بلند بود. امیرسام سرش را زیر گوش او برد و با حرص پرسید:

- این دقیقاً همون سؤالیه که من باید از تو بپرسم.

- با دوستم...

جمله‌اش هنوز ادامه داشت، اما پهلویش که میان پنجه‌های او مچاله شد، نفسش رفت و صدایش بند آمد. انگار به قصد شکنجه می‌رقصیدند. امیرسام با لحن تندی زیر گوشش می‌توپید:

- با اجازه‌ی کی؟

صحرا انگشتانش را به عضلات شانه‌ی او فشار می‌داد و دندان روی دندان می‌سایید:

- خودم!

- اون کیه؟

- یه دوست!

امیرسام گر گرفت. لحنش سرزنش‌آمیز بود:

- اون مَرد دوست توئه ؟

- اون مَرد اسمش جاویده...

- اسمشو ازت نپرسیدم.

صحرا خیره به چشمان او پوزخند زد:

- وقتی شریک پدرم بودی، پس از رابطه‌ی دوستی ما با جاوید هم خبر داری.

- دوستی که باهاش پا می‌شی می‌آی مهمونی ؟

لحن امیرسام تلخ بود و مملو از شماتت! صحرا بعد از مکث کوتاهی کنار صورت او گفت:

- چاره‌ای نداشتم. باید می‌اومدم... اونم با کسی که مجوز ورود به ضیافت روسین رو داره.

امیرسام به چشمان او نگاه می‌کرد. تلخ، عبوس، بدحالت و عصبی! دستش از روی پهلوی صحرا شل شد و رخصت به رهایی داد. صحرا خواست خودش را عقب بکشد که لحظه‌ی آخر با کم‌نورتر شدن محفل انگار امیرسام پشیمان شد. صحرا را با عتاب توی سینه‌ی خودش کشید و او را میان حصار بازوانش نگه داشت و گذاشت نفس ته سینه‌ی دخترک رسوب کند، پایش برای اینکه تعادلش حفظ شود دور پای امیرسام حلقه شود و ضربان قلبش بالا برود. همه چیز مهیا بود برای دیوانه شدن او و جولان یک جنون نفس‌گیر!

رایحه‌ای تلخ، مختلط از بوی مرکبات و چوبی که از لباس امیرسام بلند می‌شد، مشام او را غلغلک می‌داد. شمیمی مردانه که همه‌ی حواس صحرا را به چالش می‌کشید. از فاصله‌ای ناچیز نگاه‌شان درهم آمیخته بود. یکی با خشم

و دیگری با تحیر! موزیک لعنتی دیگر آرام نبود. صدای آهنگ گوش فلک را کر کرده بود و... صدای قلب صحرا هم گوش خودش را!

نمی‌رقصیدند. فقط با عطشی دیوانه‌وار، یکدیگر را شکنجه می‌کردند. صحرا نگران بود. نفس‌نفس می‌زد. با صدایی مرتعش اعتراض کرد:

- بذار برم پناهی!

سر امیرسام که زیر گوشش خم شد، صحرا به حالت تهاجمی بازوی او را فشار داد و لرز صدایش بیشتر شد:

- ممکنه جلب توجه کنیم.

نفس امیرسام داغ بود. سیب گلویش می‌جنبید. لاله‌ی گوش صحرا سوخت و او با لحن خشکی تقریباً غرید:

- اگه تاریک نبود، این‌جوری تو بغلم می‌گرفتمت؟

fereshteh.tatshahdoost

۲۱۳

صحرای ویرانگر

فرشته تاج شهدوست

صحرا محکم پلک زد و گفت:

- از آدمای فرصت‌طلب بیزارم.

امیرسام در جواب او دندان قروچه‌ای کرد و نفس زد:

- عجب تفاهمی. منم از آدمای ناتو و دغلباز متنفرم.

صحرا با غیظ دستش را پایین آورد و به یقه‌ی امیرسام چنگ زد:

- هدف من پیدا کردن خواهرمه. راهتو با من یکی نکن.

امیرسام کوتاه نیامد. بازوی صحرا را تقریباً چلانده بود. با همان لحن می‌غرید:

- دلم می‌خواد انقدر بین این دستا فشارت بدم که دیگه نفست بالا نیاد. لال شی تا حرفات مغزمو سوراخ نکنه.

- همین که هنوز زنده‌ای از عنایت منه. پس به خودت...

دست امیرسام که از زیر لباس با غیظی فاحش روی ران عریان او حرکت کرد، زبان صحرا فلج شد. در آن فضای نیمه‌تاریک فقط یک سایه‌ی بلندقامت از او می‌دید و عطر تندی که سینه‌اش را سوزانده بود.

دست امیرسام پایین رفت و ساق پای خوش‌تراشی که زیر پنجه‌هایش گر گرفته بود را لمس کرد و دوباره بالا آمد تا رسید به بند چرمی که نزدیک زانوی صحرا بسته شده بود. انگشت بازیگوشش روی جلد چاقو بود که صحرا بی‌نفس دستش را روی دست او گذاشت و اجازه نداد امیرسام خنجر را از غلاف بیرون بکشد. دست امیرسام را با یک حرکت انداخت، در حالی که جای پنجه‌های او روی پایش به گزگز افتاده بود.

امیرسام که از پشت سر گردنش را چنگ زد و صحرا را مجبور کرد سرش را بالا بگیرد، دخترک خنجر را از توی غلاف بیرون کشید و پایش را انداخت. در یک لحظه خنجر را حدفاصل سینه‌ی خودش و سینه‌ی او نزدیک گردن امیرسام نگه داشت و غرید:

- به من دست نزن.

نقش پوزخند را از آن فاصله روی لب‌های امیرسام دید. صورت صحرا تب کرده بود. همه‌ی جانش تب کرده بود. امیرسام یواش گفت:

- همین‌جا می‌خوای منو بکشی ؟

صحرا خنجر را از روی یقه‌ی پیراهن، جایی میان گردن و سینه‌ی امیرسام گذاشت و کمی فشار داد و تهدید کرد:

- نذار دستم به خونت آلوده شه...

چانه‌اش که میان پنجه‌های امیرسام قفل شد و سر او پایین آمد و لب‌هایش وحشیانه به لب‌های صحرا چسبید، بند دلشان در یک لحظه با هم پاره شد. خنجر از میان انگشتان صحرا رها شد و روی زمین افتاد. کف دستانش کرخت شده بودند وقتی آن‌ها را بی‌جان به سینه‌ی امیرسام فشار می‌داد. نفس توی سینه‌اش گیر کرده بود. بالا نمی‌آمد. با تقلا لب‌های خیس و ملتهبش را از میان لب‌های تب‌دار و تشنه‌ی امیرسام بیرون کشید و بی‌آنکه به چشمان او نگاه کند، سرآسیمه و خجول تاریکی را شکافت و میان جمعیت گم شد. امیرسام سریع و دستپاچه برگشت و او را دید که عجولانه از ساختمان خارج می‌شود. پشت سرش دوید. غافل از اینکه لو رفتن مجید مأموریت‌شان را به مخاطره انداخته و گماشته‌های روسین میان مدعوین در به در دنبال آن

جاسوس می‌گردند. پایش که به حیاط عمارت رسید خودش را در حصاری از افراد مسلح دید. آن کارت دعوت جعلی که هنگام ورود به نگهبان نشان داده بود اگر بارکدش چک می‌شد قطعاً لو می‌رفت. سراسیمگی او قبل از دیدن نگهبانان برای پیدا کردن صحرا انگار کافی بود که توجه آن‌ها جلب شود. دیگر برای حفظ ظاهر دیر شده بود.

یکی از گماشته‌ها که انگشتش نزدیک ماشه رفت و جلو آمد، امیرسام اول یک گام رو به عقب برداشت و بعد شروع به دویدن کرد. صدای فریاد آن مرد را شنید:

- جلوشو بگیرید. نذارید فرار کنه.

امیرسام دستش را سمت ایرپاد برد و توی گوشی گفت:

- چه غلطی می‌کنی صابر؟ این‌جا چه خبره؟

صابر بلند گفت:

- گندیه که مجید زده. بو بردن یه جاسوس به ضیافت نفوذ کرده.

- صابر...

- بیا بیرون امیرسام. از اون خراب‌شده بیا بیرون.

نگاهش با هراس غریبی لابه‌لای درختان می‌چرخید. نور چراغ‌قوه را می‌دید. صدای شلیک باعث شد صابر داد بزند:

- امیرسام ؟!

- صحرا این‌جاست...

گلویش خشک بود. صدایش بم و وحشت‌زده:

- گمش کردم!

صابر مکثی کرد و ناله‌وار فریاد زد:

- یا امام هشتم!

- نیرو بفرست.

- زده به سرت حاجی؟

امیرسام دیوانه‌وار داد زد:

- گفتم نیرو بفرست.

- می‌خوای کار دست خودت بدی؟

- به درک. فقط کاری که گفتمو بکن.

همان‌موقع در دل تاریکی تیری شلیک شد و همزمان با آن صدای مهیب و وحشتناک، درد تا مغز استخوان امیرسام پیچید. صدای ناله‌ی توام با درد او باعث شد صابر با ترس نعره بزند:

- صحرا لو نرفته، اون جاش امنه. از خودش دفاع می‌کنه... اما تو رو اگه شناسایی کنن بیچاره شدیم امیرسام.

آرنجش را چسبیده بود. می‌دوید و با درد ناله می‌کرد:

- سیانور باهامه.

- خدا لعنتت کنه حاجی. خدا لعنتت کنه.

امیرسام با درد خندید:

- اگه ندیدمت حلالم کن.

- یکی رو فرستادم. پشت عمارت. دیوار دوم منتهی به در پارکینگ. بیا بیرون از اون جهنم. به خدا حلالت نمی‌کنم حاجی. حلالت نمی‌کنم.

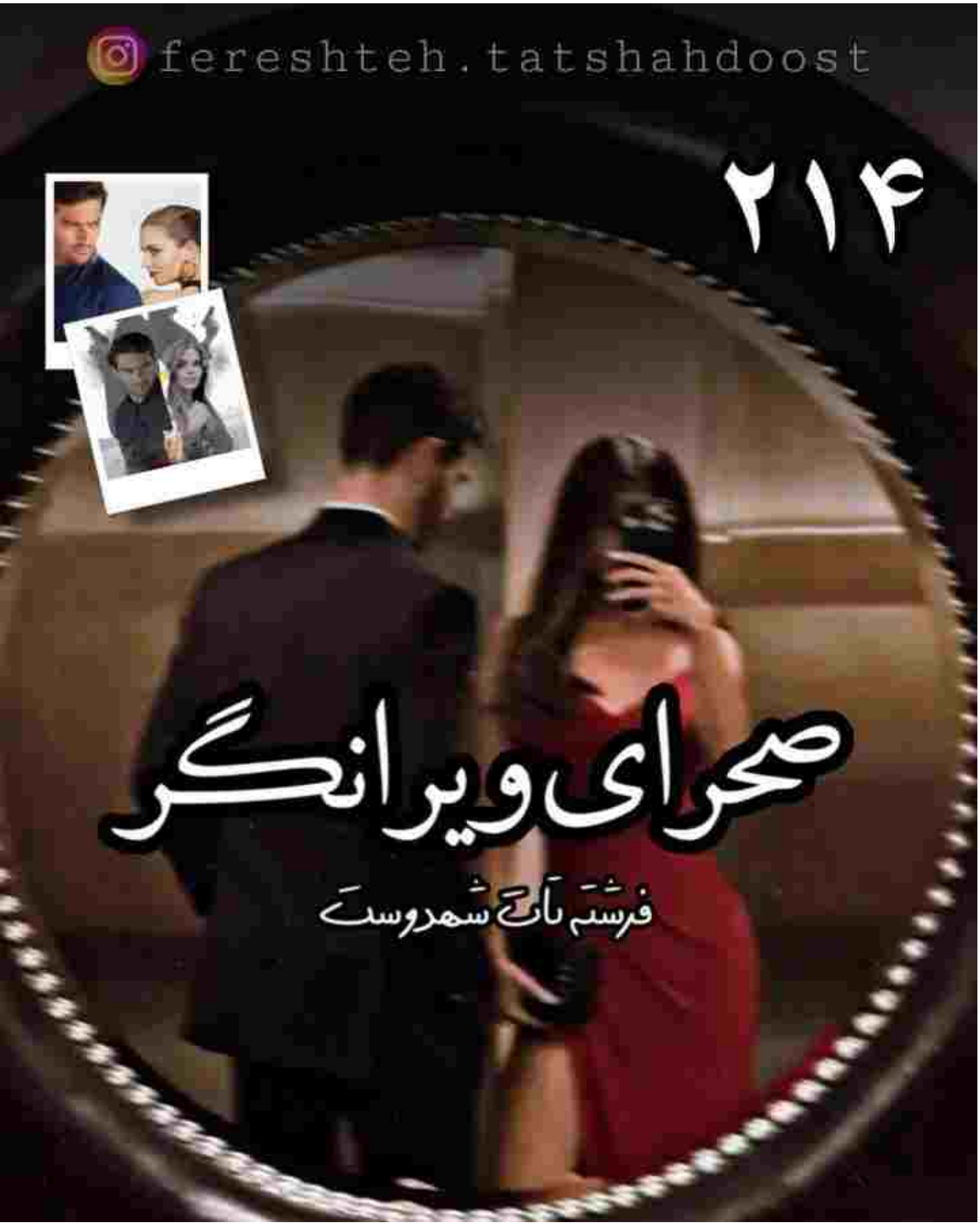
fereshteh.tatshahdoost
۲۱۴
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

صدای فریاد صابر آغشته به غروری رفیق‌وارانه بود و بغضی مردانه! امیرسام از درد دست و خشکی گلو به ستوه آمده بود و می‌نالید:

- حلالم کن رفیق.

بدون صحرا برنمی‌گشت. صابر این را می‌دانست. هم-قطار مستبد و کله‌شقش را می‌شناخت. امیرسام که تماس را قطع کرد، او آن‌سوی شهر هدفون را با خشونت از روی گوشش برداشت و با فریادی بلند توی مانیتور کوبید:

- لعنت به تـو امیرسام! لعنت به تو مَرد!

امیرسام برای فرار از چنگ گماشته‌های روسین مجبور بود موقتاً از آن‌جا خارج شود. در قلمروی کفتارها، حفاظی برای پناه گرفتن وجود نداشت. به اجبار با همان

دستی که خون از سر انگشتانش شره می‌کرد، دیوار را گرفت و بالا رفت. تیری که پشت سرش شلیک شد خطا رفت. سرش را خواباند و از روی دیوار پرید. بسته‌ی کوچک سیانور را توی مشتش فشار می‌داد. شاید اگر لو می‌رفت آن را می‌بلعید!

دیگر جانی برای دویدن نداشت. بی‌نفس و زخمی پیش می‌رفت که مرد موتورسواری را از دور دید. فکر کرد شاید آدم روسین باشد، ولی موتورسوار خلاف جهت او حرکت می‌کرد! امیرسام ایستاد، اما نه به نیت سوار شدن. جایی نبود که بتواند خودش را مخفی کند. نکند نیرویی که صابر می‌گفت فرستاده همین باشد؟!

نگاهش به لباس‌های تمام چرم و سیاه او بود که موتورسیکلتِ سنگین جلویش ترمز کرد.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین از پشت‌سر باعث شد حواس امیرسام پرت شود. برگشت و آدم‌های روسین را دید. یکی از آن‌ها دستش را با اسلحه بیرون آورد. با اولین شلیک تیر به آینه‌ی موتور اصابت کرد. موتورسوار سرش را رو به جلو مایل کرد و داد زد:

- دِ یالا. زود باش تا تیکه‌تیکه‌مون نکردن.

صدایش زیر آن کلاه‌کاسکت سیاه، بم و نامفهوم بود. امیرسام بی‌درنگ دستش را سر شانه‌ی مردِ راکب گذاشت و روی زین نشست. او موتور را به حرکت در آورد. ماهرانه چرخید و خواست دور بزند، اما قبل از اینکه مهلت گریز پیدا کند، تیر دوم شلیک شد و مستقیم بازویش را زخمی کرد. راکبِ بیچاره محکم تکان خورد و ناله‌اش با درد به هوا رفت، اما تعلل هم نکرد.

ترسیده بود. پایش روی رکاب بود که موتور با سرعت از جا کنده شد. تند می‌راند. دستش تیر می‌کشید. کوچه‌ها را پس و پیش می‌رفت و به دنبال راهی بود که بتوانند از دست آن‌ها فرار کنند... اما امیرسام میان مسیر کنار صورت او با لحنی جدی دستور داد:

- زیاد دور نشو.

موتورسوار ساکت بود. کم‌کم چشمانش سیاهی می‌رفت. سُر خوردن و خیسی خون را روی دستش احساس می‌کرد. آن مایع سرخ با التهاب از زیر آستین کاپشن، دور مچش حلقه زده بود. امیرسام داد زد:

- با توام. بهت گفتم برگرد.

از دستور سرپیچی کرد و داخل کوچه‌ای باریک پیچید. آن ماشین لعنتی پشت سرشان بود. موتورسوار جلوی

خانه‌ای نیمه‌ساز ترمز کرد. امیرسام پایین پرید. موتور را با کمک هم پشت کپه‌ای از خاک انداختند و از میان آن دو لنگه درِ شکسته رد شدند. امیرسام موبایلش را روشن کرد. به صابر پیام داد. چراغ گوشی را روشن گذاشت و از پله‌های نیمه‌سازِ مخروبه بالا رفت. صدای ترمز ماشین از بیرون باعث شد میان راه خشک‌شان بزند. امیرسام فوری بازویش را گرفت و او سمت دیوار کشاند:

- بیا این‌طرف!

و با مکث پرسید:

- مسلحی؟

او سرش را تکان داد. امیرسام نفس آسوده‌ای کشید. از بالای پرچین حواسش به بیرون بود. نفس‌نفس می‌زدند. امیرسام همان‌طور که آرنجش را چسبیده بود، پرسید:

- زخمی شدی ؟

او حرفی نزد. امیرسام نگاهش کرد. جوانک حال و روز خوبی نداشت. تکیه به دیوار می‌لرزید. جثه‌ی نحیفی داشت. حتماً سن و سالی هم ندارد. با این فکر ابروهایش را درهم کشید و کنار او نشست:

- تو رو صابر فرستاده ؟!

وقتی جوابی نگرفت، فکش سفت شد و دستش سمت کلاه‌کاسکت رفت و غرید:

- اگه نه، پس از آسمون نازل شدی که منو...

کلاه را که برداشت، زبانش در دَم سِر شد. با دیدن او قلبش تیر کشید و کلاه از دستش افتاد. چهره‌ی عرق-کرده و رنگ‌پریده‌ی دخترک، موهای شکلاتی و بلندش، چشمانی که بسته بود و پلکی که می‌لرزید. به چشمان

مردی که وحشت‌زده و آشفته جلویش روی دو زانو نشسته بود، نگاهی انداخت و لبخندش بی‌جان شد:

- بالاخره کاری کردی که دستم به خونت آلوده شه... جنگاور!

این را گفت و دست سالمش را بالا آورد. کف دستش به خون او آغشته بود. امیرسام با صورتی سرخ و نگاهی تب‌دار و ترسیده، دست صحرا را روی هوا چنگ زد و میان مشت خودش گرفت. کف آن یکی دستش را هم روی گونه‌ی او گذاشت و با عجز نالید:

- تو چه‌کار کردی دخترِ کوروش؟ چه‌کار کردی با من؟...

صحرا از درد لب گزید. با شنیدن صدای قدم‌های آن چند نفر که سوی ساختمان می‌دویدند، نگاه‌شان آرام سمت درگاه برگشت و پنجه‌هایشان بی‌اختیار در هم قفل شد.

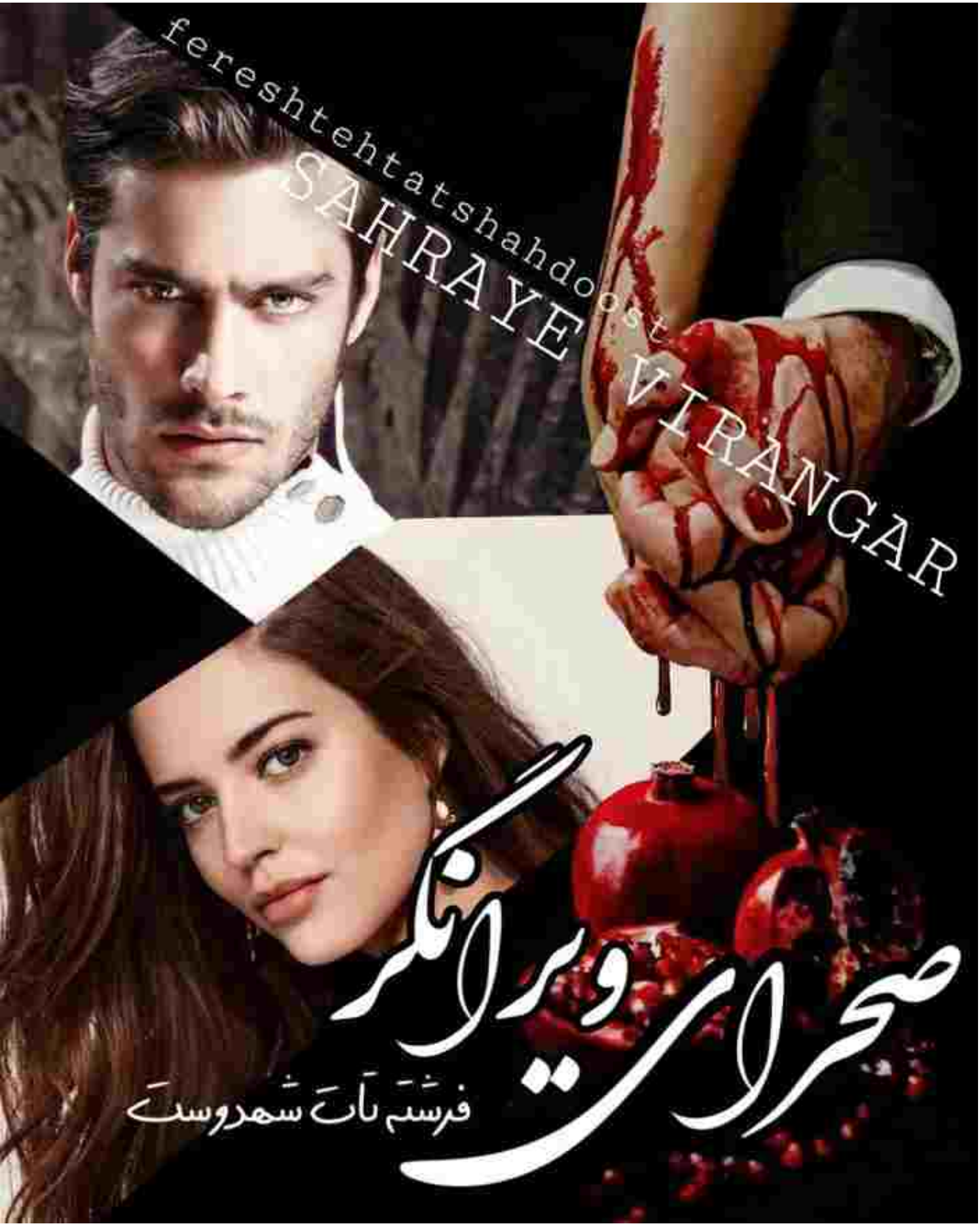
fereshtehtatshahdoost
SAHRAYE VIRANGAR
صحرای ویرانگر
فرشته تاتشاهدوست

fereshteh.tatshahdoost

۲۱۵

صحرای ویرانگر

فرشته تاج شهدوست

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

*****

- موتورشون بیرونه و کوچه هم بن‌بسته. راه درو ندارن.

- این‌جا نیستن حیدرخان. زیر و روی ساختمونو در آوردیم. در رفتن. لفتش بدیم ول معطلیم.

- این خونه سوراخ سنبه زیاد داره. حتماً از یه جا فرار کردن.

- یارو زخمیه. خیلی دور نشدن.

نور چراغ روی در و دیوارِ گچی و راه‌پله‌ی آجری و زمین خاک‌آلود می‌چرخید و نگاه هایل او از میان آن شکاف باریک به پنجره‌ی شکسته‌ی اتاقی بود که دخترکی زخمی و بی‌حال زیر سقفش، به فاصله‌ی دو بندانگشت از سینه‌ی او لبش را با درد می‌گزید تا مبادا صدای ناله‌اش از آن مخفیگاهِ ملزم بیرون برود و به گوش آدم‌های

روسین برسد. صدای نفس‌نفس‌زدن‌های ممتد و پُر واهمه‌شان درهم می‌آمیخت. هر دو دست امیرسام ستون‌وار از کنار سر صحرا به دیوار چسبیده بود و بسته‌ی کوچک سیانور میان پنجه‌های عرق‌کرده‌اش فشرده می‌شد. عرض آن تَرکِ کهنه و بی‌استقامت، به دو متر هم نمی‌رسید. صحرا با آهسته‌ترین صدای ممکن، بریده‌بریده گفت:

- خون... ریخته... زیر پنجره...

امیرسام محکم پلک زد. نگاهش از روی لولای زهواردررفته‌ی پنجره کمی پایین رفت که همان‌موقع سایه‌ای سیاه و موهش از مقابل‌شان رد شد. صحرا محکم تکان خورد. خواست خدا بود که لبش را به موقع

گاز گرفت و صدایش در نیامد. سایه‌ی تاریک آن مرد روی دیوار افتاده بود و با صدای بلندی می‌پرسید:

- این خونه ؟!

- کو ؟!

- نورو بگیر این پایین، زیر طاقچه.

رنگ صحرا سفید شد. دست خونی‌اش روی سینه‌ی امیرسام بود و می‌دید که قلب او با چه تعجیلی می‌کوبد. سر امیرسام سمت او چرخید. نگاه‌شان تاریکی را شکافت و در عمق چشمان هم خیره شدند. آن نقاب هنوز به صورتش بود، اما اگر گیر می‌افتاد هم آن سیانور را می‌خورد. فقط باید قبل از هر اقدامی صحرا را از آن مخمصه فراری می‌داد.

صدای میومیوی گربه از پشت بشکه‌های قیر حواس آدم‌های روسین را پرت کرد. آن یکی پوزخندی زد و گفت:

- حتماً گربه‌ی بی‌پدر کفتر مفتری چیزی آورده تو دخمه...

- خون آدمیزاده!

صحرا در دل نالید؛ "وای! خدایا نه..." امیرسام مسخ چهره‌ی بی‌رنگ و پریشانِ او بود و مشت گره کرده‌اش روی دیوار می‌لرزید. صدا نزدیک‌تر شد:

- اگه هم این‌جا بودن، صدا پامونو شنیدن و در رفتن.

یکی نفس‌زنان گفت:

- حیدرخان می‌گه بیاین بالا. انگار از پشت‌بوم فرار کردن ناکسا!

- کوچه بن‌بسته...

- از رو خونه پشتی راه داره. بجنبین که اعصاب حیدر حسابی چیزمرغیه.

- چی می‌گه؟

- روسین پشت خطه...

صدای قدم‌هایشان که هر لحظه دور و دورتر می‌شدند، حکم معجزه داشت. پرتویی از امید که به قلب مرتعش صحرا تابید و قبل از اینکه نفسش آزاد شود، پنجه‌اش میان انگشتان امیرسام گره خورد و همراه او از آن شکاف بیرون آمد. ضعف بدی جسم و روح‌شان را دربرگرفته بود. خون زیادی از دست داده بودند، اما آسیمه‌سر پله‌ها را پایین می‌رفتند. نفهمیدند کِی و چه وقت از آن ویرانه بیرون زدند.

سرگردان و هراسیده به دنبال راهی برای فرار می‌گشتند که یکی از نوچه‌های حیدر از بالای پشت‌بام آن‌ها را دید. امیرسام زودتر از صحرا متوجه او شد و قبل از اینکه مرد فریاد بزند: "اوناهاشن! دارن فرار می‌کنن!" امیرسام دست دخترک را کشید و گفت:

- بدو صحرا! یالا دختر.

به سر کوچه که رسیدند صحرا دیگر نای دویدن نداشت. امیرسام خواست بلندش کند، اما با آن دست زخمی، تقریباً غیرممکن بود. آرنجش از فرط خون‌ریزی کم‌کم بی‌حس می‌شد.

صدای قدم‌های آن پادوهای بی‌صفت باعث وحشت صحرا شده بود که همان‌وقت ماشین مدل‌بالای مشکی با سرعت جلوی پایشان ترمز کرد. صحرا هعی کشید و عقب

رفت. امیرسام محکم‌تر دست او را چسبید و صحرا را در پناه خودش نگه داشت. شیشه‌ی جلو پایین بود. صحرا چهره‌ی جاوید را دید. جاوید سرش را کج کرده بود و با صدایی که از ترس و هیجان می‌لرزید می‌گفت:

- عجله کنید. بیاین بالا.

صحرا تعلل نکرد. امیرسام هم فرصتی برای فکر کردن نداشت. هر دو روی صندلی عقب نشستند. دستگیره هنوز میان انگشتان امیرسام بود که ماشین با صدای گوشخراشی از جا کنده شد. با اصابت اولین گلوله به صندوق عقب ماشین، امیرسام و صحرا همزمان کج شدند و امیرسام دستش را پشت سر صحرا گذاشت. صحرا زانوی او را فشار می‌داد و در دل خدا را صدا می‌زد. اگر خودش می‌مُرد کی به داد سپیده می‌رسید؟ جگر

صحرا برای بی‌پناهی خواهر می‌سوخت. دست‌فرمان جاوید خوب بود. به محض اینکه وارد خیابان اصلی شد، خیره به آینه‌ی جلوی ماشین، با تردید گفت:

- خبری نیست. انگار گممون کردن.

امیرسام از شیشه‌ی عقب نگاهی به بیرون انداخت. صحرا نای تکان خوردن نداشت. دستش به شدت آسیب دیده بود. قبل از اینکه سرش را بلند کند، نگاهش با کنجکاوی به دست گره کرده‌ی امیرسام چسبید. چیزی شبیه به یک ورق قرص یا کپسول از میان انگشتانش پیدا بود. از لحظه‌ای که او را بیرون از خانه‌ی روسین روی موتور سوار کرد تا این‌جا، ندید حتی برای یک ثانیه این مشت باز شود. انگار گره‌اش محکم‌تر از این حرف‌ها بود. شاید هم آن شیء زیادی باارزش بود!

سرش را کمی بالا گرفت. زیپ کاپشن را با تأنی پایین داد. سر امیرسام سمت او چرخید و جاوید با لحنی نگران پرسید:

- زخمی شدی ؟!

نگاهش از آینه‌ی جلو به صحرا بود. او در جواب فقط پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد. امیرسام با اخم به جاوید نگاه کرد و گفت:

- برو به این آدرسی که بهت می‌گم.

نگاه جاوید سمت او برگشت. با بدبینی جواب داد:

- کجا ؟

- درمونگاه!

- منم دارم همین‌کارو می‌کنم. مسیرم سمت بیمارستانه.

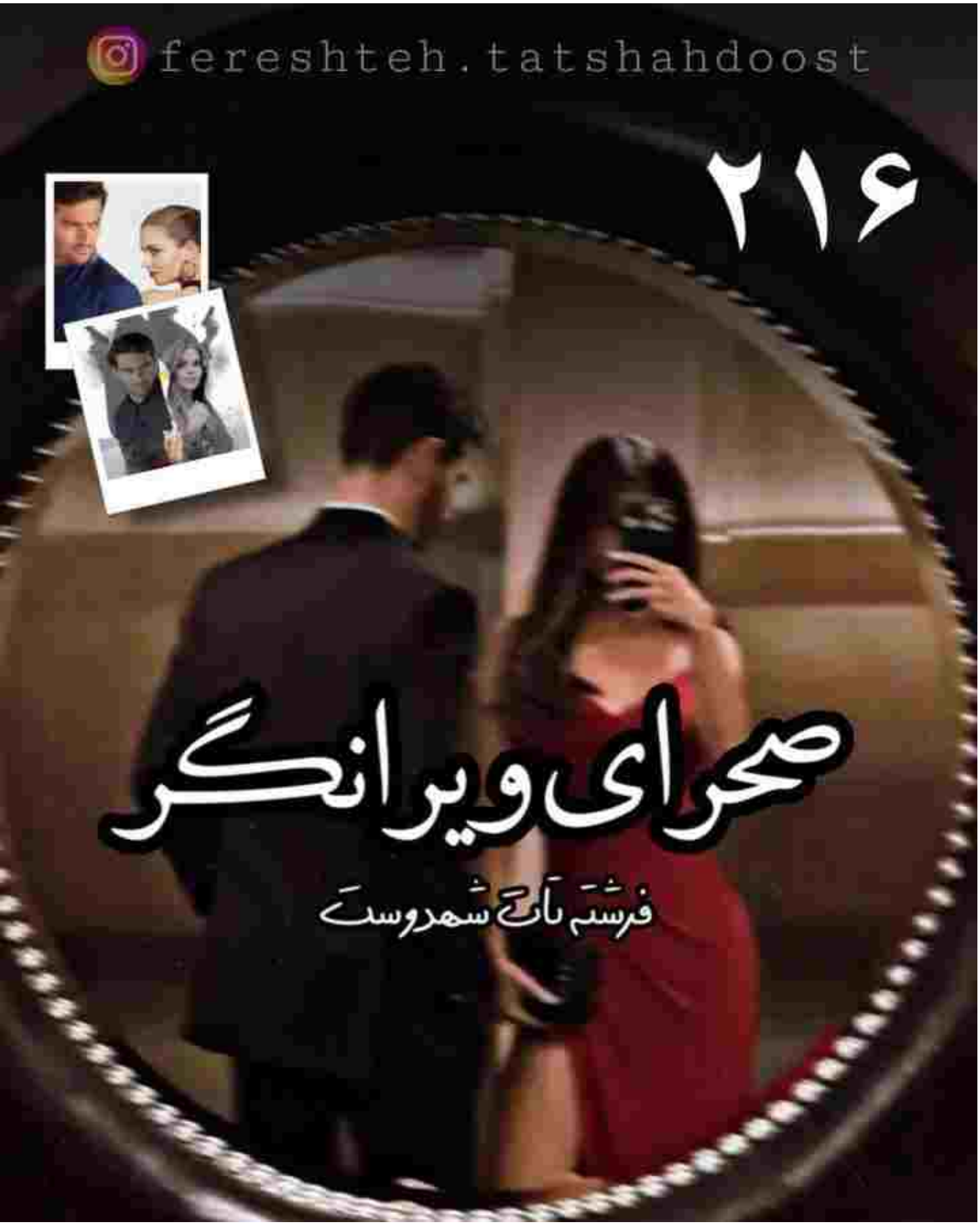
fereshteh.tatshahdoost
۲۱۶
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

- اون بیمارستانی می‌ری که من می‌گم.

جاوید اخم کرد. نگاهش زیاد روی امیرسام دوستانه نبود:

- من آدمِ تو نیستم.

- منم تو رو واسه کمک نخواستم.

لحن امیرسام کوبنده بود. سفت و خشونت‌آمیز. جاوید بیشتر اخم کرد. امیرسام نگران صحرا بود. موبایلش را با دست خونی بیرون آورد و خیره به صفحه‌ی آن با ابروهایی جمع‌شده گفت:

- حالا که قراره کمک کنی، کاری رو می‌کنی که من می‌گم.

جاوید با چهره‌ای سرد ابرو بالا انداخت و حق به جانب گفت:

- می‌تونم بپرسم چرا؟

- نه! نمی‌تونی. به راهت ادامه بده.

فک جاوید منقبض شد. فرمان را محکم‌تر چسبید. امیرسام دستور داد:

- کمی جلوتر یه چهارراهه. قبل از چراغ قرمز بپیچ سمت راست.

جاوید خواست مخالفت کند که صحرا با آن صدای دورگه و لرزانش گفت:

- لطفاً به حرفش گوش کن جاوید!

جاوید از آینه‌ی جلو به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی صحرا خیره شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و دنده را عوض کرد. امیرسام در جوابِ صابر که از او خواسته بود موقعیتش را اعلام کند، نوشت:

- «می‌ریم بیمارستان امام حسین. با دکتر سهروردی هماهنگ کن.»

نگاهش از لای درز کاپشن رد شد و روی لباس صحرا مکث کرد. همان پیراهن مهمانی تنش بود. منتها قسمت پایین لباس پاره شده بود. انگار به خاطر پوشیدن آن شلوار چرم، عمداً این‌کار را کرده بود. خیلی دوست داشت بداند در آن موقعیت، با وجود آدم‌های روسین، صحرا این کاپشن و شلوار و آن موتور را از کجا آورده که در عرض ده دقیقه توانسته از ورطه بگریزد و سر راه او سبز شود؟! اینکه با برنامه‌ریزی وارد ضیافت روسین شده بدیهی‌ست، اما...

پرسیدن این سؤال را به بعد موکول کرد. با این حال از خیر مسئله‌ی جاوید نگذشت و با بددلی پرسید:

- این یارو... از کجا تونست ما رو پیدا کنه؟

صحرا از میان چشمان نیمه‌بازش، نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره پلک‌هایش را بست. صدایش رمق نداشت:

- وقتی... تو اون شکاف گیر افتاده بودیم... برای جاوید لوکیشن فرستادم.

امیرسام نفس عمیق کشید. ابروهایش هنوز درهم بود، اما لحنش به مراتب نرم‌تر از قبل:

- چرا اومدی صحرا؟ می‌تونستی جونتو برداری و فرار کنی.

دخترک با چشمانی بسته و صورتی خیس از عرق پوزخند زد و بی‌حال زمزمه کرد:

- آره. می‌تونستم.

امیرسام دندان روی دندان سایید و زیر گوشش دل زد:

- من تو رو می‌کُشم. می‌کُشم اگه کار دست خودت بدی.

آن انحنا سوک لب صحرا کمی عمیق‌تر شد. نفسش سرد بود:

- قبلش من تورو!

- پس سعی کن زنده بمونی.

صحرا پلک زد. مژه‌های خیس و تاب‌دارش به هم چسبیده بودند و این به چهره‌ی سردش می‌آمد. با همین نگاه بی‌فروغ و از نفس افتاده هم دل از امیرسام می‌برد:

- زندگیتو به من مدیونی... جنگاور. بالاخره... باهات بی‌حساب شدم. دیگه زیر دِینت نیستم.

امیرسام بی‌جان خندید. لبش را گاز گرفت. سرش را آن‌قدر خم کرد که از نگاه کنجکاو جاوید دور شد. از درز باز کاپشن، جایی نزدیک قلب صحرا را یواشکی بوسید. تنش را بویید. خیلی کوتاه... اما همان هم ضربان قلب صحرا را بالا برد. دل امیرسام بی‌تاب شد. سرش را که بالا گرفت، صحرا نگاهش می‌کرد. شرم شیرینی در عمق چشمان دخترک عیان بود. امیرسام با پیشانی که از عرق دانه می‌زد و درد، قوت و نیرویش را به زانو درآورده بود، زیرلب گفت:

- دِ هادم، با خونت حسابتو صاف می‌کنی؟ به علی این رسمش نیست. داری دیوونه‌ام می‌کنی صحرا!

- چوب خطم... پیشت پر شده بود.

- با یه تشکر حل می‌شد.

- الانم حل شد.

امیرسام دستش را با مهربانی روی موهای او کشید. بعد کلاه کاپشن را از پشت گردن صحرا بالا آورد و روی سر او انداخت. طره‌ای از آن شکلاتی‌های تلخ و شیرین را میان دو انگشت به بازی گرفت و مقابل چشمان مخمورِ صحرا، با لحن جدی گفت:

- حاضرم تا ابد بهم مقروض بمونی، اما با جونت بازی نکنی.

صحرا بدون حرف به چشمان او خیره شد. پسر زیور، نگاه گرم و صادقی داشت. حرفش را محکم می‌زد. انگار هیچ‌وقت برای گفتن هیچ حرفی مردد نبود. کلمات، محبش بودند و هوادارش. خوش‌رقصی می‌کردند لعنتی‌ها. اویی که داشت دیوانه می‌شد، صحرا بود.

حرکت انگشتان پرمحبت امیرسام میان موهایش حکم لالایی را داشت. جانش کرخت بود و نفسش سنگین. همین بس که چشمانش روی هم بیفتد و میان درد و بی‌حسی و ضعف، در آغوش خواب فرو برود.

غافل از اینکه ده دقیقه‌ی بعد روی تخت بیمارستان بود و امیرسام بی‌توجه به دست از کار افتاده‌ی خودش همراه برانکار با قدم‌های بلند پیش می‌رفت و زیر گوش دکتر سهروردی می‌گفت:

- اورژانسیه، اما سکرت. جایی درز نکنه دکتر!

*****

کش بازوبند پلاستیکی را به آرامی پاره کرد و آن را از دور پانسمان برداشت. پلاستیک را داخل سطل انداخت و پایش از روی پدال سطل کنار رفت. با اکراه آستین حوله

را پایین داد. به لطف آن همه مسکن تقریباً دردش کم شده بود، اما جای گلوله از زیر پانسمان ذق‌ذق می‌کرد. از روی عادت، دستش سمت قوطی لوسیون رفت. چهره‌اش شاداب نبود. با هر بار فکر کردن به سپیده، گرد غم، پرده‌پوش جسم و روحش می‌شد.

بعد از دو روز بی‌خبری به خانه‌ی امیرسام برگشت. پسر زیور حالا حواسش را شش دونگ به او داده بود که مبادا صحرا باز هم بدون هماهنگی، دست به اقدامی جبران‌ناپذیر بزند!

هرچند آن شب، حضورش در آن مهمانی مثل معجزه بود. اگر نمی‌آمد، قطعاً جان امیرسام به خطر می‌افتاد. مددِ دختر کوروش مبرهن و قابل توجیه بود و امیرسام آن را انکار نمی‌کرد. صحرا برگشت و بماند که ریحانه

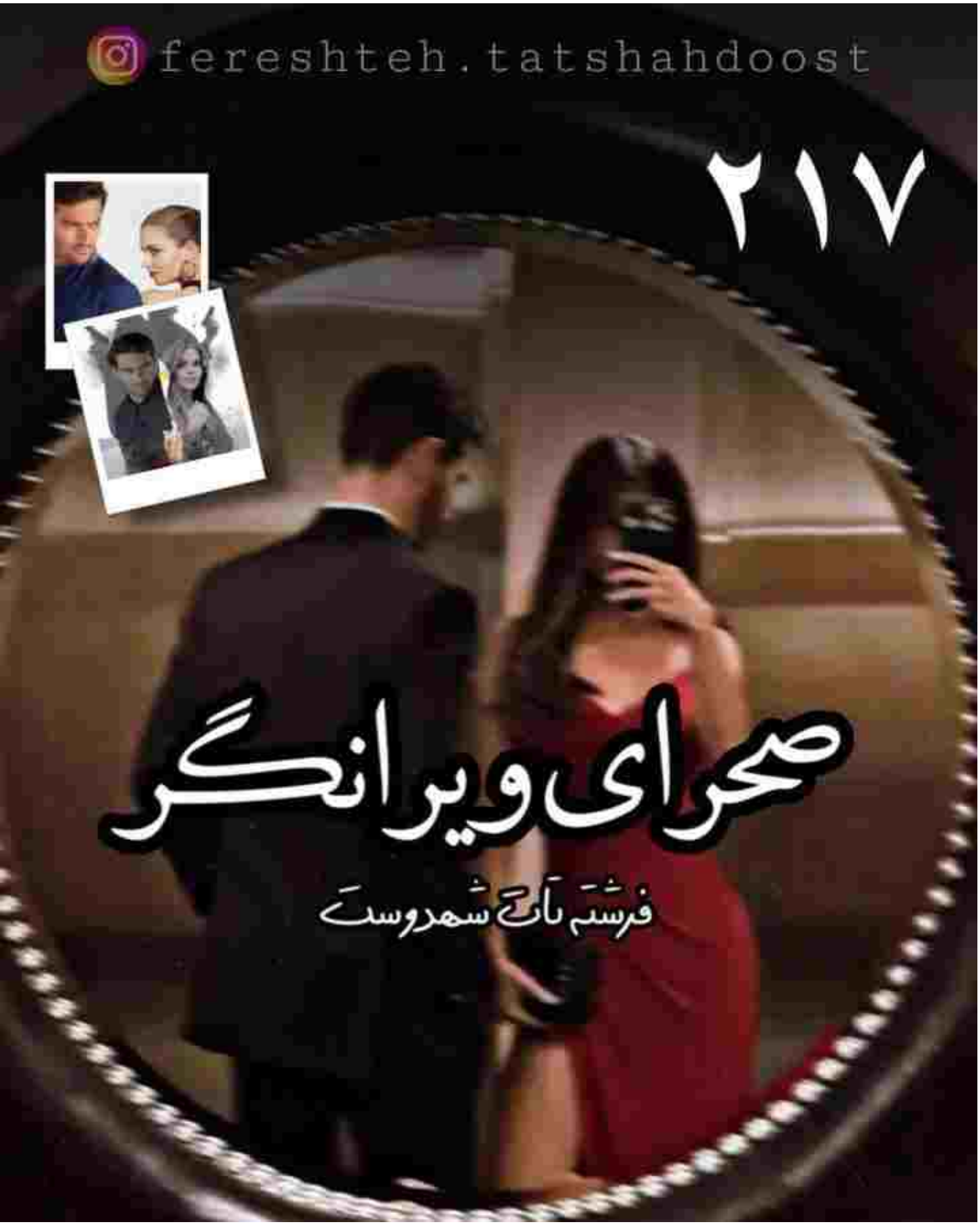
fereshteh.tatshahdoost
۲۱۷
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

چقدر سؤال‌پیچش کرد و زار زد و توی صورت خودش کوبید که چرا حالا به فکر این افتاده حسابش را با بستانکاران پدرش تسویه کند؟! دست بر قضا و از روی مصلحت، به او نگفته بودند چه اتفاقی برای صحرا افتاده و زن بیچاره گمان می‌کرد دخترش برای دادن حق یکی از طلبکارها ناچار شده دو روزی از تهران خارج شود!

کم‌کم خرده‌گیری‌های ریحانه نسبت به صحرا آن‌قدر بالا گرفت که در نهایت امیرسام پا به میدان گذاشت و با آن صلابت و جذبه‌ی علی‌الدوامش میانجی‌گری کرد. وقتی او گفت صحرا مجبور شده و طلبکار پای طلبش ایستاده، دیگر نطق کسی باز نشد، اما غائله ختم بخیر شد.

صحرا عمیقاً توی فکر بود که برای یک لحظه انگار سنگینی نگاه کسی را روی خودش احساس کرد. سرش با تردید بالا آمد و به آینه خیره شد و امیرسام را در فاصله‌ی کمی از خودش دید. به حدی شوکه شد و طوری ترسید که با «هعی» بلندی دستش را روی قلبش گذاشت. گلویش خشک شد. امیرسام دست به سینه و نافذ لبخند زد:

- در زدم و جواب ندادی.

صحرا از داخل آینه، با خشم به چشمان او براق شد:

- چون جواب ندادم باید سرتو بندازی پایین و بیای تو؟

این را گفت و یقه‌ی حوله را میان انگشتان خود مچاله کرد تا مبادا چشمان هیز او روی چاک سینه‌هایش سر و گوش آب دهد.

- معذرت می‌خوام، اما نگرانت شدم. قصدم بی‌احترامی نبود.

این را امیرسام با لحن آرامی گفت و صحرا در سکوت تماشایش کرد. وقتی تا این حد مؤدب می‌شد، صحرا نمی‌توانست مقابلش گارد بگیرد. از معرفت به دور بود اگر بعد از آن همه اتفاق می‌خواست یقه‌ی این مرد بیچاره را بگیرد و انصافش را بدرد. حرفش را باور کرد و در سکوت بار دیگر قوطی لوسیون را برداشت:

- من حالم خوبه. اما فکر می‌کنم تو بیشتر از من نیاز به استراحت داشته باشی.

و به آرنج پانسمان شده‌ی او اشاره کرد که همین حالا از زیر آستین بالا رفته‌ی پیراهنش پیدا بود. امیرسام مردانه خندید و شانه‌هایش را عقب داد. زیادی پهن و عریض

بودند آن شانه‌ها! آن‌قدر که وقتی آن‌ها را کمی حرکت داد، فراخی و وسعت سینه‌اش بیشتر شد. صحرا از آینه به او زل زده بود. امیرسام گفت:

- دنبال مُسکنم.

صحرا حرفی نزد. لوسیون را با دستی لرزان فشار می‌داد و امیرسام فاصله را قدم به قدم پر می‌کرد. مقصدش شانه‌های ظریف این دختر بود و سینه‌اش در طلب به آغوش کشیدن او:

- تو رو که می‌بینم دردم آروم می‌شه.

زمزمه‌اش قلب صحرا را لرزاند. دست امیرسام جلو آمد و صحرا به زور لب زد:

- بهت کمک کردم تا دِینمو ادا کرده باشم.

و این یعنی؛ روی افکار دلخواهت خط قرمز بکش. نیت من با برداشت تو زمین تا آسمان فرق دارد. امیرسام آن‌قدر زیرک بود که پی به معنای حرف او ببرد، اما عقب‌نشینی هم نکرد.

لبخند زد. موهای نم‌دار صحرا انگار مقید آن انگشتان بزرگ و پرقوت شده بودند که به وقت نوازش تار به تار فتان می‌شدند و می‌رقصیدند سرِ شانه! صحرا سرش را کمی کج کرد و آن موهای بازیگوش از بند مطلق رها شدند. امیرسام خونسرد بود. چهره‌ی کلافه‌ی صحرا را از داخل آینه پایید و کنار صورتش گفت:

- ما پیمانِ خون بستیم.

صحرا به وضوح یکه خورد. آب دهانش را قورت داد. این مرد از جانش چه می‌خواست؟ کاش می‌شد دستش را

کمی آن‌طرف‌تر روی سینه‌ی خودش بگذارد و قلبش را با همه‌ی زورش بچلاند بس که ناله می‌کرد وامانده! صدایش نمی‌لرزید، اما وجودش... زلزله افتاده بود به تنش:

- ما هیچ‌کاری نکردیم.

این را گفت و با عصبانیت مقداری لوسیون روی ساعدش مالید. بوی خوش و میوه‌ای کرم خیلی زود بر فضا حاکم شد. امیرسام به اندازه‌ی او خویشتن‌دار نبود. قبل از اینکه صحرا فرصت کند به نیت بیرون کردن او از اتاق، روی پاشنه‌ی پاهای برهنه‌اش بچرخد، امیرسام رو به جلو مایل شد و با هر دو دستش لبه‌ی میز آرایش را گرفت. با این‌کار آن‌قدر به صحرا نزدیک شد که دخترک با هول و ولا خم شد و کف دستان ملتهبش را روی میز گذاشت. این بی‌فاصلگی، علناً دیوانه‌ترش کرد. بدنش گر گرفت و

زیر حوله عرق کرد. سرش پایین بود و نمی‌توانست از آینه به او نگاه کند. نفس حبس شده‌اش را کمی بیرون داد و امیرسام کنار صورتش گفت:

- نکردیم ؟

صحرا بی‌رمق غرید:

- دست از سرم بردار.

دست امیرسام، بی‌پرواتر روی پهلوی او نشست. صحرا بی‌اختیار خودش را جمع کرد و او زیر گوشش دمید:

- ما دشمنیم ؟ من... دشمنتم ؟

صحرا نفس می‌زد:

- این‌کارو نکن.

امیرسام دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دستش را از روی پهلوی او رد کرد و دور شکم صحرا تاب داد و او را با همان حوله به خودش چسباند. فاصله‌ای میان‌شان نبود و صحرا با چهره‌ای درهم خودخوری می‌کرد.
امیرسام با صدایی لرزان واگویه کرد:

- من دشمنت نیستم. بفهم اینو!

- ولم کن...

- واسه چی با جاوید اومدی؟ واسه چی به من هیچی نگفتی؟

- گفتم ولم کن...

- کنار هر مرد دیگه‌ای جز خودم ببینمت روانی می‌شم. پوریا رو نزدیک بود زیر بگیرم. رفتم که دستم به خون

نارفیقم آلوده نشه... حالا نوبت جاویده؟... می‌خوای روانی کنی منو؟

از تغیر صدای او، صحرا چشمانش را بست. امیرسام لبش را به لاله‌ی گوش دخترکی چسباند که میان دستانش تقلا می‌کرد. حصار آغوشش به دور صحرا تنگ‌تر شد. یک طرف صورتش از رطوبت موهای او تقریباً خیس شده بود. آن شکلاتی‌های هوس‌انگیز را با عطش می‌بویید و با صدایی دورگه غیظ می‌کرد:

- من و تو... با هم...! چیه این نسبت لعنتی؟

- هیچی...

امیرسام نیشخند زد. نفسش صورت صحرا را سوزاند:

- توی اون کاغذ، جلوی اسمِ محرمت... نوشته امیرسام!

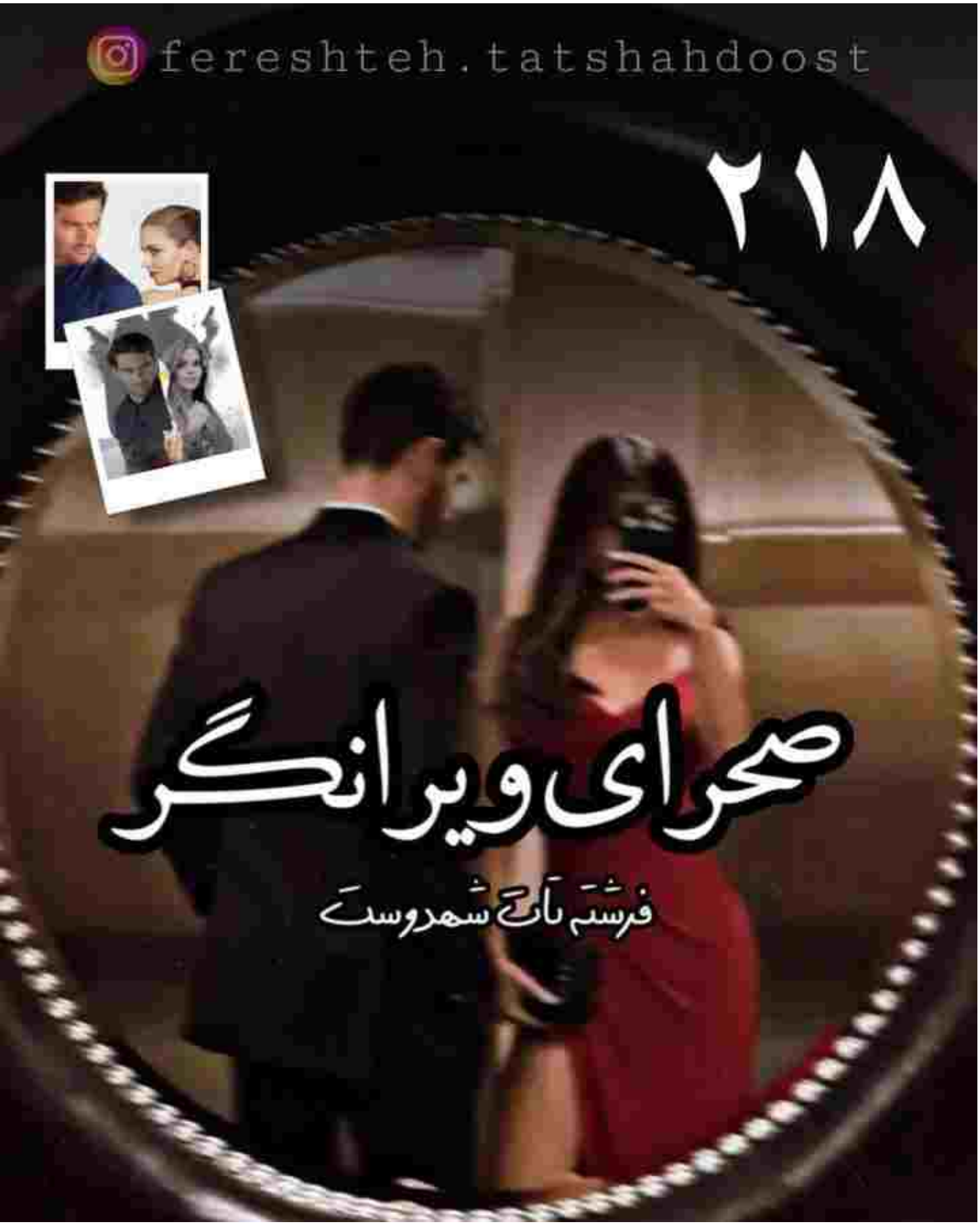
fereshteh.tatshahdoost
۲۱۸
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

صحرا نفس‌نفس می‌زد. می‌لرزید. میان دستان پرزور او از هیجان لبریز بود. دستش آسیب دیده بود. نمی‌توانست با این مرد مبارزه کند. اما می‌دانست حتی این هم بهانه است. می‌توانست و نمی‌خواست. هر دو زخمی بودند و متوقع. جسم‌شان صدمه دیده بود. قلب‌شان شکسته بود. روحاً تشنه‌ی آرامش، اما در محاربه با زمانه‌ی کج-دار!

- قول دادی... به من دست نزنی...

یقه‌ی حوله که توی مشت امیرسام مچاله شد، نفس صحرا رفت و زبانش بند آمد. از آینه به چشمان خونی او خیره شد که چه‌طور دستش با آن یک مشت می‌لرزید و عتاب و تشر می‌گذاشت پشت صدایش:

- هیچ آدم عاقلی... کسی رو از کاری که نه حرومه، نه جرم، منع نمی‌کنه. هیچ‌وقت این قول‌و بهت ندادم... اما اگه می‌خواستم نامردی کنم الان همین حوله رو به تنت جر داده بودم.

صورت صحرا سرخ شد. تب تا پشت پلک‌هایش دوید. انگار همه‌ی احساسات زنانه‌اش یکباره بیدار شده بود. حسی که هیچ وقت آن را کنار پوریا تجربه نکرد. عواطفش برای یک مَرد، بکر و دست‌نخورده بود. حسی نو. شکوهمند، اما دیوانه‌کننده. آرامش‌بخش، اما ویرانگر!

امیرسام او را با ملایمت سمت خود برگرداند. مراعات دست زخمی صحرا را می‌کرد، وگرنه حرکاتش هم به پُر زوریِ نگاهش، مملو از خشونت بود.

صحرا نگاهش را می‌دزدید. «اگر جای امیرسام، هر مرد دیگری جلویش بود، آن‌قدر انعطاف نشان نمی‌داد.» این فکر که با بازیگوشی از ذهنش گذشت، همه‌ی وجودش لرزید. ترس مبهمی به دلش چنگ زد. تا جنون، یک قدم فاصله داشت.

خودش را با همان وحشتِ گنگ و بی‌چم عقب کشید و از او دور شد. امیرسام صدایش زد. گوش صحرا بدهکار نبود. قلبش بد می‌کوبید. با عجز. با درد. سمت کمد می‌رفت که بازوی سالمش کشیده شد و با یک حرکت سمت امیرسام چرخید و نگاهش با نگاه پرتلاطم او گره خورد. بند دلش رج به رج پاره شد. اسیر و مبتلا شد. نفهمید کِی و چه‌طور... شاید برای اینکه تعادلش حفظ شود...
دستش پشت کمر امیرسام رفت و به پیراهن او چنگ زد.

سینه‌اش چسبیده به سینه‌ی ستبر او داشت له می‌شد. بس که آن حصار به دور کمرش تنگ بود و محدود، نفس نمی‌کشید. امیرسام با لبخند محوی پچ‌پچ کرد:

- خلافیات زیاد شدن، ویرانگر!

صحرا حرفی نزد. سکوت او امیرسام را جری می‌کرد. به جد بازی می‌کردند. در چهارچوب چیزی شبیه به حرمت و حیا، کارشان به آس‌بازی کشیده بود. قمار روی عواطف یکدیگر! برنده هم قاعدتاً کسی‌ست که اهل دل‌باختن نباشد.

صحرا را قدم به قدم با خود عقب برد و به کمد تکیه داد. خیره به نگاه سبز و وحشیِ او، با حرص می‌گفت:

- آدم اجیر می‌کنی. موتور جور می‌کنی. یه کوله‌پشتی پر از لباس و تجهیزات که عمداً جا می‌ذاری تو ماشین جاوید.

صحرا لبخند زد. عصبی بود. اطلاعات امیرسام آن‌قدر دقیق بود که ناخودآگاه نیشش شل می‌شد. با جسارتی آشکار به چشمان آبی او زل زد و گفت:

- پدرم آدم زیاد داشت. جور کردن یه موتور و چند دست لباس واسه من مثل آب خوردن بود.

نگاه مرد جوان، ملقمه‌ای از شرارت و شیطنت و تعصب و خشم بود:

- جاوید هم جزو آدمای کوروش بود؟ تونستی بخریش؟

صحرا اخم کرد. چانه‌اش سفت شد. امیرسام کف دستانش را به کف هر دو دست او چسباند و آن‌ها را به بدنه‌ی چوبی کمد فشار داد. پنجه‌هایش را که قفل انگشتان او کرد، با غیظی فاحش گفت:

- تیم دونفره‌ی ما، به نفر سوم نیازی نداره. جاویدو از بازی بکِش بیرون.

دست صحرا درد گرفته بود. این از چهره‌ی درهم و رنگ پریده‌اش پیدا بود، اما چیزی نمی‌گفت. تقلا نمی‌کرد تا دردش بیشتر نشود. با صراحت جواب داد:

- جاوید دوستِ منه.

- دوست تو، دوست من نیست.

- اما دشمنتم نیست.

- اگه یه بار دیگه ببینم کنارت وایساده... می‌شم اجلش.

صحرا شوکه شد. امیرسام جدی بود. نگاهش داد می‌زد که اهل بلوف نیست. دخترک با اخم و دلخوری گفت:

- جاوید مرد محترمیه. برای کمک به من حاضر شد...

- مردی که به زنم پیشنهاد پیک و شراب و رقص می‌ده، تو چشم من محترم نیست. رذل و کثافته. می‌فهمی یا نه؟

صدای فریادش بلند بود. آن‌قدر بلند که تا کلمه‌ی «نه» از دهانش بیرون آمد، دست صحرا از میان انگشتان او آزاد شد و بالا رفت و توی صورت امیرسام نشست. آن سیلی شاید عمداً قوی نبود، اما باعث شد امیرسام سکوت کند. صورتش یک‌طرف خم شود و چشمانش را ببند و فکش منقبض شود. صحرا با خشم نگاهش کرد و گفت:

- من زنت نیستم. اینو هم تو بفهم.

امیرسام فک خودش را گرفته بود و با غضب فشار می‌داد. صورتش درد نمی‌کرد، اما قلبش چرا! تخم

چشمانش به رنگ خون بود. کاش می‌توانست یک‌طوری از قلب سنگی این دختر انتقام بگیرد. کاش دلش را داشت. کاش مرامش را داشت. یا نه... کاش آن‌قدر بی‌مرام بود که چشمانش را روی دل عاشقش می‌بست و پای صحرا را خودخواهانه به زندگی خودش زنجیر می‌کرد. تا صحرا خواست تکان بخورد، امیرسام بدون فکر و یاغی رخ‌به‌رخش چرخید و موهای او را وحشیانه میان پنجه گرفت و صورتش را توی گودی گردن صحرا فرو برد و لبش را کنج شاهرگ او گذاشت. صحرا با چشمان گشاد شده و دستی که با فاصله از شانه‌های امیرسام در هوا مانده بود، به تقلا افتاد. تنش بدجور می‌لرزید:

- چه‌کار می‌کنی ؟!... ولم کن... پ... پناهی...

- نبضت تنده صحرا!... مثل حالِ من...

از گرمای آغوش این مرد بود، یا خشم و عطشی که در صدای بم و گرفته‌اش می‌جوشید؟ حالش رفته‌رفته به طرز تکان‌دهنده‌ای دگرگون می‌شد. گیج و منگ بود. درک نمی‌کرد. نه خودش را، نه عکس‌العمل امیرسام را! آن رگِ بدپیله‌ی پرنبض و چموش که میان لب‌های امیرسام گیر افتاد... آن بوسه‌ی عمیق که کنج گردنش آفت شد... ناله‌ی دلِ صحرا به هوا رفت. امیرسام همان‌جا نفس می‌زد:

- بزن، اگه دلت آروم می‌گیره بزن. اگه غمت سبک می‌شه بزن. جیگر من که سوخته... حداقلش جیگر تو نسوزه!

صحرا بغض کرد. گلویش جمع شد. دستی که روی بازوی امیرسام مشت کرده بود، نم‌نم باز شد. یادش نبود درد

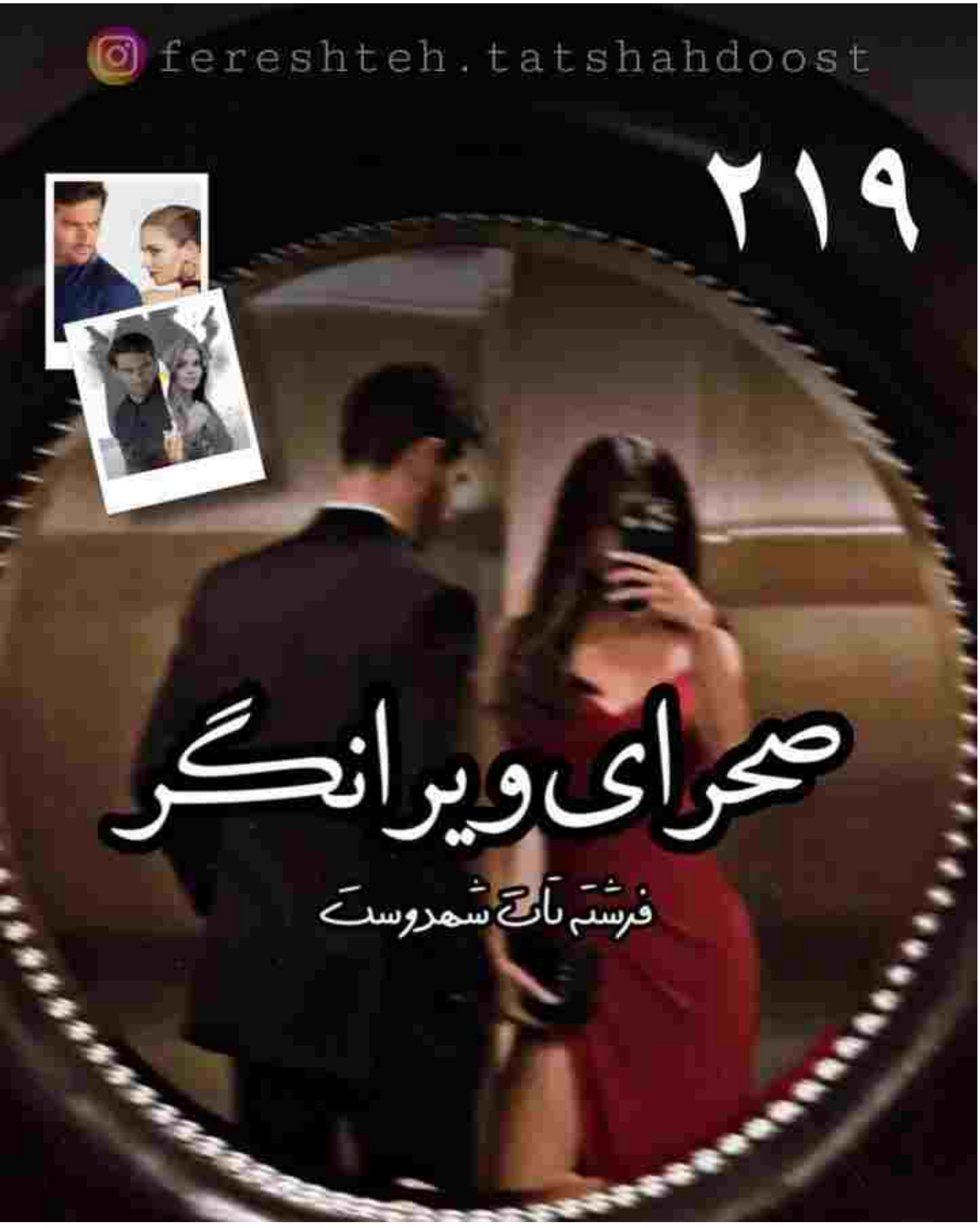
fereshteh.tatshahdoost
۲۱۹
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

دارد. یادش نبود ناسوری به وسعت یک گلوله‌ی واقعی همین حالا دارد روی بازویش دل‌دل می‌کند. یادش نبود یکی از همان‌ها روی دست همین مرد به غلغله افتاده و او هم دم نمی‌زند.

بوی شامپو، شمیم حمام، گرمای تن صحرا، بوی آن موهای شکلاتی و نم‌دار، لطافت و نرمی پوست گردنش و قلب مردی که عاشقانه می‌تپید... انگار دست به دست هم داده بودند تا امیرسام را روانی کنند.

علی‌الخصوص که صحرا هم تقلا نمی‌کرد. کاری نمی‌کرد. پسش نمی‌زد. عقب نمی‌رفت. مطیع نبود، اما سرکش هم نبود. هم‌پا نبود، اما گریزان هم نبود.

دست امیرسام که از سمت شانه‌ی چپ او روی یقه‌ی حوله نشست، صحرا چشمانش را محکم بست. یقه‌ی

لعنتی تابع آن پنجه‌های گردنکش شده بود. تا میان بازو پایین آمد و یک‌طرف شانه‌ی صحرا، حجاب را پس زد و عریان شد. صحرا می‌لرزید. قلبش سرسام گرفته بود. دستش را از روی حوله میان سینه‌هایش گذاشت تا مبادا آن‌ها هم از قید جامه رها شوند. تنها واکنشش همین بود. هر دو در سکوتی پرمعنا آس را انداخته بودند، حالا وقت قمار بود. هر بوسه، یک مُهر و خاتمِ داغ بود روی پوست تنش... انگار نقش می‌بست. صحرا طاقت نیاورد. موقعیت خوبی نبود. این حس تمنا، این نیاز، این عطش و میل به خواستن... نشانه‌ی خوبی نبود. می‌دید نفس‌های امیرسام کش‌دار و تب‌زده شده. می‌دید. ارتعاش تنش را می‌دید. او هم به اندازه‌ی صحرا هیجان‌زده بود از این بی‌پروایی! چیزی نمانده بود یقه‌ی حوله را کامل پایین بدهد که یک لحظه انگار دلش مالش رفت.

دلش ضعف رفت برای اینکه صحرا را همین‌طور که در آغوش گرفته، سمت آن تخت دونفره ببرد و با او...!
شیطان بود که وسوسه‌اش می‌کرد، اما زور وجدان به آن وسوسه می‌چربید. بهترین تلنگر بود که به خودش بیاید و بفهمد دارد زیاده‌روی می‌کند. خط قرمز این رابطه، هنوز هم اولویت امیرسام بود.

بی‌خبر از آنکه سکوت صحرا به خاطر برانگیخته شدن آن حس مبهم است. نمی‌دانست نیاز او هم بیدار شده. زنانگی‌هایش، عواطف و امیال و گرایشش به آن حس نوپا و مردانگی‌های این مرد، که هنوز هم برایش قابل درک نبود. امیرسام به اشتباه گمان می‌کرد دارد از ضعف و درد او سوءاستفاده می‌کند. سکوت و بی‌تحرکی صحرا را پای درد و ناسور روی دستش گذاشت و با شرمندگی عقب رفت. یک‌آن انگار هوای اتاق سرد شد. صحرا یخ

کرد. بدنش خشک شد. عجولانه و ملتهب یقه‌ی حوله را بالا داد. دستش روی گردنش نشست و پشت به امیرسام ایستاد. سرش پایین بود. چشمانش را بسته بود و هرکاری می‌کرد آن لرز لعنتی را پس بزند، نمی‌شد.

امیرسام با شرمساری به او خیره شده بود. با چشمانی مخمور که داغی و حرارت آن‌ها از سرخی به رنگ خون‌شان پیدا بود. با صدایی بم، اما گیرا زمزمه کرد:

- خانومی کن و... ببخش. نیتم اذیت کردنت...

- فقط برو بیرون...

امیرسام محکم پلک زد. سینه‌اش تیر کشید. دستش مشت شد. کمی بعد با صدای کوبیده شدن در، صحرا لرزید. دستش را به در نیمه‌باز کمد گرفت و همان‌جا روی زمین زانو زد. بغضش آب شد. صورتش خیس شد. جایی

روی شانه‌اش را چنگ می‌زد. خاتمی که ختم دردهایش شده بود و او پذیرای این احساس نبود. فقط خواهرش را می‌خواست. سپیده‌ای که جواز رهایی‌اش در دستان کثیف روسین بود. با درماندگی می‌نالید و هق می‌زد:

- خدایا... این چه امتحانیه؟ چرا انقدر سخت؟ چرا من؟

کمی به آن حالت ماند. نفهمید چقدر گذشت. هوا تاریک شده بود که صدای زنگ پیامک گوشی به زانوانش قوت داد. بلند شد. حدس می‌زد ناشناس باشد. پوزخند زد. این روزها غریبه‌ها بیشتر از او یاد می‌کردند تا خودی‌ها! بروند به درک. کِی می‌شود آن مردک، روسین، سایه‌ی نحسش را از روی سر آن‌ها بردارد و گورش را گم کند؟!

با خواندن پیام آن پادوی بی‌صفت، چشمانش از وحشت گرد شد. دستش را روی دهانش گذاشت.

با قساوت تمام از او چیزی را طلب کرده بود که شاید فقط از پس یک جلاد برمی‌آمد. مردک نوشته بود:

- «روسین واسه سر ناجی عزیزت جایزه گذاشته، خانوم مهندس. پناهی. امیرسام پناهی. فهمیدیدم واسه پیدا کردن خواهرت دست به هرکاری می‌زنی... سر اونو بیار، خواهرتو تحویل بگیر. اگه ما رو از شر اون مزاحم خلاص کنی، برای همیشه دست از سرت برمی‌داریم.»

گوشی از میان انگشتان صحرا رها شد و روی زمین افتاد. آن توده‌ی بدخیم و گزنده شبیه به بغض، گلویش را می‌سوزاند. نگاه وحشت‌زده‌اش با ناباوری به در اتاق بود. سرش را تکان داد. صورتش را با هر دو دست پوشاند. فرو ریخت. زانو زد. انگار آن کلمات منحوس جان داشتند. بوی مرگ می‌دادند. بوی مرگ و بی‌شرفی!

*****

هنوز دستش به کُلون نرسیده بود که در چوبی روی پاشنه چرخید و نگاه متعجب و خندان صحرا به چهره‌ی تکیده‌ی پیرزن افتاد. نگاهش به عصای بی‌بی‌سادات بود که با لحنی خوش گفت:

- سلام بی‌بی‌جان. اوغور بخیر. کجا این وقت روز ؟!

بی‌بی‌سادات سرش را بالا گرفت. تعجب در نگاه بی‌فروغ پیرزن موج می‌زد. یک آن گل از گلش شکفت و با لبخندی که زد، چین‌های ریز و درشتِ گوشه‌ی لب و چشم و پیشانی‌اش جمع‌تر شد:

- سلام به روی ماهت دخترم. گیس‌گلابتونِ بی‌بی. رسیدن بخیر، زیارت قبول... بیا تو عزیزِ بی‌بی، بیا تو...

صحرا به نرمی زیر بازوی او را گرفت و کمکش کرد:

- نگفتی کجا با این حالت؟

صحرا در را به آرامی بست. دستش را عصای دست پیرزن کرده بود و او با صدایی که از فرط کهولت می‌لرزید، یواش می‌گفت:

- داشتم می‌رفتم از احمدآقا بقال، یه کیلو عدس بگیرم بخیسونم واسه شب یه کم عدسی بار بذارم. فکم از جون افتاده مادر. پلو رو هم کته می‌کنم تا دو لقمه از گلوم پایین بره.

- من می‌رم بی‌بی‌جان. هر چی بخوای می‌گیرم، فقط تو بشین همین‌جا استراحت کن.

این را گفت و او را کنار کرسی نشاند. عصا را هم کنار دستش گذاشت. بی‌بی‌سادات گفت:

- تازه اومدی مادر. خسته‌ای. بشین، واجب نیست حالا.

- خسته نیستم بی‌بی. شما فقط سیاهه کن.

- سیاهه نمی‌خواد فدای چشمای سبزت. همین یه قلم بسمه. زود برگرد دخترکم. سیر ببینمت.

صحرا نگاهش را از او گرفت و سمت در رفت. دستش به درگاه بود و پاشنه‌ی کفشش را می‌کشید:

- تا یه چایی‌هلِ تازه‌دَم واسه‌ام بریزی اومدم.

- همین سر کوچه بریا مادر. راهتو دور نکنی ؟ سرده هوا.

صحرا لبخند زد. با چشم و ابرو، به میز و سماور بی‌بی- سادات اشاره کرد و گفت:

- بریزی اومدم تصدقت. فقط کمرنگ نباشه.

بی‌بی با لبخندی مادرانه قربان‌صدقه‌اش رفت. صحرا به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. این چشم‌انتظاری دست

fereshteh.tatshahdoost

۲۲۰

صحرای ویرانگر

فرشته تاج شهدوست

خودش نبود. این دل‌دل کردن‌ها. این بی‌قراری‌ها. همه چیزِ این رابطه‌ی به ظاهر صوری برایش تازگی داشت. حتی همین انتظار و چشم به در دوختن‌ها!

از بعد آن شب دیگر امیرسام را ندیده بود. حال جسمی ریحانه خوب نبود. بی‌تابی دخترش را می‌کرد. دست به دامان امیرسام شده بود. به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا سپیده را پیدا کند. صحرا به خاطر حال روحی مادرش سکوت می‌کرد. نه از دزدیده شدن سپیده حرفی می‌زد، نه از روسین و دم‌ودستگاهِ نفرت‌بارش. دائماً در مسیر بیمارستان و خانه بودند. امیرسام آب پاکی را روی دست‌شان ریخته بود. می‌گفت چاره‌ای برایشان نمانده جز اینکه با روسین معامله کنند. بده‌بستانی مغتنم و گران. چیزی باارزش در ازای آزادی سپیده!... و صحرا می‌دانست برای آن روسینِ پست‌فطرت هیچ‌چیزی

باارزش‌تر از سرِ امیرسام نیست. پیام تهدیدآمیز او به حدی حالش را بد کرد که بدون فکر گزینه‌ی دیلیت را زد و آن را از روی صفحه‌ی موبایل پاک کرد. به فکر راه چاره بود. چاره‌ای که به مرگ امیرسام ختم نشود. دیگر خونی ریخته نشود. در میان اذهان ژولیده و پریشانِ خود، هنوز هم منتظر معجزه بود.

امروز صبح وقتی آماده می‌شد، امیرسام تلفنی آدرس منزل بی‌بی‌سادات را از او گرفته بود. می‌دانست صحرا امروز سری به آن دایه‌ی سالمند می‌زند و رفع دلتنگی می‌کند. این را هم از سحر شنیده بود، وگرنه صحرا با او حرف نمی‌زد. سنگین می‌رفت و سنگین می‌آمد. امیرسام اهل تعارف نبود. به محض اینکه صدای صحرا را شنید گفت برای ناهار منتظرش باشند. می‌آید مِن‌باب آشنایی با بی‌بی‌سادات... و درست از همان لحظه که وعده داده

بود، دل توی دل صحرا نبود. از طرفی نمی‌خواست کسی از ماجرای محرمیت‌شان بویی ببرد، از جهتی دیگر می‌دانست بی‌بی‌سادات دهان قرصی دارد و رازداری معتمد است. امیرسام هم که معلوم است عزمش را جزم کرده تا هرطور شده این رابطه‌ی ظاهرگرا را به نقطه‌ی دوام برساند... و یحتمل هم سکوت صحرا این اجازه را به او می‌داد!

بعد از نیم ساعت با دستان پُر برگشت. به اندازه یک ماه برای پیرزن خرید کرده بود. کیسه‌های خرید را که وسط هال گذاشت، بی‌بی‌سادات چادر گلدار سفید را روی موهای حنایی‌اش کشید و حیران گفت:

- باز که نیومده خودتو انداختی تو زحمت بی‌بی فدای چشات. بقالی رو با جاش بار کردی آوردی مادر؟

صحرا خندید. کیسه‌ی ده کیلویی برنج رو بلند کرد و کنار صندوق گذاشت:

- لازمت می‌شه بی‌بی. هوا سرده. همین روزاست که برف بزنه. این‌جوری خیال منم راحته که سر سیاه زمستون نشستی پا کرسی و آذوقه داری.

بی‌بی‌سادات استکان کمرباریک پاشاباغچه را از چای پر کرد و آن را روی کرسی گذاشت:

- خیر از جوونیت ببینی. الهی که هیچ‌وقت سایه‌ی غم رو چشای نازت نشینه. تو که همیشه منو شرمنده می‌کنی قربونت برم.

- دشمنت شرمنده بی‌بی‌جان. فقط انجام‌وظیفه می‌کنم.

- وظیفه نیست. از خوبیته مادر. اونا رو ول کن... بیا... بیا چاییت یخ کرد.

صحرا دستش را جلو برد. از گرمای تن بلوری استکان سر کِیف آمد و لبی تَر کرد:

- هوا بس ناجوانمردانه سرد است بی‌بی. تَرَک خوردم.

بی‌بی‌سادات با آن صدای کم سویش خندید و گفت:

- بشین پا کرسی.

صحرا نشست و دردَم گرمای دلچسبی از کف پایش شروع شد و بالا آمد، تا به قلب سرمازده‌اش رسید. این کرسی را با دنیا عوض نمی‌کرد. کنج ذهن پرمشغله‌ی خود، خاطرات کودکی را رج می‌زد که بی‌بی‌سادات با بغض پرسید:

- سلام منو به آقا رسوندی ؟

صحرا نگاهی به چشمان پر از اشکِ او انداخت. جرعه‌ای دیگر نوشید و پلک زد. دستش را پایین آورد و زیرلب گفت:

- رسوندم بی‌بی.

پیرزن نفس بلندی کشید. پر چارقد را گوشه‌ی چشمش گرفت و نالید:

- یا معین‌الضُعفا، یا غریب‌الغُربا، یا علی موسی الرضا المرتضی... دلم واسه صوت نقاره‌خونه‌اش تنگ شده. واسه گنبد طلایی حرمش. واسه عطر زیارت و صحنش. هر شبم به ذکر و دعا و صلوات گذشت تا تو برگردی دخترم. تنت سلامت باشه که دل منِ پیرزن‌و آخر عمری شاد کردی.

صحرا بغضش را با التهاب بلعید. چشمانش گر گرفته بود:

- بی‌بی‌جانم؟

- جانِ بی‌بی؟

- خونه‌ی هیرادو پیدا کردم.

صحرا به وضوح لرزش محسوس دستان چروکیده‌ی او را دید. برقی از خوشحالی در عمق چشمان مادر جهید و نرم روی پای بی‌جانش زد:

- دیدیش مادر؟... بهش گفتی بی‌بی چشم به راهشه؟

- ندیدمش بی‌بی. نوه‌ات دکتر شده. سری تو سرا درآورده. سفر خارجه می‌ره واسه کنفرانس. سرایدارش گفته تا چند روز دیگه برمی‌گرده. واسه‌اش یادداشت گذاشتم. گوش به زنگم بی‌بی... چشم و دلت روشن.

بی‌بی هق‌هق کنان پر روسری را روی صورتش کشید. گریه‌ی او دل صحرا را به درد آورد. خودش را سمت او

کشید و بی‌بی‌سادات را در آغوش گرفت. عاقله‌زن با لحنی پرتضرع می‌گفت:

- الهی که دست جدم قوت دلت باشه دخترم. گره از هر مشکلی که داری باز کنه. چه‌جوری لطفتو جبران کنم؟

- جبران چیه بی‌بی‌جان؟ تو هم کم به گردن ما حق نداری. خوبیاتو یادم می‌ره؟ تو عزیز مایی. بزرگ مایی.

- دست به سنگ می‌زنی طلا شه به حق علی.

صحرا اشک‌های پیرزن را با مهربانی پاک کرد. لبخندش بوی محبت می‌داد. با لحنی خوش دل مادر را شاد کرد:

- یوسف گمگشته بازآید به کنعان، غم مخور بی‌بی‌جان.

بی‌بی‌سادات میان اشک و بغض خندید:

- خدا رو هزار مرتبه شکر.

این را گفت و کاسه‌ی کوچک چینی گل‌سُرخِ پسته و بادام را کنار دست صحرا گذاشت. یکی دو ساعتی به تعریف از سفر و زیارت گذشت. بی‌بی‌سادات با دلتنگی به دهان دخترک زل می‌زد. او که از حرم می‌گفت، چشمان محزونش، فروغی دلنشین می‌گرفت و حظ می‌کرد.

نزدیک ظهر بود که صحرا برای چندمین‌بار به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. دلهره داشت و دلش شور می‌زد. در عین حال هیجان‌زده هم بود. فرصت زیادی نداشت. هرآن ممکن بود سر و کله‌ی امیرسام پیدا شود. باید بی‌مقدمه می‌رفت سر اصل‌مطلب! بی‌بی از دهان او واقعیت را بشنود، بهتر از آن است که امیرسام با شیطنت و طبع عجولش، زیر و بم همه چیز را بگذارد کف دست عاقله‌زن. روی شرمندگی بعدش را نداشت.

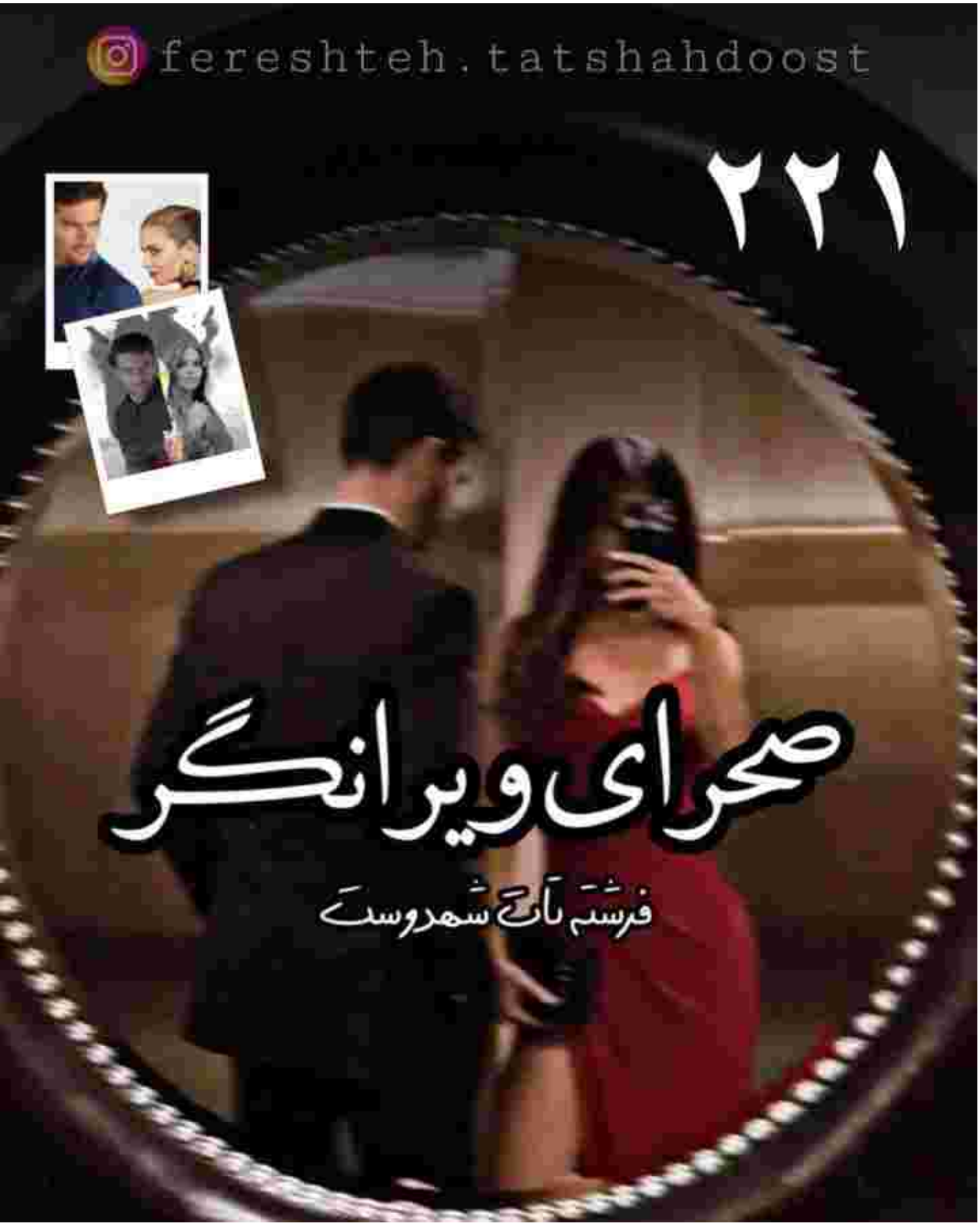
fereshteh.tatshahdoost
۲۲۱
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

دهانش از مزه‌ی پسته کمی شور شده بود که با لحنی پراسترس شروع کرد. از رفاقت پدرش و پوریا با امیرسام پناهی و نحوه‌ی آشنایی صحرا با او که برادر سیاوش بود، تا سفرشان به مشهد گفت. در همین حد کفایت می‌کرد. نیازی نبود وارد جزئیات شود و از شغل و هدف خودش و امیرسام حرفی بزند.

بی‌بی‌سادات به طرز عجیبی ساکت بود. صحرا با اضطراب خاصی به او نگاه می‌کرد. آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

- نمی‌خوای چیزی بگی بی‌بی؟

بی‌بی‌سادات گلویش را با جرعه‌ای چای تَر کرد و استکان را داخل نعلبکی گذاشت:

- حیرونم کردی. زبونم بند اومد. حکمت خدا رو برم.

- چرا بی‌بی ؟!

- گفتی پوریا خودشو جای این پسر جا می‌زده که تو رو قسمت خودش کنه، ماتم برد. حالا همون مَردو خدا یه طور دیگه نشونده سر رات. والا حیرونم بی‌بی. پوریا خدا بیامرز، جوون نجیب و خوبی بود. بهش نمی‌اومد اهل این‌کارا باشه.

صحرا در سکوت سرش را پایین انداخته بود و به روی مخمل سرخِ کرسی دست می‌کشید. بی‌بی‌سادات به چهره‌ی مغموم او خیره شد و با وقت‌شناسی پرسید:

- خودت چی دخترم ؟

صحرا سرش را بالا گرفت:

- من چی بی‌بی ؟!

- بالاخره دلت جفت شده با دلِ این مَرد یا نه ؟

اخم ملایمی وسط دو ابروی صحرا چین انداخت. نگاهش را دوباره به مخمل قرمز داد. سکوت او باعث شد بی‌بی لبخند بزند. کمی بعد با لحنی خوش دخترک را نصیحت می‌کرد:

- تو هم انگار اولادمی صحرا. از بچه‌ی خودم بیشتر عزیزی که کمتر نه. دم‌بختی و خواستگار زیاد داری، اما پیداست که این پسرو نمی‌تونی به همین راحتی کنار بزنی.

- از پس پرروئه!

این را با حرص گفت و اخم کرد. بی‌بی‌سادات می‌خندید:

- این همه سال وایساده پات. بده؟

- بحث این حرفا نیست بی‌بی. کلاً قصد ازدواج ندارم.

- چرا دخترم؟

- یه سر دارم هزار سودا. کی تو این شرایط به ازدواج فکر می‌کنه ؟

- می‌خوای خوشگلی و جوونیتو وقف کی کنی ؟ سحر شوهر می‌کنه. سپیده هم می‌ره دنبال زندگی خودش. تو می‌مونی و یه مادرِ پیر. تا تن و بدنت ظریفه و ساقه‌ات تُرده کِیف دنیا رو کن دخترجان.

- گرفتارم بی‌بی. دردم که یکی دوتا نیست.

- گرفتاری مال آدمه. دنیاست و رنجش و مشتِ زمونه‌ی نامرد. پس خودت و دلت چی می‌شین این وسط ؟

صحرا حرفی نزد. سرش پایین بود. یک تکه نخ از درز ملحفه بیرون زده بود. با همان بازی می‌کرد و نخ را دور انگشت تاب می‌داد.

- خوش اخلاقه؟ سر به راه و محجوب هست؟... ارزش داره دختر مثل دسته‌گلمو بدم دستش؟

این را بی‌بی با لحنی خوشدل و مادرانه پرسید. با لبخند به چهره‌ی لاله‌گون صحرا نگاه می‌کرد. دخترک سرش را بالا نگرفت. با آن تکه نخ درگیر بود و آهسته و اخمو می‌گفت:

- تا جایی که من شناختمش... آره! انگار مرد خوبیه.

- خب خدا رو شکر. تو بگی خوبه دیگه من چی بگم؟... چشم و دل پاکه؟ هیز و چشم‌چرون که نیست؟

صحرا پوزخند زد:

- جلوی غریبه‌ها سربه‌زیره و محجوب... منتها به من که می‌رسه چشماش مثل تلسکوپ کار می‌کنه.

بی‌بی‌سادات غش‌غش خندید. دستی به پای او زد و گفت:

- خب خاطرتو می‌خواد دخترم. مگه نمی‌گی بهت محرمه؟

- محرمِ اجباری!

- استغفرالله. چه فرقی داره؟ مجبور شدین تو اون شرایط محرم شین. عرفاً زنشی.

- نیستم.

- باشه. تو بگو نیستم... اما حسابت با این مَرد، پیش خدا یه چیز دیگه‌ست.

- بی‌بی جان؟!

بی‌بی‌سادات می‌خندید:

- رو نگیر دخترکم. پیداست مرد جنم‌داریه. می‌ارزه والا.

- جواب بداخلاقیامو با لبخند می‌ده.

- باریکلا. خوبه که!

- شیطنتش زیاده. این بیشتر رو اعصابمه. دو قدم می‌رم عقب، سه قدم می‌آد جلو. هر کاری کردم ازم دست بکشه، مصمم‌تر شد. حاضره کوه‌و بگیره زیر پاش و با خونش زمین‌و غسل بده، اما...

- اما تو رو از دست نده.

صحرا بیشتر اخم کرد. چهره‌ی محجوبش گلگون بود و با حرص می‌گفت:

- واسه همینه که می‌گم پرروئه!

- پررو نیست. بچه فقط عاشقه.

لحن بی‌بی‌سادات به حدی شیرین و بی‌ریا بود که صحرا سرش را با تأنی بالا آورد و به او خیره شد. پیرزن با لبخندی واقف و نگاهی هوشیار، سرش را تکان می‌داد و دانه‌ای بادام کف دست او می‌گذاشت:

- بنده‌خدا داره همه کاری می‌کنه تا فقط خودشو به تو ثابت کنه. می‌خواد بگه با مردای دور و ورت فرق داره. دوستت داره. اگه براش مهم نبودی یه کدوم از این‌کارا رو می‌کرد؟ نه والا.

صدای صحرا از فرط حزن می‌لرزید:

- من بیوه‌ی پوریام بی‌بی.

- لااله‌الاالله... بیوه چیه دخترم؟ تو...

- واقعیت همینه. امیرسام یه زمانی شریک شوهرم بوده. دوست بابام بوده. ازدواج اولشه. من... من نمی‌تونم.

- اینا رو تو داری می‌گی صحرا؟ دختر امروزی و تحصیل-کرده‌ای مثل تو که از این حرفا نمی‌زنه بی‌بی.

- نگاه مردم... حرفاشون قشنگ نیست بی‌بی.

- می‌دونم عزیزم.

- چه‌کار کنم؟

- انقدر عاقل هستی که نخوام نصیحتت کنم. خودت راه درست‌و بلدی دخترکم. این طفلک هم گناه داره. دل بسته. خاطرخواه شده. می‌گی بابا نداره و یتیمه. تنهاست. اذیتش نکن فدات شه بی‌بی. دلش پیش نور چشمیِ خاندان یزدانی‌ها گیر کرده. خدا رو خوش می‌آد دل جوون مردمو بشکنی؟

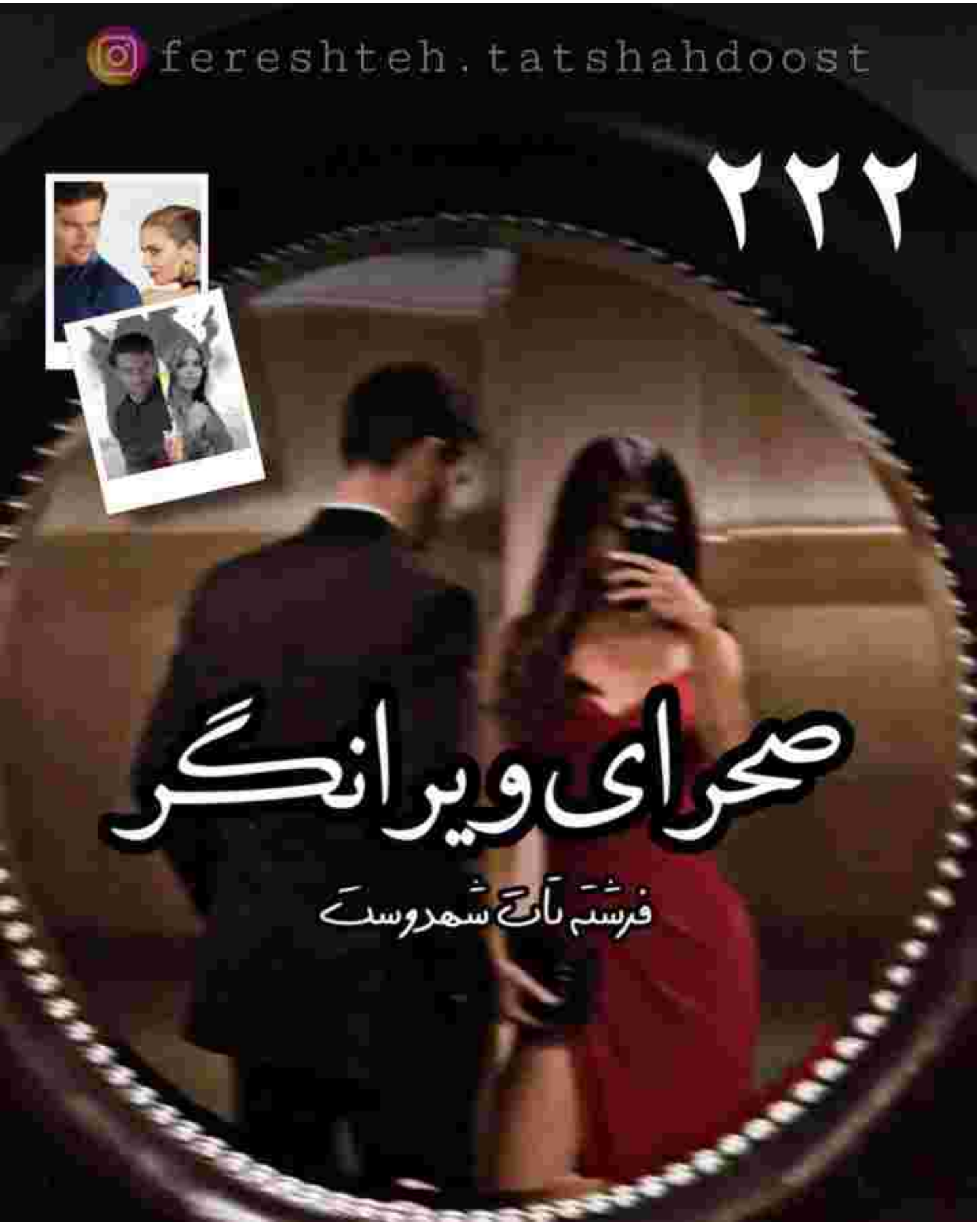
fereshteh.tatshahdoost
۲۲۲
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

صحرا نفس عمیق کشید. اگر کمی دیگر ادامه می‌داد آن بغض گلوگیرِ بی‌وجدان پیش چشمان این زن می‌شکست. نمی‌خواست دست دل زبان‌نفهمش با همین اشاره و تَرک رو می‌شد. از زیر کرسی بیرون آمد. بی‌بی‌سادات پرسید:

- کجا دخترم؟

- زنگ بزنم غذا بیارن.

- مگه نگفتی امیرسام هم می‌آد؟

صحرا با بدخلقی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه نمی‌آد. از ظهر گذشته.

بی‌بی لبخند گرمی زد و سرش را تکان داد:

- می‌آد. اگه عاشق باشه می‌آد. مردا نازشون محتشم‌واره.

- ناز واسه کی ؟!

- واسه اونی که قراره با یه گوشه چشمِ قشنگش، دل پسر مردمو آب کنه.

صحرا نگاهش را از چشمان شوخ و مهربان بی‌بی گرفت:

- من نازِ کسی رو نمی‌کشم. نازِ جماعت مردو که اصلاً... آماده بود شماره‌ی رستوران را بگیرد که صدای زنگ در بند دلش را پاره کرد. به مو رسیده بود. ناخودآگاه سرش از روی گوشی بالا آمد و سمت پنجره رفت. بعد به بی‌بی نگاه کرد. بی‌بی‌سادات چادرش را روی موهای حنا زده‌اش کشید و گفت:

- چه حلال‌زاده هم هست. برو درو باز کن. یخ زد بیچاره.

صحرا بی‌آنکه عجله کند پا به حیاط گذاشت.

دستپاچگی‌اش کنج دلش بود. کنج حواسی که جمع

نبود. کف دستی که می‌لرزید و نگاهی که می‌خواست مشتاق نباشد پس رویش پرده‌ی بی‌خیالی می‌کشید.

در را با دستی مرتعش باز کرد و او با سری پایین افتاده پا به دالان گذاشت. قامت مردانه‌اش، بلند و رشید بود. بوی شکلات جلوتر از خودش پا به خانه‌ی بی‌بی‌سادات گذاشت. هم تلخ بود. هم شیرین. صحرا خیره به آن یک بغل نرگسی که امیرسام روی جعبه‌ی شیرینی گذاشته بود، سلام کرد. امیرسام لبخند نمی‌زد، اما مسخ چهره‌ی ظریف او بود. نگاهش را دزدید و زیرلب علیک داد:

- سلام!

- خوش اومدی. بیا تو. از این طرف...

و با دست ایوان خانه‌ی قدیمی بی‌بی را نشان داد. لحنش سرد بود. برخلاف دلِ راغبش!

امیرسام جلوتر از او سمت ساختمان رفت. پایش که به پله‌ی ایوان رسید، با صدای بلند «یاالله» گفت. بی‌بی‌سادات همان‌قدر خوشرو و مهمان‌نواز «یاعلی»گویان از کنار کرسی بلند شد و حینی که گره‌ی چارقدش را محکم می‌کرد، با همان کمر دولا دولایش چادر را روی سر گرفت و گفت:

- سلام پسرم. خوش اومدی.

امیرسام، موقر و سنگین وارد شد. نیم‌نگاهی به بی‌بی‌سادات انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت. این‌بار با تبسمی گیرا و مردانه! در جواب بی‌بی که حالش را می‌پرسید، تشکر کرد و گل و شیرینی و جعبه‌ی کادویی را روی کرسی گذاشت:

- ناقابله حاج‌خانوم.

لفظ «حاج‌خانوم» به دل بی‌بی خوش نشست. گل از گلش شکفت. با حظ نگاهی به قد و بالای رعنای امیرسام انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه پسرم. خودتو انداختی تو زحمت؟

- زحمتی نیست حاج‌خانوم. برای اولین‌باره که خدمت می‌رسم. عرفش نبود دست خالی بیام.

امیرسام پاکت غذاها را دست صحرا داد. نگاهش نمی‌کرد، اما صحرا بی‌پروا به او خیره شده بود. برایش عجیب بود که چرا امیرسام نگاهش نمی‌کند؟!

بی‌بی‌سادات، به امیرسام تعارف کرد کنار کرسی بنشیند تا گرم شود. صورت مرد جوان از سرما سرخ بود. مؤدبانه «بااجازه»‌ای گفت و کتش را از تن بیرون آورد و مرتب کنار مخده گذاشت. کت و شلوار خوش‌دوخت سرمه‌ای

و پیراهن آبی کمرنگ به تن داشت. مثل همیشه خوش-پوش و باوقار بود. موهایش را رو به بالا شانه زده و هر جا که قدم می‌گذاشت همان حوالی از عطر شکلات و چوب معطر می‌شد. ذاتاً مرد آراسته‌ای بود. در همان نگاه اول، تواضع و ابهتش به دل بی‌بی‌سادات نشست و به انتخاب صحرا آفرین گفت. هر چند دخترک مدعی بود قصد ازدواج ندارد، ولی چشمان عاشقش چیز دیگری می‌گفت.

صحرا سفره را داخل سرسرای کوچک خانه، کنار بخاری انداخت. لحظاتی بعد هر سه نفر پای سفره بودند و خانه از بوی خوش چلوکباب بناب عطرآگین بود. امیرسام کمی بی‌اشتها بود. گاهی زیرچشمی به صحرا نگاه می‌کرد و جواب بی‌بی‌سادات را با متانت می‌داد. مقابل بی‌بی خوشرو و متبسم بود.

حزن چشمانش به حدی عیان بود که بی‌بی هم متوجه آن شد. به صحرا نگاه کرد. او سرش را پایین انداخته بود و با غذایش بازی می‌کرد. هر دو توی لاک خودشان بودند که بی‌بی‌سادات با لحنی مجد، اما شفیق، بی‌مقدمه از امیرسام پرسید:

- دختر منو دوست داری؟

قلب امیرسام از سؤالِ او، محکم تکان خورد. نبضش تند شد. سرش را ناباورانه بالا گرفت و به بی‌بی نگاه کرد. صحرا با پریشان‌حالی پلک زد. دستش سمت لیوان آب رفت. امیرسام به دست او زل زد. بی‌بی‌سادات مُصر بود:

- سؤالم یه جواب ناقابل داره پسرم. از شرمته دریغ می‌کنی؟

- راستش... حاج‌خانوم...

تا گردن سرخ شده بود. عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. دستمال را کف دست مچاله کرد. نگاه منتظر بی‌بی به صورت امیرسام چسبیده بود. صحرا آب را خورد و لیوان را با دستی لرزان کنار بشقاب گذاشت. دلش داشت از جا کنده می‌شد. امیرسام نفس عمیقی کشید و با حالتی محجوب... و لحنی که حتی برای خودش هم غریب بود، زمزمه کرد:

- دوستش دارم حاج‌خانوم، ولی...

صحرا به او نگاه می‌کرد. همه‌ی وجودش شده بود یک جفت چشم! امیرسام با اخمی کمرنگ، گوشه چشمی به او انداخت و با حالی متغیر نفس زد:

- الان دیگه مطمئن نیستم که اونم...!

صدای افتادن چنگال از دست صحرا وسط بشقاب، آن‌قدر بلند بود که دل امیرسام به هوایش لرزید. بی‌بی-سادات به چهره‌ی درهم و عصبی صحرا نگاه کرد.

امیرسام با همان اخم سرش را پایین گرفته بود. با آرامش قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشت. صحرا لبش را با حرص زیر دندان برد و فشار داد. چشمش به پارچ آب بود و در سکوت به جمله‌ی آخر امیرسام فکر می‌کرد.

بی‌بی بعد از مکث کوتاهی، بی‌آنکه خم به ابرو آورده باشد، نگاهش را با همان عطوفت همیشگی به امیرسام داد و با هوشیاری پرسید:

- دیگه خاطرشو نمی‌خوای؟

صحرا آب را لاجرعه سر می‌کشید. بی‌بی هم انگار شمشیر را از رو بسته بود. تا جگر او را شرحه‌شرحه نکند، دست

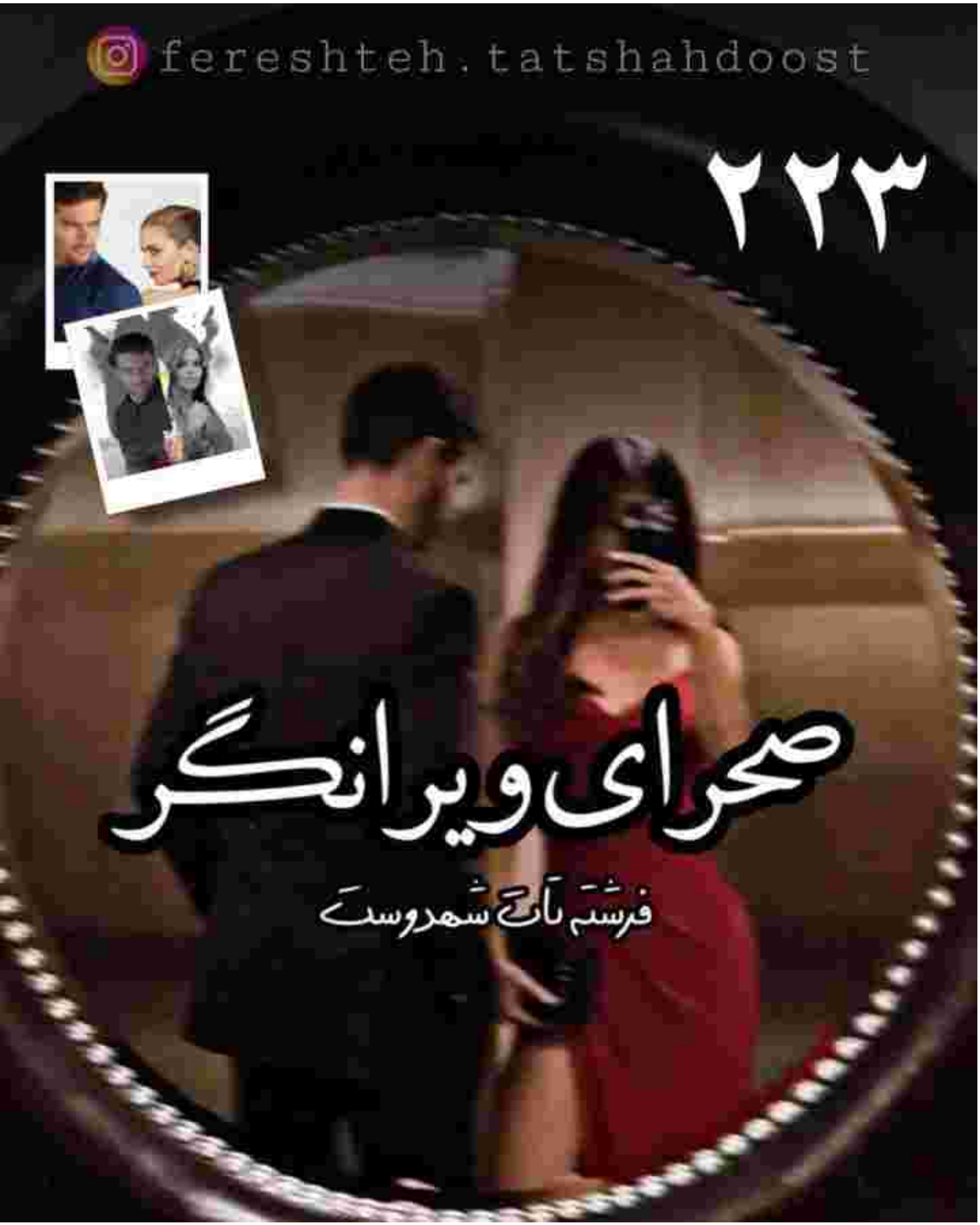
fereshteh.tatshahdoost
۲۲۳
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

برنمی‌دارد. امیرسام با کلافگی به صورت خودش دست کشید. قدری حیا چاشنی صدایش بود، اما محکم جواب می‌داد:

- هنوز نفسم، به یه تار موی دخترت... بنده حاج‌خانوم!

صحرا از بالای لیوان به چهره‌ی خون‌دویده و داغ او خیره شد. داشت دیوانه می‌شد. قلبِ یاغی الان است که سینه‌اش را بدرد. بی‌بی‌سادات در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. امیرسام خیره به چشمانِ صحرا، با لحنی جدی ادامه داد:

- نمی‌خواستم احساسم یه طرفه باشه. همه کاری کردم که دوطرفه‌اش کنم، اما نشد... انگار... پیش خدا هم حکمت این عشق به وصال نیست حاج‌خانوم... با اجازه...

عجولانه و درمانده از پای سفره بلند شد. قدم‌هایش سمت در، بلند و عصبی بود. صحرا آن گام‌های بزرگ و غریو را با آشفتگی دنبال کرد. تا جایی که امیرسام از درگاه رد شد و پا به ایوان گذاشت. صدای بغض‌آلود و محزونِ بی‌بی خاطر دخترک را آشفته‌تر کرد:

- این مَرد، دلش پیشت گیره صحرا.

- دل به سراب بسته بی‌بی.

- به خودت امیدوارش کردی که انقدر پریشونه؟

صحرا با اخم کمرنگی به او نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- نکردم.

- ترسو از دلت دور کن دخترجان. ترس دشمن قسم‌خورده‌ی آدمِ عاشقه.

- دیدین که چی گفت؟ عشقش یه‌طرفه‌ست.

بی‌بی با حزن غریبی لبخند زد. سری جنباند و گفت:

- داره رو دلش پا می‌ذاره به خاطر تو. بنده‌خدا گمون کرده اگه به زور نگهت داره، زجر می‌کشی.

صحرا در سکوت گوش می‌داد. سرش را پایین انداخت و بی‌بی گفت:

- آدم عاشق حقشه انقدر درد بکشه؟ مرهم باش عزیزِ بی‌بی. معلومه غمش زیاده که جلو منِ پیرزن سفره‌ی دل وا می‌کنه. مَرده، اما چشماش پر از حیاست. گناه داره.

- من که کاری بهش ندارم. خودش اصرار کرد.

- حالا هم که داره ترکِ دل می‌کنه.

و آن جمله به حدی بی‌شائبه و معنادار بود که بناگاه ضعف تندی به دل صحرا انداخت. ضربان قلبش اوج گرفت. بی‌بی هم بی‌خیال آن چشم‌ها نمی‌شد. احساس صحرا از همین سکوت کنایه‌آمیز پیدا بود.

- پاشو این‌جا نشین، غور کن. هر چی هم زانوی غم بغل بگیری، اون برنمی‌گرده. دلچرک شده پسره. پاشو.

چشمان صحرا از تعجب گشاد شد:

- بی‌بی؟!...

- تصدقت شه بی‌بی، برو از دلش در بیار.

- نمی‌رم بی‌بی!

- غرور آفت دله، بی‌بی‌جان. پاشو... برو دستشو بگیر بیارش پا سفره غذاشو بخوره. طفلک گشنه پاشد رفت تو حیاط. دِ بلند شو دختر. دِهه!

آن‌قدر با زبان بلاگردان و پرمهرش گفت و گفت که صحرا تسلیم شد. مگر می‌شود پیرزن با این حالِ بی‌حال و قلب مریضش حرف پشت حرف بیاورد و روی خواسته‌اش پافشاری کند و صحرا بر طبل بی‌عاری بکوبد؟!

هرچند که خودش هم بدش نمی‌آمد، برود و ببیند جنگاورِ دلشکسته‌اش در چه حال است. رفته یا مانده؟ بدون کت و سوئیچ جایی نمی‌رفت. در آن هوای سرد با یک لا پیراهن روی تخت، زیر ایوان نشسته بود. صحرا با لبخند دستش را روی حصار کشید. کمی جلو رفت و از داخل سبد حصیری دانه‌ای انار برداشت. سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین می‌رفت و با لحنی مغرور می‌گفت:

- بهت گفتم این رابطه هیچ سرانجامی نداره. یادته ؟... اصرار از جانب تو بود پناهی. حالا هم معترضی که چرا دو طرفه نشده. کی محقه ؟

آمده بود از دلش در بیاورد، یا روی زخمش نمک بپاشد؟ اگر بی‌بی صدایش را شنیده بود، حتماً همین را می‌گفت. امیرسام بی‌آنکه به او نگاه کند، با عصبانیت از روی تخت بلند شد. لحنش تلخ بود. سرد و بی‌حاشیه:

- دیگه نه حالِ بحث کردن دارم. نه حوصله‌ی زبون نیش‌دارتو. تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

این را گفت و به نیت برداشتن کتش سمت ایوان چرخید. صحرا روی آخرین پله ایستاده بود. امیرسام خواست از کنار او رد شود که دخترک با یکدندگی شانه کشید و راه او را سد کرد. امیرسام با چهره‌ای عتاب‌آلود به

صورت صحرا خیره شد. او انار را جلوی چشمان خونی امیرسام بالا انداخت و میوه را کف دست گرفت. ناز و نازش چشمان پرغرور دخترک نفس امیرسام را گرفته بود. با آن چشمان سبز وحشی‌اش محشر به پا می‌کرد:

- صیغه رو فسخ می‌کنیم، اما دوستانه... بدون جار و جنجال و دشمنی. این‌جوری... با اخم و تخم و دلخوری از زندگیت بیرون نمی‌رم پناهی.

فک امیرسام جوری سفت شد که صحرا کشیدگی رگ را تا کنار شقیقه و بعد هم وسط پیشانی او دید. امیرسام دستش را مشت کرد. برگشت و سمت در حیاط رفت. صحرا بدون تعلل پشت سر او قدم تند کرد. قبل از این‌که پای امیرسام به دالان برسد، صحرا دست او را گرفت. پاهای امیرسام از گیر رفتند. ارتعاش بدنش مشهود بود.

صحرا جدی بود. جدی و آسیمه و پریشان‌دل:

- حرف بزنیم و... منطقی حلش کنیم.

امیرسام پوزخند زد:

- با حرف زدن، این حس دوطرفه می‌شه ؟... اگه می‌شه بگو تا کف همین حیاط چله‌ی خطابه بگیرم.

صحرا ساکت بود. امیرسام دستش را عقب کشید و صحرا این‌بار ساعد او را چسبید:

- لطفاً منطقی باش. مگه آدم می‌تونه دو روزه عاشق بشه ؟...

بالاخره دستش را از حصار انگشتان ظریف او آزاد کرد. مقابل صحرا سینه سپر کرد و سرش را بالا گرفت. رگه‌های سرخ خون، سفیدی چشمانش را احاطه کرده بود:

- آدم تو یه نگاه هم می‌تونه عاشق بشه...

صحرا در سکوت مسخ چشمان او بود. اقیانوس پرتلاطم و فراخی که انتها نداشت. امیرسام مقابل صورت او نفس می‌زد:

- اما شاق اونیه که اگه از آسمون تیر غیب هم بارید، بازم عاشقش بمونی. چشماتو باز کنی و ببینی که به خاطرت حاضره کُشته شه، ولی فقط ازت یه چیز می‌خواد. که تو هم اونو بخوای. که باورش کنی... این درد داره!

صحرا دستپاچه و عصبی دستش را روی بینی‌اش گذاشت. نگاهی به پنجره‌ی خانه‌ی بی‌بی‌سادات انداخت و گفت:

- هیس! آروم‌تر... چرا داد می‌زنی؟...

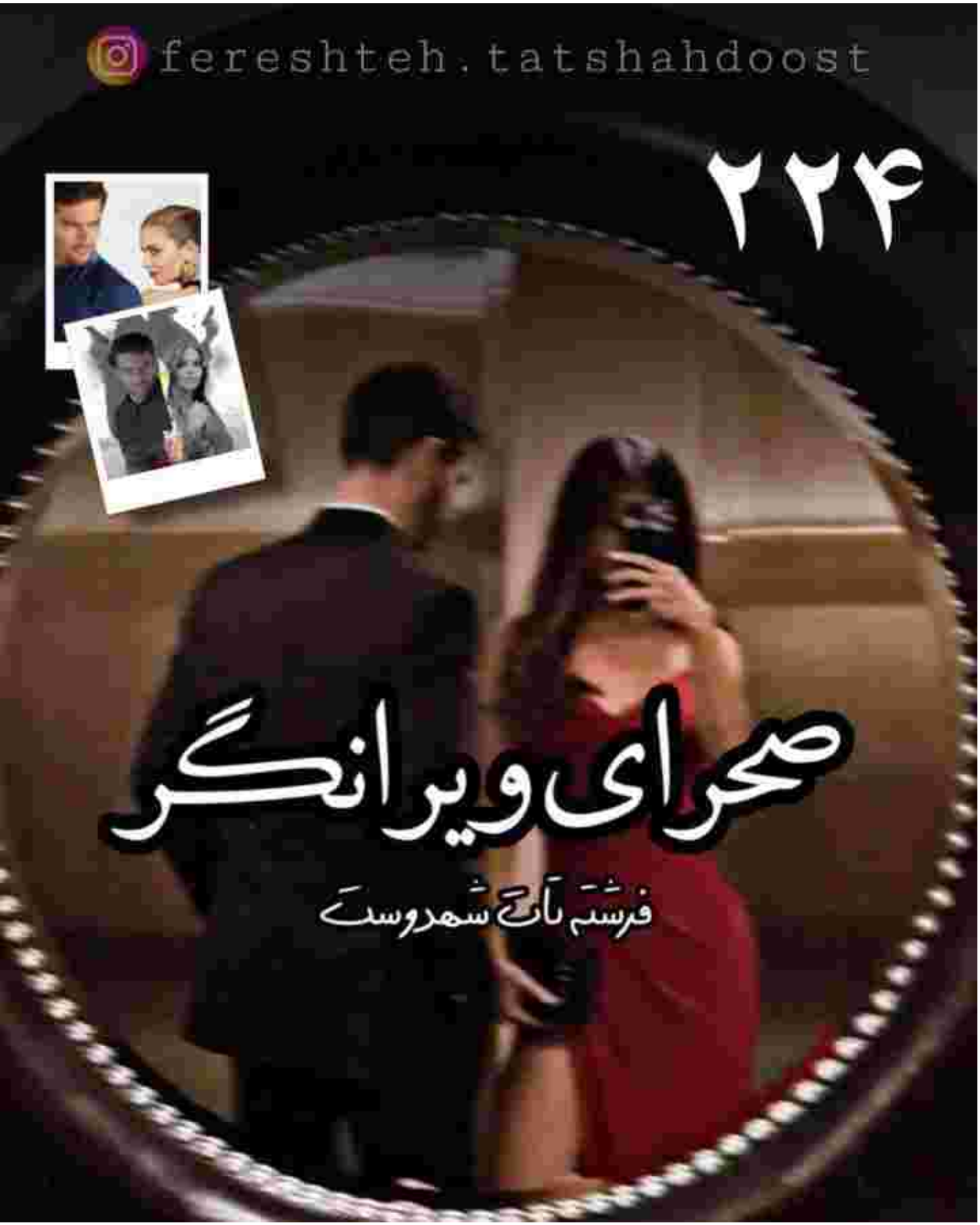
fereshteh.tatshahdoost
۲۲۴
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

- پوریا!... مگه نه ؟...

صحرا ناباورانه پرسید:

- این موضوع چه ربطی به پوریا داره ؟!

صدای امیرسام، در عین نخوت... غم کهنه‌ای داشت:

- اونه که نمی‌ذاره منو ببینی. هنوزم داری با خاطرات شوهر اولت زندگی می‌کنی... آره ؟...

- شوهر اولم ؟!

- با اینکه رفته... با اینکه نیست... اما تو عاشقِ پوریا...! اونه که نشسته این‌جا و داره منو بدبخت می‌کنه.

با سر انگشت اشاره محکم روی سینه‌ی صحرا زد. آن‌قدر محکم که استخوان سینه‌اش درد گرفت. دخترک ماتش برده بود. هر وقت حرف پوریا به میان می‌آمد، رگه‌ای از

حسادت را می‌شد علناً در نگاه امیرسام دید. به معنی واقعی دیوانه می‌شد. صحرا متوجه بود که او باز هم دچار سوءتفاهم شده... و حالا فقط تعصب و غیرت است که میان‌شان به قضاوت نشسته! کناره‌گیری‌های صحرا را پای احساسش به پوریا گذاشته بود؟!

-بریم تو اتاق؟... اون‌جا حرف می‌زنیم. لطفاً...

امیرسام انگار نشنید. صحرا بی‌قرار نگاه افسارگسیخته و رام نشدنی این مَرد بود که امیرسام با تغیر میان موهای خودش پنجه کشید و واگویه کرد:

- نمی‌تونم... نمی‌تونم ازت بگذرم ویرانگر...

همه‌ی وجود صحرا نبض شد. امیرسام نومید و مستأصل به او نگاه می‌کرد:

- بزرگ‌ترین گناهِ من... عاشق شدن بود.

این را که گفت چیزی ته سینه‌ی صحرا فرو ریخت. تهی شد. دلش سوخت. آتش گرفت. با این مرد چه‌کار کرده بود و او با دل صحرا چه می‌کرد؟ برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داد. چشمش هیچ‌جا را ندید. اناری که به نیت آشتی‌کنان از داخل سبد حصیری برداشته بود را با نهایت خشونت زمین زد. نگاه عاجز امیرسام با اخم تندی به زمین چسبید. به آن دانه‌های سرخ و انار چاک خورده‌ای که بی‌رحمانه زیر پا له می‌شد و کسی نبود به فریادشان برسد. حکایت، حکایت دل دانه‌دانه‌ی خودش بود. دل ترک خورده‌اش. دل پرپر شده‌اش!

صحرا خیز برداشت و یقه‌ی امیرسام را که هنوز نگاهش به زمین بود، با هر دو دست گرفت. سینه‌به‌سینه‌ی او با حرص و بغض می‌گفت:

- من که گفتم دلی واسه عاشق شدن ندارم. مگه نگفتم؟

سر امیرسام هنوز پایین بود. چهره‌اش سخت شد:

- تو... پوریا رو...

صحرا یقه‌ی او را محکم‌تر کشید. حالا سینه‌اش مماس با سینه‌ی پرنبض او بود. بازدمش را با غیظ نفس می‌کشید. امیرسام نگاهش کرد. برق اشک را در نی‌نی چشمان صحرا دید. صدای دختر کوروش، آشکارا می‌لرزید:

- شوهرم بود. فقط شوهرم! هیچ‌وقت نتونستم عاشقش باشم. هیچ‌وقت نتونستم عاشق باشم... نتونستم!

امیرسام خشکش زده بود و صحرا محو آن دو خاتم خوشرنگ بود. چشمان قشنگی داشت. اقیانوسی دنج. صبور! عطر امیرسام گیجش کرده بود. نگاهش را توی صورت او می‌چرخاند. با ساعدش، سینه‌ی پهن و عضلانی او را کمی فشار داد و با لحنی محکم گفت:

- بزرگ‌ترین گناهِ تو... سخت‌ترین امتحان منه!

گره‌ی میان دو ابروی امیرسام قدری سبک شد. ناباورانه به صحرا نگاه می‌کرد. دختر جسوری بود. باهوش و زیرک. لبخند کجی سوک لب آورد و نگاه مغرورش را به چشمان او داد:

- می‌خوام ببینم آخرش به کجا می‌رسه. یا نمره‌ی قبولی رو می‌گیرم... یا رد می‌شم.

نفس امیرسام داغ بود. نگاهش شور عجیبی داشت. آن‌قدر تب‌دار و تند که دست صحرا به روی یقه‌ی او شُل شد. این نگاه پر از حس مردانه بود. شرم را به چشمان صحرا تحمیل می‌کرد. امیرسام با اخم نفس زد:

- بریم!

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام فک خودش را سفت گرفته بود. انگار نه انگار صحرا با همان یک جمله‌ی ساده، چه زلزله‌ای به دلش انداخته بود. با سر به ایوان اشاره کرد:

- بریم اون اتاقی که می‌گفتی!

صورت صحرا گر گرفت. قطعاً برای بحث و مذاکره نمی‌رفتند. این چشمان پرشیطنت چیز دیگری می‌خواستند.

سرش را طرفین تکان داد و عقب‌عقب رفت. امیرسام با نگاهی سنگین، قدمی پیش گذاشت و صحرا آسیمه‌سر از دست او گریخت. سمت پله‌ها می‌دوید که امیرسام بین راه دستش را گرفت و او را توی سینه‌ی خودش کشید. صحرا تقلا کرد و امیرسام دخترکِ چموش را همان‌طور تقلاکنان پشت بشکه‌های هیزم برد و به دیوار تکیه داد.

بالا سرشان طاقت ایوان بود. نفس‌شان از آن فاصله در هم آمیخته بود. بخار می‌شد. هوا سرد بود و تن آن دو کوره‌ای از هیزم! تب تا پشت پلک صحرا هجوم آورد. حرارتی سکرآور! امیرسام با نگاهی افسارگسیخته، یواشکی می‌گفت:

- یادت نره گفتم اتاق!... یادت بمونه قبول نکردی.

صحرا دستش را روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. می‌خواست او را از خود براند، ولی نشد. امیرسام بی‌درنگ دو دکمه‌ی بالای پیراهن خودش را باز کرد. صحرا حس می‌کرد الان است که پس بیفتد. گنجایش آن همه هیجان را نداشت. امیرسام دست لرزان او را از درز بازِ لباس، توی پیراهنش برد و روی سینه‌ی حار و ملتهب خودش گذاشت. داغ بود. همه‌ی جانش توی تب می‌سوخت:

- بذارش این‌جا... ببین... می‌بینی به چه روزی افتاده؟

صحرا آب دهانش را قورت داد. عجز دلکشی با غرور چشمانش عجین شده بود:

- داری تقلب می‌کنی؟

امیرسام خندید. خنده‌ای کوتاه و مشروط:

- امتحان سختی نیست که محتاج تقلب باشم.

- این امتحانِ منه.

امیرسام دست صحرا را روی سینه‌ی خودش فشار داد:

- امتحانی که سال‌هاست پدر منو درآورده.

لب صحرا آبستن کلماتی شد که می‌آمدند پشت سر هم قطار شوند، ولی... جای آن، دَمی مَردوار و پرقوت آمد و نفسش را توی سینه گرفت. بوسه‌ای حریص و آس و

لهیب. آن‌قدر یکهویی و عطشناک که وقتی امیرسام بعد از گرفتن یک کام نفسگیر از او، لبش را از روی لب صحرا برداشت، نفس‌شان با هم بیرون آمد. بریده‌بریده و شتابان! امیرسام خیره به نگاه متحیر او، به گوشه‌ی لب خودش دست کشید. نامحسوس تلوتلو می‌خورد برای اینکه شانه‌اش را به بشکه‌ها تکیه دهد. پلک زد و لبخند، محو و یواش کنج لبش نشست. صحرا محکم به دیوار چسبیده بود. می لرزید. صدای امیرسام ولوله‌انداز بود:

- من انارشناسِ خوبی‌ام دخترِ کوروش. تو...

صحرا با شرم قشنگی به او نگاه کرد. امیرسام خیره و حریص و شیفته می‌پاییدش. لبخندش تخس و فراخ شد:

- از اون ملساشی. ملسی که به وقتش...بد شیرین می‌شه.

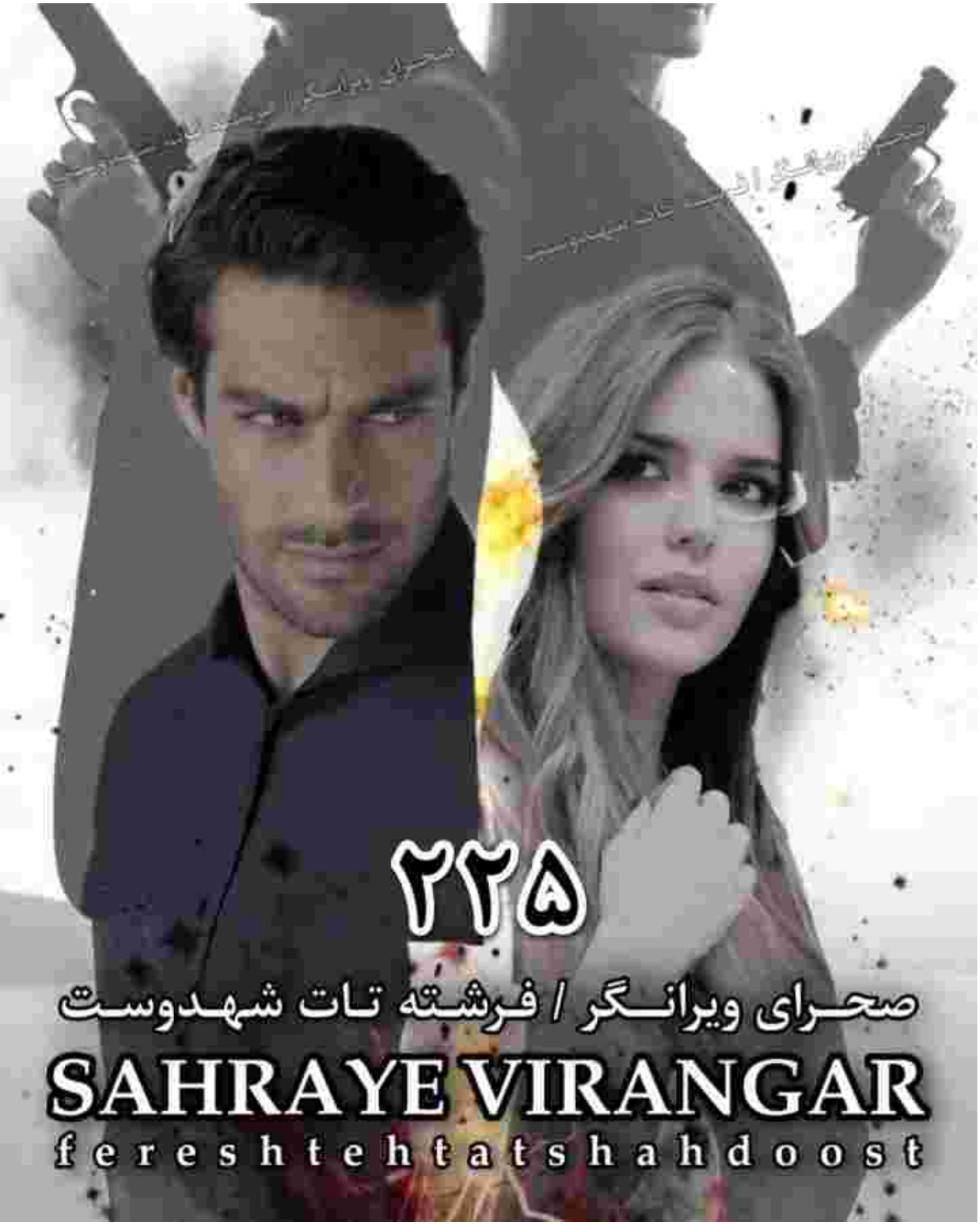
۲۲۵
صحـرای ویرانـگر / فـرشـتـه تـات شـهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

*****

فرومانده و وحشت‌زده گریه می‌کرد. شبیه جنینی شده بود که در شکم مادر، با کوچک‌ترین واکنشی خودش را منقبض می‌کند و مچاله می‌شود. تنش سرد بود و میان دستان خواهر می‌لرزید. صدای هق‌هقش یک دَم آرام نمی‌گرفت:

- اونا کفتارن! سگِ هارن! وحشی‌ان...

و این تنها جمله‌ای بود که از وقتی در آغوش خواهر فرو رفته بود، واگویه‌وار سر زبانش می‌چرخید. سرش روی سینه‌ی صحرا بود و نگاه صحرا از بالای سر او و از پس حریر رقصانِ اشک، به چهره‌ی درهم و عصبانی امیرسام بود. او که دستش را پشت گردنش کشید و سمت پنجره قدم برداشت، نگاه صحرا با وحشت غریبی پایین آمد و

تا جلوی پایه‌های صندلیِ میز آرایش رفت و روی لباس-های مندرس و پاره‌پاره شده‌ی سپیده مکث کرد. جگرش خون بود. قطره‌ای اشک از سوک چشمش چکید و روی موهای سپیده افتاد. دست لرزانش را نوازش‌وار پشت شانه‌های کوچک او حرکت می‌داد و با لحنی محکم می-گفت:

- من این‌جام عزیزم. من پیشتم... نترس سپیده. نترس.

آغوش گرم و امن خواهر، حس مأنوسی به دل دخترک هراسیده بخشید. آن‌قدر که هق‌هقش کم‌کم به بغض رسید و با همان چهره‌ی خیس و پریشان‌حالش، تحت-تأثیر ضعف و داروی مسکن، به خواب عمیقی فرو رفت. صحرا سر او را آهسته روی بالش گذاشت. امیرسام به چهره‌ی محزون و عصبی او خیره شده بود. صحرا نگاهش

را از روی سپیده برداشت و به امیرسام داد. لبش آمد به حرفی بجنبد که امیرسام انگشتش را روی بینی گذاشت و با حرکت سر به در اتاق اشاره کرد. صحرا لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دلش گواه بدی می‌داد. کمی بعد وقتی پشت سر امیرسام از اتاق بیرون رفت، به محض اینکه در را پشت سرش بست، با لحن تندی پرسید:

- باهاش چه‌کار کردن که این‌جوری ترسیده؟

- آروم‌تر. مادرت پایینه. ممکنه بشنوه.

- باشه... باشه اما... لطفاً راست‌شو بگو.

- سپیده حالش خوبه. فقط یه کم ترسیده!

- از چی؟... باهاش کاری کردن؟ بهش... بهش دست...

- آروم باش صحرا! دارم می‌گم حالش خوبه.

- چه‌جوری پیداش کردی ؟ کی کمکت کرد ؟

امیرسام نفس بلندی کشید و به دیوار راهرو تکیه داد:

- صابر!

نگاه صحرا مملو از تردید شد. با بدگمانی پرسید:

- چه‌جوری ؟

امیرسام تلخ لبخند زد. دستی به صورتش کشید و گفت:

- مگه نمی‌خواستی خواهرت برگرده ؟

صحرا با حیرت به او نگاه می‌کرد. عصبی بود:

- تو چه‌کار کردی ؟!

- پای تعهدم وایسادم.

- کدوم تعهد ؟!

- دنبال چی هستی صحرا؟

- واقعیت!

- واقعیت جلوی چشمت وایساده. واقعیت تو اون اتاق خوابیده. واقعیت همینه که داری می‌بینی. چیز بیشتری ندارم بگم.

با گام‌هایی بلند سمت پله‌ها می‌رفت. صحرا پشت سرش قدم تند کرد و بلند گفت:

- وایسا پناهی... گفتم وایســا!

قبل از اینکه پایش به پاگرد برسد، با عصبانیت سمت صحرا برگشت و تشر زد:

- کر که نیستم. چرا داد می‌زنی؟

- منو احمق فرض نکن. خوب می‌دونم اونا دنبال چی‌ان!

- بسه...

نفس امیرسام، پیوسته‌تر و سنگین‌تر شده بود. صحرا رنگ بی‌تابی را در عمق آن دو گوی شیشه‌ای می‌دید. اقیانوسِ نگاهش آرام نبود. طوفانی بود. بی‌قرار بود:

- خبر دادن جای سپیده دیگه امن نیست.

با همین جمله‌ی کوتاه از زبان امیرسام، نا از تن صحرا کشیده شد. بی‌حس شد. دستی که می‌لرزید را مشت کرد. امیرسام مستقیم به چشمان او زل زده بود. می‌گفت و با هر کلمه صحرا درمانده‌تر می‌شد. کلافگی و خشم در صدای امیرسام موج می‌زد:

- پس خوب گوش کن. واقعیتی که ازش حرف می‌زنی اینه... به خواهرت دارو می‌دن. یه جا بیرون از شهر. تو یه اقامتگاه صحرایی. تلاش می‌کنن که تو همین یکی دو روزه بفرستنش به یکی از کشورهای حاشیه‌ی خلیج‌فارس

واسه...! یه کم که می‌گذره پشیمون می‌شن. بیرون آوردن اعضای بدنش می‌شه هدف اصلی اون کفتارصفتا. کادر پزشکی، تجهیزات، ماشینِ حمل عضو اهدایی... یه تیم کامل، با چندتا قلچماق!

صحرا ناباورانه سرش را تکان می‌داد. بغض کرده بود:

- این غیرممکنه... اونا... به من پیام دادن که...

- از شغال توقع دلسوزی داری؟ بازی بود، بازی...

- اما اونا از معامله حرف می‌زدن! پس... چرا خواهرمو...

- تموم شد صحرا. سپیده الان این‌جاست. مهم همینه.

- باورم نمی‌شه!

- دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه. نگران نباش.

- سپیده... سالمه؟ یعنی... باهاش کاری نداشتن؟...

امیرسام با مکث کوتاهی، نگاهش را از چشمان او گرفت. آشفتگی صحرا را که دید، لحنش آرام‌تر شد. سرش را طرفین تکان داد و گفت:

- قبل از اینکه وارد اقامتگاه بشه، برنامه منحل شد.

- چه‌جوری؟!

امیرسام جواب نداد. با چهره‌ای بداخم سمت پله‌ها رفت. قدم‌هایش بلند بود. صحرا ارتعاش تن او را دیده بود. جنبیدن سیب گلویش را دیده بود. با حزن صدایش زد و امیرسام توجهی نکرد. صحرا دندان روی دندان سایید و دست او را روی پله‌ها گرفت. سر امیرسام پایین بود. صحرا بی‌نفس جلو رفت و پیراهن او را از روی سینه گرفت و مابین انگشتانش جمع کرد:

- زل بزن تو چشمام و بگو که دارم اشتباه می‌کنم. بـگو!

- گفتم می‌آرمش. گفتم پیدا کردنش با من...

- چه‌کار کردی ؟

- یه عهدی بود بین من و تو. چراشو دیگه نپرس.

عجزی که در صدای امیرسام خوابیده بود، باعث شد قلب صحرا با درد عمیقی به جنب و جوش بیفتد. دستش روی پیراهن امیرسام می‌لرزید. صورتش را جلو برد و گذاشت عطر او دیوانه‌ترش کند:

- به خاطر نجات خواهرِ من، از چی گذشتی ؟ باهاشون معامله کردی... می‌دونم!... بگو سرِ چی ؟...

امیرسام ساکت بود. صحرا صورتش را کنار صورت او نگه داشت. نفس‌شان داغ بود. تبی خشونت‌بار و پُرواهمه:

- چی بهشون گفتی که حاضر شدن سپیده رو آزاد کنن ؟

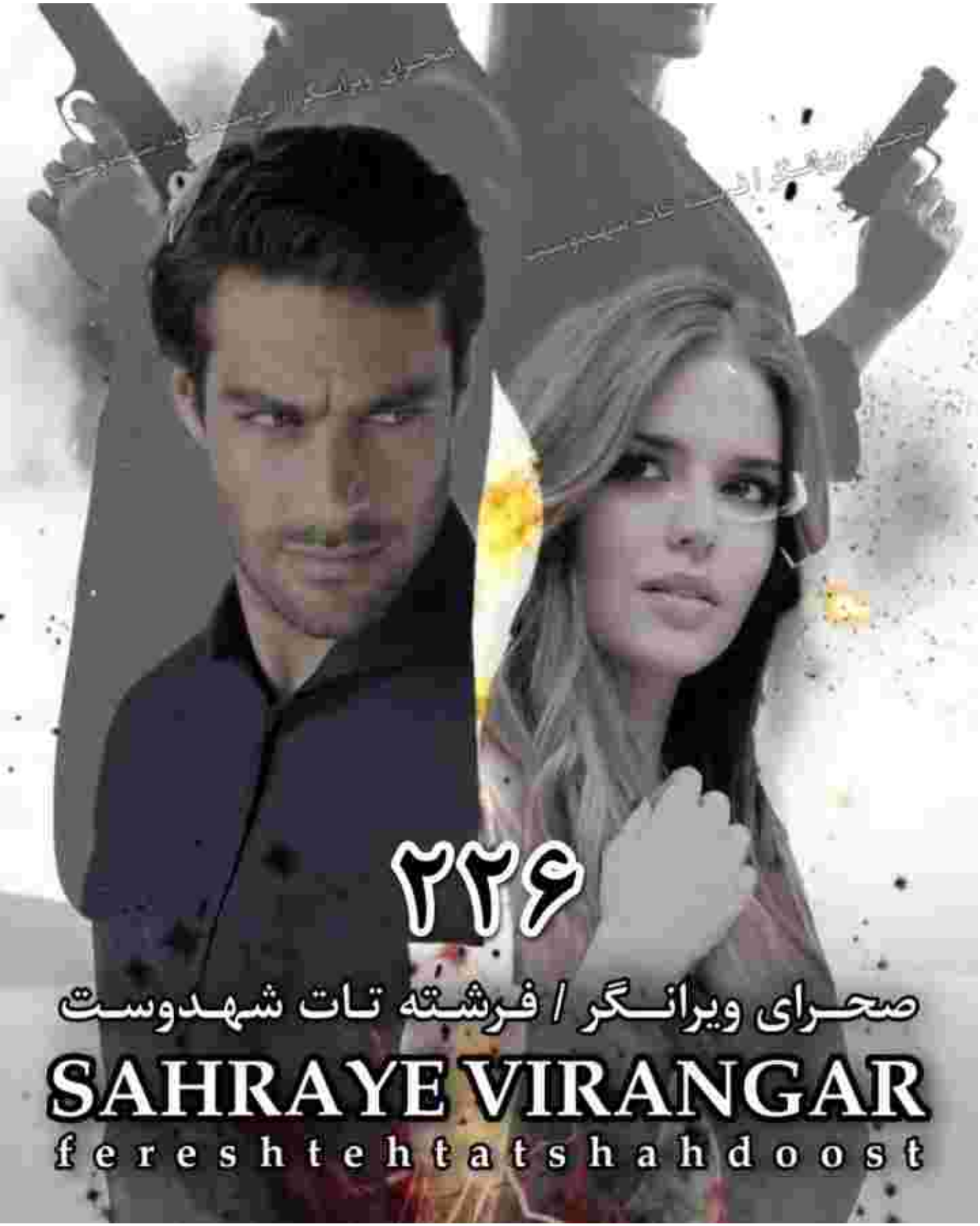
۲۲۶
صحـرای ویرانـگر / فرشـته تـات شهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

امیرسام پلک خواباند و سرش را کج کرد. صدای صحرا مشحون از استیصال شد. بغض بود که حنجره‌اش را خراش می‌داد. صدایش را دورگه می‌کرد و ترس را روی زبانش سُر می‌داد. نجوایش حیران بود:

- داری دیوونه‌ام می‌کنی پناهی. تو داری منو...

- نکن دختر...

- آخه تو چی می‌خوای از جونِ من؟

- خواهرت برگشته...

- اونا تو رو می‌خوان. گفتن سرتو واسه‌شون ببرم. چی بهشون گفتی؟!... چه معامله‌ای کردی؟...

- برو کنار...

- بهت اجازه نمی‌دم. نمی‌ذارم... نمی‌ذارم با جونت...

- صحرا؟!

تقریباً به هم چسبیده بودند و تقلا می‌کردند که از آن نجوای بی‌جان، محکم تکان خوردند و... رنگ از رخ صحرا پرید. انگار که تلنگری مهلک، درست وسط سینه‌شان فرود آمده باشد. صحرا یخ کرده بود. امیرسام محکم پلک می‌زد. نگاه‌شان درهم آمیخته بود. یکی ناباور و دیگری وحشت‌زده!

یکی پایین پله‌ها ایستاده بود. با نگاهی هراسان، صحرا را صدا می‌زد. این‌بار پر از بغض! گلوی صحرا خشک شد. دستش از روی سینه‌ی امیرسام افتاد. نفسش با نفس امیرسام، حبس شده بود. بی‌رمق برگشت و نگاه هاج و واجش به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مادرش افتاد.

ریحانه چشمش را روی او می‌چرخاند. موهای رها شده از حجاب صحرا و آن بی‌فاصلگی با مردی که...! نالید و واگویه کرد:

- یا باب الحوائج!...

زن بیچاره یک‌آن سرش گیج رفت. ناتوان و ضعیف دستش را بلند کرد و قبل از اینکه فرو بریزد، میله‌ی آهنی کنار نرده‌ها را گرفت. صحرا سراسیمه، پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و کنار او روی دو زانو نشست:

- مامان؟... چت شد مامان؟... ببینمت...

دست ریحانه انگار تکه‌ای یخ بود. امیرسام با کلافگی به صورت عرق کرده‌ی خودش دست کشید و از پله‌ها پایین رفت. ریحانه رنگ به رو نداشت. هذیان می‌گفت:

- تو... با داداشِ سیاوش... داشتی... داشتی اون بالا...

صحرا آب دهانش را فرو داد. امیرسام بدحال و شرمنده کنار آن‌ها ایستاده بود. سر صحرا با نگرانی سمت او برگشت. ریحانه که نگاه صمیمی آن دو را روی هم دید، دست مشت شده‌اش را محکم روی ران کوبید و با صدایی که به زور بالا می‌آمد، ناله سر داد:

- لعنت بر دل سیاه شیطون... نگاه کردنت دیگه چیه ؟... چیه این نگاه ؟! تو... تو با برادرشوهرِ سحر...

- اجازه بده واسه‌ات توضیح بدم...

ریحانه نگاه غضب‌آلودش را از سرِ پایین افتاده و چهره‌ی درهم امیرسام گرفت. کنار صورت صحرا، با غیظی آمیخته به تحیر پچ‌پچ کرد:

- دستتو رو سینه‌اش دیدم. چه‌کار کردی بی‌آبرو ؟

- مامان ؟!...

امیرسام از فرط خجالت سرخ شده بود. داغ کرده بود. شرمسار و آشفته، نگاهش را به جلوی پایش می‌داد و نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. در نهایت با هزار شک و احتمال، دل را به دریا زد و گفت:

- واقعیت‌و از من بپرسید ریحانه‌خانوم. صحرا مقصر نیست.

ریحانه مشتش را با غیظ وسط سینه کوفت. با چشمان گشاد شده، او را تماشا می‌کرد. کم مانده بود پس بیفتد:

- از کِی اسم دختر من افتاده سرِ زبونت؟ بین شما دوتا چه خبره؟!... چه غلطی کردین؟...

- سوءتفاهم شده!

- خودم دیدمتون...

- اجازه بدید براتون توضیح بدم.

- صحرا برو وسایلتو جمع کن...

امیرسام فوری صدا زد:

- ریحانه‌خانوم ؟!

- پاشو صحرا...

- ریحانه‌خانوم، باور بفرمایید می‌خواستیم این موضوع رو با شما در میون بذاریم، منتها... شرایط مساعد نبود.

- چه موضوعی ؟!

امیرسام به صحرا نگاه کرد. تردید را در چشمان دخترک دید. صحرا آرام پلک زد و آب دهانش را قورت داد. از نگاه امیرسام خوانده بود که موعد پنهان‌کاری به پایان رسیده. اگر پرده‌ی سیاهِ بددلی را از روی واقعیت کنار نمی‌زد تا مادرش هم آن روی سکه را ببیند، زن بیچاره با فکرِ به بی‌آبرویی از پا می‌افتاد. نفرین می‌کرد.آه می‌کشید.

صحرا می‌گفت و با هر جمله صدایش از زور شرم و اکراه و دلزدگی، بیشتر تحلیل می‌رفت. وقتی از روسین و دار و دسته‌اش می‌گفت: صدایش به فراز و فرودی لبریز از نفرت می‌رسید. وقتی از کمک و ایثار امیرسام می‌گفت، ناخودآگاه آرام‌تر می‌شد. بی‌آنکه یک واو جا بیاندازد، همه چیز را مو به مو برای او تعریف کرد. از اتفاقات مشهد و محرم شدنش به امیرسام و مصلحتی که پشت آن چند آیه مستور بود... تا دزدیده شدن سپیده!

صحرا که سکوت کرد، رنگ رخساره‌ی مادر سفیدتر شده بود. هنوز قسمت محرم شدن صحرا را هضم نکرده بود که ربوده شدن سپیده هم به آن اضافه شد. میان تشویش و نگرانیِ صحرا نسبت به حال جسمی مادرش، امیرسام با صراحت و بدون کوچک‌ترین لغزش و شکی توضیح داد:

- مجبور شدیم. به قرآن اگه چاره داشتم هیچ‌وقت پیشنهاد محرمیت نمی‌دادم. دستم زیر تیغ مصلحت بود. به بزرگواری خودتون، حلالم کنید. من به دختر شما پیشنهاد ازدواج دادم، اما هیچ قول و قراری نذاشتیم. اون محرمیت هم، فقط یه ضابطه بود.

امیرسام که این را گفت، صحرا سرش را بلند کرد و نگاه‌شان بار دیگر در هم گره خورد. قلب صحرا تند می‌زد و دل امیرسام برای یک گوشه چشمِ این دختر بی‌طاقت بود. واقف به حساسیت ریحانه روی این نگاه‌های تعمدی، مردانه سرش را پایین انداخت. ریحانه خیره به او، با لحن نه چندان خوشایندی می‌گفت:

- بی‌خبر از مادرش، تو شهر غریب می‌گی محرمت شه. حالام اومدی دنبال حلالیت؟... اینه رسم مردونگی؟

نگاه امیرسام محزون شد. خون بود که با شتاب زیر پوستش دوید. رگ بود که روی گردنش باد می‌کرد و برجسته می‌شد و دل‌دل می‌زد. پیشانی‌اش به عرق نشست و تخم چشمش سوخت. سرش پایین افتاد. صحرا شرم و شرمندگی را به وضوح در چشمان او دید و چهره درهم کشید. نگاهش را به ریحانه داد و با لحن آرامی توجیه کرد:

- من که همه چیزو واسه‌ات تعریف کردم. گفتم مجبور شدیم. دیگه واسه چی داری قضیه رو بزرگش می‌کنی؟

- آبرو رو خوردین و حیا رو قی کردین. به چشمام شک می‌کردم، اما به تو نه. گفتی می‌رم دنبال هیراد... نمی‌دونستم اون سرِ مملکت قرار مدار می‌ذاری. به خواب هم نمی‌دیدم دخترم این‌جوری به اعتمادم خیانت کنه.

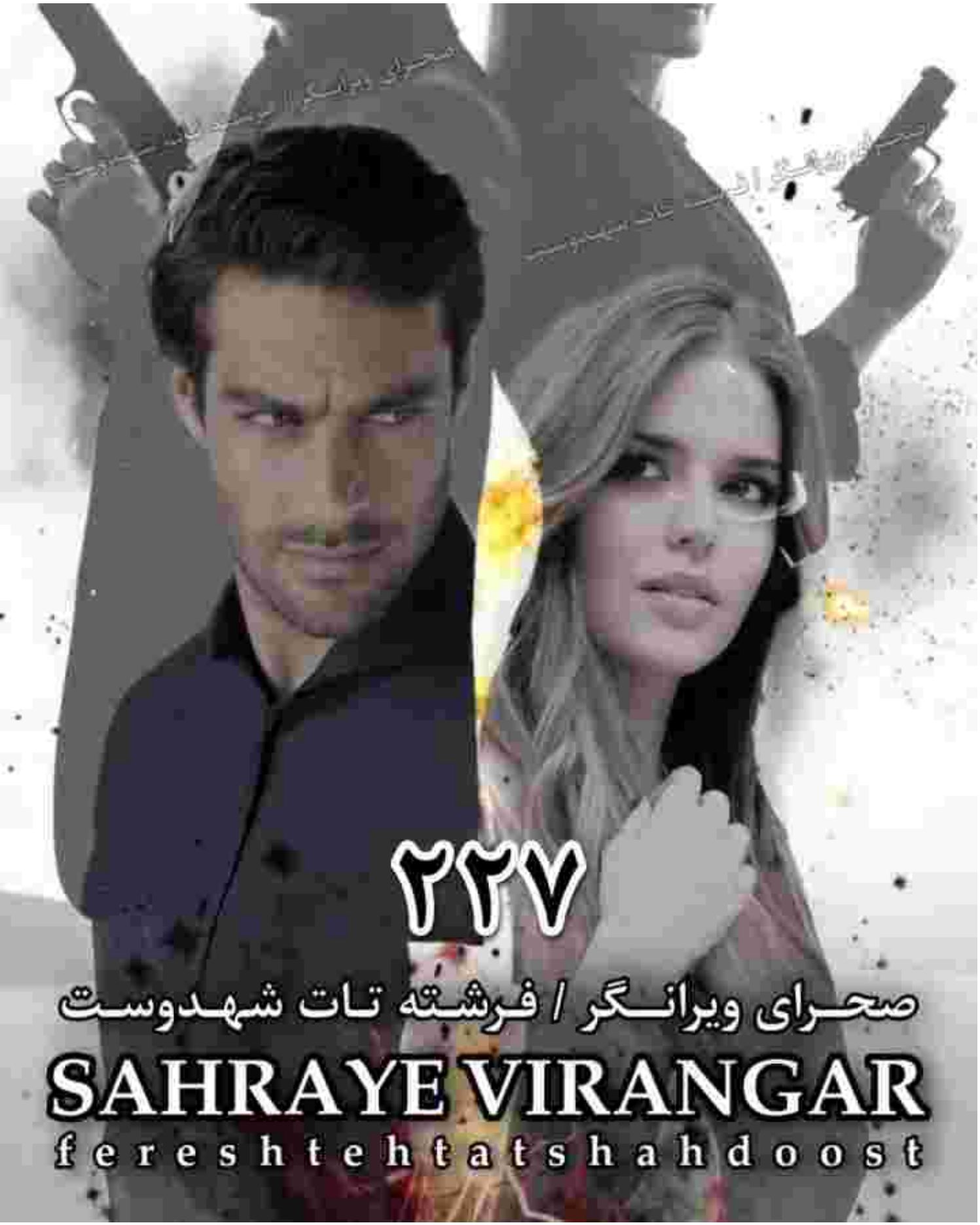
۲۲۷
صحـرای ویرانـگر / فـرشـتـه تـات شـهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

خون زیر پوست صحرا جمع شد. با حرص گفت:

- من خیانت کردم؟ من؟!... منِ دربه‌درشده که هر کاری کردم به خاطر خونواده‌ام کردم... چه‌طور دلت می‌آد؟...

- به خاطر ما حاضر شدی صیغه‌ی برادرشوهرِ سحر شی؟

امیرسام با «لااله‌الاالله» کش‌داری به صورت خودش دست کشید. عقب رفت و به نرده‌ها تکیه داد. چنان حالش نابسامان و بهم‌ریخته بود که دوست داشت سرش را محکم روی آن حصار آهنی بکوبد و جادرجا بمیرد. امروز را پیش‌بینی نکرده بود. این فضاحت را نه! صحرا از روی زمین بلند شد. صدایش تحکمی قاطعانه داشت:

- من یه زن مستقلم. سنم اون‌قدری هست که بتونم واسه خودم و زندگیم تصمیم بگیرم. اهل پنهون‌کاری هم

نیستم. سپیده غیبش زده بود و صلاح نمی‌دیدم فعلاً این مسئله رو مطرح کنم. گذاشتم تو یه فرصت مناسب که شما هم دل و دماغ شنیدنشو داشته باشی. بد کردم؟

- تو که دیدی مردمِ خدانشناس چه‌جوری گوش گوشک می‌کنن؟ بازم از یه جایی چوب حراج زدی به آبروت؟ خودتو انداختی سر زبونا؟

- جز شما و زیورخانوم و سحر، کسی از این موضوع خبر نداره. درضمن، به حرف مردم باشه، چون بیوه‌ام باید سرمو بذارم زمین و بمیرم. مگه گناه من چیه؟ چه بی‌آبرویی‌ای کردم؟

- فکر کردم اولادِ صالحی. الگوی خلفی واسه اون دوتا بچه. سایه‌ات بالای سرشونه... پناه‌شونی، اما هیهات که اقبالم کوتاه بود و فرزند ناخلف شدی. خدا ازت بگذره.

همه‌ی وجود صحرا از خشم و ناراحتی می‌لرزید. نگاهش را با ناباوری به چهره‌ی غضبناک مادرش داده بود. دستش را بی‌اختیار روی سینه‌اش گذاشت و با لحن محزونی لب زد:

- دیگه ادامه نده! خواهش می‌کنم...

ریحانه بی‌خبر از حال پُر همهمه‌ی او، صدا را ته حلقومش انداخت و با تغیر داد زد:

- بابات یادت نداد عزت‌نفس داشته باشی؟ صحرایی که کوروش بار آورد، یه پا مَرد بود واسه خودش. باورم نمی‌شه این دختره‌ی خیره‌سر و غیرمقید، دخترِ اون پدر باشه.

صحرا عصبانی بود. نفس‌نفس می‌زد. دستش را مشت کرد. حالا که این بحثِ موهن و عذاب‌آور به این‌جا

رسیده بود، حرف‌های تلنبار شده‌ی روی دلش را بیرون می‌ریخت. بی‌ابا و سرخوردگی:

- بابا همیشه پسر می‌خواست... اما خواست خدا نبود. بهش نداد. تصمیم گرفت دخترشو مَرد بار بیاره، ولی بازم نتونست. دید من نمی‌خوام. من جنس خودمو دوست داشتم. کم‌کم فهمید می‌تونم قوی باشم، ولی زن هم باشم. می‌تونم مستقل باشم و رو پای خودم وایسم. من برای شماها مَرد نبودم. زن بودم. اون عزت‌نفسی که ازش حرف می‌زنی رو هیچ‌وقت زیرپا نذاشتم.

ریحانه با اخم به او نگاه می‌کرد. صحرا سرش را نچرخاند، وگرنه برق تحسین را در چشمان امیرسام می‌دید. با آن نگاه مغرور و ساکت، با حظ، دخترکِ سرکشِ کوروش را تماشا می‌کرد و در دل افسوس می‌خورد که

چرا باعث شده نگاه این دختر حالا و امروز جلوی مادرش تا این اندازه عاجز و محزون باشد. خودش را لعنت می‌کرد. صدای صحرا می‌لرزید. دل کوچکش پر بود از حرف‌های ناگفته:

- اونی که الان بیشتر از همه‌ی ما محقه، تویی. حق داری سرزنشم کنی. حتی تو صورتم بزنی. نفرینم کنی. حق‌دار تویی و گناهکار منم. کارم اشتباه بوده، قبول... اما یه درصد به این فکر کن که چاره‌ای نداشتم. مجبور بودم. اینم نمی‌شه ؟... نمی‌تونی درکم...

ریحانه ناشکیبا و عصبی میان حرف او رفت. زبانش تلخ بود. ندانسته جگر امیرسام را آتش زد:

- تو بیوه‌ای، بیوه. می‌فهمی یا نه؟... تو این مملکت پشت سر زن بیوه اگه هیچی نباشه هم باز هزار و یک- جور حرف و حدیث در می‌آرن. می‌دونی اگه باد به گوش مادرشوهرت برسونه که بی‌اذن و خبر رفتی تو عقد یه غریبه چه الم‌شنگه‌ای راه می‌ندازه؟

امیرسام تا این را شنید، بی‌درنگ واکنش نشان داد. با لحنی قاطع گفت:

- درسته که من و دخترِ شما رو مصلحت کنار هم گذاشته، اما... من به این ازدواج راغبم ریحانه‌خانوم. شخصاً به خودِ صحرا هم گفتم. حتی قبل از محرمیت، روی عقد دائم و خواستگاری هم اصرار داشتم. حالا هم دیر نشده... اگه شما و صحرا رضایت بدین، با حاجیه- خانوم خدمت می‌رسیم و... نامزدی رو رسمی می‌کنیم.

انگار مرغ ریحانه یک پا داشت. بی‌آنکه تحت‌تأثیر متانت کلامِ امیرسام قرار گیرد، با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- صحرا اگر هم قصد ازدواج داشته باشه، اولویتش پدرام، برادرشوهرشه.

- مامان ؟!

امیرسام ماتش برده بود. قلبش انگار نمی‌زد. صدایش قوا نداشت. با تعجب پرسید:

- این یعنی چی ریحانه‌خانوم ؟!

ریحانه بی‌رحمانه جواب داد:

- قبل از اینکه صحرا از مشهد برگرده و از صدقه سرت این اتفاقا بیفته، با پدرام و مادرش حرفامونو زدیم. قرار شد خبر بدیم که یه شب بیان و قرار مداراشونو بذارن.

صحرا با عصبانیت داد زد:

- چه‌کار کردی؟ به پدرام چی گفتی؟

- گفتم باهاش ازدواج می‌کنی.

دلش هری پایین ریخت. جا خورد. رنگش پرید. یک قدم عقب رفت. نفسش به زور بالا آمد و با حیرت پرسید:

- تو بدون اجازه‌ی من... چه‌طور می‌تونی با کسی قرار عروسی بذاری؟ اونم با پدرام... با اون پست‌فطرت!

ریحانه اخمی تصنعی بر چهره نشاند و حق به جانب جواب داد:

- پسره بی‌عقله. پاشنه‌ی درو از جا درآورده بود. نبودی ببینی جلوی همسایه‌ها چه قشقرقی به پا کرد.

- سر چی؟ به چه حقی؟

- چه بگم ؟ جوون و جاهله. می‌گفت چرا صحرا بدون اطلاع من رفته مشهد ؟ یه محله رو گذاشته بود رو سرش. همسایه‌ها تو روی خودمون داشتن می‌گفتن دختر بزرگه پسره رو قال گذاشته و فرار کرده.

- دیدی این‌جوریه زنگ می‌زدی به پلیس بیان جمعش کنن کثافتو. واسه چی دیگه حرف از عروسی زدی ؟

- زنگ می‌زدم به پلیس تا آبرومون جلو همسایه‌ها بیشتر از این بره ؟ همین‌مون مونده به خاطر پسرِ مردم پامون به کلانتری و دادگاه هم باز بشه.

- حرف حسابش چیه ؟

- می‌گه عاشقته...

صحرا دهان باز کرد تا اعتراض کند که یک لحظه انگار دلش زیر و رو شد. دستی پرقدرت و مردانه جلو آمد و

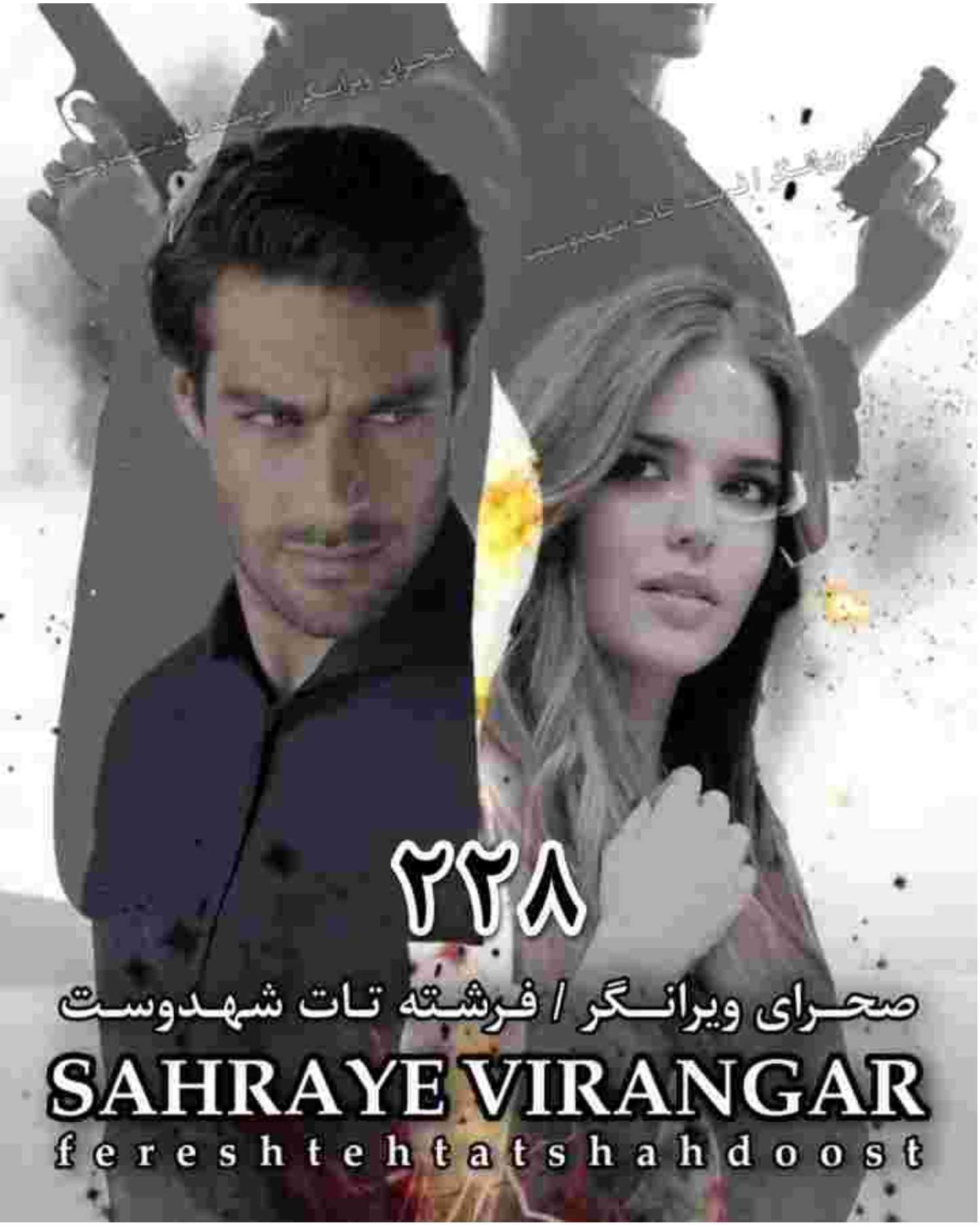
۲۲۸
صحـرای ویرانـگر / فـرشـتـه تـات شـهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

پنجه‌هایش را لابه‌لای انگشتان او سوق داد. زلزله‌ای که خانه‌ی دل صحرا را لرزاند، اما ویران نکرد. سرش را با تأمل سمت او برگرداند و نگاهش را پیوند داد به نگاه عاصی مردی که شانه به شانه‌اش ایستاده بود و خیره به چهره‌ی متعجب ریحانه، با تحکم می‌گفت:

- صحرا، همسر شرعی و قانونی منه ریحانه‌خانوم. منو ببخشید. خدایی نکرده قصد بی‌احترامی ندارم. شما هم جای مادرِ من... اما تا همین‌جا هم که سکوت کردم فقط محض حرمت‌داری بوده، نه بی‌خیالی. کسی حق نداره جلوی من حرف از خواستگار بزنه، در جایی که دختر شما هنوز تو عقدِ منه.

قلب صحرا با تعجیل و تضرع می‌کوبید. اگر جای خون، در این یک تکه گوشتِ پرجنب‌وجوشِ سرکش، جیوه

انباشته شده بود، قطعاً همین حالا از حرارت بالا منفجر می‌شد. گر گرفته بود.

ریحانه، با چهره‌ای خون‌دویده و عصبانی به دست آن‌ها نگاه می‌کرد. دلش داشت می‌ترکید و زبانی برای فریاد نداشت... اما امیرسام حواسش حسابی جمع بود. به محض اینکه احساس کرد مادر صحرا می‌خواهد به نشانه‌ی اعتراض چیزی بگوید، کلماتِ بی‌جان را مانند خنکای آب، به موقع روی آتش خشم او پاشید و گفت:

- سپیده برگشته. الان هم طبقه‌ی بالا داره استراحت می‌کنه. فقط خواستم بگم، چشم و دلتون روشن. برید پیشش. یه کم ترسیده. تو این شرایط به شما نیاز داره.

لحنش به ظاهر خونسرد بود، فقط برای اینکه جو را آرام کند. با همان جمله‌ی اول، ریحانه از تکاپو افتاد. جسمی

که در پی فریادی خاموش منقبض شده بود، به ناگه نرم شد و ماتش برد. اسم «سپیده» را ناباورانه، با استفهام زمزمه کرد و به بالای پله‌ها خیره شد. صحرا، حزین و بی‌طاقت سمت او رفت. همان موقع پنجه‌های امیرسام مابین انگشتانش محکم‌تر شد و صحرا به ناچار سر جایش ایستاد. عکس‌العمل امیرسام یعنی اینکه «نرو! بگذار تنها باشند.» در کسری از ثانیه چشمان ریحانه پیاله‌ی اشک شد و با صورتی خیس از پله‌ها بالا رفت. صحرا هنوز به او نگاه می‌کرد که امیرسام پرسید:

- تو قضیه‌ی پدرامو می‌دونستی ؟

صحرا یک نگاه به او انداخت و یک نگاه به خودش! آهسته دستش را از دست او بیرون کشید و با چهره‌ای سرد جواب داد:

- نه!

- چه‌جور آدمیه ؟

- یه کلاشِ عوضی.

صدای فریاد ریحانه باعث شد نگاه‌شان با تعجب سمت پله‌ها برگردد. صحرا سراسیمه جلو رفت. ریحانه با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد. نگاهش با کینه و عداوت به امیرسام بود و داد می‌زد:

- با دخترم چه‌کار کردین که به این حال و روز افتاده ؟

صحرا با ترس و نگرانی پرسید:

- سپیده حالش بده ؟

- داره تو تب می‌سوزه. یه بند هذیون می‌گه. چه بلایی سر بچه‌م اومده ؟ باهاش چه‌کار کردن ؟

- مامان آروم باش. تبش عصبیه. خدا رو شکر حال جسمیش خوبه! فقط...

ریحانه مویه سر داد و ضجه زد:

- حالش خوبه؟ مثل یه تیکه گوشت قربونی افتاده رو اون تخت. بچه‌م داره از دستم می‌ره. کدوم از خدا بی‌خبری باهاش این‌کارو کرده؟ کـــی؟...

صحرا به امیرسام نگاه کرد. درمانده شده بود. چه جوابی بدهد که آتش دلِ داغ‌دارش فروکش کند؟ امیرسام انگار حرف دل بی‌سامانِ او را از چشمانش خواند. نگاهش را به ریحانه داد و با صراحت گفت:

- جای نگرانی نیست. بهتون قول می‌دم. پزشک تأیید کرده که حال جسمیش خوبه. ان‌شاءالله تو همین چند روز آینده با چند جلسه مشاوره از نظر روحی هم...

- به خاطر توئه که این بلا سر دخترم اومده. آره ؟

جوری با تنفر به امیرسام توپید، که دهان مرد بیچاره از تعجب باز ماند. صحرا ابرو درهم کشید و گفت:

- مامان می‌شه بس کنی ؟

ریحانه با غیظ به چشمان دخترش براق شد:

- از وقتی پاشو گذاشته تو این مملکت بلایی نبوده که سرمون نیاد.

- این موضوع هیچ ربطی به...

- مگه نمی‌گی شریک بابات بوده ؟ مگه نمی‌گی اونایی که پوریا رو کشتن حالا افتادن دنبال این آدم ؟

- اونا نه فقط با پناهی، بلکه با ما هم مشکل دارن. می‌دونم عصبانی هستی، اما لطفاً اینا رو با هم قاطی نکن.

ریحانه دستش را بلند کرد و جایی بالای پله‌ها را نشان داد. صورتش از اشک خیس بود و زار می‌زد:

- جیگرگوشه‌م داره رو اون تخت جون به‌سر می‌شه و باعث و بانیشم این خدانشناسه. جای اینکه بزنی تو صورتش، وایسادی جلو من ازش دفاع می‌کنی؟

صحرا کنترلی روی خودش نداشت. خواهری که از ترس زبانش بند آمده بود، مَردی که بی‌گناه داشت مجازات می‌شد و حالا هم چهره‌ی اشک‌آلود مادرش... همین‌ها برای دیوانه شدنش بس بود. به حد مرگ خسته بود. عاصی بود. گنجایش نداشت. با صدای بلند گفت:

- من و تو چه حکمی می‌تونیم راجع‌به مردم بدیم؟ همه چیزو بدون کتمان و دروغ تعریف کردم تا نخوای دهنتو به قضاوت مردم آلوده کنی. که بهم حق بدی تو شهر

غریب وقتی از همه طرف گیر افتادم و کسی نیست کمکم کنه، از روی بیچارگی به مصلحت پناه ببرم. گناه که نکردم، کمک خواستم. وسط جهنم دست یه حارس، یه سرباز جلوم دراز شده بود، از رو درموندگی اون دستو گرفتم. همین مردی که می‌گی باعث همه‌ی بدبختیامون شده، اگه نفوذ همین آدم نبود الان دور از جون لاشه‌ی سپیده هم به دست من و تو نمی‌رسید. می‌خواستن دخترتو سلاخی کنن. واسه اعضای بدنش برنامه داشتن، اگه این مَرد به موقع نجاتش نمی‌داد، الان سپیده...

بغض و استیصال، نفسش را توی سینه حبس کرد و مجال نداد باز هم از آبروی خودش و مَردی که کنارش ایستاده بود، دفاع کند. سمت در قدم تند کرد. به هوای آزاد نیاز داشت. احساس خفگی می‌کرد.

امیرسام از بابت حال پریشان او عصبی بود. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. با این حال مقابل مادر صحرا حفظ ظاهر می‌کرد و حرمت نگه می‌داشت. نیم‌نگاهی به او انداخت و بی‌تأمل پشت سر صحرا رفت. ریحانه مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. خاطر آشفته‌اش پیش سپیده مانده و ذهنش از حرف‌های صحرا بهم ریخته بود. نگاهش را با چهره‌ای درهم از روی در نیمه‌باز خانه برداشت و به هوای سپیده از پله‌ها بالا رفت.

صحرا بازوانش را بغل گرفته بود. قدم‌هایش شتابان بود. پر از خشم و خطاب! امیرسام صدایش زد. دخترک توجهی نکرد. امیرسام نزدیک یکی از درخت‌ها با یک خیز راه او را سد کرد. صحرا با نگاهی غضب‌آلود به چهره‌ی سرخ از هیجان او خیره شد. امیرسام بر خلاف دل پُر هیاهو و خسته‌اش، لبخند می‌زد:

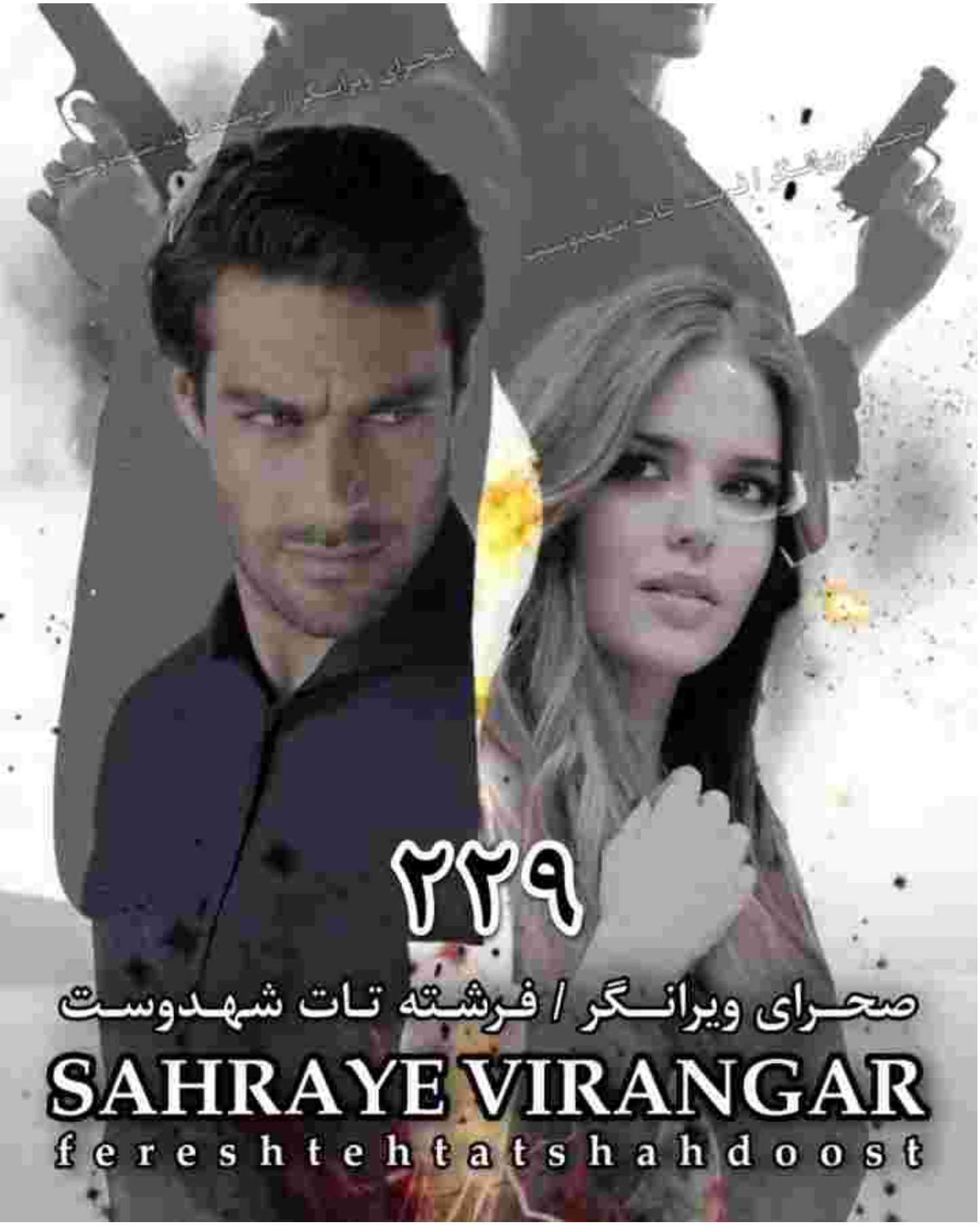
۲۲۹
صحـرای ویرانـگر / فـرشـتـه تـات شـهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

- دیگه مثل قدیما نفس ندارم. یا کم‌کم دارم پیر می‌شم، یا عشق تو داره دخل دلمو می‌آره. چه‌کار کردی با قلبِ این جنگاور؟

صحرا با همان چهره‌ی رنجیده، نگاهش را از روی چشمان پرشیطنت او برداشت و گفت:

- تو شرایطی نیستم که بتونم به شوخی کسی بخندم. پس سربه‌سرم نذار.

- مگه شما خندیدنم بلدی خانوم مهندس؟!

این را می‌گفت، در حالی که سایه‌بانی از لبخند بر بستر چهره‌اش گسترانیده بود. صحرا با حرص به او نگاه کرد. امیرسام خیره به آن دو زیتونیِ پرحلاوت، زمزمه کرد:

- وقتی ازم دفاع می‌کنی، دلم می‌خواد واسه‌ات بمیرم.

دل صحرا ضعف رفت. حال عجیبی داشت. لحنش آرام‌تر بود، اما به قوتِ خود سرسخت و جدی:

- دفاع از حق، اولویت منه مهندس.

- فقط خواستی از «حق» دفاع کنی؟

صحرا حرفی نزد. سرش را سمت ساختمان چرخاند و بعد به درختان انار خیره شد. نگاه امیرسام با آن تبسمِ گرم و گیرایش به این دختر، معجونی از نگرانی و اشتیاق و هیجان بود. پرسید:

- هنوزم نگرانی؟

صحرا نفس عمیق کشید. مغموم و کلافه جواب داد:

- فکر می‌کردم اگه سپیده پیدا شه، نصف مشکلات خودبه‌خود حل می‌شن... اما امروز... نمی‌دونم. دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط!

- به خاطر ریحانه‌خانوم؟

- نمی‌خواستم این‌جوری بشه. ترس من از امروز بود.

- اونم مثل مادرِ من دیر یا زود واقعیت‌و می‌فهمید.

- کاش با فسخ صیغه‌ی محرمیت موافقت می‌کردی.

وقتی این را می‌گفت که صدایش می‌لرزید. امیرسام نفس بلندی کشید و پنجه‌هایش را با تعلل و پراکندگی‌خاطر، لابه‌لای موهای خودش فرو برد. آن‌ها را عقب راند و به صورتش دست کشید. بلاتکلیف و عصبی به انگشتر فیروزه‌اش نگاه می‌کرد. دور انگشت تاب می‌داد و با خود فکر می‌کرد که پاییز امسال، ناجوانمردانه سرد است.

*****

پاکت داروها را روی کانتر گذاشت و با نگاه کوتاهی که به چهره‌ی نگران سحر انداخت، گفت:

- تا اتاق باهاش برو.

سحر که زیر بازوی سپیده را گرفته بود، با دلهره پرسید:

- جون نداره راه بره. چی بهش بدیم؟

- سوپ درست می‌کنم. سر راه گوشت گرفتم.

- حالش بدتر نشه صحرا؟ این همه‌اش خوابه.

- برو سحر. جلوش این‌جوری می‌گی بیشتر می‌ترسه.

- مگه چی گفتم؟ فقط داره خودشو لوس می‌کنه.

کارد آشپزخانه را که برای تمیز کردن گوشت‌ها از داخل استند بیرون کشیده بود، روی میز کوبید و بلند گفت:

- برو سحر!

سحر که از افتادن کارد روی میز و بعد هم سرامیک‌ها ترسیده بود، قدمی عقب رفت و با اخم گفت:

- باز چه مرگت شده پاچه می‌گیری؟!

- سحر؟!

- تا از پیش امیرسام اومدیم، برگشتی به حالت اول؟

- ببند دهنتو سحر، اعصاب ندارم. یهو دیدی زدم...

سپیده دستش را جلوی دهانش گرفت و سمت دستشویی دوید. سحر دستپاچه شد و با ترس به او نگاه کرد. صحرا که نگران بود، آسیمه‌سر جلو آمد و دستش را به کانتر گرفت و به سحر گفت:

- سریع برو دنبالش!

- حالش بد شد...

- به خاطر داروها معده‌اش ضعیف شده. دِ برو ببین نیفتاده باشه تو دستشویی، وایساده منو نگاه می‌کنه.

سحر سمت دستشویی رفت. ریحانه که صدای جر و بحث آن‌ها را شنیده بود، در هال را بست و با اوقات-تلخی گفت:

- بذارید برسیم، بعد عین سگ و گربه پاچه‌ی همو جر بدین!... چته باز افتادی به جون سحر؟

به صحرا نگاه می‌کرد و او همان‌طور که گوشت‌ها را زیر شیر می‌شست، با عصبانیت جواب داد:

- سپیده حالش خوب نیست. راه به راه زیر سِرُمه. تو این شرایط می‌خواین واسه‌تون قهقهه هم بزنم؟

سحر با اخم در اتاق سپیده را بست و به مادرش گفت:

- چه طلبکار هم هست. انگار باعث این اتفاقا ما بودیم.

صحرا قابلمه را روی میز کوبید. گوشت‌ها را تکه‌تکه می-کرد. صدای سحر را شنیده بود. بلند گفت:

- صدبار گفتم سیاوش وصله‌ی تن ما نیست. بفرما... تحویل بگیر. ببین مامان چی می‌گه.

- دلت از یه جای دیگه پُره. چرا به سیاوش بند کردی؟

ریحانه گفت:

- سیاوش خودش مثنوی هفتاد منه! از کدومش بگم؟...

سحر با دلخوری جواب داد:

- مگه چه‌کار کرده؟!

- بیخود رو ترش نکن. پسره انگار نه انگار زن داره. زندگی داره. ولت کرده و رفته دنبال الواطیش. فکر کردی چون این روزا حواسم پیش سپیده‌ست، خبر ندارم دامادم سر از کجاها در می‌آره؟... اون از سیاوش، اینم از داداشش امیرسام! معلوم نیست کارش چیه؟ با کیا می‌پره؟ حساب و کتابش با این جماعتِ دغلباز کجا

غلط بوده که می‌خوان سر به تنش نباشه. خاک واسه کوروش خبر نبره، چه رفاقت و شراکتی با این آدم داشته آخه؟ از کجا معلوم دستش با اون خدانشناسا تو یه کاسه نباشه؟ سپیده رو که می‌بینم.... به خدا از فکر و خیال دارم روانی می‌شم.

وقتی به امیرسام اشاره کرد، صحرا صریحاً واکنش نشان داد. چهره‌اش جمع‌تر شد. همه‌ی عصبانیتش را سر گوشتی خالی می‌کرد که زیر چاقو و قدرت ماهرانه‌ی دستش، قیمه‌قیمه می‌شد. گوشت‌ها را با چه عتابی از قلم جدا می‌کرد.

سحر که چهره‌ی برافروخته‌ی خواهرش را دید، پوزخند زد. صحرا مواد سوپ را سر اجاق گذاشت و زیر قابلمه را زیاد کرد. سحر بی‌پرده طعنه زد:

- چون فکر می‌کنی سیاوش داماد ایده‌الی نیست، باید مانع ازدواج صحرا و امیرسام بشی؟ این دوتا که گناهی ندارن.

صحرا پشت به او دست‌هایش را زیر آب می‌شست. پلک‌های تب‌دارش را چندبار باز و بسته کرد و در دل بر شیطان لعنت فرستاد. ریحانه گفت:

- یه بار اشتباه کردم و به پناهی‌ها دختر دادم، بسه. آدمِ عاقل با طناب پوسیده دو بار تو چاه نمی‌ره.

- امیرسام و صحرا به هم محرمن مامان!

- مثل شما دوتا عقد دائم نیستن. با یه آیه باطل می‌شه.

صحرا به پنجره‌ی آشپزخانه خیره شده بود. یاد نگاه آخر امیرسام افتاد و دلش لرزید. صدای خسته‌ی او کنج ذهن ناآرامش تکرار شد؛ «مراقب خودت باش بی‌معرفت!»

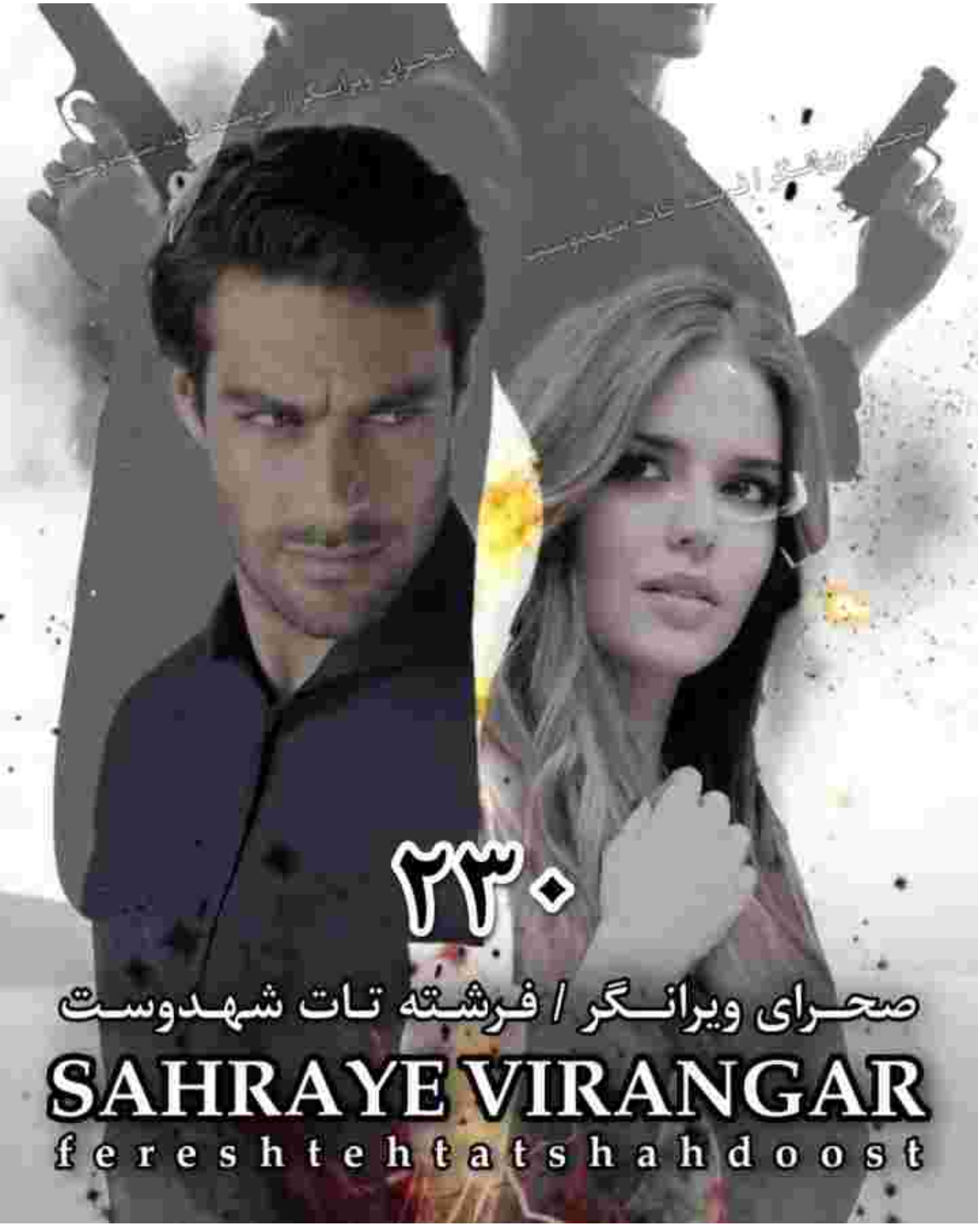
۲۳۰
صحـرای ویرانـگر / فـرشـتـه تـات شـهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

حق داشت. صحرا بی‌معرفت بود. بی‌معرفتی کرده بود. وقتی توی مخمصه افتاده بودند، امیرسام در اوج پیچیدگی و ابهام دست رفاقت داد، اما صحرا رفیق نیمه‌راه شد. ریحانه بعد از آن همه اتفاق، حاضر نبود در خانه‌ی پسر زیور بماند. دست دخترانش را گرفت و ریسک خطر را به جان خرید و به خانه‌ی خودشان برگشت. سپیده حال‌ندار بود. دائماً توی لاک خودش فرو می‌رفت. گریه می‌کرد. شب‌ها می‌ترسید. سیاوش به سحر سر نمی‌زد. حتی سراغ زنش را هم نمی‌گرفت. اخبار ضد و نقیضی به گوش سحر می‌رسید که هر شب یک‌جا می‌ماند! این روزها اوضاع زندگی‌شان از آنچه که فکر می‌کردند هم بغرنج‌تر شده بود. در این میان فقط نگاه رنجیده و نگران امیرسام بود که از جلوی چشمان صحرا کنار نمی‌رفت. حال روحی خودش هم تعریفی نداشت.

*****

دستش را زیر چانه‌ی دختر برد و سر کرخت و بی‌جان او را سمت خودش برگرداند. موهای دختر لَخت و بور توی صورتش ریخته بود. با سر انگشت اشاره، آن‌ها را نرم و آهسته از توی صورتش کنار زد. نفس‌های دختر آرام بود و نفس‌های خودش مثل گرگِ نر به خس‌خس افتاده بود. نگاه چرک و کریه مرد، به دخترِ بی‌نوا مملو از شهوت بود. تارهای نازک و روشن را تا پشت گوش او برد و یک‌بار دیگر دستش سمت صورت دختر برگشت. پوستش مثل پنبه، نرم و سفید بود. با لذت به پلک‌های بسته‌ی او، به مژه‌های تاب‌دارش دست می‌کشید و هیولای هوس بیشتر و بیشتر در رگ و پی و جان مرد رخنه می‌کرد. نفسش از فرط شبق به خرناس شبیه بود. هربار که تن کثیفش روی تن دختر کشیده می‌شد و

خودش را به او می‌کوبید، صدای جیرجیر فنرهای تخت زهوار در رفته بلندتر می‌شد. بدن دخترک هنوز گرم بود!

کسی که مسلح و مجهز، پشت در ایستاده بود به رفیقش می‌گفت:

- دختر فراریه. تو پارک می‌خوره به پست پروین.

- وعده گرفته؟

- بهش گفته بی‌سر و صدا می‌فرستمت اون‌ور آب.

- دختره‌ی لاشی، خیلی خوشگله. من جا تیمورخان بودم بدون اینکه بیهوشش کنم دخلشو می‌آوردم.

- پدرسگ جفتک می‌نداخت. هرکار کردیم ساکت نشد. گفتی اتاق جراحی رو آماده کنن؟

- آره. معطل دکتریم. تیمورخان که کارش تموم شه حله.

و آن‌سوی درهای محصور، میان دیوارهای آلوده به کثافت، روی آن تخت چرک و ملحفه‌ی سیاه و کمره بسته... دخترکی هجده ساله، بیهوش و بی‌جان، زیر تن هیولای هوسران... در عالم ناهشیاری، جسم بکر و زیبایش به یغما می‌رفت. ملحفه غرق در خون بود و مرد وحشیانه به تن ظریف و کوچک او تعرض می‌کرد. دست‌های بزرگ و ریم‌آلودش را روی سینه‌های نورِس دختر فشار می‌داد و نعره‌ی ناپاکی و شهوت‌پرستی سر می‌داد. از خواهش تن که فارغ شد، خودش را کنار کشید. زیپ شلوارش را بی‌رمق بست و خیره به جسم بی‌تحرک و پاهای خون‌آلود دخترک پوزخند زد. عرق صورتش را با کنار بازو پاک کرد و همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، با صدایی نکره داد زد:

- حشمتی ؟...

در اتاق باز شد و جوانکی سیه‌چرده جواب داد:

- بله تیمورخان؟

او در حالی که فندک را زیر سیگار می‌گرفت، چهره‌اش را درهم کشید و به تخت اشاره کرد:

- بچه‌ها رو صدا کن. همه چی آماده‌ست؟

- چشم تیمورخان... آره، آماده‌ست.

دقایقی بعد، دخترک وسط اتاقی به مراتب تمیزتر از آن تجاوزخانه، بیهوش و برهنه روی تخت دراز کشیده بود و دکتر با تیغ جراحی لایه لایه پوست شکمش را می شکافت تا هر چه سریع‌تر به اعضای بدنش برسد. اندام-های حیاتی‌ای که می‌توانستند در ازای هر کدام از آن‌ها، از نهان‌فروشان، بهای هنگفتی دریافت کنند. دکتر حین جراحی، با کلافگی می‌گفت:

- خونریزی داخلی داره!

- چه‌کار کنیم دکتر؟

- به اون مرتیکه تیموری، بگو دفعه‌ی بعد با کِیسی که می‌آد زیر دست من انقدر وحشیانه رفتار نکنه. معلوم نیست چه غلطی کرده که تا این حد دچار جراحت شده!

پرستاری که کنار او ایستاده بود نیشخند زد. دکتر عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و ادامه داد:

- اگه قبل از جراحی تموم کنه، نمی‌تونیم روی بعضی از اندام‌ها حساب کنیم.

همان لحظه، در فاصله‌ی زیادی از آن اتاق، بیرون از محوطه و پشت دیوار انبار، داخل ون سیاه، امیرسام چسب و زیپ جلیقه‌ی ضدگلوله را محکم می‌کرد و اسلحه را داخل غلاف جا می‌داد.

صابر خیره به نقشه‌ای که جلوی روی او باز بود، با ماژیک به یک گوشه از صفحه اشاره کرد:

- طبقه‌ی هم‌کف، انتهای راهرو، آخرین اتاق... هدف اصلی اون‌جاست.

امیرسام نگاهش را از روی نقشه برداشت. ابروهایش را درهم کشیده بود که کلاه سیاه نوپو را تا روی صورتش پایین کشید و گفت:

- از اول هم گفتم یه جای کارش می‌لنگه. معلوم بود طرف پاشو کج گذاشته.

- سرکرده‌شون گمنامه، اما حسابی بازی رو پیچیده کرده!

- روسین هم یه مهره‌ست. وقتشه از بازی خارج بشه.

صابر با نگرانی تأکید کرد:

- تعدادشون زیاد نیست، منتها مسلحن. مراقب باش.

امیرسام سرش را تکان داد و دوباره به نقشه نگاه کرد:

- مطمئنی این راه فرعیه؟

- همه‌ی راه‌ها رو بستن. تنها مسیری که ما رو به اون اتاق می‌رسونه، مدارِ بیست و دوئه!

- به بچه‌ها بگو گوش به زنگ باشن... یاعلی!

خواست در ون را باز کند که صابر صدایش زد. یک پای امیرسام روی آسفالت بود، اما برگشت. اول به چهره‌ی نگران رفیقش نگاه کرد، بعد به بطری کوچکی که در دست او بود. بطری را با لبخندی پر از تعجب از دست او گرفت و با لحنی شوخ گفت:

- شربتِ شهادته؟

صابر چپ‌چپ نگاهش کرد. امیرسام خندید و لاقید جرعه‌ای نوشید. آب بود! صابر بطری را از او گرفت و در جواب نگاه استفهام‌آمیزِ یار غارش گفت:

- مَاءُ زَمزَمَ خَیرُ مَاءٍ عَلَی وَجهِ الأَرض ... آب زمزمه!

امیرسام سرش را با نفسی عمیق تکان داد. آرامشی که از حدیث امام علی (ع) و نجوای آخر صابر به دلش افتاده بود را غریبانه حس کرد. از ون پیاده شد و صابر هدفون را روی گوشش گذاشت. به بچه‌هایی که پشت سیستم بودند، تأکید می‌کرد حواسشان به مکالمه‌ها باشد.

دقایقی بعد، امیرسام از مدار بیست و دو رد شد و پا به اتاقی گذاشت که قفسه‌هایش مملو از زونکن و اوراق اداری بودند. چندتایی از آن‌ها را ورق زد تا به آخرین قفسه رسید. صدایی از بیرون باعث شد سریع پشت کمد

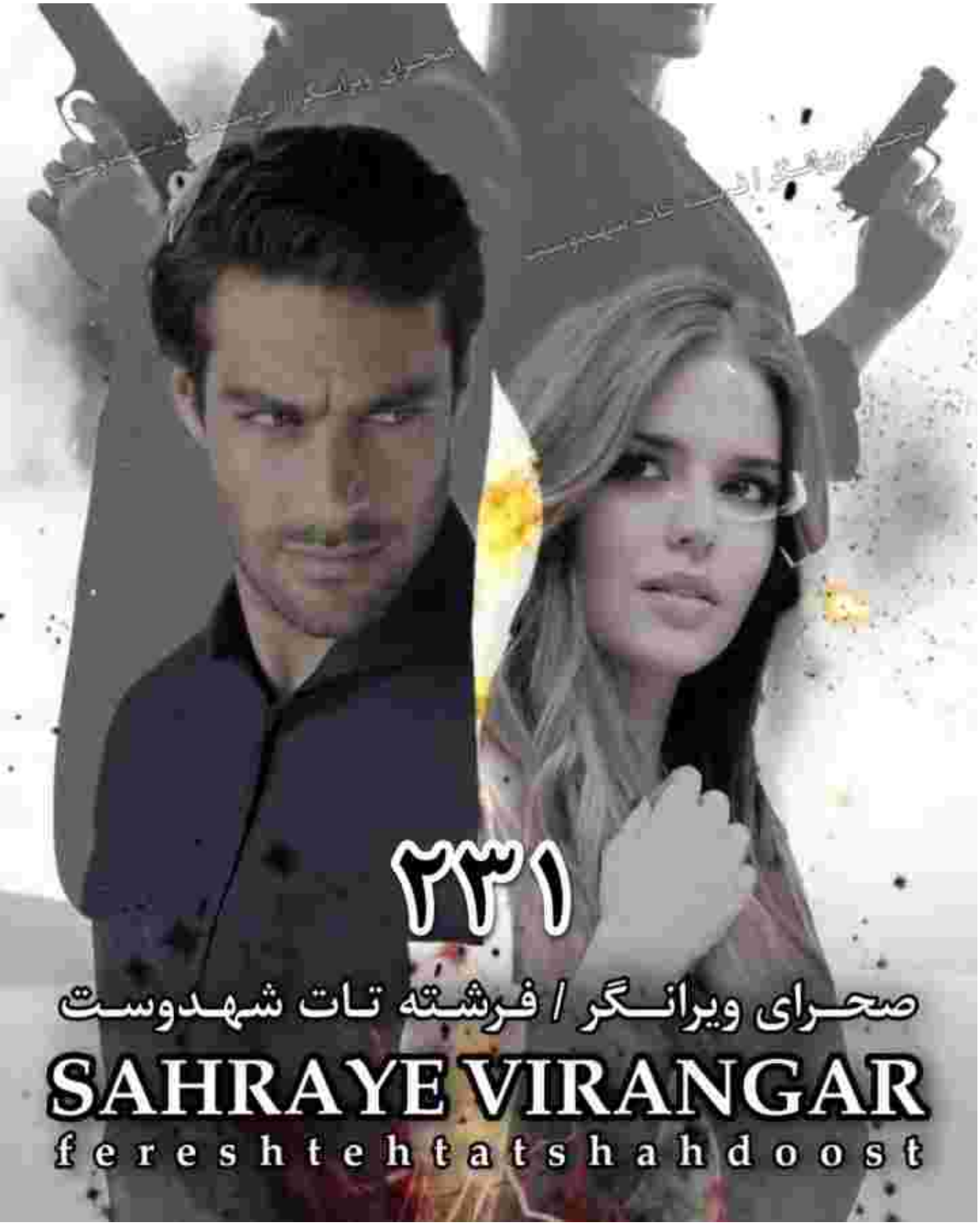
۲۳۱
صحـرای ویرانـگر / فرشـته تـات شهـدوسـت
SAHRAYE VIRANGAR
f e r e s h t e h t a t s h a h d o o s t

بایگانی مخفی شود. اسلحه دستش بود و ورقه‌ها را میان انگشتانش مچاله می‌کرد. هیچ صدایی نمی‌شنید، جز بهم خوردن درهای زنگ‌زده‌ی اتاق‌ها و دَم و بازدم متوحش خودش! ظاهراً خبری نبود. بار دیگر، این‌بار با سرعت بالاتری سراغ پرونده‌ها رفت. مدارکی که می‌خواست را بعد از دقایقی تفتیش و کندوکاو پیدا کرد. آن‌ها را داخل آرشیو، زیر کمد بایگانی پنهان کرده بودند. دستش را آرام روی گوشش کشید و از طریق ایرپاد به صابر اطلاع داد که قصد عقب‌نشینی دارد. با احتیاط آمد در را باز کند که همان لحظه دو مرد و یک برانکار از جلوی اتاق رد شدند. امیرسام سریع خودش را عقب کشید. هنوز در را کامل باز نکرده بود. از همان درزِ باریک نگاهش با تعجب روی برانکار ثابت ماند.

پسربچه‌ای تقریباً شش یا هفت ساله، بیهوش روی تخت

خوابیده بود. او را سمت یکی از اتاق‌ها می‌بردند.

امیرسام منگ و عصبی نفس عمیق کشید. صابر توی گوشی پرسید:

- همه چی روبراهه حاجی؟

- صابر؟... داداش جریان این بچه چیه؟

- کدوم بچه؟!

- یه پسربچه‌ی شیش هفت ساله. همین الان آوردن!

صابر مکث کوتاهی کرد و با تعجب جواب داد:

- چیزی گزارش نشده... صبر کن حاجی!

امیرسام با احتیاط سمت اتاق می‌رفت. از دریچه‌ی شیشه‌ای روی در، نگاهی به داخل اتاق انداخت. با دیدن دکتر و یک پرستار و چند نفر آدم مسلح و تجهیزات

اتاق عمل، یک‌آن ته دلش خالی شد. صابر او را صدا می‌زد. امیرسام با چهره‌ای بداخم به آن دژخیمانِ بی‌وجدان نگاه می‌کرد. سیب گلویش تکان خورد و زیرلب غرید:

- حزومزاده‌ها... اون فقط یه بچه‌ست!

- امیرسام؟! صدامو داری؟

نفس‌نفس می‌زد. صورتش زیر کلاه نوپو از عرق خیس بود:

- دارم...

- موقعیتتو گزارش کن.

- صابر؟!...

- چی شده؟!

دکتر که ملحفه را کنار زد و تیغ جراحی را از دست پرستار گرفت، امیرسام بدون‌فکر دستش را سمت دستگیره برد. ترسیده بود که دیر بجنبد و آن تیغ لعنتی شکم بچه را بشکافد، اما قبل از اینکه در روی پاشنه بچرخد کسی شیشه‌ی پنجره را شکست. پرستار جیغ زد. تیغ از دست دکتر افتاد. کسی از بیرون پنجره‌ی بدون حصار را باز کرد و با یک خیز داخل آمد. لباس تمام چرم مشکی به تن داشت. چهره‌اش را با نقاب سیاه پوشانده بود. طبقه‌ی هم‌کف بودند و قاعدتاً می‌شد از پشت ساختمان به واسطه‌ی آن پنجره‌ی زهواردررفته به اتاق‌های متروکه‌ی انبار رخنه کرد. مرد مسلح، سر اسلحه را سمت او گرفت. امیرسام میخکوب مانده بود. به جثه‌ی زنانه‌ی او نگاه می‌کرد. دختر سر هفت‌تیر را سمت گماشته گرفته بود و فریاد می‌زد:

- اسلحه‌تو بنداز! زود باش کثافت.

امیرسام به محض اینکه صدای او را شنید، فهمید دختری که زیر نقاب پنهان شده، صحرا است! دستگیره را محکم‌تر فشار داد. دندان قروچه می‌کرد و در دل می‌گفت:

- «تو... وسط این جهنم چه‌کار می‌کنی هادم؟!...»

نوچه‌ی ابله، به حرف صحرا اهمیت نداد و خواست شلیک کند که صحرا امانش نداد. دستش را کمی پایین گرفت و ماشه را چکاند. تیر مستقیم به پای مرد اصابت کرد. از درد نعره زد و روی زمین افتاد. امیرسام ماتش برده بود. با حرکتی آهسته اسلحه‌اش را از غلاف بیرون کشید. دکتر و پرستار وحشت‌زده سمت در دویدند و به محض اینکه آن را باز کردند، با امیرسام سینه به سینه شدند. رنگ از رخ‌شان پریده بود. امیرسام محکم و

مصمم، با نگاهی اخم‌آلود به آن‌ها خیره شد. قدمی جلو رفت و آن‌ها عقب‌عقب گز کردند. نگاه امیرسام از روی آن دو نفر رد شد و سمت صحرا رفت. چشمان آبی و جنگ‌طلبِ جنگاوری که با خشم نگاهش می‌کرد، آن‌قدر برای دخترکِ جسور، آشنا و خوانا بود که نفسش را توی سینه حبس کند. یک نگاه به امیرسام انداخت و یک نگاه به بچه‌ی معصومی که بیهوش روی تخت افتاده بود. صحرا خواست سمت تخت برود و بچه را بغل کند که امیرسام سمت او خیز برداشت. همان‌لحظه در اتاق باز شد و چند نفر با لباس یگان‌ویژه پا به اتاق گذاشتند. امیرسام سمت آن‌ها برگشت. دکتر و پرستار روی زمین زانو زدند. صحرا از فرصت استفاده کرد و از همان پنجره فرار کرد. مأمور ملحفه را تا روی سینه‌ی بچه بالا کشید و امیرسام که سمت پنجره می‌رفت، با صدای بلند گفت

که هر چه سریع‌تر بچه را به بیمارستان منتقل کنند. از پنجره بیرون پرید و نگاهش را به دنبال صحرا اطراف محوطه چرخاند. سایه‌ی او را روی دیوار پشتی انبار دید و همان سمت شروع به دویدن کرد. صحرا تر و فرز از روی حصار سنگی پرید و دستش را به دیوار گرفت. امیرسام پشت سر او بود. صحرا بیرون از ساختمان، میان تاریکی سردرگم شد. بیابانی بی‌آب و علف. مکانی پرت و متروکه! صحرا به دنبال چراغ‌قوه دستش را سمت جیب مانتویش برد، اما همان لحظه دستی درست وسط دو کتفش فرود آمد و قبل از اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند، پایش روی زمین خیس لیز خورد و با جیغ خفیفی روی زمین افتاد. باران می‌بارید. آسمان با عتاب می‌غرید. امیرسام روی تن او خیمه زد و تا صحرا بخواهد به خودش بجنبد، او نقاب را از روی چهره‌ی دخترک برداشت. هر دو نفس‌نفس می‌زدند.

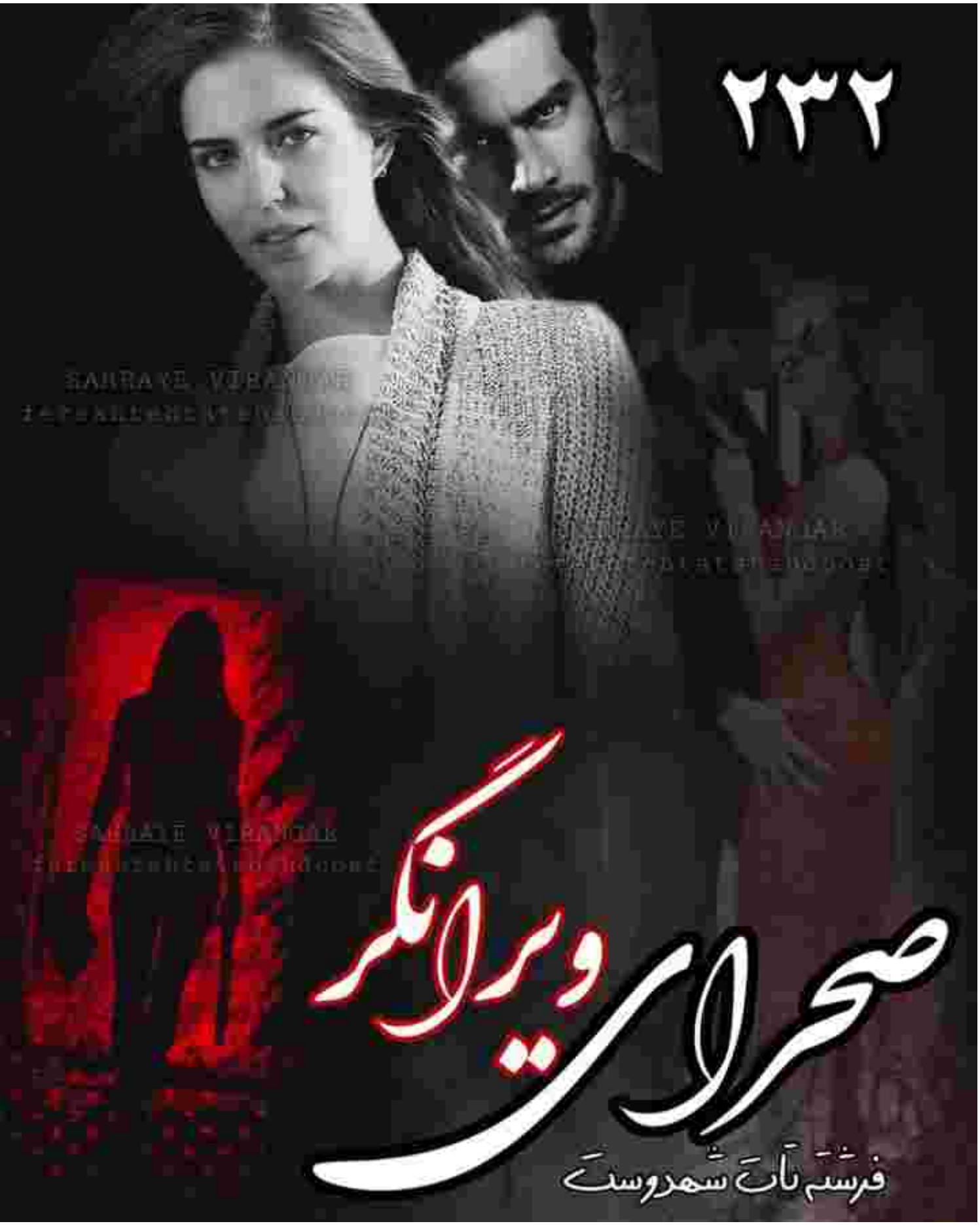
۲۳۲
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

- امیدوارم واسه این موش و گربه‌بازی مسخره‌ای که راه انداختی، یه دلیل قانع‌کننده داشته باشی که بعدش نخوام وسط همین برهوت از وسط دو نصفت کنم.

صحرا در جواب او نیشخند زد. نگاهش در آن دو مُهره‌ی دریایی و براق، با هیجان می‌رفت و می‌آمد:

- نگران نباش. دنبال تو راه نیفتادم.

امیرسام از زیر آن کلاه سیاه، با خشم به چشمان صحرا خیره شده بود و با صدای کنترل‌شده‌ای به او می‌توپید:

- پس چرا توی هر عملیات باید چشمم بهت بیفته؟

صحرا زیر دست و پای او به تقلا افتاد و با اخم تشر زد:

- پاشو از رو من!

امیرسام با کف دست شانه‌ی او را به زمینِ خیس فشار می‌داد:

- سؤال کردم ازت!

- بازجویی که جواب پس بدم؟

- چرا به اون احمق شلیک کردی؟

- مگه خودت نگفتی بزن، من دیه‌شو می‌دم؟ منم زدم.

از حاضرجوابی او یکه خورد. اخمش کمی نرم‌تر شد، ولی صدایش هنوز به قوتِ خود پرطاقت بود:

- این‌جا چه‌کار می‌کردی صحرا؟ فقط یه جواب بهم بده.

- نمی‌تونم بگم...

- منو تعقیب می‌کنی؟!

- نه!...

- پس...

- فقط یه اتفاق بود... پاشو لطفاً.

با بدگمانی به چشمان صحرا زل زده بود. نگاهش با تأنی پایین رفت و به لب‌های او خیره شد. لب‌هایی که در اثر هیجان و سرما می‌لرزیدند. کمی اخم کرد و بعد از اندکی تأخیر با یک حرکت از روی او کنار رفت و ایستاد. صحرا روی زمین نشست. دستی به لباس‌های گِلی و خیس خودش کشید و با چهره‌ای درهم بلند شد. با اکراه به آستین‌های لجن‌مال شده‌اش نگاه می‌کرد و در عین حال متوجه سنگینی نگاه امیرسام هم بود.

- وسط انباری که تو هر اتاقش یه گندی داره بالا می‌آد، با وجود اون همه آدم مسلح... دنبال چی هستی صحرا؟

دست صحرا کنج آستینِ پاره‌ی لباس خشک شد و چهره درهم کشید. به امیرسام نگاه نکرد. سرد جواب داد:

- دنبال حیوونی به اسم تیمور!

- از کی آمار گرفتی ؟... کی بهت گفت که تیمور اینجاست ؟

صحرا با مکث کوتاهی سرش را بالا گرفت. نگاهی به چشمان کنجکاو او انداخت و نفس عمیق کشید. نگاهش به جد نافذ و محزون بود. غمی جگرخراش در ژرفای آن یک جفت چشمِ زیتونی، که با لحنی جدی می‌گفت:

- اون اتفاق نحس... مثل یه کابوس، مثل خوره چسبیده به سپیده. هر شب گریه. هر شب کابوس. خواهر بیچاره‌ی من داره جلوی چشم همه‌مون ذره‌ذره آب می‌شه. تا حالا چند بار زیر سرُم افتاده. از دکترا می‌ترسه. از

روپوش سفید می‌ترسه. تا اینکه یه شب... با گریه از یکی به اسم «پروین» حرف زد.

امیرسام در سکوتی پُرتعقل و هوشیار به او نگاه می‌کرد. صحرا بغضش را با عذاب می‌بلعید. بغض بدگوار و تلخی که پنجه انداخته و گلوی خودش و وجدانش را درهم می‌فشرد. صدایش حالا لرز خفیفی داشت:

- یه زن... یه زنِ بدکاره که توی پارک و جاهای خاص و پارتی‌های هنگفت با ظاهری موجه می‌چرخه و دخترای کم سن‌وسال رو به بهونه‌های مختلف فریب می‌ده...

- سپیده اون زن رو دیده؟

صحرا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. امیرسام با اخم پرسید:

- ربطش به تیمور چیه؟

صحرا به او نگاه کرد و با نفرت جواب داد:

- تیمور همون لجنیه که وقتی دخترا می‌آن زیر دستش، قبل از سلاخی بهشون تعرض می‌کنه.

امیرسام واکنشی نشان نداد. در سکوت به چهره‌ی غضب‌آلود صحرا نگاه می‌کرد. آمار تیمور کف دستش بود. دست راست آن روسینِ بی‌صفت!... صحرا گفت:

- از روی مشخصاتی که سپیده داده بود، اون زن رو توی همون پارک پیدا کردم.

- لابد بعدشم تعقیبش کردی و... رسیدی به این بیغوله...

صحرا پوزخند زد:

- گفتنش آسونه مستر پناهی، اما در عمل هفت‌خانِ رستم. چند روزی می‌شه که زیرنظر گرفتمش. خوشبختانه خیلی اتفاقی متوجه شدم که این انبار، فاقد دوربین

مداربسته‌ست، اما افراد مسلح هر لحظه کشیک می‌دن. از پشت پنجره منتظر یه فرصت بودم که با دیدن اون بچه... نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

امیرسام با دو سر ابرویی که به‌هم گره‌شان زده بود، تلخ پرسید:

- از اون مرتیکه، تیمور... چی می‌خواستی که واسه پیدا کردنش حاضر شدی دست به همچین کار احمقانه‌ای بزنی؟

زیر باران خیس شده بودند. صحرا روی زمین گِلی و ناهموار قدمی جلو رفت و با عصبانیت جواب داد:

- اینکه تنهایی و با دست خالی، اما با یه انگیزه‌ی قوی دارم واسه نجات جون خونواده‌ام تلاش می‌کنم، احمقانه‌ست؟

امیرسام ساکت بود. صحرا همان‌قدر عاصی و پرخاش‌گر، با مشت روی سینه‌ی او کوبید و با صدای بلند گفت:

- سپیده پیدا شد، اما روسین و آدماش هنوز دست از سر ما برنداشتن. دیگه تا کِی باید یه چشممون اشک باشه و یه چشممون خون؟

- این راهش نیست صحرا. داری با خودت...

- باید پیداش کنم. به هر قیمتی که شده باید روسین‌و ببینم.

قبل از اینکه دستش از روی سینه‌ی امیرسام بیفتد، او پنجه‌های حریصش را حصار مشتِ کوچک اما محکمِ دخترک کرد و با غیظ گفت:

- نگو به هر قیمتی. این‌و می‌گی تا من روانی شم؟

صحرا میان رعد و برق، با صدای بلند داد می‌زد:

- دیگه بُریدم. دیگه نمی‌تونم. از جنگیدن و زمین خوردن خسته شدم...

بغض صحرا آن‌قدر عیان بود که امیرسام لغزش اشک را در چشمان او دید. انگار اشک نبود. عجز یک خواهر بود. چیزی که می‌بلعیدش تا راه نفسش باز شود، بی‌پناهی و درماندگی‌اش بود. قبل از اینکه سد اشک‌هایش به دست حسرت شکسته شود، دستش را از دست امیرسام بیرون کشید و سمت مخالفِ او شروع به دویدن کرد. به ناچار سمت دیوار انبار می‌رفت. بیابان، زیادی برهوت و دورافتاده بود. سرش پایین بود و حالش فجیع و... آن سایه‌ی تاریک از وحشت و نحوست را پشت دیوار ندید. باران با شتاب غریبی خودش را بر بستر زمین می‌کوبید و صاعقه‌ی بدهیبت با آن غرش غریو، تار و پودِ عرش و فرش را به هم گره می‌زد. امیرسام چشمانش را با

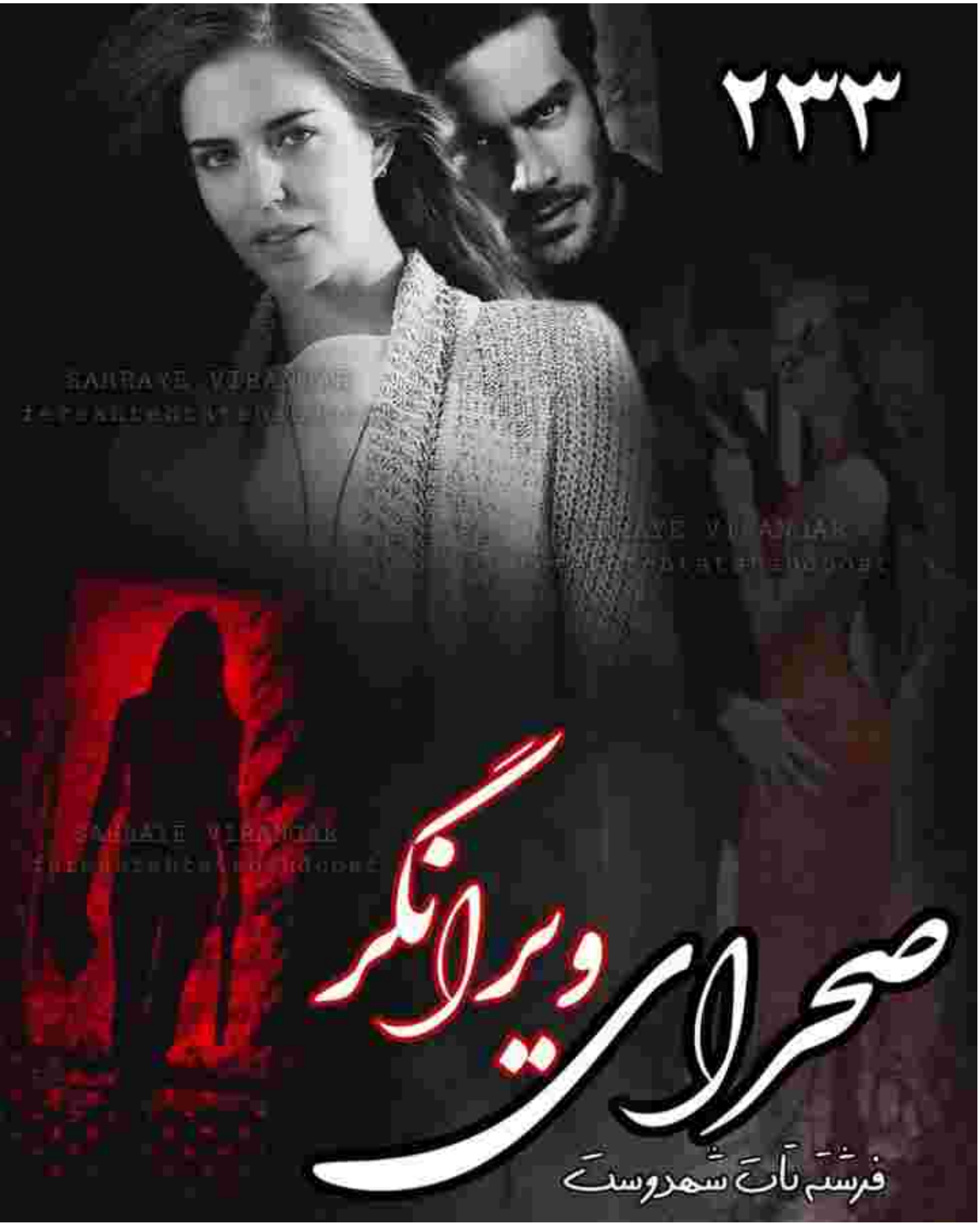
۲۳۳
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

استیصال روی او بست و سرش را رو به آسمان بالا گرفت و زیرلب «خدا» را صدا زد. مدد می‌خواست و در دل سیاهی شب، مددی نبود. فکرش پُر بود از صحرا... غافل از اینکه دست صحرا هیچ‌وقت به آن دیوار نرسید!

*****

از تکان‌های خفیف ماشین و بوی مشمئزکننده‌ی بنزین بود که پلکش می‌پرید. یادش نمی‌آمد این چندمین‌بار است که به‌هوش می‌آید. پس از هربار که کمی هوشیار می‌شد، به فاصله‌ی یک دقیقه بعد دوباره از هوش می‌رفت. اثر دارویی بود که در رگش تزریق کردند!

و حالا او را دست و پا بسته، داخل صندوق‌عقب ماشین انداخته بودند. چرای این تنازع مسخره را خودش هم نمی‌دانست! تنها چیزی که یادش می‌آید آن شبح سیاهِ

پشت دیوار انبار است. وقتی از تیررأس امیرسام خارج شد، آن غدار دست صحرا را گرفت و او را در ظلمت شب، سمت خودش کشید و دستمال حاوی ماده‌ی بیهوشی را روی صورتش گذاشت و فرصت هر گارد و تقلایی را به روی او بست.

این احساس ضعف کُشنده، می‌گفت که خیلی وقت است در این حالت درهم و برهم دست و پا می‌زند. سرش درد می‌کرد. دستانش را پشت کمر بسته بودند. ماشین که از روی دست‌انداز رد می‌شد، همه‌ی وجودش از زور تالم و عذاب به ناله می‌افتاد. لحظه‌ی عبور از روی یکی از همین گودال‌های جهنمی بود که سرش محکم به بدنه‌ی ماشین اصابت کرد و بار دیگر چشمانش با بی-قوتی بسته شد.

آخرین‌بار که پلک زد، برف می‌آمد. صورتش رو به آسمان بود و زیر بدنش زمینِ خیس و هوا به شدت سرد! رمق نداشت چشمانش را باز کند. درواقع هیچ درکی نسبت به موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، نداشت. مکانی ناآشنا، اتفاقات پیش آمده، آن موجودات بی‌هویت و نیت بی‌شک بی‌رحمانه‌شان! اصلاً با چه هدفی او را گرفتند و چرا این‌جا رهایش کردند؟! در عالم بی‌خبری، چه اتفاقی افتاده بود؟!

حتی چهره‌ی آن‌ها را هم به خاطر نمی‌آورد. نه حرفی. نه صدایی! کم‌کم بدنش زیر بارش برف سِر شد. به وضوح حس می‌کرد هوای این منطقه به شدت سرد و کوهستانی است... و این‌بار از فرط سرما بود که بی‌بُنیگی بر قوایش غالب می‌شد و ناخودآگاه به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

*****

صدای زوزه‌ی باد میان صخره‌ها... برف، تگرگ، کولاک و سرمای تقریباً منفی پانزده درجه و بوی تند چوب سوخته و گرمای کم، اما مطبوع آن یک تکه لباسِ سنگین روی تنِ بی‌جانش... همین‌ها باعث شدند چشمانش را آرام‌آرام باز کند.

هربار که پلک می‌زد، انگار یکی با چکُش محکم توی سرش می‌کوبید. دستش را به شقیقه گرفت و کمی نیم-خیز شد. با این‌کار کمرش درد گرفت. زمینی که روی آن دراز کشیده بود، سفت و سرد و ناهموار بود. مات و مبهوت سرش را سمت آن یک پشته آتش و هیزمِ ناچیزی که گُر و گُر کف غار می‌سوخت، برگرداند. با دیدن او گلویش خشک شد. با لبخندی سرد سمت صحرا می‌آمد.

یک لیوان لعابی توی دستش بود. صحرا نخ چای کیسه‌ای را از لب لیوان می‌دید. لیوان را با دو تکه بیسکوبیت روی همان تخته سنگ، کنار صحرا گذاشت و گفت:

- تا گرمه بخور. این آخرین چیزیه که واسه‌مون مونده.

صحرا سرفه‌اش گرفته بود. گلویش بی‌آب و خشک بود. بدون حرف لیوان را برداشت و جرعه‌ای نوشید. اول بی‌میل، بعد با عطش! چای، داغ بود... ولی انگار بدن او تحت‌تأثیر سرمای محیط، هیچ گرمایی احساس نمی‌کرد. بیسکوبیت را که جوید و قورت داد، جرعه‌ی آخر چای را پشت سرش فرو داد و لیوان را روی زمین گذاشت.

بدنش کمی گرم شده بود، اما هنوز گرسنه بود.

نگاهش تمام مدتی که داشت آن دو آذوقه‌ی پیش‌کِشی را می‌خورد، به چهره‌ی پکر و خسته‌ی او چسبیده بود.

کنار آتش نشسته بود و به تکه‌های کوچک هیزمی نگاه می‌کرد که اگر همین هم می‌سوخت و خاکستر می‌شد، دیگر چیزی برای گرم کردن این دیواره‌ی سنگی، وسط کولاک و یخ‌بندان نداشتند. صحرا پرسید:

- منو، تو آوردی این‌جا؟

تا به حال نقش سرخِ آتش را روی تنِ زلال اقیانوس ندیده بود... اما حالا جلوی چشمانش به طرز عجیبی داشت نقش می‌بست. دو اقیانوسِ آبی و رقص یک توده آتشِ گداخته روی سیاق چشمان مردی که با تحکم می‌گفت:

- پایین کوه پیدات کردم. بدنت یخ زده بود.

با نگاه یخی و بی‌حالتش، دخترک را توبیخ می‌کرد. صحرا با اخم ملایمی، صادقانه جواب داد:

- هیچی یادم نمی‌آد.

و بعد از مکث کوتاهی به او خیره شد و با تردید پرسید:

- چه‌جوری پیدام کردی ؟

هیزمی که زیر بقیه‌ی چوب‌ها، کم‌کم به خاکستر تبدیل می‌شد را تر و فرز برداشت و روی مابقی چوب‌ها انداخت تا از حرارت و شعله‌ی آن، بقیه‌ی هیزم‌ها خاموش نشوند. دستش کمی سوخت، اما اهمیت نداد:

- شک کردن.

- به چی ؟!

- به من...

از خِیر تکه چوب‌های سوخته گذشت و کمی عقب رفت. می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر سرمای جانسوزی بر این دیوارها غالب می‌شود. به دیوار سنگی تکیه داد و چشمانش را بست. او هم گرسنه بود. تنها آذوقه‌شان

نصف بسته بیسکوبیت پتی‌بور بود و یک بطری کوچک آب معدنی! صحرا با کنجکاوی پرسید:

- به اینکه تو یه اطلاعاتی...

- هیچی نگو دخترِ کوروش!

صحرا در سکوت به نیم‌رخ کلافه‌ی او خیره شد. امیرسام همان‌طور که سرش را به سنگ تکیه داده بود، صورتش را سمت او گرفت. لب‌هایش از فرط سرما پوسته‌پوسته شده بودند. با اکراه می‌گفت:

- تو این دو روز، معلوم نیست باهات چه‌کار کردن.

با همین یک جمله‌ی ناقص، تَتَمه‌ی قوای صحرا یک‌جا تحلیل رفت:

- منظورت چیه؟!

برای اولین‌بار ترس را آشکارا در چشمان صحرا می‌دید. سرش را با تعلل سمت درگاه غار برگرداند و زیرلب گفت:

- به بدنت کاری نداشتن.

صحرا بی‌اختیار نفسش را بیرون داد و از روی کاپشن سیاه، دستش را روی سینه‌هایش گذاشت. امیرسام با همان لحن اضافه کرد:

- ردیاب و شنود...

صحرا با تعجب به او نگاه کرد. بعد فوری یقه‌ی لباسش را جلو کشید و هراسان پرسید:

- کجا؟!

- جایی که دست من و تو بهش نرسه.

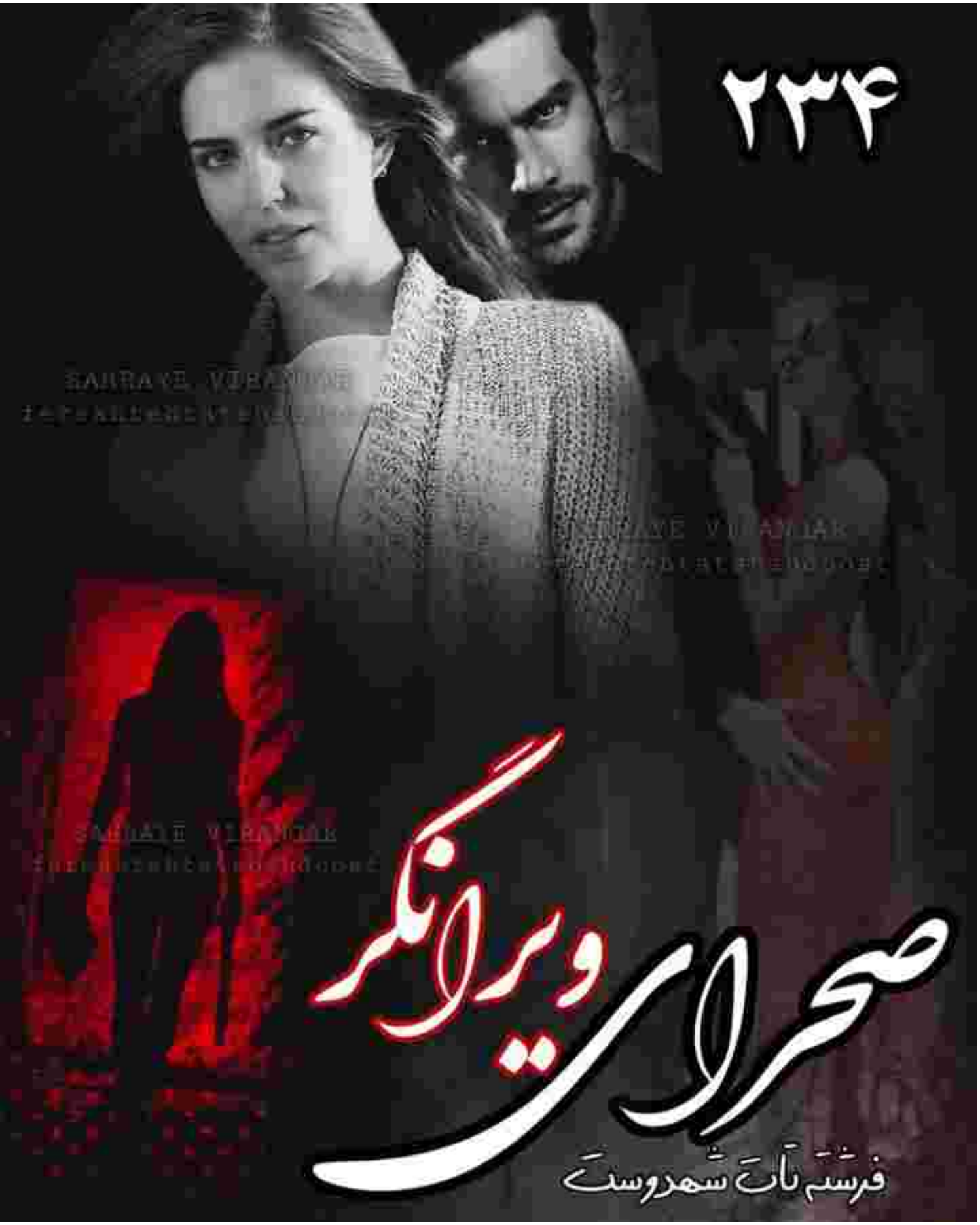
۲۳۴
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

مکث کرد. یک نگاه به امیرسام انداخت و یک نگاه به خودش. در نهایت بی‌خیال کندوکاو روی آن چند تکه لباس تنش شد و دستش آرام‌آرام افتاد. به او نگاه می‌کرد. مردد و بی‌حواس پرسید:

- این‌جا کجاست؟

امیرسام نفس عمیق کشید. بی‌میل جواب می‌داد:

- تو ارتفاع تقریباً دو هزارمتری یکی از کوه‌های مرتفعِ منطقه‌ی مرزیِ خراسان...

دهان صحرا از حیرت باز ماند. به لطف جواب‌های نصفه و نیمه‌ی این مَرد، هر لحظه یک وهله‌ی پُر از استفهام روی آن یک خروار سؤالی که کنج ذهنش آشفته‌بازی راه انداخته بودند، اضافه می‌شد. نگاهش را اطراف غار چرخاند و آمد بپرسد؛ «چه‌طوری سر از کوه‌های خراسان

در آوردیم ؟!»... که همان لحظه چشمش به هیزم‌ها افتاد. خاکستر شده بودند. غار کم‌کم سرد می‌شد. امیرسام کاپشنش را روی صحرا انداخته بود و خودش با یک سویشرت سیاه سوک غار مچاله شده بود. زیپ لباس را تا بالای چانه‌اش کشیده بود و بازوانش را بغل گرفته بود و چشمانش را روی هم فشار می‌داد.

صحرا با صدایی که از سرما می‌لرزید، پرسید:

- چ... چه‌جوری می‌شه از این‌جا... بیرون رفت ؟!

چشمان امیرسام بسته بود. صحرا چانه‌ی مرتعش او را می‌دید. سرمای لعنتی، چه بی‌رحم بود. جواب داد:

- کمک تو راهه...

- کِی می‌رسن ؟!

- نمی‌دونم... دیر... شاید خیلی دیر...

زمین سرد بود و این زمهریرِ نطلبیده، با دست و دلبازی بنیه‌ی هر دوی آن‌ها را می‌گرفت. صحرا را تا دهانه‌ی غار روی شانه انداخته بود. زیر برف و کولاک و در جهت مغایر طوفانی که شلاقش را به سر و صورت می‌کوبید، این همه راه را بالا آمده بود. همین شتاب‌زدگی برای رسیدن به سرپناه، سبب شد سرما تا گوشت و استخوانش نفوذ کند.

صحرا واقف به حمیت و جوانمردی و فداکاری این آدم، غرور را پشت نقاب عطش و اشتیاق بُرده بود. نرم و آهسته صدایش زد و امیرسام جواب نداد. فقط «هوم» کم‌جانی از پشت لب‌های بسته‌اش شنیده شد. چهره‌اش هر لحظه رنگ‌پریده‌تر می‌شد. صحرا هم دست کمی از او نداشت. با این تفاوت که او کاپشن امیرسام را داشت.

با نگرانی، چهار دست و پا سمت او رفت. زمین، دیوانه‌وار سرد بود. سنگ هم انگار به نقطه‌ی انجماد می‌رسید. حتی جرئت نمی‌کردی کف دستت را برای چند ثانیه روی آن نگه داری!

صحرا آهسته دستش را روی شانه‌ی امیرسام گذاشت:

- صدامو می‌شنوی ؟...

- هوم...

- داری یخ می‌زنی!

- اونا... ما رو با هم...

- پناهی ؟!... باز کن چشماتو...

پلک امیرسام می‌پرید و هذیان می‌گفت:

- تو... روی دستام بودی...

صحرا به لب‌های خشکیده‌ی او زل زده بود. گلوی امیرسام زیر سویشرت پنهان بود. صحرا تکان خوردن سیب گلوی او را ندید. امیرسام یواش و ضعیف می‌گفت:

- مجبور شدم... کوله‌پشتی رو... پایین کوه بذارم...

صحرا با تعجب به او نگاه می‌کرد. امیرسام آب دهانش را گلوخشک می‌بلعید:

- اون پایین... امن نبود.

- تو چه‌کار کردی؟!

امیرسام بی‌حال بود. دیگر حتی بازوانش را هم فشار نمی‌داد. لبخند کنج لبش کج بود. صدایش به سختی شنیده می‌شد:

- دهنِ من و تو رو... همین اجبار سرویس کرده، ویرانگر.

اشک کاسه‌ی چشمان دخترک را پر کرد. با غیظی فاحش می‌گفت:

- تازه باهات تسویه‌حساب کرده بودم، تکاور.

آن لبخند کج، دیگر رمق نداشت. صدایش هم:

- خون رو با خون شُستی... نازِ شَستِت... اما جلوی این هوای لامروت... فقط معجزه‌ی اون بالایی می‌تونه... قد راست کنه.

صدایش حین ادای کلمات، هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت. تا جایی که رفته‌رفته ساکت شد. از سکوت او صحرا ترسید. با هول و ولا امیرسام را تکان می‌داد:

- پناهی ؟!... صدامو می‌شنوی ؟... پنـاهـی ؟!...

می‌شنید، اما زبانش فلج شده بود. فکش نمی‌جنبید. یخ زده بود. صحرا صورت او را با هر دو دست قاب گرفت و

از سرمای تنش یکه خورد. سرش را طرفین تکان داد و واگویه کرد:

- نه... نه...

حالا که حرف نمی‌زد، حالا که چشمانش را بسته بود، می‌فهمید چقدر دل وامانده‌اش برای دیدن دوباره‌ی آن دو مُهره‌ی فیروزه‌ای بی‌تاب است. حسی شبیه به حسرت. همان‌قدر داغ و آشوب‌گر!

سرپنجه‌های خودش هم سرد بودند و همین باعث می‌شد بدن امیرسام نسبت به حرکت انگشتان صحرا، واکنشی نداشته باشد. برای چند لحظه دست از تلاش کشید. بغض کرده بود. وحشت کرده بود. این عجزِ مخلص را درک نمی‌کرد. این قلبِ عاصیِ توی سینه‌اش را که برای چشمان بسته‌ی این مرد، خودش را این‌طور

وحشیانه به در و دیوار سینه می‌کوبید را هم درک نمی‌کند. فهم این‌ها از مدار منطق او خارج بود. همه‌ی آن احساسات، غریبانه با هم تلفیق می‌شدند. ملقمه‌ای از ترس، دلسوزی و درماندگی و... حسی شبیه به همان نهال تازه جوانه‌زده‌ی لعنتی که خیلی وقت‌ها همه‌ی ضرب و زورش را زد تا مبادا کنج دل لانه کند... اما حسش هم شبیه به خودش سرتق بود. بی‌اجازه آمد و آشیانه‌اش را در دل صحرا بنا کرد و...

سرش را طرفین تکان می‌داد. ناباورانه به صورت بی‌روح امیرسام نگاه می‌کرد و با بغض روی سینه‌اش می‌کوبید:

- نه... نمی‌ذارم. تو... توی لعنتی، حق نداری منو ترک کنی... می‌فهمی یا نه؟... بهت اجازه نمی‌دم. همچین اجازه‌ای نداری پناهی... چشماتو باز کن... ببین منو...

تنها صدایی که از میان لب‌های امیرسام شنیده می‌شد، ناله‌های خفیفی بود که با هذیان بیرون می‌آمد. نگاه صحرا به او، عاجزانه بود. پر از التماس. پر از افسوس.

دختری نبود که در مواقع حساس دست و پایش را گم کند، اما حالا درمانده‌تر از هر وقت دیگری، با ذهنی آشفته به دنبال راه چاره می‌گشت.

بدون فکر کاپشن امیرسام را برداشت و جلوی درگاه رفت. دو بندی که از کلاه کاپشن آویزان بودند را به سختی از دو طرف دریچه‌ی سنگی، به تکه‌های تیز صخره گره زد.

بند کوتاه بود و گره‌ها زیاد هم محکم نبودند، اما همین هم می‌توانست کم و بیش جلوی ورزش باد را بگیرد.

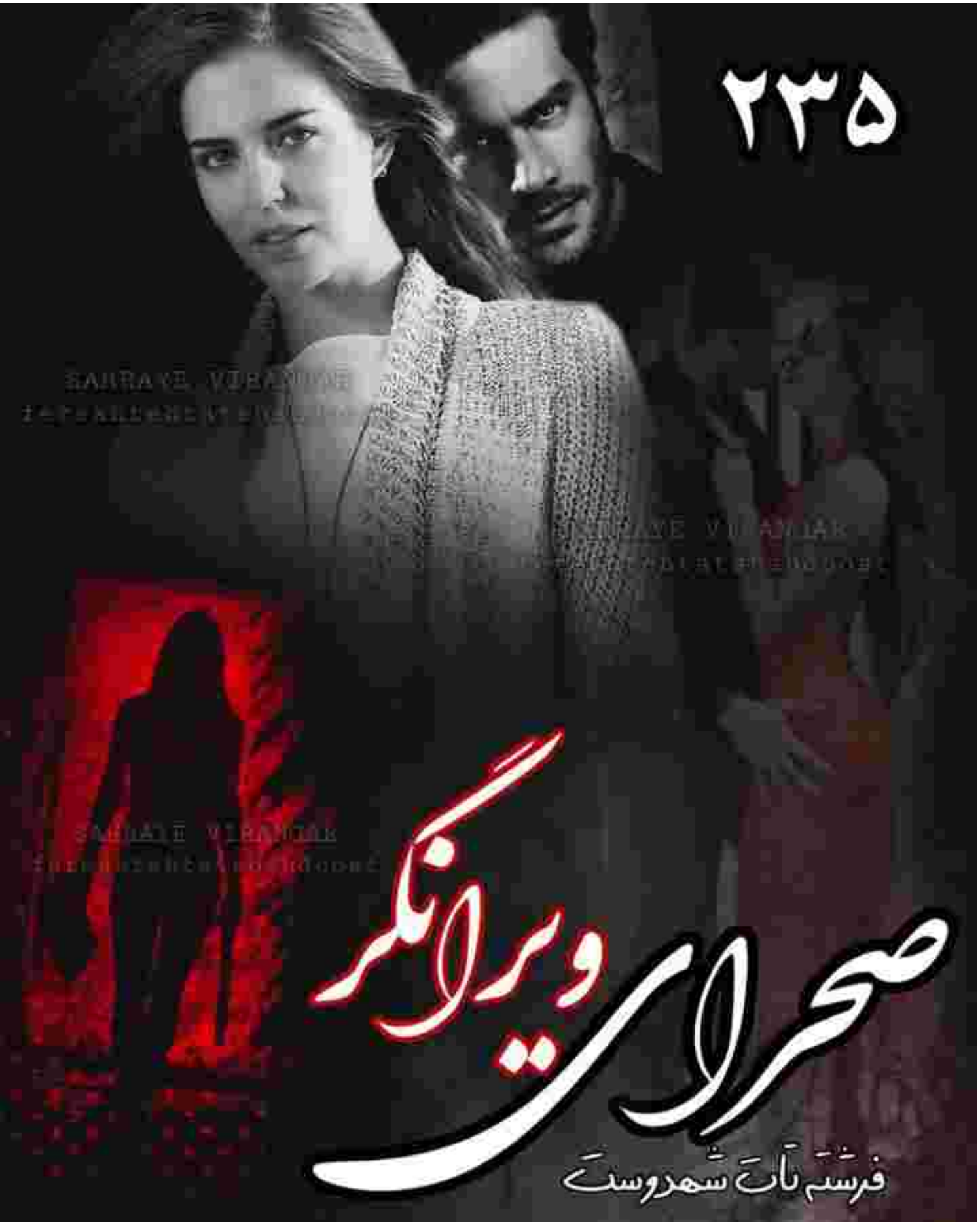
۲۳۵
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

با دستی لرزان نیمی از آب داخل بطری را توی لیوان لعابی خالی کرد. لیوان را تندتند لابه‌لای خاکستر چوب می‌چرخاند. خاکسترهایی که هنوز اندکی گرم بودند. آب گرم نشد، اما کمی ولرم بود. به زور جرعه‌ای از آن را به خورد امیرسام داد. فکش جوری خشک شده بود که صحرا هر کاری کرد نتوانست کامل دهان او را باز کند. مابقی آب را خودش خورد. می‌دانست تا لحظاتی دیگر او هم به وضعیت امیرسام دچار می‌شود.

درگاه غار را با کاپشن او پوشانده بود، اما حتی این هم از سرمای دیوارهای مغاره کم نکرد. صورتش را با پشت دست پاک کرد. ذهنش دیگر کار نمی‌کرد. یعنی کار می‌کرد، اما...! از ادامه‌ی این راه واهمه داشت. شاید شاهراه درستی نباشد، اما منطقی بود.

به امیرسام نگاه می‌کرد. انگار میل به بیدار شدن نداشت. همین ترس و وحشت از نداشتن او کافی بود که یک‌دله شود و شوریده‌حال و عجول کنار او بنشیند. نفس می‌زد. دلش آشوب بود، آشوب!

همین الان آب خورده بود، اما دهانش از اضطراب مثل کویر خشک شد. آسمان رو به تاریکی می‌رفت و شاید غار تا لحظاتی دیگر تا این اندازه روشن نباشد. امیرسام در یک وجبی شانه‌ی او نفس می‌کشید. مَردی که چشمانش را بسته بود و صدای نفس‌هایش منقطع بود. صحرا دستش لرزانش را سمت او برد. نفهمید کِی بغضش آب شد. کِی صورتش خیس شد. کِی آن تصمیم خودخواهانه را گرفت. شرایطِ دو کفه کردنِ شر و خِیر را نداشت. قطعاً کفه‌ی خِیر سنگین‌تر بود. یک چیز، با صراحت و درستی در سرش جولان می‌داد. به این مَرد محرم بود!

کمی بعد، او بود و چهره‌ی غرق در شرمی که سعی داشت میان آن سینه‌ی مردانه، پنهانش کند. او بود و سه دیوارِ سنگی اطراف‌شان و یک عالم حیا و حس نوخاسته... در آغوش مردی که سینه‌ی عریانش گرمای تن او را بی‌پرده به تن می‌کشید.

وقتی زیپ سویشرت او را پایین کشید و دو طرف مانتوی خودش را باز کرد و نم‌نم و دل‌خسته از جبر زمانه‌ی کج‌دار، جسم تب‌دارش را به دستان پرقوت قَدَر و نصیب سپرد...

با اولین خیز و لمس و نوازش، امیرسام لرزید. صحرا بغضش را می‌بلعید. دیگر اشک نبود که پیاله‌ی چشمانش را لبالب از حسرت کند، شرم بود که زیر پوستش قل‌قل می‌کرد.

روی عضلات شکم و سینه‌ی مردی که در این لحظه از هر محرمی به قلب و جانش محرم‌تر بود، خزید و در آغوشش فرو رفت. مانتوی خودش و پیراهن او را مثل رواندازِ روی کمرشان انداخته بود... و سویشرت امیرسام را زیر کمر او، تا هیچ تماسی با زمین نداشته باشد.

نمی‌خواست سرش را بالا بگیرد تا نگاهش به او بیفتد و از شرمِ عمل خودخواهانه‌ی خودش بیشتر خجالت‌زده شود. امیرسام بیدار و هوشیار و ساکت بود و صحرا نمی‌دانست که او به هر چه اتفاق می‌افتد، واقف است.

هرازگاهی چشمانش را مخمور و آرام باز می‌کرد و از بالای سر صحرا نگاهی به سقف آن‌جا می‌انداخت و دوباره پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. کمی که گذشت، انگار یخ صحرا هم نم‌نم آب شد. تردید را پس زد. حالا فقط حیا بود که میان‌شان خوش‌رقصی می‌کرد.

بی‌تحرکی دلیل محکمی برای از دست دادن جان‌شان بود. در این‌صورت تا کمتر از دو ساعت دیگر مثل دو آدمکِ برفی، همین‌جا سوک غار یخ می‌زدند... و صحرا دلش نمی‌خواست وقتی دوستان امیرسام به کمک‌شان آمدند... با اجساد یخ‌زده، اما نیمه‌برهنه‌ی آن‌ها مواجه شوند. حداقل وقتی هوشیار باشند، متوجه آمدن آن‌ها می‌شوند.با اطمینان به اینکه امیرسام بیهوش است و به خاطر ضعف جسمی و آن سرمای استخوان‌سوز، هیچ لمس و تماس بدنی را به قصد تحریک شدن احساس نمی‌کند... دستش را آهسته‌آهسته روی تن او حرکت داد. اول آرام و رفته‌رفته با تعجیل! سینه‌ی او را لمس کرد و وقتی به گردنش رسید، ناخودآگاه به او خیره شد. نیمی از موهای شکلاتی‌اش یک‌طرف صورتش ریخته بود. از پشت آن تارهای بازیگوش چهره‌ی آرام امیرسام را می‌دید.

سینه‌اش گرم بود، اما گردن و صورتش نه! چانه‌ی دخترک از بغض می‌لرزید. خودش و اراده‌اش را محکم گرفته بود، اما به دهان عواطف و احساسات و نیازهایش نمی‌توانست افسار بزند. این را نمی‌خواست، اما کنترل هم نمی‌کرد. حس و حال زنانه‌ای که یاد گرفته بود مقابل شیطنت‌ها و بی‌پروایی‌های این مَرد فقط یاغی باشد. صورتش را پایین بُرد و لبش را با بغضی ملموس روی گونه‌ی او گذاشت. بوسید و پلک زد و یک دانه اشک، خالص روی صورت امیرسام چکید. چکید و دخترک هیچ‌وقت نفهمید که دل این مرد همین حالا چه سرسامی توی سینه گرفته و خودش چه آشوبی به پا کرده! صحرا این لمس تن‌به‌تن را حس می‌کرد. تب تا پشت چشمانش می‌دوید. لب‌های امیرسام را می‌بوسید و با نفس‌های گرم خودش صورت او را نوازش می‌کرد.

هوا کم‌کم تاریک شد. صحرا سرخی چهره و گردن امیرسام را ندید. فقط متوجه می‌شد که بدن او تحت‌تأثیر نوازش‌ها، زیر دستان خودش، چه‌طور داغ می‌شود. دیگر اگر کاری هم می‌کرد محض اراده نبود، افسار اراده هم به دست تمنا افتاده بود. لبش روی شاهرگ امیرسام بود و دستانش را روی بازوان قطور او می‌کشید و رگ‌های برجسته‌اش را با سر انگشت لمس می‌کرد که یک لحظه دستی بالا آمد و لابه‌لای موهای بهم‌ریخته‌ی شکلاتی دخترک پنجه انداخت و سر صحرا را با حرص بلند کرد. صحرا با «همعی» آرامی که گفت کف هر دو دستش را روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. فضا آن‌قدر روشن نبود که چشم‌شان جایی را ببیند، ولی صحرا لحظه‌ای برق آشنای اشتیاق و دوست داشتن را در چشمان خمار و خواب‌زده‌ی او دید. دید و یک‌آن ته دلش خالی شد.

قبل از اینکه زبانش به جمله‌ای توی دهان بجنبد، آن پنجه‌های طاغی، سرش را پایین بردند و در کسری از ثانیه لب‌هایش به اسارت لب‌های تشنه‌ای در آمدند که برای هر جرعه و هر بوسه یک خط در میان نفس صحرا را توی سینه حبس می‌کردند. دخترک هم در حال حاضر راغب به کناره‌گیری نبود. همراهی‌اش می‌کرد. هر دو می‌دانستند که در این موقعیت مجبورند دهان مراعات را ببندند و آلارم خط قرمزها را خاموش کنند.

امیرسام چرخید و آگاه به سرمای زمین، صحرا را جای خودش خواباند. تحرک بالا، برانگیختگی شهوت، تحریض نیاز و عواطف و احساسات، همه‌ی این‌ها در کنار هم باعث می‌شدند سرما را احساس نکنند. نیت از ابتدا همین بود، ولی حالا تابع حکمِ ضمیر، هر کدام دلی و خودخواسته پیش‌قدم می‌شدند.

چند دقیقه‌ای به همین سیاق گذشت. حالا نه تنها رسِ سرما از تن‌شان کشیده شده بود، بلکه از فرط حرارت بالا، عرق می‌ریختند. در حال حاضر فقط بالا تنه‌شان عریان بود. امیرسام سرسختانه با احساسات مردانه‌اش مبارزه می‌کرد و صحرا این را می‌دید. نفس زد و یواش پرسید:

- ممکنه یکی بیاد...

سر امیرسام روی شکم او بود. بوسه‌هایش از همان‌جا شروع می‌شد و تا روی گردن صحرا امتداد داشت. زیر گوشِ دخترک دَم گرفت:

- نزدیک بشن، این ماس‌ماسک هشدار می‌ده.

- کدوم ماس‌ماسک؟!

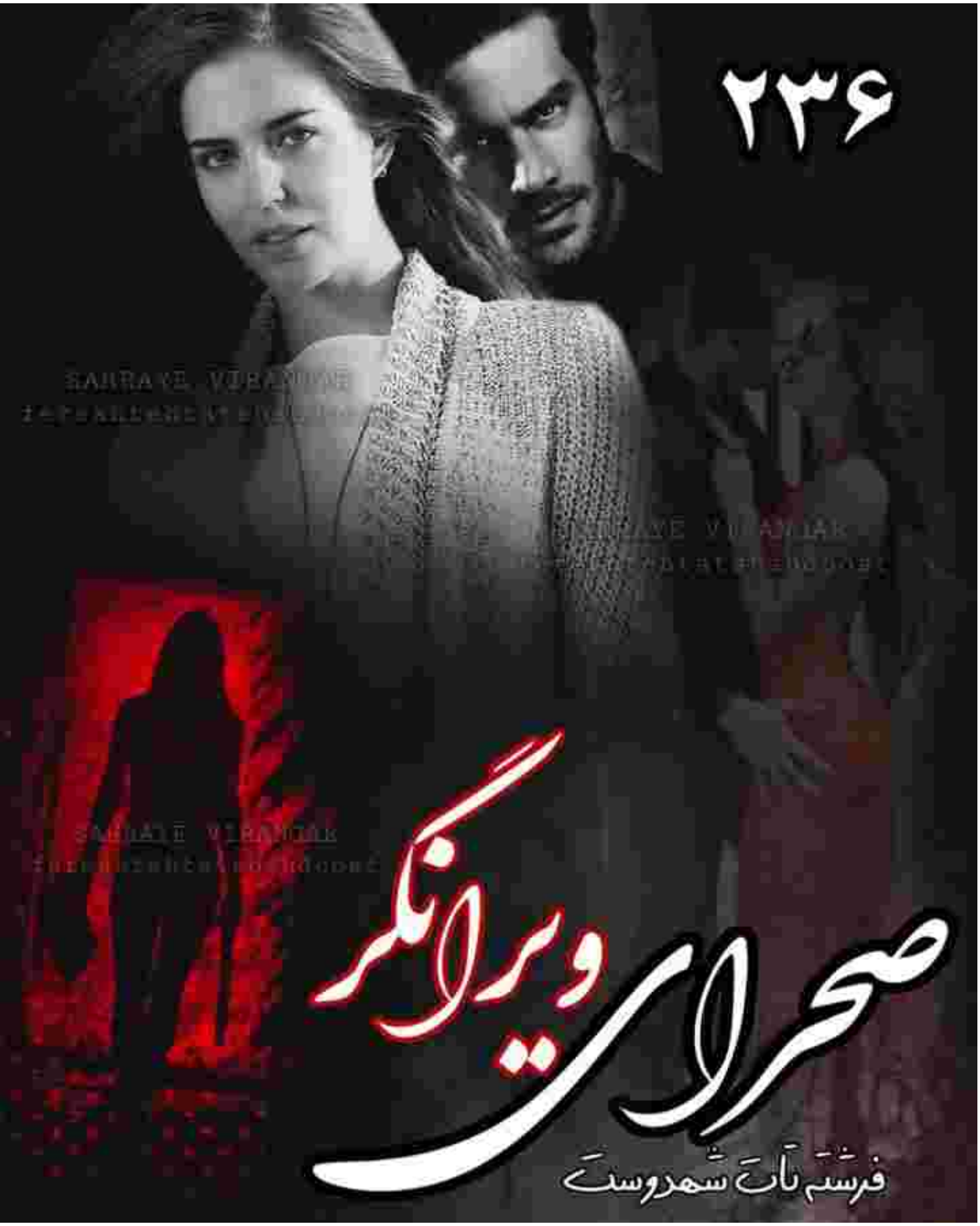
۲۳۶
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

امیرسام سرش را از روی گردن او بلند کرد. همان‌طور که پنجه‌هایش را میان پنجه‌های صحرا سوق داده بود، دستش را با دست او بالا آورد و جلوی سینه‌ی صحرا تکان داد. ساعتش را می‌گفت! با شیطنت دکمه‌ی کنار ساعت را فشار داد و نور نسبتاً کمی از بالای وقت‌نما توی صورت صحرا افتاد. دخترک فوری سرش را برگرداند و با حرص توپید:

- پناهی ؟!...

او می‌خندید و لاله‌ی گوش صحرا را گاز می‌گرفت:

- کوفت‌و پناهی... بگو امیرسام.

- چراغ‌شو خاموش کن لطفاً.

امیرسام تخس شده بود. خودش را آرام روی بدن او می‌کشید و زیر گوش صحرا پچ‌پچ می‌کرد:

- می‌خوام ببینمت.

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام خیره به چشمان بهت‌زده‌ی او، با لبخند کم‌کم نور را از روی گردن صحرا پایین آورد. صحرا سریع پی به نیت او برد. از طرفی خنده‌اش گرفته بود. بی‌درنگ دست آزادش را روی سینه‌های خودش گذاشت:

- چشم‌چرونی کنی، چشماتو از کاسه در می‌آرم مستر.

امیرسام پرخنده و حریص شیطنت می‌کرد:

- کِنِس‌بازی در نیار هادم، فقط یه نگاه...

- نمی‌شه.

- دست زدن حلاله... پای نگاه کردن که اومد وسط حروم شد؟

صحرا نگاهش را دزدید. شرم بود که اجازه نمی‌داد. امیرسام حق داشت. بعد از آن همه لمس و ناز و نوازش، این امتناع بی‌معنی بود. دستش را آرام‌آرام پایین می‌آورد که همان‌لحظه امیرسام چراغ ساعت را خاموش کرد. صحرا در دل تاریکی با تعجب به او زل زده بود. صدایش کمی آمیخته به شرم شد:

- مگه... نمی‌خواستی که...

صدای مردانه‌ی او گرم و خوش‌آهنگ زیر گوشش پیچید و دلش را عاشقانه به بازی گرفت:

- حرمت دیدن تن تو، واسه زیر چراغ بیت‌المال نیست.

نفس صحرا جایی میان سینه گیر کرد. امیرسام بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی او نشاند و با تبسمی نافذ ادامه داد:

- زیر اون نوری دیدنش رواست که مال من و تو باشه.

همین دو جمله، آکنده از یک دنیا احترام و اعزاز و علاقه بود. صحرا دلهره داشت. شاید کائنات هم به پای این دلباختگی مرام گذاشته بود که همه‌ی جهان دست به دست هم می‌دادند تا این احساس شکل بگیرد. به جان شب دعا می‌کرد که بستر سیاهش را به جان زمین کشانده تا امیرسام، «عشق» را از چشمان او نخواند. همه‌ی احساسش، همه‌ی خواهش و مِهر و خواسته‌اش خلاصه شد در یک جمله و زیر گوش امیرسام زمزمه کرد:

- بازم داره سردمون می‌شه...

در بطن همین یک جمله، به اندازه‌ای معنا و مفهوم خوابیده بود که دست امیرسام بعد از مکثی کوتاه، بنده‌ی نوازش شود و روی تن صحرا پایین برود. ثانیه‌ها در پی دقایق بودند و جسم تب‌دار آن‌ها در گروی هم!

*****

با عصبانیت گفت:

- امیدوارم بابت این کم‌محلیا، رد تماس و در دسترس نبودن‌ها یه توضیح قانع‌کننده داشته باشی.

امیرسام در جواب او لبخند زد. با دو انگشت چانه‌ی منقبض شده‌ی صحرا را گرفت و به چشمانش خیره شد:

- ادا منو در نیار هادم. در دسترس نبودم که بتونم جوابتو بدم.

این را گفت و با طمأنینه سمت پله‌ها چرخید. صحرا با حرص پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رفت:

- دو روزه هیچ خبری ازشون نیست.

- خب؟

- نه زنگ می‌زنن. نه پیام می‌دن. این وضعیت داره منو نگران می‌کنه.

- وضعیت سفید... یا وضعیت قرمز ؟

- این اسمش وضعیت سفید نیست.

- بدبین نباش خانوم دوصفر هفت.

- چه‌طور می‌تونی انقدر خونسرد باشی ؟!

- نگرانیت بابت چیه ؟

- وقتی ساکتن، یعنی دارن یه جایی رو به گند می‌کشن.

امیرسام سرش را تکان داد و در اتاق را باز گذاشت. قبل از ورود، محترمانه کنار ایستاد و به داخل اشاره کرد.
صحرا با همان چهره‌ی عصبانی از مقابل او رد شد.
امیرسام با لبخند سر تکان داد. در روی پاشنه چرخید و

آرام بسته شد. صحرا کیفش را با حرص روی صندلی گذاشت و شال را از روی موهایش برداشت:

- من به این موقعیت مشکوکم. بعد از اون همه اتفاق، نمی‌تونم خوش‌بین باشم.

امیرسام، یار عجولش را با نگاهی خریدارانه برانداز می‌کرد. مثل همیشه شیک‌پوش و جذاب بود. پالتوی نه خیلی کوتاه سفید، شلوار چسبان نخودی و بوت ساق بلند شکلاتی همرنگ کیفی که روی صندلی انداخته بود. بوی عطر گران‌قیمت دختر، هوش از سر امیرسام برده بود.

صحرا پالتو را هم کنار شالش یک گوشه‌ی تخت گذاشت. گرمش شده بود. عصبی بود. امیرسام به یقه‌ی شُل بلوز سفید آستین کوتاه او نگاه می‌کرد.

امیرسام جلو رفت و صحرا رد نگاه او را گرفت و به جایی روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش رسید. یک تا ابرویش بالا رفت. نگاهش به امیرسام پر از تردید شد. او برجستگی گردنبند را زیر بلوز صحرا دیده بود. با کنجکاوی پرسید:

- این گردنبندو کی بهت داده؟

- یادگار پدرمه...

- تا حالا ندیدم از خودت دور کنی.

صحرا گردنبند را از یقه‌ی بلوزش بیرون آورد و گفت:

- اوهوم، همیشه باهامه. چه‌طور مگه؟

- می‌تونم ببینمش؟

صحرا گردنبند را از گردنش باز کرد و به او داد. امیرسام اخم کرده بود. گردنبند را با دقت برانداز می‌کرد. یک

بیضی کوچک که روی آن با خط خاصی اسم «کوروش» حک شده بود. با هر تکان، چیزی شبیه ساچمه به دیواره‌های گردنبند ساییده می‌شد! امیرسام فوری سمت کشوی عسلی رفت. کمی بعد مقابل نگاه متحیر صحرا، چاقو را از غلاف بیرون کشید و لبه‌ی تیز آن را روی شیار محروس‌شده‌ی گردنبند گذاشت. صحرا در سکوت حرکات امیرسام را دنبال می‌کرد. دقایقی به همین منوال گذشت. به محض اینکه دو لبه‌ی گردنبند از هم باز شد، شیء کوچکی از داخل آن روی پارکت افتاد. صحرا کج شد تا آن را بردارد که امیرسام اجازه نداد. دست صحرا را گرفت و آنی با کف کفش، ساچمه‌ای که بی‌شک دستگاه شنود بود را با یک فشار خُرد کرد. دهان صحرا از تعجب باز مانده بود. پیشانی امیرسام عرق کرده بود. صحرا خواست چیزی بگوید که امیرسام سریع انگشت

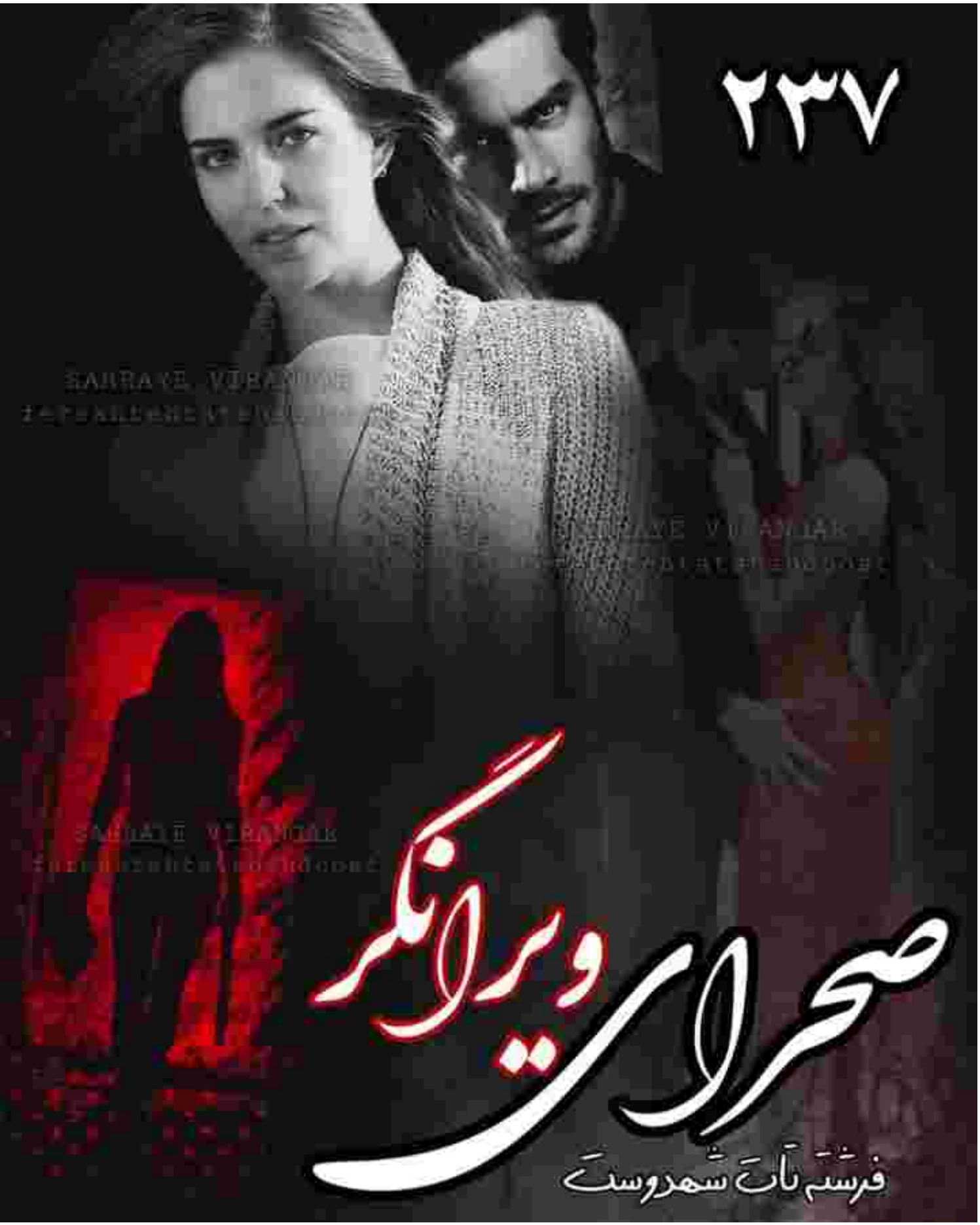
۲۳۷
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت. چشمان صحرا گرد شد. امیرسام با لحنی آمرانه و به شدت جدی گفت:

- هر چی که شد. هر کاری کردم... صدات در نیاد. باشه ؟

- اما...

- بخواب...

- چـــی ؟!

امیرسام با اخم به تخت اشاره کرد. صحرا متوجه نیت او شد. می‌خواست بازرسی‌اش کند. آن هم بازرسی بدنی! بی‌حرکت ایستاده بود که امیرسام جلو آمد. صحرا هول شد. خواست سمت در برود که دستش کشیده شد. تا به خودش بیاید روی شکم وسط تخت افتاده بود. تقلا کرد بلند شود که در دَم کف دست امیرسام وسط دو کتفش نشست... بعد هم با همان دست پشت گردن صحرا را

گرفت و شانه و سر و گردن او را با هم به تخت فشار داد. شنود را پیدا کرده بود، اما ردیاب را نه! کنار صورت صحرا با تحکم می‌گفت:

- فهمیدی چرا دو روزه که سمتت آفتابی نمی‌شم ؟

- می‌دونستی ؟!

- شک داشتم...

- الان... می‌خوای چه‌کار کنی ؟!

نمی‌خواست او را بترساند. کمی از فشار دستش کم شد:

- فقط آروم باش... و هر کاری که گفتم‌و انجام بده.

صحرا در سکوت چشمانش را بست و پیشانی‌اش را به تشک تخت او فشار داد. ملحفه‌ی سفیدِ لعنتی... چقدر خنک و مطبوع بود. رایحه‌ی گرم و تلخ عطر او، آمیخته

به شمیم و بوی تنش. یک نت کاملاً مردانه! پشت پلک‌های بسته‌اش خاطراتی را رج می‌زد که یک شب، کوتاه اما دوست‌داشتنی میان بازوان این مَرد، احساسات بکر زنانه‌اش را به چالشی ناگزیر دعوت کرده بود. کم‌کم بدنش در هنایش با دستانی که جامه را بدون ذره‌ای خشونت از تنش بیرون می‌کشید و روی بدنش آسه‌آسه حرکت می‌کرد، سِر شد. اتاق امیرسام خیلی گرم نبود، اما دستش چرا... نار بود! هر جایی را که دست می‌زد، همان‌جا می‌سوخت. گردن، شانه و کمر و هر جایی که در نقطه‌ی رأس چشمانش قرار داشت. صحرا خیلی زود سردش شد. ذهن غوغاگرش هنوز میان آن سه دیوارِ سنگی گیر افتاده بود. امیرسام با احتیاط دستش را روی مهره‌های کمر او حرکت داد. حواسش جمع بود.

بازوانش را که لمس کرد، زیر گوشش با لحنی آرام پرسید:

- سردته ؟

دون‌دون شدن پوست دخترک در اثر سرمای اتاق به حدی عیان بود که حاجتی به بیان نباشد. سکوت صحرا، باعث شد نقش لبخند، کنج لب امیرسام رنگ و لعاب بازیگوشی بگیرد.

وقتی به صحرا گفت برگرد و او برگشت، باز هم چشمانش را باز نکرد. امیرسام تمام مدت با حظ، با تبسمی پرشیطنت به چهره‌ی خجول او خیره شده بود. انگشتانش را روی گودی شانه‌های صحرا گذاشت و کم-کم پایین رفت. از دیدن شرم و حیای این دختر لذت می‌برد. زیرکانه، متوجه لرز خفیف اندام او شده بود. حال خودش هم خیلی کِیف و کوک نبود. از بس هربار احساسات مردانه‌اش بیدار شده بود، با بی‌رحمی توی

دهان همان احساس لاکردار کوبیده بود که گنجایش یک مشت دیگر را نداشت.

آخرین نقطه، موهای صحرا بود. وقتی دستش را بی‌میل و مردد، از زیر موهای نرم و خوش‌حالت او بیرون کشید، صحرا با همان چشمان بسته پرسید:

- تونستی پیداش کنی؟

صدایش خمار بود. انگار خوابش می‌آمد. امیرسام با کنار بازو، عرق روی صورتش را پاک کرد و کوتاه جواب داد:

- نه!

صحرا مثل برق‌گرفته‌ها چشمانش را باز کرد. با چه غیظی به ملحفه چنگ زد و آن را روی خودش کشید و گفت:

- یعنی چی نه؟ چرا نه؟... واسه هیچی یه ساعته داری وجب به وجب از تنمو می‌گردی؟!

- منطقی باش عزیزِ من. بدون بازرسی که نمی‌تونستیم صددرصد مطمئن شیم ردیابی در کار نیست.

یک زانویش لب تخت بود و یک پایش روی زمین. صحرا کج شد و بلوزش را از روی بالش او برداشت و اخم کرد:

- قرار نبود کارمون به بازرسی بدنی بکشه.

امیرسام سریع آن یکی پایش را هم لب تخت گذاشت و بلوز را از دست صحرا گرفت و مچاله کرد:

- قرار نبود وقتی محتاجتم، بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

به محض اینکه سرش را بالا گرفت، امیرسام بلوز مچاله شده را گوشه‌ی اتاق پرت کرد. بوسه‌ی عجولانه‌اش سوک لب یار، گرم و دلنشین بود. صحرا جامه‌ی شک را با ملحفه‌ای که توی دستش گرفته بود، با هم رها کرد.

مزه‌ی جسارت و شیرینی هم‌آغوشی زیر دندان‌شان رفته بود. تا پیش از این می‌توانستند به گردن دل افسار بزنند که مبادا سرکشی کند، اما حالا... این خویشتن‌داری به نوبه‌ای دیگر غیرممکن بود. امیرسام جایی روی گردن صحرا نفسی که حبس کرده بود، را بیرون داد و لب زد:

- بمون...

و ماندن صحرا و بسته شدن دهان همه‌ی شک و تردیدها، انگار در بند و گروی همین یک کلمه بود. بند پیراهن مردانه‌ای که دکمه‌هایش را صحرا باز کرد و حلقه کردن دستانش به دور گردن مردی که قبول کرده بود عاشقانه دوستش دارد. کسی که بارها با گذشتن از جانش، ثابت کرده بود که چقدر خاطر او را می‌خواهد. در این لحظه شاید بهتر از هر وقت دیگری، صحرا حس

شیرین زن بودن را درک می‌کرد. حالا و همین لحظه که حکم حبس ابد شدنش را از میان بازوان امیرسام می‌گرفت. این‌بار در پیشگاه وصلت... قاضی، دل بود.

دقایقی بعد، وقتی خیس از عرق، پریشان و پرعطش و شوریده، پیشانی‌اش را به پیشانی صحرا تکیه می‌داد... نفس‌زنان، با حسی شبیه به عذاب‌وجدان می‌نالید:

- چرا نگفتی دختری که بیشتر مراعات کنم؟

صحرا مست و سکرآور از بوی تن او، پلک زد. بس که لب خودش را از درد گاز گرفته بود، جای دندان‌هایش مانده بود و گزگز می‌کرد. نگاه بی‌طاقتش به چشمان سرخ امیرسام گره خورد و لبخند کم‌جانی زد:

- نپرسیدی...

صدای امیرسام از زور شرمندگی دورگه شد. پیشانی صحرا را بوسید. با حسادت، با لحنی بم و گرفته زمزمه می‌کرد:

- پوریا... شوهرت بود.

- نامزدم بود.

- محرم بودین.

- شاید اگه دلم با دلش یکی می‌شد، باهاش یکی می‌شدم... اما نشد...

همین جواب بس که امیرسام دیوانه‌وار لب متورم و اناری او را ببوسد و با خشونتی دلچسب زمزمه کند:

- این یکی شدن خودم و خودتو... بذارم پای یکی شدن دلت با دلم؟

صحرا از لحن پرشیطنت او، سست و مدهوش خندید. جوابش همان بوسه‌ی شیرینی بود که با تعلق‌خاطر، روی شاهرگ امیرسام می‌زد.

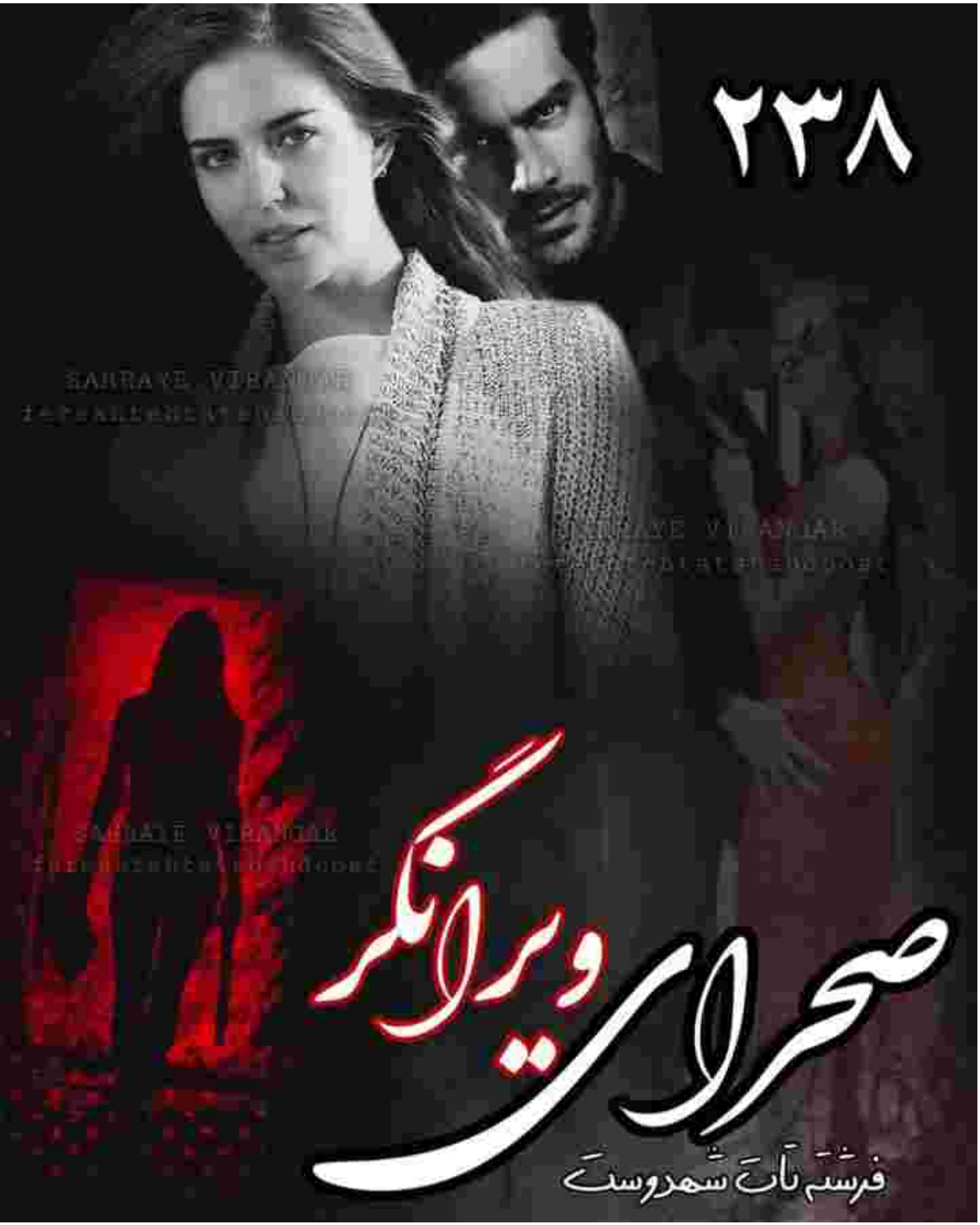
۲۳۸
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

امیرسام در همان حالتی که مانده بود، لحظه‌ای کوتاه مکث کرد. ته دلش ضعف رفته بود از باب آن بوسه‌ی پُر استعاره‌ی بدیع!

با حرکتی آهسته از روی صحرا کنار رفت. به پهلو چرخید و صحرا هم سمت او برگشت. امیرسام ملحفه را تا روی سینه‌هایشان بالا کشید. صحرا بدون حرف به او نگاه می‌کرد. چه بکر و بی‌سابقه که نقش چشمان خودش را همین‌قدر خوش‌حالت، در این دو تیله‌ی شیشه‌ای پُرجاذبه می‌دید.

لحظه‌ای حافظه‌اش ناقلا شد و از ذهنش گذشت؛
«چشمای این مَرد، مثل آب اقیانوس زلاله!»

به حدی در حال و هوای این احساس نوظهور غرق بود که ندید دست امیرسام کِی سمت میز عسلی رفت.

رو در روی هم بودند. سرشان روی دو بالش، اما زیر یک ملحفه با آرامش نفس می‌کشیدند. صحرا لبخند نمی‌زد. بی‌حالت و دل‌مشغول فقط به او زل زده بود. امیرسام با تبسمی کمرنگ، زمزمه می‌کرد:

- حس می‌کنم این نگاه عجیب غریبت، یه جورایی می‌خواد بگه که پناهی فاتحه‌تو بخون، خودم دخلتو می‌آرم.

صحرا آرام پلک زد. نفس عمیق کشید. امیرسام با اصرار می‌پرسید:

- آره؟

صحرا حالا به عضلات پُرحجمِ سینه‌ی او خیره شده بود. سر انگشت اشاره‌اش را از روی شانه‌ی امیرسام تا روی سینه‌ی او پایین کشید و زیرلب گفت:

- انتخاب خودم بود.

- درست ؟... یا غلط ؟

- نمی‌دونم... هر چی که هست، احساس پشیمونی نمی‌کنم. همین‌قدر که می‌دونم گناه نیست، باعث می‌شه عذاب وجدان نگیرم.

چقدر پخته و جسورانه حرف می‌زد. از انتخابی می‌گفت که یک زن، پای شهامتش را امضاء کرده بود. امیرسام با چه ثنا و تحسینی به چهره‌ی جدی صحرا نگاه می‌کرد. او این را گفت و نگاهش را با صراحت به نگاه منتظر امیرسام داد:

- دوست دارم در لحظه زندگی کنم. تا وقتی مطمئن باشم کاری که دارم می‌کنم اشتباه نیست. کسی از فردا خبر نداره. نمی‌دونه قراره چی پیش بیاد.

- هر چی که باشه، بدون من کنارتم.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

صحرا این‌بار لبخند زد. کوتاه و کمرنگ! انگشتانش را با رغبت، میان انگشتان امیرسام سوق داد و زمزمه کرد:

- پدرم همیشه می‌گفت؛ دنیا صفحه‌ی بازی ما آدمهاست. داور هم خدا. هر کی از همون اول بدونه که چه‌جوری باید بازی کنه، یه قدم به برنده شدن نزدیک‌تره. می‌گفت... امتیاز اصلی این بازی، تو دنیای ما اسمش خوشبختیه. اگه قوی نباشی، بهش نمی‌رسی.

امیرسام دستش را روی گونه‌ی صحرا گذاشت. پوست نرمش را کمی نوازش کرد و با لحنی آرام گفت:

- یه بازیکن حرفه‌ای، هیچ‌وقت میدون رو واسه حریف خالی نمی‌کنه. الحق که دخترِ کوروشی...

صحرا به چشمان او نگاه می‌کرد. با مکث کوتاهی گفت:

- اما تو میدون رو خالی کردی. البته... مجبور شدی...

لبخند، گوشه‌ی لب امیرسام را کمی رو به بالا انحنا داد. پوست ابریشمی و روشن صحرا را با پشت انگشتر اشاره ناز می‌کرد و با حسی منفعل و پُر تحسر می‌گفت:

- پوریا جای شریک، شده بود حریفم. نمی‌دونستم داره پشت سرم چه‌کار می‌کنه. خبر نداشتم. اگه می‌اومدم و می‌دیدم که هنوز بهش محرم نشدی، دنیا رو آتیش می‌زدم... اما نمی‌ذاشتم بری تو عقد یکی غیر از خودم.

حرفش، حرف حساب بود. سکوت صحرا بوی تأیید می‌داد. امیرسام کمی که به چشمان روشن و خوش‌رنگ او خیره شد، لبخند پُرمایعی زد و با شیطنت پرسید:

- استارت این یکی شدنه...

با انگشت به قلب خودش و قلب صحرا اشاره می‌کرد:

- کجا خورد؟ بگو که همون‌جا رو با آب زمزم غسل بدم.

- چرا غسل ؟!

- چون مقدسه.

صحرا مسخ چشمان او شد. تازه فهمیده بود که از رنگ فیروزه‌ای خوشش می‌آید. باید در اولین فرصت یک انگشتر با سنگ فیروزه برای خودش می‌خرید. بی‌آنکه پلک بزند... با لبخند، با لحنی مطمئن جواب داد:

- رو پله‌های کوه‌سنگی...

امیرسام نگاه قشنگی داشت. خنده‌ای کرد و چتری‌ها را از روی پیشانی او کنار زد و طره‌ای را از کنار صورت تا پشت گوش صحرا بُرد:

- وقتی مِهرمو بهت، با خونم مُهر کردم چی ؟

- اون موقع فهمیدم که حق داشتم بهت بگم دیوونه.

امیرسام کمی نگاهش کرد و بعد با صدا خندید. صحرا با لبخند پلک زد. امیرسام دست او را از روی ملحفه گرفت. نگاهش پُرخنده و گیرا بود. یک مُشتش از وقتی دستش سمت عسلی رفت، باز نشده بود. انگشتان جمع‌شده‌اش را نم‌نم باز کرد. نگاه صحرا با تعجب به دست او بود. به انگشتر ظریف و زیبایی که میان دو انگشت اشاره و شست امیرسام می‌چرخید. حلقه، شبیه حلقه‌ی نامزدی بود و صحرا ناباورانه به دو سنگ فیروزه‌ی آبی و سبز روی آن نگاه می‌کرد. امیرسام گفت:

- وقتی مشهد بودیم، این‌و به نیت تو گرفتم.

صحرا مات و مبهوت یک نگاه به انگشتر انداخت و یک نگاه به چهره‌ی آرام امیرسام که با لبخند می‌گفت:

- به شرفم قسم، انقدر عشق و محبت به پات بریزم که تا ابد این چشمای سبزِ قشنگت خوشبختی رو داد بزنن.

صحرا پلک خواباند. چیزی ته گلویش را سفت گرفته بود. چیزی شبیه بغض. صدای امیرسام مثل ترنم شیرین بود:

- می‌خوام همیشه لبخند زدنتو ببینم. واقعیِ واقعی. تو دستای من عاشقی کن صحرا. دیگه هیچ‌وقت از اینکه زن قوی‌ای هستی نترس. از قضاوت شدن نترس.

صحرا دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا مبادا چانه‌اش از بغض بلرزد. عضلاتش را منقبض کرده بود و ملحفه را چنگ می‌زد. امیرسام همان‌قدر دلباخته سرش را جلو برد. با دستی که حلقه را گرفته بود، دست صحرا را گرفت و زیر گوش او با لحنی مجذوب و مردانه زمزمه کرد:

- اجازه بده آرامش و هر چی حسِ خوبه تو دنیا بشه مالِ من و تو. شونه به شونه‌ی من، تا تهِ این راه‌و بیا. باشه ؟

سرش را که عقب برد، نگاه‌شان درهم گره خورد. امیرسام نیم‌خیز شد و انگشتر را جلوی انگشت او گرفت. دست صحرا ارتعاش محسوسی داشت. نگاه امیرسام به جد پُر تعشق بود. پشت دست دختر را با تأملی بازیگوشانه بوسید و دل صحرا لرزید. وجودش گرم شد. نفسی که حبس کرده بود را یکهو بیرون داد. تردید جایش را به آرامش داد. یک بوسه چه کرد با دلش ؟ یک نگاه چه کرد با آن همه نخوتِ بیهوده ؟

گاهی با همه‌ی قوی بودنت، جسور بودن و غرور خرج اراده کردنت، نیاز داری که در خلوت با آرزوها و خواسته‌هایت، زن هم باشی.

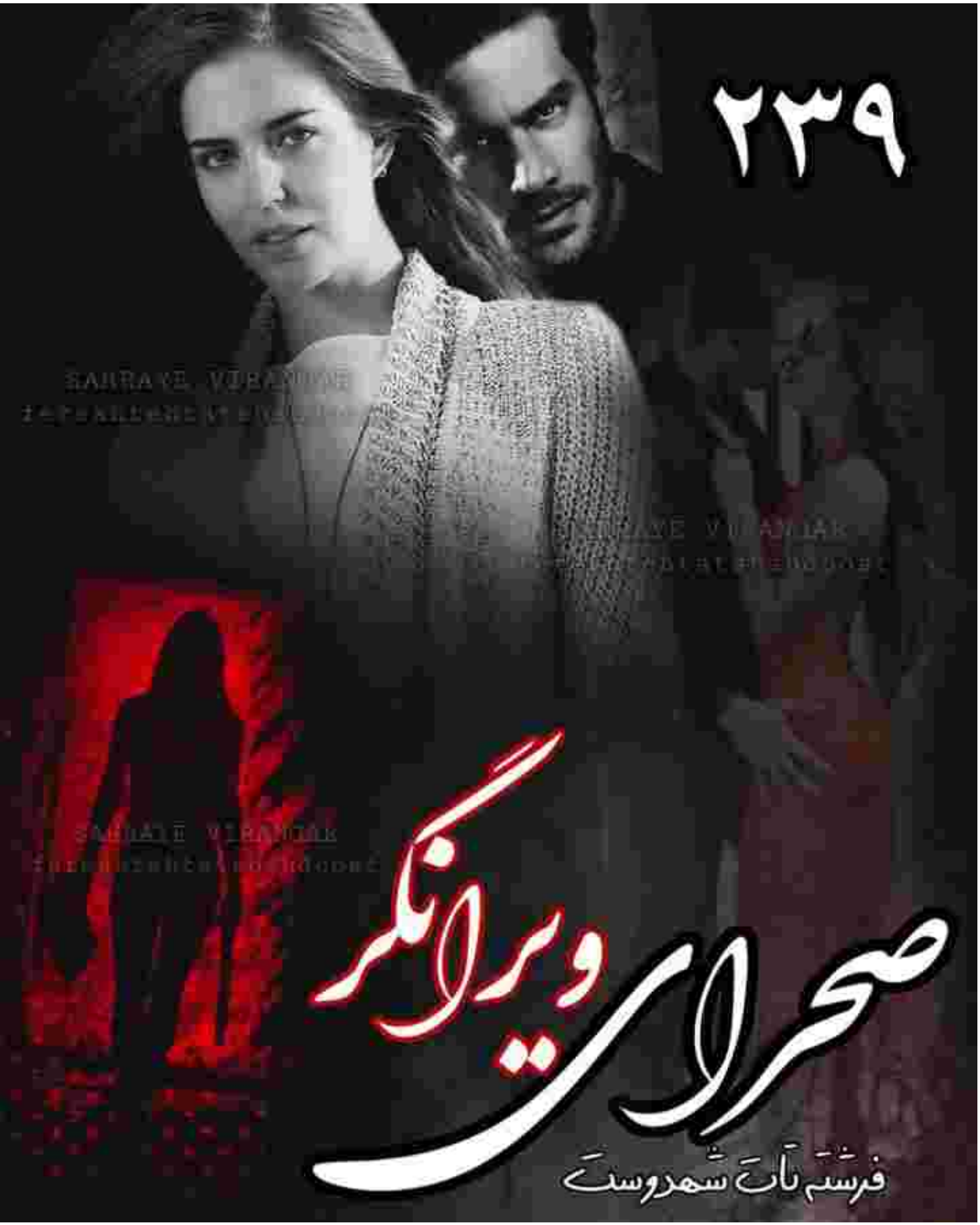
۲۳۹
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

زنانه ناز بریزی زیر پوست عواطف و عاشقی کنی. حس کنی با همه‌ی قدرت و ظرافت ذاتی‌ای که خدا مانند گوهری گران در وجودت نهاده، باز هم دلت می‌خواهد یک آغوش به وسعت دستان پُرقوت یک مَرد، همه‌ی وجودت را در بر بگیرد و شانه‌اش را پناه جسم درمانده‌ی تو کند و غم را از دلت بستاند.

مطمئن باشی که وقتی از همه‌ی دنیا بُریده‌ای، یک گوشه از این مرز بی‌کران، کسی هست که سرت را به سینه‌ی فراخش تکیه بدهی و عطر آرامش را از وجودش بگیری و نفس بکشی.

صدای امیرسام، صحرا را با یک لرز خفیف از اوهام و خیال بیرون کشید... وقتی که با لحنی خوش می‌پرسید:

- حرفه‌ای بودن‌و یادِ اَمیرت می‌دی؟

نگاه صحرا پُر بود از بغض. مملو از اعتماد. پر از حس زندگی. قلبش تند می‌زد. آسیمه و مشتاق. شاید حالا بهتر از هر وقت دیگری علت این بپر بپر شدن‌های توی سینه‌اش را درک می‌کرد. همه‌اش به خاطر این مَرد بود.

با تبسمی کمرنگ اما خوانا، سرش را تکان داد و به همان فاصله هم نفس امیرسام، پُر وزن و حیران از سینه آزاد شد.

آن‌قدر واضح که صحرا لبش را گاز گرفت تا خنده‌اش نگیرد. اوج نگرانی را در چشمان او دیده بود. امیرسام انگشتر را توی انگشت صحرا انداخت و یک‌بار دیگر پشت دست او را بوسید. همین لبخند و نشان و نگاه سبزِ دوست‌داشتنی، کافی بود تا دل مردانه‌اش به وفای یار آرام بگیرد.

لحظاتی بعد سر صحرا روی شانه‌ی او بود و خیره به انگشتر و دستی که روی سینه‌ی امیرسام گذاشته بود، با لحنی مخمور می‌پرسید:

- اونی که لهش کردی، شنود بود؟

امیرسام با چشمان بسته «هوم» آرامی گفت. صحرا کمی سرش را بالا گرفت و به پلک‌های روی هم افتاده‌ی او نگاه کرد:

- از کجا فهمیدی ممکنه شنود توی گردنبند پدرم باشه؟

- هر چیزی رو ممکنه از خودت دور کنی، اِلا این گردنبند.

- می‌دونستی یادگار پدرمه؟!

- خواستم خودت بگی تا مطمئن بشم.

- فکر کردم شنود رو جایی می‌ذارن که نشه پیداش کرد.

امیرسام بی‌رمق خندید. پلک زد و به سقف اتاق خیره شد. لحنش به خاطر خستگی کمی کش‌دار شده بود:

- فکر کردی مثل فیلما، زیر پوستت جاساز می‌کنن؟

- نمی‌شه؟!

- فیلم زیاد می‌بینی؟

صحرا با اخم شیرینی نگاهش را از روی صورت او برداشت. امیرسام با لبخند گونه‌ی دخترک را نوازش کرد:

- فهمیدن پیش منی. می‌دونن ما زیاد همو می‌بینیم.

صحرا با تعجب به او خیره شد و جواب داد:

- این‌و که از همون اول می‌دونستن.

- اما نمی‌دونن شغل اصلیم چیه. تا امروز فکر می‌کردن من فقط یه بیزینس‌مَن ثروتمندم که کلی آدم زیر دستم کار می‌کنن و ممکن هم هست این وسط به خاطر خونواده‌ام با پلیس همکاری کنم.

- اونا هیچ‌وقت تو رو بدون نقاب ندیدن؟

امیرسام سرش را طرفین تکان داد. چانه‌ی صحرا را گرفته بود و با نرمی شست لمس می‌کرد و می‌گفت:

- به اون مَرد سیاه‌پوشی که هرازگاهی با یه دختر، وسط محفل کفتارا حاضر می‌شه و برنامه‌هاشونو بهم می‌ریزه، مشکوک شدن.

نفس عمیق کشید. انگشتش را آهسته زیر چانه‌ی صحرا زد و ادامه داد:

- اما چیزی که الان مهمه، این نیست.

صحرا منتظر چشم به لب‌های او دوخته بود. امیرسام روی تیغه‌ی فک صحرا انگشت کشید و با اخم گفت:

- اونی که شنود رو تو گردنبند گذاشته، تو رو مثل کف دست می‌شناسه.

ابروی صحرا از تعجب بالا پرید. سرش را با تحیر از روی شانه‌ی او بلند کرد. امیرسام با حرکتی آهسته نیم‌خیز شد. خیره به صحرا به آرنج دست چپش تکیه داد. صحرا مضطرب بود:

- از کجا مطمئنی؟!

- می‌دونه گردنبند واسه‌ات عزیزه. می‌دونه همیشه به گردنته.

- روسین؟!

- شاید...

بند دل صحرا پاره شد. آب دهانش را قورت داد و کامل روی تخت نشست. ملحفه را جلوی سینه‌هایش گرفت.

امیرسام پرسید:

- غیر از خودت، کی می‌دونه این گردنبند یادگار کوروشه ؟

- فقط خونواده‌ام. گردنبند همیشه تو گاوصندوق بود.

امیرسام کمی نگاهش کرد. بعد تأمل‌کنان پرسید:

- اون شب، پشت انبار چه اتفاقی افتاد ؟

صحرا سرش را پایین انداخت و موهایش را پشت شانه ریخت. امیرسام همان‌طور که نشسته بود، دست چپ خودش را ستون بدنش کرد و دسته‌ای از آن موهای خوش جعدوشکن و پریشان‌شده را میان انگشتانش به بازی گرفت:

- تا سرمو چرخوندم، دیدم نیستی.

امیرسام این را گفت و به نیم‌رخ صحرا زل زد. منتظر بود و انتظارش خیلی هم طولانی نشد.

- چیز زیادی یادم نمی‌آد. قبل از اینکه دستم به اون دیوار برسه، یکی منو کشید پشت درختا و یه دستمال گرفت جلوی صورتم. وقتی به‌هوش اومدم، دیدم یه مرد با یه سرنگ تو دستش بالا سرم وایساده. چهره‌شو واضح نمی‌دیدم. سرگیجه داشتم. همون تزریق باعث شد گیج بشم. از بیهوشی بدتر بود. نمی‌تونستم رو پام وایسام. اولش تو یه اتاق تاریک، روی زمین افتاده بودم. بعد که چشممو باز کردم خودمو تو صندوق‌عقب یه ماشین دیدم. آخرین‌بار هم پایین اون کوه، زیر برف... منو همون‌جا گذاشتن و رفتن...

امیرسام ساکت بود. صحرا به او نگاه می‌کرد:

- چه‌طوری پیدام کردی ؟

دست امیرسام زیر موهای صحرا لغزید. آن‌قدر وَر رفت و بازیگوشی کرد که صحرا غلغلکش آمد و کمی خودش را توی سینه‌ی او جمع کرد. امیرسام با لبخند پیشانی صحرا را بوسید. دستش را با علاقه روی قوس کمر عریان او حرکت می‌داد و صورتش را زیر گوش صحرا می‌بُرد. مچ دست او را نوازش می‌کرد و زمزمه‌وار می‌گفت:

- تو این دستبند دونه‌اناری خوشگلت، یه دریاب هست.

صحرا فوری به دست خودش نگاه کرد. امیرسام توی مشهد به مچش بسته بود. نگاهش ناباورانه و هاج و واج، به دانه‌های سرخ دستبند گره خورد و او ادامه داد:

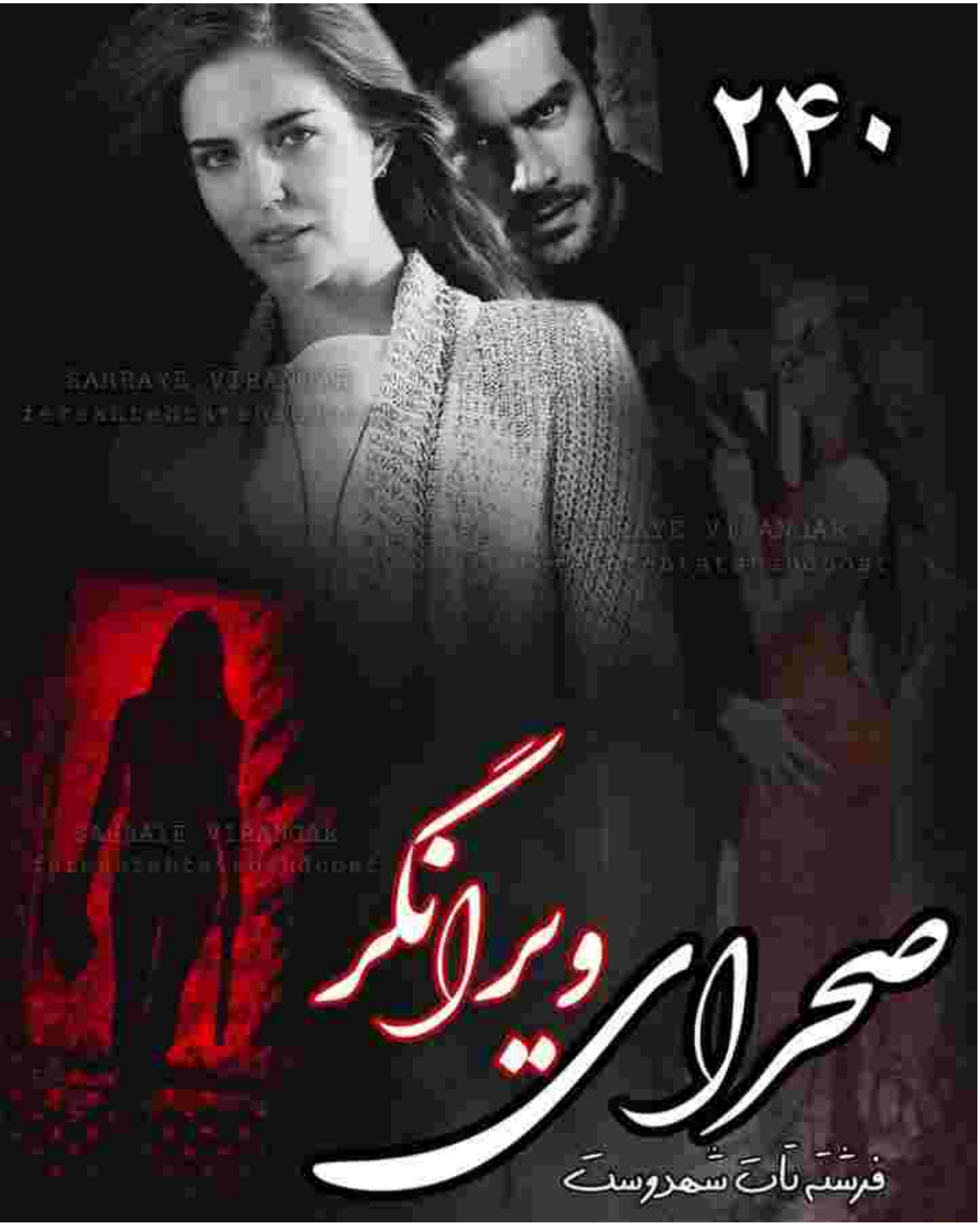
۲۴۰
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

- وقتی پیدات کردم از سرما بیهوش شده بودی. بچه‌ها از روی مدار متوجه یه غار، یا یه جایی شبیه پناهگاه تو ارتفاع تقریباً دوهزارمتری یکی از کوه‌های مرتفع خراسان شدن. یعنی همون منطقه‌ای که ما بودیم.

- چی شد که سر از کوه‌های خراسان در آوردیم ؟! اصلاً منو واسه چی برده بودن اون‌جا ؟!

- نمی‌دونم. این معما واسه خودِ ما هم لاینحل باقی مونده!

صحرا از سر شانه به او نگاه کرد. کمرش تحت تأثیر نوازش دست امیرسام داغ شده بود. رخوت شیرینی که خواب را مهمان ناخوانده‌ی پلک‌های تب‌دارش می‌کرد. امیرسام کنار صورت او نفس می‌گرفت:

- اگه تعلل می‌کردم، تا اومدن امداد و بالگرد همون‌جا یخ می‌زدیم. از تو کوله‌پشتی یه کم خرت و پرت ضروری برداشتم و... الباقیشم که می‌دونی.

می‌دانست. یادش بود. رفتن‌شان به آن غار و لمس و تجربه‌ی اتفاقات عجیبی که محال است تا آخر عمر از ذهنش پاک شود. بعد از آن هم آمدن بالگرد و امداد و...

وقتی به تهران برگشتند، ریحانه با دیدن ظاهر پریشان و خسته‌ی صحرا توی صورت خودش می‌کوبید. صحرا بعد از آن جریان، دیگر چیزی را از خانواده‌اش پنهان نمی‌کرد. همه ترسیده بودند. زبان ریحانه باز نمی‌شد. سپیده گریه می‌کرد. صحرا بیشتر از هر کسی نگران او بود.

کمر و پهلویش از زیر ملحفه، در سکوتی دلنشین، اسیر دستان نوازشگر امیرسام بود و صحرا چقدر این حبس را

می‌خواست. لحظه به لحظه بی‌رمق‌تر می‌شد. دوست داشت یک دل سیر بخوابد. سرش را به شانه‌ی امیرسام تکیه داد و یواش پرسید:

- منو چه‌جوری بلند کردی ؟!

او آرام خندید و شانه‌اش زیر صورت صحرا لرزید:

- مثل یه کول‌برِ باغیرت، بستمت رو دوشم.

صحرا بی‌هوا لبخند زد. لبش را گاز گرفت و بعد در حالی که لبخندش رفته‌رفته کمرنگ‌تر می‌شد، جواب داد:

- کول‌بر از روی ناچاری مجبوره اون بارو تحمل کنه.

امیرسام لبش را روی موهای او گذاشت. عطر شکلاتی‌ها را با اشتیاق نفس کشید و خوشدل و پُرمِهر زمزمه کرد:

- تو روی دوشِ من، بار نبودی. زندگیم بودی.

ته دل صحرا از نجوای او شیرین شد. نگاهش پایین بود و روی دستبند دونه‌اناری دست می‌کشید:

- بازم تقلب کردی پناهی.

و او با صدایی پُرخنده زیر گوش صحرا می‌گفت:

- کِی صدام می‌زنی امیرسام؟ یه رحمی کن بندازش جلو.

لبخند محوی گوشه‌ی لب صحرا را جمع کرد. باید می‌رفت. مادرش منتظر بود.

نگاهش با خستگی پایین تخت می‌جنبید. هر تکه از لباسش یک طرف افتاده بود. همین که صحرا تکان خورد، امیرسام سریع به پهلویش چنگ زد و او را توی سینه‌ی خودش کشید:

- کجا مادمازل؟

- باید برم. خیلی دیر شده.

امیرسام با همان لبخند، لبش را جایی میان گوش و گردن صحرا گذاشت و همان‌جا را با حرص بوسید:

- یادته یه زمانی چی بهت می‌گفتم؟... جنگاور و ویرانگر رو اگه کنار هم بذاری، پتانسیل این‌و دارن یه دنیا رو به آتیش بکشن.

صحرا لبش را گزید. بدنش تب کرده بود. گردنش از جای نفس امیرسام می‌سوخت:

- خب؟

- خب به جمالت هادم... دنیا رو بی‌خیال. بیا یه بار دیگه این اتاق‌و با یه جرقه بفرستیم هوا.

صحرا لبخندش را به سختی قورت داد. چقدر شیطنت می‌کرد. دستش از پشت شانه‌ی صحرا پایین رفت، به کمرش که رسید، یواشکی گفت:

- بمون...

صحرا به رغم دلی که یک‌بار دیگر می‌خواست افسار پاره کند و سودای ماندن داشت، آمد اعتراض کند که امیرسام با خشونتی فریبنده پنجه‌ی یک دستش را زیر چانه‌ی صحرا برد و فک و چانه‌ی او را حریصانه توی مشت گرفت و صورتش را پیش کشید. اجازه نداد صحرا سرش را عقب بکشد. لبش را محکم روی لب او فشار داد. نفس‌شان میان سینه حبس بود وقتی امیرسام به پشت روی تخت می‌خوابید و با حلقه کردن دستش به دور کمر صحرا، او را هم با عطش روی خودش می‌کشید.

*****

در ماشین را با آرنج بست و پلاستیک‌های میوه را توی دستش جابه‌جا کرد. نگاهی به مادرش انداخت و سمت در حیاط برگشت. ریحانه خیره به او شلنگ را کنار باغچه گذاشت. صحرا زیر سنگینی نگاه مادرش روی ایوان رفت. نایلون‌ها را کنار دیوار گذاشت و با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را خشک کرد. کمرش درد گرفته بود. دستش را به پهلو گرفته بود که ریحانه شیرآب را بست و با اخم پرسید:

- کجا بودی این همه وقت ؟... مگه با تو نیستم ؟

صحرا به نایلون‌ها نگاه می‌کرد. سست و بی‌حال جواب داد:

- خسته‌ام مامان‌جان. الان نه... بعداً حرف می‌زنیم.

- به درک که خسته‌ای. وایسا جواب منو بده. کدوم گوری بودی؟ چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟

صحرا ابرو درهم کشید. گنجایش نداشت. صبرش سر آمده بود از دیدن و شنیدن این همه بی‌احترامی و حرف‌های مهمل. بی‌آنکه کفش‌هایش را در بیاورد، از لب ایوان به ریحانه نگاه کرد:

- گفتم بیرون کار دارم. انجام دادم و برگشتم. اینم سین جیم کردن داره؟

- رفته بودی پیش اون یارو؟ وای به روزت اگه رفته باشی.

صحرا سرخ شد. لحنش سرد بود. با حرص جواب داد:

- اون یارو اسم داره. امیرسام پناهی. اصلاً گیریم که رفته باشم. باید جواب پس بدم؟

ریحانه از دفاع او رو ترش کرد و دستش را بالا برد:

- من مادرتم. اجازه نمی‌دم هرکار دلت می‌خواد بکنی.

- نه فقط مادرم که تاج سرمی. احترامت هم واجب، ولی من واسه بیرون رفتن از این خونه و دیدن آدمایی که لازم می‌دونم باید ببینم، به اجازه‌ی کسی نیاز ندارم.

ریحانه با صدای بلند تشر زد:

- صـحـرا...

- داد نزن مامان. داد نزن... اون موقع که صبح تا شب، منِ زن، یه تنه با سی چهل نفر آدمِ ناتو و ناجورِ چشم- چرون سر بدهی بابا چونه می‌زدم تا بتونم رضایت بگیرم، کجا بودی که بگی اجازه‌ام دست کیه؟ اون موقع همه‌تون منو فراموش کرده بودین. فقط خوشحال بودین یکی هست که بیفته جلو و کارا رو راست و ریس کنه. وقتی زمونه و دربه‌درياش مثل خرِ بی‌جیره مواجب، بار

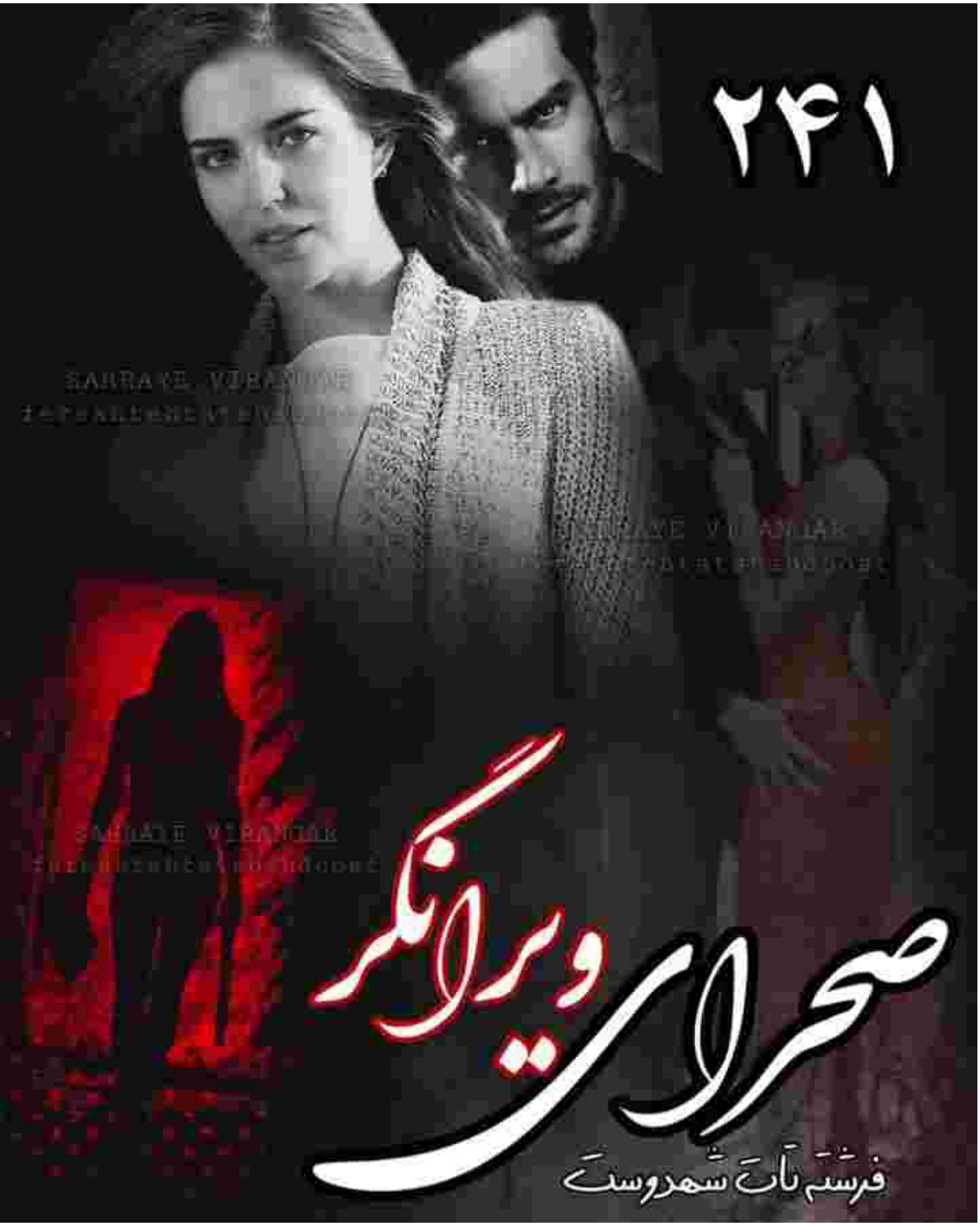
۲۴۱
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

همه‌ی گرفتاریا رو فقط دوش منِ بی‌همه چیز می‌ریخت، شماها کجا بودین ؟ یکی اومد بگه صحرا خرت به چندمن ؟

دو انگشتش را به هم چسباند و دستش را بالا گرفت:

- ازتون فقط قد یه ارزن احترام خواستم. گذاشتین ؟

ریحانه با تعجب به دخترش نگاه می‌کرد. برای صحرا دیگر مهم نبود که صدایش بالا می‌رود یا نه. ناله‌هایش به گوش در و همسایه و غریبه‌ها می‌رسد یا نه. دلش پُر بود. پر از بُغض و عقده و حرف‌های ناگفته:

- همیشه اولویتم تو زندگی شماها بودین. خودمو وقف کردم تا شما خوشحال باشید. قید آرامشمو زدم تا خواهرام تو آرامش باشن. شماها با این افکار پوسیده‌ی نخ‌نمای مردسالارانه‌تون از منِ زن، یه دیو ساختین.

جوری که همه ازم می‌ترسیدن. باهام حرف نمی‌زدن. از من فرار می‌کردن. حتی خواهرِ خودم. پاره‌ی تنِ خودم.

از نظر جسمی حال خوشی نداشت. آن یک تکه کیک شکلاتی و چای گرمی که امیرسام برایش آورده بود هم راه به جایی نبرد. برای برگشتن به خانه عجله کرده بود. ضعف داشت. دستش را آرام به نرده‌ی سرد ایوان گرفت و روی اولین پله نشست. زمین سرد بود. تنش می‌لرزید.

ریحانه بی‌رحمانه کلمات را قلوه‌سنگ می‌کرد و به جان نیمه‌جان دخترش می‌کوبید:

- همه‌ی اینایی که گفتی، خطا و اشتباهی که کردی رو توجیه می‌کنه؟ تو بیوه‌ای، بیوه. مردم به زن بیوه بد نگاه می‌کنن. از صیغه بد می‌گن. بعد توی بی‌حیا رفتی تو

ولایت غریب عقد برادرشوهر خواهرت شدی. خِفت از این بالاتر؟

- مجبور شدم... به پیر به پیغمبر مجبور شدم...

- کاش مُرده بودم، اما خواری امروزتو نمی‌دیدم.

صحرا گیج و منگ به او نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود:

- چه خواری، چه کشکی؟ گناهم چی بوده؟ ما قانونی...

- قانون بگه. شرع بگه. تو باید بگی چشم؟

- نه! حق با شماست. باید بدون محرمیت می‌رفتم پیشش. باشه... دفعه‌ی دیگه می‌شم پیرو شیطون و مُریدیشو می‌کنم. راضی شدی؟

این‌ها را با اخم و عصبانیت می‌گفت، اما با لحنی آرام‌تر. ریحانه محکم توی صورت خودش کوبید و ناله کرد:

- خدایا توبه... ببین چی داره می‌گی چشم‌سفید!

صحرا به ظاهر خونسرد بود. دستش را به نرده‌ها گرفت:

- دخترِ چشم‌سفیدت می‌خواد جاری اون یکی دختر چشم‌سفیدت بشه ریحانه‌سلطان. به فکر یه جهاز دیگه هم باش.

ریحانه داد زد:

- مار بگزه زبونتو دختر. بسه. می‌خوای سکته‌ام بدی؟

- خدا نکنه.

- تو زن هیچ کس نمی‌تونی بشی اِلا پدرام. پاشو برو تو.

صحرا پوزخند زد:

- من کفشمم نمی‌دم پدرام واکس بزنه، برم زنش بشم؟

ریحانه با تغیر دست پشت دست کوبید و تشر زد:

- بسه دیگه دختر. هی هیچی نمی‌گم هر چی از دهنش در می‌شه به پسر مردم می‌گه. اونم بدبخته که اومده عاشق دختر کله‌شقِ من شده. امشب قراره با مادرش بیان این‌جا. اگه بی‌احترامی ازت ببینم به ارواح خاک بابات حلالت نمی‌کنم.

صحرا خودش را به آن راه زد. انگار نه انگار. از روی پله بلند شد و گفت:

- واسه چی می‌آن ؟ ما دیگه با اونا نسبتی نداری.

- می‌آن تو رو نشون کنن. از امشب نامزد پدرامی.

این را که گفت خون توی رگ صحرا به ولوله افتاد. همه‌ی وجودش گر گرفت. با غیظ نرده‌ها را زیر انگشتانش فشار داد و صدایش را ژک بالا برد:

- میان کیو نشون کنن ؟ زن شوهردارو ؟

رنگ از رخ ریحانه پرید. با هول و ولا توی صورت خودش زد و سمت پله‌ها قدم تند کرد:

- برو تو دختر. برو تو داد و هوار نکن.

صحرا عاصی بود. کنترلی روی خودش نداشت. تمام وجودش روی گردونه‌ی خشم و ماتم می‌لرزید. محکم به پلاستیک میوه‌ها لگد زد و گفت:

- جرئت داره پاشو بذاره این‌جا و حرف از نامزدی بزنه. اگه مَرده بیاد. به ارواح خاک بابا زنده و مُرده‌شو یکی می‌کنم.

ریحانه دست صحرا را گرفت. او را به هر زحمت و اجباری که بود، سمت درگاه بُرد و وسط راهرو هُلش داد:

- برو تو، معرکه نگیر. کم بی‌آبرویی کردی؟ کم سرافکنده‌مون کردی؟ فقط پچ‌پچک در و همسایه مونده. رسوامون کردی، رسوا.

- چه رسوایی؟ چه کار کردم؟ شما خودت که از اونا بدتری. می‌زنی. حکم می‌دی. قصاص می‌کنی... بدون اینکه یه لحظه خودتو بذاری جای من. مگه از رو هوا و هوسم قبول کردم؟ مگه خودم خواستم؟

- صداتو بیار پایین. الان چی؟ الان خاطرشو نمی‌خوای؟

- این زندگی منه. تقدیر منه. اونی هم که تصمیم اول و آخرو می‌گیره فقط منم.

سحر و سپیده هاج و واج به آن‌ها خیره شده بودند. سپیده جلوی تلویزیون زیر پتو خوابیده بود. سحر تکیه به کانتر آشپزخانه به چهره‌ی عصبانی صحرا نگاه می‌کرد

که با قدم‌های بلند سمت اتاقش می‌رفت و زیر لب واگویه می‌کرد:

- گند بزنن به این زندگی!

در اتاق را به هم کوبید و صدای غرولند ریحانه بلند شد. صحرا با غیظ لباس‌هایش را از تن بیرون می‌کشید. هر کدام را یک طرف اتاق پرت کرد. میان موهایش چنگ می‌زد. پایش را به صندلی می‌کوبید. جعبه ی دستمال کاغذی را زیر پا له می‌کرد و ملحفه را از روی تخت می‌کشید. سرسام گرفته بود. کمرش درد می‌کرد. دلش درد می‌کرد. گاهی دستش را به پهلو می‌گرفت. گاهی کمرش را صاف می‌کرد. حالش بد بود. دور خودش می‌چرخید. باید دوش می‌گرفت. نیاز داشت. خودش را، همه‌ی وجودش را به دست نوازش‌گر آب بسپارد... شاید کمی آرام شود.

لحظاتی بعد، همان‌طور که حوله را دور سینه‌هایش محکم می‌کرد، در اتاقش را بست. ریحانه از پشت کانتر آشپزخانه، در حالی که یک برگ کاهو توی دستش بود با اخم به او نگاه کرده بود و صحرا بی‌توجه از مقابلش رد شده بود. جوری میخش را به جد کوبیده بود که کسی جرئت نداشت آن بحث چرند را بار دیگر باز کند.

حوله هنوز دور موهایش بود که سمت کمد رفت و همان لحظه موبایلش زنگ خورد. نگاهش سمت عسلی برگشت. با دیدن شماره‌ی امیرسام، نفس عمیق کشید. شانه‌ی منقبض شده‌اش ناخودآگاه شل شد. قلبی که تازه ریتم آرامی گرفته بود، در سراشیبی افتاد و نبضش تند شد. با حرکتی آهسته گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو؟...

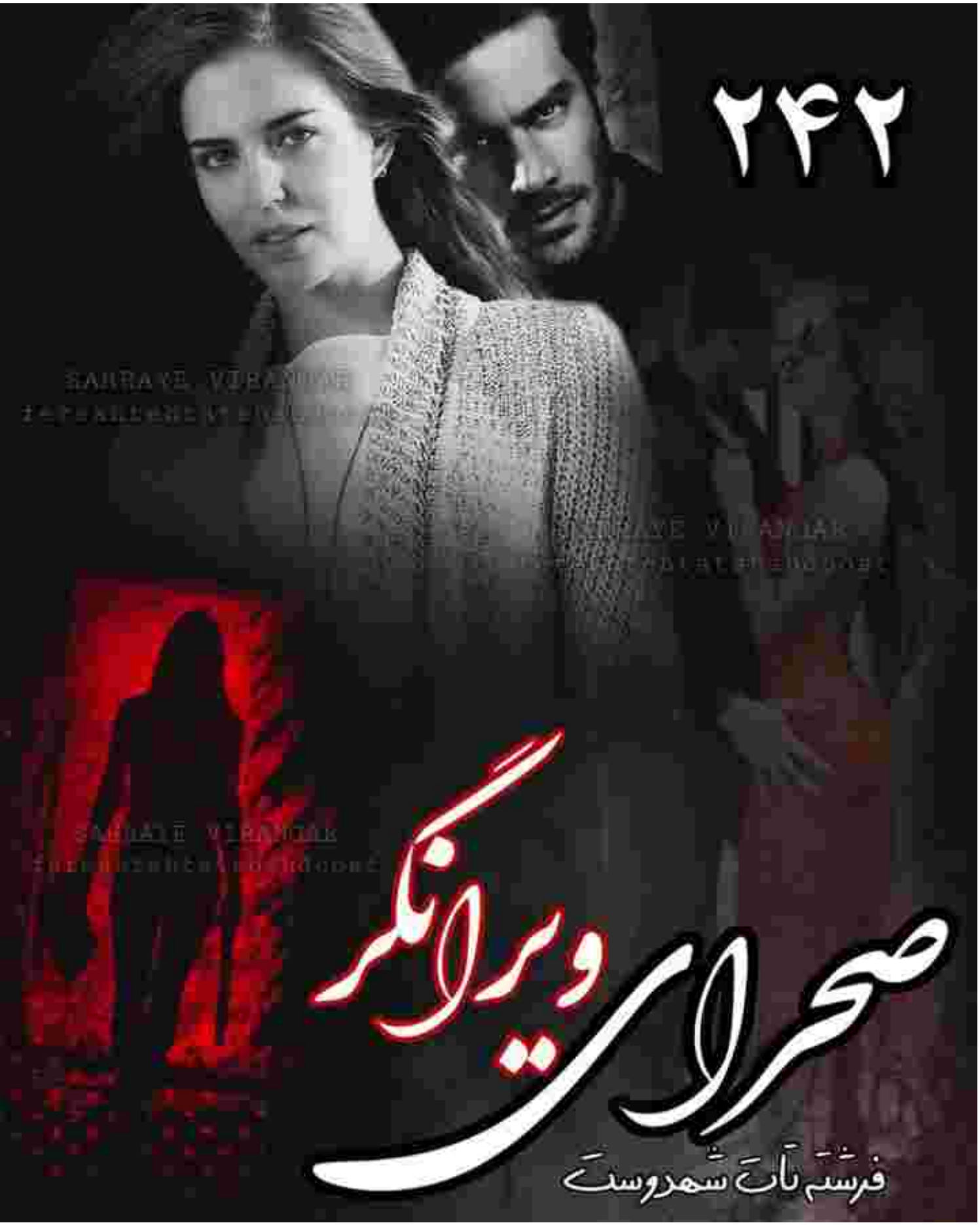
۲۴۲
صحرای ویرانگر
فرشته تات سمدوست

صدای امیرسام، مثل همیشه پرانرژی و شاداب توی گوشی پیچید:

- احوالِ شریف ؟... کجایی خانوم ؟ چرا تلفن‌و جواب نمی‌دی ؟

صحرا مکثی کرد و صادقانه جواب داد:

- حموم بودم.

- به‌به، صحت آب گرم. عافیت باشه.

صحرا لبخند زد:

- ممنون...

- بهتری ؟

- خوبم.

- خاطرم جمع دیگه ؟

- واسه این زنگ زدی؟

امیرسام تک خنده‌ای مردانه کرد و خیلی یواش گفت:

- اون درد لامصبو من بهت دادم. نباید نگرانت باشم؟

صحرا لبش را گاز گرفت. قلبش با این دو جمله طوری زیر و رو شد که نزدیک بود لرز خفیف توی سینه‌اش به صدایش هم سرایت کند. آرام پرسید:

- کجایی؟

- یه سر به شرکت می‌زنم... راستی اون پسربچه رو یادته؟

صحرا کمی فکر کرد. گوشه‌ی دراور را باز گذاشت و یکی دو تکه لباس از داخل کشو برداشت:

- همونی که اون شب...

- خودشه!

- حالش چه‌طوره؟ ازش خبر داری؟

- امروز از بیمارستان مرخص شد.

صحرا با تعجب سرش را بلند کرد. از آینه نگاهی به صورت خودش انداخت و پرسید:

- تا الان بیمارستان بستری بوده؟

- بچه مشکل آسم داشته.

- ای وای...

- به خاطر ترس و اضطراب ناشی از آدم‌ربایی و داروی بیهوشی حالش بد می‌شه. طفل معصوم نزدیک بود بره تو کما. دکترا دستور ترخیص نمی‌دادن. مادرشو هم همون روز بستری می‌کنن. بنداه خدا بچه‌شو که می‌بینه سکته می‌کنه.

چهره‌ی صحرا توی هم رفت. یاد صورت کوچک و معصوم پسربچه که می‌افتاد، نگاهش پر از حزن و اندوه شد. خدا باعث و بانی‌اش را لعنت کند. آن کفتارهای بی‌صفت را!

- چه‌طوری دزدیدنش ؟

- مسافر بودن. از همدان می‌رن قم. یه لحظه از غفلت پدر و مادرش استفاده می‌کنن و بچه رو تو بازار می‌دزدن.

آه از نهاد صحرا برخاست. بچه‌ی بیچاره چه زجری کشیده بود. امیرسام گفت:

- اون شب بچه‌ها جسدِ یه دختر هفده، هجده ساله رو هم ته انبار پیدا می‌کنن. پزشک‌قانونی تأیید کرده که قبل از جراحی به شدت بهش تعرض شده.

- خدای من!... اونو... اونو چه‌جوری دزدیدن ؟!

- از خونه فرار می‌کنه و گیر پروین می‌افته!

- تیمور...

- فرار کرد.

صحرا لب‌هایش را روی هم فشار داد. یاد سپیده افتاد و جگرش خون شد. صحرا چهره‌ی آن زن را دیده بود. به ظاهرش نمی‌آمد اینقدر پست و حقیر و شیطان‌صفت باشد. یحتمل هر کسی را می‌توانست با همین ظاهر موجه فریب بدهد.

*****

- دِ لعنتی تو یه چیزی بگو. من زنمو می‌خوام. به زور دارین سحرو از من می‌گیرین. وجدان ندارین شماها؟

صحرا با اخم به چشمان سیاوش براق شد و بلند گفت:

- ننه من غریبم‌بازی در نیار. حتماً یه گندی زدی که خواهرم حتی حاضر نیست نگات کنه.

سیاوش آلو گرفت. از روی مبل بلند شد و هوار کشید:

- چه گندی زدم؟ چه گوهی خوردم؟... مادرِ تو اصلاً می‌ذاره من ریخت زن‌مو ببینم که حالا سحر بخواد واسه‌ام بره تو قیافه؟

- مامانم بهت چی گفته؟

- می‌گه پشیمون شدم. دختر به پناهی‌ها نمی‌دم. قفلی زده که سحرو طلاق بده.

صحرا در سکوت به او نگاه می‌کرد. خونسرد و جدی. سیاوش کلافه و عصبی بود. میان موهایش دست می‌کشید و با حالی آشفته می‌گفت:

- بیچاره‌ام کرده. بهش می‌گم سحر زن منه. حق دارم ببینمش. می‌گه هر وقت دست از الواتی و کثافت‌کاری برداشتی، بیا تا ببینم حرف حسابت چیه. می‌گم به هر دین و مذهبی که هستی من بعد اون گندی که زدم، توبه کردم. دیگه دنبال خلاف نرفتم. دستمو جز سحر به هیچ دختری نزدم. نه دم به مواد دادم، نه دنبال رفیق‌بازی رفتم. نمی‌دونم از کجا جوشیه، ولی داره دستی‌دستی زندگی من و خواهرتو خراب می‌کنه.

- مامان یه سری مدرک بهم داده که نشون می‌ده داری به سحر خیانت می‌کنی. حتی تو یکی از اون عکسا واضحه که داری مواد مصرف می‌کنی. بازم می‌خوای انکار کنی؟

دهان سیاوش از تعجب باز مانده بود. چشمانش بیش از حد معمول گشاد شده بود. مات و مبهوت می‌پرسید:

- کدوم عکس؟!... چه عکسی؟!... من غلط کنم بخوام به سحر خیانت کنم. چی داری می‌گی صحرا؟!

صحرا با سوءظن به او نگاه می‌کرد. در چشمان سیاوش ترس نبود، تعجب و ناباوری بود. آنقدر که دهانش خشک شد و به سرفه افتاد. صحرا خیره به او که لیوان آب را از روی میز برمی‌داشت و جرعه‌جرعه می‌نوشید، گفت:

- با اون گذشته‌ی درخشانت، توقع داری حرفاتو باور کنم؟

سیاوش لیوان را محکم روی میز کوبید و تشر زد:

- زنگ زدم بیای خونه‌ی داداشم که بشینیم دو کلوم حرف حساب بزنیم، شرش کنده شه و منو برسونی به سحر. من زن‌مو می‌خوام. نیومدم اینجا تیکه بارم کنی.

صحرا نیشخند زد. پا روی پا انداخت و خونسرد و آرام به او نگاه کرد. بی‌تفاوتی صحرا، سیاوش را روانی می‌کرد. دست مشت شده‌اش را سمت او گرفت و عربده کشید:

- اصلاً از کجا معلوم اون مدارک جعلی نباشن؟ شاید مربوط به چند سال پیشه و یکی خواسته میونه‌ی ما رو شکرآب کنه.

صحرا سری تکان داد و منطقی پرسید:

- تو سحرو دوست داری؟

- به علی دوستش دارم. هر کاری بگی می‌کنم. هر کاری...

- زنگ می‌زنم سحر بیاد این‌جا. باهاش حرف بزن.

گل از گل سیاوش شکفت. نیشش تا بناگوش در رفت. خواست حرفی بزند که همان لحظه امیرسام از پله‌ها میانی پایین آمد. نگاه صحرا گرم و مشتاق، اما نامحسوس سمت او کشیده شد.

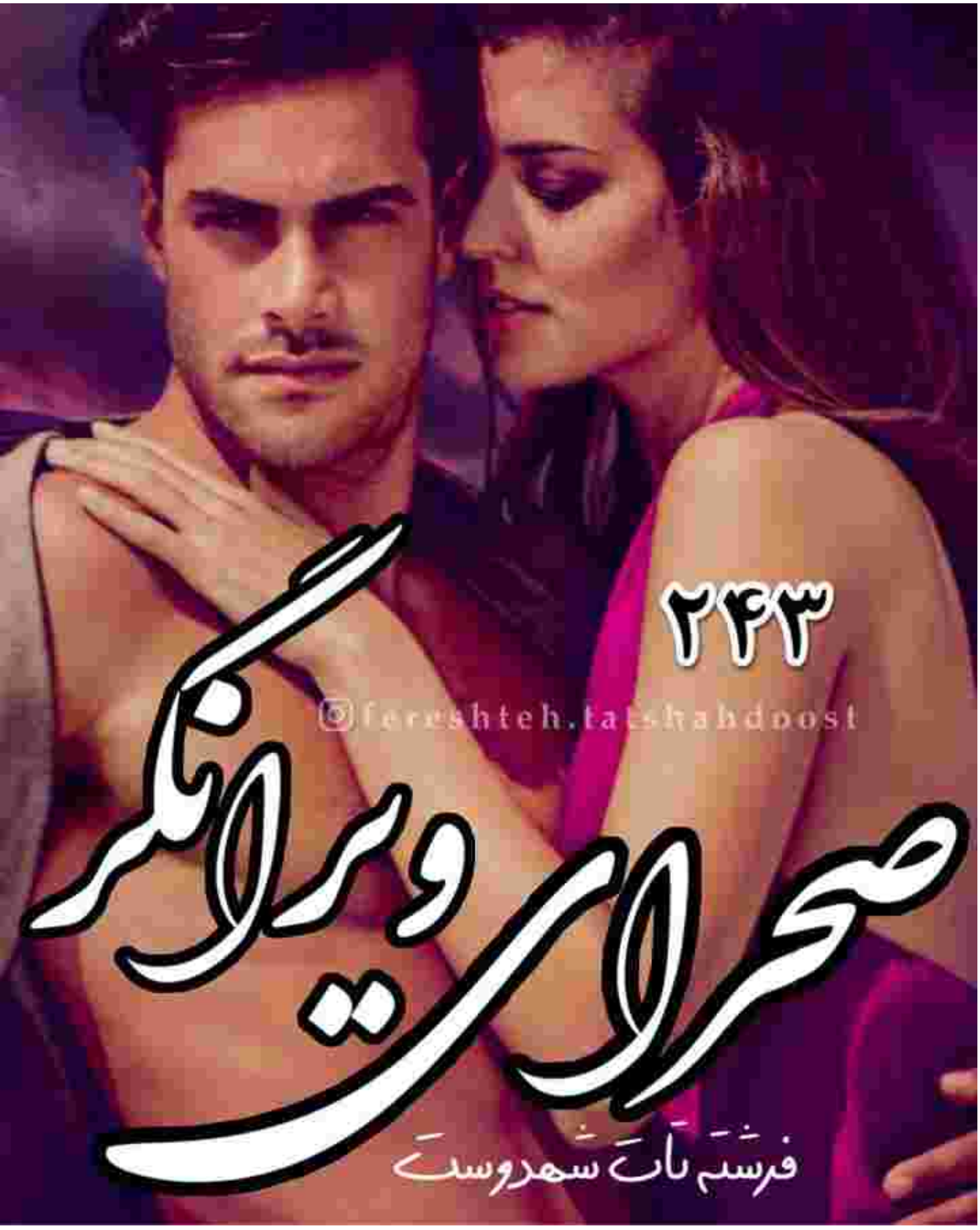
۲۴۳
صحرای ویرانگر
فرشته تاتار شهدوست

امیرسام با لبخند پرسید:

- خب، نتیجه‌ی مذاکرات به کجا رسید؟

سیاوش نگاهش را محق و گویا به صحرا داد:

- خدا بخواد، به یه نتیجه‌ی دوسر سود رسیدیم.

صحرا به او زل زده بود. وقتی مکث می‌کرد، سیاوش یک دور کامل می‌مُرد و زنده می‌شد. صحرا نیم‌نگاهی به امیرسام انداخت و موبایلش را با حرکتی آهسته از روی میز برداشت:

- شایدم قبول نکنه...

سیاوش تند و عجول میان حرف او رفت:

- حالا که داری مرام می‌ذاری، لااقل آیه‌ی یأس نخون...

امیرسام با اخمی تصنعی او را صدا زد و سیاوش در سکوت چشمش را جانب برادرش چرخاند. امیرسام چشم‌غره می‌رفت. سیاوش با حرص، بی‌صدا و کلافه جواب می‌داد:

- بیخود هیس‌هیس نکن داداش. کاش جا من باشی تا بفهمی دربه‌درِ یه دختر شدن یعنی چی!

امیرسام کمی به او نگاه کرد، بعد با لبخند سرش را طرفین تکان داد. سیاوش به دست صحرا خیره شد که شماره‌ی سحر را می‌گرفت.

صحرا بلند شد و سمت دیگر هال رفت. امیرسام از جلوی دخترک رد شد و صحرا بی‌اختیار خیره به قامت او، عطر گرمِ مردانه‌اش را با نفسی عمیق در ژرفای سینه نشاند. قدری لطافت و زنانگی چاشنی عواطف کرد و

اجازه داد دل و غرور خالصانه در هم بیامیزند. با سحر حرف می‌زد، اما حواسش به آشپزخانه بود. حس و حال دلکش امروز را برای اولین‌بار تجربه می‌کرد و از محک آن در خلوت خود، حس خوشایندی داشت. با این حال غرور اجازه‌ی بروز نمی‌داد و نمی‌گذاشت چهره و حالاتش این قشنگیِ حال را آن‌طور که هست، نشان دهد.

سحر با نگرانی می‌پرسید:

- تو مطمئنی ؟!

صحرا لب‌هایش را تو کشید و تکیه به نرده‌ها به سیاوش خیره شد. مرد جوان با دلواپسی سرش را پایین گرفته بود و با ناراحتی شقیقه‌اش را فشار می‌داد. صحرا در جواب خواهرش گفت:

- نمی‌دونم، این به خودت بستگی داره.

- سیاوش چی می‌گه ؟!

- ادعا می‌کنه مدارک جعلی‌ان... یا حداقل واسه الان نیستن.

- پس مامان چی داره می‌گه صحرا ؟! اون همه عکس...

- نگران نباش. بالاخره معلوم می‌شه اون عکسا از کجا اومدن.

سحر با بغض می‌پرسید:

- اگه مامان راست بگه چی ؟ اگه سیاوش بهم خیانت کرده باشه چی ؟

سیاوش به صحرا نگاه می‌کرد. چهره‌ی صحرا جدی‌تر از آن بود که کسی به او زل بزند و موفق شود کلمات را به محض بیرون آمدن از دهانش، لب‌خوانی کند. سحر بی‌صدا گریه می‌کرد. صحرا با لحن آرام‌تری می‌گفت:

- می‌آی این‌جا و رو در رو حرفاتونو می‌زنید. اگه نتونست قانعت کنه، هر تصمیمی که بگیری، من پشتت وایسادم. اگه خواستی باهاش بمونی، می‌مونی. حتی اگه مامان مخالف ازدواج شما دوتا باشه. اگه هم دیدی...

- آبجی؟!...

صحرا لب فرو بست. سحر هق‌هق می‌کرد. صحرا پلک خواباند و زمزمه‌وار جواب داد:

- جانِ آبجی؟

- من سیاوش‌و دوست دارم.

صحرا محو و بی‌رنگ لبخند زد. دل توی دل سیاوش نبود. صحرا به او نگاه نمی‌کرد. حواسش پیش سحر بود:

- پس چرا این مُخ‌رَدی را با بی‌محلیات اذیت می‌کنی؟ پسره داره سکته می‌کنه. به خدا نمی‌فهممت سحر!

سحر میان گریه، لبخند زد. لبخندی پر از بغض و تکدر:

- از ترسم که نکنه حرفای مامان واقعیت داشته باشه نخواستم ببینمش. می‌ترسیدم سیاوش نتونه خودشو ثابت کنه. من اونو باور کرده بودم صحرا!

- الان چی ؟

- الان بیشتر از قبل می‌ترسم، ولی دوست ندارم سیاوش‌و هم از دست بدم.

- پس می‌آی این‌جا ؟

سحر بینی‌اش را بالا کشید. صدایش گرفته بود. محکم جواب داد:

- اون‌جا نه. جلوی برادرشوهرم روم نمی‌شه حرف بزنم. به سیاوش بگو بیاد کافی‌شاپ آرمیس. خودش می‌دونه کجا رو می‌گم.

*****

- کِی برگشتی ایران ؟

زنِ جوان چشمان روشن و زیبایش را در کاسه چرخاند و نگاهش را از روی تابلوی بزرگ بالای شومینه برداشت. لبخند دلنشینی زد و با لهجه‌ی فرانسوی جواب داد:

- اولین باره که منو به خونه‌ات دعوت می‌کنی. همیشه دوست داشتم این‌جا رو ببینم.

امیرسام با اخم به او خیره شده بود. الیزابت با سر انگشت اشاره، طاقچه‌ی شومینه را لمس کرد و دستی روی مجسمه‌های کوچک سرامیکی کشید. لحنش سرد بود، اما پُر کنایه:

- دیروز برگشتم. دلم واسه دوستان ایرانیم تنگ شده بود. می‌گفتن ایرانی‌ها با معرفتن، مهندس. پس چرا تو...

صدای خوش‌ریتم پاشنه‌های بلند کفش زنانه به روی کف‌پوش سنگی، رشته‌ی کلام الیزابت را پاره کرد. نگاه هر دو نفر سمت درگاه سرسرا چرخید. صحرا با آن چهره‌ی پرغرور و نگاه خونسردش، خرامان و اغواگر جلو می‌آمد. گره‌ی کور میان دو ابروی امیرسام، با دیدن او کم‌کم باز شد. الیزابت با نگاهی متعجب صحرا را خیره‌خیره تماشا می‌کرد. نگاه بهت‌زده‌اش از روی پاهای صحرا نم‌نم بالا آمد. کفش‌های پاشنه‌بلند و شلوار لگ چرم مشکی. یقه‌ی شومیز گیلاسی کوتاهش کمی شل بود و کج روی شانه می‌ایستاد. پوست سفید و مرمری زنِ جوان، میان تیرگی لباس، هر چشمِ بینایی را برای تماشا وسوسه می‌کرد. موهای بلند و موج‌داری که سر شانه ریخته بود و آن چتری‌های کج روی پیشانی، چهره‌اش را در عین ظرافت، جدی‌تر از همیشه نشان می‌داد. صحرا، دختری

که این روزها الیزابت نام او را به وفور از زبان برادرش می‌شنید، حقیقتاً کاریزما و جذابیت خاصی داشت. محکم و قوی سرسرا را رد کرد و جلوی مهمان امیرسام ایستاد. الیزابت بی‌آنکه چشم از صحرا بردارد، آب دهانش را فرو داد و دستش را با لبخندی شک‌دار جلو برد. صحرا در سکوت نگاهش می‌کرد. وقتی با او دست داد، متوجه سرمای غیرعادی انگشتان الیزابت شد... و همچنین فشار ملایمی که به دست صحرا داد و آن را با تأخیر رها کرد. نگاهش در چشمان زنِ جوان نوسان داشت و با لبخند می‌پرسید:

- تو باید صحرا باشی. درسته ؟

صحرا بی‌حالت و سرد، سرش را تکان داد. طوری از بالا به الیزابت نگاه می‌کرد که زبان تازه‌وارد بند آمده بود.

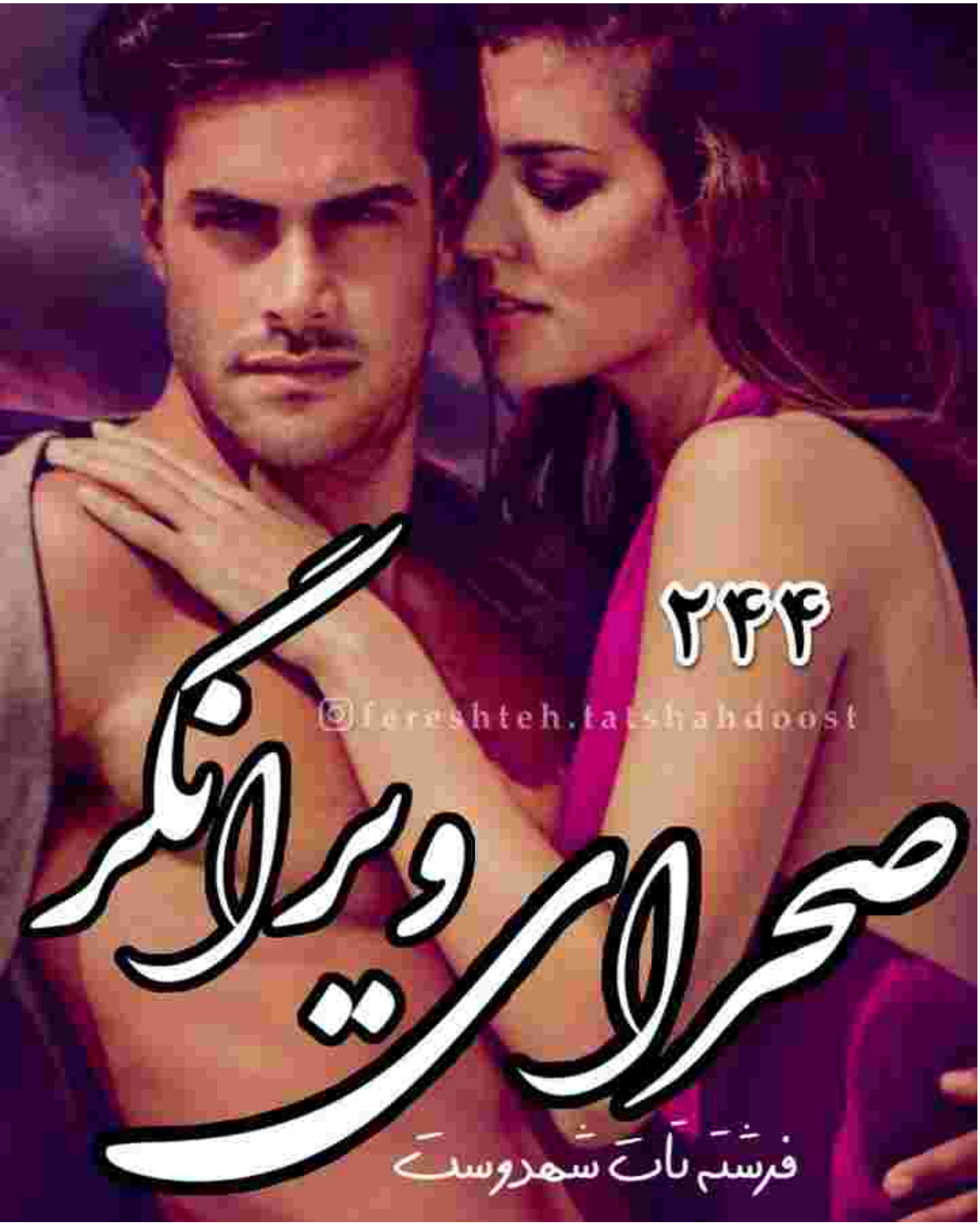
۲۴۴
fereshteh.tabeshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تابش شهدوست

در نهایت پوزخند محوی زد و سمت امیرسام رفت. رایحه‌ی گران و ملایم عطر صحرا، میان سینه‌ی الیزابت گیر کرد. قلبش تند می‌زد. فکر نمی‌کرد دختری که روسین به حد مرگ از او متنفر است، تا این حد تودل‌برو باشد. با وجود آن همه تعریفِ نامتقارن از دختر مهندس کوروش ایزدی، تصور الیزابت این بود صحرا استایلی مردانه دارد... اما حالا... این همه ظرافت و زیبایی را درک نمی‌کرد.

صحرا کنار امیرسام رفت و نگاه خیره‌ی او را با تکان آرام سر، مؤدبانه پاسخ داد. امیرسام با نگاه نافذش دل می‌زد برای اینکه دستش را دور کمر او حلقه کند و صورت نازش را ببوسد، اما جلوی الیزابت این بی‌ملاحظگی را نمی‌خواست. در دل بر خواهر روسین و خودِ روسین

لعنت فرستاد و خط اتصال نگاه او را که مستقیم به صحرا می‌رسید، با یک کلام قطع کرد:

- محض احوال‌پرسی دعوتت نکردم این‌جا. از میزبانی هم خبری نیست. قطعاً اگه برادرت بدونه که به دیدن چه کسی اومدی...

- قرار نیست به برادرم حساب کاری که می‌کنم‌و پس بدم. یه بار بهت گفتم، من با روسین کار نمی‌کنم.

امیرسام ادامه نداد. الیزابت باز هم به صحرا نگاه کرد. صحرا بی‌تفاوت و آرام گوشه‌ی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت. با اخم کمرنگی الیزابت را آنالیز می‌کرد. خواهر روسین، خوش‌پوش و جذاب بود. موهای بلوند و چشمانی شیشه‌ای و ظاهری اروپایی. کک‌ومک‌های ریز روی صورتش، چهره‌ی دختر را گیراتر نشان می‌داد.

صحرا همان‌طور متفکر و درون‌گرا لب‌هایش را جمع کرد. چهره‌اش جدی‌تر شده بود. این خیرگی و اخم و آرامشِ نگاه، محاسبات الیزابت را بهم ریخته بود. زنی که از بدو ورود جذب صحرا شده بود و با هر نگاه به او، بالا رفتن ضربان قلب خودش را احساس می‌کرد. با اضطراب دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشار می‌داد. دلش مالش می‌رفت. نفسش تند می‌شد. برای اولین‌بار از ته دل آرزو می‌کرد امیرسام آن‌جا نباشد. صحرا به شومینه زل زده بود. امیرسام با لحن نه چندان دوستانه‌ای پرسید:

- چی می‌خوای؟

الیزابت نگاهش را با تأنی به چشمان آبی و جدی او داد:

- اومدم به شما دو نفر پیشنهاد همکاری بدم.

صحرا فوری سرش را بالا گرفت. نگاه الیزابت هم به او بود. صحرا با اخم پرسید:

- به نفعِ کی؟ برادرت؟

لحنش تند بود. الیزابت کمی جا خورد. لب‌هایی که یک لایه ماتیک صورتی روی آن‌ها کشیده بود را با سر زبان خیس کرد و پرسید:

- تو روسین‌و دیدی؟!

صحرا پوزخند زد:

- اگه هنوز زنده‌ست، پس یعنی نه! هنوز همو ندیدیم.

الیزابت از جواب او حیران بود. امیرسام پرسید:

- هنوز بی‌خیال انتقامت از روسین نشدی؟

ابروی صحرا بالا پرید. مخاطب امیرسام، الیزابت بود!

- تو جای من بودی فراموش می‌کردی ؟

این را الیزابت گفت و امیرسام حرفی نزد. صحرا کمی روی مبل جابه‌جا شد و پرسید:

- چه انتقامی ؟!

خواهر روسین، نیم‌نگاهی به او انداخت و یکی از مجسمه‌ها را از روی طاقچه برداشت. روی سر پرنده دست کشید و گفت:

- روسین برادر واقعی من نیست. اون عوضی، باعث مرگ مادرم شد.

صحرا بی‌اختیار نیشخند زد:

- چه تصادفی!

الیزابت با تعجب به او نگاه کرد. لحن صحرا تلخ بود:

- پدر منو، روسین کشته ؟

- پدرت ؟!

صحرا با عصبانیت از جا بلند شد و سمت او رفت:

- خودتو به اون راه نزن...

امیرسام نرم و آهسته بازوی دخترک را گرفت:

- آروم باش لطفاً!

الیزابت به امیرسام نگاه کرد. بی‌خبر از همه‌جا دست گذاشت روی نقطه‌ضعف صحرا و برای اینکه امیرسام را مجاب به همکاری کند، گفت:

- من کاری که تو خواستی رو کردم. اگه کمک من نبود، سپیده از اون اتاق زنده بیرون نمی‌اومد.

نگاه صحرا با تعجب سمت امیرسام برگشت. او اخم کرد.

الیزابت ادامه داد:

- روسین واسه سرت جایزه گذاشته!

- با گندی که اون کثافت زده، دیگه بین ما اعتمادی وجود نداره.

- اما تو مجبوری به من کمک کنی.

- مجبور نیستم.

- با فرارِ سپیده، روسین بیشتر از قبل عصبانیه. اون تو رو می‌کُشه.

- به درک!

الیزابت با عتاب داد زد:

- کمکِ من یه پاداشی داره. روسین سر تو رو در ازای سپیده می‌خواست. اگه من نبودم...

- تو چی می‌خوای؟

این را صحرا، مسلط به خود و تحیرش پرسید. چشمانش را باریک کرده بود و با کنجکاوی حرکات الیزابت را زیر ذره‌بینِ تفحص می‌گرفت. نگاه الیزابت روی صحرا مکث کرد. نفس عمیق کشید. صدایش می‌لرزید:

- می‌خوام از شر روسین خلاص شم.

- برای همین از ما کمک می‌خوای؟

الیزابت سرش را تکان داد. صحرا مکث نکرد و پرسید:

- توقع داری بهت اعتماد کنیم؟ ما رو چی فرض کردی؟

الیزابت از تک‌وتا افتاد. مغموم و کلافه جواب داد:

- تنهایی نمی‌تونم از پس روسین بربیام.

- این انتخاب خودته.

الیزابت سکوت کرد. صحرا بی‌داد و فریاد، با پنبه سر می‌بُرید. کلمات را بلد بود. با چند جمله، آتش الیزابت فروکش کرد و خشم و درماندگی سایه‌سار چهره‌ی محزونش شد. امیرسام پرسید:

- روسین می‌دونه که من دعوتت کردم؟

- درواقع اون از من خواست بیام این‌جا!

امیرسام فقط نگاهش کرد. الیزابت نیشخند زد:

- واسه جاسوسی...

صحرا گفت:

- پس اون فکر می‌کنه که تو بهش وفاداری.

- روسین هیچ‌وقت به من شک نمی‌کنه.

- ما هم هیچ‌وقت به تو اعتماد نمی‌کنیم.

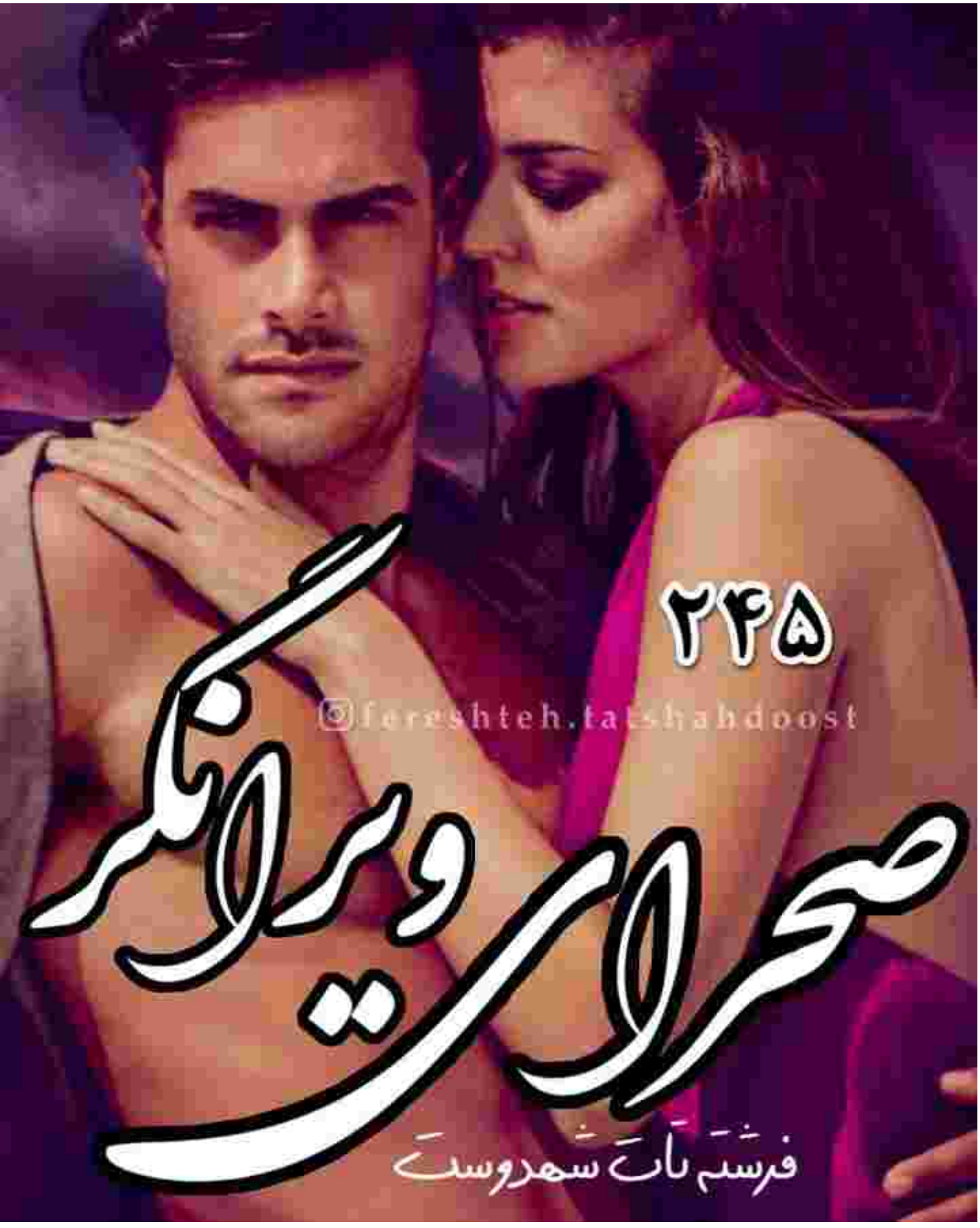
۲۴۵
@fereshteh.tabeshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تابش شهدوست

الیزابت برای چند لحظه محو او شد. به طرز دیوانه‌واری تحت‌تأثیر منطق... و اراده‌ی انحصارطلبانه‌ی صحرا قرار گرفته بود. پیداست که امیرسام در هر حالتی از افکار جسورانه‌ی او پیروی می‌کند. تلاش الیزابت بی‌نتیجه ماند. آن‌ها هرگز حاضر به همکاری با او نمی‌شدند. تیم دونفره، اما چالشگر و مبارزی که به همین راحتی‌ها سد مقاومت‌شان به روی دشمن شکسته نمی‌شد.

بعد از رفتن الیزابت، صحرا که کنار پنجره ایستاده بود و باغ را تماشا می‌کرد، زیرلب گفت:

- فکر می‌کردم دختر مغروری باشه، اما زیادی ابلهه!

امیرسام با جرعه‌ای از آن چای تقریباً سرد شده، گلویی تازه کرد و فنجان را روی میز گذاشت. نگاهش به صحرا بود. سمت او می‌رفت و آرام و باطمأنینه جواب می‌داد:

- ابلهانه رفتار می‌کنه، چون ترسیده.

صحرا روی پاشنه‌ی بلند کفش سمت او چرخید:

- از روسین؟!

سبزیِ چشمانش تحت‌تأثیر نوری که مستقیم از پنجره روی صورتش می‌تابید، درخشان‌تر از همیشه، دل می‌بُرد از دلِ عاشق امیرسام! لبخندی مردانه آمد و سوک لب امیرسام نشست. با دو انگشت میانی، تار مویی از کنار صورت او گرفت و تا پشت گوش صحرا برد. لاله‌ی گوش دخترک را با گوشواره لمس کرد و لب زد:

- به خون هم تشنه‌ان!

صحرا که غلغلکش آمده بود، شانه‌ی راستش را بالا آورد و صورتش را روی دست امیرسام کج کرد. نگاه‌شان درهم گره خورده بود و امیرسام زمزمه می‌کرد:

- در نهایت برنده‌ی این بازی، فقط من و تو هستیم.

صحرا به لبخند کمرنگی اکتفا کرد. خواست حرفی بزند که امیرسام بی‌درنگ انگشت اشاره‌اش را روی لب او گذاشت. لب‌های دانه‌اناریِ وسوسه‌گری که مردِ مقابلش را مجاب می‌کرد پذیرای چشیدن از آن شهد ملس و معطر باشد.

صحرا خیره‌خیره می‌پاییدش. امیرسام با انگشت اشاره اول به لب خودش، بعد به گوشش و بعد هم بی‌آنکه زاویه‌ی دستش را تغییر دهد از کنار شانه به درگاه آشپزخانه اشاره کرد. صحرا متوجه خدمتکارها شده بود. قبل از اینکه واکنشی نشان دهد، امیرسام با نگاهی پرخواهش دست او را گرفت و سمت پله‌ها رفت. صحرا امتناع نکرد. میان پله‌ها موبایل امیرسام زنگ خورد.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و به محض اینکه چشمش به اسم صابر افتاد، همان‌جا ایستاد و جواب داد. با تأمل او، حسی خبیث و وحشی زیر پوست صحرا خزید و باعث شد جانش از آن فکرِ پُر شرر، گر بگیرد. وقتی دستش را جلو می‌برد و دست امیرسام را می‌گرفت، صابر می‌گفت:

- جنازه‌ها سوختن.

امیرسام به صحرا نگاه می‌کرد که پله‌ها را سرآسیمه بالا می‌رفت و امیرسام را هم وادار می‌کرد قدم‌هایش را با او هماهنگ کند. امیرسام پرسید:

- و اون زن...؟!

صابر نفس عمیق کشید:

- هنوز هویتش شناسایی نشده.

صحرا، امیرسام را توی اتاق کشید و در را بست. تکیه به در نفس‌نفس می‌زد و امیرسام میان اتاق، با چشمانی مخمور به نگاه پرشیطنت او زل زده بود و می‌پرسید:

- ممکنه خودش باشه؟

صابر آن سوی خط پرونده‌ای را ورق می‌زد و می‌گفت:

- امیدواریم حداقل یکی از اون‌ها پروین باشه، اما...

صحرا جلو آمد و امیرسام در جوابِ صابر زمزمه کرد:

- زنده بودنش بیشتر به دردمون می‌خوره.

کف دست صحرا که تخت سینه‌اش نشست، به پشت روی تک مبلی که مقابل تخت‌خواب بود، افتاد. هم خنده‌اش گرفته بود، هم مراعات می‌کرد صدایش شور نگیرد میان مکالمه‌ی یارِ غارش که مطمئن بود همین حالا فکر می‌کند امیرسام وسط مأموریت، سرش به هزار

و یک معما گرم است. صحرا مقابل او پاهایش را به عرض شانه باز کرد. با نگاه مغرورش به چشمان امیرسام زل زده بود. بی‌آنکه لبخند بزند، دستش را به پایین شومیز خودش گرفت و آن را از تنش بیرون آورد. دست امیرسام با دیدن بالا تنه‌ی نیمه‌عریان صحرا، ناخودآگاه و آهسته سمت دکمه‌های پیراهن خودش رفت. صابر می‌گفت:

- اگه زنده باشه، حتماً می‌دونه تیمور کجاست.

امیرسام با نگاه مشتاقش، گرم و گیرا، قد و قامت زنانه و زیبای صحرا را می‌کاوید. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- اگه تا الان از مرز رد نشده باشه.

روی مبل یله داده و دکمه‌های پیراهنش را باز کرده بود. صحرا روی صورت او خم شد. انگشت اشاره‌اش را با رخوت شیرینی از درز بازِ پیراهن، روی عضلات برهنه‌ی

سینه و شکم او حرکت داد و دستش پایین رفت. نفسی که آن لحظه بلند و کشیده از سینه‌ی امیرسام رها شد، اختیاری نبود. ضربان قلبش بالا رفت و صابر بی‌خبر از همه‌جا، جدی و اکید جواب داد:

- فعلاً چیزی گزارش نشده، اما رد شدن تیمور از مرز هم تئوری ممتنعی نیست.

صحرا خیره به نگاه سکرآور و خمارِ امیرسام، زانوی راستش را جلو برد و قبل از اینکه به میان پای امیرسام برسد، او زیرک و جَلد پاهایش را از هم باز کرد. زانوی صحرا از میان هر دو پای امیرسام رد شد و لب مبل نشست و از چالاکی او خنده‌اش گرفت. نتیجه‌ی آن کشمکش، یک لبخند محو کنج لب‌های سرخش بود. امیرسام طاقت نداشت. می‌خواست این مکالمه‌ی

اجباری هر چه زودتر تمام شود، اما صابر که از حال و روز او بی‌اطلاع بود، خیال عقب‌نشینی نداشت و با لبخند می‌گفت:

- امشب حتماً ایمیلتو چک کن حاجی.

- رسالت تازه ؟

- دستورِ تازه...

امیرسام با تعجب به صحرا نگاه می‌کرد. این دختر واقعاً تخس بود! مقابل پای او نشست و دستش را سمت زیپ شلوار امیرسام برد. دستش که روی شلوار او نشست، امیرسام سریع مچش را چسبید. در جواب صابر نفسی به سینه‌اش نمانده بود. با صدایی بم و کلافه می‌گفت:

- صابر... داداش... بعداً بهت زنگ می‌زنم...

صحرا تلاش می‌کرد دست او را پس بزند و امیرسام ابرویش را بالا می‌انداخت و به موبایل اشاره می‌کرد.
صابر با کنجکاوی پرسید:

- صدات چرا گرفته ؟!

صدایش گرفته که هیچ، از بیخ و بُن می‌لرزید. همه‌ی حس‌های مردانه‌اش به دست این دختر ظالم، یک‌جا بیدار شده بود. صدای صابر را به سختی می‌شنید:

- حاجی ؟... هستی ؟... امیرسام ؟ کارت دارم مَرد...

نبضش طوری بالا رفت و رگ گردنش به حدی متورم شد و جانش جوری میان آتش نیاز سوخت که دیگر حریفِ چموش‌بازی‌های صحرا نشد. در جوابِ صابر فقط نفس عمیق کشید و لرز صدایش را با فرو دادن آب دهانش بلعید:

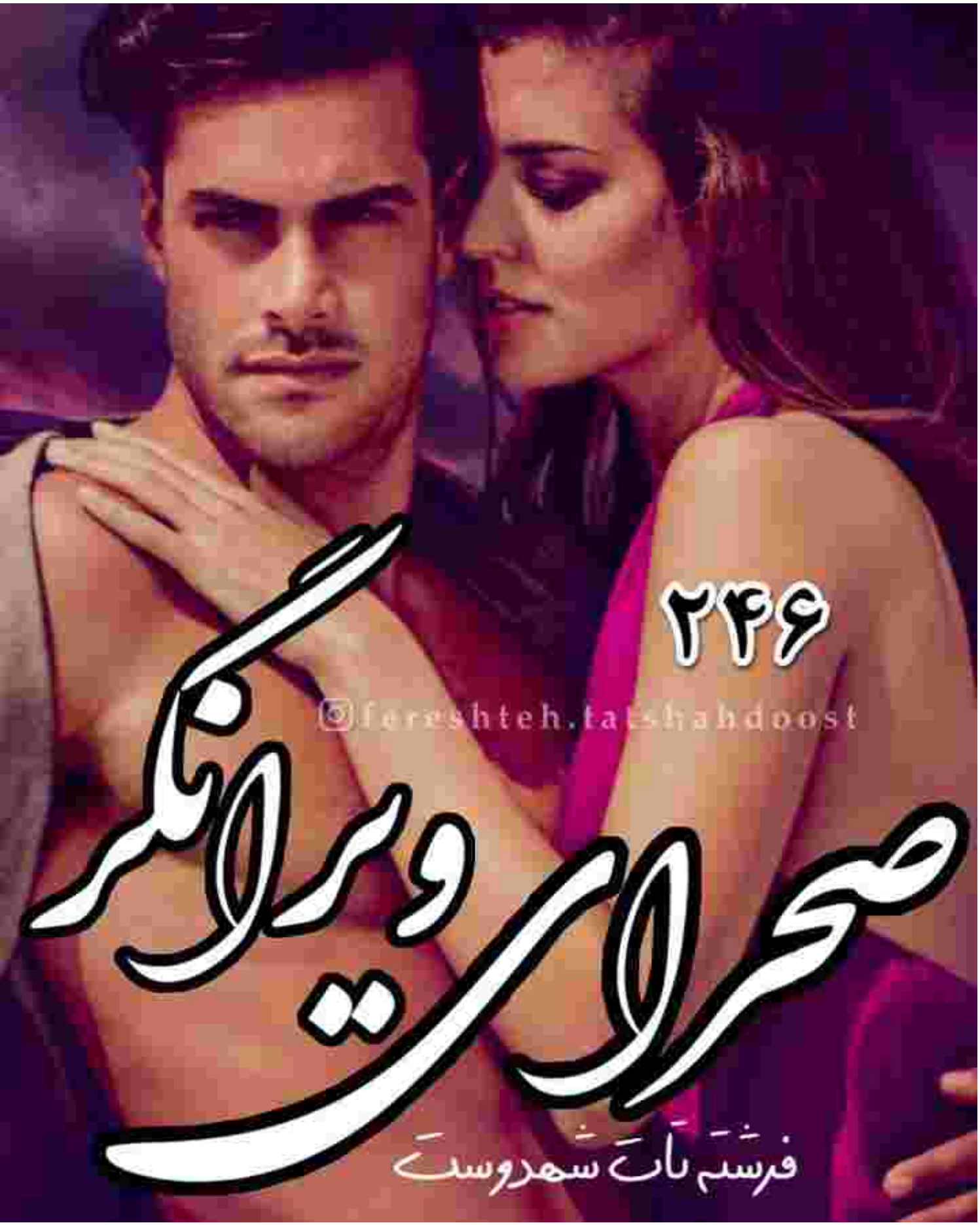
۲۴۶
@fereshteh.tabeshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تابش شهدوست

- صابر... شرمنده رفیق... الان نه رو مود مأموریتم، نه رو مدارِ دستور...

صابر با تعجب پرسید:

- حالت بده؟ کجایی؟...

صحرا خیره به چشمان خواب‌زده و سرخ امیرسام با لبخند دست او را پس زد. دیگر کار از کار گذشته بود. مکالمه‌اش را با گفتن؛ «بهت زنگ می‌زنم!» بی‌نفس تمام کرد و ناگهان رعشه‌ای به جانش افتاد که مجبور شد چشمانش را با «وای» غلیظی ببندد و سرش را عقب بگیرد و به بالای مبل تکیه دهد. کمی بعد، صحرا در آغوش امیرسام بود و او میان موهای بلند دختر پنجه انداخته بود و لب‌هایش را با عطش می‌بوسید و می‌گفت:

- به‌والله که هادمی، هادم...

*****

کیفش را روی میز گذاشت و قاطعانه به چشمان متعجب جاوید نگاه کرد. انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفته بود:

- هر جوری شده، از هر راهی که می‌دونی شدنیه جاوید، باید منو به روسین وصل کنی.

جاوید ماتش برده بود. میز را دور زد. صحرا با کلافگی کنار پنجره رفت. جاوید با عصبانیت گفت:

- دیوونه شدی؟ می‌دونی اون آدم کیه؟! می‌خوای دستی‌دستی خودتو بندازی تو هچل؟

صحرا پوست لبش را با حرص می‌کند. نگاهش از بالای بُرج به خیابان بود و لحنش به مراتب بی‌روح و سرد:

- همه چی ریخته بهم. اوضاع خونه متشنجه. یه دردسر بزرگ، که قرار هم نیست بی‌خیال من و خونواده‌ام بشه.

جاوید کنار او ایستاد. صحرا برگشت و نگاهش کرد. اوج سردرگمی و کلافگی را در عمق چشمان او می‌دید:

- از من چنین چیزی نخواه صحرا. رسماً داری می‌گی با دستای خودم جونتو به خطر بندازم.

صحرا پوزخند زد:

- همین ؟...

نگاه جاوید مملو از سرزنش شد:

- فکر کردی اگه بلایی سرت بیاد، می‌تونم خودمو ببخشم ؟

- تو دوستِ منی جاوید.

- خدا خیرت بده. کدوم دوستی حاضر می‌شه رفیقشو هُل بده تو آتیش ؟

- روسین‌و چه‌قدر می‌شناسی ؟

جاوید با مکثی کوتاه، مکدر و منفعل زمزمه کرد:

- اوایل خیلی کم. اما الان به حدی که ازش بترسم.

- شاهد کثافتکاریاش بودی ؟

- نه...

- اما من بودم. مطمئنم یه روز، بدجوری زمین می‌خوره.

- با رفتن پیش اون کفتار هیچی درست نمی‌شه صحرا.

- تو شریک روسینی. پس می‌تونی کمکم کنی.

- اگه یه درصد احتمال می‌دادم که تا این حد آدم خطرناکیه، هرگز پیشنهاد شراکتشو قبول نمی‌کردم.

- فکر نمی‌کردم بتونه تو رو هم فریب بده.

- فکر دیدن روسین‌و از سرت بنداز بیرون.

صحرا نفس عمیق کشید. کیفش را با تأنی از روی میز برداشت و سمت در رفت. نگاه جاوید به پالتوی کوتاه مشکی و کفش‌های پاشنه‌بلند او بود و صحرا حینی که دستگیره را پایین می‌داد، با تحکم می‌گفت:

- منتظر تماست هستم.

در که بسته شد، جاوید محکم پلک زد. با خشم و درماندگی به صورت خودش دست کشید و زیرلب گفت:

- لعنت به تو دختر!

صحرا از شرکت جاوید بیرون آمد. پشت فرمان بود و به پیامک الیزابت نگاه می‌کرد. ابروهایش را درهم کشید و آدرس کافی‌شاپ را سرسری از نظر گذراند و موبایل را روی صندلی انداخت. با غیظ و بی‌حوصلگی، غر می‌زد:

- فقط تو یکی رو کم داشتم. شماره‌ی منو از کجا گیر آوردی احمق ؟

به اولین تقاطع که رسید فرمان را چرخاند و میدان را دور زد. دقایقی بعد داخل کافی‌شاپ بود. الیزابت را پشت یکی از میزها دید. چهره‌ی صحرا مثل همیشه جدی بود. آهسته قدم برداشت. الیزابت از دور نگاهش می‌کرد. صحرا که صندلی را عقب کشید و خیره به او با اخمی ملایم پشت میز نشست، بوی خوش زنبق و مشک، مشام الیزابت را پر کرد. نفس عمیق کشید. عطرش هم مثل خودش شیک و گرم بود. الیزابت لبخند زد:

- نگران بودم بین راه پشیمون بشی و نیای.

صحرا کیف دستی را روی صندلی گذاشت:

- الانم خیلی خوش‌بین نباش. من با کسی تعارف ندارم.

از جمله‌ی پُر مباهاتِ او، لبخند الیزابت رنگ دلنشینی گرفت. از غرور زنانه‌ی صحرا خوشش آمده بود:

- من با تو دشمن نیستم. می‌خوام این‌و قبول کنی.

صحرا به عمق چشمان او زل زد و پرسید:

- من گفتم تو دشمن منی ؟

- اما بهم اعتماد نداری.

- صد در صد!... و این چیز عجیبی نیست.

الیزابت با لبخند سرش را تکان داد. مردی جوان از پشت پیشخوان کافی‌شاپ جلو آمد و صحرا با کمی تأخیر سفارش اسپرسو داد. پیش‌خدمت با خوش‌رویی پرسید:

- چیز دیگه‌ای میل ندارید ؟

الیزابت با تبسمی کمرنگ جواب داد:

- فقط دو فنجون اسپرسو. ممنونم.

مرد جوان مطیعانه سری تکان داد و رفت. الیزابت نگاهش را از پیش‌خوان گرفت و به صحرا خیره شد:

- توقع ندارم حرفامو باور کنی، ولی دوست دارم اینو بپذیری که درد من و تو، می‌تونه یه درد مشترک باشه.

صحرا در سکوت به او نگاه می‌کرد. لحن الیزابت محزون بود. به صحرا زل می‌زد تا تأثیر حرف‌هایش را در چشمان او ببیند:

- روسین توی یه درگیری، عمداً باعث مرگ مادرم شد.

- در هر صورت برادرته!

- ما با هم هیچ نسبتی نداریم. روسین پسر همسر سابق مادرمه.

صحرا خسته بود. خسته‌تر از آن که حوصله‌ی این بحث پُر حاشیه را داشته باشد. نفس عمیقش را آهسته بیرون داد و پرسید:

- از من چی می‌خوای ؟

- که امیرسام رو راضی کنی به من کمک کنه.

صحرا پوزخند زد:

- فکر کردی از دست یه بیزینس‌من، واسه تویی که می‌خوای سر به تن روسین نباشه، چه‌کاری برمی‌آد ؟

الیزابت عجول بود. کمی خودش را جلو کشید و نگاهش در نگاه صحرا رسوب کرد:

- امیرسام از روسین مدرک داره. اون نمی‌خواد روسین کُشته شه. می‌خواد که گیر بیفته.

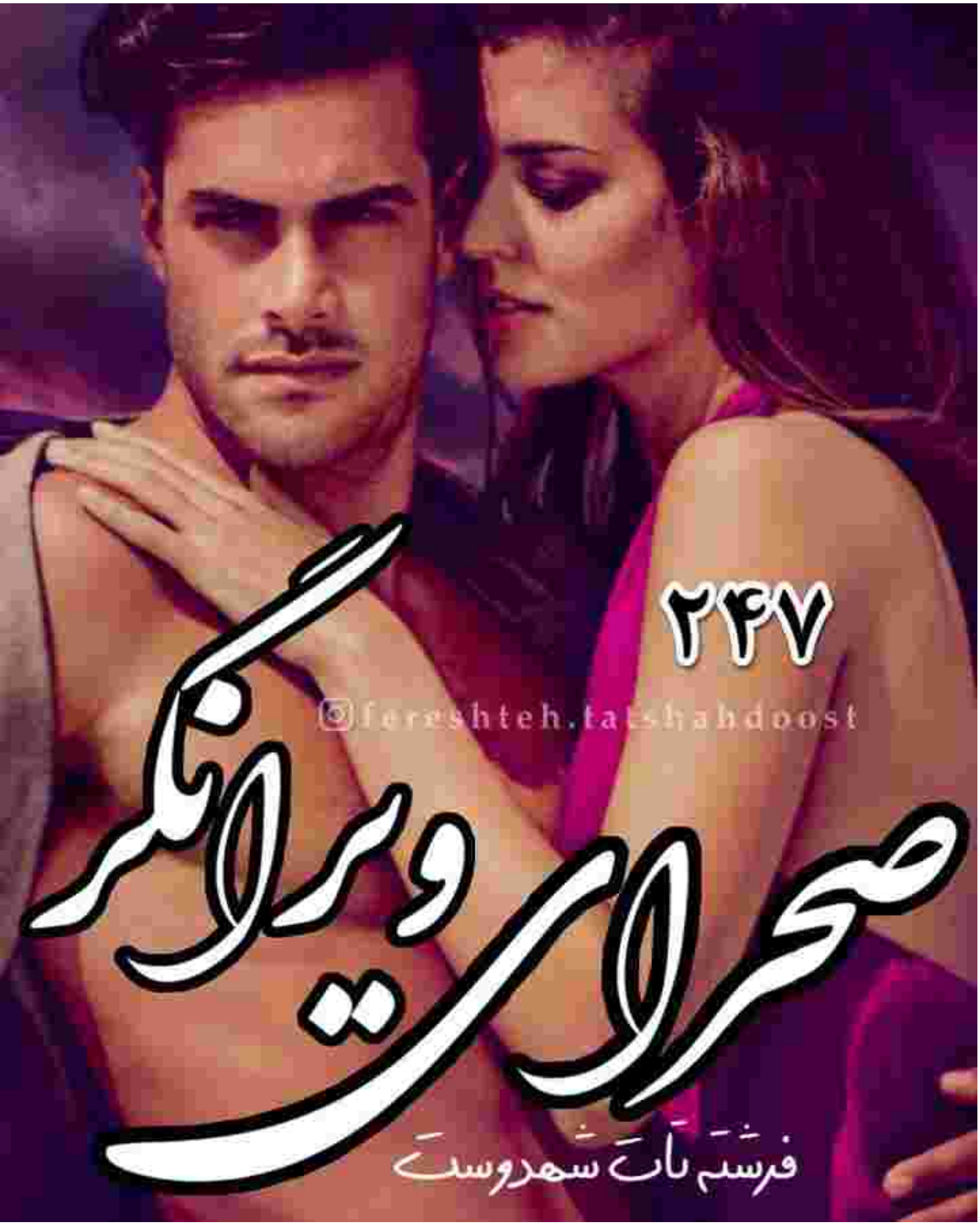
۲۴۷
@fereshteh.tabeshahdoost
صحرای ویرانگر
فرشته تابش شهدوست

صحرا یکه خورد. نکند این دختر از هویت واقعی امیرسام باخبر است؟!... اما نه! سرباز ماهری مثل او، گزک دست کسی نمی‌دهد. مَردی که وسط عملیات حاضر است سیانور بخورد، اما هویتش برملا نشود، محال است به همین راحتی‌ها ماهیت خودش را فاش کند. نگاه الیزابت آکنده از شک بود. قطعاً می‌خواست زیرزبان‌کِشی کند. صحرا خودش را به آن راه زد. چهره‌اش را متعجب نشان داد و پرسید:

- که چی بشه؟!

- مطمئنم پای انتقام وسطه!

- پای خونواده‌اش وسطه.

- اونم هست، اما امیرسام داره یه کارایی می‌کنه. روسین هم بهش مشکوک شده.

- چه‌کارایی ؟

الیزابت فقط نگاهش کرد. نگاهی که آبستن حرف‌های زیادی بود، منتها هیچ چیزی از آن هزار لایه حرف ناگفته را بروز نمی‌داد. پیشخدمت سفارش آن‌ها را آورد و رفت. صحرا لب به اسپرسو نزد. از آن همه فکر و خیال داشت دیوانه می‌شد. کنجکاو بود و الیزابت می‌گفت:

- امیرسام پلیس نیست. جاسوس و مأمور هم نیست، اما قدرتش به طرز عجیبی زیاده. اینکه شاه‌کلید هر قفلیه و می‌تونه راحت قسر در بره، باعث شده روسین بیشتر بترسه. می‌گه امیرسام داره با پلیس همکاری می‌کنه.

قلب صحرا تند می‌زد. امیرسام با پلیس همکاری نمی‌کرد. جاسوس هم نبود، اما مأمور چرا! برای سازمان اطلاعات کار می‌کرد و یکی از مُهره‌های پنهان و اصلی این ارگان

بود. برای همین هم هویتش برای هیچ کس جز سازمان مربوطه، قابل افشا شدن نبود... و همان جمله‌ی آخر الیزابت کفایت می‌کرد که صحرا حساس شود و احساس خطر کند. باید می‌رفت. این دختر در جبهه‌ی دشمن هم نباشد، باز در سنگر آن‌ها یک عامل خطرناک محسوب می‌شد. زیرکانه موضوع بحث را در جهتی که خودش تمایل داشت، تغییر داد و با اخم گفت:

- اشتباهت همین‌جاست که فکر می‌کنی هدف من و تو مشترکه... اما اصلاً این‌جوری نیست. من قصد ندارم از کسی انتقام بگیرم. اگه تو سنگر امیرسام می‌جنگم، فقط واسه حفظ جون خونواده‌م دارم این‌کارو می‌کنم.

- می‌دونم با هم نسبت فامیلی دارید، اما...

- من نمی‌تونم بهت کمک کنم. بهتره اگر مشکلی هم داری، خودت با امیرسام حلش کنی. پای منو وسط نکش.

این را گفت و از پشت میز بلند شد. به حدی شتاب‌زده که یک لحظه نفهمید، دستش به فنجان قهوه خورد و فنجان کمی کج شد و محتوایات داخلش روی شلوار صحرا ریخت. شلوارش سیاه بود. با این حال احساس خیسی و چسبنده بودن آن سیال کذایی وسواسش را غلغلک می‌داد. الیزابت با نگرانی پرسید:

- داغ بود؟!

صحرا دندان روی دندان سایید. کیفش را چنگ زد و با گفتن؛ «نه!» سمت دست‌شویی رفت. الیزابت فوری ایستاد. صحرا با قدم‌های بلند از کنار دیوار رد شد. همین

که پایش به راهرو رسید، الیزابت بازوی او را گرفت. صحرا با حرص نگاهش کرد و الیزابت به فاصله‌ی دو وجب از او نفس زد:

- من و تو می‌تونیم یه تیم مشترک باشیم. روسین باعث کشته شدن پدرت شد. می‌دونم تو هم مثل من می‌خوای ازش انتقام...

صحرا کف دستش را تخت سینه‌ی او کوبید و رو به عقب هُلش داد:

- ارتش من تک‌نفره‌ست. به نوچه و گماشته هم نیازی ندارم. بزن به چاک.

الیزابت با تعجب به او نگاه می‌کرد. لبخند زد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و قدمی سمت صحرا برداشت. نگاهش روی لب و چانه‌ی او چرخی زد و بی‌ربط و بی‌پروا گفت:

- همون لحظه‌ی اول که دیدمت، ازت خوشم اومد.

صحرا میخکوب شد. دو سر ابرویش که با گره‌ای کور به هم چسبیده بودند، با تک‌جمله‌ی الیزابت نم‌نم گره‌شان از هم باز شد. نگاهش مملو از تعجب بود. یک لحظه از فکری که ضرب‌الاجل و شتابان از ذهنش گذشت، چندشش شد. فکش می‌رفت که منقبض شود. الیزابت حالا مقابلش ایستاده بود. نگاهش، تبسم و میمیک چهره و رفتارش، همه و همه لبالب از هوس و شهوت بود! با لحنی کش‌دار و عمیق زمزمه می‌کرد:

- نه فقط از روسین، که از همه‌ی مردا متنفرم.

صحرا سِر شده بود. سرخ شده بود. ناباورانه و عصبی پلک می‌زد. می‌لرزید. خواست از کنار او رد شود که الیزابت با گرفتن بازویش اجازه نداد. دستش که به

دست او خورد، صحرا مورمورش شد. در اوج خشم و نفرت، میان باتلاق عجز و درماندگی دست و پا می‌زد. با انزجار الیزابت را سینه‌ی دیوار هُل داد و شالی که شُل دور گردن او افتاده بود را جایی روی خرخره‌اش میان پنجه‌های یک دست مچاله کرد و زیر گلویش را با همان دست گرفت و با لحنی عتاب‌آلود غرید:

- از این لحظه به بعد، تماسی ازت بگیرم، یا ببینم سر راهم سبز شدی و فکر مزاحمت به سرت زده، قبل از روسین اول نفس تو رو می‌گیرم. سایه‌تو از رو من و زندگیم برمی‌داری الیزابت، تا بیچاره‌ات نکردم.

الیزابت مسخ او بود. ترس را ته چشمانش حبس کرده بود، اما لب‌هایش به لبخندی مضحکانه کش می‌آمد:

- می‌دونستم تو هم به فکر انتقامی. تو و من...

صحرا با دندان‌قروچه توی حرفش رفت:

- تو و منی وجود نداره. آدمتو عوضی گرفتی.

الیزابت دستش را به پهلوی او رساند. صحرا سخت تکان خورد. دستش روی خرخره‌ی الیزابت مشت شد و همان‌موقع یکی در دست‌شویی را باز کرد. مردی جوان، با سر و شکلی جلف و شدیداً نامتعارف که تا چشمش به دو زن جوان و زیبا افتاد، نیشش شل شد. صحرا با تعلل یقه‌ی الیزابت را رها کرد. نگاهش با اخم غلیظی روی پیراهن گشاد زردرنگی که جوانک به تن داشت، می چرخید. زنجیر بزرگ استیلی که به گردنش آویخته بود، به استایلش نمی‌آمد.

نگاهش با لبخند از روی الیزابت رد شد و به صحرا رسید و با «جـــــون!» کشداری که گفت، ادامه داد:

- عجب دافِ نایسی. در خدمت باشیم خانوم خوش...

هنوز کلمه‌ی «خوشگله!» سر زبانش پا نگرفته بود که صحرا محکم و با غضب، کیف را توی سر او کوبید و گفت:

- در خدمت عمه‌ات باش. گمشو نکبت.

او گیج و منگ کف سرش را چسبیده بود و با لحنی زشت و زننده می‌گفت:

- دختره‌ی بیشعورِ هرز...

صحرا که سمتش خیز برداشت، او عقب‌عقب رفت و پا به فرار گذاشت. الیزابت صحرا را صدا زد. کیفش را کف دست فشار می‌داد. برگشت و بی‌آنکه امان بدهد، با آن چشمان زیتونی در نگاه الیزابت براق شد و گفت:

- اگه می‌خوای اجلت نشم، گُم شو از جلوی چشمام.

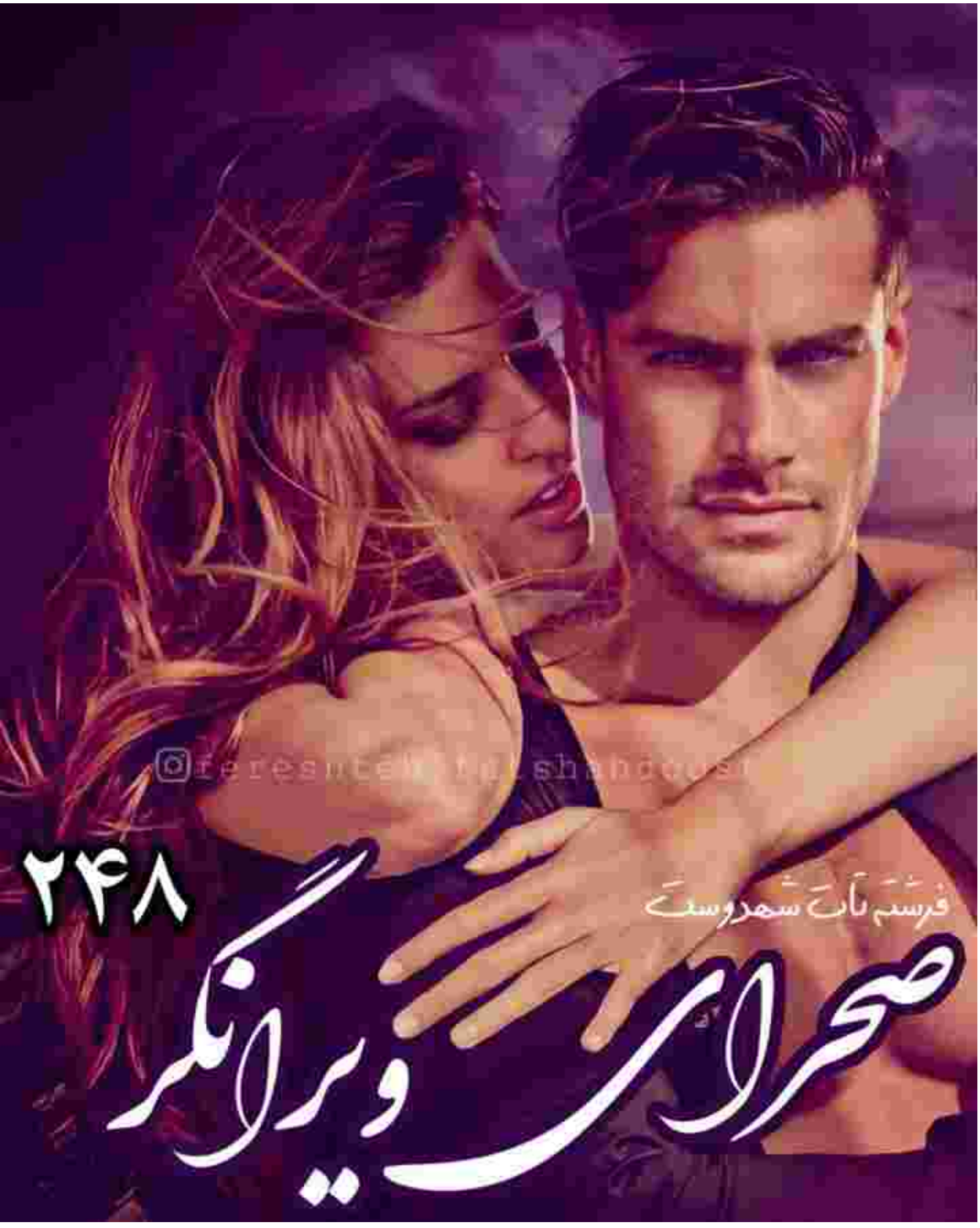
۲۴۸
فرشته تاج سهروست
صحرای ویرانگر

بی‌خیال لباسی که همین حالا از حس رطوبت و چسبندگی آن تا سرحد مرگ منزجر شده بود، از راهرو بیرون آمد و سمت در کافی‌شاپ رفت. هنوز دو سه قدمی دور نشده بود که الیزابت بی‌نفس در کافی‌شاپ را رها کرد و از او خواست صبر کند. صحرا وسط پیاده‌رو از حرکت ایستاد. از سماجت‌های سفیهانه‌ی دخترکِ اجنبی به ستوه آمده بود. دست آزادش از فرط عصبانیت مشت شد. الیزابت خودش را به او رساند. صحرا پشت به او چشمانش را بست. الیزابت به فک جمع شده‌ی صحرا نگاه می‌کرد و با لحنی ملتمسانه می‌گفت:

- خواهش می‌کنم کمکم کن.

صحرا در سکوتی وحشتناک پلک زد و نگاه عصبی‌اش را به زمین سنگ‌فرش شده‌ی پیاده‌رو داد. الیزابت گفت:

- فرصت زیادی ندارم. نمی‌تونم ایران بمونم. قبل از اینکه روسین بهم شک کنه باید برگردم فرانسه.

صحرا با حرص به چشمان او براق شد. ابرو درهم کشید و با لحنی جدی گفت:

- از من واسه تو آبی گرم نمی‌شه اجنبی. وقتتو این‌جا تلف نکن. برو سراغ یکی دیگه.

الیزابت که از نسبت «اجنبی» زیاد هم بدش نیامده بود، لبخند محوی کنج لب نشاند و قبل از اینکه صحرا عقب‌گرد کند، سد راه او شد و جواب داد:

- اگه تو بخوای همه چی درست می‌شه. می‌تونی امیرسامو راضی کنی. اون... اون به تو حس داره.

صحرا جمله‌ی آخر او را شنید... اما نه خودش را باخت داد، نه احساسش به امیرسام را فاش کرد:

- یه زمانی واسه گرفتن یه ورق از اون اسناد حاضر بودم هر کاری بکنم، اما کسی که این وسط مقاومت کرد، پناهی بود. اون آدم، با زور و تهدید و اسلحه و چاقوی داداشِ قلابی تو هم نم پس نداد، توقع داری با یه کم التماس مُشتش باز شه؟

- هر کاری بخوای انجام می‌دم صحرا. فقط امیرسام رو راضی کن. لطفاً...

صحرا نگاهی عمیق و زیرکانه به او انداخت و بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد، واگویه کرد:

- پدر منو... روسین کُشته؟

الیزابت در سکوتی معنادار به چشمان او خیره شد. نگاهش متعجب نبود. می‌دانست اولین چیزی که بعد از آن جمله‌ی خواهشی، صحرا ممکن است از او بخواهد،

آوردن نام و نشانِ قاتل پدرش است. نفسش را سنگین و آرام بیرون داد و با تردید زمزمه کرد:

- نمی‌دونم!

یک تا ابروی صحرا بالا پرید. لحنش بوی تمسخر می‌داد:

- که نمی‌دونی ؟

الیزابت بور شد. با اکراه جواب داد:

- حاضرم قسم بخورم.

- قسم امثال تو رو باور ندارم.

- چون مسلمون نیستم ؟

صحرا آشکارا پوزخند زد. بی‌میل و سرد به او نگاه می‌کرد:

- به دینت چه‌کار دارم اجنبی ؟ من محتاطم. تو جبهه‌ی اون کثافت هم که نباشی ، جایی تو سنگرِ من نداری.

- چه باور بکنی، چه نکنی... من نمی‌دونم پدر تو رو کی کُشته. اگه کار روسین هم باشه باز مدرکی ندارم. فقط...

- فقط چی؟

- اون چوپانی که گفتن معلوله. همونی که شب حادثه شاهد تصادف بوده...

گوش صحرا تیز شد. ناخودآگاه از حالت شق و رقی بیرون آمد و با اخم پرسید:

- نکنه شهادت دروغ داده؟!

الیزابت سرش را تکان داد. نفس صحرا جایی میان سینه گیر کرد. با تحیر به او زل زده بود و می‌پرسید:

- زنده‌ست؟

- زنده‌ست!

- کجا ؟!

- پیدا کردن آدرسش برای من کار سختی نیست.

- می‌تونی تا شب آدرسشو بهم برسونی ؟

برقی مملو از هیجان در عمق چشمان الیزابت درخشید. بریده‌بریده جواب داد:

- حتماً... حتماً پیداش می‌کنم... فقط شرط...

- شرط بی‌شرط!

الیزابت عجولانه قدمی سمت او برداشت:

- مگه آدرسو نمی‌خوای ؟!

صحرا خونسرد بود. با آن نگاه بی‌تفاوت و لبخندِ کج، حرص الیزابت را در آورده بود:

- برای راضی کردن پناهی، پیدا کردن یه آدرس پاداش کمیه. هزینه‌ی متقاعد کردن اون، هنگفت‌تر از این حرفاست.

این‌بار الیزابت بود که نیشخند می‌زد. سری جنباند و گفت:

- پس اهل معامله‌ای!

- معامله‌ای که ارزش شرط و شروط و اُجرت داشته باشه.

- چی می‌خوای؟!

صحرا نگاهی به پیاده‌روی خلوت انداخت و سمت او رفت. دستانش را روی سینه جمع کرد. الیزابت با تعجب می‌پاییدش. سراپا گوش بود و صحرا آهسته کنار صورتش می‌گفت:

- ده روز بهت مهلت می‌دم، منو به روسین وصل کنی.

قلب الیزابت تند می‌زد. سرش را با تعجب بالا گرفت. نگاه صحرا جدی بود. الیزابت مات و مبهوت می‌پرسید:

- تو... از من می‌خوای که...؟!

- می‌خوام ترتیب ملاقات منو با روسین بدی.

- این غیرممکنه!

- ممکنه. بدون اینکه خودش خبر داشته باشه.

- این یعنی چی؟!

- یه ملاقات غیرمنتظره. بدون اطلاع روسین. جایی که هیچ محافظ و نگهبانی نباشه.

- می‌خوای چه‌کار کنی؟ روسین‌و بکُشی؟!

صحرا کمی با فاصله از او ایستاد. صدایش پرقوت و اکید بود. پروگرامش را مرور می‌کرد و با سیاست جواب می‌داد:

- تو برنامه‌ی من کُشتن نیست. فقط می‌خوام بفهمم چرا منو وارد این بازی کرده؟ چه بلایی سر پدرم و پوریا آورده و چه خصومتی با خونواده‌ی من داره؟

الیزابت، موشکافانه به او خیره شده بود. بعد از مکث کوتاهی، مردد و عصبی گفت:

- این شرط بزرگیه!

- راضی کردن پناهی هم کار آسونی نیست.

- اگه من ترتیب ملاقات تو با روسین رو بدم، می‌تونم مطمئن باشم که امیرسام...؟!

صحرا بی‌حوصله و کلافه میان حرف او رفت:

- همه‌ی تلاشمو می‌کنم.

- اگه راضی نشد چی؟!

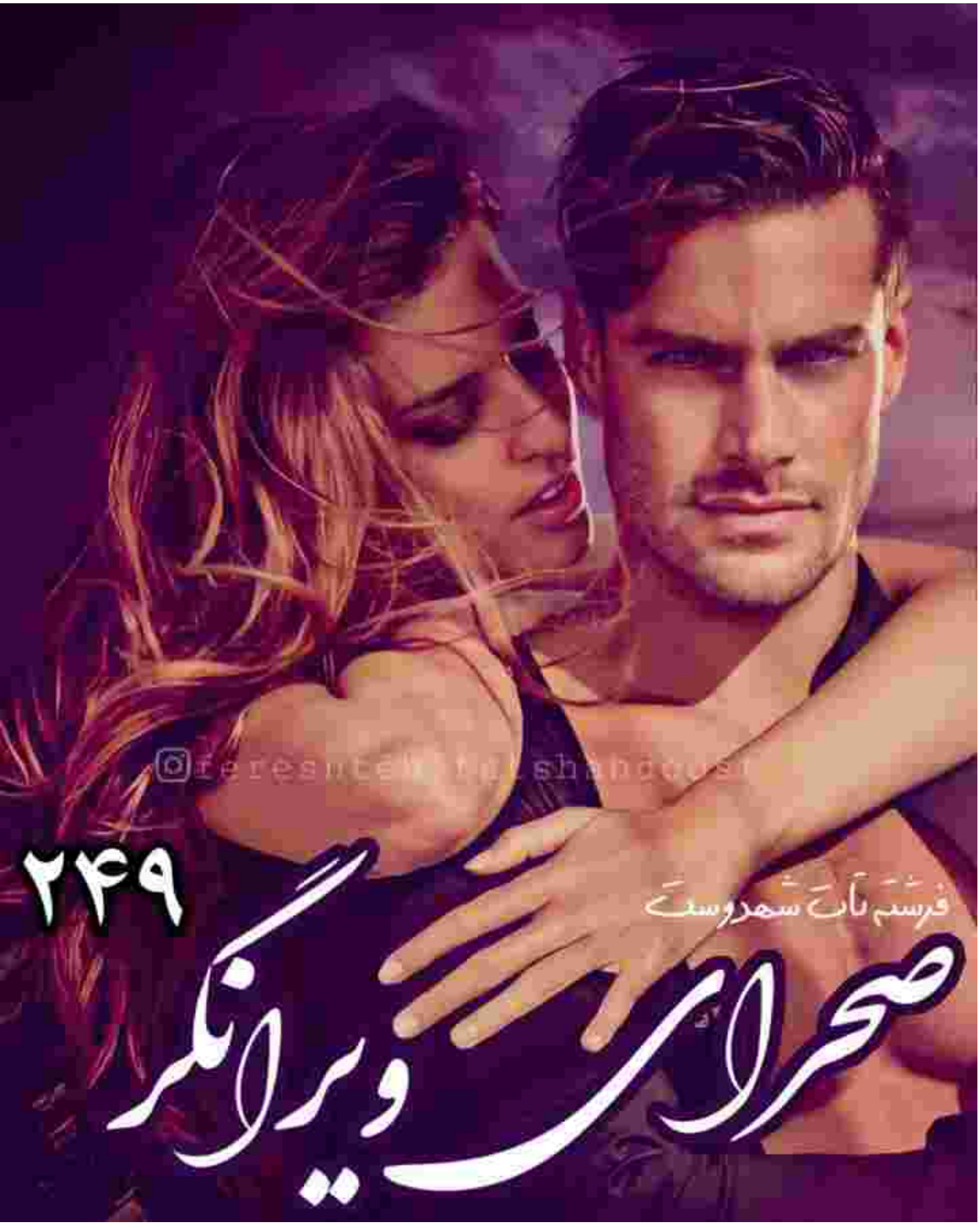
۲۴۹
فرشته تاج شهروستک
صحرای ویرانگر

- احتمالش زیاده. بهت قول صددرصد نمی‌دم. همین الان می‌تونی بگی «نه» و بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

- یعنی واسه وصل شدن به روسین مُصِر نیستی ؟!

نگاه صحرا پر از غرور شد. این دختره‌ی اجنبی چقدر از مرحله پرت بود. سؤال پشت سؤال می‌پرسید بی‌آنکه روی جملات صحرا تأمل کند. با کلافگی جواب داد:

- منظورم اینه واسه دیدن برادرِ کلاشت، نیازی به تو ندارم. تو، یکی از اون هزاران راهی هستی که می‌تونی به من کمک کنی. حضورت خیلی هم ضروری نیست.

همین چند جمله‌ی طوفانی و پُر از فخر و غرور کافی بود تا اعتمادبه‌نفس را یک‌جا از چنگ الیزابت بیرون بکشد و همه‌اش را آنی کف دست له کند. دختر بیچاره چهره‌اش دمغ شد. ابرو درهم کشید و صحرا نگاهش را سمت

ماشین خودش چرخاند. همان‌طور که سوئیچ را کف دست مالش می‌داد، زمزمه کرد:

- از انتظار خوشم نمی‌آد. تا شب خبرشو بهم بده.

این را گفت و عینک آفتابی را روی صورتش گذاشت و با قدمی محکم از روی جوی پرید و سمت ماشینی که در حاشیه‌ی خیابان پارک کرده بود رفت. سنگینی نگاه الیزابت را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد و تقریباً مطمئن بود که این ملوسکِ فرانسوی، با همه‌ی حاشیه‌ساز بودنش، پیشنهاد او را قبول می‌کند.

وقتی پشت رُل نشست، جاوید پیام داد. پیغام بهره‌گیرانه‌ای که باعث شد اوقات صحرا تلخ شود.

- «حاضرم نقطه‌ی اتصالت به روسین باشم... منتها هر وقت قبول کردی که توی شرکت من کار کنی.»

نگاهش را با کراهت از صفحه‌ی گوشی گرفت و موبایل را روی صندلی انداخت. وقتی استارت می‌زد که چشمش، با همان چهره‌ی اخم‌آلود به خیابان بود. جاوید از او می‌خواست کارمندش باشد... و صحرا آدمِ زیردست شدن نبود. تا قبل از اینکه ورشکسته شوند، به عنوان مهندسی کاردان و ماهر، کنار مهندس کوروش ایزدی کار کرده بود و حالا برایش اُفت داشت که بخواهد بله‌قربان‌گوی یکی از شُرکای پدرش باشد.

*****

وقتی ماشین را به جد زیر تک درختِ بید پارک می‌کرد، شَکش به دودلی رسیده بود. چشمش از شیشه‌ی جلو به دختری افتاد که با کینه و نفرت تماشایش می‌کرد. با تعجب ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را برداشت. صحرا

تکیه‌اش را از جلوی ماشین خودش گرفت و دستانی که روی سینه جمع کرده بود را آهسته پایین آورد. نگاه مردِدِ پدرام به چوب بیسبالی بود که صحرا میان انگشتان یک دست فشار می‌داد و با هر قدم، بی‌آنکه کمرش خم شود، سرِ چوب را روی زمین می‌کشید. پدرام از ماشین پیاده شد. بوی هیزم مشام را آزار می‌داد. دود سیاهی که به فاصله‌ی دو گام از ماشین صحرا، از داخل پیت کهنه و از روی چوب‌های سوخته بلند می‌شد، در چنین جای تقریباً پرتی که تا چشم کار می‌کرد همه‌اش بیابان بود و سرما و تپه‌های خاکی که حالا پوشیده از برف شده بودند... همه و همه فضا را بیش از حد دلهره‌آور نشان می‌دادند و آشکارا می‌گفتند که این ملاقات قرار نیست زیاد هم دوستانه به نظر برسد.

نگاه بهت‌زده‌ی پدرام به پالتوی کوتاه مشکی و شلوار لگ و بوت‌های سیاه صحرا بود. صحرا آرام‌آرام جلو می‌آمد. خیره به چهره‌ی سرمازده‌ی پدرام، چوب بیسبال را یک‌دور لای انگشتانش چرخاند و دوباره به حالت اول برگشت. نگاهش به مراتب خونسرد بود و می‌گفت:

- بدون حاشیه می‌رم سر اصل مطلب... اون عکسا رو راجع‌به سیاوش از کجا پیدا کردی؟ کی بهت داده؟

- صحرا؟!...

- منبعت کیه و کجاست؟ جوابم یه اسمه و یه نشونی.

- صبر کن. بذار من...

- حرف اضافه نزن. توضیح اضافه هم نده. فقط جواب.

پدرام با اخم، آب دهانش را قورت داد:

- از من توضیح می‌خوای، باشه... توضیح می‌دم... ولی آخه این‌جا؟... اونم تو قرارِ به این مهمی؟

صحرا ابرو بالا انداخت. با یک قدم فاصله از پدرام، مقابل او ایستاد و چوب را شبیه عصا به زمین تکیه داد. هر دو دستش را بالای چوب بیسبال گذاشته بود و با نیشخند جمله‌ی او را به سُخره می‌گرفت:

- که این‌طور. قرارِ مهم!... پشت گوشی گفتم باید ببینمت و پرسیدی کجا و گفتم جاش با من، فکر کردی دارم بهت افتخار می‌دم؟ اومدی این‌جا تا جواب پس بدی، پدرام حجت. جواب گندی که زدی.

چهره‌ی پدرام از عصبانیت سرخ شد:

- تو مثل خودمی. اومدم تا جواب چموش‌بازیاتو یه‌جا بدم. روت زیاد شده و یکی باید باشه که کمش کنه.

- توی نکبت چی داری که خودتو از قماش من بدونی ؟

- اون روی سگمو بالا نیار. هوا زبونتو داشته باش.

صحرا دندان‌هایش را سفت روی هم گرفته بود. نگاهش برزخی بود و حالت چهره‌اش دفاعی:

- سگ مطیعه. محض تملق هم که شده دُم تکون می‌ده. حرف آدمیزاد سرش می‌شه. چخِش کنی می‌ترسه. کدوم روتو قراره نشونم بدی ؟ روی هارِتو ؟

پدرام کبود شد. با غضب یک قدم فاصله را پر کرد و دست مشت شده‌اش را جلوی او گرفت. پیشانی‌اش در آن سرما به طرز عجیبی عرق کرده بود و توی نگاه بی‌اعتنای صحرا با تغیر داد می‌زد:

- قسم می‌خورم، زنم که بشی مثل سگ به گردنت قلاده ببندم. اون موقع اسمم می‌آد روت. می‌شم شوهرت. رام

نشی می‌کُشمت. توی هر دادگاهی، جلوی هر قاضی‌ای وایسم داد می‌زنم از رو غیرت کُشتم. از رو شرفم کُشتم. اما خودم خاکِت می‌کنم. با همین دستام گورتو می‌کَنم.

صحرا دیوانه‌وار خودش را کنترل می‌کرد. در سکوت لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا با یک ضربه گردن این موجودِ نفرت‌انگیزِ ملعون را نشکند. تحت فشار بود. آن‌قدر که رگ‌های خونی به چشمانش هجوم آوردند و آن همه سفیدی را احاطه کردند. شقیقه‌اش دل می‌زد. قلبش با تعجیل می‌کوبید. نفسش از فرط خشم پس و پیش شده بود. پدرام که به خیال خود صحرا ترسیده و همین ترس باعث شده زبانش بند بیاید، نیشخند صداداری زد و اضافه کرد:

- خوبه که لال شدی. پس اینم بشنوی بد نیست. قرار عروسیمونو با اونی که باید می‌ذاشتم، گذاشتم. اونم در ازای دو تا عکسِ جعلی و چندتا سی‌دیِ تاریخ مصرف گذشته. مادرت قول داده بود اگه دستش مدرک بدم تو رو به زور هم که شده می‌آره پا سفره‌ی عقد. انگار بدش نمی‌اومد این نامزدی یه‌طورایی به هم بخوره. تا عکسا رو دید باور کرد.

تا همین‌جای اعترافاتش برای صحرا مهم بود که پدرام همه را روی دایره ریخت. صحرا همین‌ها را می‌خواست بشنود که شنید. صبرش فرجه‌ای برای نفس گرفتن نداشت. همانی که توی سینه حبس کرده بود کفایت می‌کرد برای اینکه غضب، تار و پودش را درهم مچاله کند و زور پشتِ غیرت زنانه‌اش بگذارد و چوب بیسبال را چنان بالا بیاورد که دنیا جلوی چشمان پدرام تیره و تار

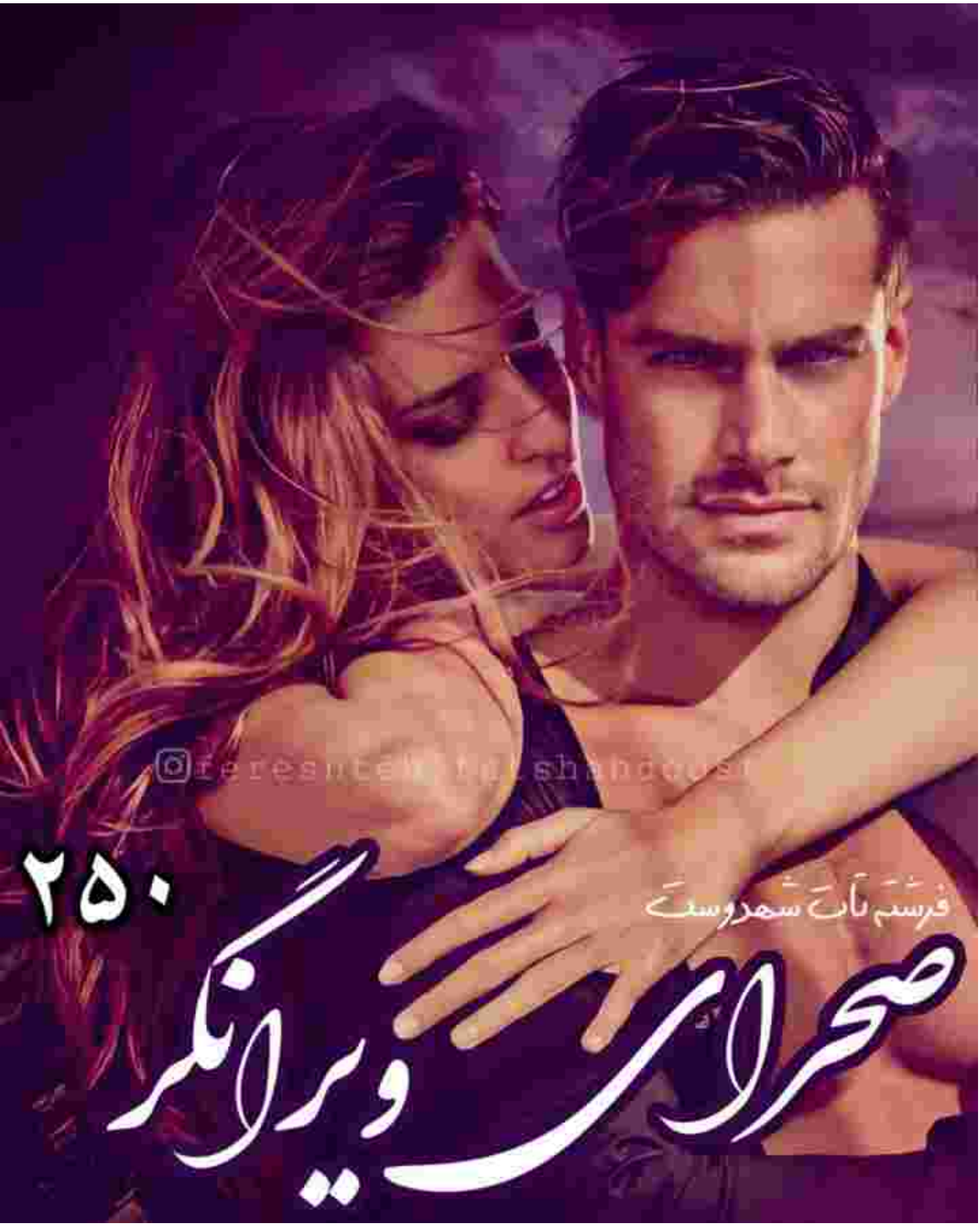
فرشته تاج شهروستک
صحرای ویرانگر
۲۵۰

شود. همزمان که چوب را زیر گلوی پدرام گذاشت و فشار داد، زانویش را جمع کرد و با یک ضربه‌ی کاری زیر شکم و نقطه‌ی حساس بدن او کوبید و در دَم صدای نعره‌ی پدرام به هوا رفت. به معنی واقعی کلمه، صحرا مُرده و زنده‌اش را یکی کرده بود. رنگ چهره‌ی مردِ جوان ارغوانی شد. چوب روی خرخره‌اش بود و صحرا اجازه نمی‌داد خم شود. پدرام هر دو دستش را به پایین بدنش گرفت. ضعف طوری در تک‌تک سلول‌هایش ریشه دوانده بود که قدرت تفکر و دفاع نداشت. دست بر قضا ضربه زیاد از حد محکم بود.

صحرا او را با همان چوبی که دو دستی چسبیده بود، به جلوی ماشین کوبید. خشونت بود که صدایش را دورگه می‌کرد و باعث لرزش کلمات می‌شد:

- نَری که با یه ضربه نعره‌اش به هوا می‌ره می‌خواد منِ زن‌و به اسم شرافت بُکُشه؟

چوب را محکم‌تر فشار داد و توی چشمان گشادشده از دردِ او، با عتاب اضافه کرد:

- توی نَر، چی از غیرت سرت می‌شه که جرئت کنی دستتو رو من بالا ببری؟ دور گردن کی قلاده می‌بندی؟ اگه زَهره داری یه بار دیگه بگو چه گوهی خوردی، بگو...

عرق بود که از سر و روی پدرام شره می‌کرد و تا توی یقه‌ی کاپشن سرمه‌ای‌اش می‌رفت. صحرا گامی رو به عقب برداشت. پدرام همان‌طور که زیر شکمش را چسبیده بود، با زمزمه‌ی «حرومزاده!» روی زمین زانو زد. صحرا شنید و بی‌تفاوت رد نشد. با همان چهره‌ی بداخم، چوب

بیسبال را بالا آورد و با دادی که زد، آینه‌ی بغل و شیشه‌ی جلوی ماشین پدرام را خرد کرد. پدرام وحشت‌زده برگشت و به او نگاه کرد. صحرا نفس‌نفس می‌زد. آخرین ضربه، لقمه‌ی کاپوت ماشین او بود. خسارت روی خسارت و ابایی نداشت. با دو قدم بلند سمت پدرام رفت. او که ماتش برده بود یک‌آن از هجوم صحرا ترسید. دستش به زمینِ خیس و برفی بود که رو به عقب نیم‌خیز شد. صحرا با پشت دست توی صورت او کوبید. به حدی غیرمنتظره و شتاب‌زده که پدرام فرصت نکرد سرش را برگرداند. جای خارهای روی انگشترِ صحرا روی صورتش چند شیار خونی انداخته بود. دستش را ناباورانه روی چانه‌اش می‌کشید و به خونی که کف دستش ریخته بود نگاه می‌کرد. صحرا با صدایی خش‌دار و لحنی پرخاش‌گر، اما بلند می‌گفت:

- من نامزد کردم. بهش محرم شدم. اگه یه بار دیگه جرئت کنی اسممو بیاری یا مزاحم خونواده‌ام بشی، پرونده‌ای واسه‌ات می‌سازم که تا آخر عمر حسرت آزادی به دل کثیفت بمونه. حالا هم گم‌شو تا دل و روده‌تو نکشیدم از شکمت بیرون و همونو قلاده نکردم دور گردنت... مرتیکه‌ی لاشخورِ پست.

این را گفت و با نوک کفش، محکم به کنار پای او زد و سمت ماشین خودش رفت. چوب بیسبال را روی صندلی عقب انداخت و خیره به چهره‌ی خون‌آلودِ او پشت فرمان نشست. پدرام جرئت جُم خوردن نداشت. هنوز منگ بود و میان دو جمله‌ی اول صحرا گیج می‌زد.

«نامزد!» «محرم!»

کدام مَرد را می‌گفت؟! قرار بود با کی ازدواج کند؟!

*****

- تا ده روز آینده مادرم و سپیده رو می‌فرستم دبی پیش خاله‌ام.

زیپ کاپشن سیاه را تا جایی نزدیک لب‌هایش بالا کشید. نفسش با هر بازدم بخار می‌شد. امیرسام گفت:

- ده روزِ دیگه یعنی دقیقاً بعد از عقدمون!

صحرا سرش را تکان داد. بعد از جدال جنجالی‌اش با پدرام و گرفتن اعتراف از او و رو شدن دست مادرش که در ازای مدرک از سیاوش، زیر دِین دغلبازی‌های پدرام رفته، قوای مخالفت از ریحانه سلب شده بود و دیگر اگر می خواست هم نمی‌توانست مقابل صحرا و امیرسام بایستد. مُشتی برف برداشت و توی تاریکی پرت کرد:

- ایران دیگه واسه اونا امن نیست.

هوا سوز تندی داشت. برف نم‌نم می‌بارید. امیرسام از تپه‌ی یخ‌زده بالا رفت و برف‌های روی شانه‌اش را تکاند. کمرش را صاف کرد و همان‌طور که دستانش را به بالای کمربند می‌گرفت، نفس‌زنان نگاهی به اطراف روستا انداخت. بعد خم شد و با یک حرکت دست صحرا را گرفت و کمک کرد از تپه بالا بیاید. حالا هر دو کنار هم ایستاده بودند و به آلونکی نگاه می‌کردند که الیزابت در یک پیغام کوتاه به صحرا گفته بود چوپان معلولی که از قضا «مُراد» صدایش می‌زنند، در همین محدوده زندگی می‌کند.

نگاه امیرسام به روستا بود و خانه‌هایی که تک و توک چراغ‌هایشان روشن مانده، اما میان دِه چراغانی بود. نوای ساز و دُهل از دور شنیده می‌شد. این یعنی حوالیِ آبادی محفلی برپاست. حالا یا عروسی، یا هر مراسم

دیگری که باعث شادی و ازدحام مردم شده! فاصله‌ی زیادی با دِه داشتند. صحرا گفت:

- جای پرتی رو واسه زندگی انتخاب کرده.

امیرسام دستی به چانه‌ی خودش کشید. چهره‌اش جدی بود. نفسش را آرام «هُو» کرد و در جوابِ صحرا گفت:

- چون شاهده!

صحرا به نیم‌رخ او خیره شد، اما نگاه امیرسام همچنان به آلونکِ مُراد بود. قدم اول را برداشتند. امیرسام نگاهی به صحرا انداخت و با لبخند کمرنگی پرسید:

- با چه ترفندی تونستی الیزابت‌و قانع کنی آدرس مُرادو بهت بده ؟

صحرا به او نگاه نکرد. حواسش به دود غلیظی بود که از بالای آلونک بلند می‌شد. کوتاه جواب داد:

- خودت چی فکری می‌کنی، جنگاور؟

امیرسام چشمانش را در کاسه چرخاند. ابرو بالا انداخت و سرش را تکان داد. تک‌خنده‌ای آرام کرد و خیلی آهسته به اسلحه‌ای که پشت کمرش بود دست کشید. سیانور توی جیبش بود و صحرا این را نمی‌دانست. پرسید:

- با چی می‌خوای راضیم کنی، میس ترمیناتور؟

رگه‌ای محو از لبخند آمد و گذرا از روی لب‌های صحرا رد شد:

- فعلاً برنامه‌ی خاصی ندارم. راحت باش.

رگ شیطنت امیرسام وسط ناکجاآباد گُل کرده بود:

- اگه تو ویرانگری که بالاخره چاره‌شو پیدا می‌کنی.

- احتمالاً واسه اینه که رگ خوابت افتاده دستم.

- من حسودم صحرا!

این حرفش به حدی غافلگیرکننده بود که صحرا با تعجب ایستاد و نگاهش کرد. این لبخندِ پُرمایه‌ی مردانه به چهره‌اش می‌آمد. آبیِ اقیانوسی چشمانش تحت‌تأثیر بسترِ تاریک شب قرار گرفته بود و از هر وقت دیگری نگاهش را نافذتر نشان می‌داد. امیرسام سرش را کمی خم کرد و زیر گوش او یواش گفت:

- انقدر حسودم که می‌خوام بهت وصیت کنم بعد از من هیچ‌وقت نه عاشق بشی. نه ازدواج...

صحرا سریع واکنش نشان داد:

- پناهی ؟!

- کسی که دائماً رو مدارِ خطره، باید بعد از قسم، وصیت‌نامه‌شو بنویسه. این وظیفه‌ی هر سربازیه.

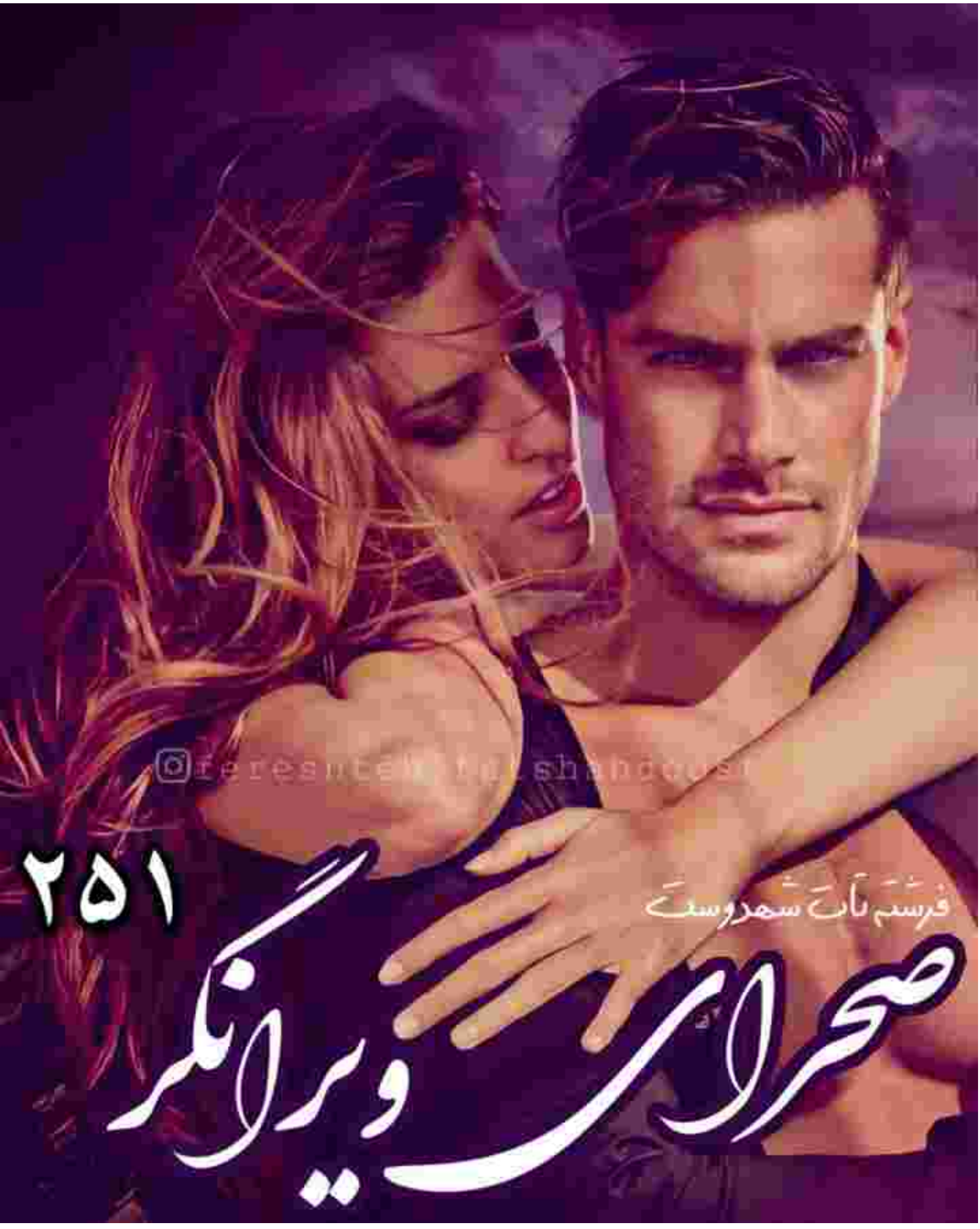
۲۵۱
فرشته تاج سهروست
صحرای ویرانگر

امیرسام نمی‌خندید. فقط لبخند می‌زد. سرش را عقب گرفت. نگاهش ولوله‌انداز بود و فراخوان آشوبی که با هر جمله به دل صحرا می‌انداخت:

- من یه عاشقِ حسود و انحصارطلبم.

- قرار نیست اتفاقی بیفته. تو هم این بحث مسخره‌ی وصیت‌نامه رو همین‌جا تموم می‌کنی.

- آدم فقط یه‌بار از ته دل عاشق می‌شه، دخترِ کوروش.

- اگه تمومش نکنی، این وصیت‌و منم به تو می‌کنم.

امیرسام خندید. نگاه مشتاق و پُرکششی داشت. گیرایی صدایش ارتعاشی بود که دل صحرا را می‌لرزاند:

- جان‌نثارم، خانومِ ویرانگر.

صحرا لبخند زد. با هر تبسم دل از امیرسام می‌بُرد.

نزدیک آلونک بودند. صحرا نفس بلندی کشید و گفت:

- همون اول که تو دادگاه با ترس و لرز شهادت داد، بهش شک کردم. چیزی که باعث شد بی‌خیالش بشم اظهارات سرگرد حقی بود. اعتقاد داشت «مُراد» داره راستشو می‌گه.

امیرسام سری جنباند و با همان دستکش‌های سیاه روی موهای نم‌دار خود دست کشید. دستی به یقه‌ی کاپشنش کشید و گفت:

- عدم سوءسابقه و شهادت مردم روستا به زندگی ساده و بدون قصور و خطیئه‌ی مُراد باعث می‌شه شهادتش پذیرفته بشه. خطا تو دستگاه دادرسی بسته به پیشینه‌ی مظنونین گاهی سهواً رخ می‌ده. هرچند... مُراد بعد از شهادت، برای مدتی به طور ناگهانی غیبش می‌زنه.

- عجیبه که هنوز زنده‌ست!

امیرسام لبخند زد. چانه‌اش کمی جمع شد و گفت:

- و اگه یه کم باهوش باشی، متوجه می‌شی که چرا زنده‌ست.

صحرا بی‌درنگ سمت او برگشت. به نی‌نی چشمان امیرسام زل زد و او سرش را آهسته تکان داد. صحرا ناباورانه زمزمه کرد:

- شهادتِ دروغ!

امیرسام در سکوت نفسش را «ها» کرد. نیم‌نگاهی به آسمان انداخت و زیر سقف کوتاهِ ایوان چوبی ایستاد. صحرا با اخم و کینه به در آلونک نگاه می‌کرد. همین سهوی گذر کردن از یک شاهد عینی، باعث این همه جار و جنجال شده بود.

امیرسام تقه‌ای به در آلونک زد و آرام گامی رو به عقب برداشت و کنار صحرا ایستاد. لحظه‌ای بعد، در چوبی روی پاشنه چرخید و نگاه‌شان به مردی افتاد که کاپشن رنگ و رو رفته‌ی یشمی به تن داشت. شال‌گردن کُلُفتی را دور گردنش تاب داده بود و لباس‌هایش بوی چوبِ سوخته می‌داد. به یک چشمش، چشم‌بند داشت و چند جای صورتش جای چاقو که گوشت آورده و معلوم بود ردِ زخم، کهنه است. مُراد چوپان، چهره‌ی ژولیده و بهم‌ریخته‌ای داشت که به محض دیدن صحرا نگاهش پر از اضطراب شد. امیرسام را نمی‌شناخت، اما نگاه وحشت‌زده‌اش فریاد می‌زد که با چهره‌ی صحرا غریبه نیست. سراسیمه عقب رفت و خواست در را ببندد، اما امیرسام و صحرا از او تر و فرزتر بودند. همزمان یک پایشان را جلو بردند و لای در گذاشتند و مانع از بستن

آن شدند. صحرا نگاه کوتاهی به امیرسام انداخت. دستش را روی در فشار داد و با اخم به مُراد نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

- تا وقتی واقعیت‌و نگی، نمی‌ذارم یه آبِ خوش از گلوت پایین بره مرتیکه‌ی دغلباز.

مُراد به وضوح ترسیده بود. امیرسام در را هُل داد و مُراد با چهره‌ای رنگ پریده عقب‌عقب رفت. پشتش به کوزه‌ی گِلی‌ای که از دیوار آویزان بود خورد و کوزه روی زمین افتاد و شکست. مُراد نفس‌نفس می‌زد. آن‌ها که وارد آلونک شدند، امیرسام در را بست و مُراد تته‌پته‌کنان به حرف آمد:

- برید از این‌جا. تو رو به هر کی و هر چی که می‌پرستید دست از سرم بردارید.

صحرا بی‌محابا داد زد:

- چرا شهادت دروغ دادی ؟ چرا فریبمون دادی ؟

- د... دروغ نگفتم.

- هنوزم داری دروغ می‌گی لعنتی.

- م... من... من هیچی یادم نیست.

صحرا دستش را مُشت کرد و سمت او خیز برداشت:

- باشه. خودم یادت می‌آرم.

- صحرا آروم باش!

امیرسام بازویش را چسبیده بود. صحرا آرام و قرار نداشت. با نفرت به مُراد زل زده بود و بلند می‌گفت:

- مرتیکه‌ی حقه‌باز هنوزم داره مظلوم‌نمایی می‌کنه.

مُراد سرش را طرفین تکان می‌داد و با ترس می‌گفت:

- شب بود. ب... بارون می‌اومد. هیچی ندیدم. هیچی...

امیرسام با اخم به چوپان نگاه می‌کرد. برای بازجویی نیامده بود. وگرنه که جلوی او، با چند سؤال و پاتک، به سه شماره مُقُر می‌آمد. صحرا دنبال جواب بود و تمایل داشت خودش این پازل هزارتکه را حل کند... و امیرسام نمی‌خواست در این مسیر پر خطر او را تنها بگذارد. رو به مُراد کرد و با تحکم گفت:

- شهادت دروغ و فریب دستگاه قضایی جرم سنگینیه. به نفعته قبل از اینکه پلیس‌و خبر کنیم واقعیت‌و بگی. وگرنه اونی که ضرر می‌کنه، فقط تویی.

لحن امیرسام محکم بود. موحش و توبیخ‌آمیز. خوف و واهمه بود که نگاه چوپان را لبالب از اضطراب می‌کرد. صدایش می‌لرزید:

- دروغ... دروغ نگفتم. هر... هرچی گفتم... راست بود. اون شب... به خاطر بارون، زودتر از همیشه گوسفندامو از چرا برگردوندم. بین راه... تو دامنه‌ی کوه... صدای تصادف اومد. صدای بدی بود. ترسیده بودم. حواسم به گوسفندام بود. چیز زیادی ندیدم. فقط دو تا مَرد... تو تاریکی داشتن حرف می‌زدن. یکی‌شون لکنت داشت. اونی که باهاش بود... صداش می‌زد «آرش!»

صحرا داد زد:

- این حرفای چرندو اون کثافت بهت یاد داده، آره؟ طوطی دست‌آموز اون حرومزاده‌ای. عین همینا رو توی دادگاه هم گفتی، ولی واقعیت نداره. همه‌اش دروغه. راست‌شو بگو. اونی که کوبید به ماشین پدرمو تو دیدی. کی پدرمو کُشت؟ کی؟

مُراد به التماس افتاده بود. مویه می‌کرد و توی سر خودش می‌کوبید و عربده می‌کشید:

- دارم راستشو می‌گم. چرا حالیت نی ؟ زندگیمو جهنم کردین همه‌تون. برید ولم کنید.

امیرسام نگاهش را از روی او برداشت و با قدم‌های آهسته سمت پنجره رفت. صحرا هنوز لفظی با چوپان گلاویز بود که امیرسام در سکوت کمی پرده‌ی پارچه‌ای را کنار زد. نامحسوس نگاهی به بیرون انداخت. بوی مشمئزکننده‌ی بنزین را می‌توانست از همین‌جا احساس کند! صحرا خطاب به مُراد می‌گفت:

- می‌دونم تهدیدت کردن. حق داری سکوت کنی. پای جونت وسطه، اما بهت قول می‌دم اگه همه چیزو بگی، خودم کمکت کنم. از مرز ردت می‌کنم. هر جا که

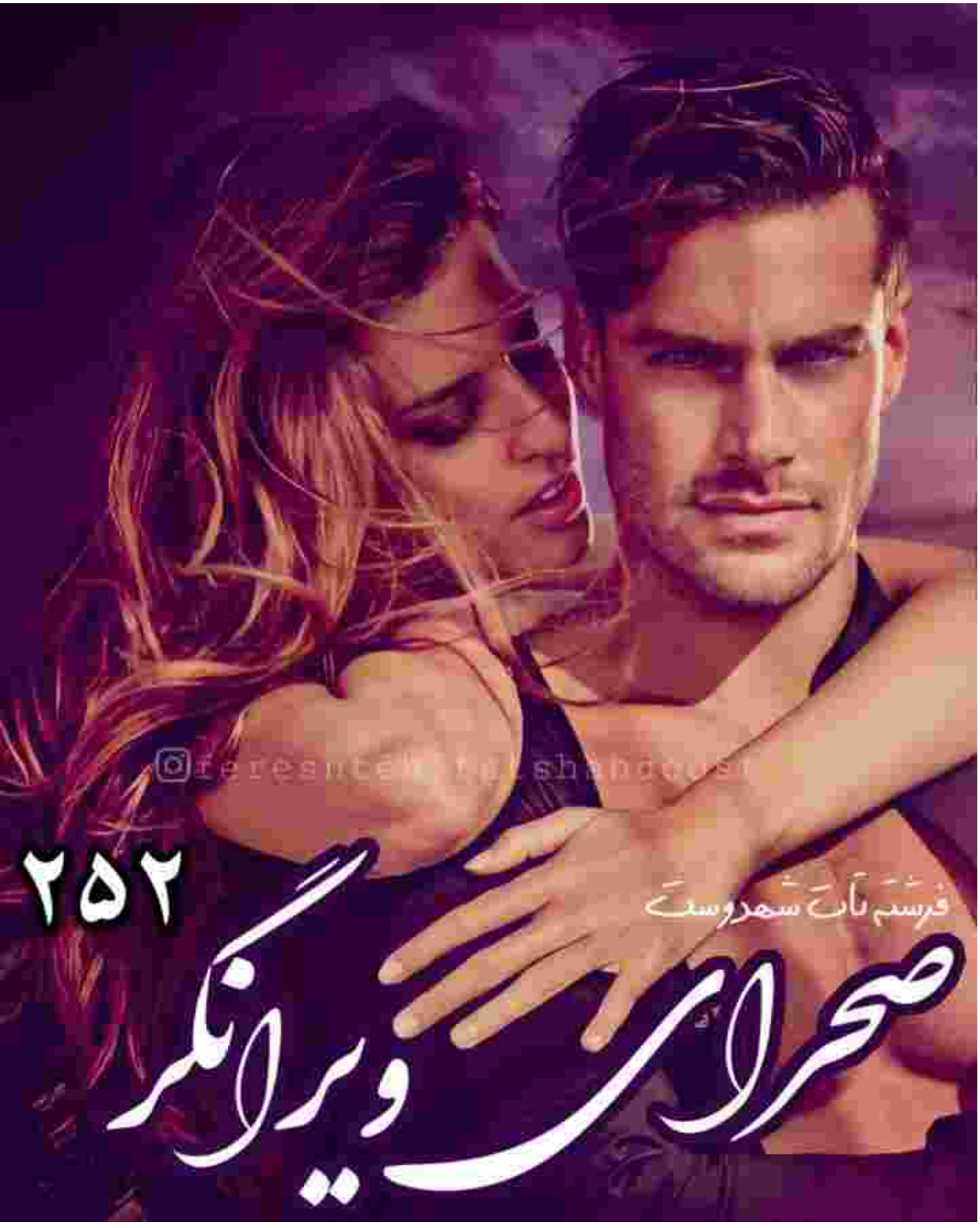
۲۵۲
فرشته تاج شهروستک
صحرای ویرانگر

خواستی، هر جوری که بخوای... فقط بگو اون شب چی دیدی؟

- ها، دلت خوشه. نفست از جای گرم پا می‌شه که وعده وعید سرخرمن می‌دی... منِ دربه‌در جایی رو ندارم برم. آسمونِ من همه جاش سیاهه.

این را گفت و همان‌جا سوک دیوار آلونک روی زمین نشست. سرش را میان هر دو دست گرفته بود و زیرلب مرثیه می‌خواند و با لحنی ماتم‌گرفته می‌نالید:

- بچه‌مو جلو چشام کُشتن که حساب کار دستم بیاد. جونم کف دست یه مشت کافره. از خدامه اجلم برسه.

صحرا در سکوت با چهره‌ای درمانده به او نگاه می‌کرد:

- اگه چیزی برای از دست دادن نداری، پس چرا راستشو نمی‌گی که حداقل بار گناهتو سبک‌تر کنی؟

مُراد با پشت دستی که می‌لرزید، صورتش را پاک کرد. چشمانش پیاله‌ای از اشک و خون بود و سرش پایین افتاده بود و زیرلب می‌گفت:

- پسرمو کُشتن. مونده یه دختر واسه‌ام. خودشه و بچه‌ی نوزادش. گفتن زبونت وا شه، دخترت و بچه‌شو با هم...

گریه مجال نداد. قلب صحرا تند می‌تپید. با درد. با زجر. تخم چشمانش آلو گرفته بود. قبل از اینکه چشم‌هایش جام اشک شوند، چندبار با عجز پلک زد و نفس عمیق کشید. امیرسام پرده را رها کرد و گفت:

- باید بریم.

صحرا سمت او برگشت:

- به این زودی؟!

نگاه امیرسام جدی بود. به عمق چشمان صحرا خیره شد و دخترک با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟!

امیرسام از کنار شانه‌ی او نگاهی کوتاه به مردِ چوپان انداخت و سوئیچ را سمت صحرا گرفت. کنار صورتش آهسته، ولی پرتحکم می‌گفت:

- تو ماشین منتظرم باش.

- با هم اومدیم. با همم برمی‌گردیم.

- برو صحرا.

- نقطه‌ضعفش دخترشه. محاله حرف بزنه.

- اون با من. تو فقط از این‌جا برو.

صحرا با تردید به چهره‌ی درهم و ناراحت او نگاه می‌کرد:

- یه چیزی شده! مگه نه ؟

- برو...

- نمی‌تونم تو رو این‌جا تنها بذارم.

- پس بیرون منتظر باش.

- چرا بیرون ؟!

امیرسام در سکوت دل داد به نگاه نگران و آشفته‌ی صحرا. نمی‌خواست بگوید بوی بنزین، دیوانه‌اش کرده. نمی‌خواست بگوید حس بدی به این چهاردیواری دارد. زبانش نمی‌چرخید از آن سایه‌ی تاریک و زمزمه‌های پر از سوءظن و هشدار و خطر حرفی بزند. جان‌شان در خطر بود و می‌خواست صحرا را از این فضا دور کند. از طرفی مُراد هم شاهد عینی بود. فکر نمی‌کرد چیزی بارش باشد، اما بود.

بالاخره با پافشاری توانست صحرا را مجاب کند که بیرون از آلونک منتظر او باشد. او که رفت، امیرسام در را نیمه‌باز رها کرد و سمت مُراد برگشت. صحرا چند قدمی از کلبه فاصله گرفت و به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد. ساعت یازده شب بود. چند تماس بی‌پاسخ از مادرش داشت و این یعنی ریحانه نگران او شده! گوشی روی حالت سکوت بود. قبل از اینکه نرمی شستش روی شماره‌ی ریحانه کشیده شود و فرصت کند به مادرش زنگ بزند، صدایی مهیب و رعب‌آور از داخل آلونک باعث شد صحرا با «هعی» بلندی سرش را بالا بگیرد و با ترس به آن سرپناه چوبی زل بزند. کلبه‌ای محبوس میان شعله‌های زرد و سرخ و بی‌رحمانه‌ی آتش که بی‌شک به خاطر جنس پوشیده از چوبش تا دقایقی دیگر چیزی جز توده‌ای خاکستر از آن باقی نخواهد ماند.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهدوست

صحرا با دیدن لهیب آتش و ناری که رو به آسمان زبانه می‌کشید، ناخودآگاه عقب رفت. زبانش بند آمده بود. رنگش پریده بود. دست و پایش سِر شد. خاطرات بدِ کودکی و آن چهارشنبه‌سوری کذایی کنج ذهنش پا می‌کوبید. چهارشنبه‌سوری... ازدحام بود و فریاد و دختربچه‌ای میان حلقه‌ی آتش با چهره‌ای گریان که جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. تنش با این فکر میان سرما، یخ بست. صحرا فوبیای آتش داشت... و امیرسام برای همین می‌خواست او را از آلونک دور کند. بوی بنزین را حس کرده بود. نگاه‌های گاه و بی‌گاهش به بیرون از کلبه و اصرارش برای رفتن صحرا، فقط برای این بود که دخترک شاهد آتش‌سوزی نباشد. ذهن صحرا با دیدن آتش قفل شده بود. از سرما نبود که می‌لرزید. ارتعاش تنش از سر وحشت بود... نه از برف و بوران و یخبندان!

با اینکه ذهنش فلج شده بود و هیچ تمرکزی روی افکارش نداشت، صدایی خوانا، مثل یک تلنگر، خودش را از ضمیر ناخودآگاه او سوق داد کنج دل و حالش را دگرگون کرد:

- «انقدر حسودم که می‌خوام بهت وصیت کنم بعد از من هیچ‌وقت نه عاشق بشی. نه ازدواج...

- پناهی ؟!

- کسی که دائماً رو مدارِ خطره، باید بعد از قسم، وصیت‌نامه‌شو بنویسه. این وظیفه‌ی هر سربازیه.»

قلبش هری پایین ریخت. چشمانش بازتر شد. انگار پرده‌ی سیاه ترس یک‌آن کنار رفت. واقعیت عیان شد. فوبیا را با نفسش پس زد و دست و پایش کرخت شد.

امیرسام بود که با آن لحن پرشیطنت، ولی آرام زمزمه می‌کرد:

- «آدم فقط یه‌بار از ته دل عاشق می‌شه، دخترِ کوروش.»

صحرا محکم پلک زد. آب دهانش را قورت داد. باطنی که توسط یک خاطره‌ی بد محصور شده بود و قدرت تفکر را به روی اراده‌ی صحرا بسته بود، با به یاد آوردن اینکه جان امیرسام در خطر است، دیواره‌ی آهنینش شکسته شد و فرو ریخت. انگار که از خواب عمیقی بیدار شده بود. ناباورانه به رقص و دیوانگی آتش نگاه می‌کرد.
وحشتی که با فکرِ به از دست دادن امیرسام جگرش را سوزانده بود، زورش به ترس کهنه چربید. قوت به پاهای از جان‌افتاده‌اش برگشت و سمت کلبه دوید. نزدیک

ایوانکِ چوبی که شد، باد آتش را در آغوش کشید و با شتاب به جان زمین شلاق زد. صحرا به سرفه افتاد. تندیِ دود گلویش را آزار می‌داد. مابین سرفه «امیرسام» را صدا زد.

شال‌گردن را روی صورتش بست و به سختی از میان درگاه رد شد. همه جا دود بود و حرارت و شرر!

امیرسام با اسلحه‌ی توی دستش روی زمین افتاده بود. صحرا با ترس و تعجب به او نگاه می‌کرد. کنار امیرسام روی دو زانو نشست. بیهوش نبود. صدای ناله‌اش می‌آمد. یکی ناغافل به سرش ضربه زده بود. رد کمی از خون را می‌شد کفِ کلبه دید. قبل از اینکه دود ریه‌هایش را درگیر کند، صحرا شال‌گردن امیرسام را از دور گردن تاب داد و روی صورت او محکم کرد.

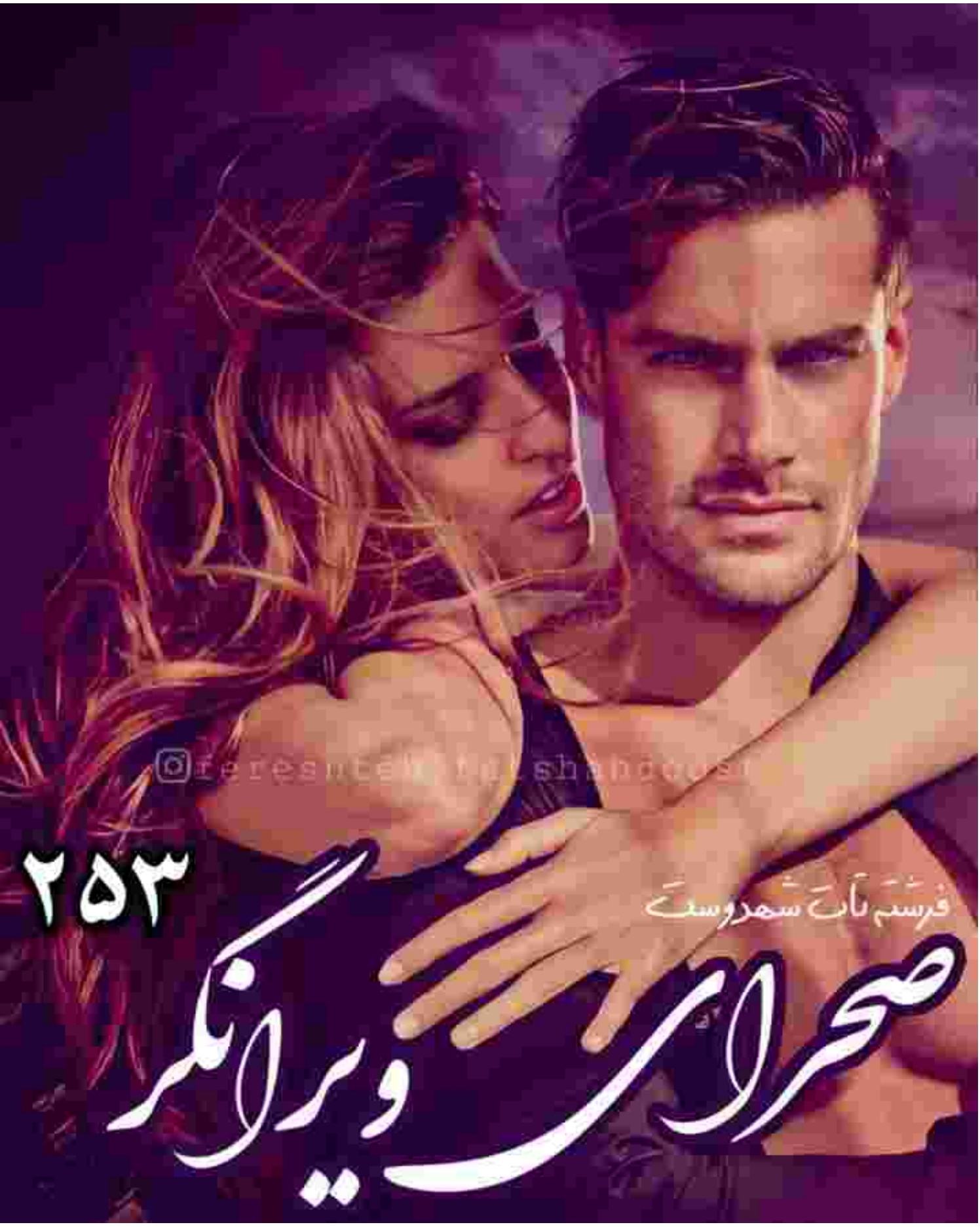
۲۵۳
فرشته تاج شهروستک
صحرای ویرانگر

مُراد داخل آلونک نبود! صحرا بدون اینکه به غیبت ناگهانی چوپان فکر کند، دستش را زیر بازوی امیرسام انداخت و او را بلند کرد. همان دَم درگاه با درهم شکسته شدن تیرهای چوبی مسدود شد. امیرسام سرفه می‌کرد. صحرا اوضاع بهتری نداشت. چشمانش سرخ بود. تبری که به دیوار آویزان بود را برداشت و با چند ضربه‌ی محکم پنجره را از جا در آورد. حواس امیرسام به بخاری نفتی گوشه‌ی کلبه بود. چیزی نمانده بود منفجر شود که فوری دست صحرا را گرفت و هر دو با یک حرکت از داخل پنجره‌ی شکسته بیرون پریدند. روی زمین غلت خوردند و کنار هم زیر تخته سنگی نسبتاً بزرگ پناه گرفتند و همان وقت با انفجاری مهیب، ناشی از سوختی که داخل بخاری بود، آتشی که تقریباً رو به خاموشی می‌رفت، از نو احیا شد.

امیرسام با چند سرفه‌ی بلند، شال‌گردن را پایین داد و هوا را با عطش بلعید. صحرا با تعلل دستش را سمت شال خودش برد. نفس‌نفس می‌زد. با تحیر به کلبه نگاه می‌کرد. باور کند بی‌خیالِ آن فوبیای لعنتی، زنی که جسورانه به دل آتش زده تا فقط جان یک مَرد را نجات دهد خودش بوده، نه یک غریبه؟! دختری که همه‌ی عمر از آتش فرار کرده، جانی را به دل شرر سپرده و ناجی کسی شده که ساعاتی پیش، وجب به وجب دل عاشق او، زمزمه‌ی جان‌نثاری سر داده بود.

هر دو کنار هم ایستاده بودند که سایه‌ای از پشت کلبه نظر امیرسام را جلب کرد. بی‌درنگ اسلحه‌اش را بالا آورد و سمت آلونک نشانه گرفت و شلیک کرد. محض اینکه طرف بترسد و جرئت چکاندن ماشه را پیدا نکند. از واکنش او صحرا هم عکس‌العمل نشان داد و اسلحه‌ای

که داخل جیب کاپشنش بود را بیرون آورد. پشت به پشت امیرسام ایستاده بود و او با همان صدای بم و دورگه‌اش می‌گفت:

- سمت راست‌و پوشش بده. اگه فرد مسلحی دیدی پاشو نشونه بگیر... به سینه‌ش شلیک نکن.

صحرا نفس عمیق کشید. آسیمه بود. با دقت اطراف کلبه را می‌پایید. در جواب او، پوزخند کمرنگی زد و گفت:

- زدنو که می‌زنم... اما دیه‌شو تو می‌دی، تکاور.

لبخندی محو گوشه‌ی لب امیرسام را رو به بالا انحنا داد:

- حواستو جمع کن، هادم. دومین خونبهاییه که می‌ذاری رو دستم... هواتو دارم. آروم برو سمت ماشین.

صحرا تکیه به او، با هُشیاری عقب‌عقب رفت... تا اینکه بعد از دقایقی، بالاخره توانستند از آن مهلکه بگریزند.

امیرسام به محض اینکه پشت رل نشست، موبایلش را چک کرد. نفس آسوده‌ای که کشید از نگاه تیزبین صحرا دور نماند. امیرسام در جوابِ صابر چیزی نوشت و ارسال کرد. بعد گوشی را داخل جیب کاپشنش برگرداند و سریع استارت زد و دنده عقب گرفت. صحرا پرسید:

- مُراد کجاست؟!

همان‌طور که از بین دو صندلی جاده را نگاه می‌کرد، با اخم جواب داد:

- جاش امنه!

یک تا ابروی صحرا از تعجب بالا پرید:

- پیش آدمای روسین جاش امنه؟!

امیرسام برگشت و به او نگاه کرد. بعد پایش را روی گاز گذاشت و با یک تیک‌آف قوی روی زمینی که از فرط

سرما یخ بسته بود، حرکت کرد. ماشین که از جا کنده شد، صحرا بی‌طاقت‌تر از قبل پرسید:

- چرا افتاده بودی رو زمین ؟ اونم با سر زخمی...

امیرسام با خستگی فرمان را چرخاند و از اولین بریدگی که منتهی به جاده‌ی اصلی می‌شد سمت باریکه‌ای پیچید که تا چشم کار می‌کرد سرتاسرش سیاهی بود و تاریکی!

- تو که رفتی، یه نفر مسلح از در پشتی هجوم آورد تو. کلبه رو آتیش زده بودن که حواس ما رو پرت کنن. تا اومدم به خودم بجنبم، یه ناکسی از پشت ناغافل با چوب حمله کرد سمتم.

نگاه صحرا روی موهای پرپشت و تقریباً آشفته‌ی او چرخی زد و با لحنی آرام پرسید:

- سرت چه‌طوره ؟

امیرسام آهسته روی موهای خودش دست کشید و گفت:

- خراشه. چیز مهمی نیست.

- یقه‌ات خونی شده.

امیرسام با تبسمی مردانه، کوتاه نگاهش کرد و دوباره به جاده خیره شد:

- حالم خوبه. نگران نباش.

صحرا مکثی کرد و پرسید:

- مُراد دست اوناست ؟

- فکر نمی‌کنم.

دخترک ماتش برد. رو ترش کرد و غرولندکنان گفت:

- این‌جوری که توضیح می‌دی، بیشتر گیجم می‌کنی.

امیرسام به صورت دودزده‌ی خودش دست کشید. چند لکه‌ی سیاه گوشه‌ی پیشانی‌اش مانده بود که صحرا به همان نقطه خیره شد. امیرسام شمرده شمرده توضیح می‌داد:

- کشیک ما رو می‌دادن. بدون اینکه خبر داشته باشن یکی هم داره زاغ سیاه اونا رو چوب می‌زنه.

این را گفت و سرش را سمت صحرا چرخاند و با لبخند اضافه کرد:

- صحیح و سالم دست صابره.

- دخترش...

- به صابر پیام دادم. الان دیگه اونم جاش امنه.

صحرا نفسش را عمیق و پیوسته بیرون داد. دستی به صورت خودش کشید و چندبار پلک زد. نگاه درمانده‌اش

از شیشه‌ی جلو به جاده‌ی سنگلاخی و تاریکِ روستا بود. با کلافگی می‌گفت:

- باورم نمی‌شه که اون کثافتا همیشه یه قدم از ما جلوترن. چه‌طور فهمیدن جای مُرادو پیدا کردیم ؟

- جواب واضحه. چون تعقیبمون می‌کردن.

- باشه... ولی بازم خیلی احتیاط کردیم که کسی نفهمه.

- به هر حال روسین کم کسی نیست.

- ممکنه الیزابت بهمون نارو زده باشه ؟

- الیزابت دشمن قسم‌خورده‌ی روسینه. بنابراین احتمالش خیلی ضعیفه.

- تو مطمئنی ؟!

- مطمئنم. امتحانشو خیلی وقته پس داده.

*****

سرش را آهسته بالا گرفت و چشمانش را بست و روی موهای خیس خود دست کشید. میان آن همه بخار و عطر خوشِ صابون و گرمی قطرات آب، بدن عریانش را به دستان نوازش‌گر سیال دلکشی سپرده بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر تن خسته‌اش را به رخوتی شیرین دعوت می‌کرد. صدای شرشری که ناخودآگاه حسی خوشایند را به روح و جان القا می‌کرد و چقدر در این لحظه و بعد از آن حادثه‌ی وحشتناک، به لمس چنین احساس خلسه‌آوری نیاز داشت. لیز خوردن و شیطنت صابون را روی تن برهنه‌اش احساس می‌کرد. قفسه‌ی سینه و گردنش را غلغلک می‌داد. دستی که نم‌نم بالا می‌آمد و صابون را از زیر موهای بلند و شکلاتی او رد می‌کرد و سمت چانه و لاله‌ی گوش دخترک می‌بُرد.

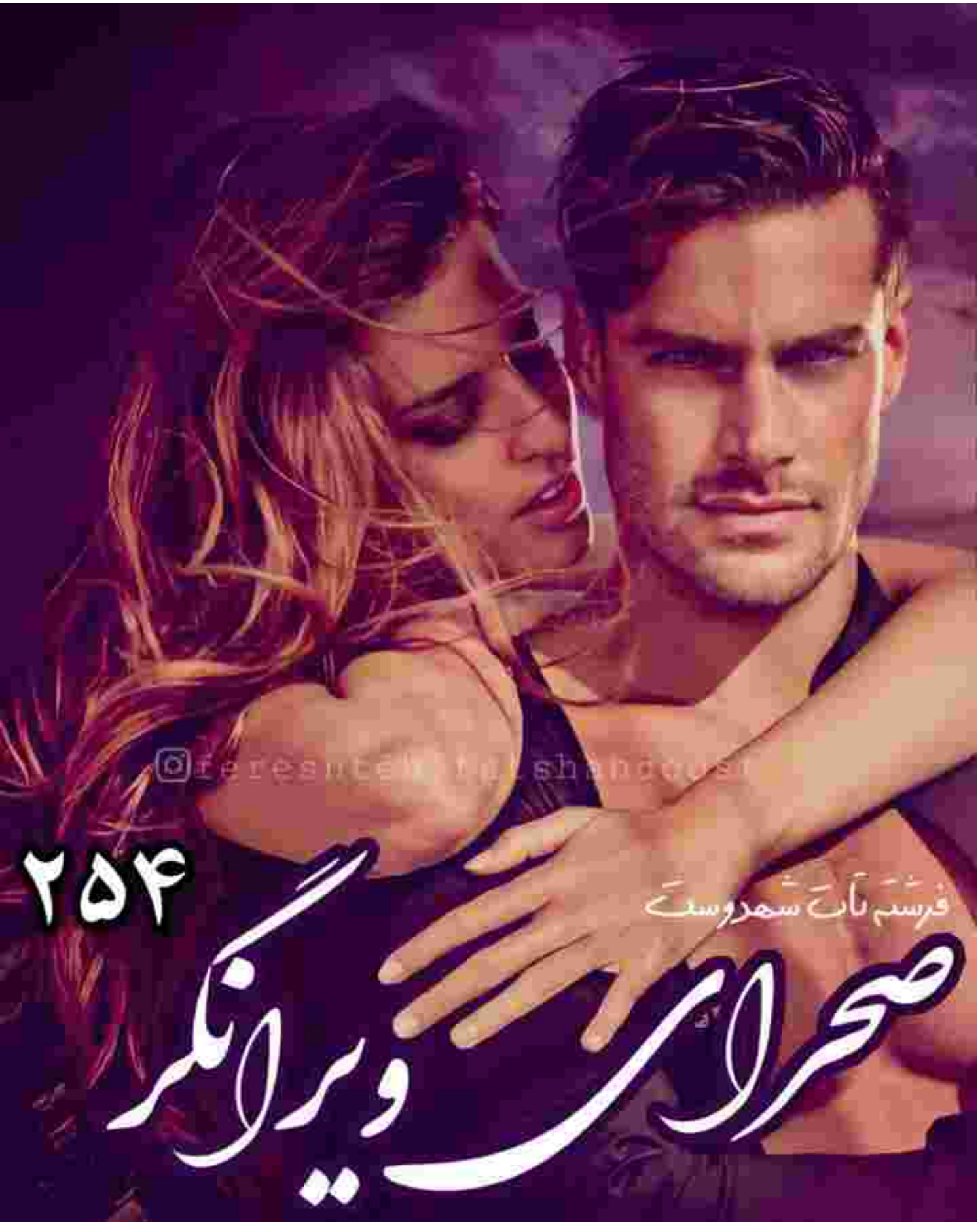
۲۵۴
فرشته تاج سهروست
صحرای ویرانگر

صحرا نرم و آهسته لبخند زد و چشمانش را باز کرد. نگاهش از دیوارکِ آینه‌ای به چهره‌ی خندان و بازیگوش او افتاد و با همان چشمان مخمور و نافذ در یک جفت خاتمِ فیروزه‌ای گره خورد. خیره به صورتِ خیس و تبسم پُر شر و شورِ او موهایش را زیر آب، یک سوی شانه جمع کرد و انگار گردنش جاذبه داشت که تا زلفِ حریر کنار رفت، سر امیرسام روی شاهرگ او خم شد و لبش را روی گردن صحرا فشرد و همان‌جا را محکم بوسید. جایی که دل‌دلک می‌کرد روی لبش و مردوارانه حظ می‌برد از رقص و طنازی آب، روی سفیدی و نرمی پوست یارِ هادمش! می‌گفت «هادم»، چون این دختر به حق یک «ویرانگر» واقعی بود.

قلب صحرا از بازیِ انگشتان او به روی تنِ پرتمنا تند می‌زد و ضرب باطنش به ضربِ دل امیرسام رسیده بود.

زمزمه‌ی امیرسام، وقتی صابون را با رغبت روی شکم صحرا سُر می‌داد و شاهد بی‌تابی و ضربان بالای قلب او بود، میان شرارت بی‌انتهایی که آب به راه انداخته بود، بندبند دل دخترک را لرزاند:

- شنیدن اسمم واسه اولین‌بار از زبونت... اونم وقتی داری وسط جهنم دست و پا می‌زنی... اگه خودِ ثواب نیست پس چیه؟

لبخند صحرا هر چند محو، رنگ و لعاب زیبایی گرفت. نگاهش را به روی آینه بست و ادامه‌ی جمله‌ی امیرسام زیر گوشش نفس شد:

- با یه کلمه... جهنمو، بهشت کردی.

- عمدی نبود، مستر پناهی.

- برای منی که هلاک شنیدنش بودم، سهویشم قشنگه.

صحرا میان بازوان عریان و محکم امیرسام چرخید و اجازه داد نگاه شایق و سبزش قدری بی‌پروایی کند و در ساحل این دو اقیانوس بی‌کران و مشتاق پهلو بگیرد.

برق غرور در عمق چشمان صحرا پیدا بود. امیرسام دستش را از کنار گردن، زیر موهای دخترک برد و صحرا صابون را آهسته از دست او گرفت. امیرسام گونه‌ی نرم و مرطوب او را بوسید و با لحنی پرشیطنت حرص زد:

- حاجیت بد خونه‌خرابت شده. چی داری آخه لعنتی ؟

صحرا صابون را روی پرزهای نرم سینه‌ی او حرکت داد. حال و احوال و احساسات مردانه‌ی امیرسام را اغواگرانه غلغلک می‌داد و با چشمانی باریک شده می‌گفت:

- این سینه، آماج اسلحه‌ی دختری بود که صداش می‌زدی نابودگر... اما اونی که افتاد تو دامش، دلت بود.

- نابودتم.

زمزمه‌ی نفس‌دارِ امیرسام، رنگ سرخ و اناری پاشید به لبخند آشوب‌گر صحرا! ضربان قلب امیرسام مرز را شکافت. دستش لغزید زیر خرمن موهای بلند و خوش جعدوشکن و خیسی که میان پنجه‌های یک دست مچاله می‌کرد و شانه‌ی صحرا را به دیوار آینه‌ای تکیه می‌داد. از سرمای آینه، صحرا لرزید. لرزی که باعث شد امیرسام لبخند بزند و ابرو بالا بیاندازد و صحرا لب بگزد. کشمکش خوشایندی بود و صحرا هم این روزها استاد غافلگیری! در جایی که امیرسام توقع عشق‌بازی داشت، کار به جدال جذابی رسید. صحرا با یک حرکت مچ دست امیرسام را گرفت و پشت کمر او برد و جایی وسط ستون فقراتش قفل کرد. صدای خنده‌ی امیرسام کمی آمیخته به درد بود که تا سرش را بالا گرفت و خواست شانه بکشد،

صحرا سر خودش را خم کرد و موهایش را از میان انگشتان او بیرون کشید و با یک چرخش پشت امیرسام ایستاد و سینه‌ی او را محکم به دیوار تکیه داد و کنار صورتش گفت:

- تا حالا فکر کردی که اسمت، چقدر به استایل و شخصیتت می‌آد، مهندس؟

امیرسام با صدا می‌خندید. صدایش انعکاس داشت:

- واسه همین «پناهی» از زبونت نمی‌افته؟

صحرا فوری دست او را پیچ و تاب داد و امیرسام داد زد:

- بر مردم‌آزار لعنت... نکن ترقه. من با این دست نون در می‌آرم به والله.

صحرا لبش را با لبخند گاز گرفت. اذیتش می‌کرد:

- تو پناهِ من نیستی.

- پس اسممو صدا بزن.

- پناهی هم اسمته.

- بگو امیرسام.

- چون تو می‌خوای نمی‌گم.

- بس که غُدی.

این را گفت و کمرش را عقب داد و همزمان دستش را پشت کمر برد و مچ صحرا را چسبید و با یک فشار انداخت، اما رها نکرد. دخترک را زیر دوش روی زمین خواباند. سرامیک‌ها به قدری سرد بودند که صحرا میان خنده، جیغ زد:

- دیوونه، یخ زدم.

امیرسام هر دو دست او را میان یک دست گرفت و روی شکم صحرا نشست و بی‌مقدمه توی صورتش گفت:

- به خاطر من نترسیدی و از آتیش رد شدی. اینم بگو.

صحرا یکه خورد. فقط نگاهش کرد. آب روی موهای امیرسام شره می‌کرد. دستی به صورت خودش کشید و آن همه خیسی را پاک کرد و دوباره صورتش خیس شد. صحرا مسخ او بود و چهره‌ی گیرا و چشمان فیروزه‌ای رنگِ قدرتمندش که به هر حالتی تسلط داشت:

- وقتی انقدر دوسم داری، چرا دل به دلم نمی‌دی؟

این را امیرسام گفت و صحرا یواش جواب داد:

- دل به دلت دادم.

امیرسام چشمانش را با درماندگی بست. سرش را روی صورت صحرا خم کرد و لب او را آنی و محکم بوسید:

- شیرینیت مثل همون انارِ سرخیه که زیر طاقِ ایوون بی‌بی‌سادات... یه پَرَک ازش چشیدم... ولی...

صحرا که منگِ آن یک بوسه بود، زیرلب واگویه کرد:

- ولی ؟...

- بد لجبازی!

صحرا با لبخند، چشمانش را باریک کرد. هر دو دستش را بالا آورد و انگشتانش را لابه‌لای موهای امیرسام برد و آن‌ها را محکم کشید و زود هم رها کرد:

- پررو نباش، تا باهات لج نکنم... اینم بگو.

امیرسام چانه‌ی او را با خشونتی دلچسب، جلد و سریع گرفت و کمی فشار داد. بدن صحرا آغشته به صابون بود و تا می‌آمد تکان بخورد، روی سرامیک‌ها لیز می‌خورد. در دل به هوش و زرنگی امیرسام لعنت فرستاد و

خواست اعتراض کند که با پایین آمدن سرِ امیرسام، لب‌هایش محکم روی هم بسته شدند. بوسه‌ای که انگار به قصد لذت و تاوان بود. او لبش را گاز می‌گرفت و صحرا به تلافی همان بلا را سر امیرسام درمی‌آورد... ولی انگار کک این مرد نمی‌گزید. صحرا با هر بوسه، دردی توأم با لذت را تجربه می‌کرد. با وجود آن همه حس خوب چندبار توی دهان امیرسام، «پناهی» و «صبر کن!» را تکرار کرد. مقابل عطش این مَرد کم آورده بود. تا جایی که قوایش به ناخودآگاه متوسل شد و تا او به اندازه‌ی ثانیه‌ای سرش را بالا گرفت، صحرا نفس زد:

- امیرسام!... لطفاً!

خاتمِ چشمان امیرسام مثل دُر درخشید. نفس‌نفس می‌زدند. با چشمانی مخمور و سرخ و مشتاق به هم‌آغوشی!

۲۵۵
صحرای ویرانگر
فرشتهٔ شهدوست

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوست

*****

آسیمه‌سر در جلو را باز کرد و روی صندلی نشست. صابر خیره به پل هوایی بدون حرف استارت زد. صحرا نگاه هراسانش را به نیم‌رخ او داد و نفس‌زنان پرسید:

- چی شده ؟! چرا گفتین بیام این‌جا ؟!

- لطفاً آروم باشید.

- برای امیرسام اتفاقی افتاده ؟!... آره ؟!... با شمام آقا صابر، چرا حرف نمی‌زنید ؟!

لبخندی کمرنگ، اما محجوب... آمد و نرم و آهسته گوشه‌ی لب صابر نشست. با چهره‌ی مأخوذبه‌حیا و لحن خویشتن‌داری که همیشه‌ی خدا با همان حرص امیرسام را در می‌آورد، در جوابِ صحرایی که درست شبیه به انبار باروت شده بود، گفت:

- خدا رو شکر هیچ اتفاق بدی برای امیرسام نیفتاده. اگه آرامشتونو حفظ کنید، حتماً دلیل این دیدارو توضیح می‌دم.

صحرا نفس عمیق کشید. قلبش تند می‌زد. پریشان بود. همان‌طور که دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشار می‌داد، دلشوره‌اش را به بطن و جان کلمات می‌ریخت:

- من مثل شما آدم صبوری نیستم، آقا صابر!

- و از کجا می‌دونید من آدم صبوری‌ام؟

صحرا مکث کرد. صابر نگاهش را با لبخند به جاده داد. کمتر نگاه می‌کرد، اما با دقت گوش می‌داد. وقتی بی‌تابی صحرا را دید، زبانش خودجوش به‌کار افتاد:

- بسیار خب. حق می‌دم نگران بشید. حالا که اصرار دارید... ترجیحاً می‌رم سر اصل مطلب.

- پس یه چیزی شده!

هم عجول بود و هم متعجب. صابر نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره حواسش را به روبه‌رو داد. نرسیده به تقاطع، با تأنی نگاهش را از تابلوی کنار بلوار گرفت:

- من و امیرسام سال‌هاست که تو یه تیم کار می‌کنیم. نه فقط جای رفیق، که مثل برادرم واسه‌ام عزیزه. اینکه همزمان بتونی با یک اسم، اما دو هویت کاملاً متفاوت بین مردم زندگی کنی و فعالیت حرفه‌ایت هیچ تناسبی با حرفه‌ی اصلیت نداشته باشه، واقعاً کار راحتی نیست. درست مثل اون که در نگاه مردم یک تاجر موفقه، اما در باطن... سربازی که برای سربلندی کشورش هرکاری می‌کنه.

و کلمه‌ی «هرکاری» چقدر برای صحرا تلخ و آزاردهنده بود. یعنی این «هرکاری» شامل «جدایی» هم می‌شود ؟! دلش از ادامه‌ی بحث شور می‌زد و صابر بی‌خبر از حال آشفته‌ی او، دقیق نقاط ضعف را هدف می‌گرفت:

- خوب یا بد، همه‌ی آگاهی شما از شغل ما فقط به یک اسم و یک ارگان ختم می‌شه. از عملیات و عملکرد و قوانین و اهداف این مجموعه کاملاً بی‌اطلاع هستید.

- از کدوم قوانین حرف می‌زنید ؟!

صابر ماشین را در حاشیه‌ی پل نگه داشت. صحرا بی‌طاقت شیشه‌ی پنجره را پایین داد. سینه‌اش عاجزانه هوا و سوز زمستان را می‌بلعید. صابر به او نگاه می‌کرد. پس واقعاً دختر باهوشی بود. وگرنه از میان آن همه حرف، واژه‌ی «قوانین» برایش تبدیل به معما نمی‌شد.

- امیرسام به شما علاقه‌منده.

نگاه صحرا از پنجره‌ی نیمه‌بازِ ماشین رد شد و به پرچم-های رنگی روی پل گره خورد. در هجوم باد، سخت تکان می‌خوردند و صدایشان دل را آشوب می‌کرد.
جمله‌ی صابر، لبخند را گوشه‌ی لب صحرا کج کرد:

- و این با قوانین شما مغایرت داره.

- امیرسام...

- بهم گفته که اجازه نداره با هر کسی ازدواج کنه.

صابر در سکوت پلک زد. نگاه صحرا سمت او برگشت:

- و اینم گفته که این آخرین مأموریته.

- اون بهترین سربازه!

جمله‌ی صابر پرتحکم و معنادار بود. قلب صحرا از محکمی کلمات زیر و رو شد. صابر بی‌رحمانه شفاف‌سازی می‌کرد:

- حاجی هیچ‌وقت بهترین سربازشو از دست نمی‌ده.

دستش روی فرمان بود و صحرا به نگین درشتِ عقیقی که توی انگشت دوم صابر بود نگاه می‌کرد:

- ما به هم محرمیم.

وقتی این را می‌گفت، صدایش می‌لرزید. دختر مغروری بود و این جمله، یعنی یک دنیا حرف. دنیا دنیا حرفی که زبان زیر سنگینی کلماتش فلج می‌شد. صورتش گلگون بود و صابر با «لااله‌الاالله» آرامی که زیرلب نجوا کرد، سرش را جهت مخالف صحرا چرخاند و از پنجره به

آسمان ابری خیره شد. بعد از مکث کوتاهی، متفکرانه عقیق را دور انگشت چرخاند و با لحن آرام‌تری گفت:

- تا وقتی صلاحیت شما به عنوان همسر یکی از سربازهای ارگان از جانب سازمان و قوه تأیید نشه، نمی‌تونید با امیرسام ازدواج کنید.

آب پاکی را روی دستش ریخته بود. چه می‌دانست با قلب این دختر چه می‌کند. «آشوب» اگر «حال» بود، می‌شد حالِ الان او! نفسش توی سینه گیر می‌کرد:

- این یه دستوره؟!

لبخند صابر تلخ بود. سرش را طرفین تکان داد:

- داریم از قانون حرف می‌زنیم، خانوم ایزدی.

- و قانون می‌گه که من لایق ازدواج با امیرسام...

- شما از هر نظر فرد ایده‌الی هستید. پیشینه‌ی خوب و زندگی سالمی دارید، اما پدرتون...

بند دل صحرا پاره شد:

- پدرم چی ؟!

صابر کلافه بود. رکاب انگشتر را با دستی لرزان دور انگشت تاب می‌داد. ماشین‌هایی که گه‌گاه از روی پل رد می‌شدند را با نگاهش دنبال می‌کرد. صدایش برخلاف حال درونی‌اش پرقوت بود و جدی:

- پدر شما مظنون به پولشویی و فریب دولت و همکاری با قاچاقچیان مواد مخدر...

- بسه!... هیچ کدوم از اینایی که گفتین واقعیت نداره. چه‌طور می‌تونید پشت سر کسی که زنده نیست و نمی‌تونه از حق خودش دفاع کنه، این‌جوری حرف بزنید؟

- اتهامات ثابت شده، خانوم ایزدی. امضای پدر شما پای اسناد درج شده.

- پدر من مرد شریفی بود، آقا صابر. همه‌ی عمرش سالم و با شرافت زندگی کرد.

- متوجهم... اما شوهر سابق شما، پوریا حجت هم توی این بازی دست داشته.

- امیرسام می‌گه که پدرمو، پوریا فریب داده.

- بله، اینم ممکنه. سربرگ همه‌ی قراردادها اسم پوریا حجت هم نوشته شده. از قضا پدرتون به دامادش اعتماد می‌کنه و اختیار تام می‌ده.

صحرا در سکوتی تلخ، سرش را پایین انداخت. چهره‌اش درهم بود. دستان لرزانش کم‌کم مُشت شد. سنگینی

SAHRAYE VIRANGAR
۲۵۶
صحرای ویرانگر
فرشتهٔ شهدوست

پنجه‌ی بغض را روی حلقومش احساس می‌کرد. صابر گفت:

- امیرسام داره همه‌ی تلاشش رو می‌کنه تا از پدر شما رفع اتهام بشه.

صحرا به او نگاه کرد. صابر به آرامی استارت زد و راه افتاد. پایش را نرم روی گاز فشار داد و زیرلب اضافه کرد:

- یکی از دلایلی که نمی‌خواست از این عملیات عزل بشه، همین بود. برای این‌کار چاره‌ای نداشت جز اینکه طبق دستور، به شما محرم بشه.

حریر اشک روی چشمان صحرا می‌رقصید، اما اهل لغزش نبود. سرسختانه با احساساتش مبارزه می‌کرد. صابر همه چیز را گفته بود. آب پاکی که می‌گویند همین است، اما کاش آن آب لعنتی را روی جگر سوخته‌اش

ریخته بود. حرف‌هایش خواناتر از آن چیزی بود که دل را شرحه‌شرحه نکند و جگرسوز نباشد. تا وقتی پدرش تبرئه نشود، تا وقتی روسین مجازات نشود، تا وقتی همه‌ی عالم و آدم نگویند که مهندس کوروش ایزدی، مرد شریفی بوده و عمری با عزت زندگی کرده و بی‌گناه است... حق ندارد به عقد دائم سربازی در بیاید که شجره‌نامه‌اش زیرِ دستِ بالادستی‌ها می‌چرخد و به اذن همان‌ها هم می‌تواند یک گوشه از هزار ورقِ زندگی‌اش نام دختری را به عنوان همسر آینده قید کند.

که آن هم شاید بشود و... شاید هم...

قبل از اینکه عزم بازگشت کند و از ماشین پیاده شود، صابر صدایش زد. دست صحرا روی دستگیره‌ی در خشک شد. ذهنش بهم‌ریخته بود. قلبش با کوچک‌ترین

واژه‌ای درهم می‌شکست. سمت او برگشت و صابر با کمی تأخیر گفت:

- حاجی فهمیده که امیرسام به نیت ازدواج حاضر شده به شما محرم بشه. فعلاً به روی خودش نیاورده، ولی همینم توبیخ سنگینی داره. این ضعف ممکنه کل تیم رو تحت‌الشعاع قرار بده.

- چی می‌خواین بگین، آقا صابر؟!

- در حالت عادی امیرسام می‌دونه که حق نداره از موقعیتش استفاده کنه و به شما اسلحه بده... اما اون انقدر به دختری که دوستش داره اهمیت می‌ده که حاضره به دست مافوقش مجازات بشه، اما اتفاقی برای اون دختر نیفته.

صحرا ماتش برده بود. صابر اسلحه‌ی او را می‌خواست ؟! همانی که امیرسام گفته بود بماند محض پیش‌کِش برای نوعروسش ؟! ناخودآگاه تلخ شد و پرسید:

- امیرسام خبر داره که شما سراغ چیو دارین از من می‌گیرین ؟

صابر با لبخند به او نگاه می‌کرد. صاف و پوست‌کنده حرف می‌زد:

- حمل اسلحه بدون مجوز، غیرقانونیه.

- اما من مجوز دارم.

صابر بی‌آنکه تعجب کند، سرش را تکان داد و گفت:

- مطمئنم متوجه منظور من شدید.

صحرا رو ترش کرد. اسلحه را از داخل کیف بیرون کشید و آن را با حرص روی داشبورد انداخت. نگاه صابر به دست او بود که روی کیف می‌لرزید و با لحنی مشوش و ناآرام می‌گفت:

- از چی می‌ترسید؟ که بی‌گناه خون‌خواهی کنم؟ نه... نگران نباشید. من برای برگردوندن شرف و آبروی پدرم، کسی رو نمی‌کُشم. امیدوارم با پس گرفتنش خیالتون راحت شده باشه... خداحافظ.

پیاده شد... اما پیش از اینکه فرصت کند در را ببند، صدای صابر را رسا و محکم شنید:

- قبل از اینکه حاجی بفهمه، مجبور بودم اینو از شما پس بگیرم. از دستم دلخور نباشید. منم مأمورم و معذور. حلال کنید.

صحرا بدون حرف در ماشین را بست. با گام‌هایی بلند، اما درمانده سمت پل‌هوایی رفت و نگاه صابر را پشت سرش جا گذاشت. به معنی واقعی کلمه، خسته بود.

*****

- بهت شک کردن. روسین دربه‌در دنبال اینه که بتونه هویتتو فاش کنه. اومدنت به این‌جا ریسک بزرگیه.

این را صحرا با اخم کمرنگی گفت و امیرسام ماشین را در حاشیه‌ی کوچه پارک کرد. نفسش را با تأمل بیرون داد. رو به عقب برگشت و بسته‌ی کوچکی را از روی صندلی برداشت. حالت چهره‌اش جدی بود:

- با عقب کشیدنِ خودم از بازی، اونا بیشتر مشکوک می‌شن.

- خطرناکه امیرسام!

- برای اینکه بتونم اعتمادشونو جلب کنم، باید در دسترس باشم. فرارِ من فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه.

بسته را مابین خودش و صحرا گذاشت و آن را باز کرد. نگاه صحرا از روی چشمان پایین افتاده‌ی او سمت جعبه رفت. با دیدن دو سلاح گرمی که زیر مُشتی پوشال سیاه تعبیه شده بود، یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و با تعجب به امیرسام خیره شد. او با نفسی بلند، قاطع و جدی یکی از اسلحه‌ها را برداشت و آهسته روی پای صحرا گذاشت:

- مثل یه راز بین من و تو می‌مونه. لطفاً این یکی رو هیچ‌وقت فاش نکن.

صحرا حالا به سلاح نسبتاً سبکی که روی دامن پیراهنش جای خوش کرده بود، نگاه می‌کرد. سیاهی اسلحه،

سُرخی لباس را بی‌پرده به رخ می‌کشید. دستش را با تعلل سمت آن بُرد. از سرمای بدنه‌ی تیره و سخت سلاح کمی مورمورش شد و ناخودآگاه طعنه زد:

- رفیق گرمابه و گلستانت می‌دونه که زدی تو کارِ پخشِ جنگ‌افزار؟

امیرسام لبخند زد:

- از صابر دلگیر نشو. فقط به وظیفه‌اش عمل کرده.

- تو اگه می‌خواستی بهت پس می‌دادم، اما اون...

- اون به اندازه‌ی من تو رو نمی‌شناسه.

- تو رو هم توبیخ کرد؟

امیرسام بدون حرف به او زل زده بود. بعد از کمی مکث، نگاهش برگشت و در تاریکی کوچه گم شد:

- هیچ سربازی اجازه نداره مافوقش رو توبیخ کنه.

سر صحرا سمت او چرخید. نگاهش به نیم‌رخ امیرسام بود و با کنجکاوی می‌پرسید:

- اگه بالادستشی، پس با اجازه‌ی کی اسلحه رو از من می‌گیره؟

جملات به حدی آغشته به حرص و تکدر بودند که لبخندی پربنیه‌تر از قبلی آمد و گوشه‌ی لب امیرسام را جمع کرد. نگاه معناداری به او انداخت و صحرا با اخم چشمانش را در کاسه چرخاند. نگاه امیرسام، گویا بود. بی‌رودرواسی می‌گفت؛ «چون دانی و پرسی سؤالت خطاست!»

و صحرا می‌دانست چه کسانی آن بالا نشسته‌اند و چه کسانی در این میدانِ پُر هرج‌ومرج، بازی‌گردانی می‌کنند.

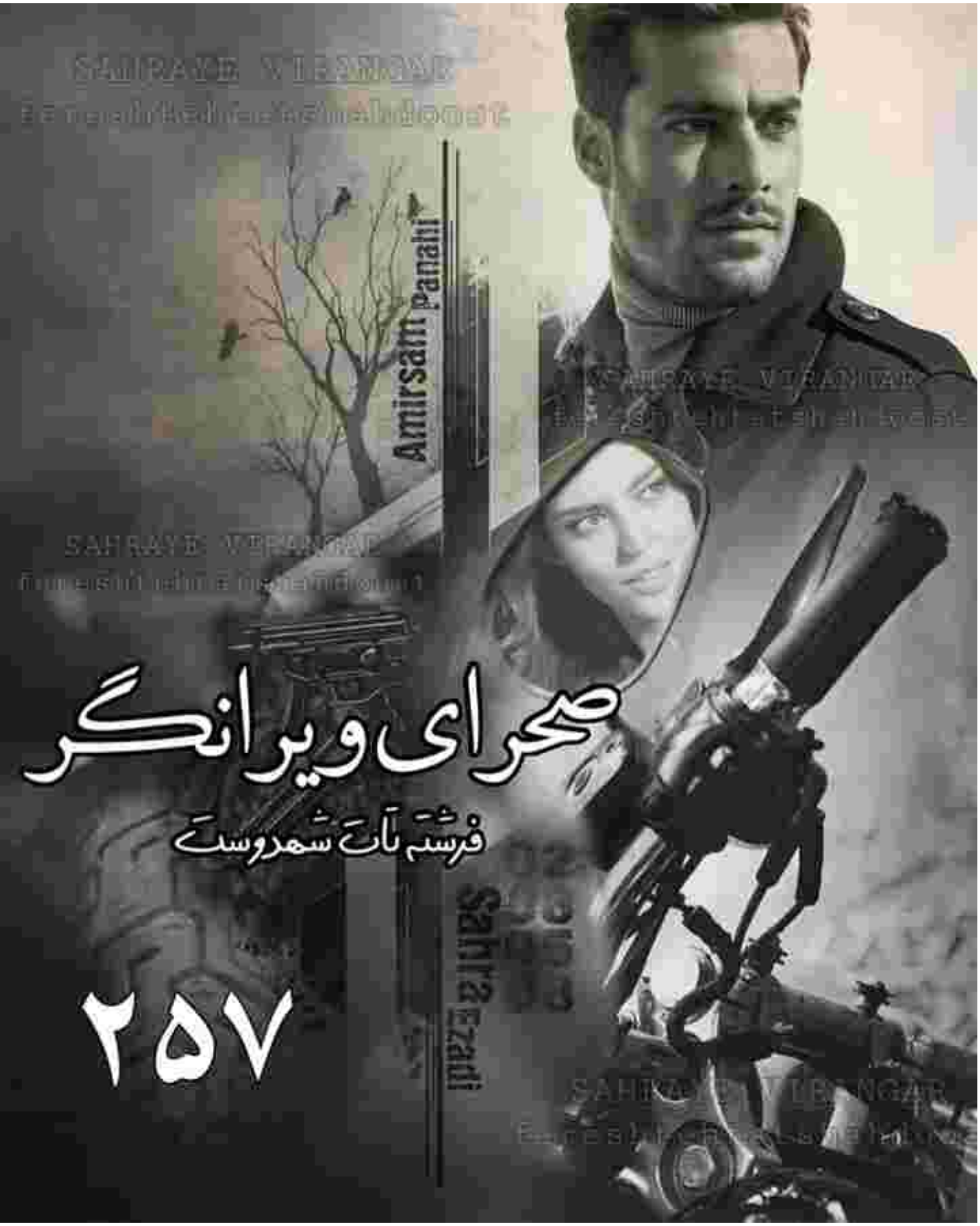
Amirsam Panahi
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهروستی
۲۵۷

کمی کج شد و بی‌ملاحظه دامن پیراهن را جلوی چشمان امیرسام تا روی ران بالا زد. سفیدی پاهای خوش‌تراش او در فضای نیمه‌تاریکِ ماشین، چیزی نبود که به چشم امیرسام نیاید. صحرا با درنگ اسلحه را زیرِ غلاف چرم چاقو سُر می‌داد و امیرسام با فرو دادن آب دهانش و لبخندی که با دست کشیدن به صورت و چانه‌اش سعی داشت آن را ببلعد، نگاهش را از روی صحرا بالا کشید و به کوچه داد. دخترِ ظالم، وحشیانه دل می‌بُرد.

نگاه صحرا از کنار سرِ امیرسام به درب بزرگ خانه‌ای بود که دو محافظ با لباس‌های رسمی، با گارد خاصی جلوی آن کشیک می‌دادند. میزبانِ این ضیافت، یکی از تُجار معروف و سرشناس تهران بود که می‌گفتند از دوستان بسیار نزدیک روسین است و با او نسبتی دور دارد.

صحرا دعوتنامه را به یکی از محافظ‌ها نشان داد. مَرد کارت را گرفت و نگاه دقیقی به او و امیرسام انداخت و بعد از اینکه بارکد را چک کرد و از اصل بودن فراخوان مطمئن شد، مُهر را زیر دعوتنامه زد و آن را به صحرا برگرداند. مؤدبانه از جلوی در کنار رفت و با دست راهروی سنگی حیاط را نشان داد و «خوش آمد» گفت. امیرسام واکنشی نشان نداد. راست‌قامت و خشک ایستاده و نگاهش مستقیم به حیاط بود. صحرا در جواب مَرد سری تکان داد و شانه به شانه‌ی امیرسام از درگاه رد شد. دعوتنامه را داخل کیف‌دستی گذاشت. به دست آوردن فراخوان را مدیون الیزابت بود. حس خوبی نسبت به مساعدت‌های بی‌منت این ملوسک فرنگی نداشت، اما ناچار بود برای رسیدن به هدفش بین بد و بدتر، بد را انتخاب کند و اعتماد او را داشته باشد.

به محض ورود، صحرا پالتوی سیاه گران‌قیمتی که روی پیراهن دانه‌اناری پوشیده بود را از تن بیرون آورد و آن را با تأنی دست خدمتکار داد.

پیراهنِ قرمز در عین سادگی، شیک و زیبا بود. امیرسام هر از گاهی سرش را سمت او می‌چرخاند و با تحسین به صحرا نگاه می‌کرد. آن‌قدر خوش‌استایل بود که هر چیزی می‌پوشید به او می‌آمد. از آن‌جایی که نمی‌خواست جلب‌توجه کند، عمداً برای امشب پیراهنی پوشیده انتخاب کرد. بی‌آنکه دست به شال یاقوتی‌رنگی که روی موهایش انداخته بود، بزند دستش را دور بازوی امیرسام حلقه کرد و همراه او سمت مهمانخانه رفت. مدهوش از عطر خوش او از کنار شانه نیم‌نگاهی به امیرسام انداخت و دوباره به روبه‌رو خیره شد. کت و شلوار خوش‌دوخت مشکی، با پیراهن سفید و کراوات یاقوتی!

ترکیب جذابی بود. قطعاً کلمه‌ی «جنتلمن» در یک نظر با دیدن او در سر هر بیننده‌ای چرخ می‌خورد. سرش را خیلی کم، سمت صحرا کج کرد و همان‌طور که به جلوی پایش نگاه می‌کرد، با لحن گیرایی گفت:

- بوی عطرت، از این فاصله داره منو می‌کُشه دلبرِ ظالم.

لبخند محوی گوشه‌ی لب صحرا نشست. نگاهش به مهمان‌ها بود:

- همه‌جا پر شده از بوی ادکلن. بین این همه رایحه‌ی تند و تیز، عطر منو از کجا می‌تونی تشخیص بدی؟

امیرسام نامحسوس کف دستش را روی سینه‌ی خودش گذاشت. لحنش در عین شیطنت، سراسر احترام بود و دلبستگی:

- از اون‌جایی که این سینه، به بوی تنت اعتیاد داره.

لبخند صحرا حالا فاش بود. امیرسام سرش را زیر گوش او بُرد و دلش را لرزاند:

- نخند زلزله. به شاهرگم قسم، منگِ منگ بودم. همین که بازومو گرفتی، خماری از سرم پرید.

صحرا لبش را زیر دندان نیش فشار می‌داد. اگر موضوع بحث را عوض نمی‌کرد چه بسا شاید کارش به قهقهه هم می‌کشید و چقدر با این واکنش در جمع، غریبه بود:

- برای اولین‌بار بدون اینکه نقاب بزنیم، قراره من و تو رو کنار هم ببینن. این باعث نمی‌شه احتیاط کنی؟

صدای نفس بلند امیرسام را شنید. نگاهش را به چانه‌ی جمع‌شده‌ی او داد. کنار ستون سنگی ایستاده بودند و امیرسام با نگاهی سرد به بار و پیشخوان کریستالی که انتهای سالن بود، نگاه می‌کرد:

- با اینکه می‌دونی دشمنت آدم زرنگی نیست، هیچ‌وقت اونو احمق فرض نکن. ممکنه مشاور خوبی داشته باشه.

- فهمیده که تو با منی؟

- فهمیده که من و تو با همیم.

صحرا پلک زد. سرش سمت مهمان‌ها چرخید و نفسش را بیرون داد. امیرسام نگاهش را از روی پیشخوان شیشه‌ای برداشت. صحرا به دختر جوانی نگاه می‌کرد که با سینی نوشیدنی سمت آن‌ها می‌آمد. خدمتکار با چهره‌ای شیرین، «خوش آمد» گفت و سینی را سمت آن‌ها گرفت. هر دو، بی‌تعارف نوشیدنی را رد کردند. هر چند نیمی از محتویات داخل سینی شربت بود، ولی احتیاط هم شرط عقل بود. در این بزم، به هیچ‌کس جز

خودشان دونفر اعتماد نداشتند. نه به روسین، نه الیزابت و نه حتی میزبانی که عهده‌دار این ضیافت بود.

- اگه خدا بخواد، این آخرین مأموریته.

صحرا بی‌آنکه به او نگاه کند، در جوابش گفت:

- خانِ آخر!

امیرسام لبخند زد. دستی به کراواتش کشید و گفت:

- پس احتیاط کن.

نگاه صحرا دور سالن به گردش درآمد و حالا صابر بود که کنج ذهن آشفته‌ی او تکرار می‌کرد؛ «حاجی هیچ‌وقت بهترین سربازشو از دست نمی‌ده.»

ناخودآگاه حس بدی پیدا کرد. واگویه‌اش زیرلبی بود:

- حس خوبی به این مهمونی ندارم.

- تو اون اتاق قراره خیلی اتفاق‌ها بیفته.

- به نظرت اونم الان این‌جاست؟

- حرف چندصدمیلیارد پوله. مطمئنم چنین موقعیتی رو از دست نمی‌ده.

الیزابت را از دور دید. او هم متوجه صحرا شده بود. سرش را تکان داد و صحرا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چشمانش را روی او باریک کرد و گفت:

- بیشتر از هر چیزی می‌خوام بدونم معمای سایه‌ای که پشت پرده ایستاده، چه‌طور قراره حل بشه؟ کسی که به قول تو، منو مثل کف دست می‌شناسه.

امیرسام سرش را تکان داد. حالا هر دو می‌دانستند که روسین فقط یک بازیکن است. بازیکنی که انگار در رأس بازی قرار دارد، اما در عمل هیچ کاری از او ساخته

نیست، جز اینکه هربار با نقشه‌ای از پیش تعیین شده، ردپای اربابش را از وسط مهلکه پاک کند. نقش عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای که هر بند از کارهای کثیف و فتنه-آمیزش به دستانِ سایه نوشته می‌شد. امیرسام و صحرا به دنبال مُهره‌ی اصلی بودند که این هم از قِبَلِ کاربلدی آن نسارِ قایمِ پشت پرده، تبدیل به شاه‌معما شده بود و فقط خدا می‌دانست کِی این گره‌ی کور باز می‌شود!

لحظاتی به همین سیاق گذشت و انگار کم‌کم یخ مدعوین باز و محفل کمی گرم‌تر شد. عده‌ای سرشان به رقص گرم بود و بعضی‌ها هم ترجیح می‌دادند فقط تماشاچی باشند. الیزابت برای جلو آمدن و خوش‌وبِش کردن با صحرا ناشکیبا بود، اما مقابل روسین جرئت نداشت حتی اسم او را بیاورد.

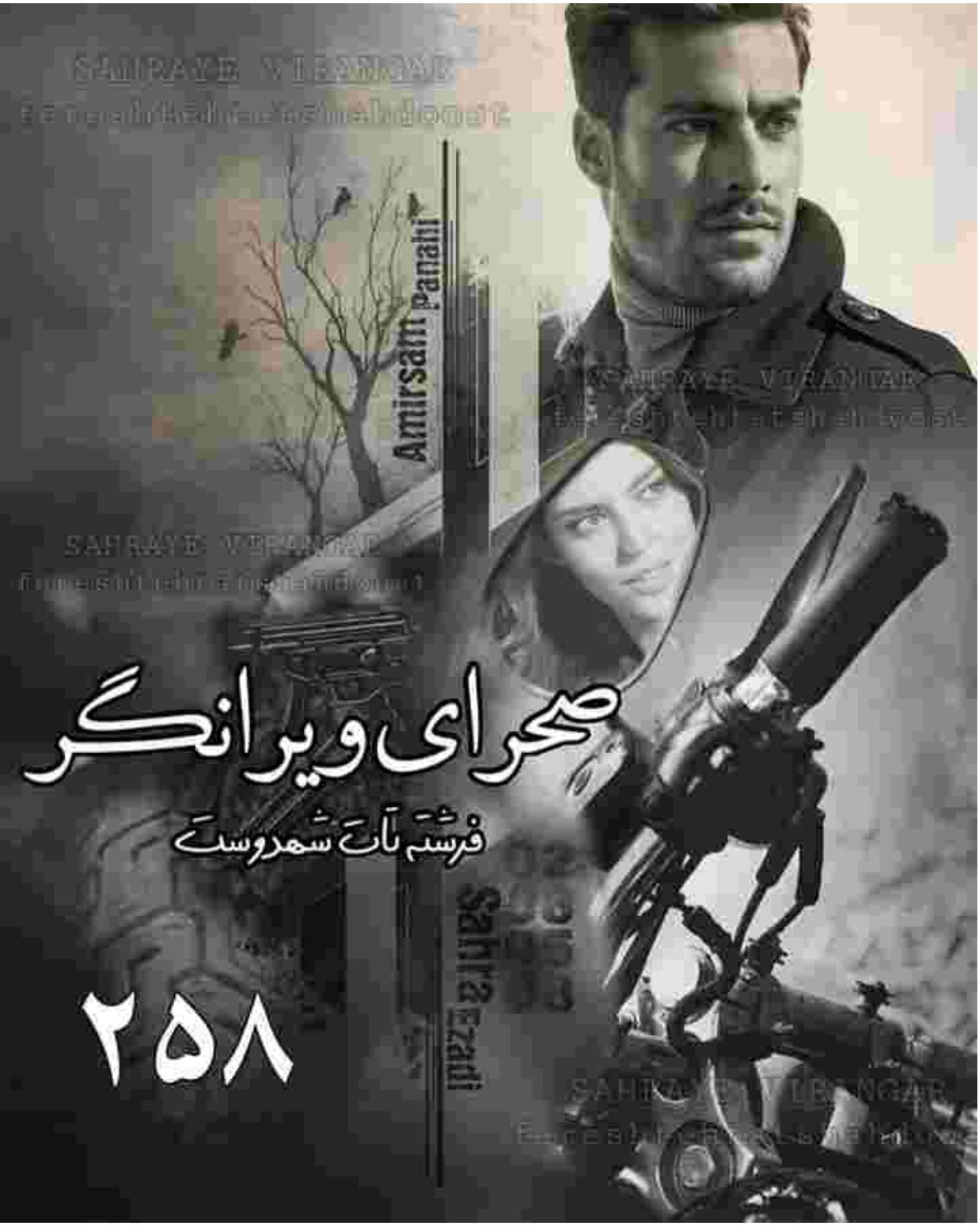
Amirsam Panahi
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهروستی
۲۵۸

روسین تکیه به پیشخوان شیشه‌ای، لیوان پایه‌بلندی که دستش گرفته بود را آرام‌آرام تکان می‌داد و لبش را با حرکتی آهسته از محتویات روشن داخل جام، تَر می‌کرد. در ظاهر انگار حواسش به جاوید بود، اما آخرین چیزی که شاید در این موقعیت به آن فکر می‌کرد، شراکتش با او بود.

روسین با نگاهی باریک‌شده، از میان مهمانان با دقت صحرا را رصد می‌کرد. نگاهش را روی قد و قامت و پیراهن سُرخ او می‌چرخاند و اخم می‌کرد و گه‌گاهی هم امیرسام از گوشه‌ی نظرش رد می‌شد. نگاه صحرا به صفحه‌ی روشن موبایل بود و در جواب سحر که می‌پرسید؛ «ساعت چند برمی‌گردی؟!» نوشت:

- «شما بخوابید عزیزم. ممکنه دیر برگردم.»

و بی‌آنکه منتظر جواب سحر باشد، گوشی را داخل کیف گذاشت. این روزها میانه‌اش با مادرش بهتر شده بود. انگار ریحانه پیش خود دو دوتاهایش را کرده بود و حالا می‌دید نه، زیاد هم بدش نمی‌آید دامادش مَردی پرنفوذ و ثروتمند باشد. یک‌دله شدنش شاید همان‌وقتی بود که دست پدرام رو شد و فهمید پیشانی‌نوشت دخترش چیز دیگر است. یحتمل بهتر از آن بختِ اجباری!

حواس امیرسام پرت نگاه‌های سنگین و کینه‌دارِ روسین به روی صحرا بود. با اخم ملایمی دست او را گرفت و زیر گوشش تأکید کرد:

- تا این لاشخور با نگاهش ترورت نکرده، بریم اون‌طرف!

صحرا واقف به چشم‌چرانی‌های علنی روسین، با پیشنهاد امیرسام مخالفت نکرد. فعلاً شرایط برای جولان مهیا

نبود. برای اینکه سالن را ترک کنند، باید از میان جمعیت رد می‌شدند. در این بین با بالا رفتن صدای موزیک، خاموش شدن چراغ‌های اصلی، روشن شدن رقصِ نورهای رنگی و اوج گرفتن صدای مهمانان، صحرا از حرکت ایستاد. امیرسام که تعلل او را دید با تعجب برگشت.

در تقابل با تاریکی و تابش نورافکن‌ها، نور قرمز روی چهره‌ی صحرا می‌رقصید و همین جسارتش را در بستر طنازی به نمایش گذاشت. جلو رفت و مقابل امیرسام ایستاد. به رغم چهره‌ی آرامش، برق شیطنت در عمق چشمان سبز و بازیگوش دخترک پیدا بود.

امیرسام میان ازدحام و شادی مهمانان زمزمه کرد:

- صحرا؟!...

صحرا فقط تکان خوردن لب‌های او را دید. صدا به صدا نمی‌رسید. برای فرار از تیررس نگاه‌های بیمارگونه‌ی آن موجود معلوم‌الحال، باید وقت‌کُشی می‌کرد. از نیمه-تاریک بودن فضا استفاده کرد و دستش را روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. رقص دونفره، آن هم جایی که خطر به قوت خود پابرجاست؟! شاید آخرین چیزی بود که به آن فکر می‌کردند و حالا بی‌مقدمه وسط سِن ایستاده بودند. صحرا خیره به چشمان منتظر امیرسام، سرش را کمی جلو بُرد و همزمان که دستش را میان دست او سوق می‌داد، گرمای نفسش را به جان می‌گرفت و می‌گفت:

- خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!

جوابش در بحبوحه‌ی آشوب، نفس عمیق امیرسام بود و سکوت اجباری او... و بعد دست مردانه‌ای که با تردید

بالا آمد و تا پشت کمر صحرا رفت. او هم در پاسخ، دستش را روی شانه‌ی امیرسام گذاشت و نگاهش را عمیقاً گره زد به نگاه جدی، اما خالی از هیاهوی مردِ مقابلش که پُر واضح بود دلش به این شلوغی و بزن‌و-بکوب و عرض‌اندام، خوش نیست و دارد عذاب می‌کشد.

یک‌آن نور پروژکتور روی سرشان تابید و صحرا سُر خوردن دانه‌ی عرق را از کنار شقیقه‌ی امیرسام تا نزدیک تیغه‌ی فک او دنبال کرد و میان ابهام، لبخند زد. لبخندی که به چشم امیرسام آمد و حرصش را همراه پنجه‌هایش به روی کمر صحرا تنگ کرد.

او را سخت به سینه‌ی خودش چسباند و با اخم ملایمی گفت:

- کِیفشو تو می‌کنی، عذابشو من می‌کِشم. این انصافه؟

ته دل صحرا از عجز او لرزید. عجب ضعف خوشایندی بود. لبخندش طعم غرور می‌داد و لحنش بوی وسوسه:

- امشب، جلوی چشم این مردم... تو فقط یه تاجر سرشناسی مهندس... نه سربازی که از روی مصلحت و وطن‌پرستی جونشو گرفته کف دستش!

امیرسام جدی بود، اما بی‌ملاحظه نه! گرمای نفس بلندی که از سینه‌اش بالا می‌آمد، سرمای چهره‌ی صحرا را گرفت و رخ‌به‌رخ او با حرص شیرینی جواب داد:

- اما تو که می‌دونی من کی‌ام؟ پس حالمو خراب نکن.

صحرا خودش را به آن راه زد. نگاه امیرسام به قوس ابروی او بود و صحرا یواش می‌پرسید:

- یادته تو مشهد چی بهت گفتم؟... از خدامه قاتل احساس وحشیِ تو، خودم باشم.

امیرسام کمر صحرا را زیر انگشتان خود رج می‌زد. خوددار، اما مصمم و مشتاق نگاهش می‌کرد و از همصحبتی با او لذت می‌برد:

- این‌بارو خوب نشونه نگرفتی. جای احساسم، دخل دلمو آوردی.

- همینم شکار باارزشیه.

جواب صحرا، خوش بود. به دل امیرسام نشست. آن‌قدر که نگاهش شور گرفت. یک لحظه سر انگشتش به قطعه‌ی لغزشی زیپ پیراهن او خورد و آن را میان دو انگشت گرفت و بازی داد. با شیطنت می‌گفت:

- احساس وحشیِ حاجیت، شبیه المنت‌های این زیپه! اگه بیای و برنگردی، تهش رسیدی به وصل... ولی اگه قطعه، برای بار دوم بخواد از روی زیپ رد بشه...

امیرسام سکوت کرد و نگاه صحرا پر از تعجب شد. کم‌کم لبخند زد و بعد خندید. خنده‌ای کوتاه که باعث شد چشمانش را با طنازی در حدقه بچرخاند و نگاهش را به شانه‌ی امیرسام بدهد و زیرلب، شوخ زمزمه کند:

- احساست هم مثل خودت دیوونه‌ست.

لبخند روی لب امیرسام رنگ گرفت. قطعه را بالای زیپ بازی‌بازی می‌داد و می‌گفت:

- با احساس آدمای دیوونه وَر نرو.

- اعتراف می‌کنم، از اینکه توی معذوریتی و دستت واسه تلافی باز نیست... دارم لذت می‌برم.

- بعله. دیوانه چو دیوانه بیند، خوشش آید.

صحرا با اخم شیرینی مُشتش را روی کتف او کوبید و امیرسام به خنده افتاد... و صحرا حاضرجواب‌تر از آن

بود که رودست بخورد. نگاه حق‌به‌جانبی داشت و بی‌محابا می‌گفت:

- دیوونه کسیه که تو این دوره و زمونه عاشق بشه.

امیرسام از آن بالا، با نگاهی عاقل اندر سفیهانه می‌پرسید:

- تو عاشق نشدی؟

صحرا در سکوت به چشمان او براق شد... و امیرسام که انتظار خودش را برای گرفتن جواب بی‌حاصل دید، رگ شیطنتش به غلغلک افتاد.

با لغزش قطعه به روی زیپ و پایین آمدن آن، پوزخند سوک لب صحرا ماسید. چشمانش از تعجب گشاد شد و ضربان قلبش بالا رفت. امیرسام خونسرد بود. انگار نه انگار همین حالا پشت سر او چه آتشی به پا می‌کند.

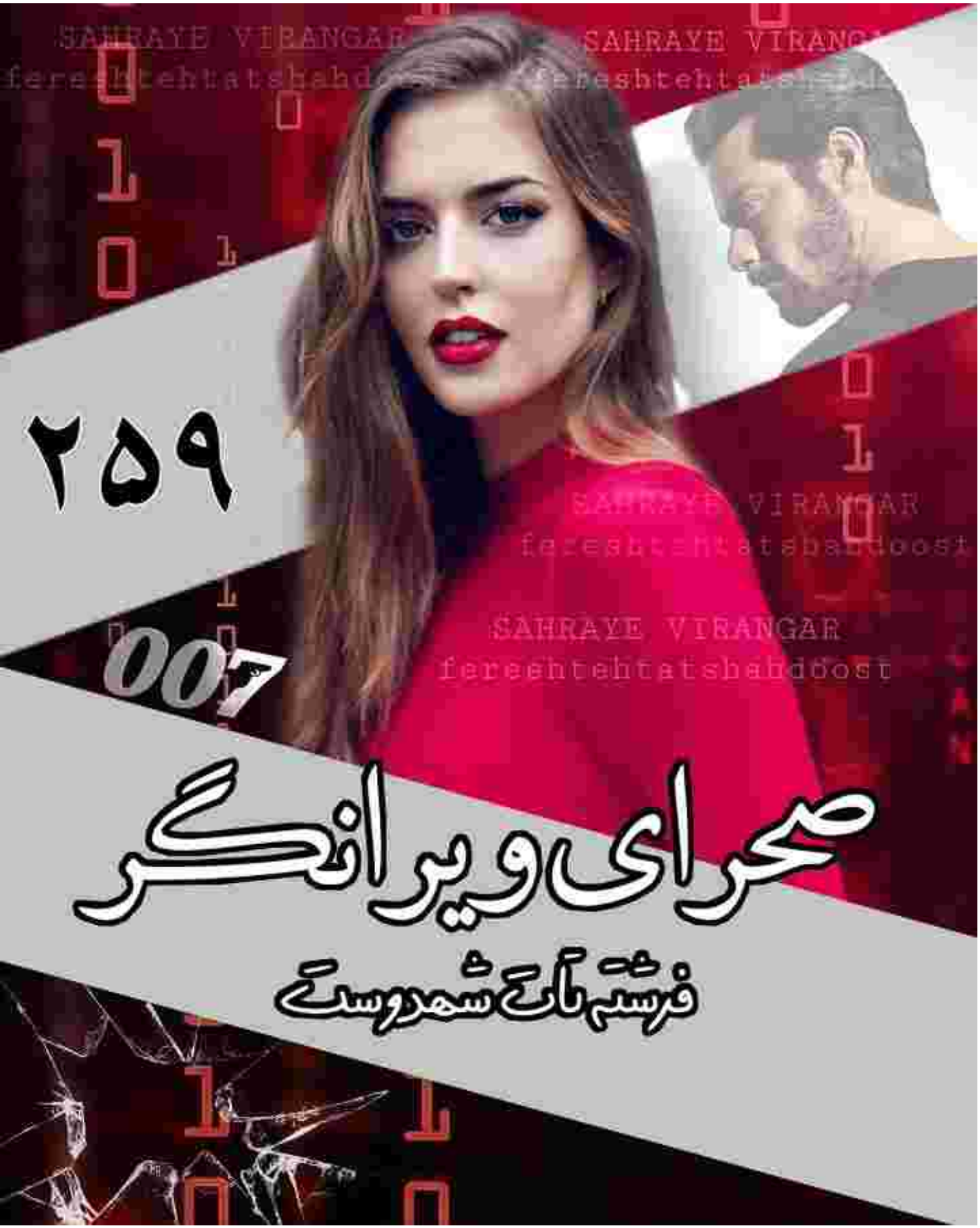
۲۵۹
007
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوستی

صحرا با چهره‌ای سرخ شده از شرم، میان آغوش او ایستاد و غرولند کرد:

- داری چه‌کار می‌کنی ؟!

هجوم خون به صورتش را امیرسام در آن حال و هوا ندید. تاریک بود، اما ارتعاش صدای صحرا واضح‌تر از هر حس دیگری. امیرسام با نفسی رفته واگویه کرد:

- دونه‌اناری بهت می‌آد، هادم.

صحرا پلک خواباند. در دلش جنگی به پا بود آن سرش ناپیدا:

- امیرسام ؟!...

- جانِ امیرسام ؟... حتی اسمم هم به صدات می‌آد.

- نکن!...

- حالا بپرس حالمو... بپرس تا بگم حال حاجیت الان، حال و هوای همین رنگیه که تنت کردی.

بی‌آنکه حواسش باشد تا یک وجب زیپ را پایین کشیده بود. هوایشان هوای عاشقی بود و مست از صدای نفس‌های هم که ناگهان نور، سراسیمه تاریکی را درهم شکست. با روشن شدن چراغ‌ها، قلب امیرسام تکان محکمی خورد و به دنبال بالا آمدن نفسش سریع زیپ پیراهن صحرا را بالا داد. داشت چه‌کار می‌کرد؟! حواس نداشت. ذهنش قفل کرده بود. ناباورانه به دست خودش که از پشت کمر صحرا پایین می‌افتاد، نگاه کرد. صحرا که دستپاچه شده بود قدمی رو به عقب برداشت. نگاه امیرسام از کنار شانه‌ی او به پیشخوانِ بار افتاد. با بلند شدن روسین از روی صندلی بی‌آنکه هول شود، خطاب به صحرا گفت:

- آماده باش!

ضربان قلب صحرا با همین تک جمله به بالاترین حدِ مرز و جنبش رسید. در چهره‌ی جدی امیرسام کمی دقیق شد و جواب داد:

- رفت ؟!

امیرسام سرش را تکان داد. نگاه هشیارش با تسامح میان مهمانان به جنب و جوش افتاد. نامحسوس دستی پشت گردنش کشید و فوری سیمی که زیر یقه‌ی پیراهن محصور بود را لمس کرد. شنود هلزونی‌ای که از گوش راست پیام را مخابره می‌کرد، از بند انگشت هم کوچک‌تر بود. صحرا در این فاصله، یک دور نقشه را مرور کرد. برنامه این بود کاملاً تصنعی، نزاع عوام-فریبانه‌ای میان‌شان راه بیفتد و به اصطلاح جر و

بحثشان بالا بگیرد و در نهایت صحرا از سالن بیرون برود. برای اینکه سر از آن اتاق مرموز در بیاورند چاره‌ای نداشتند. خوشبختانه همهمه‌ی مهمانان برای جلو افتادن هدف‌شان، یک پوئن مثبت محسوب می‌شد. دیگر نیازی نبود کسی صدایش را بالا ببرد یا کار به خشونت برسد. همین که صحرا کف دستانش را محکم و عصیان روی سینه‌ی امیرسام بکوبد و او را از خود براند و با عصبانیت مهمانی را ترک کند، کفایت می‌کرد.

کمی بعد، وقتی نفس‌زنان روی ایوان آمد، با دلشوره به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد. منتظر امیرسام بود. با هول و ولا به پیشانی تب‌دار خودش دست کشید. محوطه خلوت بود. سوز هوای زمستان که توی صورتش خورد، چون بدنش عرق داشت سرما به جانش غالب شد و خودش را جمع کرد.

از پله‌ها پایین رفت. هر از گاهی، بدون اینکه جلب توجه کند، نگاهش سهواً سمت محافظ‌ها کشیده می‌شد. وانمود می‌کرد قصد قدم زدن دارد. می‌دانست تعلل بیش از حد، باعث می‌شود گماشته‌ها مشکوک شوند. از فرط سرما کم مانده بود استخوان‌هایش ترک بخورند. دندان-هایش روی هم کشیده می‌شدند. بالاخره سر و کله‌ی امیرسام هم از دور پیدا شد. صحرا با دیدن او نفس راحتی کشید... و چون قرارشان این بود در راهروی مجاور منتهی به ضلع شمالی یکدیگر را ببینند، امیرسام می‌دانست از کدام مسیر باید خودش را به صحرا برساند. همان لحظه صابر توی گوشی می‌گفت:

- همه چیز به طرز عجیبی مشکوکه حاجی!

امیرسام کنار صحرا ایستاد. هر دو نفس‌نفس می‌زدند. صحرا اطراف را می‌پایید و امیرسام او را نگاه می‌کرد. بیشتر از اینکه نگران خودش باشد، دلش شورِ این دختر را می‌زد. در جوابِ صابر، تلخ واگویه کرد:

- اگه خدا بخواد، بالاخره امشب هویت اون سایه‌ی نحس فاش می‌شه و همه‌مون یه نفس راحت می‌کشیم.

نگاه صحرا سمت او برگشت. امیرسام به یکی از پنجره‌ها زل زده بود. سایه‌ی یک زن روی پرده افتاد. صابر گفت:

- پیداست از تبادل خبری نیست. فقط یه مهمونی ساده‌ست.

- اما حرفا و وعده وعیداشون گُنده گُنده.

- احتیاط کن حاجی!

امیرسام لبخند زد. صحرا خواست قدم بردارد که در یک لحظه بند کفشش باز شد. با قدم اول پاشنه‌ی کفش، کفِ پا شُل شد و نزدیک بود پایش پیچ بخورد که سریع تعادلش را حفظ کرد و برای این‌کار بدون فکر آستین کت امیرسام را گرفت. امیرسام که با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، لحظه‌ای دستش را پایین آورد و به صحرا خیره شد. بعد نگاهش پایین رفت و به کفش سیاه و پاشنه‌بلند او رسید. صابر بی‌خبر از اصل ماجرا با لحن نه چندان ملایمی می‌پرسید:

- با اون بی‌صاحاب چه‌کار کردی ؟!

صحرا کیف را از این دست به آن دست داد و خواست کج شود که امیرسام با گرفتن مچش از روی پیراهن، اجازه نداد. صحرا به او نگاه کرد. امیرسام خم شد و روی

یک پا نشست و دستش را پایین برد. همان‌طور که بند کفش صحرا را می‌بست، در جوابِ صابر، تُخس‌بازی درآورد و گفت:

- بی‌صاحاب چندبار وسوسه‌م کرده...

صدای صابر با غیظ بالا رفت:

- گوه خورده. می‌خوای روانی کنی منو؟

دست امیرسام با خنده‌ای فروخورده روی بند کفش مکث کرد. نگاه صحرا به شانه‌ی لرزان او بود و امیرسام می‌گفت:

- صابر، داداش کوتاه بیا.

- شِر نباف به هم حاجی که افسارمو خودت پاره کردی. بزنم به سیم‌آخر حاجی رو خبردار رسوندم پیشوازت.

امیرسام بند را دور پای صحرا تاب داد و گره را کمی بالاتر از مچ پای او زد و خندید:

- خوندن نماز، بالا سرِ میت واجبه. کی بهتر از حاجی؟

- امیرســـام؟!

- کوفت!

داد و هوارِ صابر را درآورده بود و خودش این‌طرف با خونسردی می‌خندید. صحرا تره‌ی بازیگوشی که از زیر شال بیرون آمده و روی صورتش می‌لغزید را با احتیاط پشت گوش برد و ناباورانه به امیرسام نگاه کرد. چه نمازی؟! کدام میت؟! از چه چیزی حرف می‌زدند؟!

امیرسام آخرین گره را زد و صابر تقریباً به التماس افتاد:

- خودکشی گناهه رفیق. به قرآن حاجی اگه بفهمه خلعت می‌کنه. اون سیانورِ لعنتی... لااله‌الاالله... نکن... نکن...

SAHRAYE VIRANGAR
fereshtehtatshahdoost
۲۶۰
007
صحرای ویرانگر
فرشته تاج شهدوست

امیرسام از کنار پای صحرا بلند شد. دخترک سردش بود. بازوانش را بغل گرفته بود. مسخ چشمانِ آبی امیرسام، پلک نمی‌زد. امیرسام فوری کت را از تن خودش بیرون آورد و روی شانه‌ی صحرا انداخت. گرمای تن او را داشت و صحرا از هُرم دلنشین لباس حس خوبی پیدا کرد... و امیرسام فقط برای اینکه جواب صابر را داده باشد، خیره به چشمان سبز و براقِ صحرا، با تلخندی ناگوار زمزمه می‌کرد:

- وقتی مطمئن شی صلاح یه مملکت تهش می‌رسه به یه قرص، دیگه اسمش خودکشی نیست.

- آخرش مرگه امیرسام! نکن... تو رو به علی...

- اگه گیر بیفتم، مرگ بدتری انتظارمو می‌کشه هم‌قطار. کشنده‌تر از کشتن خودم با سیانور!... پس جلومو نگیر.

چشمان صحرا بازتر از حد معمول شد. صابر ساکت بود. دوزِ تلخی لبخند امیرسام کمی بیشتر شد و اضافه کرد:

- این مغز، پر از اطلاعاته. کامپیوتری که واسه هک شدنش فقط کافیه نقطه‌ضعفم بیفته دستشون... که خدا اون روزو نیاره.

نگاه صحرا پر از ترس بود. عضلات فکش از فرط اضطراب منقبض می‌شد و دلش بکوب می‌کوبید. سرش را طرفین تکان داد و خواست چیزی بگوید که امیرسام انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های سرد او گذاشت. صابر با لحنی دورگه و صدایی زخمی می‌گفت:

- دستور نداری!

امیرسام تک‌خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

- مصلحت...

- اِی بر پدرِ هر چی مصلحته...

امیرسام خندید. کوتاه و تلخ! دست صحرا را گرفت. از پشت دیوار بیرون آمدند و سمت ساختمان پشتی به راه افتادند. میان راه صحرا طاقت نیاورد و زیرلب تشر زد:

- با خودت سیانور آوردی ؟!

امیرسام ساکت بود و در سکوت اطراف را می‌پایید. صحرا بازوی او را گرفت و محکم سمت خودش کشید:

- دارم با تو حرف می‌زنم. جواب بده. چرا با خودت سیانور حمل می‌کنی ؟

امیرسام خونسرد بود. انگار نه انگار چه شَری در جیب پیراهنش خوابانده. آرام جواب داد:

- برای اطمینان از عدم نشت اطلاعات...

صحرا با حرص نفس زد:

- که چی بشه؟

- که چیزی رو لو ندم.

- کجا؟

- زیر شکنجه!

تن صحرا یخ کرد. هراس بود که نگاهش را ظالمانه تیره و تار می‌کرد. امیرسام او را در پناه دیوار کشاند و همان‌جا نگه داشت. نفس صحرا هنوز از جمله‌ی آخر او بالا نیامده بود که امیرسام دستش را سمت جیب پیراهنش برد. وقتی مُشتش را جلوی چشمان او باز کرد، صحرا مات و مبهوت به کپسول خیلی کوچک شیشه‌ایی زل زد که کف دست امیرسام غلت می‌خورد! رنگش آنی پرید. حدس اینکه پودر داخل شیشه چیست، سخت نبود.

بوی بادام‌تلخ را می‌شد تا حدودی احساس کرد. آن روز، بعد از مهمانی، وقتی با موتور از دست گماشته‌های روسین فرار کرده بودند هم این بو را از میان انگشتان امیرسام نفس کشیده بود. همان‌جا بود که فهمید سیانور است. ابروهای صحرا ناخواسته از مرور خاطرات تلخ آن روز، جمع شد. صدایش بی‌آنکه حواسش باشد، بالا رفت:

- چه‌طور می‌تونی این‌کارو بکنی ؟ لعنتی داریم درمورد جونت حرف می‌زنیم. چرا ؟ چـــرا ؟!

- داد نزن صحرا!

- نکن امیرسام!

درمانده بودند. یکی برای اثبات فریضه‌اش کلمات را درو می‌کرد و دیگری برای نجات احساسات رو به زوالش!

- هر سربازی وظیفه داره پای رسالتش وایسه صحرا.

مُشت صحرا رفت که زیر دست او کوبیده شود. امیرسام فرز بود. سریع پنجه‌هایش را کف دست جمع کرد. مُشت صحرا این‌بار وسط سینه‌ی او نشست. صدایش از بغض می‌لرزید:

- انقدر وظیفه‌شناس نباش لعنتی.

امیرسام با درد لبخند زد. لرز افتاده بود به جان صدا و دستِ مُشت شده‌اش:

- این‌جا دیگه احساس حکم نمی‌ده. منطقه که قاضیه.

و بازوی صحرا را گرفت و با همان لحن جدی گفت:

- بریم. بزم اصلی شروع شده و نگهبانا مثل مور و ملخ ریختن کف حیاط. تا همین حالا هم اگه صدامونو نشنیده باشن، شانس آوردیم.

اما گوش صحرا بدهکار نبود. دلش شورِ دست مچاله شده‌ی امیرسام را می‌زد. مبادا کار دست خودش بدهد؟! با حرص بازویش را عقب کشید:

- این... این لامصب تو رو نمی‌کُشه. می‌دونم... تو... تو نباید...

امیرسام میان حرف او رفت. مُشتش همچنان بسته بود و کنار صورت صحرا، کلمات را با تغیر به بازی می‌گرفت:

- زخم باعث می‌شه سیانور فوری جذب خون بشه. پس فقط کافیه یه لحظه اینو تو دهنم بشکنم. واکنش‌پذیری بالایی داره. فقط چند دقیقه زمان می‌بره که کارتو بسازه و... خفه‌ات کنه... حالا چی؟ بازم می‌گی نمی‌کُشه؟

نگاه هاج و واج و وحشت‌زده‌ی صحرا بین چشمان به خون نشسته‌ی امیرسام در نوسان بود که یکی از آن‌سوی حیاط با صدای نخراشیده‌اش، بلند فریاد زد:

- کی اون‌جاست ؟!

صدای غریبه، بند دل‌شان را پاره کرد. دست بر قضا سایه‌ی صحرا را روی دیوار دیده و صدای او را شنیده بود. صحرا با چشمان گشاد شده به امیرسام نگاه کرد. فک امیرسام منقبض شد و پلک خواباند و با حالی آشفته در دل واگویه کرد: «حالا نه!... خدایا نه!»

صدای قدم‌های پر از شکِ غریبه، باعث شد هر دو مسلح شوند. امیرسام از کنار دیوار، آن‌ها را پایید. دو نفر بودند. محکم و عصبی پلک زد. قنداق اسلحه را فشار می‌داد. قبل از اینکه پایشان به اتاق اصلی برسد، با یک

تعلل کورکورانه توی مخمصه افتاده بودند. اگر شلیک می‌کرد، بقیه‌ی نگهبان‌ها هم گارد می‌گرفتند و در این‌صورت محال بود نجات پیدا کنند. صابر، از توی گوشی امیرسام را صدا زد و او بدون فکر بازوی صحرا را گرفت. صحرا ماتش برد. قلبش بی‌دلیل هری پایین ریخت.

امیرسام در یک لحظه او را پشت دیوار دوم هُل داد و مجبورش کرد کنار شمشادها زانو بزند. خودش دو قدم عقب رفت. صحرا اعتراض کرد:

- چه‌کار می‌کنی؟!

پچ‌پچ می‌کردند. صابر داد زد:

- اون‌جا چه خبره؟! گزارش بده امیرسام!

نفس به سینه‌ی امیرسام نمانده بود. توده‌ی سنگینی از بغض بیخ گلویش گیر کرد.از دیدن صحرا سیر نمی‌شد.

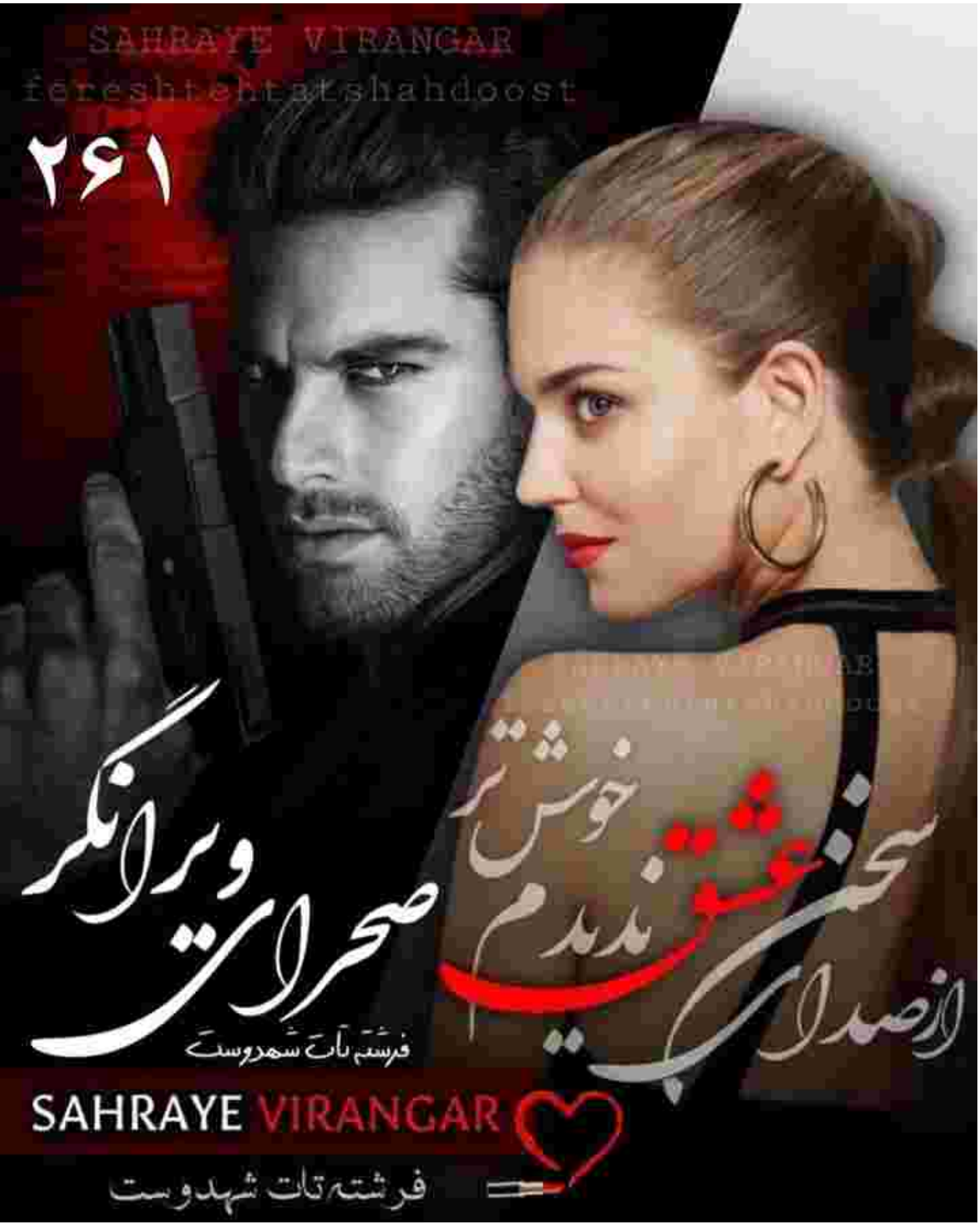
SAHRAYE VIRANGAR
fereshtehtatshahdoost
۲۶۱
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
از صدای شب خوش تر
SAHRAYE VIRANGAR
فرشته تات شهدوست

احساسش در این لحظه ملقمه‌ای از ترس و نگرانی و حسرت بود. در نهایت نگاه عاشقش به روی چشمان وحشت‌زده‌ی او محزون شد، اما صدایش جدی بود و عتاب تلخی داشت:

- یکی از ما باید زنده بمونه.

- امیرسام؟!

- به روح پدرت قَسَمت می‌دم... بیرون نیا.

رنگ صحرا مثل گچ سفید شد. صابر عاجز بود و صدایش می‌زد. امیرسام برگشت. پشت به صحرا، چیزی توی سینه‌اش مچاله شد. فقط فرصت کرد توی گوشی نفس بزند:

- حلالم کن هم‌قطار!

صابر فریاد زد و میان همهمه‌ی صدای او امیرسام سیم را از داخل یقه‌اش بیرون کشید و روی زمین انداخت. خودش را تسلیم می‌کرد تا جان صحرا را نجات دهد و صحرا این را وقتی فهمید که امیرسام گوشی و ردیاب را با هم لابه‌لای شمشادها پرت کرد. مردان غریبه، مسلح و بی‌رحم از پشت دیوار بیرون آمدند و امیرسام دستان مشت‌شده‌اش را بالای سرش گرفت. آن‌ها با قنداق اسلحه توی کمرش کوبیدند و امیرسام روی زمین پوشیده از برگ زانو زد. آن‌ها توی گوشی حرف می‌زدند و اشک چهره‌ی صحرا را می‌شُست. چندبار آمد دستش را بالا بگیرد و با دو گلوله، جان ناقابل آن دو کفتار را بستاند، ولی هر بار عقل حکم به نهیب داد و منطق جلویش را گرفت. حریف دو نفر بود، اما ده‌ها نفر نه! در کسری از ثانیه دستان امیرسام را بستند و او را سمت ساختمان

پشتی بردند... و صحرا به کپسول سیانوری فکر می‌کرد که همین حالا توی مُشت امیرسام فشرده می‌شد. به حد مرگ پای وظیفه‌اش ایستاده بود. سربازی که سرش را می‌داد تا حافظ وطن باشد، تسلیم دشمن نمی‌شد. خدا نکند آن کپسول لعنتی توی دهانش بشکند. خدا نکند بشکند. کنار درخت زانو زد. صدای هق‌هقش را با فشردن لب‌هایش به روی هم خفه کرد. نگاه آغشته به حسرت امیرسام هنوز جلوی چشمانش بود. از او سیر نشده بود. این پیوندِ به قول امیرسام هادم، در عین شگوندار بودنش، محال است با یک چالش از هم گسسته شود.

*****

در آستانه‌ی ورود، با یک نگاه او را کنار جاوید دید. دستش کنار پا مشت شد. با نفرت دندان‌قروچه کرد و در دل گفت: «اجنبی!»

دخترک می‌رقصید و گاهی هم با بقیه همراه می‌شد و جام نوشیدنی را بالا می‌بُرد و «هورا» می‌کشید. حرکاتش نرم، ولی مستی‌وار بود. مقابل جاوید تلوتلو می‌خورد و می‌خندید و او با حظ زیر گوشش پچ‌پچ می‌کرد و الیزابت پشت‌بندش ریسه می‌رفت از خنده! موزیک کرکننده بود. مردان، گوشه و کنار سالن تجمع کرده و با صدای نه چندان بلندی گپ می‌زدند. خبری از روسین نبود. صحرا بی‌ملاحظه جلو رفت و مقابل نگاه متعجبِ جاوید، مچ الیزابت را گرفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید. جاوید صدایش زد و صحرا اهمیتی نداد. الیزابت با لبخندی خوش‌عشوه و ناز به صحرا نگاه می‌کرد.

چشمانش خونی و به خاطر تحرک بالا صورتش گلگون بود. صحرا او را با غیظ تا درگاه سالن کشان‌کشان بُرد و پشتش را به دیواری که کنار راهروی منتهی به در خروجی بود، تکیه داد و بی‌آنکه امانش دهد، با صدایی که به هوای بغض و کلافگی و خشم، بم و گرفته شده بود، تشر زد:

- فقط ده ثانیه وقت داری مُقر بیای و بگی کی برنامه‌ی ما رو بهم ریخت؟

چشمان سرخِ الیزابت در نگاه سبز او دودو می‌زد. اول ماتش برد، بعد با صدا خندید. دخترکِ دیوانه مست بود و با نیش باز کلمات را می‌کِشید:

- زده به سرت؟ من چه‌کار کردم؟ از چی داری حرف می‌زنی؟...

این را گفت و نگاهش را اطراف راهرو چرخاند. توی هپروت بود و با تحیر می‌پرسید:

- راستی... امیرسام کجاست ؟!

تکرار اسم او به تنهایی برای تخریب جسم مچاله شده‌ی توی سینه‌اش بس بود. نفس نداشت. صبور نبود. با عصبانیت یقه‌ی پیراهن الیزابت را توی چنگ گرفت:

- گفتی از زد و بند خبری نیست. گفتی یا نه ؟

لبخند، گوشه‌ی لب الیزابت کمرنگ شد. نگاهش توی صورت صحرا به گردش درآمد و پایین رفت. صحرا به حال خودش نبود. ناسور خورده و خزانه‌ی باروت بود:

- گفتی فعلاً آتیش بسه و قرار نیست روسین وسط لونه سگِ رفیقش گروکِشی کنه.

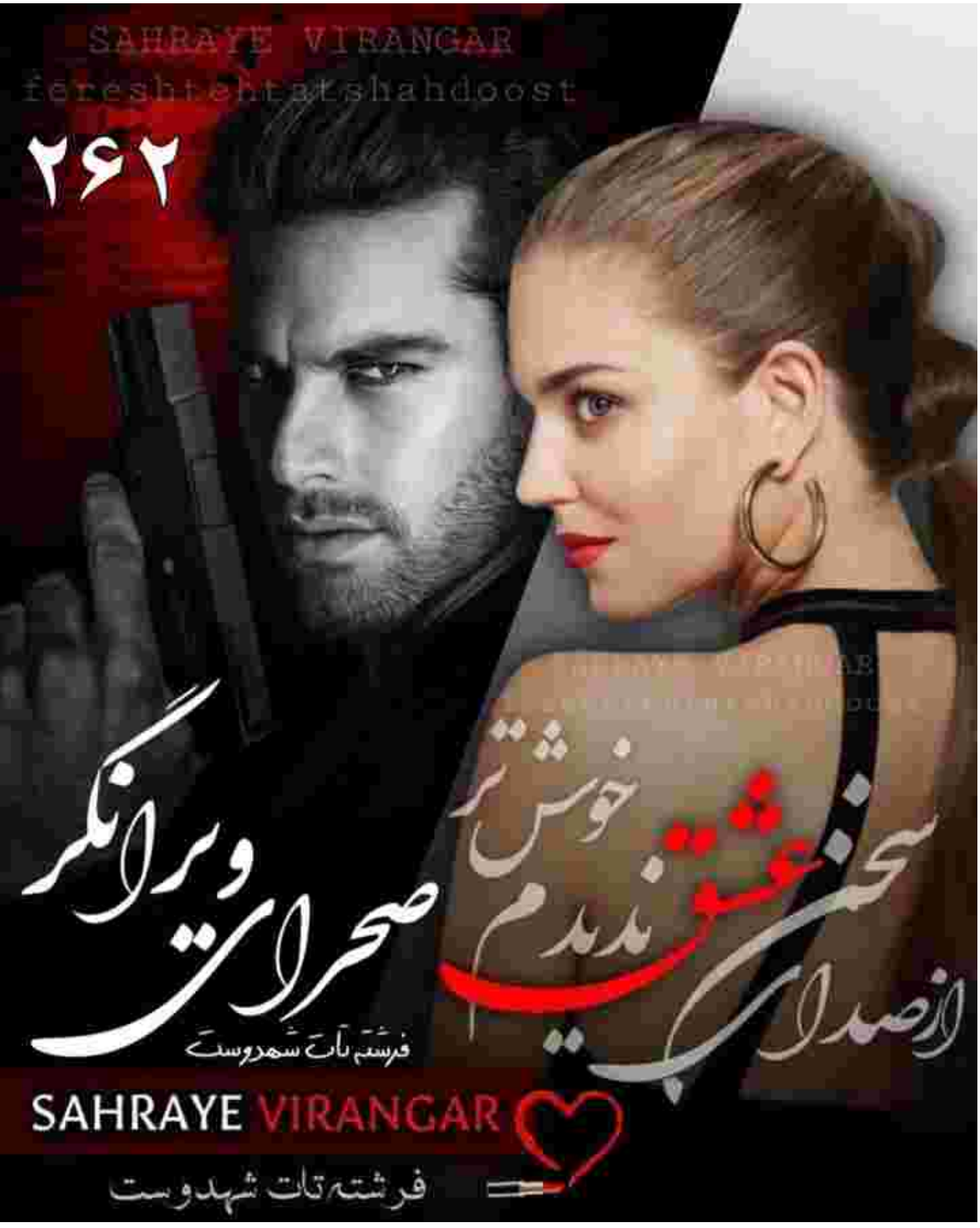
SAHRAYE VIRANGAR
fereshtehtatshahdoost
۲۶۲
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
از صدای تو خوشتر ندیدم
SAHRAYE VIRANGAR
فرشته تات شهدوست

چشمان خمار الیزابت قفل آن تره‌ی شکلاتی‌ای بود که از زیر شال بیرون آمده و روی شانه‌ی صحرا پهن می‌شد. آن‌ها را میان دو انگشت گرفت و آهسته تاب داد و با لحنی کش‌دار، بی‌ربط زمزمه کرد:

- با این لباس، جذاب شدی.

صحرا گر گرفت. عاصی بود. از حرف او حالش بد شد. یقه‌ی پیراهن دخترکِ اجنبی را رها کرد و الیزابت لبخند زد. نگاهش روی صحرا، رنگ سرخوشی داشت:

- اگه پسر بودم، حتماً عاشقت می‌شدم.

شراب‌زده بود و صحرا هوشیارانه لاطائلاتی که از دهان او بیرون می‌ریخت را پای بدمستی گذاشت. عمداً اهمیت نمی‌داد و الیزابت کوک بود و می‌خندید:

- شایدم شدم.

صحرا نفس عمیق کشید. روی موج بلاتکلیفی گیر کرده بود. جلوی غضبش را می‌گرفت که حرف نسنجیده‌ای نزند. هنوز به این ملوسک فرنگی نیاز داشت. باید با حالِ مزخرف او کنار می‌آمد. آرام نبود و وانمود هم نمی‌کرد که آرام است. جدی و عبوس و کلافه، واژه‌ها را سرِ هم قطار می‌کرد:

- باید روسین‌و ببینم. همین الان.

نگاه خواب‌زده‌ی الیزابت مملو از تعجب شد:

- اما قرارمون واسه...

صحرا تند و خشم‌آلود میان حرف او رفت:

- کنسله. حالا بی‌قرار مدار، بی‌حاشیه، بی‌سر و صدا منو می‌بری پیشش.

- نکنه... امیرسام...

صحرا دندان روی دندان سایید و با تغیر پرسید:

- روسین کجاست ؟

الیزابت آب دهانش را قورت داد. نگاهش سمت پله‌های میانی رفت و نگاه صحرا هم ناخودآگاه مسیر چشمان او را دنبال کرد. تقریباً خلوت‌ترین جای سالن، همین نقطه از عمارت بود و الیزابت زیرلب می‌گفت:

- اتاقِ قرمز!

صحرا اخم کرد. سرش آهسته سمت او چرخید. نگاهش پر از استفهام بود و الیزابت با لبخندی پرشور و معنادار واگویه می‌کرد:

- از این پله‌ها که بری بالا... روی یکی از درها نوشته شده «رِد روم!» روسین امشب تو اون اتاق، منتظر یه مهمونِ خاصه!

نگاه صحرا دوباره سمت پله‌ها برگشت. ذهنش حول کلمه‌ی «اتاق قرمز» می‌چرخید که جمله‌ی آخرِ او پریشان‌ترش کرد:

- نگران نباش. تا خرخره خورده و هیچی حالیش نیست. می‌تونی از پسش بربیای.

صحرا محکم پلک زد. سیلابی از هول و وجا، درون سینه‌اش به طغیان افتاده بود و الیزابت انگشت اشاره‌اش را روی شانه‌ی او می‌کشید:

- می‌تونم یه کاری کنم که جای اون دختر، تو به اون اتاق بری.

صدا و صبر صحرا با هم تحلیل رفت. عصبی بود:

- می‌دونی که بهت اعتماد ندارم؟

الیزابت بی‌حال خندید:

- می‌دونم.

- اما مجبورم!

وقتی این جمله از دهانش بیرون آمد، همراه آن یأس و نومیدی هم تراوش کرد. گاهی چاره‌ای برایت نمی‌ماند. غرورت را می‌گیری کف دستت، چون به بن‌بست رسیده‌ای. درهای معرفت به رویت بسته می‌شوند و تو می‌مانی و خودت و یک قلب نوحه‌گر و بی‌قرار. اگر جان «عزیزت» را سالم بخواهی، مجبوری با دشمن قسم‌خورده‌ات مراوده کنی و صحرا این‌کار را با جسارت بیشتری، حتی به غلط، برای پس گرفتن اَمیرش انجام می‌داد.

لحظاتی بعد، مقابل دری ایستاده بود که روی آن به لاتین نوشته شده بود: «رِد روم!»... یعنی «اتاق قرمز!»

اتاقی که معلوم نیست دستاویز کدام شیطانی شده که لقبش را جهنم گذاشته است. قطعاً موجودی مثل روسین در اتاقی که اسمش «قرمز» است، قراردادهای کاری‌اش را بنچاق نمی‌کند. الیزابت از مهمان خاص حرف می‌زد و اشاره هم کرده بود که آن مهمان، دختر است!

قفل در هوشمند بود و برای باز شدن آن باید کارت الکترونیکی را مقابل اسکنر قرار می‌داد. کارت را روی صفحه گذاشت و کمی بعد با شنیدن صدای تیکِ در، نفسی که توی سینه حبس کرده بود را بیرون داد. نگاه کوتاهی به راهرو انداخت. قطعاً فاقد دوربین مداربسته نبود و دوربین‌ها ورود و خروج او را ضبط می‌کردند... و حتی این هم اهمیتی نداشت. در حال حاضر فقط به نجات امیرسام فکر می‌کرد. نجوایش زیرلب نام «خدا» بود و بعد از آن، در را بدون ذره‌ای تردید هُل داد.

رمان
صحرای ویرانگر
فرشته‌ات شهدوست

صحرا اخم کرد. سرش آهسته سمت او چرخید. نگاهش پر از استفهام بود و الیزابت با لبخندی معنادار واگویه می‌کرد:

- از این پله‌ها که بری بالا... روی یکی از درها نوشته شده «رِد روم!» روسین امشب تو اون اتاق، منتظر یه مهمون خاصه!

نگاه صحرا دوباره سمت پله‌ها برگشت. ذهنش حول کلمه‌ی «اتاق قرمز» می‌چرخید که جمله‌ی آخر او پریشان‌ترش کرد:

- نگران نباش. هیچی حالیش نیست. می‌تونی از پسش بربیای.

صحرا محکم پلک زد. سیلابی از هول و وجا، درون سینه‌اش به طغیان افتاده بود و الیزابت انگشت اشاره‌اش را روی شانه‌ی او می‌زد:

- می‌تونم یه کاری کنم که جای اون دختر، تو به اون اتاق بری.

صدا و صبر صحرا با هم تحلیل رفت. عصبی بود:

- می‌دونی که بهت اعتماد ندارم؟

الیزابت خندید:

- می‌دونم.

- اما مجبورم!

وقتی این جمله از دهانش بیرون آمد، همراه آن یأس و نومیدی هم تراوش کرد. گاهی چاره‌ای برایت نمی‌ماند. غرورت را می‌گیری کف دستت، چون به بن‌بست رسیده‌ای! درهای معرفت به

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

رویت بسته می‌شوند و تو می‌مانی و خودت و یک قلب نوحه‌گر و بی‌قرار! اگر جان «عزیزت» را سالم بخواهی، مجبوری با دشمن قسم‌خورده‌ات مراوده کنی و صحرا این‌کار را با جسارت بیشتری، حتی به غلط، برای پس گرفتن «امیرش» انجام می‌داد.

لحظاتی بعد، مقابل دری ایستاده بود که روی آن به لاتین نوشته شده بود؛ «رِد روم!»... و این یعنی «اتاق قرمز!» اتاقی که معلوم نیست دستاویز کدام شیطانی شده که لقبش این است! قطعاً آن موجود کریه، در اتاقی که اسمش «قرمز» است، قراردادهای کاری‌اش را بنچاق نمی‌کند. الیزابت از مهمان خاص حرف می‌زد و اشاره هم کرده بود که آن مهمان، دختر است! قفل در هوشمند بود و برای باز شدن آن باید کارت الکترونیکی را مقابل اسکنر قرار می‌داد. کارت را روی صفحه گذاشت و کمی بعد با شنیدن صدای تیک در، نفسی که توی سینه حبس کرده بود را بیرون داد. نگاه کوتاهی به راهرو انداخت. فاقد دوربین مداربسته نبود و دوربین‌ها ورود و خروج او را ضبط می‌کردند... و حتی این هم اهمیتی نداشت. در حال حاضر فقط به نجات امیرسام فکر می‌کرد. نجوایش زیرلب نام «خدا» بود و بعد از آن، در را بدون ذره‌ای تردید هُل داد!

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

به محض اینکه در آستانه‌ی در ایستاد، تاریکی، نور کمی که از لای در به داخل تابیده بود را با سیه‌دلی بلعید. محیط خفقان‌آوری بود و این را با همه‌ی وجود احساس می‌کرد. قدمی پیش گذاشت و بی‌سر و صدا در را پشت سرش بست. همه‌جا تاریک بود. ظلمت مطلق! به جز ضلع شمالی! جایی نزدیک تختی به ظاهر شاهانه که یک مرد روی آن دراز کشیده بود. دستش از تخت آویزان شده و لیوان کوچکی را بین زمین و هوا تکان می‌داد. صحرا به او نگاه می‌کرد. پس آن کفتار شومی که ماه‌ها خواب را به چشمان همه‌شان حرام کرده، همین مردک بوالهوسی است که تنِ لشش را کف اتاق پهن کرده و به سقف نگاه می‌کند! برای لحظه‌ای همه‌ی آن ترس‌ها و اضطراب‌ها و تهدیدها، شبح‌وار آمدند و هرج و مرج‌کنان یک گوشه‌ی ذهن او دویدند. وقتی پارچه‌ی سفید روی صورت پدرش کشیده شد! وحشت سپیده از روپوش پزشکی! ضجه‌های ریحانه! زخمی شدن امیرسام! فریاد دختران بی‌گناهِ محبوس در آن بیمارستان متروکه! پسرک خردسالی که آسم داشت و دیوسرشتان درصدد بودند به قصد تصاحب عضو، سینه‌ی او را بشکافند! تعرض به جانِ بی‌جان دختران همین مملکت و هزاران هزار گناه و مصایب دیگر که می‌شد آن‌ها را مجموعه‌ای از جنایات قرن نامید!

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

از انعکاس صدای پاشنه‌ی کفش او با زمین، نظر روسین جلب شد و سرش را با تأمل سمت صحرا چرخاند. گردنش کمی از تخت فاصله گرفت و بعد نیم‌خیز شد. نگاهش روی صحرا بالا و پایین رفت و در نهایت لبخند زد. چشمانش خیلی باز نمی‌شد. خواب‌زده بود. دوباره به پشت افتاد و همزمان که لیوان را بالا می‌گرفت، با صدایی بم‌شده می‌گفت:

- پس بالاخره اومدی!... جرئتتو تحسین می‌کنم. همیشه تحسینت کردم.

صحرا فقط نگاهش می‌کرد. دستی که پشت کمر نگه داشته بود را پایین آورد... بعد سمت او بالا گرفت. اسلحه توی دستش می‌لرزید و برای اینکه لرز انگشتانش محسوس نباشد آن را محکم فشار می‌داد. گفته بود که حس خوبی به این بازی ندارد... و حالا و با همین چند کلمه حرف، آن حس تکان‌دهنده، ده برابر شده بود. الیزابت، منفورترین بازیکن این نبرد ناجوانمردانه بود. روسین از آمدن صحرا بی‌اطلاع نبود و فقط الیزابت این را می‌دانست! با لبخند غلیظی به صورت صحرا نگاه می‌کرد. نگاه پوشیده از غرور این دختر هر کسی را به نکوداشتن، تحریص می‌کرد. نیم‌خیز شد. جرعه‌ای نوشید و بعد لیوان را روی پاتختی گذاشت:

- بیا نزدیک‌تر!

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

صحرا به تک چراغ قرمز بالای تخت نگاه می‌کرد. رِد روم، اتاق بازی بود. بازی با ذهن، احساسات و خوی انسانی! که از مروت تهی شوی و وجودت پر شود از پلیدی و خشم. وسایل چندش‌آور شکنجه و شلاقی که از دیوار آویزان بود و تابلوها و مجسمه‌های شرم‌آوری که همگی نوید می‌دادند هر کس اگر تابع این چهاردیواریِ به رنگ خون باشد، قطعاً روانش بیمار است. برای کندوکاو نیامده بود. آمده بود که یکراست برود سر اصل مطلب... و همین کار را هم کرد و اسلحه را مقابل او تکان داد و با لحن تندی پرسید:

- امیرسام کجاست؟

روسین به بالای تخت تکیه داد و پا روی پا انداخت. زیر نور قرمز، رنگ چشمانش مشخص نبود. چهره‌ی استخوانی، پیشانی نسبتاً بلند و ابروهای پرپشت. قدبلند نبود... اما جثه‌ی ورزیده‌ای داشت. کُتش روی دسته‌ی صندلی افتاده و کراوات دور گردنش شُل بود و می‌گفت:

- سر نترسی داری دختر. با پای خودت اومدی تو دهن شیر!

- بالاتر از کفتار نمی‌بینمت.

روسین خندید. صحرا قدمی به تخت نزدیک‌تر شد و با عصبانیت گفت:

- بگو لاشخورات دست از سرش بردارن.
- آروم باش. لاشه‌ی اون مرتیکه، تیکه‌ی لاشخورای من نبود. بردنش یه جای دیگه!

صحرا با همین دو جمله، ویران شد. انگار سطل آب و یخ را یکهو روی سرش خالی کرده باشند. نفسش بند آمد. روسین زیرلب می‌گفت:

- تو دستش سیانور بود!

قلب صحرا یک خط در میان می‌کوبید. تا دیوانه شدن فاصله‌ای نداشت. بغض، مثل اژدر، جایی بیخ گلویش چنبره زد. دستش روی ماشه، ارتعاش بدی داشت:

- باهاش چه‌کار کردین؟!

روسین خیره به چهره‌ی درمانده‌ی او، سیگاری آتش زد و کام گرفت و فندک را آهسته تکان داد. آن را بی‌حال روی پاتختی انداخت و دود را با طمأنینه فوت کرد و بی‌ربط جواب داد:

- خودشو فدای تو کرد.

قلب صحرا تیر کشید. آب دهانش را فرو داد:

- ببند دهنتو بی‌شرف!

از صراحت او، روسین کمی جا خورد. ملنگ و مخمور خندید

و صحرا با غضب ادامه داد:

- ناتویی، ولی برخلاف چیزی که تظاهر می‌کنی، احمق نیستی... اون زنده‌ست!

در تله‌ی کفتار اسیر شده بود، اما همچنان شهامت حرف زدن داشت. روسین تفریحانه تماشایش می‌کرد و می‌پرسید:

- مطمئنی زنده‌ست؟

نگاه صحرا به اندازه‌ای فاز خلوص و جسارت داشت که روسین لبخندش را جمع کند و با تکاندن سر سیگار داخل ظرف کریستال، کوتاه بپرسد:

- دلیلت؟

- مهم‌ترین بازیکن این بازی، پناهیه. بدون گرفتن یه برگ از اون اسناد و اعتراف، محاله اجازه بدین نفسش بریده شه!

او با لبخند سرش را تکان داد. کامی که گرفته بود را فوت کرد و اتاق انباشته از بوی تنباکوی فرانسوی شد:

- براوو! دختر باهوشی هستی. فقط یه کم عجولی... و همین شتابگری داره کار دستت می‌ده.

- چرا این‌کارو می‌کنی؟! از جون ما چی می‌خوای؟!

- بازی وارد مرحله‌ی آخر شده... و من عاشق هیجان پایان بازی‌ام!

- تو یه مریضی. یه مریض روانی!

روسین با صدای بلند خندید:

- حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم این دم و دستگاه به یکی مثل تو نیاز داره دختر. ما کنار هم می‌تونیم خیلی کارا بکنیم.

- من برده‌ی کسی نمی‌شم.

فریاد صحرا در اتاق پیچید. رنگ سرخ دیوارها اعصابش را متشنج می‌کرد. جهنم مجسم بود. روسین سیگار را داخل ظرف کریستال انداخت. صدایش کرخت شده بود:

- هر شاهی، یه وزیر داره. اینو یادت رفت.

به حال خودش نبود. لبخندش بوی استهزا می‌داد. اضافه کرد:

- اونی که با لباس مبدل وارد بازی شد، وزیر بود!

- شاه کیه؟!

- اونو می‌شناسی. فقط اسمشو بهت نگفتن.

- دستور کُشته شدن پدرمو...

- پدرتو دوست داشت... اما از پوریا حجت متنفر بود.

صحرا یکه خورد. رنگش تقریباً پریده بود. دست و پایش کم‌کم یخ کرد. انگار سینه‌اش را با خنجر خراش داده باشند. می‌سوخت. اسلحه را محکم‌تر گرفت و پرسید:

- اون کیه؟!

زیر نور قرمز، چهره‌ی روسین با این نگاه ناخوشایند، بی‌شباهت به شمایل شیطان نبود. از تخت پایین آمد:

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

- بهش اعتماد داری. دوستت داره. کسی که سال‌هاست تو رو مثل کف دستش می‌شناسه و...

- از کی داری حرف می‌زنی؟!

- راستی... سپیده چه‌طوره؟

صحرا کبود شد. خون خونش را می‌خورد. روسین می‌خندید:

- خوشگل بود. اگه فرار نمی‌کرد، الان داشت تو بغل من...

نزدیک بود شلیک کند که روسین زیر دست او کوبید. ماشه چکانده نشد. نگاه صحرا وحشی بود و روسین کلمات را همان‌قدر بی‌قید و خمارزده، می‌کشید:

- شوهرت شده بود موی دماغش. شاه، وعده‌ی خواهرتو داد. گفت بُکش و کُشتم. خیلیا رو کُشتم... اما پدرتو نه... پدرت فدای داماد احمقش شد.

صحرا نفس گرفت. حالش بد بود. سرش گیج می‌رفت. با خشم بی‌سابقه‌ای دستش را بالا آورد و سر اسلحه را روی سینه‌ی او گذاشت. نگاهش به روسین غرق نفرت بود و می‌پرسید:

- کی دستور قتل کوروش و پوریا رو می‌ده؟! کی ماشین پدرمو دستکاری می‌کنه؟!... حرف بزن.

- غریبه نیست. همیشه جلوی چشمت بوده. خودت نخواستی ببینی.

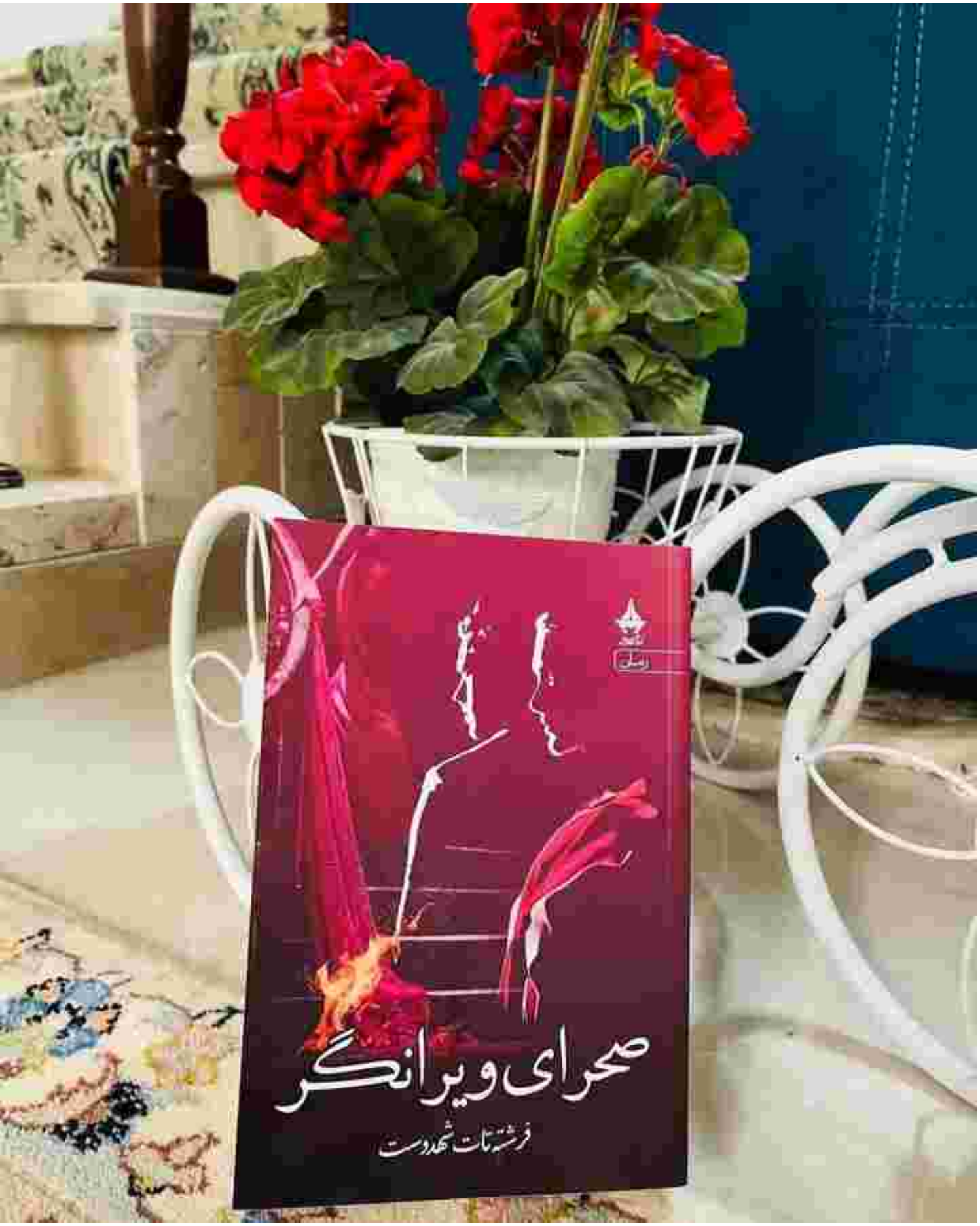
رسائل
صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

چیزی نمانده بود نفسش پس برود و بالا نیاید. این دیوانه از چه کسی حرف می‌زد؟! هنوز به جوابی که می‌خواست نرسیده بود. روسین باید اعتراف می‌کرد. حتی اگر مجبور شود ماشه را می‌چکاند، اما او باید اقرار کند و اسم کسی را که در این بازی «شاه» خطابش می‌کند را بگوید. صدایی نظرش را جلب کرد. غریبه‌ای پشت در بود و می‌گفت:

- مطمئنم همین‌جاست!

- آره خانوم! راست می‌گه. ندیدم کسی بیاد بیرون.

و آن زن، الیزابت بود که در جواب نگهبان با لحن تندی می‌گفت:

- باید مطمئن شم. یالا... درو باز کنید.

صحرا ناخودآگاه از شنیدن صدای او حس بدی پیدا کرد. نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد؟! شاخک‌هایش می‌جنبید. پازل تصوراتش بهم ریخته بود و هیچ تکه‌ای سر جای خودش قرار نمی‌گرفت. احساس خطر می‌کرد. حسی به شدت ناهماهنگ که هشدار می‌داد وسط یک دام بزرگ گرفتار شده و وقتی به یقین رسید که دست روسین به نیت تصاحب او جلو آمد... و واکنش صحرا دست مُشت شده‌ای بود که با اسلحه بالا رفت و مستقیم زیر چانه و فک او پایین آمد. آن‌قدر بی‌هوا ضربه‌ی مهلک را زد که همین چالاکی سد تعادل روسین را درهم شکست و روی زمین افتاد. رد سنگین قنداق اسلحه پای چشمش مانده بود. خارهای روی انگشتر صورتش را خراش داده بود. در همین حیص و بیص کسی سعی داشت در اتاق را باز کند. کمی بعد، در روی پاشنه چرخید.

مَردی مسلح همراه الیزابت وارد اتاق شد. روسین دستش را به زمین گرفت. الیزابت دور تا دور اتاق را از نظر کاوید. نگاهش با

کنجکاوی سمت روسین برگشت که انگشت شستش را گوشه‌ی لب چاک خورده‌ی خود می‌کشید و چشمش هنوز با منگی و تحیر به زمین بود. عدم هوشیاری و هیاهویی که نوشیدنی در شریان‌هایش به راه انداخته بود، بهترین نقطه‌ضعف بود تا الیزابت از فرصت استفاده کند و با نفرت‌پراکنی، تَه‌تَمه‌ی زورش را برای به هلاکت رساندن او بزند و با فریاد بگوید:

- صحرا کجاست؟!

روسین مدهوش و ناهُشیار می‌خندید. حتی نا نداشت بلند شود. نور قرمز کلافه‌اش کرده و برآشفته بود:

- نمی‌دونم یه‌دفعه کدوم گوری غیبش زد!

الیزابت به نگهبان اشاره کرد. مرد سمت تراس دوید. پرده را با خشونت کنار زد و همه‌جا را با دقت وارسی کرد. پشت دیوار، نزدیک حفاظ، پشت گلدان‌های عظیم‌الجثه‌ی سنگی! در کشویی را هُل داد و در جواب الیزابت که می‌پرسید: «چی شد؟!» نفس‌زنان گفت:

- این‌جا هم نیست. احتمالاً فرار کرده!

دست الیزابت مُشت شد. نگاهش به روسین بود و او دستش را سمت دختر دراز می‌کرد و انتظار کمک داشت. الیزابت کمی نگاهش کرد. سرد و صامت و ناخوشایند. قدمی جلو رفت. روسین به چشمان او زل زده بود و الیزابت با خونسردی لبخند می‌زد. نگاهش زهر داشت:

- همیشه منتظر این لحظه بودم.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

لبخند روی لب روسین ماسید. الیزابت دستش را از جیب پالتو بیرون آورد. روسین با ترس و تعجب به اسلحه‌ای نگاه می‌کرد که او سمت پیشانی‌اش نشانه گرفته بود. الیزابت کینه‌ی کُشتن داشت:

- خوار شدنتو. بیچارگیتو. اینکه ببینم محتاج شدی، اما کسی نیست دستتو بگیره. دیدن این لحظه آرزوم بود.

- زده به سرت؟! چی داری می‌گی الی؟ تو چت شده؟

رنگ روسین پریده بود. دست الیزابت می‌لرزید. اسلحه را با درد فشار می‌داد:

- صدای جیغش هنوز تو گوشمه. وقتی داشت التماست می‌کرد. وقتی به پات افتاده بود و تو از ضجه زدنای زن بیچاره لذت می‌بردی. یادته؟!

- الی؟!...

- اون مادرم بود.

- جاسوس بود!

- دروغ می‌گی! برای اینکه همین الان یه تیر تو مغز کثیفت خالی نکنم داری دروغ می‌گی. مادر من آزارش به هیچ کس نمی‌رسید.

- آروم باش. اسلحه رو بیار پایین. حتماً چیزی خوردی! حواست...

الیزابت فریاد زد:

- من خوبم. از تو هوشیارترم. انقدر هوشیار که بخوام بُکُشمت!

صدای روسین حالا به لرز و نزول مرگباری رسیده بود. خودش را روی زمین عقب کشید:

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

- بذار حرف بزنیم! داری اشتباه می‌کنی الی. تو هیچی نمی‌دونی!
- مادرمو کُشتی و ثروتشو بالا کشیدی. منو به بردگی گرفتی.
- این‌کارو نکن! دیوید این‌جاست. آدمای اون..
- ضیافت امشب‌و من ترتیب دادم.

چشمان روسین بازتر شد. لب ترک‌خورده‌اش حالا خشک بود. الیزابت با نفرت به او نگاه می‌کرد:

- دیوید فقط یه دستاویز بود که ترتیب این مهمونی رو بده تا من بتونم نقشه‌مو عملی کنم. این خونه. این محفل و این همه آدم... در ازاش یه شب تسلیم شدن تو دستای دیوید بود.

روسین با غیظ دندان روی دندان سایید و گفت:

- حرومزاده!

الیزابت نیشخند زد. نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و روی تخت‌خواب و ملحفه‌ی چروکیده مکث کرد:

- صحرا یه کِیس فوق‌العاده بود برای اینکه تو دام بیفته و جای من، اون قاتل تو باشه. می‌خواستم وسوسه‌اش کنم که واسه کُشتنت درنگ نکنه، ولی نشد. اعتماد نمی‌کرد. اون همه‌ی پتانسیل‌هایی که از یه طعمه می‌خواستمو داشت.

نگاهش سمت نگاه به خون نشسته‌ی روسین برگشت. برگ برنده دست اهریمن افتاده بود:

– دعوتش کردم. بهش اعلان آتش‌بس دادم. گفتم امشب از مبارزه خبری نیست. مجبور شد قبول کنه. راه دیگه‌ای نداشت. می‌خواست شاهِ این بازی رو ببینه، اما من دنبال راهی بودم که اونو تو تله بندازم. از پشت پنجره می‌دیدمش. می‌دونستم اگه امیرسام گیر بیفته، صحرا برنامه‌شو جلو می‌ندازه و می‌آد سروقت من که تو رو ببینه. برنامه داشت خوب پیش می‌رفت... اما... اونم دختر باهوشی بود.

نگاهش گریز کوتاهی سمت در تراس زد و زیرلب با نفرت گفت:

– سر بزنگاه فرار کرد!

او می‌گفت و غافل بود از حضور صحرا پشت یکی از گلدان‌های سنگی! وقتی الیزابت همراه نگهبان‌ها وارد اتاق شد او سمت تراس دوید. از نرده‌ها آویزان شد و پاهایش را روی حفاظ طبقه‌ی زیرین گذاشت و به این ترتیب زیر ایوان مخفی شد. وقتی صدای نگهبان را شنید و از رفتن او مطمئن شد، بعد از کمی تأمل، نرده را گرفت و بالا آمد و نفس‌زنان پشت یکی از گلدان‌های تزئینی ایستاد. در تراس نیمه‌باز رها شده بود و پرده‌ی حریر به دست باد می‌رقصید. صحرا آن‌ها را می‌دید. تنها فکری که به نظرش رسید این بود دوربین موبایلش را روشن کند و از آن صحنه فیلم بگیرد. الیزابت پر از تنفر بود. با روسین بحث می‌کرد. صدایشان هر لحظه بالاتر می‌رفت و صحرا از میان مکالمه‌ی آن‌ها به کثافت‌بارترین رفتار و

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

کنش روسین در گذشته پی برد! درست بعد از اینکه مادر الیزابت را به قتل می‌رساند، به دختری که فقط پانزده سال داشته تعرض می‌کند و او را به بردگی می‌گیرد و به بهانه‌های مختلف مجبورش می‌کند اوامر کثیفش را اطاعت کند که یکی از آن‌ها کار کردن الیزابت به مدت یک‌سال در یکی از کلوب‌های نامتعارف پاریس بوده است. الیزابت انگیزه‌ی کافی برای گرفتن تقاص از روسین را داشت، ولی از ترس اینکه گیر بیفتد به دنبال سپر بلا می‌گشت و چه کسی بهتر از صحرا که به اندازه‌ی او سودای انتقام در سر دارد؟!... اما باز هم تیرش به سنگ می‌خورد و صحرا به موقع از مهلکه می‌گریزد. با این حال الیزابت نمی‌خواست موقعیتی که به دست آورده را مُفت از دست بدهد. میان نزاع، روسین که از روی زمین بلند شد و با خشونت سمت الیزابت حمله کرد، صحرا میخکوب شد! دستش با گوشی لرزید و جلوی دهانش را گرفت. اسلحه صداخفه‌کن داشت و هیچ موجی از شلیک به گوش کسی نرسید. وقتی روسین غرق در خون روی زمین افتاد و الیزابت همراه آدم‌های دیوید از اتاق بیرون رفت، صحرا هنوز ناباورانه از درز دو پرده‌ی حریر به اتاق نگاه می‌کرد. به مردی که روی زمین در خون خود غلت می‌زد و نفس‌های آخرش را می‌کشید و حتی قدرت کمک خواستن هم نداشت. سینه‌اش شکافته و سرخی خون زیر نور قرمز اتاق بیشتر شبیه به لکه‌ای بزرگ و سیاه بود.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

صحرا گوشی را پایین آورد. سمت حفاظ تراس که برگشت و خواست پایین برود، متوجه نگهبان‌ها شد. ده‌ها نفر همان قسمت کشیک می‌دادند. این هم یحتمل کار الیزابت بود. بزودی سروقت جنازه می‌آمدند و تا قبل از اینکه متوجه او شوند باید یک‌جوری از این جهنم فرار می‌کرد. چاره‌ای نداشت. باید از اتاق رد می‌شد! محوطه پر از محافظ بود. سعی می‌کرد به روسین نگاه نکند. نگاهش به در بود و قلبش با درد می‌کوفت و خدا می‌دانست قدم‌های بزرگش را با چه تعسری برمی‌دارد. داشت می‌رفت که برای یک لحظه چیزی به پاشنه‌ی کفشش گیر کرد و مو به تنش سیخ شد! نزدیک بود نقش زمین شود که دستش را به دیوار گرفت. سرش پایین افتاد و نگاهش سمت روسین رفت. بی‌آنکه تکان بخورد دید که چه‌طور جان به سر می‌شود. از روی شلوار، لرزش عضلات ساق پای او را می‌دید. اوضاع دلهره‌آور و وحشتناکی بود. پاشنه‌ی کفشش در مُشت روسین بود و صحرا یادش می‌رفت نفس بکشد. داشت سنکوپ می‌کرد. با ضرب پاشنه را از میان انگشتان جمع‌شده‌ی او بیرون کشید و آسیمه‌سر سمت در اتاق شروع به دویدن کرد. نفهمید کی و چه‌طور خودش را به طبقه‌ی پایین رساند. سالن نسبتاً تاریک بود. جاوید را از دور کنار پیشخوان دید. سمت او رفت. تنها کسی که می‌توانست در این لحظه به او

اعتماد کند و چه بسا چاره‌ای هم نداشت. جاوید با دختری حرف می‌زد و می‌خندید که ناگهان صحرا جلویش قد علم کرد! او ماتش برد. لیوان را با تعجب پایین آورد و با حرکتی آهسته از روی صندلی بلند شد و صحرا با صدایی لرزان پرسید:

– می‌تونی منو از این خراب شده ببری بیرون؟!

– چی شده؟!

– می‌تونی یا نه؟!

صحرا عصبی بود. جاوید کمی به او نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت:

– باشه. بریم... الیزابت کجاست؟!

قلب صحرا تند می‌زد. به خدمتکار گفت پالتوی او را بیاورد و در جواب جاوید با غیظ به جان کلمات افتاد:

– سر قبر یه کلاش بدتر از خودش!

جاوید با یک‌تا ابروی بالا رفته به صحرا نگاه می‌کرد. لیوان را روی پیشخوان گذاشت و کتش را از روی صندلی برداشت. ذهن صحرا حول و حوش امیرسام می‌چرخید. او را بُرده بودند. کجایش را خدا می‌دانست، ولی هرجوری مانده او را پیدا می‌کند. قبل از

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

اینکه سمت در خروجی عقب‌گرد کند، دید که چندین نگهبان سراسیمه سمت پله‌ها دویدند. خبری از الیزابت نبود! بی‌شک برای یک قاتل بعد از جنایت، فرار تنها گزینه‌ی ممکن است. لابه‌لای مهمانانی که عزم رفتن داشتند، بیرون زدند و کسی متوجه خروج آن‌ها نشد. بیشتر نگهبان‌ها طبقه‌ی بالا بودند و مابقی در محوطه کشیک می‌دادند. وقتی در اتاق قرمز، عده‌ای جنازه‌ی روسین را مثل یک شیء بی‌مصرف لای پلاستیک بسته‌بندی می‌کردند، صحرا با قلبی مالامال از وحشت روی صندلی جلوی ماشین جاوید نشسته بود و به پنجره‌ی آن اتاق نگاه می‌کرد. جاوید دنده‌عقب گرفت و صحرا سرفه کرد. گلویش خُشک بود. وقتی وارد خیابان اصلی شدند، صحرا بغض کرد. با گاز گرفتن لبش آن را قورت می‌داد و چه بد که پایین نمی‌رفت. همان‌طور که روبرو را نگاه می‌کرد، بی‌اختیار پرسید:

- الیزابت‌و چه‌قدر می‌شناسی؟!

جاوید نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به خیابان خیره شد:

- تازه باهاش آشنا شدم. دختر خوشگلیه.

صحرا نفس عمیق کشید. به کی بگوید که امشب شاهد چه جنایتی بوده؟! کی باور می‌کند که روسین حالا مُرده و قاتل او هم کسی نیست جز الیزابت؟! چرخ گردان چه سفله‌وار می‌چرخد. این راز گفتنی نبود و اگر هم بود باز نطقش باز نمی‌شد. جاوید پرسید:

صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست
fereshteh.tatshahdoost

- تو حالت خوبه؟!

صحرا سرش را تکان داد. دستش هنوز سرد بود. جاوید پوزخند زد:

- روسین‌و دیدی؟

صحرا یک‌آن قالب تهی کرد! با تعجب به او خیره شد و جاوید بی‌آنکه نگاهش کند توجیه کرد:

- الیزابت گفت که تو رِد روم باهاش قرار داری!

و صحرا از خودش می‌پرسید که چرا الیزابت باید پیش از به اجرا درآمدن نقشه‌ی شوم خود، چنین برنامه‌ی مهمی را با یک غریبه در میان بگذارد؟! آن هم کسی که ادعا دارد تازه با او آشنا شده است! می‌گویند دروغگو کم‌حافظه است، پر بیراه نگفته‌اند. سعی کرد آرام باشد. نگاهش جدی و صدایش پرقوت و بدون ضعف بود:

- اونی که من دیدم فقط یه بازنده‌ست!

- چه‌طور؟!

- برات مهمه که بدونی؟

جاوید با آرامش لبخند زد. نگاه کوتاهی به چشمان روشن و خسته‌ی صحرا انداخت و گفت:

- اونی که واسه من مهمه، فقط تویی.

- بهتره که این‌جوری نباشه!

– اما هست! اونا آدمای خطرناکی‌ان. دارم همه‌ی تلاشمو می‌کنم که شراکتمو باهاشون بهم بزنم.

– تو از اون اتاق چی می‌دونی جاوید؟!

– کدوم اتاق؟!

– اتاق قرمز!

– فکر نکنم جای بدی باشه.

این را گفت و خندید. صحرا اما نگاهش می‌کرد. جاوید که نگاه منتظر او را دید با لبخند ادامه داد:

– از اسمش مشخصه که جای مرموز و جالبیه!

نگاه مسخ‌شده‌ی صحرا به رقص عروسک چوبی بود. کوچک و ظریف از آینه‌ی جلو، به کمک یک بند چرمی آویزان بود و با هر حرکتِ ماشین تکان می‌خورد. عروسک چوبی، همان پینوکیو بود! با آن بینی دراز و یک خط منحنی جای دهانش که نشان می‌داد عروسک غمگین است. در میان غریو و غوغای ذهن آشفته‌ی صحرا، روسین بود که با نگاه مشمئزکننده‌اش با حس پیروزی می‌گفت:

– «هر شاهی، یه وزیر داره. اونی که با لباس مبدل وارد بازی شد، وزیر بود!»

نگاه صحرا به چشمان بسته‌ی عروسک بود و این‌بار امیرسام بود که با لحن تندی می‌گفت:

- «طمع پول و مسند، با شرافتی که ازش حرف می‌زنی سنخیت نداره. تو یه شب لباس انسانیت‌و از تنت درمی‌آره و رختِ رذالت رو پرت می‌کنه تو صورتت!»

صحرا محکم پلک زد. با تکرار جمله‌ی روسین، ضربان قلبش بالا رفت:

- «پدرتو دوست داشت... اما از پوریا حجت متنفر بود.»

آبی به دهانش نمانده بود که قورت بدهد و گلو تَر کند. همه‌ی وجودش نبض شد و سرد شد و از جان افتاد. پشت پلک‌های بسته‌اش امیرسام بود که با درماندگی می‌گفت:

- «یه روز بعد از عقدتون... جلوی شرکت... نزدیک بود بکُشمش!»

یک لحظه حس کرد چشمانش سیاهی می‌رود. ناباورانه پلک زد. روسین با لحنی تمسخرآمیز روی رویاها و باورهای دخترک پا می‌کوبید:

- «بهش اعتماد داری. دوستت داره. کسی که سال‌هاست تو رو مثل کف دستش می‌شناسه!»

دست صحرا روی پا مُشت شد. نگاهش به سر پایین افتاده‌ی عروسک بود. به دستان آویزان و بی‌جان پینوکیو! امیرسام همان تنفر مهلک را کنج ذهن او، غریبانه بیرون می‌ریخت:

- «می‌خواستم زیر چرخای ماشینم لهش کنم. شک داشتم بزنم رو ترمز یا نه! داشت با موبایلش حرف می‌زد. از پشت فرمون، اونو به چشم یه قاتل می‌دیدم!»

نفس صحرا رفت. نگاهش روی یک نقطه ثابت ماند... و باز هم صدای گریه روسین بود که ایمانش را لگدمال می‌کرد:

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

- «غریبه نیست. همیشه جلوی چشمت بوده. خودت نخواستی ببینی!»

کف دستش یخ بود وقتی روی صورتش می‌گذاشت و بهت‌زده به صدای بی‌روح امیرسام فکر می‌کرد که آن روز میان دیوارهای هتل با چه خشمی فریاد زده بود:

«قبل از اینکه برگرده پام رفت رو ترمز. وسوسه‌ی انتقام افتاده بود تو سرم. داشتم دیوونه می‌شدم. رفتم که دستم به خون شوهرِ ناروزنِ تو، آلوده نشه. رفتم که اگه نمی‌رفتم... شاید الان من قاتل اون دمخورِ نارفیق شده بودم.»

نسخه‌ی کامل رمان صحرای ویرانگر، از نشر آراسبان به چاپ رسیده است. پخش هر گونه فایل از این رمان در فضای مجازی غیر قانونی بوده و در صورت مشاهده‌ی فایل آگاه باشید که بدون اجازه از نویسنده توسط عده‌ای سودجو پخش شده است. خواندن فایل، حرام است. نویسنده هیچ رضایتی ندارد. لطفاً فقط کتاب را تهیه کنید. تنها راه حلال خواندن این رمان، کتاب است.

بغض صحرا تا همان‌جا گنجایش و قرار داشت. بی‌صدا، ته گلو آب شد و یک قطره اشک، شفاف و بزرگ از سوک چشم راست به روی صورتش چکید. ناباورانه به عروسکی نگاه می‌کرد که

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

بغض صحرا تا همان‌جا گنجایش و قرار داشت. بی‌صدا، ته گلو آب شد و یک قطره اشک، شفاف و بزرگ از سوک چشم راست به روی صورتش چکید. ناباورانه به عروسکی نگاه می‌کرد که آن را با بند چرمی به دار آویخته بودند! چشمان بسته و چهره‌ی غمگین و لب‌هایی که نمی‌خندیدند... و امیرسامی که بعد از اعتراف به عشقش، زیر گوش صحرا زمزمه کرده بود:

- «یه روزی به حرفم می‌رسی که اون موقع دیگه خیلی دیر شده!»

نگاهش سمت پنجره برگشت. داشت خفه می‌شد. شیشه را پایین داد و با ولع نفس کشید. جاوید نیم‌نگاهی به او انداخت و چون صورت صحرا را نمی‌دید با لبخندی تلخ گفت:

- یادمه همیشه می‌گفتی از پینوکیو خوشم نمی‌آد.

پس نگاه او را روی عروسک چوبی دیده بود. صحرا چانه‌ی مرتعشش را منقبض می‌کرد تا بغضش نبارد. جاوید نفسش را عمیق و آهسته بیرون می‌داد و زیرلب می‌گفت:

- برای همین اونو دار زدم!

صحرا ناباور و عصبی پلک زد. کوبش قلبش نامتعادل بود. جاوید در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت و دست صحرا فوری سمت دستگیره رفت. جاوید محکم صدایش زد و صحرا با حرص، بی‌آنکه به او

نگاه کند، گفت:

- هیچی نگو جاوید! خواهش می‌کنم.

جاوید دستی روی موهایش کشید و نگاهش را با حرکتی آهسته از روی او برداشت و به کوچه‌ی تاریک زل زد:

- آره. حق با توئه!... دیگه واسه این حرفا دیر شده. خیلی دیر!

صحرا پیاده شد. سمت خانه‌شان می‌دوید و جاوید از پشت شیشه به او نگاه می‌کرد. صحرا در را با کلید باز می‌کرد و جاوید در دل می‌گفت:

- خیلی زود دیر می‌شه!

صحرا در را آهسته پشت سرش بست تا از صدای آن کسی بیدار نشود. بی‌توجه به سرمای حیاط همان‌جا روی موزاییک‌ها نشست. بغضش هلاک شد. به هق‌هق رسید. ناباورانه سرش را تکان می‌داد. محال است! امیرسام این‌کار را نمی‌کند. کسی که به دنبال عدالت است، هیچ‌وقت بی‌انصافی نمی‌کند. خیانت نمی‌کند. روسین از گفتن این حرف‌ها هدف دیگری داشت. که ذهن صحرا را سمت امیرسام سوق دهد تا مهره‌ی اصلی کار خودش را بکند. امیرسام پناهی، اگر می‌خواست نامرد باشد، پایش در خاک وطن قرص می‌شد و با آنی که یک وقتی رفیق صدایش می‌زد، ناجوانمردانه می‌جنگید. کسی که حتی حرمت نارفیقش را هم نگه می‌دارد، نمی‌تواند دستش را به خون او آلوده کند. همه‌ی این‌ها یک بازی بود. درست شبیه به بازی شطرنج! سرباز فدا می‌شد، تا شاه حرکت آخر را بزند.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

فوری موبایلش را از جیب پالتو بیرون آورد و چون ایمیل صابر را نداشت وارد صفحه‌ی واتساپ او شد. دستش حین نوشتن کلمات می‌لرزید. فیلمی که امشب از صحنه‌ی به قتل رسیدن روسین گرفته بود را برای صابر فرستاد. با شرح مختصری از وقایع امشب و در نهایت نوشت:

- «تو رو خدا هر خبری شد با من تماس بگیرید. جون امیرسام در خطره! حدس می‌زنم می‌خوان واسه‌اش باپوش درست کنن.»

فقط چند ثانیه طول کشید که دو تیک آبی کنار پیامش افتاد. صابر پیغام او را دیده بود. صحرا نفس عمیق کشید. آرام و قرار نداشت. دستش با دلشوره می‌لرزید. انتظارش زیاد طولانی نشد. شماره‌ی صابر روی صفحه‌ی موبایلش افتاد و صحرا برای لمس دکمه‌ی سبز تردید نکرد. غافل از اینکه مُـراد، همان چوپان معلول، به خیلی چیزها اعتراف کرده و آخرین گره‌ی شاه‌معما باز شده است!

❦ ❦

جبارِ بی‌رحم، سطل را بالا برد و در دَم آب با شتاب روی صورت او سرازیر شد. چشمانش بسته بود. پلکش می‌پرید. از سردی آب بندبند وجودش لرزید و روی صفحه‌ی آهنی تکان خورد. هر دو دستش را بالای سر، روی هم گذاشته و با طناب به میله‌ای قطور بسته بودند. پاهای امیرسام جان تکان خوردن نداشتند.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

بالا تنه‌اش عریان بود. صفحه‌ی آهنی توسط مخزن سرمازایی که زیر ورق تعبیه شده بود، گاهی از مرز انجماد رد می‌شد و بدن او در اثر اُفت فشار مثل تکه چوبی خشکیده از تحرک می‌افتاد... و دوباره که سرما متوقف می‌شد، تا می‌آمد بدنش گرم شود، درجه‌ی صفحه پایین می‌رفت. استخوان‌هایش درد می‌کردند و چقدر این شکنجه، ناجوانمردانه بود. جبار با لحن بدی کنار صورت او می‌گفت:

- بچه‌ها یه جای سالم به تنت باقی نذاشتن... دِ مُقر بیا نسناس!

نفسی که تا لحظاتی پیش از رمق افتاده بود، حالا به هوای سرمای آب، برای بالا آمدن تقلا می‌کرد. امیرسام پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و می‌نالید:

- منو بُکُش!

لبخند چندش‌آوری گوشه‌ی لب جبار چند چین انداخت. موهای امیرسام را با غیظ گرفت و کشید و سر او را از روی صفحه بلند کرد. نگاهش به چانه‌ی خونی و سفت او بود:

- کُشتنت عنایته! هیچ‌وقت همچین لطفی در حقت نمی‌کنم.

پلک‌هایش از فرط تورم باز نمی‌شدند. کسی از میان درگاه گفت:

- برو بیرون!

جبار اول به او نگاه کرد. بعد سر امیرسام را با خشونت روی صفحه کوبید و کنار رفت. چشمان امیرسام سیاهی می‌رفت.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

ساعت‌ها شکنجه‌ی بی‌وقفه قوایش را گرفته بود. جبار از اتاق بیرون رفت و امیرسام با چشمان بسته صدای قدم‌های غریبه‌ای را روی کف موزاییکی اتاق شنید. موزاییک‌ها لق بودند. با هر قدم صدایشان بلند می‌شد. فضا تاریک بود، به جز صفحه‌ای که امیرسام را به آن بسته بودند. چراغ صنعتی‌ای که از سقف آویزان بود، فقط همان قسمت را روشن می‌کرد. روی دیوار، با رنگ سیاه، عروسکی را ترسیم کرده بودند که به دار آویخته شده و سرش پایین بود. عروسک چوبی، بی‌شباهت به پینوکیو نبود! او جلو آمد و کنار امیرسام ایستاد. فندک را زیر سیگار می‌گرفت و با ریشخند به او که مثل تکه‌ای گوشت روی ورقه‌ی آهنی افتاده بود، نگاه می‌کرد. سرتاپای امیرسام را از نظر گذراند و با پایین آمدن سیگار، دود همزمان از دهان و حفره‌های بینی‌اش بیرون آمد. امیرسام پلک زد. چشمانش باز نمی‌شدند. پلک‌هایش ملتهب بودند. او را دید و کم‌کم لب‌های زخمی و ترک‌خورده‌اش از هم کش آمد. درد چانه‌اش را بی‌خیال شد و با صدای خش‌داری گفت:

- می‌دونستم یه جای کارت می‌لنگه... خائن!

او با خنده‌ای کوتاه سر تکان داد. نگاهش به امیرسام، جام نفرت بود. خون‌گرفته و ناکام:

- هیچ وقت دلِ خوشی ازت نداشتم مهندس پناهی. همیشه یه حسی بهم می‌گفت، اونی که باید باشی نیستی!

امیرسام در سکوت به او نگاه می‌کرد. جاوید خیره به سر گداخته‌ی سیگار، آن را میان دو انگشت به بازی گرفته بود:

- باید بیشتر حواستو جمع می‌کردی که صحرا، بهم اعتماد نکنه.

- صحرا همیشه به تو اعتماد داشت!

جاوید می‌خندید. کینه‌توزانه و بد به او زل زده بود و می‌گفت:

- باید مال من می‌شد. لیاقتش بالاتر از پوریا بود.

خون امیرسام به قلبان افتاده بود و قلبش تند می‌زد. دندان روی دندان سایید و با این‌کار شقیقه‌اش تیر کشید. صدایش در عین کم‌بنیگی، عتاب و غیرت داشت:

- چرا پوریا رو کُشتی؟!

- اونی که دروغ می‌گه، مجازات می‌شه! پوریا یه دروغگوی ماهر بود. یه عروسک چوبی بی‌مصرف. یه مزاحم! دیگه به دردم نمی‌خورد.

- اما کوروش بی‌گناه بود.

- نباید از پوریا حمایت می‌کرد. کوروش چوب اعتمادشو خورد.

- خدا لعنتت کنه بی‌وجود. صحرا به رفاقت با تو شک نداشت. کوروش هم همین‌طور! تو خونواده‌اش چرخیدی و چرخیدی و تهش شدی یه نمک به حروم هیچی‌ندار؟

- جوش نزن رفیق! من کوروش‌و دوست داشتم... اما از پوریا متنفر بودم.

- ته حرومزادگیته!

جاوید کمی به او نگاه کرد. بعد دستش با سیگار سمت دکمه‌هایی رفت که روی میله تعبیه شده و وظیفه‌ی کنترل دمای ورقه‌ی فلزی را داشتند. لحنش سرد بود. سردتر از آن صفحه‌ای که کم‌کم منجمد می‌شد و این برای امیرسام یعنی ناسوری ده‌ها برابر بدتر از مرگ:

- تئوری توطئه می‌گه؛ اگه می‌خوای چیز مهمی رو از همه مخفی کنی، بهترین کار اینه که اونو جلوی چشم آدما بذاری. کسی دنبال چیزی که هر روز داره اونو می‌بینه، نمی‌گرده!

به امیرسام نگاه کرد. تخم چشمانش در حدقه نمی‌چرخید، اما با غضب به جاوید زل زده بود که با اکراه ادامه می‌داد:

- قاتل جلوی چشمت بود و تو اونو نمی‌دیدی!

- از کی داری حرف می‌زنی؟!

- از یه زن!

- کدوم زن؟!

صدای امیرسام به عجز رسیده بود و جاوید از این شکنجه، به طرز دیوانه‌واری لذت می‌بُرد. دستش را کنار او، روی صفحه‌ی آهنی گذاشت و گفت:

- روی این تخت، جنازه‌های زیادی رو تشریح...

- پرسیدم اون زن کیه؟!

- دخترای جوون، بچه‌های کوچیک، پسرایی که سودای مهاجرت داشتن. همه‌شون به دست کسایی مثل حسن شاهدی روی همین تخت تیکه‌تیکه شدن. مردک احمق، مال این حرفا نبود. با اون همه کبکبه و دبدبه، یه روز بالاخره کم آورد. روانی شد و افتاد گوشه‌ی قبرستون و شد شبگرد...

جاوید قهقهه زد و پشت‌بند خنده‌های کثیفش، با صدای بلند گفت:

- شایدم عقوبت کاری بود که با اون دختربچه کرد. وقتی همین‌جا و تو همین اتاق به جسم کوچیکش تعرض...

- بسه، ببند دهنتو کثافت!

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

فریاد امیرسام، با آن گلوی خشک و صدای زخمی در اتاق منعکس شد. از سرمایی که با خشم درهم آمیخته و سر به طغیان گذاشته بود، به خود می‌پیچید... و جاوید قسی‌تر از آن حرف‌ها بود که دست از شکنجه دادن او بردارد:

- سرده! مگه نه؟... به نظرم این واسه شروع بد نباشه... گرمت می‌کنه.

سیگاری که تقریباً به انتها رسیده بود را جلو برد و روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. صدای فریادش دیوارهای سردِ سردخانه را لرزاند. جاوید با غیظ می‌پرسید:

- واسه کی کار می‌کنی؟!... به کجا وصلی پناهی؟! حرف بزن!

بوی گوشت سوخته با بوی سیگار ترکیب مشمئزکننده‌ای شد و در سر امیرسام پیچ خورد... و جاویدی که گرسنه‌ی گرفتن انتقام و اعتراف از او بود، با نفرت نقاط ضعف امیرسام را هدف قرار داده و می‌پرسید:

- پشتت به کی گرمه؟! اون کیه که حتی دخترخونده‌ی مادرتم نمی‌دونه و نمی‌تونه هویت واقعیتو فاش کنه؟! بگو... شاید اگه اقرار کنی که کی هستی و چه اطلاعاتی داری، اجازه دادم زنده بمونی.

امیرسام چشمانی که کاسه‌ی خون شده بودند را روی هم فشار می‌داد. صورتش از عرق خیس بود. جای سیگار روی چند نقطه از تنش مانده بود و سرما هم آن همه درد را سر نمی‌کرد. اسم «دخترخوانده» که آمد، انگار قوایش پوچ شد. نمی خواست بپرسد

و نمی‌خواست بداند. حالا که به آخر راه رسیده و ثانیه‌های پایانی عمرش را چوب‌خط می‌زند، تمایلی ندارد با بدترین واقعیت زندگی‌اش روبه‌رو شود. در عالم بی‌خبری جان از تنش برود و برنگردد، یک موهبت است. آن زن، آن خواهر، قطعاً نقطه‌ضعف او می‌شد. با چشمانی که دیگر باز نمی‌شدند، زمزمه کرد:

- تنها لطفی که می‌تونی در حق من بکنی... اینه که... منو بُکشی.

جاوید با چهره‌ای جا خورده، دندان‌هایش را روی هم فشار داد. تا این حد مقاومت و قوی بودن جسم و تاب آوردن شکنجه، کمی عجیب بود! مرد سرسختی که محال است زُلش در این بازی فقط یک مهره‌ی مستعمل و کم‌بها باشد. چنین افرادی یا در ارتش تعلیم دیده‌اند، یا در سازمان و ارگان‌های محرمانه! با این فکر بیشتر از هر وقت دیگری برای گرفتن اعتراف از او مُصر شد. اسیر مغتنمی بود. قطعاً در ذهنش اطلاعات مکتوم زیادی داشت. این‌بار سیگار را با قساوت بیشتری وسط جناغ گداخته و زخمی و سینه‌ی منقبض شده‌ی امیرسام له کرد. ناله‌ی مرد جوان به عربده رسید. به پای وطن‌دوستی‌اش، به پای رسالتش و باورهایش، دل سنگ ترک می‌خورد از نعره‌های پر از دردی که می‌کشید. دردی که تاب آوردن آن دشوار بود و برای حفظ کشور و ارزش‌هایش و نجات جان میلیون‌ها هم‌وطن، لب فرو بسته و زبانش را میان دو ردیف دندان‌هایش محکم گاز می‌گرفت تا از جا کنده شود،

ولی ثانیه‌ای در جهت خیانت، معترف نباشد! هر چقدر زبانش را گاز می‌گرفت، بُریده نمی‌شد. قدرت بیشتری می‌خواست. فکش تحت‌تأثیر سرما و شکنجه بی‌حس شده بود. کاش غداران دستانش را نمی‌بستند تا همان‌جایی که سیانور توی مُشتش بود، آن را در دهان می‌شکست و نفسش بریده می‌شد و نمی‌شنید که جاوید برای ضعیف‌تر کردن روحیه‌ی او با چه لحن کریهی زمزمه می‌کند:

- هنوز واسه مُردن زوده، باغیرت. باید باشی و بفهمی که خائن واقعی کیه! مگه این همه وقت دنبال قاتل کوروش و پوریا نبودی؟

کاش دستانش باز بود تا توی صورت او بکوبد. کاش یک باشرف پیدا شود و گوش‌هایش را بگیرد. کاش جاوید خفه‌خون می‌گرفت و نمی‌گفت:

- اونی که ماشین کوروش‌و دست‌کاری کرد، اونی که باعث قتل پدر صحرا و پوریا حجت شد... خواهر ناتنی خودت بود!... نیلوفر!

گفت و جان از تن امیرسام گریخت. گفت و لرز محسوس تن او را دید. سرمای صفحه‌ی آهنی بدنش را سِر کرده بود، اما اسمی که ته جمله‌ی جاوید آمد... از هر شوکی بدتر بود تا سلول‌های عصبی کار خودشان را بکنند و با به جریان افتادن خون در رگ‌هایش، شریان اصلی به تب و تاب بیفتد و توانش را به زانو در بیاورد. کاش کر می‌شد و نمی‌شنید.

- نیلوفر، عاشق پوریا بود!

جاوید بس نمی‌کرد. با کلمات او را می‌کُشت. امیرسام نفس‌نفس زد. نگاهش به جاوید بود و او می‌خندید و با لحن نفرت‌باری می‌گفت:

- و تو عاشق صحرا!

- دروغ نگو بی‌وجدان. تهمت نزن بی همه چیز، تهمت نزن...

- سرراهی بود. لقمه‌ی حلال رو از سر سفره‌ی پدر تو خورد، ولی ذاتش حلال نبود. خون توی رگش حلال نبود. از شماها نبود که قاتل شد. از یه پدر عمله‌ای و یه مادر هرجایی...

- خـــفـه شـــو نامرد...

- با پوریا تو رابطه بود... اما پوریا عاشق صحرا شد و همه چی بهم ریخت.

سر امیرسام سوت کشید. دنیا در نظرش تیره و تار شد. این دنیا سیاه‌تر و آدم‌هایش کثیف‌تر از آن چیزی بودند که تصور می‌کرد. نیلوفر! آن دختر ظریف و محجوب و خوش‌قلب... چه‌طور ممکن است که تا این اندازه تن به خفت داده باشد؟! ممکن نیست. باور نمی‌کند!

- نیلوفر زخم‌خورده‌ی خیانت بود و من تشنه‌ی گرفتن مدارکی که با مرگ کوروش و پوریا، افتاده بود دست شریک سوم. برای اینکه بتونم از نفوذ کوروش استفاده کنم، مجبور بودم پوریا رو هم تو خط بیارم... اما کوروش متوجه نقشه‌ی ما شد. تا اینکه اتفاقی فهمیدم پوریا به نیلوفر خیانت کرده و اون دختر هم دربه‌در دنبال اینه که بین دوست و آشنا بی‌حیثیتش کنه. منتها به شرطی که آبروی خودش ریخته نشه!

سرما تا مغز استخوان امیرسام نفوذ کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید. چشمانش رمق باز شدن نداشتند و جاوید با لودگی ادامه می‌داد:

- خوب یادمه که بارون می‌اومد. شب بود. با وضعیت بدی جلوی شرکت دیدمش! بعد از یه جر و بحث حسابی، پوریا به طرز بدی کتکش می‌زنه و تهدیدش می‌کنه که اگه به کسی چیزی بگه اونو می‌کُشه. قبلاً باهاش حرف زده بودم. بهش گفتم هروقت نیاز به کمک داشتی می‌تونی رو من حساب کنی... و این‌کارو هم کرد. دختر زرنگی نبود. فقط عقده‌ی انتقام داشت!

تخت را با خنده‌ای بلند و نفرت‌انگیز دور زد. صدای لق خوردن موزاییک‌ها سکوت اتاق را می‌شکست. امیرسام مثل تکه‌ای گوشت منجمدشده روی آن تخت افتاده بود و می‌لرزید. جاوید دماسنج را خاموش کرد. صفحه‌ی فلزی فریز شده بود و او خیره به صورت بی‌رنگ امیرسام می‌گفت:

- برای سربه‌نیست کردن پوریا به یه سیاهی لشکر نیاز داشتم که ظاهرش موجه باشه و کسی بهش شک نکنه. اثر انگشتم پای این رفاقت، شده بود گاو پیشونی سفیدی که اگه هر اقدامی می‌کردم انگشت اتهام در وهله‌ی اول سمت خودم گرفته می‌شد... و بازی وقتی از کنترل خارج شد که اون چوپان احمق، شب حادثه صدای نیلوفرو می‌شنوه! البته اون دختر تنها نبوده... پدرام هم بهش کمک می‌کنه!

این را گفت و سرخوشانه قهقهه زد:

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

– برادر شر و بی‌صفت پوریا حجت! بارها زندان افتاده و جای اینکه بگه افتادم حبس، دم از مسافرت کاری و تجارت زده. چپ و راستشو هیچ کس ندیده که بخواد ازش آتو بگیره. خلاف واسه‌اش عین آب خوردنه و همیشه چشمش دور و ور صحرا چرخیده! یه حقه‌باز. بیشتر از یه سیاهی لشکر به دردم می‌خورد.

پایین پای امیرسام ایستاده بود. با لذت به چهره‌ی درمانده‌ی او نگاه می‌کرد. کلمات بیشتر از هر مُشتی قدرت داشتند. درد داشتند. برای یک مَرد، شنیدن این حرف‌ها شکنجه‌ی محض بود.

– پازل قشنگیه! این‌طور نیست مهندس؟ نیلوفر در ازای کُشتن معشوقه‌ی نامردش، به نیت مهاجرت، از من پول هنگفتی می‌گیره و پدرام که دل خوشی از برادرش نداشته و همیشه اونو به چشم یه مانع می‌دیده که از بچگی تا تونستن خوب بودنشو زدن تو سرش و تحقیرش کردن، قبول می‌کنه واسه من کار کنه. به شرط اینکه صحرا مال اون باشه... و البته یه باج کلان هم همون موقع به اسم طلب می‌خوابه تو حسابش! با این حال، کوروش قرار نبود کشته شه. از بدشانسیش بود که اون‌شب کنار پوریا توی ماشین دست‌کاری شده نشست و...

جلو رفت. دستش را با تمسخر سر شانه‌ی امیرسام زد. عضلاتش مثل سنگ شده بودند. جاوید به شقیقه‌ی او نگاه می‌کرد و نبضی که از فرط خشم به دلدل افتاده بود:

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

– قاتل جلوی چشمت بود پناهی. دختری که به سرش قسم می‌خوردی و فکر می‌کردی هر چی هم از خون شماها نباشه بازم نجیبه و شبایی که به عنوان یه پرستار وظیفه‌شناس داره تو بیمارستان کار می‌کنه، درواقع اجیر شده که منو به هدفم برسونه.

نفس امیرسام بالا نمی‌آمد. سینه‌اش گنجایش نداشت. نفس که می‌کشید درد بندبند وجودش را احاطه می‌کرد. دوست نداشت چشمانش را باز کند. نمی‌خواست حتی نفس بکشد. باور حرف‌های جاوید کار سختی نبود. به عقب که برمی‌گشت، تکه‌های پازل را که کنار هم می‌چید، می‌دید چه احمقانه چوب اعتمادش را خورده است. هیهات از نیلوفری که نمک خورد و نمکدان شکست. واسفا به حال مادری که انگار دستش نمک نداشت تا آن دختر را در چهارچوب وفا و نجابت، نمک‌گیر کند.

«من عاشق کورم، از حاشیه دورم، دیوانه‌ترم کن
ب‌ی‌تو برهوتم، درگیر سکوتم، پرچانه‌ترم کن
ای آه بلندم، دیوانه پسندم، دیوانه‌ترم کن
ویرانگر دیرین، ای قاتل شیرین، ویرانه‌ترم کن
از تموم آدما دلم گرفته دنیا
چی می‌خوای از جون من؟ لوطی نبودی با ما
خدا، کجایی تو؟ کجایی تو، خدایا؟»
(آهنگ لوطی از مهراج)

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

صحرا انگشتش را با حرص روی دکمه‌ی ضبط فشار داد و آن را خاموش کرد. لیلیِ عاشق بود و این ترانه وصف حالِ بی‌حال این روزهایش که تا می‌شنید دلش آشوب می‌شد. دلی که هنوز زمزمه‌ی نام «امیرسام پناهی» برایش تاب و رمق بود. سحر به چهره‌ی غضب‌آلود و سرد صحرا نگاه کوتاهی انداخت و دوباره به جاده خیره شد. فرمان را با احتیاط چرخاند و پرسید:

– دو روزه بهم ریختی آبجی!... با امیرسام بحثت شده؟

صحرا در سکوت به پیاده‌روها نگاه می‌کرد. به عبور ماشین‌ها و رد شدن آدم‌ها از خیابان. به دخترک گل‌فروش و پسرک نوجوانی که سر چهارراه داد می‌زد:

– «بدو بادکنک. بادکنک قرمز دارم. ولنتاین نزدیکه‌ها. بادکنک نمی‌خری واسه عشقت آقا؟ خانوم، عروسک هم دارم‌ها؟... بدو بادکنک. بادکنک قرمز...»

خسته از دنیایی که انگار به خوشی و خوشحالی‌اش در کنار آن جوانمرد حسادت کرد و امان نداد جرعه‌ای آب خوش از گلویشان پایین برود، پلک فرو بست و ذهنش رفت سمت آن اتاقی که نام «رد روم» روی درش حک شده بود. زمانه‌ی سنگ‌دل و آدم‌های دل‌سنگ‌تر از خودش، چه می‌فهمیدند عشق واقعی با چه فرمولی نوشته می‌شود؟! برای او فرمول عشق، اعتماد بود. احترام بود. سحر بی‌خبر از دل خواهرش، با لبخند گفت:

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

- خدا رو شکر، بالاخره اون روزی که منتظرش بودم از راه رسید!

سر صحرا، سنگین و آرام سمت او چرخید. سحر که نگاه منتظر او را روی خودش دید، ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- بالاخره تو هم اسیر «اسمشو نبر» شدی!

و صحرا کمی فکر کرد تا یادش بیاید کی این کلمه را از دهان سحر شنیده؟! وقتی یادش آمد، ناخودآگاه محو و کمرنگ لبخند زد. سحر گفته بود:

- «اگه همین الان، مثل قصه‌های مامان‌بزرگ، یه غول چراغ جادو، به همون بزرگی جلوم سبز بشه و ازم بپرسه که «بزرگ‌ترین آرزوت چیه؟ مطمئنم که فقط یه چیز ازش می‌خوام! بپرس چی می‌خوام؟

- چو دانی و پرسی، سؤالت خطاست. معلومه که عشق آب‌دوغ‌خیاریتو!

- نخیـــر! ازش می‌خوام، این صحرای بدمزه و تلخ ما رو اسیر اسمشو نبر کنه. دست از این افکار عهدبوقی و نخ‌نما شده‌اش برداره و دلشو بده به یه بدبختی! آخ صحرا، آخ... یعنی عمرم کفاف می‌ده که باشم و اون روزو ببینم؟!

- خودت داری می‌گی آرزو! پس توقع معجزه نداشته باش. بذار در حد همون آرزو بمونه گوشه‌ی دلت!»

fereshteh.tatshahdoost

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

آرزوی سحر انگار گروی همین چند جمله بود که تا به زبان آمد، امیرسام سر راه صحرا قرار گرفت. همان روزی که ماشین او از جلوی پایشان رد شد و دل صحرا از وحشت لرزید. یک بغل انار از آغوشش رها شد و غل خورد و روی آسفالت شکست... و دخترک نفهمید که هر ترک از آن انارها روی دل خودش هم نشسته بود. ریسمان سرخ عشق به جامه‌ی سپیدبختی‌اش پینه خورده و همه‌ی این‌ها یک نشانه بود که وعده‌ی عاشقی سر دهند. کجاست آن شبی که باد به غبغب انداخته بود و به سحر خُرده می‌گرفت که رسم ندارند در زمان نامزدی، دختر را خانه‌ی داماد بفرستند؟!... و خودش به سهو، این قانون نانوشته‌ی به دور از منطق را با یک تفتیش عاشقانه، نقض کرده بود. فقط برای اینکه می‌ترسید فردایی نباشد. می‌خواست در لحظه عاشقی کند. سحر محق بود. راست می‌گفت. عشق آن‌قدر قدرت دارد که هر فکر و عقیده‌ای را دست‌خوش تحول قرار دهد و انقلابی عظیم به راه بیاندازد. در افکار آشوبناک و بحران‌زده‌ی خودش غوطه‌ور بود که صابر پیام داد:

- «تیمور و پروین دارن بازجویی می‌شن. به سرنخ‌های خوبی رسیدیم.»

قلب صحرا با ناله می‌کوبید. دستش می‌لرزید و کلمات را پس و

پیش می‌نوشت. پرسید:

- «امیرسام چی؟! نگفتن کجاست؟!»

پیامی نیامد و صحرا با دلهره‌ی بیشتری نوشت:

- «لطفاً آقا صابر! اگه می‌دونید کجاست بهم بگین.»

جانش به لب رسید تا پیام صابر روی صفحه‌ی موبایل بالا آمد. نوشته بود:

- «چشمت روشن، زن‌داداش!»

دلش با خواندن پیام صابر یک حالی شد. گوشی از میان انگشتانش سُر خورد و روی پایش افتاد. سحر به او نگاه کرد. صحرا میخکوب شده بود. سحر با نگرانی صدایش زد و صحرا هنوز به صفحه‌ی روشن موبایل نگاه می‌کرد و آن پیام کوتاه پرهیاهو! لبخندش بی‌مقدمه بود. محض دلی که روشن شده بود. کاسه‌ی چشمانش پر شد. پلک خواباند و بی‌اختیار لب زد:

- الهی شکر!

❧❧

ساک را داخل صندوق‌عقب ماشین هیراد گذاشت و با لحنی که ناخودآگاه از رفتن بی‌بی محزون شده بود، می‌گفت:

- کاش همین‌جا پیش ما می‌موندی بی‌بی‌جان.

بی‌بی‌سادات لبخند زد:

- گه‌گاه بهم سر می‌زنی مادر، غصه نداره که. منم اگه قوت به پام باشه حتماً می‌آم پیشتون. تلفنی با مادرت خداحافظی کردم. سحر و سپیده رو هم اگه دیدی از طرف من ببوس دخترم.

- حالا چه عجله‌ای بود؟ کاش صبر می‌کردی مامان از مسافرت برگرده!

- هیراد کار داره دخترم. بچه‌ام دکتره. باید زود برگرده شهرش!
- خودش بره. شما دیگه کجا؟

صحرا غرغر می‌کرد و بی‌بی‌سادات حظ می‌بُرد از حسادتی که در صدای دخترک خوابیده بود:

- تابستون نزدیکه. دست شوهرتو می‌گیری و می‌آی مشهد. هم زیارت آقا امام‌رضا، هم دیدن منِ پیرزن.
- دلمون تنگ می‌شه حاج‌خانوم. چه کنیم با دلتنگی؟

این را امیرسام با لبخند گفت. نگاه مرد جوان متواضع بود. بی‌بی‌سادات به روی او لبخند زد. نگاهش به دست چپ امیرسام افتاد که با آتل بسته شده و از گردنش آویزان بود. با محبتی مادرانه گفت:

- خدا بهت سلامتی بده پسرم. سایه‌ت همیشگی باشه بالا سر زن و زندگیت. هوای دختر منو داشته باشی‌ها.

امیرسام خاشع و مردانه سربه‌زیر شد. دست راستش را به نشانه‌ی ارادت روی سینه گذاشت و گفت:

- من مخلص شما هم هستم. چشم.

نگاه بی‌بی از شانه‌ی امیرسام پایین آمد و سمت صحرا رفت. با دیدن او لبخند زد و دستش را گرفت:

- بی‌بی قربون چشای خوشگلت. اخم نکن گیس‌گلابتون. دَم رفتنی دلمو آشوب می‌کنی؟
- خدا نکنه بی‌بی! چه لطفی داره بعد از این همه سال ترک دیار آخه؟

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

بی‌بی‌سادات سر چرخاند سمت ایوان. با لبخند و نگاهی مادرانه به چهره‌ی خوشحال نوه‌اش نگاه می‌کرد. هیراد بالای ایوان ایستاده بود. نگاه مادربزرگش را دید و از آن‌جا با تبسمی گیرا سر تکان داد. صحرا خیلی هم از این تازه‌وارد خوشش نمی‌آمد. یکهویی سر و کله‌اش پیدا شده بود و حالا هم بعد از سه ماه می‌خواست بی‌بی را با خودش ببرد مشهد! پیغام صحرا را گرفته بود. مرد جوان وقتی آمد سر از پا نمی‌شناخت. آن نامه جعلی بود و حدس اینکه چه کسی نامه‌ی ساختگی را به اسم هیراد فرستاده تا پای صحرا به مشهد باز شود هم کار سختی نیست. جاوید به ارادت صحرا نسبت به بی‌بی واقف بود و می‌دانست پیرزن را یکه و تنها رها نمی‌کند و خودش هم با او عزم سفر می‌کند. فقط اینکه آن جلاد، چه‌طور هیراد را پیدا کرده بود، به عنوان یک معمای لاینحل باقی ماند! جاوید و روسین هر دو نفوذ بالایی داشتند. پیدا کردن آدم‌ها برایشان کاری نداشت. راست گفته‌اند: عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد. حکایت، حکایت پیدا شدن هیراد، یا همان یوسف گم‌گشته‌ی بی‌بی‌سادات بود. صحرا هر چقدر تلاش کرد تا مانع از رفتن بی‌بی‌سادات شود، عاقله‌زن قبول نکرد. دل او پیش نوه‌اش بود و اصرار به رفتن داشت. صحرا علناً نمی‌توانست او را از رفتن بازدارد. نوه‌اش بود و محق به سرپرستی. حتی قانوناً هم مانعی وجود نداشت. وقتی برق خوشحالی را در چشمان بی‌بی می‌دید، ناخودآگاه کوتاه می‌آمد. با این حال نگاهش به هیراد عبوس بود. به چشم مزاحم براندازش می‌کرد. بی‌بی‌سادات گفت:

– این چند روزو به خاطر عروسی سحر موندم. حالا که اونا به خوبی و خوشی رفتن ماه عسل، دیگه با خیال راحت می‌رم پیش بچه‌ام. من که دیگه عمری برام باقی نمونده مادرجون!

– این حرفا چیه بی‌بی‌جان؟ خدا بهت عمر طولانی و با عزت بده. تو که می‌دونی چقدر حسودم؟ دوست دارم فقط مال خودم باشی.

وقتی این را می‌گفت که لحنش مثل دختربچه‌ای بازیگوش، تخس و شیرین بود. امیرسام خندید. دل بی‌بی برای دخترک غنج زد. صورتش را بوسید و قربان‌صدقه‌اش رفت. صحرا با لبخند به او نگاه می‌کرد. هیراد در خانه را قفل کرد و از پله‌های ایوان پایین آمد. کلید را به صحرا داد و با لحنی دوستانه گفت:

– فردا مستأجر اسباب‌کشی می‌کنه. کلیدو به بنگاه ندادم. گفتم مستقیم از خودتون تحویل بگیره. دیگه این شما و اینم از امانتی بی‌بی‌جان ما!

صحرا دستش را دور شانه‌ی بی‌بی‌سادات حلقه کرد و پیشانی او را بوسید. در جواب هیراد، با لحنی جدی گفت:

– امانتی ما دست شما باارزش‌تر از این خونه‌ست آقای دکتر. حسابی مراقب بی‌بی باشید. زود به زود بهش سر می‌زنیم.

هیراد با لبخند سر تکان داد:

– قدمتون سر چشم خانوم مهندس. بدون شک نامزدمم خوشحال می‌شه شما رو ببینه.

Daytona

صحرا فقط نگاهش کرد. نامزدش درواقع، همان فائقه مسعودی بود! آن‌ها که رفتند، صحرا خیره به ماشین هیراد که آهسته از خم کوچه گذر می‌کرد، گفت:

- با اینکه گفتی راجع‌به هیراد تحقیق کردی و انگار آدم بدی نیست... بازم حس خوبی نسبت بهش ندارم!

امیرسام در حیاط را بست و به چهره‌ی پکر او خیره شد:

- پیشینه‌ی بدی نداره. همه بهش احترام می‌ذارن. بین همکاراش هم آدم شناخته شده‌ایه.

- به نظرت کار غیرقانونی هم می‌کنه؟!

- چیزی پیدا نکردیم. تو کارنامه‌اش فقط یه بچه‌ی سقط شده‌ست و دو مورد درگیری که اونم به خاطر قصور پزشکی بوده و به دادگاه احضار شده.

- و تبرئه شده!

- رضایت‌و گرفته.

- با پول!

- به هر حال آقای دکتر یکی از سرمایه‌دارهای به‌نام مشهده دیگه!

این را گفت و با لبخند به ماشین اشاره کرد. شانه به شانه‌ی هم به راه افتادند. صحرا پشت فرمان نشست. وقتی استارت می‌زد، پرسید:

- احتمالش هست که خلافکار باشه؟!

- خدا داند!

- اما حسن شاهدی رو می‌شناسه. شاید اونم مثل سرایدار

قبرستون پاچنار، کار غیرقانونی می‌کنه.

امیرسام سری جنباند و آگاهانه جواب داد:

- با حسن شاهدی فقط تو یه بیمارستان کار می‌کرده. طبیعیه اونو بشناسه.

- هیراد ارجمند مرد ثروتمندیه! چرا باید تو اون محله‌ی بی‌دروپیکر که پر از معتاد و خلافکاره زندگی کنه؟!

- خودش تو اون محل زندگی نمی‌کرده. خونه درواقع متعلق به فائقه مسعودی بوده!

نگاه متعجب صحرا سمت او برگشت... و بعد دوباره نگاهش را با تردید به خیابان داد. کمی که گذشت، با اخم واگویه کرد:

- با این حال من بهش مشکوکم!

امیرسام تلخ و آرام لبخند زد:

- شکت بیراه نیست. توی این مملکت خیلیا هستن که در ظاهر آدمای شریفی‌ان، ولی ممکنه پشت پرده هر کار غیرقانونی رو انجام بدن!

صحرا به فکر فرو رفت. درست مثل جاوید. هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که شاه، درواقع او باشد. نگاهش به جاده بود و ذهنش سه ماه پیش را رج می‌زد. وقتی صابر زنگ زد و گفت امیرسام را به بیمارستان منتقل کرده‌اند، نفهمید چه‌طور خودش را به او رساند. امیرسام حال خوبی نداشت. صحرا، سرباز وطنی را می‌دید که جلوی چشمان گریان او روی تخت بیمارستان افتاده و میان شوک و تب و لرز، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. جنگاوری که تا پای مرگ جنگید تا حافظ باشد. همه‌ی تنش کبود بود و حین پانسمان، درد فریادش را به آسمان می‌برد.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

چهره‌اش غرق در خون بود و روی سینه‌اش جای سوختگی! زبانش را آن‌قدر گاز گرفته بود که تا مدت‌ها به خاطر ورم و خون‌مُردگی نمی‌توانست حرف بزند و درست غذا بخورد. چشمانش در اثر تورم باز نمی‌شدند. بدنش به خاطر سرمای شدید، دائماً سِر می‌شد و از تحرک می‌افتاد. تا یک هفته بیمارستان بستری بود. به سختی قدم برمی‌داشت. نتیجه‌ی آن همه شکنجه و سرمایی که نامردان روی صفحه‌ی مرگ به جسم بی‌جانش تحمیل کرده بودند، انگشتان فلج شده‌ی یک دستش بود، که بعد از سه ماه فیزیوتراپی، فقط قادر بود انگشت کوچکش را خیلی کم تکان بدهد. از جهتی بابت نیلوفر شوکه بود، از طرفی دیگر صدمه‌ای که شکنجه به روحش زده بود، باعث می‌شد شب‌ها کابوس ببیند و تا صبح بیدار بماند و بی‌تابی کند. در تمام این لحظات، صحرا کنار او حضور پایدار داشت. حاضر نبود در شرایط سخت و حالا که امیرسام به بودن و توجه او نیاز دارد، تنهایش بگذارد. هر روز دستش را داخل ظرف آب گرم ماساژ می‌داد و با روغن مخصوص چرب می‌کرد. پماد می‌زد و با حوله‌ی گرم انگشتان او را حرکت می‌داد. شاید اگر دختر کوروش نبود که امیرسام را دلگرم به حضورش کند، مرد بیچاره به این زودی‌ها، روحش مداوا نمی‌شد. اوایل به صورت صحرا نگاه نمی‌کرد. جای همه‌ی اعضای خانواده‌اش، او شرمنده بود. شرمنده‌ی دختری که پدرش را به خاطر حماقت نیلوفر از دست داده بود، اما صحرا قید او را نزد. به امیرسام وفادار بود.

به عشق و معرف و انسانیت او ایمان داشت. هر دو شوکه‌شده و زخمی بودند. صحرا حتی دلش نمی‌خواست چهره‌ی نیلوفر را به یاد بیاورد. همه چیز برایش در هاله‌ای از بهت و وحشت بود. با وجود محق بودنش، باز هم سعی می‌کرد منطقی باشد و اشتباه نیلوفر را پای پناهی‌ها ننویسد. بنده‌گان خدا، همین‌جوری هم شرمنده و آسیمه‌دل بودند. هیچ کس این حادثه‌ی شوم را باور نمی‌کرد. شاید همه‌ی این اتفاقات، با گذر زمان به دست فراموشی سپرده می‌شد، اما زخم‌ها تا ابد بر دل آدم‌های قصه، باقی خواهند ماند.

بعد از دستگیری نیلوفر و لو رفتن پدرام، دقیقاً زمانی که پدرام قصد داشت غیرقانونی از مرز خارج شود، همه چیز یکباره به هم ریخت. زیور سکته کرد و مدت‌ها در بیمارستان بستری شد. خبر دستگیری نیلوفر با وجود اینکه صابر همه‌ی تلاشش را به کار گرفته بود تا جایی درز نکند، باز هم خیلی زود میان رسانه‌ها سر و صدا کرد. مادر پدرام که خودش هم داغ جوان دیده بود، تلاشی برای گرفتن رضایت نکرد. برادر به دست برادر کُشته شده بود و این یعنی قعر رسوایی! مدتی گذشت و در بحبوحه‌ی محاکمه شدن نیلوفر، زیور به اصرار امیرسام و به بهانه‌ی دیدن خواهرش، برای مدتی به مقصد ترکیه عزیمت کرد. زن بیچاره از ترس نگاه‌های

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

بد مردم و زمزمه‌ی بی‌آبرویی و حیثیتی که به تاراج رفته بود، قید وطن و جگر گوشه‌هایش را زد و این تصمیم امیرسام بود. مادرش با شنیدن هر خبر راهی بیمارستان می‌شد و چاره‌ای نداشتند جز اینکه او را از اخبار بد دور کنند. امیرسام به صورت نیلوفر نگاه نمی‌کرد. با او غریبه شده بود. قاتلی که زیر پرچم سیاه هوس، دو خانواده را داغدار و سه دختر بی‌گناه را یتیم کرد. جنایت هم از این هولناک‌تر؟! یک بار که در راهروی دادگاه چشمش به چشمان خیس و عصبانی نیلوفر افتاد، جگرش سوخت. دیدن دستان دستبند زده‌اش زیر چادر کهنه و رنگ و رو رفته‌ی زندان و چشمان گود افتاده و چهره‌ای که دیگر شاداب نبود، قلب امیرسام را به درد آورد. هر چه نباشد سال‌ها او را به چشم خواهرش دیده بود. هیچ قانونی این دختر را تبرئه نمی‌کرد. نیلوفر به جرمش اعتراف کرده بود. چه‌طور یک لحظه برده‌ی خشم و نفرت شد و عمر و جوانی‌اش به یغما رفت؟! نیلوفر با همکاری پدرام، نه یک نفر، که دو نفر را به قتل رسانده بود. در این میان، الیزابت هم به سرانجام آن‌ها دچار شد. فردای آن جنایت، در فرودگاه، قبل از اینکه فرصت کند از گیت خارج شود، دستگیر شد. بعد از اعتراف چوپان، نیلوفر و پدرام لو می‌روند. الیزابت بعد از بازجویی، از آن‌جایی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته است، جای امیرسام را می‌گوید و پلیس خیلی زود محل موردنظر

را پیدا می‌کند. جاوید حین فرار از دست پلیس کشته می‌شود و با دستگیری گماشته‌ها و منحل شدن باند قاچاق، این پرونده هم بعد از ماه‌ها تلاش بی‌وقفه‌ی سربازان گمنام وطن، بسته می‌شود.

کلاه کاسکت را از روی فرمان موتور برداشت و ناباورانه پرسید:

– مطمئنی این مال منه؟!

با لبخند و حیرت، به موتور سنگین و قرمزی نگاه می‌کرد که روی بدنه‌اش با هولوگرام طلایی، به لاتین «صحرای ویرانگر» حک شده بود. امیرسام با لبخندی مردانه، سوئیچ را سمت او گرفت و با لحنی گیرا زمزمه کرد:

– اولین سالگرد ازدواجمون مبارک، هادم.

صحرا بی‌اختیار خندید. چشمان دخترک از خوشحالی برق می‌زد. نگاهش به امیرسام پر از حس قدردانی و شیفتگی بود:

– هنوز چند ماه مونده، تکاور!

امیرسام ابرو بالا انداخت. خودش را به آن راه زده بود و با شیطنت می‌خندید:

– جداً؟! چه بهتر. یکی طلبت... یادت باشه من هدیه‌مو پیش‌پیش دادم.

صحرا سوئیچ را از دست او کشید. امیرسام تخس بود و او با چشمان باریک شده می‌گفت:

- فکر نکن نفهمیدم به خاطر حرفی که دیروز زدم این موتورو خریدی.

لبخند بازیگوش امیرسام تا بناگوش در رفت. دستش را نرم و آهسته روی صورت صحرا گذاشت و پرسید:

- از سورپرایزم خوشت نیومد؟

- می‌دونی که عاشقشم.

- پس چی عزیزم؟!

صحرا مثل همیشه مسخ آن دو اقیانوس دنج بود. زمان انگار از حرکت ایستاد. ناخودآگاه با یک فلش‌بک، به یک روز قبل برگشت. وقتی پشت چراغ قرمز بودند و صحرا به موتورسواری نگاه می‌کرد که کنار آن‌ها توقف کرده بود. نگاه غبطه‌آمیزی که امیرسام خیلی زود متوجه حسرت چشمان همسرش شد و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

صحرا نفسش را بلند و آهسته بیرون داد. چراغ سبز شد و موتورسوار با سرعت از میان ماشین‌ها عبور کرد. صحرا پایش را به آرامی روی گاز گذاشت و زیرلب گفت:

- به اینکه کاش عدالت برای همه یکسان بود. کاش هیچ تبعیضی وجود نداشت.

- چه‌طور؟!

- این‌جا داشتن موتور... و یا حتی موتورسواری برای خانم‌ها ممنوعه امیرسام! کاش این‌طور نبود.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

امیرسام در سکوت به چهره‌ی دلگیر صحرا نگاه می‌کرد. به او که با حزن آشکاری نفسش را بیرون می‌داد و می‌گفت:

- همیشه دوست داشتم یه موتور داشته باشم. بهم حس هیجان می‌داد... اما مادرم خوشش نمی‌اومد. پدرم هم تو این یه مورد با اون موافق بود. فقط چون می‌دونست قانون این اجازه رو بهم نمی‌ده، پس نمی‌تونم ازش استفاده کنم. با این حال همیشه بهش فکر می‌کردم. دختر تخسی بودم. اگه چیزی رو می‌خواستم باید بهش می‌رسیدم. چندباری بدون اینکه متوجه بشن، موتور اجاره کردم و با کلاه‌کاسکت تو جاده‌های خلوت به تاخت روندم...

و با حسی شبیه افسوس و حسرت لبخند زد و اضافه کرد:

- عاشق سرعت بودم.

امیرسام با لبخند و شیطنت، محو او بود و می‌گفت:

- فَتبارکَ اللهُ اَحسَنُ الخالقین. با اون دست‌فرمونی که من ازت دیدم، شاهکاری تو دختر!

صحرا با اخم شیرینی به او خیره شد و پرسید:

- مسخره می‌کنی؟!

- استغفرالله! دارم فیض می‌برم.

- فراموش نکن اگه راکب نبودم، اون شب از دست آدم‌های روسین جون سالم به در نمی‌بُردی.

-بعله. اینو هم گوشه‌ی پرونده‌ات لحاظ کردم. بر منکرش لعنت. منتها...

- منتها چی؟!

- منی که دلم همه‌جوره برات رفته، از کدوم خلاف سنگینت باید چشم‌پوشی کنم آخه؟ دست به هفت‌تیر شدنت؟ یا بزن‌بهادر بودنت؟

صحرا آرام خندید و نگاهش پر شد از غروری فتان، اما زنانه:

- یادمه یه بنده‌خدایی، عاشق همین زنِ مبارز شده بود و می‌گفت؛ نفسم می‌ره واسه غرورت هادم!

امیرسام قهقهه می‌زد و با حظ می‌گفت:

- نابودتم!

کسی جلوی چشمانش بشکن زد و صحرا با تکان خفیفی به خودش آمد. هنوز محو او بود و امیرسام با لبخند می‌پرسید:

- خوابی یا بیدار مهندس؟

صحرا نگاهش را با لبخند، از چشمان بازیگوش او گرفت و به سوئیچی داد که حالا کف دستش بود. وقتی امیرسام صدایش زد؛ «مهندس»... صحرا یاد شرکت خودش افتاد که به تازگی تأسیس کرده بود. شرکت تجاری جمع و جور، اما تازه‌نفسی که با چند مهندس و کارمند خلاق و جوان، قصد داشت آن را توسعه دهد. با

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

گذاشتن همه‌ی سرمایه‌اش به پای حرفه‌ای که به آن علاقه داشت و در جهت اینکه خودش هم مهندس معمار بود، یقین داشت که شرکتش خیلی زود به یکی از معتبرترین کمپانی‌ها تبدیل خواهد شد. به خودش و توانایی‌هایش ایمان داشت و در این راه هم مشوق او امیرسام بود.

- حواست کجاست مبارز؟

صحرا به او نگاه کرد. نفس بلندی کشید و با لبخند گفت:

- پیش تو، جنگاور.

از جواب او، چشمان امیرسام برق زد. نگاهش مردانه و جذاب بود. صحرا سرسری اطراف را پایید. با ماشین صابر آمده بودند. حتی نفهمید آن بنده‌خدا کی رفت. امیرسام با سر به موتور خودش اشاره کرد و پرسید:

- بلدی که خوب سبقت بگیری؟

صحرا به موتور او نگاه کرد. سیاه و بزرگ بود. درست مثل موتور خودش! فخر و نازش دلنشینی در نگاه دخترک موج می‌زد. امیرسام قدری عمیق‌تر به چشمان او خیره شد و کمی بعد با لحنی خوش گفت:

- پس یاعلی.

گوشه‌ای از رمان «صحرای ویرانگر»

نویسنده: فرشته تات شهدوست

صحرا با لبخند سمت موتور قرمز رفت. امیرسام کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت. جلوی موتور خودش ایستاد و به صحرا که با مهارت روی موتور نشسته بود و استارت می‌زد، خیره شد. خارج از شهر بودند. وسط جاده‌ای باریک که دور تا دورشان تا چشم کار می‌کرد، کوه و درخت بود! بدون هیچ قانون سخت یا نانوشته‌ای، صحرا پای علاقه‌اش ایستاده بود. بعد از به کار گرفتن اراده و شهامتش، رسیدن به خوشبختی و دقایق خوش این لحظه را مدیون یک نفر بود. مردی که شانه به شانه‌اش، بی‌ادعا و توقع پیش آمد و از او حمایت کرد. هیچ‌گاه زن بودن را ضعف خطاب نکرد، بلکه صحرا را تشویق کرد تا همیشه قوی و محکم باشد و برای رسیدن به خواسته‌هایش دست از تلاش برندارد. جنگاوری که از همان ابتدا، غرور و صلابت و مهربانی‌اش صحرا را یاد تنها اسطوره‌ی زندگی‌اش انداخت. به یاد پدرش، کوروش! در کنار امیرسام، معنی واقعی عشق و احترام را با همه‌ی وجود درک

می‌کرد.

لحظاتی بعد، آزاد و بی‌باک، سر وصداکنان و پرشتاب، جاده را زیر چرخ‌های سنگین موتورهایشان گرفته بودند و مسیر رهایی را با سرعت طی می‌کردند. سکوت بیابان شکسته شده بود و با تعجیل از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. از پیچ اصلی که رد شدند، صحرا سرعتش را کم کرد. حالا امیرسام کنارش بود. از پشت نقاب کلاه‌کاسکت، نگاهی میان‌شان رد و بدل شد و صحرا با یک دست فرمان را نگه داشت. دست دیگرش را سمت او دراز کرد. امیرسام با تبسمی نافذ و خوش، دست صحرا را گرفت و با اطمینان، به قصد نوازش کمی فشار داد. دستی که به تازگی، رمق به انگشتانش برگشته بود.

پایان

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام